

@PLAY_NOVEL تلگرام



@PLAY_NOVEL تلگرام

کویک‌سیلور

نویسنده: کلی هارت

مترجم: پلی ناول

@play_novel تلگرام



@play_novel تلگرام

برای کسانی که کابوس‌هاشون رو زندگی می‌کنن تا بقیه بتونن رویاهاشون رو داشته باشن.

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

هیچوقت فراموش نکن...

هیولاها تو تاریکی بهتر رشد می‌کنن.

هر چی اینجا می‌خونی رو بسپار به حافظه‌ت.

آماده جنگ باش!!

@play_novel تلگرام

راهنمای تلفظ

افراد:

– Saerisسِیـریس

— Rusariusرو-سار-یـِس

— Omnamshacryاُ-نام-شا-کرای

— Iseabailای-شا-بال

— Belikonبِل-اِ-کان.

— Oshellithاُ-شِی-لیث.

— Taladaiusتال-اِ-دِی-یِس

— Daianthusدِی-اَن-تِس

@play_novel تلگرام

— Lorrethلُر-اُث

— Balquhidder Clanبال-کید-ِر (طایفه)

— Te Lènaتِی لِن-آ

— Danyaدان-یا

مکان‌ها

— Zilvarenزیل-وار-ِن

— Yveliaای-وِل-ای-آ

— Cahlishکال-یش

— Sanasrothسَن-اَز-راث

— Gilarìenگیل-آ-ری-اِن

@play_novel تلگرام @PLAY_NOVEL

— Lìssianلیس-ای-اَن

— Ammontraíethآ-مون-ترِی-اث

— Omnamerrinاُ-نا-مِر-ین

@play_novel تلگرام

1

صعود

"می دونی، واقعاً نیازی به این همه خشونت نیست."

تو شهر زیلوارن همه می دونستن که دروغ گفتن به یه نگهبان یعنی مرگ. من اینو به طور دست اول و دردناکی می دونستم که بیشتر زیلوارنی ها نمی دونستن. تقریباً یه سال پیش تو همین روزا، دیدم که یکی از سربازای ملکه با زره طلایی داغون، شکم همسایه‌مو به خاطر دروغ گفتن درباره سنش پاره کرد. و قبل از اون، و خیلی بدتر از اون، من ساکت تو خیابون وایساده بودم و گردن مادرم از هم دریده شد و فواره های خون داغ دهقانی رو تو شن های آفتاب خورده پاشید.

وقتی دست نگهبان خوش تیپ دور گردنم حلقه زد، دستکش خوشگل حکاکی شدش، انعکاس نور خورشیدهای دوقلو رو مثل یه آینه طلایی نشون می داد، معجزه بود که مثل یه میوه خیلی رسیده ترک نخوردم و رازامو بیرون نریختم. انگشتای فلزی نوک تیزش بیشتر تو گودی گلوم فرو رفت. "اسم. سن. محله. زود باش بگو. شهروندای سطح پایین اجازه ورود به مرکز رو ندارن،" با خشم غرید.

مثل بیشتر شهرها، زیلوارن، پرچم بزرگ و درخشان شمال، به شکل یه چرخ ساخته شده بود. دور تا دور مرزهای بیرونی شهر، پره های مختلف—دیوارهایی که برای نگه داشتن مردم تو محله هاشون طراحی شده بودن—پنجاه متر بالاتر از شهرک های زاغه نشین و فاضلاب های سرریز شده قد علم کرده بودن.

نگهبان با بی حوصلگی منو تکون داد. "زود جواب بده دختر، وگرنه مستقیم از دروازه پنجم جهنم می فرستمت اون دنیا."

من شل و ول دستکششو لمس کردم، اصلاً به اندازه کافی قوی نبودم که بتونم چنگشو باز کنم، و پوزخند زدم و چشمامو به سمت آسمون سفید استخونی چرخوندم. "چه جوری می تونم... چیزی بهت بگم... اگه نتونم... لعنتی... نفس بکشم؟"

تلگرام @PLAY_NOVEL

چشمای تیره نگهبان از خشم می جوشید. اگه چیزی بود، فشاری که به نای من وارد می کرد بیشتر شد. "می دونی تو سلول های قصر تو روز حساب چقدر گرمه، دزد؟ نه آب؟ نه هوای تمیز؟ بوی گند جسدای پوسیده اونقدر زیاده که باعث میشه جلاد ارشد بالا بیاره. بهت قول میدم تا سه ساعت دیگه می میری."

سلول‌های قصر یه جورایی آدم رو به فکر فرو می‌برد. یه بار دیگه هم منو به خاطر دزدی گرفته بودن و فرستاده بودنم اون پایین، کلاً هشت دقیقه. همون هشت دقیقه هم کافی بود. موقع حساب و کتاب، وقتی که خورشیدها، بالئا و مین، تو نزدیک‌ترین فاصله بودن و هوای بعد از ظهر از گرما می‌لرزید، گیر افتادن زیر زمین تو اون زخم چرکین که به عنوان زندون زیر قصر ملکه جاودان شناخته می‌شد، اصلاً خوشایند نبود. تازه، من اون بالا خیلی کار داشتم. اگه قبل از غروب آفتاب به آهنگری برنگردم، معامله‌ای که دیشب ساعت‌ها براش چونه زده بودم، به هم می‌خوره. معامله‌ای نباشه، آبی هم نیست. آبی نباشه، اونایی که برام مهم هستن، زجر می‌کشن. با اینکه خیلی برام سخت بود، تسلیم شدم. "لیسا فاسیک. بیست و چهار ساله. مجرد." یه چشمک بهش زدم، و اون یارو نامرد محکم‌تر فشار داد. موهای تیره و چشم‌های آبی تو شهر نقره‌ای چیز معمولی‌ای نبود؛ منو یادش می‌موند. سنی که بهش گفتم واقعی بود، همینطور وضعیت رومانتیک اسفناک‌ام، ولی اسمی که دادم الکی بود. اسم اصلیم؟ عمراً اگه بدون جنگ و دعوا اسممو لو می‌دادم. اگه این یارو می‌فهمید که سایریس فین رو تو چنگش داره، زهره ترک می‌شد.

نگهبان پرسید: "محله؟"

خدا مرگم بده. چه اصراری داره. الان آرزو می‌کنه که کاش هیچ‌وقت نپرسیده بود. "محله سوم."

"محله س—" نگهبان منو پرت کرد رو شن‌های داغ، و ذرات فوق‌العاده داغ، وقتی که ناخواسته نفس کشیدم، پشت گلوم رو سوزوند. نفس بعدی رو از تو آستین لباسم کشیدم، ولی فیلتر کردن

شن اینجوری خیلی فایده نداشت؛ یه چند تا دونه همیشه از لای پارچه رد می‌شد. نگهبان یه قدم عقب رفت. "ساکنین محله سوم قرنطینه هستن. مجازات ترک محله اینه که—اینه که—"

هیچ مجازاتی برای ترک محله سوم وجود نداشت؛ هیچ‌کس تا حالا این کار رو نکرده بود. اون بدبخت‌هایی که مجبور بودن تو کوچه‌های کثیف و خیابون‌های فرعی گندیده خونه‌ام جون بکنن، معمولاً قبل از اینکه حتی به فرار فکر کنن، می‌مردن.

نگهبان که بالای سرم ایستاده بود، عصبانیتش تبدیل به یه چیزی شبیه ترس شد. اون موقع بود که متوجه اون کیسه طاعون کوچیکی شدم که از کمربندش آویزون بود و فهمیدم که اونم، مثل هزاران نفر دیگه تو زیلوارن، یه مومنه. با یه تکون از ترس، پاشو بلند کرد و با ته چکمه‌اش محکم زد به پهلوم. درد نفسم رو برید، و دوباره چکمه‌اش رو بالا آورد که یه لگد دیگه بزنه. این اولین کتکی نبود که می‌خوردم. منم مثل بقیه کلاهبردارای بدبخت می‌تونستم کتک بخورم، ولی امروز بعد از ظهر وقت اینو نداشتم که از طرفدارای متعصب مادرا پذیرایی کنم. یه جایی باید می‌بودم، و وقتم داشت تموم می‌شد.

با یه پیچش سریع و یه حمله به جلو، نگهبان رو درست زیر زانوش گرفتم—یکی از جاهایی که زره طلایی سنگینش ازش محافظت نمی‌کرد. اشکام تند و داغ اومدن. باورپذیر. من خوب بازی می‌کردم، ولی خب، خیلی تمرین کرده بودم. "خواهش می‌کنم، برادر! منو دوباره اونجا نفرست. اگه این کارو بکنی، می‌میرم. همه خونواده‌ام سرفه دارن." یه سرفه هم کردم که تاثیر بذاره—یه سرفه خشک که اصلاً شبیه سرفه‌های خیس و پر از خلط آدمای در حال مرگ نبود. ولی احتمالاً نگهبان تا حالا اصلاً کسی رو که سرفه داشته باشه ندیده بود. زل زده بود به جایی که دستم دور پارچه شلوارش حلقه شده بود، دهنش از ترس باز مونده بود.

یه ثانیه بعد، نوک شمشیرش پیرهنمو سوراخ کرد، درست بین سینه‌هام. یه کم دیگه وزنشو روی دسته شمشیرش میناخت و منم میشدم یه دزد مرده دیگه که داره تو خیابونای زیلوارن خون بالا میاره. فکر کردم این کارو میکنه—ولی بعدش دیدم که داره موقعیت رو بررسی میکنه و فهمید اگه منو بکشه، باید چیکار کنه. مرده‌ها رو میذاشتن تو خیابونای محله‌های دیگه بگندن، ولی

تلگرام @PLAY_NOVEL

اوضاع تو پیاده‌روهای پر درخت و سرسبز هاب فرق میکرد. نخبه‌های پولدار زیلوارن شاید نمیتونستن جلوی شن‌هایی که با بادهای گرم غربی میومدن رو بگیرن، ولی تحمل نمیکردن که یه موش صحرایی مریض و ناقلا بیاد وسط خیابونشون گند بزنه. اگه این نگهبان منو میکشت، باید سریعا از شر جسدم خلاص میشد. و از قیافش معلوم بود که این کار خطرناک چیزی نیست که دلش بخواد انجامش بده. ببین، اگه من از محله سوم بودم، خیلی خطرناک‌تر از یه جیب‌بر معمولی بودم. نه، من واگیردار بودم.

نگهبان دستکش و زره دستشو—همون دستی که باهاش تا خرخره منو خفه کرده بود—کند و انداخت رو شن‌ها. فلز براق یه صدای ممتد از خودش درآورد وقتی خورد زمین. تو گوشم زنگ زد، و درست همون موقع، همه‌ی نقشه‌هام دود شد رفت هوا. منو موقع بلند کردن یه تیکه آهن کوچیک و کج و کوله از یه دکه بازار گرفته بودن. من احتمالات رو سنجیده بودم و فکر کرده بودم ریسکش ارزششو داره، چون میدونستم اون شمش کوچیک یه سود حسابی برام میاره. ولی این؟ این همه فلز باارزش، پرت شده رو زمین انگار هیچی نیست؟ نه، من نمیتونستم در برابر این مقاومت کنم.

با سرعتی حرکت کردم که نگهبان انتظارشو نداشت. تو یه حرکت سریع و انفجاری، خودمو انداختم جلو و زره دست رو چنگ زدم، و بزرگترین تیکه از اون دو تا فلز رو هدف قرار دادم. دستکش محشر بود، یه استاد واقعی ماهرانه درستش کرده بود. حلقه‌های کوچیک طلایی که به هم وصل شده بودن و یه زره زنجیری درست کرده بودن، معروف بود که هیچ تیغ و جادویی نمیتونه توش نفوذ کنه. ولی وزن زره دست، اون مقدار طلای خالصی که این تیکه زره ازش ساخته شده بود—باورم نمیشد که دوباره بتونم این مقدار طلا رو تو دستام بگیرم.

"وایسا!" نگهبان به طرفم خیز برداشت، ولی خیلی دیر شده بود. من زره دست رو قاپیده بودم. من همین الانم انداخته بودمش رو دستم و چپونده بودمش رو مچم. من همین الانم داشتم با تمام سرعتی که پاهام میتونستن ببرن به سمت دیوار هاب میدویدم. "اون دختره رو متوقف کنید!" نعره نگهبان تو حیاط سنگفرش شده پیچید، دستورش با صدای بلند اکو شد، ولی هیچکس

@PLAY_NOVEL تلگرام

اطاعت نکرد. جمعیتی که جمع شده بودن تا وقتی که منو گرفته بود تماشا کنن، درست لحظه‌ای که من کلمه "سوم" رو به زبون آوردم، مثل بچه‌های ترسیده متفرق شدن.

یه سرباز وظیفه قبل از اینکه تو گارد ملکه مادرا قبول شه، یه دوره آموزشی خیلی سخت رو گذروند. اونایی که واسه این برنامه طاقت فرسای هجده ماهه انتخاب می شدن، بارها تا حد خفه شدن تو آب فرو می رفتن و با هر سیستم رزمی که تو کتابخونه های خاک گرفته شهر ثبت شده بود، حسابشونو می رسیدن. وقتی فارغ التحصیل می شدن، می تونستن مقدار غیرقابل تصوری از درد رو تحمل کنن و تو استفاده از سلاح هاشون اونقدر ماهر شده بودن که تو مبارزه شکست ناپذیر بودن. اونا مثل ماشین بودن. تو سربازخونه، تو زمین تمرین، من حتی چهار ثانیه هم جلوی یه نگهبان آموزش دیده دووم نمی آوردم. غرور ملکه مادرا حکم می کرد که گاردش بهترینِ بهترین ها باشه. اما غرور مادرا یه چیز گرسنه و سیری ناپذیر بود. مرداش نه تنها باید بهترین باشن، بلکه باید بهترین هم به نظر برسن، و زره یه نگهبان اصلا چیز سبکی نبود. آره، تو زمین تمرین، اون عوضی که منو موقع دزدیدن آهن گرفته بود، خیلی زود منو شکست می داد. اما ما تو زمین تمرین نبودیم. ما تو مرکز شهر بودیم، و وقت حساب و کتاب بود، و این بدبخت مثل یه بوقلمون روز عید تو اون زره تشریفاتی بسته شده بود.

اون نمی تونست بدوئه، چون اون همه فلز سنگینش کرده بود.

حتی نمی تونست آروم بدوئه.

مطمئنا نمی تونست لعنتی بالا بره.

من به سمت دیوار شرقی حرکت کردم، دست و پاهامو تا جایی که بدن دردناکم اجازه می داد، تند تند تکون می دادم. خودمو تو هوا پرت کردم و محکم به سنگ ماسه ای خرد شده خوردم، اکسیژن از ریه هام با شدت خارج شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"آخ، آخ، آخ." انگار الروی یه پتک از آهنگری برداشته بود و درست وسط جناغ سینم کوبیده بود. جرات نکردم به کبودی هایی که صبح باهاش بیدار می شم فکر کنم—البته اگه واقعا بیدار شم. وقت نبود. انگشتامو تو یه شکاف باریک بین بلوک های سنگ ماسه ای سنگین فرو کردم، دندونامو به هم فشار دادم و خودمو بالا کشیدم. پاهام دنبال یه جا برای تکیه می گشت. پیداش کرد. اما دست راستم...

دستکش نفرین شده خدایان.

چه طراحی وحشتناکی.

صدای طلا زنگ زد، طنین فلز مثل آهنگ یه آژیر بود وقتی که اون رو به دیوار کوبیدم، سعی کردم یه چیزی رو بگیرم تا به بالا کشیدن خودم کمک کنم. انگشتام—ماهر، باریک، ساخته شده برای باز کردن قفل ها، باز کردن پنجره ها، نوازش موهای پرپشت هیدن—اگه نمی تونستم مچ دستمو خم کنم، کافی نبود. و نمی تونستم.

لعنت بهش.

اگه می خواستم زنده بمونم، چاره ای نبود. باید دستکش رو می انداختم. اما این یه فکر مسخره بود. وزن دستکش حداقل چهار پوند بود. چهار پوند فلز. نمی تونستم همینطوری ازش بگذرم.

این دستکش بیشتر از یه تیکه زره دزدی بود. این تحصیلات برادرم بود. سه سال غذا. بلیط خروج از زیلوارن، به سمت جنوب، جایی که بادهای حساب و کتاب که به تپه های استخوانی خشک می وزید، بیست درجه خنک تر از اینجا در شهر نقره ای بود. اگه می خواستیم، پول کافی برای خرید یه خونه کوچیک هم برامون می موند. چیز خاصی نبود. فقط یه چیزی که در برابر آب و هوا مقاوم باشه. یه چیزی که بتونم وقتی، نه اگه، نگهبان ها بالاخره منو گرفتن، برای هیدن بذارم.

نه، انداختن این دستکش چیزی با ارزش تر از جونم برام تموم می شد؛ امید رو ازم می گرفت، و من تسلیم اون نمی شدم. اول دستمو از جا می کندم.

پس، شروع کردم به کار.

@PLAY_NOVEL تلگرام

نگهبان داد زد: "دختر، مسخره نباش!" "حتی نصف راه رو هم نرفتی می افتی!"

اگه نگهبان بدون دستکشش به سربازخونه برگرده، عواقبی خواهد داشت. نمی دونستم این عواقب چی خواهد بود، اما خوشایند نخواهد بود. می تونستن دست های اون عوضی رو قطع کنن و تا گردنش تو شن دفنش کنن تا تو گرمای حساب و کتاب بپزه، به من چه. من داشتم می رفتم خونه.

درد از نوک انگشتام زبونه می‌کشید، مثل یه طناب آتیش از بازوم بالا می‌رفت و وقتی خودمو بالا کشیدم و با پاهام ضربه زدم و از دیوار پریدم، تو شونه‌م زبونه می‌کشید. یه تیکه از سنگ رو نشونه گرفتم که به نظر فرسوده ولی محکم می‌اومد. یا حداقل تا جایی که می‌تونستم امیدوار باشم محکم بود. اگه بهش وقت کافی می‌دادی، باد همه‌چیز رو تو این شهر می‌خورد، و هزاران ساله که دندوناشو رو زیلوارن تیز کرده بود. سنگ ماسه‌ای گول‌زنک بود. ساختمون‌ها و دیوارهای شهر سالم به نظر می‌رسیدن ولی اصلاً این‌طور نبود. یه لگد محکم کافی بود تا یه ساختمون کامل رو پایین بیاره. نه اینکه من خیلی سنگین باشم، ولی بحث سر این نبود. من با کوبیدن خودم به دیوار جونمو به خطر انداخته بودم.

وقتی تو هوا معلق بودم دلم هوری ریخت... و بعد وقتی به دیوار برخورد کردم مثل یه مشت گره شد. آدرنالین تو خونم پخش شد، همزمان سه تا معجزه اتفاق افتاد.

اول: دیوار سر جاش موند.

دوم: با دست چپم یه جای دست عالی پیدا کردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

سوم: شونه‌م از جا در نیومد.

جا پا. جا پا. جا پ...

لعنتی!

وقتی کف کفش چپم سر خورد و کل بدنم تاب خورد، قلبم اومد تو دهنم.

پایین، یه صدای آهسته و زنونه سکوت رو شکست. انگار بالاخره یه تماشاچی پیدا کردم.

نگاه نکردم پایین.

یه کم طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم و چند تا فحش آبدار بدم تا دوباره حس کنم می‌تونم نفس بکشم.

نگهبان داد زد: «دخترا! خودتو می‌کشی!»

منم داد زدم: «شاید. ولی اگه نکشم چی؟»

«اون‌وقت هم وقتتو تلف کردی! تو کل این شهر یه مال‌خر پیدا نمی‌شه که یه تیکه زره دزدی رو بخره.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اوه، بی خیال. فکر کنم چند تا رو می‌شناسم!»

نمی‌شناختم. مهم نبود اوضاع چقدر خرابه، مهم نبود چند تا خانواده گرسنه می‌مونن و می‌میرن، هیچ‌کدوم از اهالی زیلوارن جرئت نمی‌کردن با یه چیز خطرناک مثل دستکشی که به ساعدم چسبونده بودم معامله کنن. ولی مهم نبود. من نمی‌خواستم بفروشمش.

«دیگه دنبالت نمی‌کنم. قول می‌دم. دستکش رو بنداز، می‌ذارم بری!»

یه خنده بلند از ته دلم اومد بیرون. می‌گفتن نگهبانا حس شوخ‌طبعی ندارن. این یکی که یه کمدین لعنتی بود.

یه پرش دیگه. یه تکون دردناک دیگه. تا جایی که می‌تونستم مسیر رو حساب کردم و سعی کردم هر بار کمترین قسمت سوراخ‌دار سنگ رو نشونه بگیرم. بالاخره اونقدر از خیابونای مرکز شهر دور شدم که یه لحظه به خودم استراحت بدم. اگه زره رو به مچ دست دیگم منتقل کنم، می‌افته؟ مهم‌تر اینکه، می‌تونم با دست ضعیف‌ترم دیوار رو نگه دارم و جابه‌جا کنم؟ متغیرهای زیادی برای محاسبه وجود داشت و وقت کافی برای انجامش نبود.

«فکر می‌کنی چطوری می‌خوای از اون طرف پایین بیای، بچه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

بچه؟ هه! عجب رویی داره این یارو. صداش آروم‌تر شده بود. حدود پونزده متر بالا بودم—اونقدر نزدیک که بالای دیوار رو ببینم. اونقدر از خیابون دور که وقتی پایین رو نگاه کردم یه عرق سرد رو پشتم نشست.

نگهبان حرف خوبی زد. پایین اومدن از دیوار هم به اندازه بالا رفتن خطرناک بود، ولی اون نوچه ملکه جاویدان اون پایین تو یه خونه خوب به دنیا اومده بود. تو مرکز شهر بزرگ شده بود. پدر و مادرش شب‌ها در رو قفل نمی‌کردن. اون مرد حتی یه بار هم به بالا رفتن از دیوارهایی که از یه مشت آدم ناسپاس و مریض محافظتش می‌کردن فکر نکرده بود. من نصف عمرم رو بالای این دیوارها دویده بودم، از این محله به اون محله می‌رفتم و راهی برای ورود به جاهایی پیدا می‌کردم که نباید می‌رفتم.

تو این کار خوب بودم.

از همه مهم‌تر، خوش می‌گذشت.

بقیه مسیر رو زیر دو دقیقه رفتم بالا. دستکش محکم خورد تو اون تپه شنی کوچیکی که بالای دیوار جمع شده بود. همین که خودمو کشیدم بالا، ذرات کوارتز تو شن شروع کردن به لرزیدن، یه میلی‌متر بالاتر از ماسه‌سنگ تو هوا می‌رقصیدن، همون‌طور که طلا جون می‌گرفت.

خشکم زد، نفسم تو سینه‌م حبس شد، از این صحنه عجیب غافلگیر شده بودم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

نه. اینجا نه. الان نه...

دستکش زمزمه می‌کرد، تندتند تکون می‌خورد وقتی خودمو کشیدم بالا تا رو دیوار بشینم. ذرات کوارتز رفتن بالا، بالا، بالا.

اون ما رو می‌بینه.

اون ما رو حس می‌کنه.

اون ما رو می‌بینه.

اون ما رو حس می‌کنه.

اون—

محکم دستمو کوبیدم رو دستکش، و اون تیکه زره دزدی آروم گرفت. اون ذرات براق کوارتز برگشتن تو شن.

«پیدات می‌کنم، دختر! قسم می‌خورم! اون دستکش رو بنداز یا یه دشمن مادام‌العمر برای خودت درست کن!»

@play_novel تلگرام

بالاخره، اونجا بود—یه رگه‌ای از وحشت تو التماس نگهبان. حقیقت ماجرا بهش رسیده بود. من قرار نبود بیفتم و بمیرم. نه قرار بود اون زره رو که با عصبانیت پرت کرد زمین، چون فهمیده بود یه موش طاعونی رو لمس کرده، اتفاقی بندازم.

از لای انگشتای لختش لیز خورده بودم، و کاری از دستش برنمی‌اومد جز اینکه تهدید کنه یه روح تو آسمون رو. چون من دیگه رفته بودم. اون احمق پایین اولین دشمنی نبود که از مردای مادرا برای خودم درست کرده بودم، اما دیگه بهش فکر نمی‌کردم. خیلی بیشتر نگران اون همه چیزای فوق‌العاده‌ای بودم که قرار بود با دستکش چشمگیرش بسازم.

اما اول، قرار بود اون چیز باشکوه رو ذوب کنم و تبدیلش کنم به سرباره.

@play_novel تلگرام

2

شیشه‌گر

«نه. عمراً. اینجا نه. تو کوره من نه.»

الروی یه جوری بهم نگاه کرد انگار من یه مار چهار سر بودم و اون نمی‌دونست کدوم سرم اول بهش حمله می‌کنه. من این پیرمرد رو میلیون‌ها بار، به میلیون‌ها روش مختلف ناراحت کرده بودم، ولی این نگاه ناراضی جدید بود. قیافه‌اش ترکیبی از ناامیدی و ترس بود، و برای یه لحظه خیلی کوتاه، به تصمیمم برای آوردن طلا به کارگاه شک کردم.

ولی خب کجا می‌بردمش؟ اتاقک بالای میخانه که من و هیدن این شش هفته اخیر اونجا می‌خوابیدیم پر از سوسک بود و بدتر از لانه گورکن شنی بو می‌داد. ما از یه قسمت خراب سقف سنگی ترک‌خورده راهی به میراژ پیدا کرده بودیم. وقتی یواشکی می‌رفتیم اونجا تا بین جعبه‌های شراب پوسیده و فراموش‌شده و توده‌های سنگین و تاخورده بوم‌های بیدخورده بخوابیم، ساکت بودیم و تا الان هم لو نرفته بودیم. ولی من و داداشم احمق نبودیم. فقط مسئله زمان بود که لو بریم، و صاحبای اون میخانه ما رو با نوک چاقو از اتاق زیر شیروونی‌شون بیرون کنن. وقتی برای جمع کردن وسایلمون نداشتیم. ما هیچ وسیله‌ای جز لباس تنمون نداشتیم. قایم کردن دستکش اونجا حماقت بود.

کارگاه الروی تنها جایی بود که می‌تونستم ببرمش. هر چی که بود، باید از کوره‌ها استفاده می‌کردم. چاره‌ای نداشتم. اگه فلز رو ذوب نمی‌کردم و یه چیز دیگه ازش نمی‌ساختم (خیلی

تلگرام @PLAY_NOVEL

سریع، لعنت به خدایان)، اون دستکش یه سنگ آسیاب دور گردنم بود که آخرش باعث می‌شد شکنجه بشم و کشته بشم.

«همین که مجبور شدم یه ساعت پیش به جاریس وید بگم اینجا نیستی، به اندازه کافی بد بود. اون عصبانی بود. گفت یه توافق تجاری رو باهاش شکستی. ولی بعد تو با اون چیز اینجا پیدات میشه. با خودت چی فکر می‌کردی؟» ناامیدی توی صدای الروی باعث شد از نشون دادنش بهش پشیمون بشم. «اصلاً چرا برش داشتی؟ مارهای مادرا اینجا رو با شونه دندانه ریز می‌گردن تا پیداش کنن. وقتی پیدات کنن، پوستت رو تو میدون از استخونات جدا می‌کنن تا همه ببینن. هیدن هم درست کنارت خواهد بود. و من؟ من؟ حتی اگه باور کنن که من هیچ ربطی به این قضیه نداشتم، دستامو می‌گیرن فقط به خاطر اینکه اجازه دادم اون چیز زیر سقف من بیاد. من چطور بدون دست زندگی کنم، دختر احمق، احمق؟»

کار الروی شیشه بود. با فراوانی شن در دسترسش، تمام عمرش رو وقف این کرده بود که بهترین شیشه‌ساز و شیشه‌بر در تمام زیلوارن بشه. البته فقط کسایی که تو هاب زندگی می‌کردن به اندازه کافی پولدار بودن که بتونن پنجره داشته باشن. و کسایی هم بودن که تو منطقه سوم زندگی می‌کردن و دنبال چیزای دیگه‌ای بودن که می‌شد تو کوره ساخت. یه زمانی، الروی برای گروه‌های شورشی که برای سرنگونی مادرا می‌جنگیدن، سلاح‌های غیرقانونی می‌ساخت. شمشیرهای لبه‌تیز ساخته شده از تکه‌های آهن، ولی بیشتر چاقو. تیغه‌ها کوتاه‌تر بودن و فولاد کمتری نیاز داشتن. حتی اگه چدن از بدترین کیفیت هم بود، باز هم می‌شد اون رو به لبه‌ای تیز کرد که یه مرد رو به دیار باقی بفرسته. اما با گذشت سال‌ها، زندگی به عنوان یه شورشی در داخل غیرقابل تحمل شده بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

پیدا کردن غذای تازه محال بود. تو خیابونا، بچه‌ها سر یه تیکه نون خشک چشم همدیگه رو درمی‌آوردن. تنها راه زنده موندن تو منطقه سوم، فقط داد و ستد بود... یا اینکه بری رازای همسایه‌هاتو یواشکی تو گوش یه نگهبان بگی. به عنوان یه ساکن منطقه سوم، اگه نمرده بودی یا در حال مردن نبودی، پس گرسنه بودی، و یه آدم گرسنه هم هر کاری می‌کرد تا درد شکم خالیشو آروم کنه. بعد از اینکه خیلی نزدیک بود چند بار گیر بیفته، الروی اعلام کرد که دیگه از اون چاقوهای تیز و سوزنی شکلش رو نمی‌سازه و به منم گفت که دیگه اجازه ندارم تو آتیش اون چاقو بسازم. قرار بود فقط شیشه‌ساز باشیم و هیچی دیگه.

«شوکه شدم. شوکه. من فقط—اصلاً نمی‌تونم درک کنم—» پیرمرد با ناباوری سرشو تکون داد. «اصلاً نمی‌تونم بفهمم چی تو سرت بود. می‌دونی چه بلایی سر خودمون آوردی؟»

وقتی بچه بودم، الروی یه مرد غول‌پیکر بود. یه اسطوره حتی بین خطرناک‌ترین خلافکارایی که منطقه سوم رو اداره می‌کردن. از بیشتر آدما بلندتر، پهن، عضلات پشتش زیر پیراهن عرق‌کرده‌اش کشیده شده بود. اون یه نیروی طبیعت بود. یه ستون سنگی که از دل کوه کنده شده بود. غیرقابل حرکت. غیرقابل تخریب. تازه بود که فهمیده بودم اون عاشق مادرم بوده. بعد از اینکه مادرم کشته شد، کم‌کم، ذره‌ذره، دیدم که چطور پژمرده شد، کمتر شبیه خودش شد. تبدیل به یه سایه شد. مردی که الان جلوم ایستاده بود، به زور قابل تشخیص بود.

دست پینه‌بسته‌اش می‌لرزید وقتی به فلز صیقلی که مثل گناه روی میز بین ما برق می‌زد، اشاره کرد. «اونو برمی‌گردونی، این کاریه که می‌کنی، ساریس.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

یه خنده از دهنم در رفت. «خدایان فراموش‌شده و هر چهار تا باد لعنتی می‌دونن که من این کارو نمی‌کنم. نه بعد از همه چیزایی که برای به دست آوردنش تحمل کردم. نزدیک بود گردن لعنتیم بشکنه—»

«اگه اون چیز تا پونزده دقیقه دیگه از اینجا بیرون نره، گردنتو می‌شکنم.»

«فکر می‌کنی همینجوری می‌رم تا پست نگهبانی و اونو تحویل می‌دم—»

«مسخره نباش. خدایا، چرا باید اینقدر مسخره باشی؟ دوباره از دیوار برو بالا و وقتی دوقلوها غروب کردن، اونو بنداز تو هاب. یکی از اون حرومزاده‌های از خود راضی پیداش می‌کنه و بدون فکر دوم به نگهبانا برمی‌گردونه. حتی نمی‌فهمن اون چیز لعنتی چقدر ارزش داره.»

دندونامو به هم فشار دادم، دستامو رو سینه‌ام گره کردم، سعی کردم نادیده بگیرم که دنده‌هام چقدر زیر پارچه پیراهنم برجسته به نظر می‌رسیدن. پوستم از عرق مورمور می‌شد. داشتم رطوبتی رو از دست می‌دادم که نمی‌تونستم از دست بدم. سهم آبمو تو یه دیوار تو اتاق زیر شیروونی تو میراژ قایم کرده بودم—نتونسته بودم ریسک کنم که کسی بخواد برای اون بهم حمله کنه وقتی داشتم جیب‌بری می‌کردم—و کارگاه هم مثل همیشه جهنمی داغ بود.

نمی‌تونستم بشمارم چند بار اینجا از حال رفتم. نمی‌دونستم الروی چطور تحمل می‌کرد. برای یه لحظه، به مرد احترامی که شایسته‌اش بود رو گذاشتم و به خواسته‌اش فکر کردم. و بعد خیال‌پردازی کردم که یه نسیم خنک از جنوب چه حسی می‌تونه داشته باشه، و وزن گیج‌کننده یه شکم پر، و چقدر یه تخت پر از پر می‌تونه لذت‌بخش باشه، و آینده هایدن چطور می‌تونه باشه،

تلگرام @PLAY_NOVEL

و علاقه‌ام به مردی که یه زمانی مادرمو دوست داشت، به بی‌اهمیتی تبدیل شد. «نمی‌تونم کاری که ازم می‌خوای رو انجام بدم.»

«سائریس!»

«نمیتونم. واقعاً نمیتونم. خودت میدونی که نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم—»

«میدونم که اینجا با بدبختی زندگی کردن بهتر از اینه که تو اون بیابون لعنتی خونریزی کنی و بمیری! تو اینو میخوای؟ که تو خیابون جلوی هیدن بمیری؟ که بدنت مثل مادرِت تو جوب بپوسه، بو بگیره و کلاغا تیکه تیکه‌ش کنن؟»

«آره! آره، معلومه که اینو میخوام!» مشتمو کوبیدم رو میز و دستکش پرید، یه آبشار رنگین‌کمان از دیوارا بالا رفت. «آره، میخوام بمیرم و زندگی هیدن رو خراب کنم. زندگی تو رو. میخوام همه منو ببینن. میخوام همه تو محله منو به عنوان شاگرد شیشه‌گر بشناسن که اونقدر احمق بود که از نگهبان مادرا دزدی کرد و به خاطرش کشته شد. دقیقاً همینو میخوام!»

من هیچوقت اینجوری با الروی حرف نزده بودم. هیچوقت. ولی این مرد بارها و بارها از دست نگهبانای شهر ضرر دیده بود. آدمایی که دوستشون داشت، از تختشون کشیده شده بودن بیرون و بدون محاکمه اعدام شده بودن. برادر خودش درست قبل از به دنیا اومدن من مرده بود، تو یه سال خیلی سخت از گرسنگی مرده بود چون مادرا هیچ غذایی رو از مرکز به بقیه نقاط شهر نمیداد. ثروتمندترین آدمای ملکه همچنان مهمونی‌های مجلل میگرفتن، غذاهای عجیب و غریب از چراگاه‌های خیلی دورتر از هیلند میخوردن، از شراب‌ها و ویسکی‌های گرون‌قیمت سیراب میشدن،

تلگرام @PLAY_NOVEL

و در تمام این مدت مردم زیلوارن تو خیابونا از گرسنگی میمردن یا از اسهال جون میدادن. الروی شاهد همه اینا بود. حتی الان هم خودش به زور از هفته‌ای به هفته دیگه سر میکرد. اگه نگهبانا در خونشو نمیکوبیدن تا مطمئن بشن اسلحه نمیسازه، پس درو میشکستن و دنبال جادوگرای افسانه‌ای میگشتن که اصلاً وجود نداشتن. و اون اجازه میداد همه اینا اتفاق بیفته. فقط همونجا میشست و هیچ کاری نمیکرد.

اون تسلیم شده بود. و هیچ قسمتی از وجود من نمیتونست اینو قبول کنه.

ابروهای پرپشت الروی که جوگندمی شده بود، در هم گره خورد، چشماش تیره شد. میخواست دوباره یکی از اون غرغراشو شروع کنه درباره اینکه از سر راه نگهبانا کنار بمونیم، جلب توجه نکنیم، درباره اینکه چطور هر روز از مرگ فرار کردن یه معجزه روزانه است که هر شب قبل از اینکه تو تختخواب مزخرفش بیهوش بشه، از سازنده‌ها تشکر میکنه. ولی آتشی رو که تو وجودم شعله‌ور بود و آماده بود از کنترل خارج بشه، دید و برای یک بار هم که شده، مکث کرد.

«میدونی که من جنگیدم. آره، جنگیدم همونجوری که تو الان میخوای بجنگی. هرچی داشتم دادم، هرچیزی که برام عزیز بود رو فدا کردم، ولی این شهر یه هیولاست که از بدبختی، درد و مرگ تغذیه میکنه و هیچوقت سیر نمیشه. ما میتونیم خودمونو بندازیم تو حلقش تا هیچکدوممون نمونیم، و حتی یه ذره هم فرقی نمیکنه، سائریس. مردم رنج میکشن. مردم میمیرن. مادرا هزار ساله که بر این شهر حکومت کرده. اون همونجوری که همیشه زندگی کرده، زندگی میکنه، و هیولا همچنان تغذیه میکنه و بیشتر میخواد. این چرخه تا ابد ادامه پیدا میکنه تا اینکه شن این مکان نفرین‌شده رو ببلعه و چیزی از ما جز روح و خاک نمونده باشه. و بعدش چی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«و بعدش آدمایی بودن که برای یه چیز بهتر جنگیدن و آدمایی که تسلیم شدن و قبول کردنش،» تف کردم. دستکش رو قاپیدم و خواستم از کارگاه بزنم بیرون، ولی الروی هنوز یه کم سرعت داشت. بازومو گرفت و منو اونقدر نگه داشت که تو چشام نگاه کنه. با التماس گفت: «اگه پیدات کنن و بفهمن که چیکار میتونی بکنی چی؟ اونجوری که میتونی رو فلز تأثیر بذاری—»

«این یه شعبده‌بازی ساده‌ست، الروی. هیچی بیشتر. هیچ معنی‌ای نداره.»

حتی وقتی حرف میزدم، میدونستم که دروغ میگم. معنی داشت. گاهی اوقات، اشیا دور و برم میلرزیدن. اشیایی از آهن، قلع یا طلا. یک بار، تونسته بودم یکی از خنجرهای الروی رو بدون دست زدن بهش حرکت بدم طوری که روی میز ناهارخوری مادرم دور خودش میچرخید و روی محافظش تعادل داشت. ولی خب که چی؟ به نگاه کلافه‌ش نگاه کردم. «اگه پیدام کنن، به خاطر یه عالمه دلیل دیگه قبل از اون به خاطر این میکشنم.»

پوفی کشید. «من برای تو نمیپرسم. برای خودم هم نمیپرسم. برای هیدن میپرسم. اون هنوز مثل ما نیست. پسره هنوز میخنده. من فقط میخوام»

اون معصومیت رو یه کم بیشتر نگه داره. خب، اگه ببینه خواهرش رو دار میزنن، چطور میخواد این کارو بکنه؟

بازومو کشیدم بیرون، فکم داشت کار میکرد، هزار تا فحش سرد و سخت داشتن رو هم میپریدن، با هم رقابت میکردن که کدوم اول از دهنم بیاد بیرون. ولی وقتی حرف زدم، عصبانیتم دیگه رفته

@PLAY_NOVEL تلگرام

بود. "اون بیست سالشه، ال. بالاخره یه جایی باید با واقعیت روبرو بشه. و من این کارو به خاطر اون میکنم. هر کاری که میکنم به خاطر اونه."

الروی دیگه سعی نکرد جلومو بگیره.

من و هایدن یه شباهتایی به هم داشتیم. مثلاً قدش. جفتمون قد بلند و لاغر بودیم. حس شوخ طبعیمون یکی بود و تو کینه شتری هم قهرمان بودیم. جفتمون عاشق مزه شور و ترش ماهی‌های ریز شور شده بودیم که گاهی وقتا ماهی‌فروش‌ها از ساحل می‌آوردن. ولی به جز این اخلاقای مشترک و اینکه تو یه اتاق شلوغ، جفتمون از بقیه بلندتر بودیم، چیز زیادی شبیه هم نداشتیم. من موهام تیره بود، اون روشن. موهاش انقدر فرفری بود که انگار هرج و مرج بود، و چقدر هم زیاد بود. چشماش قهوه‌ای پررنگ و براق بود و یه مهربونی خاصی توش بود که چشمای آبی من نداشت. چونه‌ش رو از بابای مرحوممون به ارث برده بود، دماغ صاف و سربالاش رو هم از مامان مرحوممون. مامان بهش می‌گفت بچه تابستونی من. خودش هیچوقت برف ندیده بود، ولی من براش مثل یه طوفان یخی بودم: دور. سرد. تیز.

طول نکشید که هایدن رو پیدا کنم. دردسر همیشه دنبالش بود، و منم تو پیدا کردنش استاد بودم، پس زیاد تعجب نکردم که نزدیک بود از روش رد بشم، دراز کشیده بود و خونش تو شن‌های جلوی خونه کالا پخش شده بود. کالا، که بیشتر مردم به این اسم می‌شناختنش، یکی از معدود جاهایی تو محله بود که به جای پول، غذا و نوشیدنی رو با کالا معامله می‌کرد. یه آدم بی‌پول و گرسنه هم می‌تونست با بعضی از آدمای بدنام‌تر میخانه، اگه به اندازه کافی شجاع یا احمق بود، سر کالا قمار کنه. و از اونجایی که ما هیچوقت پول یا کالایی برای معامله نداشتیم، و هایدن تو ورق

@PLAY_NOVEL تلگرام

بازی یه کلاهبردار فوق‌العاده ماهر بود (شاید فقط من تو زیلورن ازش بهتر بودم)، پس کاملاً منطقی بود که اینجا باشه و سعی کنه یه پارچ آبجو از کسی کلاهبرداری کنه.

بادهای داغ و سوزان شن روی هایدن می‌وزید؛ تو چین‌های لباسش که هنوز جای دستای کسی که گرفته بودش و از کالا انداخته بودش بیرون، جمع شده بود. یه گروه شاد و شنگول از کنارش رد شدن، شال‌هاشون رو تا روی صورتشون کشیده بودن تا از دوقلوها و شن در امان باشن، و بدون اینکه نگاهی بهش بندازن از روش رد شدن. یه جوون با لب پاره و شروع یه چشم کبود که تو جوی آب افتاده بود، تو این قسمت از دنیا چیز عجیبی نبود.

من کنار پاهای برادرم ایستادم، دستام رو روی سینه‌م گره کردم، مراقب بودم که کیف حاوی دستکش رو به پهلوم چسبونده باشم. جیب‌برها و کیف‌قاپ‌ها هم اینجا کم نبودن. یه گروه از بچه‌های گرسنه خیابون، اگه فکر می‌کردن جایزه ارزشش رو داره، دو بار فکر نمی‌کردن که یه دزدی سریع انجام بدن. با نوک پام به چکمه خاکی هایدن لگد زدم.

«بازم کاریون؟»

یه چشمش رو باز کرد، وقتی منو دید ناله کرد. «بازم! آدم فکر می‌کنه... اون عوضی... کارای مهم‌تری داره تا اینکه منو کتک بزنه.» طرز گرفتن دنده‌هاش نشون می‌داد که چندتاشون شاید شکسته باشن.

این بار با نوک چکمه‌م، خیلی محکم‌تر بهش لگد زدم. «آدم فکر می‌کنه شاید درس گرفته باشی و الان دیگه ازش دوری کنی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آخ! سائریس! این چه کاریه؟ همدلیت کجاست؟»

«تو جیب پشتی کاریون، درست کنار پولی که بهت دادم آب بخری.» فکر کردم اون طرف دنده‌هاش رو هم کبود کنم، ولی لبخند خجالتی که بهم زد، عصبانیتم رو از بین برد. اون یه جور خاصی بود. بیشتر وقتا احمق و بی‌ملاحظه بود، ولی نمی‌شد زیاد ازش عصبانی موند. دستم رو بهش دادم و کمکش کردم بلند شه.

بعد از کلی غرغر و شکایت، هایدن لباس و شلوارش رو تکوند و یه لبخند گرگ‌مانند زد که نشون می‌داد درد دنده‌هاش رو فراموش کرده و کاملاً سرحال شده. «می‌دونی، اگه یه ژتون داشته باشی، شرط می‌بندم می‌تونم پول آب و شال قرمز رو که الروی بهم داد، برنده بشم.»

«هاه! تو خواب ببینی، رفیق.» از کنارش رد شدم و دویدم بالا از پله‌های میخانه. مثل همیشه، کالا تا خرخره پر بود، و بوی عرق کهنه و گوشت بز کباب شده می‌داد. وقتی وارد شدم، ده‌ها سر به سمتم چرخید، ده‌ها جفت چشم وقتی دیدن کی وارد شده، گشاد شد. هایدن هر روز اینجا بود، ولی من فقط گاهی اوقات می‌اومدم.

آستانه میکده وقتی روز بدی داشتم. اومدم اینجا تا بخارمو خالی کنم. تا سکس کنم. تا دعوا کنم. یه عالمه چیزای عجیب و غریب پشت سر من اینجا پچ پچ میشد: اینکه یه مرد ممکنه یا خوش شانس باشه یا بیهوش کتک بخوره بستگی به حال و هوای من داره وقتی کونمو میذاشتم رو صندلی بار.

@PLAY_NOVEL تلگرام

امروز رو صندلی بار ننشستم. از بالای سر اون جمعیت مست جلوی روم، گردنمو کشیدم، دنبال یه جرقه رنگی بین اون همه سفید، خاکستری و قهوه‌ای کثیف میگشتم. و اونجا بود. اونجا بود، سر یه میز اونور میکده با سه تا از دوستای خنگش نشسته بود، پشتش به گوشه بود تا بتونه حواسش به جمعیت باشه. کرین سویفت: بدنام‌ترین قمارباز، کلاهبردار و قاچاقچی تو کل شهر. اون همچنین تو رختخواب فوق‌العاده خوب بود – تنها مرد تو زیلوارن که تا حالا باعث شده بود من اسمشو از لذت فریاد بزنم نه از عصبانیت. موهای بلوطی روشن اون مثل یه منور تو میکده کم‌نور بود.

راست رفتم سمتش، ولی یهو راه منو یه زن حدوداً چهل و چند ساله که قیافه‌ش خسته به نظر می‌رسید و یه ملاقه چوبی گنده دستش بود، سد کرد.

«نه،» گفت.

«ببخشید، براین، ولی اون قسم خورد که ولش می‌کنه. من چیکار کنم، بذارم همینجوری قسر در بره؟»

براین فامیلی داشت، ولی هیچ‌کس نمی‌دونست. وقتی ازش می‌پرسیدن، می‌گفت بچگی گمش کرده و هیچ‌وقت هم دنبالش نرفته که پیداش کنه. می‌گفت اسم فامیلی باعث می‌شه راحت‌تر پیدات کنن، و حق هم داشت. به عنوان صاحب «خونه کالا»، مردمی که بهتر نمی‌دونستن، سعی می‌کردن بهش بگن کالا، فکر می‌کردن اسم مکان رو از اسم خودش گرفته، ولی اون بهشون اخم می‌کرد و دندوناشو نشون می‌داد. جایی که اون بود، کالا یعنی مراسم خاکسپاری، و براین از اینکه به مرگ تشبیه بشه خوشش نمی‌اومد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«برام فرقی نمی‌کنه که قسر در بره یا نه.» یه نگاه چپ‌چپ و بدجنسانه به هایدن انداخت، که پشت سر من، با قیافه‌ای خجالت‌زده، برگشته بود تو میخانه. «اون می‌دونه کاریون تقلب می‌کنه، و من نمی‌خوام یه دعوای تمام‌عیار دیگه اینجا راه بیفته. نه امشب. من همین الانش هم مجبور شدم دو تا صندلی رو برای تعمیر بندازم بیرون، به خاطر اون خوک و برادر احمق تو—»

«من احمق نیستم!» هایدن اعتراض کرد.

«تو احمقی،» براین اصرار کرد. «تو همچنین بیست و چهار ساعت ممنوع‌الورودی. برگرد بیرون. اگه خواهرت پول بده، یکی برات یه لیوان آبجو میاره رو پله‌ها.»

«من هیچی رو حساب نمی‌کنم.»

هایدن جرأت داشت که ناامید به نظر برسه. «خب، من بدون اون شال نمی‌رم،» گفت. «تا وقتی برسم خونه، ریه‌هام زخم می‌شه.»

«پس بهتره نفستو حبس کنی. برو. برو بیرون.» براین ملاقه رو تهدیدآمیز به سمت هایدن تکون داد، و برادرم رنگش پرید. به قاشق بزرگ نگاه کرد انگار که امروز یک بار باهاش آشنا شده و خوب می‌دونست چیکار می‌تونه بکنه. اگه براین به جای کاریون بهش چشم کبود داده بود، تعجب نمی‌کردم.

«من شال رو برات میارم. برو بیرون منتظرم باش،» بهش گفتم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«به زور برش نمی‌داری،» براین هشدار داد. ملاقه رو به سمت من چرخوند، ولی روی من همون تأثیر رو نداشت، و اون می‌دونست. یه اسلحه باید خیلی براق‌تر و خیلی تیزتر باشه تا منو به پلک زدن بندازه. ملاقه رو پایین آورد، و یه رویکرد ملایم‌تر رو انتخاب کرد. «جدی می‌گم، ساریس. لطفاً. صلح رو حفظ کن، فقط به خاطر من. من همین الانش هم کلافه‌ام و هنوز ساعت هشت نشده.»

«قول می‌دم. دیگه هیچ اثاثیه‌ای رو نمی‌شکنم. چیزی رو که اومدم براش می‌گیرم و قبل از اینکه بفهمی می‌رم.»

«من رو حرفت حساب می‌کنم.» واضح بود که براین فکر نمی‌کرد من به قولم عمل می‌کنم، ولی آهی کشید و با این حال کنار رفت. هایدن یه نگاهی بهم انداخت که التماس می‌کرد ازش دفاع کنم—اون همیشه باید فشار می‌آورد—ولی من بهتر می‌دونستم که تسلیم اون چشم‌های التماس‌آمیز نشم.

«بیرون. الان. اینو نگه دار. از جلو چشمت دورش نکن.» کیفم رو تو سینه‌اش فرو کردم و با یه اسپاسم وحشت، وقتی اون رو گرفت، بدنم لرزید. یه چیز بود که با یه تیکه طلای گنده که ته کیف افتاده بود، تو محله پرسه بزنی. یه چیز دیگه بود که جلوی کاریون سویفت با یه همچین تیکه قاچاق باارزشی تو جیبت وایسی. اون مرد از هر کاری برمی‌اومد. انگشتاش از نسیم صبحگاهی هم سبک‌تر بود. اون منو از زیرلباسام درآورده بود—شاید بزرگترین سرقتی که تا حالا تو زیلوارن انجام شده بود—و مردم ماه‌ها بود که در موردش حرف می‌زدن. من حاضر نبودم ریسک کنم که اون بوی یه چیز جالب تو کیف رو حس نکنه و سعی نکنه ازم بگیردش.

«ده دقیقه دیگه میام،» به هایدن گفتم. وقتی از میخانه بیرون رفت، قیافه‌اش رو درهم کشید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

مشتری‌های کالا بازی‌های استخونشون رو متوقف کردن، مکالمات پر سر و صداشون قطع شد وقتی من به سمت کاریون رفتم. همه از گوشه چشماشون منو دنبال می‌کردن، نیمه‌نگاهی می‌انداختن وقتی به میز اون کلاهبردار رسیدم.

چشم‌های آبی درخشان کاریون با شیطنت می‌رقصید وقتی نگاهمون به هم افتاد. موهاش مسی و طلایی و قهوه‌ای سوخته بود، انگار هر تار مو یه نخ ظریف از فلزاتی بود که برای ملکه مادرا خیلی باارزش بودن. اون همیشه حداقل یه فوت از بلندترین فرد تو اتاق بلندتر بود، شانه‌های پهنی داشت.

و یه اعتماد به نفسی داشت که دخترا رو تو کل زیلوارن از خود بیخود می‌کرد.

نمی‌خواستم قبول کنم، ولی همین اعتماد به نفس بود که منو کشونده بود تو تختش.

می‌خواستم ثابت کنم که اشتباه می‌کردم، بهش نشون بدم که اون از خود راضی بودنش هیچی

بیشتر از یه ظاهر نبود. برنامه‌ام این بود که وقتی کارم باهاش تموم شد، اون غرورشو له کنم،

ولی بعد اون یه کار غیرقابل تصور کرد و ثابت کرد که اون ژستش

@PLAY_NOVEL تلگرام

کاملاً به جا بود. حتی بیشتر از به جا. همین که بهش فکر می‌کنم خونم به جوش میاد.

این مرد یه دزد و یه دروغگو بود، و خودش رو خیلی زیاد دوست داشت.

آخه کی با عقل سالم این جور لباسای شیک می‌پوشه؟ تو یه

میخونه پر از وحشی‌هایی که همین که نگات کنن گلوتو می‌برن و حتی چکمه‌های کثیفتو از

پات درمیارن؟ دیوونه بود.

"کسکش،" با لحنی خشک و به عنوان سلام گفتم.

اون پوزخند زد، و دلم یه جوری خالی شد که زیر لب فحش دادم. "جنده،" جواب داد. "خوشحالم می بینمت. فکر نمی کردم دیگه... با هم وقت بگذرونیم." دوستاش مثل احمق ها قهقهه زدن و به هم تنه زدن. حتی اونا هم می دونستن که این یه تحریک از طرف کاریون بود. یه نیش. آخرین باری که دیده بودمش، داشتم از تختش فرار می کردم، لباس های جمع شده ام رو بغل کرده بودم، به خدایان فراموش شده و چهار باد قسم می خوردم که ترجیح می دم بمیرم تا اینکه برای یه اجرای تکراری از نمایشی که تازه برام اجرا کرده بود، بمونم. اون می دونست که برنده شده. اون عوضی از خود راضی خجالت نمی کشید. بهم گفته بود که برای بیشتر برمی گردم، و من هم با زبون خیلی رنگارنگ بهش گفته بودم که اگه دوباره بخواد با اون به من نزدیک بشه، اون کیر لعنتیش رو از بدنش جدا می کنم. یا یه چیزی تو همین مایه ها، به هر حال.

تلگرام @PLAY_NOVEL

مستقیم رفتم سر اصل مطلب، دوستاش و کنایه های تحریک آمیزش رو نادیده گرفتم. "تو قول دادی که دیگه با هایدن قمار نمی کنی."

کاریون سرش رو کج کرد، چشماش رو به بالا چرخوند و وانمود کرد که داره فکر می کنه. "من؟" با ناباوری پرسید. "این اصلا شبیه من نیست."

"کاریون."

اون عوضی یه نفس عمیق کشید، توجهش دوباره به من جلب شد. "اون اسمم رو گفت." وانمود کرد که غش کرده. "همه تون شنیدین. اون اسمم رو گفت." دوباره، این باعث شد که همدستای بچه گانه اش یه دور پوزخند بزنن.

"نه تنها زیر قولت زدی، بلکه حسابی کتکش زدی، کاریون."

"آه، بیا دیگه. اینقدر ترشرو نباش." دستاش رو بالا گرفت، کف دستاش رو به بالا، انگشتاش رو باز. "اون ازم خواهش کرد که باهاش بازی کنم. من کی باشم که نه بگم؟ و اگه حسابی کتکش زده بودم، الان برادر کوچیکت رو کنار بار نمی دیدم که داره قهر می کنه، مگه نه؟ اون هنوز تو خیابون بود، خون تف می کرد تو شن. من زدمش..." فکر کرد. "یه بار. شاید دو بار. این فقط یه کتک سبک محسوب میشه. و یه کتک سبک بین دوستا چیه؟"

"هایدن دوست تو نیست. اون برادر منه. اذیت کردنش خلاف قانونه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

کاریون به جلو خم شد، آرنجاش رو روی میز گذاشت. ابروهاش رو به آزاردهنده ترین شکل ممکن بالا و پایین کرد. "من هیچ قانونی رو ندیدم که نخوام بشکنمش، آفتاب."

"ما یه معامله داشتیم. من به طور خاص یادمه که گفتم با خطوط تامین تو به و از هاب دخالت نمی کنم، و تو گفتی که دیگه با هایدن کاری نداری."

اخم کرد. "آره، فکر کنم یه چیزی یادم میاد."

چه پررویی. چه جسارتی. چه گستاخی آشکاری. "پس چرا داری باهاش قمار می کنی؟"

"شاید حافظه ام این روزا ضعیف شده،" کاریون با خودش فکر کرد.

"تو زیاد به سرت ضربه می خوره."

"یا شاید،" گفت، در حالی که آبجو رو تو لیوانش می چرخوند، "می دونستم اگه با هایدن کاری داشته باشم، می تونم تو رو ببینم. و شاید این یه فرصت بود که خیلی خوب بود که از دست بدم."

"تو دنده های برادرم رو شکستی فقط برای اینکه منو ببینی؟" نمی تونستم درست شنیده باشم. هیچ جوره اونقدر دیوونه نبود که هایدن رو به خاطر همچین دلیل مسخره ای اذیت کنه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

لحن کاریون ناگهان تند شد وقتی جواب داد، "نه، ساریس. من اونا رو شکستم چون اون سعی کرد با یکی از چاقوهای تو به من خنجر بزنه وقتی من یه دور دیگه بازی نمی کردم. حتی برادر تو هم از این کار قسر در نمیره."

شوکم مثل یه وزن سرد و مرده تو دلم بود. "اون نمی تونستـــ.."

"اون کرد." کاریون آبجوش رو سر کشید. وقتی لیوان خالیش رو پایین گذاشت، لبخند جذابش برگشته بود. "حالا که اینجایی، بهتره با من یه نوشیدنی بخوری. کینه ای نیست و از این حرفا."

عجیب بود که کاریون چقدر سریع می تونست از یه احساس به احساس دیگه بپره. همچنین توانایی اون در فریب دادن کامل و مطلق خودش هر وقت که به نفعش بود، چشمگیر بود. "من با تو نوشیدنی نمی خورم. فرقی نمی کنه که هایدن سزاوار کاری که باهاش کردی بود یا نه. اون احتمالا چاقو رو به سمت تو کشید چون داشت سعی می کرد ماسکش رو پس بگیره. اگه تو تشویقش نکرده بودی که قمار کنه، نیازی به این کار نداشت!"

"تو ویسکی دوست داری، درسته؟ دابل خوبه؟" داشت بلند می شد.

"کاریون! من با تو نوشیدنی نمی خورم!"

اون مار خوش تیپ سعی کرد دستش رو دور کمرم بندازه، اما من

@PLAY_NOVEL تلگرام

با شکارچی‌ها خیلی سریع‌تر از اون کنار اومدم. با یه حرکت برگشتم عقب، سه قدم فاصله بینمون انداختم، دستام برای رفتن سمت چاقوهام می‌خارید – همونایی که هیدن «قرض نگرفته بود» – ولی به برین قول داده بودم که دعوایی در کار نیست.

چشمای کاریون رو بدنم چرخید، وقتی به باسنم رسید لبخندش گشادتر شد، و یاد زبونش که رو باسنم می‌چرخید یهو اومد تو ذهنم، یه موج گرما به گونه‌هام آورد.

«وقتی سرخ می‌شی خوشگل می‌شی، می‌دونی.» این دزد لعنتی هیچی رو از دست نمی‌داد. «بهت چی بگم. بشین یه نوشیدنی با من بخور، منم ماسک هیدن رو بهت می‌دم.»

«معامله نمی‌کنم.»

«معامله نمی‌کنی؟» واقعاً تعجب کرده بود.

«تحمل پونزده دقیقه سر یه میز با تو بیشتر از یه ماسک پاره‌پوره می‌ارزه، کرکس.»

«کی حرف پونزده دقیقه رو زد؟ می‌دونی که من وقتی دارم حال می‌کنم دوست دارم وقت بذارم.»

ای شهیدان مقدس. تمام تلاشم رو کردم که بقیه خاطراتی که داشتن زور می‌زدن بیان جلوی ذهنم رو مسدود کنم. کاریون می‌خواست با حرف بی‌مقدمه‌اش یادم بیاره که چقدر وقت صرف می‌کرد تا با زبونش بین پاهام کار کنه. می‌خواست یادم بیاد که چقدر لذت خودش رو نگه

می‌داشت – انگار که کار لعنتیش بود – در حالی که لذت من رو تحریک می‌کرد. من این رضایت رو بهش نمی‌دادم.

«یه نوشیدنی. پونزده دقیقه. و اون ژتون‌هایی هم که ازش گرفتی رو می‌خوام. به علاوه پنج تا دیگه هم بابت زحمتی که کشیدم تا با تو یه هوا رو نفس بکشم.»

کاریون ابرویی بالا انداخت و من رو بررسی کرد. از قبل می‌دونستم که از چیزی که قراره از دهنش دربیاد خوشم نمیاد. «سائریس، اگه می‌دونستم می‌تونم وقتت رو بخرم، ورشکست می‌شدم، و تو یه زن خیلی پولدار می‌شدی. سه ماه گذشته رو به پشت خوابیده بودی، التماس می‌کردی که محکم‌تر سوارت بشم، و—»

«یه کلمه دیگه بگی، تخمای لعنتیت رو ازت می‌گیرم، دزد،» غریدم.

کاریون سویفت هرچقدر که ادب نداشت، عقل سلیم داشت. می‌دونست کی داره از خطی رد می‌شه که برای برگشتن ازش باید خون ریخته بشه. موهاش قرمز، بعد طلایی، بعد قهوه‌ای تیره و پررنگ شد وقتی دستاش رو تو هوا نگه داشت و سرش رو به نشونه تسلیم خم کرد. «باشه، باشه. شال، ژتون‌ها، و پنج تا اضافه چون حریصی. بشین. لطفاً. اون نوشیدنی رو برات میارم.» به میزش اشاره کرد انگار که قصد داشت من رو بین خودش و رفیقاش جا بده، ولی کارهایی بود که برای برادرم و یه لیوان آب تمیز انجام می‌دادم و کارهایی که نه. یه غرفه خالی سه میز اونورتر انتخاب کردم و رفتم اونجا نشستم.

هیدن رو می‌کشتم. می‌کشتمش. داشت چیکار می‌کرد؟ سعی کرده بود کاریون رو چاقو بزنه؟ پسر فقط سه سال و نیم از من کوچیک‌تر بود ولی طوری رفتار می‌کرد که انگار هنوز منتظر بود

تلگرام @PLAY_NOVEL

تخماش بیفته. بالاخره یه جایی باید دست از این همه بی‌احتیاطی برداره و شروع کنه به فکر کردن به عواقب کاراش. حتی وقتی این رو با خودم فکر می‌کردم، حرفای الروی تو سرم اکو می‌شد، به طرز شوکه‌کننده‌ای شبیه حرفای خودم.

'حتی نمی‌تونم بفهمم چی فکر می‌کردی. می‌دونی چه بلایی سر خودمون آوردی؟'

«بیا.» کاریون یه لیوان مایع کهربایی رو جلوم گذاشت؛ اون چیز لعنتی تقریباً تا لبه پر بود.

«این یه نوشیدنی نیست.»

«تو یه لیوانه،» اون جواب داد. «پس، یه نوشیدنیه.»

اگه همه اون رو می‌خوردم، لنگ‌لنگان برمی‌گشتم به میراژ. از پشت بوم می‌افتادم و گردنم می‌شکست وقتی سعی می‌کردم برگردم تو اتاق زیر شیروونی. با این حال، لیوان رو برداشتم و یه جرعه حسابی قورت دادم. اگه یه کم مست نمی‌شدم، نمی‌تونستم این رو تحمل کنم. ویسکی تمام راه رو تو گلوم سوزوند و تو معده‌ام آتیش روشن کرد، ولی از واکنش نشون دادن خودداری کردم. آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که کاریون سویفت به هرکی که گوش می‌داد بگه من نمی‌تونم مشروبم رو تحمل کنم.

«خب؟» طلب کردم. «چی می‌خوای؟»

«منظورت چیه، چی می‌خوام؟ البته که همنشینی تو رو.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

من یه دروغگو رو وقتی می‌دیدم می‌شناختم، و مردی که روبروم نشسته بود یه حرفه‌ای باتجربه بود. «بگو، کاریون. اگه نمی‌خواستی یه جورایی ازم سوءاستفاده کنی، من رو مجبور نمی‌کردی بمونم.»

«نمی‌تونم فقط شیفته زیباییت باشم؟ نمی‌تونم فقط بخوام بشینم»

و به لحن فرشته‌گونه صدات گوش بدم؟

«من خوشگل نیستم. من کثیف و خسته‌ام، و صدام پر از کنایه و دلخوریه، پس بیا همین رو تمومش کنیم، باشه؟»

کریون یه نفس بی‌صدا از خنده کشید. اون لیوان ویسکی خودش رو (که خیلی کوچیک‌تر بود) به لبش نزدیک کرد و یه جرعه نوشید. «تو سه ماه پیش باحال‌تر بودی، می‌دونی؟ خیلی بی‌رحمی. من از فکر کردن بهت دست برنداشتم.»

«اوه، خواهش می‌کنم. از اون موقع با چند تا زن خوابیدی؟»

چشماش رو ریز کرد، گیج به نظر می‌رسید. «این چه ربطی به چیزی داره؟»

این دیگه داشت خسته کننده می‌شد. لیوان رو هل دادم سمتش و خواستم بلند شم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«باشه! شما شهدا همه‌تون فقط کارین.» یه نفس عمیق کشید. «فکر کنم حالا که حرفش شد، یه چیزی هست که می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«شوکه شدم.»

کاریون به لحنم بی‌توجهی کرد و ادامه داد. «یه چیز خیلی جالب شنیدم امروز. شنیدم یه شورشی مو مشکی از منطقه سوم، یه نگهبان رو وحشیانه زده و یه تیکه از زرهش رو دزدیده. یه دستکش. باورت میشه؟»

هوم. این عوضی واقعاً عاشق بازی بود. تک تک خطوط صورتش و اون حالت ریلکس عضلات بدنش، همه اطلاعاتی رو که لازم داشتم بهم می‌داد. معلومه که می‌دونست من دستکش رو برداشتم. ولی قرار نبود اعتراف کنم. اونقدر هم احمق نبودم. «اوه؟ واقعاً؟ ولی... چطور؟ برای یه ساکن منطقه سوم غیرممکنه که از منطقه سوم خارج بشه.» یه قلپ دیگه از ویسکی خوردم.

برای یه لحظه، کاریون فقط بهم خیره شد. داشت منو می‌خوند. طبیعتاً، اون حتی برای یه ثانیه هم نادونی ساختگی منو باور نکرد ولی قرار نبود وسط کالا آشکارا اتهام بزنه. «آره، مگه نه؟» با بی‌خیالی گفت. «عجیبه. عجیب‌تر اینه که به اون دختر بیچاره فکر کنی که الان اون بیرونه و داره دنبال جایی می‌گرده که یه تیکه طلای به این بزرگی رو قایم کنه. می‌دونی، میگن که اون برش گردونده اینجا، به محله.» آروم خندید. «ولی البته... اون این کارو نمی‌کرد. این خیلی خطرناک بود.»

«کاملاً. فوق‌العاده خطرناک،» من موافقت کردم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اون حتماً مطمئن شده که یه جای امن گذاشته. جایی که نگهبان‌ها فکرش رو هم نکنن.»

«بدون شک.»

«فکر می‌کنی دختری که اونقدر احمقه که به یه نگهبان حمله کنه و ازش بدزده، عقلش برسه که جایزه‌اش رو یه همچین جایی قایم کنه؟»

یه حس شدید بهم دست داد که صورت قشنگ کاریون رو داغون کنم؛ فقط با یه نیروی عظیم تونستم خودمو کنترل کنم. «فکر نمی‌کنم اون دختر احمق باشه. اگه چیزی باشه، فکر می‌کنم شجاعه،» از لای دندونام گفتم. «فکر می‌کنم احتمالاً نگهبان سعی کرده دستگیرش کنه، و اون زره لعنتیش رو تو شن انداخته. من فکر می‌کنم—»

«ولی اون رو یه جای امن گذاشته؟» کاریون هیس کشید. «ما می‌تونیم تا ابد در مورد کارهای این دختر بحث کنیم، ولی اگه مشکلی تو محله باشه—»

من تو صندلیم عقب رفتم. «تو به منطقه سوم چیکار داری؟ تو دیگه اینجا زندگی نمی‌کنی، کاریون. همه می‌دونن که تو یه آپارتمان دنج کوچیک زیر پره دوم داری.»

«من یه انبار خارج از محله دارم،» با صدای آروم گفت. «این امن‌ترین راه برای من برای جابجایی کالاهام از یه محله به محله دیگه است. من اینجا زندگی می‌کنم تا بتونم از مادربزرگم مراقبت کنم. تو اینو می‌دونی. گراسیا، یادت میاد؟ تو دیدیش. موهای خاکستری؟ اخلاق تند؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بله، گراسیا رو می‌شناسم، کاریون.»

نزدیک‌تر شد، چشماش تیزتر شد. «اون عوضی‌های طلایی اگه فکر کنن ما چیزی داریم که مال اوناست، جهنم رو سر این منطقه خراب می‌کنن، ساریس. تو می‌دونی که این کارو می‌کنن. اگه این دختر زره رو اینجا آورده باشه، تا صبح یه رودخونه خون تو خیابون‌ها جاری میشه.»

حق باهاش بود. نگهبان‌ها همه‌کاره بودند. چیز زیادی برای ترسیدن نداشتند، ولی از ملکه می‌ترسیدند. اگه اون می‌فهمید دستکش اینجاست، عدالتش سریع و بی‌رحمانه بود. همون دستکشی که من اینجا آورده بودم. ناراحتی الروی دیگه اونقدر هم اغراق‌آمیز به نظر نمی‌رسید. اگه کاریون، از بین همه مردم، اینقدر از این قضیه وحشت کرده بود، پس شاید باید یه کم وقت بذارم و تو برنامه‌ام تجدید نظر کنم. یا شاید یه برنامه بریزم.

«داری فکر می‌کنی. می‌بینم که داری فکر می‌کنی. این خوبه،» کاریون گفت. یه لبخند متکبرانه زد، ولی فقط برای نمایش بود. می‌خواست بقیه مشتری‌های کالا، همراه با دوستاش که تو گوشه نشسته بودند، فکر کنن که اون بی‌شرمانه داره دوباره سعی می‌کنه منو به تخت بکشونه، ولی اون جرقه نگرانی که تو چشماش دیدم واقعی بود. «اون انبار،» گفت. «از دیوار دور نیست. فقط نیم ساعت طول می‌کشه تا یه وسیله رو از اینجا به اونجا منتقل کنیم.»

خدایا، اون واقعاً دیوونه بود. «فکر می‌کنی من بهت میدمش؟» خیلی دیر فهمیدم که خودمو لو دادم. ولی چه فرقی می‌کرد؟ این بازی که ما

@PLAY_NOVEL تلگرام

بازی کردن و این پا و اون پا کردن دور حقیقت، فقط وقت تلف کردن بود. "تو حتی نزدیک پولی که لازم باشه تا منو قانع کنی اون دستکش رو بهت بدم، نداری، کریون سویفت."

"من اونو برای خودم نمی‌خوام، احمق. فقط می‌خوام از منطقه سوم بره بیرون." زمزمه کرد انگار داره حرفای عاشقانه تو گوشم می‌گه، ولی حرفاش پر از زهر بود. "مردم ما به اندازه کافی رنج می‌برن، دیگه نیازی نیست صد تا نگهبان به بخش حمله کنن، همه جا رو به هم بریزن و هر کسی رو که سر راهشون باشه بکشن. ببرش به انبار. ببرش هر جایی. مهم نیست کجا می‌بریش، فقط از اینجا دور باشه. می‌فهمی؟"

یه چیزی خیلی آزاردهنده بود که یکی مثل کریون بخواد بهم درس بده. اون یکی از خودخواه‌ترین و مغرورترین مردهای زنده بود. دوست داشت دنیا باور کنه که به هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نمی‌ده. ولی انگار اهمیت می‌داد، و من یه کار خودخواهانه کرده بودم که اون نمی‌تونست وایسه و تماشاش کنه؟ خدایا.

یه قلپ مردونه دیگه از ویسکی رو سر کشیدم و بقیه‌شو ریختم دور، لیوان رو هل دادم کنار. "باید برم."

"می‌خوای درستش کنی؟" چشمای آبی کم‌رنگ کریون تو من خیره شد وقتی از غرفه فاصله گرفتم.

"درستش می‌کنم،" با عصبانیت جواب دادم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"خوبه. اوه، و ساریس؟"

پسره اصلاً نمی‌دونست کی باید تمومش کنه. برگشتم و با اخم نگاش کردم.

"چیه!"

"حتی کثیف و خسته هم که باشی، بازم خوشگلی."

"خدایان و شهدا،" زمزمه کردم. ول‌کن نبود. البته زبون چرب و نرم کاریون سویفت زیاد اذیتم نکرد. چیزای مهم‌تری برای نگرانی داشتم. وقتی پا گذاشتم بیرون تو اون غروب درخشان، هیدن رفته بود. و دستکش هم همینطور.

@play_novel تلگرام

۳

مهربون‌ترین هدف

اون هیچ‌وقت گوش نمی‌داد. البته، وانمود می‌کرد که گوش می‌ده. کلماتی که بهش می‌گفتی رو تکرار می‌کرد. سرش رو تکون می‌داد. ولی وقتی پای عمل می‌رسید، هایدن از انجام دادن کاری که ازش خواسته شده بود، سر باز می‌زد، هیچ‌وقت توجه نمی‌کرد، و بعد معمولاً می‌رفت و دقیقاً همون کاری رو می‌کرد که ازش خواهش کرده بودی نکنه.

معمولاً، وقتی شیطنت می‌کرد، عواقبش زیاد جدی نبود، ولی امروز، عواقبش بیشتر از جدی بود. نجومی بود. فاجعه‌بار بود.

تمام تلاشم رو کردم که آروم به سمت سراب راه برم—این احتمال وجود داشت که هایدن از انتظار کشیدن برای من خسته شده باشه و تصمیم گرفته باشه با اون کیف برگرده به اون یکی میخانه. ولی هرچی سناریوهای مختلف رو تو ذهنم مرور می‌کردم و به این فکر می‌کردم که کدوم محتمل‌تره، یه وحشت خزنده شروع کرد به چنگ انداختن به گلوم.

اگه داخل کیف رو نگاه کرده بود...

اگه توش رو گشته بود، فقط شهدا می‌دونستن الان کجاست و چه غلطی می‌کنه. دوقلوها روی سرم می‌کوبیدن، گرمای طاقت‌فرساشون باعث می‌شد مغزم گیج بره. آخرین بار کی آب خوردم؟

تلگرام @PLAY_NOVEL

امروز صبح؟ نه، سهمیه‌ام رو برای وقتی که برمی‌گشتم به آهنگری نگه داشته بودم، ولی بعد از دعوا با الروی، یادم رفته بود برش دارم. نباید اون ویسکی رو می‌خوردم.

وقتی به فاصله قابل قبولی از خانه کالا رسیدم، شروع کردم به یه دویدن عصبی، و بعد یه دویدن آهسته. سعی کردم بی‌خیال به نظر برسم، ولی چیزی به اسم دویدن آهسته بی‌خیال تو زیلورن وجود نداشت. مردم اینجا تا جایی که می‌تونستن انرژی رو ذخیره می‌کردن. فقط یه دلیل وجود داشت که یه نفر اینجا بدوه، و اونم این بود که دنبالش کرده باشن.

چشم‌های مشکوک دنبالم می‌کردن وقتی تو خیابون‌ها می‌دویدم، از کنار خونه‌های ماسه‌سنگی در حال فروریختن و غرفه‌های بازار سرپوشیده که فروشنده‌هایی داشتن که گوشت‌های کبابی رشته‌ای، پارچه‌های مختلف، و داروهای گیاهی تند از شمال می‌فروختن. پوسترهای آشنا و رنگ‌ورورفته تو کوچه‌ها چسبونده شده بودن، که وعده پاداش‌های سنگین برای هر اطلاعاتی که منجر به دستگیری جادوگرهای مشکوک بشه، می‌دادن. من کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌ام رو مثل کف دستم می‌شناختم. پیچیدن به چپ جلوتر من رو از کنار خونه روجانا برین می‌برد—مادرم قبلاً من رو از اونجا می‌فرستاد وقتی می‌شنید که تاجرها با میوه برگشته بودن. برخلاف بقیه قاچاقچی‌های سوم، روجانا فقط غذا و آب معامله می‌کرد. تجارت غیرقانونی اون هنوز هم باعث می‌شد دستاش رو قطع کنن، ولی باعث کشته شدنش نمی‌شد.

اما جلوتر سمت راست، یه تاجر دیگه مغازه باز کرده بود. وراث شاه روغن مار می‌فروخت: تکه‌های کوچیک فلز که ادعا می‌کرد حاوی رگه‌هایی از جادوی مرموز هستن؛ پاهای پر شده و بدبوی خرگوش‌های شنی که می‌گفتن بیماری رو دور می‌کنن؛ شیشه‌های پر از مایعات کدر که قرار بود اگه بخوریشون بهت هدیه بدن. هدیه‌هایی که مدت‌ها بود از دست ما رفته بودن. انسان‌ها دیگه قادر به خوندن ذهن همدیگه نبودن، یا جوش آوردن خون تو رگ‌های دشمنشون، یا بخشیدن شانس ابدی به خودشون. همه می‌دونستن که ما صدها سال پیش از اون قدرت‌های کفرآمیز

تلگرام @PLAY_NOVEL

محروم شده بودیم، ولی شاه هنوز هم با فروش خرده‌ریزهای بی‌مصرف به آدم‌های امیدوار و ناامید، زندگی خوبی داشت. اون توضیحات عجیب و غریبی برای سوال ابدی که همه زیلورنی‌ها با زمزمه‌های آروم پشت درهای بسته می‌پرسیدن، داشت: چطور، بعد از بیش از هزار سال، ملکه هنوز زنده بود؟ مادرا انسان بود، پس چرا نمی‌مرد؟ اون ادعا می‌کرد که به چشمه جوانی ابدی ملکه دسترسی داره و اون رو هم تو بطری می‌فروخت.

شاه به خرید آثار باستانی هم معروف بود. اگه یه دزد خودش رو صاحب یه شیء خیلی خاص پیدا می‌کرد، شاه می‌تونست از نظر تئوری شما رو به یه خریدار علاقه‌مند وصل کنه. ولی این احتمال هم وجود داشت که شکمت رو پاره کنه و بدنت رو تمیز کنه قبل از اینکه تو رو برای خرچنگ‌های دریایی رها کنه. اگه تو یه روز بد گیرش می‌آوردی، تا صبح روز بعد، چیزی ازت باقی نمی‌موند جز استخوان‌های سفید شده از آفتاب.

«بگو که این کار رو نکردی،» زیر لب زمزمه کردم و به راست پیچیدم.

«هایدن فین، بگو که سعی نکردی اون طلا رو به ش—»

یه فریاد گوش‌خراش هوای خشک رو پاره کرد. دور بود. خفه بود. ولی از شرق می‌اومد و دندون‌هام رو به هم فشار داد. سراب به سمت شرق بود. و تنها زمانی که کسی تو سوم اینجوری جیغ می‌زد، وقتی بود که یه نگهبان بود

یا آزادی‌های بیش از حد یا خونریزی. غریزی می‌دانستم. آن را در مغز استخوانم حس می‌کردم: این فریاد ربطی به هایدن داشت. برادرم در خطر بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

بعد از سه قدم. تو دستش، دستکش رو شل از مچ گرفته بود، زره از یه مایل اونورتر هم لو میدادش. ترس مثل یه چراغ قوه از صورتش میتابید.

«همونجا وایسا، موش!» نگهبان جلوی صف نعره زد. همه با هم، مردا سانت به سانت جلو اومدن، چکمه های براقشون رو شن سر میخورد. از بالای ماسکاشون، با یه کینه بی حد و حصر به هیدن زل زده بودن، همه از اون چاه مشترک نفرت آب میخوردن. ازش متنفر بودن به خاطر لباسای آفتاب سوخته اش، پوست کثیفش، و گودی زیر چشماش. ولی بیشتر از همه، ازش متنفر بودن چون هر کدوم از اونا میتونستن جای اون باشن. شانس تعیین میکرد که تو این شهر کجا سر در میاری. یه شانس خوب پدربزرگ و مادربزرگ اونا رو تو یکی از محله های رده بالاتر نزدیک مرکز شهر جا داده بود. وگرنه هیچوقت فرصت نگهبان شدن رو پیدا نمیکردن. بدشانسی تاس رو علیه پدربزرگ و مادربزرگ ما انداخته بود، به همین خاطر بود که ما خودمون رو تو یه بخش قرنطینه طاعون پیدا کردیم – یه گوشه کثیف شهر که مادرا امیدوار بود از گرسنگی بمیرن یا اجازه بده بیماری تیکه تیکه از ما رو بخوره تا همه مون ادب کنیم و بمیریم.

همش شانس بود. خوب یا بد. و شانس میتونست هر لحظه عوض بشه.

«زره ای که تو دستته مال ملکه است!» کاپیتان فریاد زد. «بندازش اینور، وگرنه همینجا میکشیمت!»

هیدن با چشمای گشاد به دستکش نگاه کرد، جوری بهش خیره شده بود انگار اولین باریه که میفهمه اصلا داره اونو نگه میداره. فلز رو برگردوند، ماهیچه های گلوش کار میکرد وقتی سعی میکرد قورت بده.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اگه زره رو بهشون میداد، با زنجیر میبستنش و میکشیدنش به قصر. دیگه هیچوقت دیده نمیشد. اگه دستکش رو تسلیم نمیکرد، بهش حمله میکردن. همه اون فلز تیز و صیقلی گوشت رو پیدا میکرد، و شن قرمز میشد، و من دوباره بالای بدن در حال مرگ کسی که دوستش داشتم وایمیستادم. هیچکدوم از این گزینه ها باعث نمیشد هیدن از این وضعیت جون سالم به در ببره... و اینو نمیتونستم تحمل کنم.

کاپیتان نگهبان ها نزدیکتر شد، مردانش مثل یه حیوان طلایی خیره کننده که با قلاده آورده شده، پشت سرش دنبالش میکردن. پشت هیدن به در میخانه چسبیده بود. تو پنجره های کثیف، صورت ها ظاهر میشدن و بعد سریع ناپدید میشدن چون مشتری ها، که داشتن از یه نوشیدنی عصرگاهی لذت میبردن وقتی مردای مادرا به بخش حمله کردن، فهمیدن که همه جهنم تو خیابون بیرون داره فوران میکنه. سر هیدن چرخید، چشماش دنبال یه راه فرار میگشت که وجود نداشت. اما منو پیدا کرد، که بیست قدم اونورتر وایساده بودم، و برای یه ثانیه، آرامش تو صورتش موج زد.

من اینجا بودم.

بهش کمک میکردم.

از این وضعیت نجاتش میدادم.

درستش میکردم، همونطور که همه چیزو درست میکردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

گلوم گرفت وقتی دیدم آرامشش دوباره از بین رفت. این یه دعوای کوچه خلوت یا یه مشکل مسخره ای نبود که با کرین توش افتاده باشه. این به جدی ترین حالتی بود که میتونست باشه. داشت با یه واحد کامل از نگهبان ها روبرو میشد، و من هیچ کاری نمیتونستم در موردش بکنم.

شمشیری که اونجا نگه داشته بودم رو کشیدم بیرون. دیگه راه برگشتی نبود. نمی‌شد کاریش کرد. من روی نگهبان ملکه نامیرا سلاح کشیده بودم. خلاصه، مرده بودم. فقط بدنم هنوز نمی‌دونست.

«خب، خب. یه دختر شیطون گیرمون افتاده، بچه‌ها.» نگهبان سمت راست غرید.

«پس بیاین بهش یه درس بدیم.» اون وسطی پوزخند زد.

من روی اون سمت چپی تمرکز کردم. اون ساکته. اونی که مثل یه شکارچی حرکت می‌کرد. اونی که مرگ تو چشماش بود. اون کسی بود که باید نگرانش می‌شدم.

اون گذاشت نگهبان پرحرف اول حمله کنه. من از دسترسش جاخالی دادم، از سر کوتاه خنجرم استفاده کردم تا شمشیرش رو که وحشیانه به سمتم می‌چرخوند، منحرف کنم.

اون وسطی فحش داد، به جلو خیز برداشت، سعی کرد با سلاحش منو تو سینه سوراخ کنه، اما من جاخالی دادم و کلاً از حمله‌اش فرار کردم.

این منو دقیقاً تو مسیر نگهبان ساکت قرار داد – که مطمئن بودم از اول نقشه‌اش همین بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون از بالای ماسکش به من چشمک زد. و بعد اومد.

شورشی‌هایی که مادرم قبل از مرگش بهشون کمک کرده بود، فقط تو زیرزمین ما قایم نشده بودن. اونا منو آموزش داده بودن. بهم یاد داده بودن چطور دزدی کنم. چطور زنده بمونم. چطور بجنگم.

و حالا من مثل خشم خود جهنم که جون گرفته باشه، می‌جنگیدم.

اون با شمشیرش ضربات حساب‌شده و دقیق رو سرم بارید. هر کدوم از حرکاتش یه سوال بود که من براش جواب داشتم. دیدم که عصبانیتش بیشتر می‌شد وقتی برای چهارمین بار شمشیرش رو با فقط خنجر کوتاهم منحرف کردم تا ضربات کشنده‌اش رو دفع کنم.

نگهبان وسطی، کوتاه‌ترینشون، با یه فریاد خشمگین به سمتم حمله کرد. من با پاهای سبک به عقب رقصیدم، موقتاً از دسترس اون مبارز ماهر جاخالی دادم تا بتونم بچرخم و خنجرم رو از بالا بیارم پایین، و هوا رو بشکافم. زاویه ضربه ناجور بود، اما این چیزی بود که من بیشتر از حد شمارش تمرین کرده بودم.

این زاویه‌ای بود که یه تیغه باید پایین آورده می‌شد تا اون شکاف باریک تو زره نگهبان رو پیدا کنه. اون فاصله باریک بین پد شانه و محافظ گردن، جایی که یه تکه فلز ممکنه رگ گردن رو پیدا کنه. من قبلاً هرگز مجبور نشده بودم از این حرکت تو زندگی واقعی استفاده کنم. بدون فکر این کارو کردم. حتی مکث نکردم تا به قوس خون شریانی قرمز روشنی که از گردن نگهبان به بیرون پاشید، فکر کنم، وقتی اون روی زانوهاش افتاد و گلوش رو گرفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«زره رو بده من!» کاپیتان با صدای بلند دستور داد. از یه کوچه باریک اونور میخانه، یه گروه از بچه‌های ژولیده دویدن تو خیابون و با تمام وجود جیغ‌کشان فرار کردن، ولی دیوار نگهبان‌ها حتی پلک هم نزدن. تمام حواسشون به هایدن و اون تیکه طلایی بود که من دزدیده بودم و تو دستش بود. برادرم که مثل استخون سفید شده زیر آفتاب رنگ‌پریده بود، یه نگاه طولانی و غمگین بهم انداخت و من تو چشماش دیدم که چی تو سرش داره: این احمق می‌خواست فرار کنه.

«جرئت نکن پسر!» کاپیتان غرید. معلوم بود که اونم نگاه هایدن رو دیده و می‌دونست چی تو سرشه. اگه هایدن فرار می‌کرد، نگهبان‌ها همونجا کارشو تموم می‌کردن. مادرا خوشحال نمی‌شد اگه مردهاش با یه جسد برمی‌گشتن به قصر. احتمالا بهشون گفته بود یه دزد زنده براش بیارن – یکی که بتونه ساعت‌ها شکنجه‌اش کنه و ازش بازجویی کنه. یه جسد سرگرمی خیلی کسل‌کننده‌ای می‌شد.

«سائریس!» هایدن ناله کرد. ترس گلوشو گرفته بود.

«همونجا وایسا!» کاپیتان الان تقریبا تو فاصله حمله کردن بود. واحدش پر از فولاد نوک‌تیز بود، شمشیرها آماده. همه چی تو چند ثانیه تموم می‌شد.

چشمای هایدن پر از اشک بود. «سائریس! متاسفم!»

«وایسا.» کلمه تو گلوی دردناکم گیر کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«همینه پسر. همینه.» نگهبان‌ها نزدیک‌تر شدن.

«وایسا! وایسا!» این بار صدای اعتراضم تو ساختمون‌های دو طرف خیابون پیچید. نگهبان‌ها فریادم رو شنیدن، ولی فقط کاپیتان زحمت کشید یه نگاهی به سمتم بندازه. توجهش برای یه لحظه از هایدن پرت شد، چشماش رو من چرخید، بعد سریع دوباره حواسش رفت سمت هایدن.

«این به تو ربطی نداره دختر.» سرد گفت. «برگرد تو و بذار ما کارمون رو بکنیم.»

«به من ربط داره.» نزدیک شدم، لپمو از تو گاز گرفتم تا خودمو کنترل کنم. با دهنی پر از طعم مس، دستامو باز کردم. «اون کاری نکرده. من ازش خواستم کیفمو نگه داره. اون تیکه زره‌ای که دستشه مال منه—»

چشمای تیز کاپیتان برگشت سمت من. «مال تو نیست. فقط یه عضو گارد می‌تونه اون زره رو داشته باشه. پوشیدنش یه افتخاره که باید به دست بیاد، نه توسط امثال تو.»

ماسک کنفی‌اش با شدت حرفاش پف کرد؛ هر کلمه‌اش رو با خشم تف می‌کرد، عصبانیت تو صداش شعله‌ور بود. این اون نگهبانی نبود که من دستکش رو ازش گرفته بودم. نه، این یکی سردتر بود. سخت‌تر. بدجنس‌تر. خطی دور چشماش نبود، ولی عنبیه‌های قهوه‌ای تیره‌اش یه ابدیت بی‌انتها تو خودشون داشتن که یه لرزه سرد از پشت پاهام پایین اومد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«من بودم که دستکش رو برداشتم.» آروم گفتم. «من بودم که از دیوار بالا رفتم و باهاش فرار کردم. نه اون.» چونه‌ام رو به سمت هایدن تکون دادم. «اون اصلا نمی‌دونست چی داره حمل می‌کنه.»

«داره دروغ می‌گه.» هایدن با صدای لرزون گفت. «من بودم. من برداشتمش.»

از بین تمام ایده‌های احمقانه و نصفه‌نیمه‌ای که برادرم تا حالا داشته، این یکی از همه بی‌عقلانه‌تر بود. می‌خواست از من محافظت کنه. اینو می‌دونستم. می‌ترسید – بیشتر از هر وقت دیگه‌ای که دیده بودمش – ولی زیر ترسش، خودشو جمع و جور می‌کرد، شجاعت رو جمع می‌کرد تا با چیزی که قرار بود اتفاق بیفته روبرو بشه. تا منو نجات بده.

ولی دستکش مسئولیت من بود. الروی تو کارگاه درست می‌گفت؛ برداشتن اون زره بی‌ملاحظه‌ترین کاری بود که تا حالا کرده بودم. نباید هرگز می‌دزدیدمش. گذاشته بودم حرصم، امید خودم، بهم غلبه کنه، و لعنت به من اگه می‌ذاشتم هایدن بهای یه همچین کار احمقانه‌ای رو بده.

«به حرفش گوش نکنید.» گفتم و بهش اخم کردم.

«من برداشتمش.» اصرار کرد و اونم بهم اخم کرد.

«پس ازش بپرسید از کجا آورده.» رو به کاپیتان گفتم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«بس کنید اینو.» کاپیتان پارس کرد. «بگیرینش.»

یه تکون عصبی مچ دستش سه نفر از مردهاش رو از صف جدا کرد. اونا جلو اومدن، شانه‌هاشون تا گوش‌هاشون بالا بود، شمشیرها آماده، و آتشی که از بچگی تو وجودم می‌جوشید، بالاخره سرریز شد.

قرار نبود منو بگیرن. قرار نبود این عوضی‌ها منو اذیت کنن، یا زمین‌گیر کنن، یا بگن ساکت باشم. دیگه نه.

کاری که بعدش کردم جنون محض بود. دستمو بردم تو چکمم، و من

نه عذاب وجدان.

نه رحم.

نه وقت.

شمشیر نگهبان رو قاپیدم و ولش کردم تو شن بمیره.

نگهبان ساکت چشماش رو ریز کرد بهم، انگار داشت اوضاع رو دوباره ارزیابی می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون یکی نگهبان اینقدر باهوش نبود. زوزه کشید، عصبانیتش اونو گرفت وقتی دوید سمتم، ماسکش رو کند تا یه دهن پر از دندون شکسته رو نشون بده. "عوضی احمق! قراره تاوان بدی—" من چرخیدم، سریع برگشتم عقب، و شمشیر رو بیرون کشیدم. سنگین‌تر از شمشیرهای چوبی تمرینی بود که همیشه باهاشون تمرین کرده بودم، ولی به طولش عادت داشتم. دقیقاً می‌دونستم نوک تیز فولاد کجا به پوستش می‌خوره: درست زیر مچ دست راستش. زمان‌بندی رو عالی انجام دادم. با یه تنظیم کوچیک دستم که شمشیر رو گرفته بود، زدم پایین، و بعد دست نگهبان، که هنوز شمشیرش رو گرفته بود، با یه صدای خفه به شن خورد.

"دستم! اون—اون دستم رو—برید!"

"دفعه بعد میام سراغ کله‌ی لعنتیت،" با عصبانیت گفتم.

خشم دیدم رو قرمز کرد.

اونا مادرم رو کشته بودن.

دوستام رو.

کل خانواده الروی رو.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اونا باعث مرگ هزاران نفر شده بودن، و حالا داشتن هایدن رو تهدید می‌کردن. تمام خشم انباشته شده تو سینه‌ام مثل یه سیل غیرقابل توقف بیرون ریخت. به سمت نگهبان رفتم، خنجر تو یه دست، شمشیر تو اون یکی، آماده بودم که به زندگی نکبت‌بارش پایان بدم... اما به جای اون با نگهبان ساکت روبرو شدم.

بازم هیچی نگفت. یه جرقه شیطنت تو چشماش برق زد، هرچند. آروم سرش رو تکون داد، منظورش مثل روز روشن بود. اگه قراره با یکی از ما بجنگی، قراره با من بجنگی.

هوا با صدای برخورد فولاد زنده شد. اون یه گردباد بود، حرکاتش چابک و ظریف. هر بار که تیغه‌اش به سمت سرم می‌رفت، انتظار داشتم دنیا سیاه بشه. اما به نوعی نشد. به نوعی، تونستم شمشیری رو که برداشته بودم به موقع بیارم بالا. به نوعی، تونستم از خودم دفاع کنم.

و درست وقتی که داشت راحت می‌شد، وقتی این شکارچی فکر می‌کرد بالاخره تونسته توانایی‌های من رو به عنوان یه مبارز بفهمه... من دیگه خودمو نگه نداشتم.

چشماش گشاد شد وقتی دید که چی شد. وقتی تو حالتم شل شدم و تیغه رو آوردم بالا تا از صورتم محافظت کنم. اون لحظه‌ای که دندونام رو نشون دادم و رفتم سراغش.

اون موقع، بالاخره حرف زد. فقط یه کلمه. "لعنتی."

@PLAY_NOVEL تلگرام

حتی یه اینچ هم عقب‌نشینی نکرد. سر جاش موند. اما می‌دونست این اون نوع مبارزه‌ای نیست که فکر می‌کرد. سلاح‌هامون به هم خورد، لبه به لبه، و ما شروع کردیم، هر کدوم می‌دونستیم باختن تو این مبارزه چه هزینه‌ای داره.

اون خوب بود. واقعاً خوب. پاهام شن‌ها رو بلند می‌کرد وقتی می‌چرخیدم، دائماً کار می‌کردم تا مطمئن بشم از گارد من رد نمیشه.

حمله کرد، سعی کرد به قفسه سینه‌ام ضربه بزنه، اما من ته خنجرم رو کوبیدم رو ساعدش، استخون رو شکست. بدون حتی پلک زدن، اون عوضی دسته شمشیرش رو با دست دیگه‌اش گرفت و یه سری ضربه زد که تقریباً من رو به زانو درآورد. یه درد سوزاننده روشن تو سینه‌ام پخش شد وقتی روی ترقوه‌ام رو برید.

لبخند رو گوشه چشماش دیدم. فکر می‌کرد من رو گرفته. و تقریباً هم گرفته بود. شمشیرش تو هوا چرخید—یه ضربه از پشت که من رو غافلگیر کرد—اما من برای این تمرین کرده بودم. اون تنها کسی نبود که می‌تونست سریع فکر کنه. قطعاً تنها کسی هم نبود که می‌تونست سریع حرکت کنه.

افتادم و خودم رو تو یه غلت جمع کردم، همونطور که این کار رو می‌کردم با خنجرم زدم بالا. تیغه به هدفش خورد، و تموم شد. همینجوری.

اول متوجه نشد. چرخید، برگشت تا دوباره با من روبرو بشه. فقط وقتی سعی کرد یه قدم جلو برداره و پاهاش از زیرش خالی شد، فهمید که یه چیزی اشتباهه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فکر کرده بودم خنجر رو تو پاش فرو بذارم. این بهش چند لحظه بیشتر فرصت می‌داد تا مرگش رو پردازش کنه. اما در نهایت، بریدگی عمیقی که تو رانش ایجاد کرده بودم مهربانانه‌تر بود. سریع‌تر. خون تیره، یاقوتی رنگ از زخمی که وارد کرده بودم به صورت موج‌های بزرگ بیرون می‌ریخت، و از پاش پایین می‌رفت. نگاهی بهش انداخت، یه نفس تعجب‌آمیز بیرون داد. و بعد به جلو تو شن افتاد، مرده.

سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم، سعی می‌کردم صدای دیوانه‌وار تو گوشام رو ساکت کنم. من—

“دختر احمق،” یه صدای سرد گفت. این کاپیتانی بود که دستور داده بود

مردهاش اومدن که منو بگیرن. از هیدن رو برگردونده بود، حواسش کلاً به من بود. "قبول دارم، فکر نمی‌کردم بتونی یه دستکش رو از یه نگهبان بگیری. الان می‌بینم که اشتباه می‌کردم."

خیابون دوباره واضح شد. اون صف نگهبان‌ها، همه با اخم به من نگاه می‌کردن، شمشیرهاشون بالا بود. و هیدن. برادر کوچیکم. اشک از صورتش سرازیر بود وقتی به من خیره شده بود، از کاری که تازه کرده بودم لال شده بود.

"سائریس، فرار کن!" با صدای آروم گفت. "برو!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

اما کاپیتان خندید. "حالا حتی چهار تا باد هم نمی‌تونن اون رو اونقدر دور کنن که از دست من فرار کنه، پسر. اون تازه دو تا از نگهبان‌های ملکه رو کشته و یکی دیگه رو زخمی کرده. حکم مرگش قبلاً امضا شده."

"نه! وایسا! منو ببر! من بودم که دزدیدم—" هیدن دوید جلو، سعی کرد راه کاپیتان رو ببنده، اما مرد با خشونت اونو هل داد روی شن.

"چه خوب چه بد، اون تازه جون تو رو نجات داد، بدبخت. زندگیتو با دست گذاشتن روی یه نگهبان هدر نده."

اون صف به سمت من حرکت کرد، و دیدم که کاپیتان راست می‌گفت. دیگه نمی‌تونستم فرار کنم. می‌خواستن منو بگیرن. می‌خواستن منو به خاطر کاری که کرده بودم بکشن. اما هنوز یه شانس برای برادرم بود. "همه چی خوب میشه، هیدن،" بهش گفتم. "برو و پیرمرد رو ببین. اون الان بهت اجازه میده پیشش بمونی. برو، برو. من تا شام برمی‌گردم، قول میدم." این یه دروغ محض بود، اما هر امید دروغینی که می‌تونستم بهش بدم بهتر از هیچی بود. لازم بود باور کنه که این قضیه ممکنه تموم بشه. اگه باور نمی‌کرد، هیچ وقت کاری که بهش می‌گفتم رو نمی‌کرد. تا دم دروازه‌ها دنبالمون می‌اومد، جیغ می‌زد و داد می‌کشید و می‌خواست که منو آزاد کنن. "شنیدی چی گفتم؟ پیرمرد رو پیدا کن، هیدن. مهمه. برو پیشش. بهش بگو چی شده. اون باید بدونه."

صورت هیدن پر از اشک بود. "من تو رو ول نمی‌کنم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"فقط یه بار تو زندگیت کاری که بهت میگن رو بکن! فقط گمشو! من به کمکت احتیاج ندارم. نمی‌خوام دنبالم بیای، مثل یه بچه لوس که همیشه باید دستش رو بگیرن، گریه کنی." این حرف تند بود، اما گاهی اوقات حرف‌های بی‌رحمانه‌ای که می‌زدیم بهترین هدف رو داشتن.

عصبانیت تو چشمای هیدن شعله‌ور شد، درست همونطور که امیدوار بودم. فکش رو سفت کرد، دستاش افتاد کنارش، و کیفم افتاد روی شن. "نمی‌دونستم اینقدر سربار بودم،" زمزمه کرد.

"خب، هستی، هیدن. تمام زندگیت، فقط همین بودی. حالا تنهام بذار. دنبالم نیا. دنبالم نگرد. برو!"

@play_novel تلگرام

4

قیمت

بچه که بودم، همش خواب دیدن از قصر رو داشتم. تو خیالم می‌دیدم که یه جوری انتخاب می‌شم، تو خیابون جلومو می‌گیرن و بهم می‌گن که ملکه مادرا منو دیده، یه موش خیابونی معمولی از محله سوم، و تصمیم گرفته منو به عنوان ندیمه خودش بخواد. بهم لباس‌های خوشگل می‌دن بپوشم و گل‌های عجیب و غریب برای موهام، و صدها شیشه عطر داشتم که از بینشون انتخاب کنم. هر روز با ملکه غذا می‌خوردم، و آشپزهای شمالی برامون جشن می‌گرفتن، بشقاب‌هامون پر از غذاهای خوشمزه بود. هیچ وقت مجبور نبودیم یه غذا رو دو بار بخوریم. فقط بهترین شراب رو از انبارهای مادرا می‌خوردم، چون من محبوب ملکه بودم، طبیعتاً، و اون فقط بهترین و قشنگ‌ترین چیزها رو برای ندیمه مورد علاقه‌اش می‌خواست.

هر چی بزرگ‌تر می‌شدم، این رویاپردازی‌ها تغییر می‌کرد. هنوز هم برای ندیمه مادرا انتخاب می‌شدم، اما دیگه لباس و غذا برام مهم نبود. این موقعیت رو می‌خواستم، نیاز داشتم که محبوب مادرا باشم، اما نه برای اینکه از فقر نجات پیدا کنم و مثل یه حیوان خانگی جدید نگهداری بشم. اون موقع خیلی رنج کشیده بودم. خیلی بی‌عدالتی دیده بودم. اونقدر اعمال خشونت‌آمیز غیرقابل وصف دیده بودم که تمام معصومیتم از بین رفته بود. نیاز داشتم که توسط ملکه انتخاب بشم تا بتونم به اندازه کافی بهش نزدیک بشم و بکشمش. هر شب که چشمامو می‌بستم، تو خیالم می‌دیدم که چطور این کارو می‌کنم. وقتی مادرم تو خیابون‌ها کشته شد و رها شد تا بپوسه، اون رویاها تنها چیزی بود که منو عاقل نگه می‌داشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

میلیون‌ها راه مختلف رو برنامه‌ریزی کرده بودم تا بتونم با باکره ابدی، بانوی زیلورن، محترم‌ترین ملکه بالا، ملاقات کنم. از درخواست کار تو آشپزخونه‌ها گرفته تا یادگیری اجرا تو تئاتر سیاری که تو ایون‌لایت به شهر می‌اومد، تا بالا رفتن از دیوارها و نفوذ به قصر، هر احتمال و اتفاق دقیقه به دقیقه رو برنامه‌ریزی کرده بودم و تصمیم گرفته بودم که می‌شه این کارو کرد، و انجامش می‌دم. توسط خودم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو این شرایط تو محوطه قصر پیدا بشم، با دست‌های محکم بسته شده پشت سرم، دنده‌های کبود و شکسته، و یه کبودی بنفش که مثل گل مرگ زیر چشم راستم شکفته بود. قرار نبود تو یه جعبه کوچیک و بدون پنجره، شش ساعت تمام نفس‌نفس بزنم، با یه رودخونه عرق که از پشتم سرازیر بود. این اصلاً تو برنامه نبود.

کاپیتان هارون – فهمیده بودم اسم این عوضی اینه – منو بی‌مقدمه انداخته بود تو سلول کوچیک تا منتظر ملکه باشم، و از اون موقع تا حالا تو طول سلول شش فوتی بالا و پایین می‌رفتم، دقیقه‌ها رو می‌شمردم تا تبدیل به ساعت بشن. الان فقط برای شمردن می‌شمردم، صرفاً برای اینکه بتونم افکار تاریکی رو که از زمان ورودم بهم حمله کرده بودن، از خودم دور کنم. اگه اجازه می‌دادم ترس ریشه کنه و وحشت بهم دست بده، به درد هیچ کس نمی‌خوردم.

زنگ‌های شهر به صدا دراومده بودن، نشونه پایان روز، وقتی کاپیتان هارون بالاخره برگشت دنبالم. دهنم مثل این بود که پر از شن بود، و تقریباً از گرما هذیان می‌گفتم، اما پشتمو صاف نگه داشتم و چونه‌امو بالا گرفتم وقتی وارد سلول شد. زره درخشان و قشنگش رفته بود، جاش یه سینه بند چرمی روغن‌کاری شده بود، اما شمشیر تهدیدآمیز با دسته پارچه‌ای هنوز کنار کمرش بود، شمشیر کوتاهش هم تو غلافش تو اون طرف. با یه حالت بی‌خیال به دیوار تکیه داد، شست‌هاشو تو کمربندش فرو کرد، و منو از بالا تا پایین نگاه کرد؛ زیاد تحت تأثیر چیزی که دید قرار نگرفت. با لحنی طلبکارانه پرسید: «کجا یاد گرفتی اینجوری بجنگی؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

با عصبانیت گفتم: «همین الان منو دار بزن و خلاص شو. اگه عجله نکنی و این کارو تموم نکنی، فرصتت رو از دست می‌دی.»

ابروهاشو بالا انداخت. «زحمت فرار کردن رو به خودت نده.»

چشمامو چرخوندم. «منظورم این بود که اینجا از بی‌حوصلگی دارم می‌میرم.»

کاپیتان هارون یه خنده بی‌روح کرد. «بابت تأخیر عذرخواهی می‌کنم. نگران نباش. ملکه کلی راه برای سرگرم کردن مهموناش داره. فقط یه سری کار داشت که باید انجام می‌داد، و می‌خواست مطمئن بشه که می‌تونه تمام توجهش رو به تو بده.»

«اوه، چه شانسی آوردم. افتخار می‌کنم.»

کاپیتان لب‌هاشو جمع کرد و سر تکون داد. «باید هم افتخار کنی. می‌دونی ملکه مادرا این روزها چند نفر رو به خودش زحمت می‌ده که حضوری ببینه؟»

«زیاد نه؟ فکر نمی‌کنم اون اینقدر دوست داشته باشه.» هارون انگشت شستش رو روی دسته شمشیرش مالید. «وقتی از این سلول میریم بیرون، زبون تندت رو دم در بذار. اونجا که من می‌برمت به دردت نمی‌خوره.» «شاید تعجب کنی، سروان. بیشتر مردم فکر می‌کنن من خیلی بامزه‌ام.» «حس شوخ‌طبعی مادرا یه کم تاریک‌تر از اونیه که حتی تو بهش عادت داری، ساریس

تلگرام @PLAY_NOVEL

فین. نمی‌خوای تحریکش کنی که ازت برای سرگرمی استفاده کنه. ولی هر کاری دوست داری بکن. اینا آخرین ساعت‌های تو توی شهر نقره‌ایه.» شونه‌ای بالا انداخت. «آماده‌ای ملکه رو ببینی؟» «هر وقت که باشم آماده‌ام.» خیالم راحت شد که صدام نمی‌لرزید. با این حال، وقتی هارون بازوم رو گرفت و من رو از طبقات پایین قصر راهنمایی کرد، درونم یه آشفتگی لرزان و گره‌خورده بود. از بینی نفس کشیدم و از بینی بیرون دادم، کشش و فشار هوا یکنواخت و طولانی بود، اما این تکنیک که معمولاً آرامش‌بخش بود، هیچ کاری برای آرام کردن اعصابم نکرد. بیست و چهار سال. این تمام زمانی بود که توی این زندگی لعنتی به من داده شده بود. با وجود اینکه چقدر سخت، و بدبخت، و داغ، و ناامیدکننده بود، به طرز عجیبی بیشتر ازش می‌خواستم. از پله‌های بی‌پایان بالا رفتیم، هارون وقتی من روی پله‌ها سکندری می‌خوردم یا زمین می‌خوردم، به کمرم فشار می‌آورد. وقتی بالای زمین رسیدیم، خود قصر جلوی ما گسترده شده بود، همه سقف‌های طاق‌دار، طاقچه‌های قوسی، و نقاشی‌های به طرز آزاردهنده‌ای واقعی که چهره‌های عبوس مردان و زنانی رو به تصویر می‌کشیدند که من فرض می‌کردم پیشینیان مادرا بودند. من هرگز چیزی به این عظمت ندیده بودم، اما سرم گیج می‌رفت، لکه‌های سیاه توی دیدم می‌رقصیدند، و نمی‌تونستم انرژی لازم رو برای قدردانی از هیچ کدومش جمع کنم. و من رو به سمت مرگم می‌بردند. عجیبه که چطور مرگ قریب‌الوقوع خودت، میل یه دختر رو برای تماشای مناظر از بین می‌بره. سفر ما از طریق قصر به نظر می‌رسید تا ابد طول می‌کشه، اما در واقع، من اونقدر آهسته حرکت می‌کردم که هارون سه بار تهدید کرد که من رو روی شونه‌اش بندازه و حمل کنه. وقتی تلوتلو خوردم، راهروی غارمانند در اطرافم در تاری از نور و رنگ می‌چرخید، هارون من رو به زور روی پاهام کشید اما بعد با هل دادن یه قمقمه آب به شکمم من رو غافلگیر کرد. من اون رو گرفتم، درش رو با سرعت انگشتان لرزانم باز کردم. «من شوکه شدم. آب رو برای مرده‌ها هدر می‌دی؟» «حق با توئه. پسش بده.» غرغر کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

ولی من داشتم همینجوری آب می‌خوردم. انقدر تشنه‌ام بود، انقدر بدنم آب از دست داده بود، که آب مثل آتیش مایع از گلوم پایین می‌رفت، ولی من به سوزشش توجهی نکردم. قورت دادم، قورت دادم، قورت دادم، از دماغم نفس‌نفس می‌زدم و سعی می‌کردم با وجود جریان آب نفس بکشم.

«باشه، باشه. بسه دیگه. خودتو غرق می‌کنی.» هارون هشدار داد. وقتی قمقمه رو پس ندادم، سعی کرد از دستم بکشه، ولی من عقب رفتم تا دستش بهم نرسه. «تو می‌خوای این کوفتی رو تا ته بخوری.» غر زد.

همین حرفش باعث شد بالاخره قمقمه رو پایین بیارم. «اوه؟ بذار حدس بزنم. حالا باید تا یه شیر آب یه جایی پیاده بری تا دوباره پرش کنی، نه هارون؟ دلم برات می‌سوزه. بهم بگو، تا حالا شده یه روز رو با جیره آبی که مادرا می‌ده سر کنی؟»

«جیره‌های آب ملکه مادرا بیشتر از حد سخاوتمندانه است—»

«منظورم تو هاب یا محله‌های شیک داخلی نیست. اصلا می‌دونی هر روز چقدر آب بهمون می‌ده؟ تو محله سوم؟»

«مطمئنم کافیه—»

«شش اونس.» قمقمه آب رو انقدر محکم تو شکمش کوبیدم که نفسش با صدای «اوف» از بدنش خارج شد. «شش. اونس. و آب ما از شیر آب نمیاد. از یه مخزن ثابت میاد که از فاضلاب شما پر می‌شه. می‌فهمی یعنی چی؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«یه فرآیند فیلتراسیون هست—»

«یه توری هست.» غریدم. «جامدات رو می‌گیره.»

قیافه هارون بی‌تفاوت موند، ولی فکر کردم یه لحظه چیزی شبیه انزجار تو چشماش دیدم. شانه‌هاش رو چرخوند، بعد سرش رو تکون داد و بند قمقمه رو دور سینه‌اش انداخت. «اگه مشاوران ملکه فکر می‌کنن اون سیستم برای محله سوم کار می‌کنه، پس مطمئنم کار می‌کنه. و به خودت نگاه کن. به نظر من که خیلی سالمی.»

اعتراف درست نوک زبونم بود. «اگه به نظر تو سالم میام، به خاطر اینه که تمام عمرم از مخازن آب هاب دزدی می‌کردم.»

کلمات رو پشت دندونام حبس کردم. تا خرخره تو دردسر بودم و نیازی نبود دزدی آب رو هم به اتهاماتم اضافه کنم. و هیدن و الروی هم بودن که باید بهشون فکر می‌کردم. اونا هنوز برای زنده موندن به آب نیاز داشتن و اگه نگهبان‌ها حتی برای یه ثانیه شک می‌کردن که چنین جرمی ممکنه، نمی‌تونستن این کار رو بکنن.

هارون دوباره منو هل داد جلو، ولی این بار وقتی راه می‌رفتم، کف سنگی زیر کفشام کمی ثابت‌تر بود. «شماها با اون کیسه‌های طاعون که به کمربندتون وصله راه می‌رید.» گفتم. «می‌گید محله ما انقدر سفت و سخت قرنطینه شده چون ما بیماریم. می‌گید ما به یه بیماری مبتلا شدیم. که مسری هستیم. ولی ما نیستیم، کاپیتان. ما رو آروم و با برنامه مسموم می‌کنن چون مهم نیستیم. چون سوال می‌پرسیم. چون نه می‌گیم. چون مادرا ما رو سربار شهر می‌بینه. اون بهمون آب کثیف

تلگرام @PLAY_NOVEL

و بدبو می‌ده و ما به خاطرش دسته دسته می‌میریم. در همین حین، شما و رفقاتون شیر رو باز می‌کنید و آب تازه و تمیز تو ظرفاتون سرازیر می‌شه. هیچ‌کس بالا سرتون نیست، نگاهتون نمی‌کنه، کتکتون نمی‌زنه و بهتون نمی‌گه بسه. تا حالا از خودت پرسیدی چرا—»

«من برای سوال پرسیدن پول نمی‌گیرم.» هارون با لحنی تند حرفم رو قطع کرد.

«نه، البته که نه. همونطور که گفتم. سوال بپرس، می‌فرستنت محله سوم. تو محله من بیماری مسری نیست، کاپیتان. نافرمانیه. هرج و مرج و شورش مثل آتیش تو خرمن پخش می‌شه. و با آتیش چیکار می‌کنی؟ محاصره‌اش می‌کنی. پشت دیوار زندانیش می‌کنی. بهش جایی برای رفتن نمی‌دی تا خودش بسوزه و آروم بمیره. این کاریه که مادرا با مردم من می‌کنه. فقط آتیش ما اونطور که اون امیدوار بود خاموش نشده. ما به خاکستر تبدیل شدیم، بله، ولی زغال‌هایی که زیر خاکستر محله من هستن هنوز انقدر داغن که بسوزونن. کاپیتان، در مورد فلزکاری زیاد می‌دونی؟ من می‌دونم. تو سخت‌ترین شرایط، تیزترین و خطرناک‌ترین سلاح‌ها ساخته می‌شن. و ما خطرناکیم، کاپیتان. اون همه ما رو به سلاح تبدیل کرده. به همین دلیله که نمی‌ذاره مردم من زندگی کنن.»

هارون برای مدت طولانی ساکت بود. بعد گفت: «فقط راه برو.»

وقتی از یه حیاط داخلی رد می‌شدیم، هوا از گرما می‌رقصید. نفس کشیدم

یه نفس راحت کشیدیم وقتی از یه طاق دندونه‌دار دوباره وارد ساختمون شدیم، خوشحال که برگشتیم تو سایه. هارون دیگه حرف نزد و منو به سمت مقصد هل داد. از کنار کلی طاقچه و راهرو

تلگرام @PLAY_NOVEL

رد شدیم، ولی اون دست از فرو کردن دسته شمشیرش تو کمرم برنداشت تا اینکه رسیدیم به یه جفت در چوبی بلند و تیره، سه برابر قد من و حداقل هشت برابر پهنای من. کاپیتان یه کلید آهنی سنگین و زنگ‌زده از جیبش درآورد و گذاشت تو سوراخ کلید.

چرا یه اتاق تو قلعه خود مادرا باید همچین در با ابهتی داشته باشه، و چرا باید قفل باشه؟ می‌خواستم بدونم ولی نپرسیدم. هارون بعید بود جواب بده، و به هر حال زودتر می‌فهمیدم. احتمالاً قرار بود خوراک یه گله گربه جهنمی بشم. یه سوزش ناخوشایند نوک گوشامو گزید وقتی هارون منو از درها هل داد تو. هوای اون اتاق بزرگ و طاق‌دار اونور خنک‌تر از هیچ جای دیگه قصر نبود، ولی یه کیفیت عجیبی داشت، انگار غلیظ‌تر از حد معمول بود و خیلی وقت بود که دست‌نخورده مونده بود. پاهام حس می‌کردن دارن تو شن‌های روان راه میرن وقتی تو تاریکی به سمت یه مشعل تنها که رو دیوار آویزون بود، پیش رفتم.

ستون‌های سنگی بزرگ، ردیف ردیف، فضای غارمانند رو پر کرده بودن، حداقل سی تا از اونا سقف طاق‌دار رو بالا نگه داشته بودن. صدای قدم‌هامون تو سالن می‌پیچید، هارون حالا منو از شونه راهنمایی می‌کرد. فکر کردم سالن باید کاملاً خالی باشه، ولی وقتی به شعله سوسوزن که سایه‌ها رو رو دیوار می‌انداخت نزدیک‌تر شدیم، دیدم یه سری پله سنگی هست که به یه سکوی بلند و خاکی می‌رسید.

یه چیز بلند و باریک از سکو بیرون زده بود. از دور، شبیه یه جور اهرم بود. نمی‌تونستم چشمامو ازش بردارم. توجهم انگار به اون شکل سایه‌دار گیر کرده بود، و هر چقدر هم تلاش می‌کردم، نمی‌تونستم نگاهمو ازش جدا کنم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم، متمرکزتر می‌شدم. انگار سکو منو به سمت خودش می‌کشید، منو به جلو دعوت می‌کرد...

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اگه جای تو بودم این کارو نمی‌کردم.» هارون منو از سکو دور کرد، به سمت مشعل شعله‌ور؛ حتی متوجه نشده بودم که مسیرمو عوض کردم و داشتم مستقیم به سمت پله‌های سنگی می‌رفتم. یه لحظه اونجا، خودمو گم کرده بودم، ولی صدای آهسته و آروم کاپیتان واقعیت رو با وضوح تمام برگردوند.

یهو حسابی حالت تهوع بهم دست داد. آبی که از قمقمه هارون خورده بودم تو معده‌ام می‌چرخید، دهنم به طرز ناخوشایندی عرق کرده بود، ولی اون حس رو قورت دادم، مصمم بودم که به اون عوضی این رضایت رو ندم که بدونه حق باهاش بوده وقتی بهم گفته بود اینقدر تند آب نخورم. «اینجا کجاست؟» زمزمه کردم.

کاپیتان جواب داد: «قبلاً یه تالار آینه بود. ولی اون خیلی وقت پیش بود. سر جات وایسا. و فکر فرار رو هم نکن. اینجا پر از نگهبانه. الان دیگه پنج قدم هم از اون در نمی‌تونی بری.» رفت پشت سرم و مچ دستامو گرفت، با دستای زبر محکم بستشون. «بفرما. تکون نخور.» مشعل رو از دیوار برداشت و یه نگاه جدی بهم انداخت، نیمی از چهره مغرورش تو تاریکی شعله افتاده بود.

بعدش شروع کرد به روشن کردن مشعل‌های دیگه رو دیوار. طولی نکشید که حداقل ده تا از اونا دایره‌های نور طلایی می‌انداختن که چهره‌های عبوس خدایان فراموش‌شده‌ای رو نشون می‌داد که تو سنگ‌کاری دیوارها حک شده بودن. بین اونا، تنها دو تایی که می‌شناختم بالئا و مین بودن، تجسم فیزیکی خورشیدهای زیلورن – خواهران دوقلو، کاملاً شبیه هم، زیبا و بی‌رحم. خواهران با بی‌تفاوتی شاهانه به من خیره شده بودن وقتی هارون کارشو تموم کرد. حتی با مشعل‌های روشن اضافی، سالن اونقدر وسیع بود که تاریکی هنوز دیوارها رو می‌لیسید و یواشکی رو سنگ‌کاری‌ها می‌خزید انگار داشت مرزهای نور رو امتحان می‌کرد، سعی می‌کرد اونو عقب بزنه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تمام تلاشمو کردم که به پله‌ها، سکو یا اهرم نگاه نکنم. شکل مبهم و بی‌مرز هارون رو دنبال کردم وقتی برگشت، ولی با این حال، چشمام هی منحرف می‌شد، دوباره به سمت پله‌ها کشیده می‌شد.

سکوت تو گوشام ویبره می‌رفت؛ یه حس عجیب و غریب و ناراحت‌کننده، مثل لحظه‌های بعد از یه جیغ، وقتی صدای وحشتناک هوا رو دو تیکه می‌کنه و برای یه لحظه بعدش، خاطره‌اش همونجا آویزون می‌مونه، مصمم که هنوز شنیده بشه. دیدم دارم زور می‌زنم، با تمام وجودم گوش می‌دم، دنبال صدایی می‌گردم که اونجا نبود.

هارون جلوم وایساده بود، موهای قهوه‌ای تیره‌اش زیر نور مشعل با رگه‌های مسی رنگ شده بود. دهنشو باز کرد که حرف بزنه، و—

«شایعاتی به گوشم می‌رسه،» یه صدای خنک گفت. صداش پر و بم بود، هرچند بی‌شک زنانه بود. جا خوردم، دور و برم رو نگاه کردم تا منبع صدا رو پیدا کنم. نشنیده بودم در دوباره باز بشه، و هیچ صدای پایی روی سنگ‌ها نپیچیده بود، با این حال یه نفر دیگه هم تو سالن با ما بود. ملکه مادرا از تاریکی بیرون اومد انگار که خودش از تاریکی ساخته شده باشه. مردم می‌گفتن جوونه. زیباست. دیدنش باشکوهه. من از دور دیده بودمش، ولی هیچ‌وقت اینقدر نزدیک نه. سخت بود بفهمم چطور کسی که اینقدر طولانی حکومت کرده می‌تونه این شکلی باشه.

پوستش روشن و بی‌عیب بود، گونه‌هاش صورتی شده بود. موهاش رنگ طلای ریسیده شده بود، پرپشت و بافته شده تو گره‌های پیچیده. چشمای آبی روشن، سریع و باهوشش وقتی نزدیک می‌شد منو زیر نظر گرفت. قطعاً زیبا بود. زیباتر از هر زنی که تا حالا دیده بودم. لباسش یه آبی یاقوتی عمیق و پررنگ بود، از یه پارچه ابریشمی خیره‌کننده که تا حالا حتی چشمم بهش نخورده

@PLAY_NOVEL تلگرام

بود. یه موجود ظریف و باوقار بود، ولی درست مثل هر چیز دیگه‌ای تو این سالن عجیب، یه چیز عجیب هم در موردش وجود داشت.

وقتی نزدیک‌تر شد، یه لبخند عشوه گرانه بهم زد، بی‌حواس یه دستبند طلایی رو دور مچش می‌پیچوند. هارون چشماشو دزدید، وقتی ملکه بهش نگاه کرد سرشو خم کرد. احترامش انگار خوشحالش کرد. یه دست آشنا رو شونش گذاشت، مجبور شد دستشو بالا ببره تا این کارو بکنه، بعد برگشت و روبروی من وایساد.

«شایعات چیزای شیطانی هستن،» گفت. یه لحظه پیش، صداش بم‌تر و پر از طنین بود، ولی یه جوری تغییر کرده بود، و حالا بلند و روشن بود، به وضوح و دلپذیری زنگ یکی از زنگوله‌های شیشه‌ای الرُوی. هیچ عصبانیتی تو صورت مادرا نبود. اگه چیزی بود، حالتش ترکیبی از کنجکاوی و کمی تفریح بود. گوشه‌های دهنش دوباره بالا رفت، چشماش می‌درخشید، نزدیک به مهربونی. «من از شایعات خوشم نمیاد، ساریس فین. شایعات همسایه‌های غیبت هستن، و غیبت همیشه با دروغ نون می‌خوره. اینجوریه که این چیزا پیش میرن.»

دور من چرخید، اون چشمای آبی سریعش تمام وجود منو می‌نوشید. «بابت غل و زنجیر عذرخواهی می‌کنم، ولی منم از موش‌های پست‌فطرت از منطقه سوم زیاد خوشم نمیاد. هیچ‌وقت نمی‌دونی دستاشون کجا بوده. حداقلش اینه که همیشه کثیفن، و پاک کردن لکه از ساتن خیلی سخته.»

موش‌های پست‌فطرت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

لبخندش دلنشین بود، همینطور نرمی نگاهش، ولی حرفاش حداقل حقیقت رو می‌گفت. سرشو عقب برد، ستون گردنش رو نشون داد تا بهتر منو ببینه. الماس‌ها تو گوشاش چشمک می‌زدن، و چوکر دور گردنش با جواهرات درخشانی که حتی اسمشون رو هم نمی‌دونستم، آویزون بود. تاج نداشت، که با توجه به بقیه تجملاتی که به خودش آویخته بود، عجیب به نظر می‌رسید. «هارون اینجا بهم میگه که امروز از من دزدی کردی. بهم میگه که دو تا از نگهبان‌های منو کشتی؟»

چیزی نگفتم. هنوز دعوتم نکرده بودن که حرف بزنم، و می‌دونستم این چیزا چطور کار می‌کنه. به اندازه کافی از نگهبان‌ها سیلی خورده بودم که بدونم تا وقتی مستقیم بهم نگفتن دهنمو باز کنم، نباید جیک بزنم.

مادرا از دماغش فوت کرد، یه ابروی تمسخرآمیز بالا انداخت در حالی که لبخندش پهن‌تر شد. این حس بهم دست داد که ناامید شده و می‌خواسته من آداب رو زیر پا بذارم. «دزدی از اموال سلطنتی یه اتهام جدیه، ساریس، ولی به زرهی که برداشتی به زودی می‌رسیم. اول، توضیح میدی چطور تونستی دو تا از مردای منو شکست بدی. بهم میگی کی بهت شمشیربازی یاد داده. بهم جزئیات میدی. اسم‌ها. مکان‌های ملاقات. هرچیزی که می‌دونی. و وقتی کارت تموم شد، اگه حس کنم صادق بودی، در مورد تخفیف بخشی از مجازاتت فکر می‌کنم. بفرمایید،» دستور داد.

پشتش رو بهم کرد و شروع کرد به قدم زدن کنار دیوار، هی به سنگ‌کاری‌ها نگاه می‌کرد، هی به مشعل‌ها، هی به سقف، منتظر بود من حرف بزنم.

هارون از لای دندوناش غرید: "زودباش دیگه. مطمئن باش وقت تلف کردن به دردت نمی‌خوره."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"اشکال نداره هارون. بذار دروغاشو ردیف کنه. مهم نیست. من تار و پود دروغاشو همون موقع که می‌بافه، باز می‌کنم."

یه قطره عرق از شقیقه‌ام سرازیر شد و روی گونه‌ام غلتید، اما با وجود گرمای خفه‌کننده، داشتم می‌لرزیدم. دلم می‌خواست به سکوی بلند نگاه کنم. با تمام وجودم، دیوونه‌وار می‌خواستم نگاه کنم. با تمام قدرتی که داشتم، تونستم چشمامو روی مادرا نگه دارم. گفتم: "خودم یاد گرفتم. یه شمشیر چوبی برای تمرین ساختم و خودم تنهایی تمرین کردم."

ملکه مادرا پوزخند زد.

منتظر موندم ببینم چیزی می‌گه یا نه – معلوم بود کلی فکر تو سرشه – اما ابروهاشو بالا انداخت و با یه اشاره بی‌صدا گفت ادامه بدم.

گفتم: "همین بود. هیچ‌کس بهم آموزش نداد."

ملکه با ناز گفت: "دروغگو. محافظای من جنگنده‌های باتجربه‌ای هستن. تو شمشیربازی بی‌رقیبن. بهت نشون دادن چطور از سلاح استفاده کنی، و من می‌خوام بدونم کی."

"من که قبلاً بهتون گفتم—"

دست ملکه مثل برق از جاش پرید. با تمام قدرتش به صورتم سیلی زد، صدای سیلیش تو سالن خالی پیچید. درد تو فکم منفجر شد و تا شقیقه‌ام بالا رفت. لعنتی، چقدر درد داشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

با خشونت گفت: "فی‌ها بودن، نه؟ راهی پیدا کردن. بالاخره اومدن سراغم؟"

محکم بهم ضربه زده بود، اما نه اونقدر محکم. نباید چیزایی می‌شنیدم. اما انگار می‌شنیدم، چون به جون خودم قسم، انگار گفت "فی‌ها". "نمی‌دونم منظورتون چیه." به هارون نگاه کردم، سعی کردم از قیافه‌اش بفهمم داره باهام بازی می‌کنه یا نه، اما قیافه‌اش بی‌حالت بود. غیرقابل خوندن.

کلمات تند ملکه با یخ آمیخته بود: "چی رو نمی‌فهمی؟"

"من داستان‌هایی شنیدم. اما..." دقیقاً نمی‌دونستم چی بگم. دیوونه شده بود؟ به تک‌شاخ‌ها هم اعتقاد داشت؟ سرزمین‌های گمشده‌ای که هزاران سال پیش وجود داشتن و صحرا بلعیده‌شون؟ ارواح و خدایان فراموش‌شده؟ هیچ‌کدوم واقعی نبودن.

ملکه انگار ذهن منو خونده بود، یه پوزخند آروم زد. "فای‌ها جنگ‌طلب بودن. آدم‌خوار. موجودات وحشی که نه خویشتن‌داری داشتن، نه اخلاق، نه ذره‌ای رحم. جاودانه‌های بزرگ‌تر با مشت آهنین خشمشون رو روی زمین پیاده کردن و پشت سرشون آشوب و ویرانی به جا گذاشتن. هفت شهر وقتی من بیرونشون کردم جشن گرفتن. و حالا شما رو فرستادن که بیان و منو بکشن؟"

"بهتون اطمینان میدم، هیچ‌کس منو برای همچین کاری نفرستاده."

@PLAY_NOVEL تلگرام

مادرا با یه "توت" بی‌حوصله منو رد کرد. "این زمین رو می‌خوان، حدس می‌زنم. بهم بگو، اگه من این تپه‌های شنی خشک، بی‌ارزش و بایر رو بهشون برنگردونم، چی کار می‌کنن؟" با شک پرسید.

"من قبلاً بهتون گفتم—"

"بس کن... دروغ گفتن رو،" ملکه غرید. "فقط جواب سؤال رو بده. فای‌ها می‌خوان بیان و این زمین‌ها رو از من بگیرن. به نظرت برای اینکه تخت پادشاهی منو تصاحب کنن، باید چی کار کنن؟"

این یه سؤال جهت‌دار به نظر می‌رسید. سؤالی که بهتر بود جواب ندم. اما باید یه چیزی بهش می‌گفتم. اون آشکارا دیوونه بود، و اعتراض به بی‌گناهی خودم تو این زمینه قطعاً به جایی نمی‌رسید. "بکشنتون،" گفتم.

"و چطور می‌خوان این کارو بکنن؟" به نظر می‌رسید واقعاً علاقه‌مند بود که من چطور به این سؤال جواب میدم.

"من—من نمی‌دونم. مطمئن نیستم."

"هوم." مادرا سر تکون داد، هنوز قدم می‌زد، انگار خیلی عمیق فکر می‌کرد. "به نظرم میاد که فای‌ها واقعاً به این فکر نکردن که چطور ممکنه یه جاودانه رو نابود کنن، ساریس. به نظر میاد که فای‌ها بی‌فکر و بی‌ملاحظه هستن و برای مقابله با کسی مثل من آماده نیستن." دامن‌های رنگارنگش وقتی نزدیک شد خش‌خش کرد. "باید بگم که شلوغی که امروز به پا کردی یه کم

@PLAY_NOVEL تلگرام

هیجان‌انگیز بود. یه حس..." به طاق‌های دندانه‌دار بالا نگاه کرد و اخم کرد. انگار دنبال کلمه‌ای بود که از ذهنش فرار می‌کرد. شونه بالا انداخت و نگاهش رو پایین آورد. "فکر کنم فقط حوصله‌ام سر رفته،" گفت. "این همه مدت تو قدرت. هیچ تهدید واقعی برای تخت پادشاهی. کاری جز نوشیدن شراب و کشتن دهقان‌ها برای سرگرمی. برای یه لحظه، منو به فکر انداختی..." حتی پوزخند پهن و سردی که داشت، زیبایی‌اش رو خراب نمی‌کرد. شاید اگه زن‌های منطقه سوم همون تجملاتی رو داشتن که مادرا ازش لذت می‌برد، اونا هم به همون اندازه زیبا به نظر می‌رسیدن، اما در حال حاضر، حتی با وجود کینه‌توز و سرد بودنش، اون هنوز زیباترین موجودی بود که تا به حال دیده بودم.

ناگهان چرخید، دست‌هاش رو باز کرد و با خنده خشک به اطراف اتاق اشاره کرد. "البته به خاطر همین اینجا همدیگه رو دیدیم. باید خودم می‌دیدم که آیا این مکان دست‌نخورده باقی مونده یا نه. فای‌های تبعید شده تا زمانی که همه چیز اینجا مثل قبل بمونه، نمی‌تونن برگردن، می‌فهمی. می‌دونستم هیچ چیز تغییر نکرده، اما عادت بدی دارم که اجازه میدم پارانویا بهم غلبه کنه."

جدی شد. یه دختر جوون خوش‌تیپ تو یه لباس شیک، لوس و زیاده‌خواه—اما یه چیز باستانی و بدخواه پشت چشم‌های آبی روشنش پنهان بود. "باید تا الان بهتر می‌دونستم که نباید به اراذل و اوباش رو بدم، هارون." خطاب به کاپیتان گفت، اما چشم‌هاش به من خیره شده بود.

"واقعاً اراذل و اوباش، علیاحضرت،" هارون با خشکی گفت. "اما وظیفه یه ملکه اینه که از مردمش محافظت کنه. درسته که تهدیدها علیه زیلورن رو بررسی کنید."

پاچه‌خوار، چاپلوس، متملق. هارونی که من تو خیابون‌های منطقه سوم دیده بودم، هیچ اثری ازش نبود، و همچنین مردی که منو از سیاهچال‌ها بیرون کشید، در حالی که لگد می‌زدم و جیغ

می‌کشیدم. این نسخه از کاپیتان مطیع و کوچک شده بود. به دلایلی که نمی‌تونستم تشخیص بدم، می‌ترسید.

مادرا هم از چاپلوسی‌هاش خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. گوشه‌های دهانش یه کم تکون خورد و فقط یه ذره بالا رفت. "باهاش برخورد کن، هارون. وقتی کارت تموم شد، برگرد به جایی که پیداش کردی و بقیه مردمش رو پیدا کن."

مردم من.

منظورش این نبود...

موجی از وحشت منو فرا گرفت. "نه. برادرم... بهتون گفتم. اون هیچ ربطی به دستکش نداشت. قسم می‌خورم—"

صورت ملکه بی‌حس بود وقتی دستش رو دراز کرد و انگشت اشاره‌اش رو روی گونه‌ام کشید. من از عرق خیس شده بودم. هوا بوی ترس منو می‌داد، با این حال زنی که روبروم بود بی‌تفاوت بود. پوستش، بی‌عیب و خیلی رنگ‌پریده، هیچ عرقی نداشت. "تو یه موشی،" به سادگی گفت. "موش‌ها یه بلای همیشگی برای یه شهر هستن، درسته. می‌تونی یکی رو بکشی، اما دیگه خیلی دیر شده."

@PLAY_NOVEL تلگرام

دیر شده. قبل از اینکه راهشو به سمت تو پیدا کنه، ده تای دیگه رو پس زده. ده تا موش چاق و زشت دیگه، که دارن غله‌هایی رو می‌خورن که مال اونا نیست، آبی رو آلوده می‌کنن که حق ندارن بخورن. تنها راه مقابله با لونه موش اینه که پیداش کنی و ساکنینشو دود کنی. حتی اگه هیچ پری تو شهر نقره‌ای نباشه، یکی تو رو آموزش داده. یکی بهت نشون داده چطور به مردای من آسیب بزنی و بکشیشون. فکر می‌کنی ما یه همچین شورش موذیانه‌ای رو ول می‌کنیم که همینطور بمونه؟ اوه نه.

@play_novel تلگرام

5

مرتد

یه بخش کامل به خاطر من آتیش گرفت. صد هزار نفر تبدیل به خاکستر و استخون شدن. اون جدی نمی‌گفت. الروی بهم گفت یه بار گاوها رو چجوری سلاخی کردن. با یه پیچ تیز می‌زدن تو پیشونیشون، غافلگیرشون می‌کردن. گناه منم همینجوری بعد از قول ملکه اومد سراغم: از ناکجاآباد. درست بین دو چشم.

ملکه مادرا چرخید، لباسش خش‌خش کرد، رنگش مثل برق روی لکه روغن تغییر می‌کرد، و شروع کرد به راه رفتن تو سالن بزرگ، پاهاش بی‌صدا بود. «هارون، کاری کن بخونه. می‌خوام آهنگش از سیاهچال تا برج‌ها بپیچه. خیلی وقته یه چیز شیرین نشنیدیم.»

مریض. کج و کوله. این چیزی بود که اون بود. صورت قشنگ مادرا خیلی‌ها رو گول زده بود، اما یه چاه تاریک و زشت پشت ماسکی که زده بود، می‌جوشید. من دیدمش. تو حرفاش حسش کردم. اون همه وحشت که این زن با اون صدای شیرین و دلنشینش دستور داده بود...

چشمای هارون شیشه‌ای بود وقتی دستش رو برد سمت شمشیرش. صدای کشیده شدن تیغه به غلافش تو هوا پیچید وقتی سلاح رو بیرون کشید. هیچ پشیمونی نداشت. هیچ حسرتی. هر همدردی که شاید وقتی منو از سلول‌ها تا اینجا کشونده بود، الان دیگه رفته بود، جاش رو... هیچی گرفته بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

وقتی اومد سراغم، سریع و بی‌صدا اومد.

پس همینجوری تموم می‌شد. زندگیم، تو یه چشم به هم زدن تموم می‌شد، فریادم تو گلوم خفه می‌شد قبل از اینکه به هوا برسه. اما مادرا می‌خواست جیغ‌های من کاخ رو پر کنه. خودش گفته بود، و هارون تا آخر عمرش نوکرش بود. وقتی منو گرفت، نتونستم جلوش رو بگیرم. مچ دستام هنوز بسته بود، راهی برای دفاع از خودم نداشتم. یه لگد زدم به شکمش، تمام وزنم رو انداختم پشتش، اما ضربه رو دفع کرد، پیچید و یه نگاه بی‌تفاوت و تحقیرآمیز داشت.

«این برای تو هیچی نیست، نه؟ گرفتن یه زندگی بی‌گناه.»

یه چیزی تو صورتش برق زد. نه همدردی. بیشتر... خستگی. «تو بی‌گناه نیستی. تو یه دزدی.» صاف جواب داد.

دستش دور بازوم محکم شد، چنگش مثل گیره آهنی بود. سعی کردم پاشنه‌هام رو به زمین بکوبم تا سرعتش رو کم کنم وقتی منو تو سالن می‌کشید، اما سنگ زیر پام خیلی لیز بود.

«سوم پر از دزده.» تف کردم. «تنها راهی که برامون بازه همینه. ما بیشتر از چیزی که بهمون میدن برمی‌داریم، وگرنه می‌میریم. تصمیم آسونیه. تو هم همین کار رو می‌کردی اگه فرق بین مرگ و زندگی بود.»

«دختر، فرض نکن می‌دونی قطب‌نمای اخلاقی من به کدوم سمت اشاره می‌کنه.» منو به زور کشید جلو، وقتی سعی کردم خودم رو آزاد کنم، غرید. شونم تیر می‌کشید، قول می‌داد اگه مفصل

رو بیشتر فشار بدم، از جاش دربیاد، اما خیلی کارها بود که برای زنده موندن انجام می‌دادم و دزدی کمترینشون بود. اگه درآوردن شونم از جاش بهم فرصت فرار می‌داد، دردش رو تحمل می‌کردم.

«قضاوت کردن آسونه... از یه موقعیت ممتاز.» غرغر کردم. «اما وقتی خانواده‌ات... دارن می‌میرن...»

«مرگ یه در بازه که باید ازش رد شد. اون طرفش آرامشه. خودت رو خوش‌شانس بدون که اصلا می‌تونی این سفر رو بری.» منو هل داد جلو، پرتم کرد زمین. محکم به پهلو افتادم، سرم به سنگ خورد، و جرقه‌ها پشت چشمام منفجر شدن. برای یه لحظه، فقط تونستم از درد سرشکننده نفس‌نفس بزنم. دیدم درست به موقع صاف شد تا هارون رو ببینم که شمشیرش رو بالا می‌بره.

«به هر حال، متاسفم.» گفت. و بعد تیغه رو پایین آورد.

رعد و برق یه مسیر تو پهلوم و بالا، تو مغزم باز کرد. داغ سفید، این حس از درد فراتر رفت. این بیشتر بود. درد خام، از اون نوعی که هرگز تجربه نکرده بودم، ذهنم رو تکه‌تکه کرد وقتی وحشتش بیشتر شد. حتی نمی‌دونستم چنین دردی وجود داره. یه موج گرمای خیس رو شکمم پخش شد. نگاه کردم پایین و بلافاصله آرزو کردم که نکرده بودم.

تیغه هارون تو شکمم فرو رفته بود، فلز عمیق فرو رفته بود. ابروهای کاپیتان برای کوتاه‌ترین ثانیه به هم گره خورد – کوچکترین شعله‌ای از چیزی که نمی‌خواست تسلیمش بشه – و بعد صورتش صاف شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«آماده‌ای، ساریس؟» هر دو دستش رو دور دسته شمشیرش گرفت. «این همون قسمتیه که جیغ می‌زنی.» و بعد پیچوند...

یه دیوار از صدا و وحشت از وجودم فوران کرد، خیلی زیاد بود، ترس و سوزش وحشتناکی که تو دلم بود حواس پنج‌گانه‌مو از کار انداخت. مثل یه حیوون وحشی که تو تله افتاده باشه، تقلا می‌کردم و به خودم می‌پیچیدم، ناامیدانه می‌خواستم فرار کنم، اما هرچی بیشتر دستامو که از پشت بسته بود کشیدم، طناب‌ها سفت‌تر شدن، و هارون فقط تیغه‌ی نقره‌ای براقشو چرخونده بود. بیرون نکشیده بودش. من به سنگ سیخ شده بودم، و هیچ تقلا کردنی نمی‌تونست درستش کنه.

من اون آهنگی رو که مادرا خواسته بود بهش دادم. انقدر جیغ زدم تا مزه‌ی خون رو تو دهنم حس کردم و گلوم زخم شد. فقط وقتی شروع کردم به خفه شدن با خون بود که فهمیدم دارم بالا میارم. مثل یه رودخونه‌ی داغ از دهنم بیرون می‌ریخت و بند نمی‌اومد.

هارون زیر لب گفت: «می‌دونم درد داره،» «اما موقتیه. به زودی تموم میشه.»

همین‌طور که خم شد روم، و یه خنجر حکاکی‌شده‌ی خوشگل رو از غلاف کنار رونش بیرون آورد، به اون کلمات چسبیدم. به زودی، این تموم میشه. من تو نیستی غرق میشم. به زندگی پس از مرگ اعتقادی نداشتم، اما هیچی هم بد نبود. من—

آتیش زیر ترقوه‌م شعله‌ور شد. نمی‌تونستم نفس بکشم. یه لحظه فکر کردم مشت زده بهم، اما نه. خنجرش از شونه‌م بیرون زده بود. یه زوزه‌ی خشن تو سالن پیچید، و با هر بار تکرار بلندتر و بلندتر می‌شد. یه صدای غیرانسانی بود، ترسناک و رقت‌انگیز.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فرار.

فرار.

فرار.

هیچ جایی برای فکر کردن به جز این کلمه نبود.

نمی‌تونستم—

باید—

من—

فرار!

هارون آروم گفت: «شانس آوردی. این از بقیه سریع‌تره.» یه ته مایه‌ی مهربونی تو صداش بود؛ یه خنجر دیگه بیرون آورد و بهش نگاه کرد، لبه‌شو بررسی می‌کرد. «اونا یا می‌سوزن یا خفه میشن. زخم‌های شکم دردناکن، آره، اما این یکی رو برات سریع انجام دادم. حالا...» سرشو تکون داد و

@play_novel تلگرام

تیغه رو تو دستش چرخوند. «یه جیغ آخر، یه جیغ خیلی خوب برای ملکه، و بعد راهی می‌شی، باشه؟»

خنجر برق زد، مثل رعد و برق سریع. هارون به سمت پایین فشار آورد، می‌خواست نوکشو مستقیم تو شونه‌ی دیگه‌م فرو کنه، اما... یه اتفاقی افتاد. نوک فلزی یه اینچ دورتر از پیراهن کثیف و پاره‌م خشک شد، بالای سرم معلق موند.

اون—اون دست نگه داشت؟

یه لقمه‌ی دیگه خون بالا آوردم، تقلا می‌کردم قورتش بدم، تا بتونم نفس بکشم. وقتی به هارون نگاه کردم، چشماش گشاد شده بود، هوشیارتر از لحظه‌ی قبل. بهم خیره شده بود، ناباوری تو صورتش کاملاً مشخص بود. از زور تقلا می‌لرزید، حالا با دو دستش سعی می‌کرد چاقو رو فرو کنه.

غرغر کرد: «چطور... این کارو می‌کنی؟» «این... ممکن... نیست.»

نمی‌تونستم جوابشو بدم. من مثل یه فتیله‌ی سوزان بودم، غرق درد، اما یه چیزی تو وجودم بود، یه چیزی خنک، و آروم، و از آهن، که بلند شد و چاقوی هارون رو مال خودش کرد.

سکون تیغه رو می‌خواست، و برای همین گرفتش. انگار یه دست سوم نامرئی داشتم، به سمت خنجر دراز کردم، و اراده‌مو دورش پیچیدم. سلاح لرزید، نوکش می‌لرزید.

زمزمه کرد: «وایسا.» «این کفرآمیزه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

نمی‌تونستم وایسم. هیچ کنترلی روی اتفاقی که می‌افتاد نداشتم. ناامیدانه می‌خواستم خنجر ازم دور بشه، و برای همین تو ذهنم بهش فشار آوردم، بهش دستور دادم که...

هارون نفسش بند اومد وقتی خنجر سفید داغ شد. فلز تو گوشام جیغ کشید—یه صدای وحشتناک، افتضاح که روحمو پاره کرد. صدای جنون. دندونامو به هم فشار دادم، به صدای درونم جواب دادم، که بهم دستور می‌داد خنجر رو نابود کنم، انگار همچین چیزی ممکن بود. و بود.

تقریباً به اندازه‌ی هارون شوکه شده بودم، تماشا کردم که چاقو تو دستکش‌دار کاپیتان مایع شد و از بین انگشتاش مثل رگه‌هایی از نقره‌ی روان جاری شد.

هارون نفس‌نفس‌زنان گفت: «جادوی... کفرآمیز!» سعی کرد فرار کنه اما تعادلشو از دست داد، به پشت افتاد رو زمین، چکمه‌هاش به سنگ می‌خورد وقتی تقلا می‌کرد فرار کنه. «این کارو از کجا یاد گرفتی—نه. نه!»

وحشت کاپیتان رو گرفت. با چشمای وحشی و نفس‌نفس‌زنان به اطراف نگاه می‌کرد، در حالی که رگه‌های نازک مایع فلزی که قبلاً سلاحش بود به سمتش می‌غلتید، جمع می‌شد و پخش می‌شد، انگار دنبالش می‌گشت. انگار زنده بود.

هارون نفس‌نفس‌زنان گفت: «تمومش کن.» «حتی اگه منو بکشی، از قصر فرار نمی‌کنی. به هر حال داری خونریزی می‌کنی. تو همین الانشم مردی!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه سنگینی عجیب و موج‌دار تو دلم جابه‌جا شد. از شدت درد به زور حسش می‌کردم، ولی می‌تونستم حس کنم اون چیز آروم و ناشناخته تو وجودم دوباره داره تمرکزشو برمی‌گردونه سمتم. یه سوال بود. می‌خواستم هر مسیری که اون چاقوی سابق رو توش انداخته بودم، متوقف کنم؟ آسون بود. برش گردونم. رامش کنم. چون خطرناک بود. کارهایی بود که می‌تونست بکنه. نمی‌دونستم چی، ولی...

می‌فهمیدم.

هارون حق داشت. من که دیگه مرده بودم. هیچ‌کس نمی‌تونست از اون زخمایی که اون بهم زده بود، جون سالم به در ببره. ولی هایدن هنوز زنده بود. الروی. شاید حتی ووراث، هرچند فریادی که از مغازه‌اش وقتی فرار کردم اومد، چیز دیگه‌ای می‌گفت. تا وقتی دوستام زنده بودن، من هر دلیلی برای آزار دادن هارون داشتم. و اگه اون فلز روانی که از خنجری که اون می‌خواست باهاش بهم خنجر بزنه، درست کرده بودم، می‌تونست جلوی آسیب رسوندن اون به کسایی که برام مهم بودن رو بگیره، پس اول از اون برای آسیب رسوندن به خودش استفاده می‌کردم.

دیگه نمی‌تونستم حرف بزنم. نمی‌تونستم حرکت کنم. اونقدر گیج بودم که اون سالن بزرگ مثل وقتی که مست بودم بالا و پایین می‌رفت... ولی هنوز کارم تموم نشده بود. به اندازه کافی قدرت داشتم که اینو تا آخرش ببینم.

مادرا باید یکی دیگه رو پیدا می‌کرد تا مردم منو بکشه. اون یه عالمه نگهبان داشت که بیشتر از حد معمول حاضر بودن دستوراتشو اجرا کنن، ولی این مرد بین اونا نمی‌بود. هارون اون کسی

نمی‌بود که خون هایدن یا الروی رو بریزه، همونطور که خون منو ریخته بود. می‌دونستم که اگه بخوام، می‌تونم با این فلز عجیب و حریص کارشو تموم کنم.

و چرا نباید این کارو می‌کردم؟ زندگی عادلانه نبود. هیچ‌وقت انتظار نداشتم که باشه، ولی باور داشتم که تو این شهر هر چی بکاری، همونو درو می‌کنی، و این یعنی هارون، کاپیتان نگهبانان مادرا، یه بدهی داشت که باید قبل از مرگ من تسویه می‌کرد.

«سائریس؟ سائریس! برش گردون! تو نمی‌فهمی—تو نمی‌فهمی—»

«اوه، ولی می‌فهمم،» با صدای گرفته گفتم. «تو انتظار داری من با دست تو بمیرم، ولی—» دستمو رو شکمم گرفتم و سرفه کردم، با یه دهن پر خون دیگه سرفه کردم.

«تو نمی‌خوای با من از اون دری که گفتی رد بشی، نه، کاپیتان؟»

«نمی‌تونم برم. اون نمی‌ذاره!» هارون کلی جا برای فرار داشت، ولی مرد خشکش زده بود، عضلاتش قفل شده بود، اونقدر وحشت‌زده بود که یه اینچ هم نمی‌تونست تکون بخوره. ناله کرد وقتی رشته‌های نقره‌ای که مثل شاخه‌های رودخونه‌هایی که تو کتابخونه‌ها ازشون شگفت‌زده شده بودم، منشعب شدن و شروع کردن به بالا رفتن از نوک چکمه چرمیش.

چه بلایی سرش می‌اومد؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

واقعاً مهم نبود. اون همونطور که منو عذاب داده بود، عذاب می‌کشید. هر ثانیه ضعیف‌تر می‌شدم، زخم‌هام با سرعت فوق‌العاده‌ای خون از دست می‌دادن. ساعت داشت تیک‌تاک می‌کرد. من به زودی می‌رفتم، ولی... اون قسمت لجوج وجودم می‌خواست اون اول بمیره. و می‌خواستم وقتی این اتفاق می‌افته، رو پاهای خودم وایساده باشم. پس، دست به کار شدم.

سائریس فین وقتی مرد، بیست و چهار سالش بود. راستش، باید خیلی زودتر می‌مرد، ولی دختره هیچ‌وقت نمی‌دونست کی باید تسلیم بشه. سنگ قبرم کوتاه و شیرین می‌بود. الروی یه کاری برام می‌کرد، به شرطی که خودش از این همه جون سالم به در می‌برد. در این بین، من می‌خواستم اون باسن خونیم رو از این کف سخت بلند کنم و هر چی بعدش می‌اومد رو تماشا کنم.

وقتی بالاخره تونستم بلند شم، عرق کرده بودم، پاهام سست بود و حالت تهوع داشتم. با نفس‌نفس زدن شدید از دماغم، یه قدم لرزان به سمت کاپیتان برداشتم و فهمیدم که چقدر سخت قراره هوشیار بمونم. من یه بالشتک سوزنی (موقت) زنده و نفس‌کش بودم. شمشیر هارون و خنجر دیگه‌اش هنوز تو بدنم فرو رفته بودن. معجزه بود که شمشیر هنوز نیفتاده بود. سنگینی اون که تو بدنم می‌پیچید، دردناک بود، ولی جیغ‌هامو نگه داشتم وقتی تلوتلوخوران، خودمو با پاهای یخ‌زده به سمت هارون کشیدم.

با عجله، به پاچه‌های شلوارش زد، پارچه رو با یه حرکت جارویی پاک کرد، هرچند خیلی مراقب بود که همزمان به نقره مذاب دست نزنه. «هیولا،» با خش‌خش گفت. «تو دنیا رو با این تموم می‌کنی. ن—نذار منو ببره. ل—لطفاً!»

چی انتظار داشت؟ وقتی من برای زندگیم التماس می‌کردم، به حرفم گوش داده بود؟ درست قبل از اینکه شمشیرشو تو شکمم فرو کنه، بهم رحم کرده بود؟

تلگرام @PLAY_NOVEL

نکرده بود. من نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم، ولی اگه این یه هدیه آخرالزمانی بود، پس خوبه. لعنت به این شهر و لعنت به این دنیا. من

خونواده که از قبل محکوم به فنا بود، دیگه من به بقیه چیکار داشتم؟ اگه هارون راست می‌گفت، پس من داشتم به بقیه مردم تو سومین یه لطفی می‌کردم.

مشعل‌هایی که تو شمعدون‌ها بودن، شعله‌ور می‌شدن و غرش می‌کردن، چون شعله‌هاشون می‌رقصیدن و بالا می‌پریدن و یه نور نارنجی ترسناک رو دیوارها می‌انداختن. رو زمین، نخ‌های نقره‌ای همچنان از پاهای هارون بالا می‌رفتن، کاوش می‌کردن، همیشه به سمت بالا حرکت می‌کردن، تو ماموریتی برای پیدا کردن پوست.

چطور اینو می‌دونستم، نمی‌تونستم بفهمم، اما می‌دونستم که مادرا به محض اینکه به هدفشون برسن، موسیقی هارون رو می‌شنوه.

هارون زمزمه کرد: «لطفاً.»

«نه.» کلمه مثل گرانیت سخت بود. به شمشیر اون حرومزاده که از سینه‌ام بیرون زده بود نگاه کردم، آرزو می‌کردم کاش می‌تونستم بکشمش بیرون. چه کنایه تاریک و زیبایی می‌شد اگه زندگی این عوضی رو با شمشیر خودش تموم می‌کردم، اما به محض اینکه اون چیزو می‌کشیدم بیرون، می‌مردم، و می‌خواستم اونقدر بمونم تا ببینم...

تلگرام @PLAY_NOVEL

من به چیز دیگه‌ای نیاز داشتم. شاید یکی از مشعل‌ها. اگه می‌تونستم انرژی جمع کنم تا تو سالن جابجا بشم و به یکی برسم، می‌تونستم ازش استفاده کنم تا اونو آتیش بزنم، همونطور که اون قصد داشت سومین رو آتیش بزنه. سه قدم محکم و دردناک برداشتم قبل از اینکه شمشیر دیگه رو سمت چپم ببینم. وقتی هارون منو اینجا کشونده بود، اونو دیده بودم، هرچند اون موقع نتونسته بودم بفهمم چیه. فکر کرده بودم یه جور اهرمه. اما از این فاصله نزدیک، می‌تونستم ببینم که در واقع یه شمشیریه که تا نیمه دسته تو زمین فرو رفته.

فقط خدایان می‌دونستن که آیا من قدرت آزاد کردنشو داشتم یا نه، اما می‌خواستم امتحان کنم.

پله‌هایی به سمت سکوی بلند شده بود که اون سلاح تزئینی توش دفن شده بود. وقتی خودم رو به اولین پله از این پله‌ها بالا کشیدم، با صدای بلند از درد ناله کردم، هارون از هیستریش رها شد. رو پاهاش وایستاد، صداش بلند و فوری طنین‌انداز شد.

«سائریس، نه! به شمشیر دست نزن. کلید رو... نچرخون!» نفس‌نفس زد. «دروازه رو باز نکن! تو—تو هیچ ایده‌ای نداری که چه جهنمی رو تو این مکان آزاد می‌کنی!»

فکر می‌کرد من اهمیت می‌دم؟

دیدم قرمز شد، یه عمر خشم و بی‌عدالتی بالاخره تقاص می‌خواست. جهنم قرن‌ها پیش تو این مکان آزاد شده بود. یه ذره رنج بیشتر چی بود؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

پله دوم به سمت سکو کمی راحت‌تر بود، اما فقط به این دلیل که یه قدم به مرگ نزدیک‌تر بود. یه حس سرد و بی‌حس تمام وجودمو گرفت، حواس‌مو کند کرد و افکارمو مه آلود کرد. یه گودال خون رو زمین پشت سرم گذاشته بودم، همراه با یه رد پهن ازش وقتی بلند شدم و لنگ‌لنگان اومدم اینجا، اما حالا قلبم به سختی کار می‌کرد، تقریباً خونی برای پمپاژ نداشت.

به آخرین پله سکو رسیدم، گیج و خسته. بلافاصله زانو زدم و بالا آوردم. خیلی دلم می‌خواست بالا بیارم، اما بدنم داشت از کار می‌افتاد. یادش نمی‌اومد چطور، یا شاید معده‌ام نمی‌تونست درست منقبض بشه با تیغه شمشیری که ازش رد می‌شد، بنابراین به جای اون، توده‌های خون لخته شده رو زمین صاف تف کردم.

شمشیر قدیمی بود. سنشو تو هوا حس می‌کردم—یه سوزش انرژی که از مکان‌های پنهان و باستانی حرف می‌زد.

«به اون شمشیر دست نزن!» هارون دوباره گفت. هول کرد، دوید سمتم، نزدیک بود بخوره به پله‌ها. دیگه بی‌خیالِ اون رشته‌های نقره‌ای شده بود که رو سینه‌اش پخش شده بودن و آروم‌آروم داشتن می‌رفتن سمت گلوش. اگه می‌رسید بالای پله‌ها، کارم تموم بود. درد و تاریکی دیدم رو نادیده گرفتم، نشستم رو پاشنه‌هام و پشتم رو کردم به تیغه، مچ دستام رو گذاشتم رو لبه‌ی اون سلاح قدیمی. انتظار داشتم کند باشه – یه جوری می‌دونستم که قرن‌هاست هیچ موجود زنده‌ای بهش دست نزده – ولی وقتی بلندش کردم، با تعجب هیس کشیدم، و اون مثل چاقوی داغ تو کره، بندای مچ دستم رو برید.

«سائریس، نه!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

هارون تقریباً بهم رسیده بود. پیچیدم، یه جیغ وحشتناک کشیدم وقتی شمشیرش افتاد جلو و از شکمم سر خورد و با صدای تق به زمین افتاد. اون موقع حسش کردم: اون شل شدن تو مرکز وجودم، انگار یه چیز اساسی از هم پاشیده بود. دیگه نمی‌شد منو دوباره سر هم کرد. «پس بذار تمومش کنیم،» یه صدای کوچیک تو پس‌زمینه‌ی ذهن آرومم زمزمه کرد. شمشیر قدیمی رو از دسته‌اش گرفتم، یه موج انرژی تو هر دو بازوم شعله‌ور شد وقتی از سنگ بیرونش کشیدم و به سمت هارون گرفتم.

هشت کلمه رو با نفس‌نفس زدن گفتم، می‌دونستم که آخرین کلماتم خواهند بود، از حماقتشون لذت می‌بردم. «این همون قسمتیه که... تو جیغ می‌زنی... کاپیتان.» و بعد با تمام توانم تاب دادم.

شمشیر تو شونه‌ی هارون فرو رفت، درست از زره چرمی روغنی‌اش رد شد انگار که اصلاً اونجا نبود، یه خط قرمز روشن از خون پشت سرش گذاشت. فریاد درد هارون تو سقف طاق‌دار پیچید. زخم اونقدر نبود که بکشتش، ولی حتماً بهش آسیب زده بودم. اومد سمتم، یه دستش رو گذاشت رو سینه‌اش تا جلوی خونریزی خودش رو بگیره. حدس زدم دوباره منو می‌گیره، ولی این بار، به سمت تیغه خیز برداشت، سفیدی چشماش معلوم بود.

«برش گردون! باید برش گردونی!»

برای اون دیگه دیر شده بود. یه آهنگ رو نمی‌شد پس گرفت. شمشیر آزاد بود، و تمام وجودم می‌دونست که برنمی‌گرده تو...

تو...

@PLAY_NOVEL تلگرام

داشتم غرق می‌شدم.

زمینی که فکر می‌کردم سنگ سفت زیر پامه، اصلاً اینطور نبود. تیغه‌ی هارون به مقدار قابل توجهی فلز مایع ذوب شده بود، ولی زمین زیر پام... اون گودال زیر پام... نقره‌ای‌تر از هر چیزی بود که تو زندگیم دیده بودم، و مثل یه گربه‌ی عصبانی هیس‌هیس می‌کرد و تف می‌انداخت. یه لحظه پیش اینطور نبود. سفت بود. حالا، هر ثانیه نرم‌تر می‌شد. اون توده‌ی جوشانش تا مچ پام بالا اومده بود.

نمی‌تونستم چکمه‌هام رو آزاد کنم. سطح گودال نقره‌ای تو نور کم سالن می‌درخشید و نوعی نور از خودش ساطع می‌کرد. با پاهام که سر جاشون گیر کرده بودن، هارون می‌تونست کارم رو یک بار برای همیشه تموم کنه، ولی اون رشته‌های نازک نقره‌ای که خنجرش بودن، حالا به یقه زرهش رسیده بودن و با حرص داشتن از گلوش بالا می‌رفتن.

پوستش مثل خاکستر سفید بود. «خدایان،» نفس‌نفس زد. «خیلی...» ولی جمله‌اش رو تموم نکرد. چشماش تو سرش چرخید و شروع کرد به لرزیدن.

گودال نقره‌ای که توش ایستاده بودم با سرعت نگران‌کننده‌ای بالا می‌اومد. یا فقط داشت عمیق‌تر می‌شد؟ نمی‌تونستم تفاوت رو تشخیص بدم. افکارم اونقدر پراکنده بودن که هیچ کدومشون معنی نمی‌دادن. این از دست دادن خون بود. حتماً همین بود. به زودی می‌مردم، و بعد همه چیز تموم می‌شد.

هیدن. هیدن...

تلگرام @PLAY_NOVEL

ملکه فراموش می‌کرد.

اونا در امان می‌بودن.

همه‌شون...

پلک‌هام خیلی سنگین بودن. ده فوت اونورتر، پای پله‌ها، هارون فحش می‌داد و با یه دشمن نامرئی دست و پنجه نرم می‌کرد. اون رو به جنگ خصوصیش می‌سپردم. وقت خواب من بود. من—

فلز مایع زیر پام فوران کرد، نقره از کناره‌های چیزی که حالا به وضوح یه گودال دایره‌ای بود، سرریز شد. از چنگش آزاد شدم و دیگه چیزی نبود که منو سرپا نگه داره، به پهلو افتادم رو پله‌های سنگی، یه حس شکستن بهم شوک وارد کرد، هرچند به طرز معجزه‌آسایی دردی حس نکردم.

دیدم بالاخره داشت می‌رفت. سیاهی خزید، مثل مه نیمه‌شب جلوی چشمام می‌چرخید. فقط مه نبود. چیز دیگه‌ای بود. اون...

مرگ.

اون حرومزاده اومده بود تا شخصاً منو بگیره.

تلگرام @PLAY_NOVEL

از نقره بیرون اومد، اون هیکل بزرگ از گودال بلند شد انگار که

از اعماق جهنم اومده بود بالا. شونه‌های پهن. موهای مشکی خیس تا شونه. قد بلند. از هر مرد دیگه‌ای که تا حالا دیده بودم بلندتر بود. چشماش سبز براق و درخشانی بود، مردمک چشم راستش با همون نقره‌ای متالیک براق که مثل روبان از زره چرمی مشکی روی سینه و بازوهاش آویزون بود، حاشیه داشت.

بالای سرم وایساده بود، لباش رو به حالت غرغر جمع کرده بود و دندونای سفید براق و نیش‌های تیزش معلوم بود. تو دستش یه شمشیر غول‌پیکر از فلز سیاه داشت که با یه انرژی طوفانی می‌لرزید و تو مغز استخونم آواز می‌خوند. شمشیر رو بالا برد، می‌خواست بیاره پایین و منو دو نصف کنه، اما بعد چشماش سریع افتاد رو شمشیر قدیمی که هنوز تو دستم بود و خشکش زد، دستش بالای سرش مونده بود.

«خدایان بی‌رحم،» هیس‌هیس کرد. «این چیه؟ یه شوخی مسخره؟»

«بمیر!» هارون فریاد زد. «من نمی‌میرم! دروغات و زبون مارپیچت رو بردار. خفه شو! بمیر!»

مرگ سرش رو به سمت هارون چرخوند، یادش رفت که اومده بود تا به رنج من پایان بده. موهاش موج‌دار و خیس دور صورتش آویزون بود، هرچند اون نقره‌ای که ازش بلند شده بود، موها، لباس‌ها

یا پوستش رو مثل هارون نپوشونده بود. مایع فلزی از چکمه‌هاش سرازیر شد و قوانین طبیعت رو زیر پا گذاشت و دوباره جمع شد، از پله‌ها بالا رفت و دوباره تو حوض ریخت.

من دیگه انرژی نداشتم سرم رو بالا بگیرم و ببینم که مرگ از پله‌ها به سمت هارون پایین می‌رفت. چشمام حالا برق می‌زد. سوسو می‌زد. اما گوشام هنوز کار می‌کرد.

«ابسیدین. اب—ابسیدین!» هارون فریاد زد. «شکسته. همه جا، همه جا، همه جا. تو زمین. تو راهروها. تو دیوارها. حرکت می‌کنن. تو زمین. من نمی‌تونم... نمی‌میره! باید بمیره!» فریاد زد.

«بدشانسی.» من صدای مرگ رو مثل یه باد داغ زوزه‌کش تو بیابون خشک می‌دونستم. یه سرفه خیس و خشن تو شب. فریاد اضطراری یه بچه گرسنه. هیچ وقت حتی برای یه لحظه فکر نمی‌کردم صداش ممکنه مثل نوازش مخمل تو تاریکی همیشه در حال پیشروی باشه. «مادرا کجاست؟» تقاضا کرد.

هارون جواب نداد. یه صدای خش‌خش و خراشیدن تنها صدایی بود که به من می‌رسید، جایی که روی پله‌ها دراز کشیده بودم.

«نمی‌تونم ازت بکشمش بیرون،» مرگ با خستگی گفت. «سرنوشتت مهر و موم شده، کاپیتان. تو خیلی بدتر از اینا رو سزاواری.»

«زمین. راهروها. اونا ح—حرکت می‌کنن. تو زمین. ابسیدین. اب...ابسید...ابسیدین...»

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه صدای کشیده شدن. یه خراشیدن. یه ضربه محکم و آهسته. هارون یه جیغ وحشت‌زده کشید، اما فریادش سریع قطع شد.

وقتی مرگ دوباره از پله‌ها بالا اومد، چکمه‌هاش تنها قسمتی از بدنش بود که تو میدان دید محدودم می‌تونستم ببینم. قلبم می‌خواست بکوبه وقتی کنارم چمباتمه زد و تو دیدم اومد، اما فقط تونست یه فشار ضعیف از ترس رو مدیریت کنه.

البته که مرگ زیبا بود. وگرنه چطور کسی بدون مقاومت باهاش می‌رفت؟ حتی با اینکه بهم اخم کرده بود، ابروهای تیره‌اش به هم کشیده شده بود و یه خط تیره و ناراحت رو تشکیل داده بود، باز هم وحشیانه‌ترین چیز زیبایی بود که تا حالا دیده بودم.

«مضحک،» زمزمه کرد. «کاملاً...» انگار نمی‌تونست کلمات رو پیدا کنه. سرش رو تکون داد، دستش رو تو جلوی زره سینه‌اش برد و دنبال چیزی گشت. لحظه‌ای بعد، دستش رو بیرون کشید، یه زنجیر نقره‌ای بلند دور انگشت اشاره‌اش قلاب شده بود. بازش کرد.

«اگه قبل از اینکه اینو برگردونی بمیری، من خوشحال نمی‌شم،» غرغر کرد. زنجیر روی پوستم گرم بود وقتی دور گردنم انداختش. از وقتی که روی پله‌ها افتاده بودم، بدنم به طرز لذت‌بخشی بی‌حس شده بود، اما این آرامش موقتی بود چون غریبه سیاهپوش منو با خشونت تو آغوشش گرفت.

این بار درد منو خرد کرد، تا جایی که دیگه چیزی نموند.

@PLAY_NOVEL تلگرام

جیغ بی‌صدای من روی لبام مرد وقتی مرگ منو تو حوض برد.

تاریکی منو گرفت قبل از اینکه نقره بتونه.

۶

اِورلیْن

یه بار، وقتی هشت سالم بود، تو شهر نقره‌ای بارون اومد. آسمون ترکید و یه عالمه آب یه روز کامل از آسمون ریخت. خیابونا پر آب شدن و ساختمونایی که نسل‌ها سرپا بودن، شسته شدن و رفتن. هیچ‌کس تا حالا اینقدر ابر ندیده بود که خورشیدا رو بپوشونه. و برای اولین و تنها باری تو زندگیم، فهمیدم سرد بودن یعنی چی.

الان سردم نبود. این یه چیز دیگه بود، و غیرقابل تحمل بود. استخونام از یخ ساخته شده بودن. اگه جرئت می‌کردم تکون بخورم، قول می‌دادن که بشکنن، اما هر چقدر هم تلاش می‌کردم، نمی‌تونستم از لرزیدن دست بردارم. تو تاریکی گیر افتاده بودم، هیچی نمی‌دیدم. اما تو این زندون یخی صداهایی بود. صداها. گاهی وقتا زیاد. گاهی وقتا فقط یکی. با گذشت زمان شروع کردم به شناختنشون. صدای زن رو بیشتر از همه می‌شنیدم. باهام حرف می‌زد، آروم حرف می‌زد، رازهاشو بهم می‌گفت. برام آواز هم می‌خوند. صداش آروم و شیرین بود و باعث می‌شد دلم برای مادرم تنگ بشه، طوری که از درون درد می‌کشیدم. نمی‌تونستم چیزایی که می‌خوند رو بفهمم. کلماتش یه راز بود، زبانی که حرف می‌زد ناآشنا و عجیب بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو تاریکی دراز کشیده بودم و می‌لرزیدم، آرزو می‌کردم که گورش رو گم کنه. نمی‌خواستم این ارواح اذیتم کنن. می‌خواستم تو پوچی فرو برم، تا وقتی که سرما منو یخ بزنه، و سکوت گوشامو ببنده، و من هیچی نشم و یادم بره که اصلا زندگی کرده بودم.

به جاش، نوک انگشتام برگشتن. بعد انگشتای پام. دستام و پاهام هم دنبالش اومدن. کم‌کم، طی یه مدت زمانی که می‌تونست یه ساعت باشه اما به همون راحتی یه هفته، بدنم ذره‌ذره برگشت. درد باعث شد آرزو کنم کاش تو زندگی آدم بهتری بودم. این حتما یه مجازات بود. دنده‌هام با هر نفسی که می‌کشیدم تهدید می‌کردن که بشکنن—و من به نوعی نفس می‌کشیدم. تو بدنم حس می‌کردم انگار از بدنم پاره شدن، تیکه تیکه شدن، و بعد دوباره تو بدنم چپونده شدن. همه چیز درد می‌کرد، هر ثانیه از هر دقیقه، از هر ساعت...

برای یه فراموشی دعا می‌کردم که نمی‌خواست بیاد. و بعد، از ناکجاآباد، چشمامو باز کردم، و تاریکی رفته بود.

تختی که روش دراز کشیده بودم مال من نبود. تنها تشک پر که تو کل زندگیم روش خوابیده بودم مال کرین سویفت بود، و این تخت هم مال اون عوضی نبود. این تخت خیلی بزرگ‌تر بود، برای شروع، و بوی موش آبی نمی‌داد. یه دست ملافه سفید تمیز بدنم رو پوشونده بود، که روش یه پتوی پشمی ضخیم بود. بالای سرم، سقف رنگ طلایی کم‌رنگ ماسه‌سنگ نبود. بیشتر سفید بود، اما... نه. سفید نبود. یه آبی کم‌رنگ و کدر بود، و رگه‌ها و لکه‌های خاکستری کبوتری اینجا و اونجا پراکنده شده بود و ابرها رو تشکیل می‌داد. خیلی قشنگ کار شده بود. دیوارهای اتاق یه آبی تیره‌تر بود، نزدیک به بنفش.

@PLAY_NOVEL تلگرام

همین که رنگ رو دیدم، به همراه نه یکی بلکه پنج تا نقاشی مختلف، که تو قاب‌های طلایی سنگین روی دیوارها نصب شده بودن، کاناپه مخملی گوشه اتاق، و قفسه روبروی تخت، که پر از کتاب بود، بیشتر از هر چیزی که تا حالا تو یه جا دیده بودم، یه ترس عمیق چنگال‌هاشو تو من فرو برد.

هنوز تو قصر بودم. دیگه کجا می‌تونستم باشم؟ هیچ‌کس تو سوم نمی‌تونست اونقدر پول جمع کنه که رنگ بنفش رو بسازه. تازه تنها آثار هنری که تا حالا دیده بودم عکس‌های کمرنگ تو کتاب‌ها بودن، اما اینا واقعی بودن. رنگ روغن روی بوم، با قاب‌های چوبی واقعی.

یه نفس وحشت‌زده کشیدم، وحشتم بیشتر شد وقتی دیدم یه ابر مه از نفسم تشکیل شد. کجا بودم، و چه پنج جهنمی داشت اتفاق می‌افتاد؟ چرا می‌تونستم نفسم رو ببینم؟

سعی کردم تکون بخورم، اما بدنم همکاری نمی‌کرد. حتی کوچک‌ترین تکون هم نه. انگار فلج شده بودم. اگه می‌تونستم پاهامو از—آه، آه، نه. نه، نه. نه. این کار نمی‌کرد. من—

وقتی در اتاق مجلل باز شد، خشکم زد. چشمام از قبل باز بود. الان دیگه بستنشون بی‌فایده بود، وقتی که از قبل بیدار گیر افتاده بودم. اونقدر مضطرب بودم که به کسی که وارد اتاق شده بود نگاه کنم، برای همین کاملا بی‌حرکت موندم، به ابرهای نقاشی شده روی سقف خیره شدم، و نفسم رو حبس کردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه صدای زنونه گفت: "استاد اسکین گفت امروز بیدار میشی." همون صدایی که برام آواز خونده بود. همون صدایی که تو تاریکی بهم رسیده بود. "و من اینجا بودم، داشتم بهش شک می‌کردم. باید تا الان بهتر می‌دونستم." اون زن، هر کی که بود، آروم خندید.

آیا اون یکی از ندیمه‌های مادرا بود؟ آیا می‌خواست همین که من از مرده‌بازی دست بردارم و نگاش کنم، شکمم رو پاره کنه؟ عقل سلیم هر دو این احتمالات رو رد می‌کرد. یه ندیمه اینقدر پرحرف نمی‌شد. و اگه فقط قصد کشتنم رو داشتن، چرا این همه زحمت کشیده بودن که منو زنده نگه دارن؟

آروم سرم رو تکون دادم، چرخیدم تا این تازه‌وارد رو بررسی کنم.

اون به دیوار کنار در تکیه داده بود و یه دسته کتاب خاکی دستش بود. موهاش روشن‌ترین بلوند بود، اونقدر بلند که خیلی پایین‌تر از کمرش می‌رسید، تو دو تا بافت پیچیده و پرکار، هر کدوم به ضخامت مچ دستم، جمع شده بود. اون فقط می‌تونست، چی، بیست و چهار ساله باشه؟ بیست و پنج ساله؟ تقریباً همسن من. پوستش رنگ‌پریده بود، چشماش یه سبز پررنگ و زنده بود.

لباس سبز شکاری که پوشیده بود یه اثر هنری بود. ژاکارد بود، بالاتنه با نخ طلایی گلدوزی شده بود که وقتی نور بهش می‌خورد برق می‌زد. دامن پرش با برگ‌های گلدوزی شده تزئین شده بود. غریبه بهم لبخند زد، هنوز کتاب‌هاش رو محکم گرفته بود. پرسید: "حالت چطوره؟"

یهو سرفه گرفت. هرچی زور زدم جواب سوالشو بدم، نشد که نشد. شروع کردم به سرفه کردن، یه درد عین تار عنکبوت تو پهلوهام پخش شد و بدنم تکون خورد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

دختره گفت: "اوه، نه. وایسا. بیا، بذار کمکت کنم." دوید تو اتاق، کتاباشو گذاشت رو یه میز کوچیک کنار پنجره، بعد یه لیوان برداشت و آورد کنار تخت. لیوانو گرفت سمتم و با یه لبخند گنده گفت: "بیا. یه نفس بخور. اسکین گفت وقتی به هوش بیای، تشنه‌ت میشه."

من خودمو کشیدم عقب تو تخت، دستامو محکم چسبوندم به بدنم و با احتیاط نگاش کردم. "این چیه؟"

"هیچی. فقط آب، قول میدم."

هیچی؟ لیوانو گرفتم، از لبه‌ش نگاه کردم، سرم گیج می‌رفت. دروغ نمی‌گفت. لیوان پرِ آب بود. آب چهار روز. من یه ماه طول می‌کشید تا از زیر بدهی این مقدار آب تو طبقه سوم خلاص شم. و اون همینجوری... داشت بهم می‌داد؟

با یه لبخند نامطمئن گفت: "بخور." "وقتی تموم شد، برات دوباره پرش می‌کنم."

داشت باهام بازی می‌کرد. خب، احمق‌تر از خودش نیست. لیوانو گذاشتم رو لبم و شروع کردم به خوردن، تا جایی که می‌تونستم تند قورت می‌دادم. آب سرد بود – انقدر سرد که گلوم درد گرفت. سریع خوردنش درد داشت، ولی نمی‌خواستم یه لحظه هم بهش فرصت بدم نظرشو عوض کنه. تا وقتی که بفهمه من حق این سهمیه بزرگ رو ندارم، آب تموم شده بود و دیگه راهی برای پس گرفتنش نبود.

خدایا، چقدر تمیز بود. آب تمیز. تقریباً شیرین بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

دختره گفت: "هوی، آروم‌تر." "آروم بخور. اگه... مراقب نباشی، حالت بد میشه."

ولی من دیگه تموم کرده بودم. لیوانو دادم بهش، انتظار داشتم حالا که آبشو خوردم، دستشو دراز کنه برای پول. ولی اون فقط لبخند زد و برگشت سر میز کنار پنجره، جایی که لیوانو از یه پارچ مسی بلند دوباره پر کرد. وقتی برگشت و دوباره لیوان پر رو بهم داد، با شک نگاش کردم، با خودم فکر کردم دیوونه شده.

گفت: "من اورلینم. داشتم بهت سر می‌زدم."

"می‌دونم."

به لیوان نگاه کرد و سرشو تکون داد. "اشکال نداره. اگه تشنه‌ای، اونم می‌تونی بخوری."

این بار آبو جرعه جرعه خوردم، نگاه می‌کردم، منتظر بودم که یه خنجر از دامن‌های گشادش دربیاره و حمله کنه.

سرشو کج کرد و گفت: "حالا که من اسممو بهت گفتم، شاید تو هم اسمتو بهم بگی؟" "خدایا، راستی، اشکالی نداره یه صندلی بیارم؟ تمام روز داشتم از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم و صبحونه هم یادم رفت بخورم."

"حتماً؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون – اورلین – لبخند زد و یه صندلی چوبی ساده رو گرفت و کشید کنار تخت. همین که صندلی رو به دلخواه خودش تنظیم کرد، سنگین روش نشست و تارهای موی سرکششو پشت گوشاش زد. "خب. باشه. آماده‌ام. پس تو چی هستی؟ یه ماریکا؟ یه آنجلیکا؟" چشماش، مثل یشم روشن، وقتی حرف می‌زد برق می‌زد. با لحنی اعتراف‌گونه گفت: "من آدم خیلی صبوری نیستم." "ده روز گذشته بهت می‌گفتم لیس. این اسم به نظرم خوب اومد، ولی..." آروم شد، نور تو چشماش کم‌رنگ شد وقتی به قیافه‌م نگاه کرد. "چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟"

زمزمه کردم: "گوشات." از وقتی موهای آزادشو پشت گوشاش زده بود، داشتم بهشون خیره شده بودم. اونا...

سخت قورت دادم.

یه نفس عمیق کشیدم.

نوک‌تیز بودن.

اورلین انگشتشو به نوک گوشاش زد و آروم اخم کرد. وقتی فهمید منظورم چیه، قیافه‌ش بی‌حس شد. "آه. درسته. اونا مثل مال تو نیستن، نه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

فی‌ها جنگ‌طلب بودن. آدم‌خوار. موجودات وحشی بدون هیچ خویشتن‌داری، حس اخلاقی، یا حتی ذره‌ای رحم. جاودانه‌های بزرگ‌تر با مشت آهنین خشمشونو بر سرزمین فرود می‌آوردن و پشت سرشون رد پایی از هرج و مرج و ویرانی به جا می‌ذاشتن. هفت شهر وقتی –

اورلین آروم گفت: "ناراحتت کرده. قیافه‌م." دستاشو گذاشت تو دامنش، تمام شور و نشاطش یهو از بین رفت. پرسید: "درباره نوع من شنیدی؟"

"بله." واقعاً این اتفاق می‌افتاد، یا یه شوخی مسخره بود؟ هیدن داشت اذیتم می‌کرد؟ داشت تلافی می‌کرد که دفعه قبل باهاش خیلی بد رفتار کرده بودم؟

آخرین باری که دیدمش؟ این یه راه خوب برای انتقام گرفتن بود، که منو به شک بندازه که عقلم سر جاشه یا نه، ولی...

من برادرم رو تو خیابون بیرون میراژ ول کرده بودم. با کاپیتان هارون رفته بودم. ملکه رو دیده بودم، و اون دستور اعدام من رو داده بود، همراه با اعدام دوستام، خونواده‌ام، و هر موجود زنده‌ی دیگه‌ای تو سومین.

مرگ اومده بود سراغم، با موهای مشکی موج‌دار و چشمای سبز شیطانی.

اون منو از اونجا برده بود.

اون منو اینجا آورده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یه موج گرما ازم رد شد، دهنم عرق کرد. اون موقع که داشتم می‌مردم، زیاد دقت نکرده بودم، ولی وقتی اون غریبه‌ی مو مشکی منو بلند کرده بود، نوک گوشاش هم عجیب غریب بود. و دندونای نیشش...

«دندوناتو نشون بده.» این درخواست قبل از اینکه بتونم جمعش کنم، از دهنم پرید.

زنه تو لباس سبز دستشو گذاشت رو دهنش، چشماش گشاد شد. «چی؟ نه!» پشت دستش داد زد. «اصلاً و ابداً! این – این خیلی بی‌ادبیه!»

«متاسفم. ولی... شما پری هستید؟»

این جمله مثل جوک بی‌مزه بود، ولی اورلین نمی‌خندید. «بله هستم.» جواب داد، هنوز دهنشو قایم کرده بود.

«ولی... شما واقعی نیستید.»

«اجازه بدید مخالفت کنم.» اون جواب داد.

«افسانه. داستان. پری‌ها فولکلورن. چیزی به اسم پری وجود نداره.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«به نظرتون واقعی نیستم؟»

«فکر کنم آره. ولی... پری‌ها بال داشتن.»

اورلین پوزخند زد. «ما هزاران ساله که اونا رو نداریم.» دستشو انداخت، یه کم غرغر کرد و به لیوان آبی که هنوز دستم بود اشاره کرد. «ببین. شما ضربه مغزی شدی. اینو تموم کن و ببین حالت بهتر میشه یا نه. ممکنه یه مدت همه چی برعکس به نظر بیاد.»

بی‌باوری من ربطی به اون برآمدگی پشت سرم نداشت. آدم یه نژاد کامل از مردم رو فقط به خاطر اینکه سرش محکم خورده، فراموش نمی‌کنه. پری‌ها واقعی نبودن. وول خوردم، سعی کردم یه کم بهتر خودمو بالا نگه دارم، هنوز گوشای اورلین رو زیر نظر داشتم. «مامانم وقتی کوچیک بودم برام داستان پری‌ها رو می‌گفت.» گفتم. «پری‌ها به سواحل سرزمین ما سر می‌زدن، با خودشون جنگ، بیماری و مرگ می‌آوردن—»

یه نگاه عصبانیت روی صورت قشنگ اورلین نشست. «ببخشید، ولی پری‌ها مریض نیستن. ما هزار ساله که به هیچ نوع بلایی دچار نشدیم. انسان‌ها، از اون طرف، پر از انواع میکروبن. با یه عطسه مریض میشید و می‌میرید.»

بهش توهین کرده بودم. دوباره. این دومین بار تو یه دقیقه بود. تا اونجا که به اولین ملاقات‌ها مربوط میشد، من کار درخشانی برای ایجاد یه تاثیر خوب اینجا انجام نمی‌دادم. یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم یه سوالی رو مطرح کنم که بی‌ادبانه به نظر نیاد، ولی اورلین غرغر کرد، قبل از اینکه من بتونم حرف بزنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«شما به من میگید که پری‌ها تو زیلورن تبدیل شدن به یه داستان شب برای ترسوندن بچه‌ها؟»

«بله!»

«دیگه چی در مورد ما میگن؟»

«من – من نمی‌دونم. الان یادم نمیاد.» خیلی چیزا یادم بود، ولی هیچ کدومشون خیلی تعریف‌آمیز نبود. دلم نمی‌خواست دوباره بهش توهین کنم با گفتن اینکه مادرای زیلورن به بچه‌هاشون هشدار میدادن که اگه خوب رفتار نکنن، یه جادوگر پری میاد و شب اونا رو می‌خوره.

اورلین اخم کرد، به کنار سرم نگاه کرد. «هوم. حافظه کوتاه‌مدتت چطوره؟ آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟»

"آه. من تو قصر بودم. کاپیتان مادرا می‌خواست منو بکشه. من... یه جوری خنجرش رو متوقف کردم و یه شمشیر گرفتم. بعد کف زمین تبدیل شد به نقره مذاب. یه گودال بزرگ ازش. و... یه چیزی ازش اومد بیرون."

"یه چیزی؟ یا یه نفر؟"

"یه مرد،" زمزمه کردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

ولی اورلین سرش رو تکون داد. "یه مرد. اون اومد چون شمشیر صداش کرده بود..." حرفش رو قطع کرد و دستاش رو تو هوا انداخت. "خدایا، من هنوز اسمت رو نمی‌دونم. مگه اینکه اسم نداشته باشی."

"معلومه که اسم دارم،" گفتم. "سائریس هستم." می‌تونستم با یه دست بشمرم تعداد آدمایی رو که وقتی ازم پرسیدن، اسم واقعیم رو بهشون گفتم. ولی به دلایلی، دروغ گفتن به اون اشتباه به نظر می‌رسید. نمی‌دونستم چقدر بیهوش بودم، ولی اورلین به دیدنم اومده بود. باهام حرف زده بود. مراقبم بود، و برام آواز خونده بود، و همنشینم بود. اینا کارهای یه موجودی نبود که بخواد به من آسیب بزنه.

ابروی اورلین با دانایی بالا رفت. "آه. سائریس. یه اسم قشنگ. یه اسم پری. حالت چطوره؟ شرط می‌بندم درد داری، ولی حتماً خیلی بهتر از وقتی که اول اومدی، حس می‌کنی."

"حس می‌کنم..." چطور حس می‌کردم؟ آخرین باری که چک کرده بودم، یه سوراخ گنده تو شکمم داشتم و یه خنجر از شونم بیرون زده بود، ناگفته نماند که تقریباً آخرین قطره خون تو بدنم رو از دست داده بودم. با بازوهای سفت، آروم پتویی که روم بود رو بلند کردم و به آسیب زیرش نگاه کردم. چیز زیادی برای دیدن نبود. یه نوع تونیک پوشیده بودم—سبز کم‌رنگ و از جنس نرم و کره ای. شکمم رو لمس کردم، دنبال زخم باز از روی پارچه می‌گشتم، ولی هیچی نبود. شکمم صاف بود. حتی هیچ دردی هم نبود.

"درمانگرهای ما فوق‌العاده با استعدادن. البته، مدتیه که روی یه انسان با این همه جراحات فاجعه‌بار کار نکرده بودن،" اعتراف کرد. "اونا تصمیم گرفتن تو رو بیهوش نگه دارن تا اندام‌های داخلیت ترمیم بشن. من اصرار کردم که به محض اینکه رسماً دوباره سالم شدی، بیدارت کنن،

تلگرام @PLAY_NOVEL

ولی اسکین گفت که بعد از ضربه‌ای که تجربه کردی، ذهنت به چند روز دیگه نیاز داره تا آروم بشه."

"صبر کن. پس من نمی‌میرم؟"

اورلین خندید و سرش رو تکون داد. "نه. نرخ موفقیت اسکین این روزا نقطه افتخارشه. اون تقریباً تو دو قرن هیچ بیماری رو از دست نداده."

دو قرن؟ آهنگ‌هایی که مادرمون برای هیدن و من وقتی کوچیک بودیم می‌خوند، همیشه از طول عمر غیرطبیعی پری‌ها حرف می‌زد. با این حال، هنوز نمی‌تونستم این واقعیت رو که اورلین پری بود، هضم کنم. باور می‌کردم؟ آیا ذهنم اصلاً قادر به پذیرش این به عنوان حقیقت بود؟ فقط ممکن نبود.

"فکر می‌کنم... پس ما تو شهر نقره‌ای نیستیم،" آروم گفتم.

اون لبخند زد. "نیستیم."

شکمم پیچ خورد. "پس ما کجاییم؟"

"ایولیا." اون درخشید، انگار که جواب یک کلمه‌ایش کل وضعیت من رو توضیح می‌داد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"و... اون کجاست؟"

"ایولیا! دقیق‌تر بگم، کاخ زمستانی. قصه‌های قبل از خواب مادرت هیچی بهت نگفت—"

در با شدت باز شد.

نور سرد از راهروی پشت سرازیر شد، و یه هیولا با زره چرمی وارد اتاق شد، که باعث شد اورلین نفسش بند بیاد. چشماش تیره‌ترین قهوه‌ای بود، پوست روشن اون با چیزی که شبیه گل بود، لکه‌دار شده بود. موهای قهوه‌ای روشن اون از شونه‌هاش آویزون بود، قسمت بالایی جدا شده و به صورت یه بافت جنگی بسته شده بود. اون به طرز ترسناکی بلند بود، ساعدهای برهنه و عضلانیش با خالکوبی‌های پیچیده و درهم‌تنیده پوشیده شده بود که وقتی چشمانم سعی می‌کردن روی اونها تمرکز کنن، تار می‌شدن. نگاه قاتلانه روی صورتش وقتی اورلین رو دید، کمی نرم شد.

اورلین، اما، بنفش شده بود. "رنفیس! به خاطر هر پنج جهنم! نزدیک بود سکته کنم."

با خجالت، سرش رو پایین انداخت. و اونجا بودن: یه جفت گوش نوک‌تیز دیگه. این بار، از خجالت قرمز شده بودن. "لین،" مرد گفت. صدایش کمی لهجه داشت، کلمات آهنگین بودند، هرچند که به خاطر صدای بمش خشن شده بود. "متاسفم. نمی‌دونستم تو اینجایی."

"واضحه. نزدیک بود در لعنتی رو از لولاش بکنی. ادب حکم می‌کنه قبل از اینکه خودت رو پرت کنی تو یه اتاق، در بزنی."

@PLAY_NOVEL تلگرام

مرد—رنفیس—به سرعت به سمت من نگاه کرد، چشماش روی من که تو تخت دراز کشیده بودم چرخید، قبل از اینکه دوباره توجهش رو به اورلین برگردونه.

"آره. ببخشید. آداب معاشرت هیچ‌وقت نقطه قوت من نبوده. ایرین همون ته مونده ادب و نزاکتی که داشتم رو هم از بین برده."

لب‌های اورلین تکون خورد. داشت سعی می‌کرد نخنده؟ "اصلاً چرا یهو پریدی اینجا؟" پرسید.

"اومدم اون آدمیزاد رو پیدا کنم." چشمای رنفیس دوباره به من افتاد. "زنجیرش رو لازم داره."

"زنجیرش؟ اوه!" اخم اورلین شبیه اخم خودم بود، اما مال اون یه ثانیه بعد از اینکه شکل گرفت، محو شد. معلوم بود اون فهمیده رنفیس به چی اشاره می‌کنه، در حالی که من هنوز تو تاریکی بودم. برگشت سمتم، به گودی گلوم نگاه کرد، لب‌هاش یه کم غنچه شد. "شاید هنوز بهش نیاز داشته باشه،" گفت.

دستمو بردم سمت گلوم. به محض اینکه نوک انگشتام فلز سردی رو که روی پوستم بود حس کرد، یادم اومد. مرگ، با لباس شب، یه زنجیر از گردنش برداشت و دور گردن من انداخت. مرگ، منو تو بغلش گرفت. اون نگاه ناامیدی تو چشماش. مرگ—

"باور کن. اون الان بیشتر از اون بهش نیاز داره،" رنفیس با لحنی تاریک گفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یهو، زنجیر مثل یه طناب دار دور گردنم حس شد. این لعنتی چی بود؟ و چرا اون مردی که منو از قصر مادرا دور کرده بود، اونو به من بسته بود؟

اورلین بلند شد. "فقط ده روز گذشته. هنوز نباید تحت تاثیر قرار گرفته باشه، مگه نه؟"

"داره تقلا می‌کنه،" جنگجو با ناراحتی گفت. "اصلاً نباید بدون اون می‌بود. هر بار که درش میاره بدتر میشه. اگه پدرت بفهمه اون حتی اینجاست—"

"می‌دونم، می‌دونم. خدایا. می‌خوام ببینمش، رن. این دیگه داره مسخره میشه."

رنفیس به چکمه‌هاش نگاه کرد. "حالش خوب نبود. هنوزم نیست. بهترین کاری که الان می‌تونی براش بکنی اینه که کمکم کنی آویز رو بهش برگردونم."

شانه‌های اورلین سفت شده بود. اون دو تا یه نگاه پر تنش به هم انداختن، اما اون سرشو خم کرد و آه کشید. برگشت سمتم، گفت: "باشه. خوبه. ساریس، ازت متنفرم که اینو می‌پرسم، اما اون زنجیری که دور گردنته..."

من از قبل داشتم با قفلش ور می‌رفتم، سعی می‌کردم اون لعنتی رو دربیارم. اگه اون وحشی که صاحب گردنبند بود، اونو می‌خواست، من بهش دلیلی نمی‌دادم که خودش بیاد و بگیرتش. یه لرز سرد از بدنم گذشت وقتی بالاخره تونستم زنجیر رو باز کنم و به اورلین تعارفش کردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

قبلاً متوجه نشده بودم، اما یه چیزی از گردنبند آویزون بود—یه دیسک نقره‌ای کوچیک. شاید یه نشان خانوادگی؟ دیسک با علامت‌های ریز حکاکی شده بود، اما اگه قرار بود از نزدیک بررسیش کنم، لعنت به من. حالا که دیگه دور گردنم نبود، زنجیر انگار داشت زمزمه می‌کرد. یه انرژی عجیب تو بازوم بالا و پایین می‌رفت، دردناک نبود اما قطعاً حس خوشایندی هم نبود. و سرد بود. خیلی سرد. تا وقتی رنفیس از اتاق رد شد و کنار تخت ایستاد، یه کیسه مخملی مشکی کوچیک رو در دست داشت، زنجیر انگار از یخ ساخته شده بود.

“بندازش توش،” رنفیس گفت. دهانه کیسه رو باز نگه داشت، خیلی مراقب بود که زنجیر به پوستش نخوره در حالی که من کاری رو که گفته بود انجام می‌دادم. به محض اینکه زنجیر داخل ناپدید شد، جنگجو یه بند از هر طرف کیسه کشید و اونو محکم بست. بدون هیچ حرف دیگه‌ای، چرخید و به سمت در رفت.

“می‌خوام قبل از اینکه بره ببینمش، حداقل،” اورلین دنبال رنفیس صدا زد. “چیزایی هست که باید ازش بپرسم.”

رنفیس مکث کرد، هیکل بزرگش درگاه رو پر کرده بود. “باید بره، لین. این مدت طولانی فقط با شانس تونستم پنهانش کنم. نگهبان‌ها دارن مشکوک میشن. اگه بفهمن اینجاست...”

اورلین به پاهای خودش نگاه کرد. "آره، حق با توئه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"به هر حال، اون تو کالیژ لازمه. اگه مجبور شدی بهش نامه بنویس. یه ماه یا دو ماه دیگه برو دیدنش. ولی اینکه اون حتی یه لحظه بیشتر از چیزی که لازمه اینجا بمونه،"—اون کلمات آخرش رو با دقت انتخاب کرد—"...کار عاقلانه ای نیست."

اورلین رنگش پریده بود، ولی باهاش مخالفت نکرد. "باشه، می نویسم. بهش بگو بهتره جواب بده، وگرنه دردسر میشه."

رنفیس سرش رو خم کرد. "خوشحال شدم دیدمت،" زیر لب گفت. و بعد رفت. با رفتن اون، تنشی که وقتی گردنبند رو برداشته بودم اتاق رو پر کرده بود، از بین رفت، و برای همین تا ابد ممنونش بودم.

ولی اورلین مثل من آروم نشد. چشماش از شروع اشک برق می زد وقتی پشتش رو به در کرد و با صدایی به زور شاد گفت: "خیلی خب، پس. فکر کنم دلت می خواد حموم کنی."

"حموم؟"

"آره. حداقل ده روزه که یه حموم حسابی نکردی. بیا. برات آب گرم می کشم. قسم می خورم هزار برابر بهترت می کنه."

آب گرم؟ یه وان پر از آب. برای اینکه خودم رو توش بشورم. هدر دادن این همه آب تو هر روز دیگه ای من رو لال می کرد، ولی امروز چیزای خیلی عجیب تری برای نگران بودن داشتم. و تازه، من خیلی روی چیزی که هم رنفیس و هم اورلین گفته بودن تمرکز کرده بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ده روز. این مدت بود که من بیهوش بودم، تو این تخت دراز کشیده بودم، تو آرامش بهبود پیدا می کردم، در حالی که برادرم تو زیلورن بود، و احتمالاً برای زندگیش می جنگید.

"من حموم نمی خوام،" گفتم. "من باید برم خونه. برادر کوچیکم به من نیاز داره."

هر چی اورلین می خواست بگه، رو لباش مرد. آروم آروم، لبخندش محو شد. "متاسفم، ساریس، ولی این اتفاق نمی افته."

"منظورت چیه؟ من باید برگردم. چاره ای ندارم. مادرا داره برنامه ریزی می کنه که کل محله من رو نابود کنه. من اونجا خانواده دارم. دوست دارم."

من صدای کوچیکی رو که ته ذهنم زمزمه می کرد که احتمالاً دیگه خیلی دیره، نادیده گرفتم. مادرا وقتی می فهمید تو اون سالن چی شده، عصبانی می شد. نه، عصبانی حتی نزدیکش هم نبود. نه تنها من نمردم، بلکه به نوعی خنجر هارون رو مایع کرده بودم، اون به خودش حمله کرده بود، و من—من—لعنتی، حتی نمی دونستم با اون شمشیر چی کار کرده بودم. از جایی که نباید می کشیدم و خود شیطان رو احضار کرده بودم. هارون احتمالاً مرده بود. مادرا یه پادشاه مهربون نبود. انتقامش سریع و وحشتناک می بود. احتمالاً سومین محله قبلاً به یه گودال تو شن تبدیل شده بود، ولی من هنوز باید برمی گشتم اونجا. اگه حتی کوچکترین شانسی وجود داشت که اون موقتاً دست نگه داشته باشه، باید سعی می کردم جلوش رو بگیرم. این کمترین کاری بود که می تونستم بکنم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اورلین واقعاً دلسوز به نظر می رسید وقتی آروم آروم به سمت در رفت. ولی همچنین تسلیم شده به نظر می رسید. "من بهت دروغ نمی گم. بعضی از داستان هایی که مادرت برات تعریف می کرد، واقعیت داشت. مردم من گاهی اوقات می تونن بی رحم و ظالم باشن. بعضی از ما سعی می کنیم متفاوت باشیم، ولی...گاهی اوقات چاره دیگه ای نیست. ما خیلی وقته منتظر بودیم تا اون شمشیری رو که کشیدی پس بگیریم. ولی اینکه تو رو هم باهاش پیدا کردیم..." سرش رو تکون داد. "تو نمی دونی چقدر مهمی، ساریس. می ترسم پدرم به این زودی ها تو رو ول نکنه. و اون می خواد تو رو یه ساعت دیگه ببینه، پس متاسفانه، حموم قابل بحث نیست."

"نمی تونی من رو اینجا زندانی کنی. این آدم ربایی‌ه. این رفتار غیرانسانیه!"

اورلین حداقل اینقدر شعور داشت که پشیمون به نظر برسه. "این رفتار غیرانسانیه. ولی ما انسان نیستیم، ساریس. ما فی هستیم. ما مثل شما رفتار نمی کنیم. مثل شما فکر نمی کنیم. ما هم با همون اصول اخلاقی که بعضی از نوع شما دارن، کار نمی کنیم. هر چی زودتر این رو به یاد بیاری، این کار آسون تر میشه،" کمی ملایم تر گفت. "حالا، لطفاً. قبل از اینکه آب سرد بشه حموم کن. وقتی با پدرم صحبت کردی، می تونی ازش در مورد برگشتن به شهر نقره ایت بپرسی."

"و پدر تو کیه که به من بگه می تونم برم خونه یا نه؟" عصبانیتم با صدای بلند تو راهرو پیچید. هر دو نگهبان، که با سکوت جدی ایستاده بودند، جا خوردند و خیلی ناراحت به نظر می رسیدند.

«اورلین با لحنی یکنواخت گفت: «اون بلیکون دی بارا، پادشاه فی‌های ایولین هست.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

توی وان مسی دراز کشیده بودم و گریه می‌کردم. یه منبع غیرقابل تصور در اختیارم بود و هیچ راهی برای به اشتراک گذاشتنش با کسایی که دوستشون داشتم نداشتم. اگه هایدن و الروی زنده بودن، حتماً از تشنگی سرگیجه داشتن، درست مثل هر روز زندگیشون. در همین حین، من داشتم توی این همه آب که می‌تونستم توش غرق بشم، حال می‌کردم. آب از کثیفی سیاه شده بود و یه لایه کثیفی روی سطحش شناور بود وقتی که من پوستم رو انقدر مالیدم تا صورتی شد – احتمالاً تمیزترین حالتی که تا حالا بودم. تا حالا موهام رو درست نشسته بودم و به شامپو هم دسترسی نداشتم، و خیلی زیاد استفاده کردم، انتظار نداشتم اون مقداری که کف دستم ریختم این همه کف کنه. اولش طول کشید تا از بین همه گره‌ها و پیچ‌خوردگی‌های موهام ردش کنم، و بعد یه عمر دیگه طول کشید تا همه صابون رو آبکشی کنم. اورلین مثل یه گربه وحشی تو قفس، جلوی اتاق اینور و اونور می‌رفت تا اینکه بهش گفتم کارم تموم شده.

وقتی با عجله برگشت تو اتاق، آشفته به نظر می‌رسید. «وقت نداریم در مورد اینکه چی بپوشی فکر کنیم. باید اولین چیزی که اندازه‌ات میشه رو تنت کنیم و بعداً به فکر مدلش باشیم.»

«بند؟ چی میگی؟»

«لباست!» اورلین مستقیم رفت سمت کمد بزرگ چوبی تیره و درهاش رو باز کرد. «با اون موهای تیره و چشم‌های آبی خوشرنگت، فکر کنم باید آبی سلطنتی بپوشیم، یا شاید...» نیم‌تنه بالایی بدنش تو کمد ناپدید شد. وقتی دوباره بیرون اومد، یه عالمه پارچه آبی کبالت تو بغلش بود. همین که دیدمش، عقب رفتم.

«نه. نه، من – من لباس نمی‌پوشم، اورلین.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«منظورت چیه؟» واقعاً گیج به نظر می‌رسید.

«من شلوار می‌پوشم. پیراهن. چیزایی که بتونم راحت توشون حرکت کنم. تا بتونم بدوم، و بالا برم، و —» آدم بکشم.

«تو نمی‌تونی با پیراهن و شلوار بری ملاقات پادشاه، ساریس. اون این رو بی‌احترامی می‌بینه. اگه خوب لباس نپوشیده باشی، میندازتت تو سلول.»

هاه. یه روز دیگه، یه پادشاه دیگه که منو میندازه زندان. راستش، یه سلول همون چیزی بود که لیاقتش رو داشتم. بعد از دزدیدن دستکش و انداختن کل بخش خودم تو این دردسر، دیگه لیاقت دیدن نور روز رو نداشتم. بی‌حس بودم وقتی گذاشتم اورلین منو تو لباس تکون بده. واقعاً «پیراهن بلند» اسم مناسب‌تری براش بود.

اورلین وقتی کارش تموم شد، اعلام کرد: «مثل یه رویا شدی.» اونقدر منو تکون داد و ور رفت و بندهای کرست رو کشید که فکر کردم ممکنه غش کنم.

من با لحنی خشک اضافه کردم: «با این حال حس می‌کنم تو یه کابوس گیر افتادم.»

اون «توت» کرد. «برگرد و روی اون صندلی بشین. بعدش باید موهات رو درست کنم.»

«موهام چشه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«خب، هوم. چطور این رو با ظرافت بگم؟ به نظر میاد یه خانواده موش صحرایی چند سالی توش زندگی کردن. و شرط می‌بندم مدت زیادیه که شونه ندیده. پس...»

«اگه فقط ببندمش و ببافمش، نیازی به شونه کردن نداره.» از این انتقاد ناراحت نشدم. جدی میگم، ناراحت نشدم.

اورلین آروم خندید – فکر می‌کرد نمی‌تونم خنده‌اش رو بشنوم؟ روی صندلی که بهم گفته بود بشینم، افتادم، زیر لب غرغر می‌کردم در حالی که اون زن با گره‌های موهام ور می‌رفت. اون از این کار لذت می‌برد، نه؟ یه زندانی کوچولو برای خودش. یه عروسک برای بازی لباس پوشیدن. اما من اسباب‌بازی یا حیوان خانگی نبودم. اگه باهام مثل یکی از اونا رفتار می‌کرد، این رو به سختی یاد می‌گرفت.

اون گفت: «موی قشنگی داری.» و یه شونه دندانه پهن رو از بین تارهای موهام رد کرد. وقتی موهام رو به عقب روی شانه‌هام کشید، اخم کردم. «اینجا خوب رشد می‌کنه. موی بلند نشونه جایگاه بالای زنان فی هست. بقیه هم به رنگ تیره‌ات حسادت می‌کنن. موی تیره یه ویژگی سلطنتی بین فی‌های ایولین هست.»

من اصلاً به مد و فشن فی‌ها اهمیت نمی‌دادم. برام مهم نبود که زن‌های فی از قیافه‌ام حسودی می‌کنن یا فکر می‌کنن من یه هیولای زشتم. تا چهار ساعت پیش حتی نمی‌دونستم وجود دارن. خیلی آروم نشستم و اورلین با انگشتای چابکش موهامو می‌بافت، نوک زبونمو گاز می‌گرفتم. وقتی کارش تموم شد، منو برد جلوی یه آینه قدی که روی دیوار تو یه قاب پر نقش و نگار طلایی آویزون بود، با غرور می‌درخشید و کار دستشو بهم نشون می‌داد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

من تو کارگاه با الروی کلی آینه درست کرده بودم، ولی خودم هیچ‌وقت زیاد ازشون استفاده نمی‌کردم. قیافه‌مو به اندازه کافی می‌شناختم. آره، صورت قشنگی داشتم، ولی صورتای قشنگ تو سوم وقتی یه دختر سکه یا آب برای معامله نداشت، به عنوان پول استفاده می‌شد، و این بیشتر یه نعمت بود تا یه نفرین. ماسک و روسری دوستای من بودن. هیچ‌کس نمی‌دونست پشت یه تیکه گونی شنی چه شکلی هستی، و بنابراین دلیلی نداشت که بخواد وسایلتو برای خودش برداره.

اینجا هیچ ماسک یا روسری برای پنهان شدن نبود.

درسته که من در مقایسه با زیبایی اورلین رنگ پریده بودم — اون زن درخشان بود. از هر نظر بی‌نقص — رنگ اون لباس مسخره‌ای که برام انتخاب کرده بود، همونطور که خودش گفته بود، به پوستم می‌اومد. توجه رو به چشمام جلب می‌کرد و اونا رو برجسته نشون می‌داد. و اون جادویی که روی موهام کرده بود؟ اون تاج بافته شده پیچیده‌ای که برام درست کرده بود، خیره‌کننده بود. موهام هیچ‌وقت اینقدر سالم به نظر نرسیده بود.

انعکاس اورلین تو آینه گفت: «به هیچ رژگونه‌ای نیاز نداری. به اندازه کافی گلگون هستی. هرچند... بیا.» یه لحظه با عجله رفت و بعد با یه ظرف کوچیک برگشت. در ظرفو برداشت و به من تعارف کرد. «لبات وقتی رسیدی خیلی ترک خورده بود. من هر چند ساعت یه بار اینو برات می‌زدم، ولی حالا که بیداری، خودت می‌تونی این کارو بکنی. بیا، اینجوری.» نوک انگشتشو روی رزین غلیظ و مومی داخلش کشید و به لباش مالید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

من انگشتمو تو ظرف کردم و همین کارو کردم، فقط برای اینکه ساکتش کنم. از نتیجه کار به شدت راضی به نظر می‌رسید. «عالیه. خب، پس. فکر کنم آماده‌ایم. خودتو آماده کن. وقتشه که پادشاهو ببینی.»

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

7

سگ

اتاق خواب یه لوکس خاصی داشت که تا حالا تجربه نکرده بودم، ولی هیچ ربطی به دنیای بیرون از درش نداشت. وقتی اورلین منو تو راهروهای کاخ زمستونی راهنمایی می‌کرد، دهنم باز مونده بود؛ اینجارو که می‌دیدی، تخت سلطنتی مادرا تو زیلورن مثل یه آلونک درب و داغون به نظر می‌رسید.

دیوارها از مرمر سفید صدفی بودن، با قسمت‌هایی از آبی و سبز متالیک براق، کف هم همینطور بود. ما تو زیلورن همچین سنگی نداشتیم، ولی اورلین توضیح داد که این یه نوع کمیاب از لابرادوریت کم‌رنگه. طاق‌های بلند تو راهروهایی که ازشون رد می‌شدیم، ردیف شده بودن و منظره‌ای از پله‌ها و راهروهای دیگه تو طبقات دیگه رو نشون می‌دادن. پرده‌های مخملی و تابلوهای قاب‌گرفته از دیوارها آویزون بودن، و دسته‌های غول‌پیکر گل‌های طبیعی از گلدون‌ها سرریز شده بودن، هر جا که نگاه می‌کردم. نور خورشید از پنجره‌های بزرگ می‌ریخت تو، هرچند خود نور هیچ گرمایی نداشت – اصلا شبیه اون نور خیره‌کننده و سوزان دوقلوها نبود. اورلین منو سریع از کنار این پنجره‌ها رد کرد، دنیای بیرونشون یه تاری از سفید و خاکستری بود.

خم شد، نوک انگشت اشاره و انگشت وسطش رو به پیشونیش فشار داد، سرش رو با احترام خم کرد وقتی از کنار یه سری مجسمه رد شدیم. تو یه راهروی دیگه، همین کار رو تکرار کرد وقتی از کنار یه ردیف دیگه از همون مجسمه‌های سنگی، که دوباره تو طاقچه‌ها قرار گرفته بودن، رد شدیم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پرسیدم: «اینا کین؟» در حالی که به اون مردها و زن‌های بلندقامت و تهدیدآمیز با تاج نگاه می‌کردم، و اون انگشتاش رو بین ابروهاش لمس می‌کرد.

اون یه کم متعجب به نظر می‌رسید: «معلومه، خدایان.» «شما دیگه کورکوران رو تو شهر نقره‌ای پرستش نمی‌کنید؟»

سرم رو تکون دادم، به صورت سرد و خوش‌تیپ یکی از خدایان مرد خیره شدم. «مادرم یه بار بهم گفت که مردم قبلا تو زیلورن به خدایان دعا می‌کردن، ولی اسم‌هاشون و معابدشون خیلی وقت پیش توسط صحرا خورده شدن. ما 'خدایان' رو برای نفرین کردن شانس یا تاکید بر احساساتمون می‌گیم. غیر از اون، مادرا نزدیک‌ترین چیزیه که ما تو زیلورن به خدا داریم. حداقل خودش اینطور خودشو نشون می‌ده. پیام‌آور جاودان پرچم شمالی. معتقدان رشته‌هایی از موهاش رو تو کیسه‌های چرمی روی کمربندشون حمل می‌کنن. اونا خاکستر رو از هیزم‌های سوزاندن قربانیان زنده‌ای که به افتخار اون سوزونده می‌شن، می‌تراشن و اون رو هم تو اون کیسه‌ها می‌ذارن. قرار بود این کار به عنوان محافظی در برابر طاعون عمل کنه. اونا فکر می‌کنن با این کار اگه به اندازه کافی شایسته باشن، زندگی ابدی پیدا می‌کنن.»

اورلین پوزخند زد. «خرافات و کفر. ملکه شما انسانه. و حتی اگه شن و باد اسم خدایان رو از بین برده باشن، بهتون اطمینان می‌دم مادرا اونا رو می‌شناسه. اینکه اون انتخاب کرده که اونا از تاریخ مردمش ناپدید بشن، خیلی چیزها رو در مورد فسادش نشون می‌ده.» اورلین به مردی که هنوز بهش خیره بودم، اشاره کرد. «استیکس، خدای سایه‌ها.» اون در امتداد خط حرکت کرد، سرش رو خم کرد و پیشونیش رو به هر کدوم از خدایانش لمس کرد قبل از اینکه اسمشون رو ببره. «کورین، خدای اسرار. نیسینای، الهه ماسک‌ها. مالئوس، خدای سپیده‌دم و آغازهای جدید. این دو

@PLAY_NOVEL تلگرام

اغلب به عنوان یک خدا در نظر گرفته می‌شن،» اورلین گفت، در حالی که به دو زن زیبای که دست در دست روی یک پایه مرمر ایستاده بودن، اشاره می‌کرد. «بالمیتین. خواهران دوقلو. الهه‌های آسمان. افسانه می‌گه که اونا یه زمانی یک خدا بودن، ولی یه طوفان قدرتمند اومد، و بالمیتین حاضر نشد پناه بگیره در حالی که طوفان سراسر سرزمین رو در بر گرفته بود. روح قدرتمند درون طوفان عصبانی شد که بالمیتین در برابرش سر خم نکرد، و بنابراین اون رو با صاعقه‌ها زد. بارها و بارها، صاعقه به بالمیتین برخورد کرد، ولی اون نمرد. در عوض، اون ترک خورد و به دو نیم تقسیم شد، و بال و میتین شد. بال الهه خورشیده، ولی به معنای وسیع‌تر الهه روزه. میتین الهه ماهه، ولی باز هم، اون بر تمام شب حکمرانی می‌کنه.

بال. میتین.

بالئا. مین.

دوقلوها.

وقتی دقیق‌تر به چهره‌هاشون نگاه کردم، متوجه شدم که این دو زن شباهت خیره‌کننده‌ای به چهره‌هایی دارن که تو تالار آینه‌ها روی دیوارها حک شده بودن. این یه پیوند غیرقابل انکار بین این مکان و خونه من بود. پیوندی که حس عجیبی بهم می‌داد.

می‌تونستم به اورلین در مورد شباهت بین اسم این الهه‌ها و اسم خورشیدهایی که دائماً بالای زیلورن می‌درخشیدن، بگم، ولی

تلگرام @PLAY_NOVEL

به دلایلی، کلمات تو گلوم گیر کرده بود. خیلی سوال داشتم، مهمترینش این بود که فی‌های اینجا مادرا رو می‌شناختن. اورلین طوری حرف می‌زد که انگار با ملکه شهر نقره‌ای آشناست. با اطمینان کامل گفته بود مادرا یه انسانه. منم نمی‌دونستم ماه چیه، ولی فعلاً همه‌شو گذاشتم کنار.

آخرین مجسمه خیلی بیشتر از بقیه تو طاقچه‌اش فرو رفته بود. برخلاف بقیه، طوری چیده شده بود که پشتش به سالن بود و صورتش به دیوار. به خدای مرد با شانه‌های پهن اشاره کردم و پرسیدم: «و ایشون؟ خدای چی هستن؟»

اورلین با احتیاط به مجسمه نگاه کرد، بعد یه لبخند خجالت‌زده بهم زد. «اون زارثه، خدای هرج و مرج و تغییر.» رفت جلوش و تعظیم کرد، انگشتاشو رو پیشونیش گذاشت همونطور که با بقیه کرده بود، ولی بعد دستشو برد پشت و گذاشت رو پاش. دیدم سنگ اونجا، رو چکمه راست زارث، پتینه شده بود، انگار هزاران دست اونجا به خدا دست زده بودن.

اورلین اعتراف کرد: «ما فی‌ها هم گاهی اوقات یه کم خرافاتی می‌شیم. نگاه کردن به صورت زارث باعث جلب توجهش می‌شه. و خیلی کم پیش میاد کسی از توجه زارث به خودش لذت ببره. ما بهش احترام می‌ذاریم و پرستشش می‌کنیم، ولی همه‌مون ترجیح می‌دیم اون به کارای بقیه توجه کنه تا ما. ما به پاش دست می‌زنیم تا از ما دورش کنیم.» به چکمه‌اش زد و عقب رفت. «ما به هر کدوم از اعضای کورکوران دعا می‌کنیم که یه روزی به ایولیا برگردن. ولی یواشکی، خیلی از ما دعا می‌کنیم که زارث تو راه برگشت به خونه یه کم گم بشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

همین که اورلین دوباره راه افتاد، من کنار پشت خدای بلندقامت ایستادم و نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا این کارو کردم. ولی به نظر کار درستی می‌اومد. دستمو دراز کردم و گذاشتم رو چکمه مجسمه، بعد تند تند دور شدم.

ما همین‌طور می‌رفتیم و از کنار کلی در باز رد می‌شدیم که نمی‌شد شمرد. اتاق خواب و اتاق کار. اتاق‌هایی پر از نقشه. اتاق‌هایی پر از کتاب. اتاق‌هایی با نیمکت و شیشه‌های حبابی پر از مایعات جوشان که روی آتش آویزون بودن. باید از دیدن این چیزای عجیب و غریب می‌ترسیدم، ولی کنجکاوی‌ام از ترسم بیشتر بود.

آدمایی هم که از کنارشون رد می‌شدیم جالب بودن. کلی پری، لباس‌ها و قیافه‌هاشون انقدر عجیب بود که باید به خودم یادآوری می‌کردم زل نزنم. گوش‌هاشون نوک‌تیز بود، ولی شباهت‌هاشون همین‌جا تموم می‌شد. موهاشون یه رنگین‌کمان واقعی از رنگ‌ها بود، چشماشون هر رنگ طبیعی و غیرطبیعی. بعضی‌هاشون لاغر و بلند بودن، بعضی‌هاشون کوتاه و چاق. پری‌هایی که تو قصر بودن، واقعاً یه دسته جذاب بودن. با خصومت آشکار بهم زل زده بودن، در حالی که من تلاش می‌کردم پا به پای قدم‌های بلند و باوقار اورلین برم.

سرما همه جا بود. اورلین وقتی یه لایه لباس دیگه خواستم، یه نگاه عجیب بهم انداخت، ولی با این حال یه شال ابریشمی بهم داد. البته که زیاد فایده‌ای نداشت. سرمای هوا تو استخونام نفوذ کرد و اونجا جا خوش کرد، تو مفاصلم یخ می‌بست. دندونام با صدای بلند بهم می‌خورد، در حالی که عجله داشتیم به مقصدمون برسیم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین با یه نگاه کنایه‌آمیز گفت: «داری اغراق می‌کنی. تو هر شومینه آتیش هست. و حتی اگه نبود، قصر همیشه تو یه دمای ثابت و راحت نگه داشته می‌شه.»

«چطور؟» اینطور نبود که باور نکنم. ولی، خب... باور نمی‌کردم. هنوز می‌تونستم بخار نفسم رو تو هوا ببینم.

اورلین جواب داد: «معلومه، جادو. طلسم‌هایی روی تمام ایولیا انداخته شده تا سرما رو دور نگه داره.»

ذهنم از این حرف جا خورد. جادو. اون انقدر راحت می‌گفت، انگار وجود همچین چیزی یه واقعیت ساده بود نه یه چیز کاملاً غیرممکن. ولی تعریف من از غیرممکن، انگار نیاز به بازنگری داشت. اگه اورلین وجود داشت، پس جادو هم می‌تونست وجود داشته باشه، و من تقریباً مطمئن بودم اورلین واقعیه. این احتمال وجود داشت که دارم توهم می‌زنم، ولی احتمال واقعی بودن اون با هر لحظه‌ای که اون منو تو دربار ایولیا راهنمایی می‌کرد، کمتر می‌شد. توهم‌ها تموم می‌شدن. این کابوس لعنتی تموم نمی‌شد.

بالاخره، تو یه راهرو پیچیدیم، به چپ رفتیم. یه راهروی بلند و مستقیم جلوی رومون کشیده شده بود. ته راهرو یه جفت در چوبی بزرگ، بیست فوت ارتفاع، باشکوه و پر زرق و برق ایستاده بود. نگهبان‌های مسلح که لباس جنگ پوشیده بودن، دو طرفش ایستاده بودن. وقتی عجله داشتیم از راهرو بریم، پرنده‌های کوچیک با پرهای روشن و رنگارنگ بالای سرمون پرواز می‌کردن و جیک‌جیک می‌کردن، مشغول حرکات آکروباتیک هوایی بودن. نفس‌گیر بودن. تو هر شرایط دیگه‌ای، وایمیستادم تا بازی چشمگیرشون رو تماشا کنم، ولی قلبم شروع کرده بود به تپیدن و

@PLAY_NOVEL تلگرام

کف دستام عرق کرده بود، توجهم به اون درهای شوم و چیزی که پشتشون منتظر بود، جلب شده بود.

از نزدیک، نگهبان‌ها خیلی ترسناک‌تر از اونایی بودن که بیرون اتاقم بودن. اورلین حتی به مردا توجهی نکرد. قدم‌های مطمئنش کند نشد، در حالی که به سمت درها می‌رفت. مردا بی‌صدا به حالت آماده‌باش ایستادن و هماهنگ حرکت کردن، دستگیره‌های حکاکی شده رو گرفتن و درها رو برامون باز کردن.

یه صدای قدرتمند اعلام کرد: «بانو اورلین دی بارا»، وقتی وارد سالن شدیم. من اعلام نشدم. مثل یه سگ که دنبال پاشنه پای صاحبش می‌دوید، پشت سر بانو اورلین عجله کردم، احساس یه احمق کامل رو داشتم که اصلاً فکر کرده بودم اون یه جور خدمتکاره.

اگه فکر کرده بودم تالار آینه‌ها تو زیلوارن بزرگه، پس تالار بزرگ دربار ایولیا مسخره بود. اون فضای بی‌کران حتماً سال‌ها طول کشیده بود تا ساخته بشه. به چپ و راست، صندلی‌ها تا پنجاه ردیف عقب کشیده شده بودن. صدها پری اونجا نشسته بودن، با قضاوت بی‌صدا رو صورتشون، وقتی ما وارد شدیم، تماشا می‌کردن.

سقف قرنیزدار چهل فوت بالای سرمون با مجسمه‌ها تزئین شده بود، سنگ‌کاری با اشکال و جزئیاتی حکاکی شده بود که برای من خیلی کوچیک بودن تا ببینم. پرده‌های مجلل و پرچم‌های گلدوزی شده از دیوارها آویزون بودن. جلوتر، یه آتیش تو یه منقل پای یه سکو که از سنگ لابرادوریت بیشتری ساخته شده بود، می‌سوخت، و اوه! اوه، خدای من! جمجمه یه جانور غول‌پیکر بالای سکوی لابرادوریت خودنمایی می‌کرد، استخونش سفید و شبح‌وار شده بود. حفره‌های چشمش

تلگرام @PLAY_NOVEL

شش فوت پهنا داشت. صفحه شاخدار پیشونیش مثل دکل یه قایق شنی از سایه‌ها بیرون زده بود. و دندوناش. ای قدیس‌ها و شهدا، دندوناش. کثیف و وحشتناک بودن، هر کدوم مثل تیغ تیز و حداقل دوازده فوت طول داشتن.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «این چیه؟»

اورلین سریع با یه زمزمه خفه جواب داد: «یه اژدها. آخرین اژدها.» با معنی گفت: «اسمش امنامشاکری بود. یه افسانه بین مردم من.»

سرمو عقب کشیدم و گفتم: «باید صد فوت قد داشته باشه!» همینطور که نزدیک می‌شدیم، هنوز نمی‌تونستم اندازه اون جونور رو درست درک کنم. «چطور مرد؟»

اورلین با خشونت گفت: «بعداً.»

اونقدر مجذوب وحشت محض اون جمجمه شده بودم که تا وقتی جلوی منقل پر سر و صدا وایسادیم، به سختی متوجه شش صندلی باشکوهی شدم که بالای سکو قرار گرفته بودن.

صدای سرد و خشن اومد: «دخترم.»

پادشاه یه مرد با ابهت بود. موهاش مثل شبق سیاه بود، با رگه‌های خاکستری کنار شقیقه‌هاش. چشماش قهوه‌ای تیره و کدر، تیز و نامهربون بود. با اینکه به هیچ وجه لاغر نبود، اما معلوم بود اهل

تلگرام @PLAY_NOVEL

افراط نیست. با یه شنل مخملی سبز سنگین که سر حیوانات فلس‌دار و غران از طلا روی تاج هر شونه‌اش چسبیده بود، با شکوه جلوی ما نشسته بود. یه دستش روی دسته تخت سلطنتی پر نقش و نگارش بود. اون یکی دستش، که تو یه دستکش چرمی بود، دسته شمشیری رو گرفته بود که نوکش تو زمین زیر پاش فرو رفته بود. اون شمشیر بود. همونی که تو تالار آینه‌ها کشیده بودم. فلز برق می‌زد و نور آتیش رو منعکس می‌کرد، در حالی که پادشاه بی‌حواس تیغه رو می‌چرخوند.

اورلین جلوی پادشاه خم شد و تعظیم کوتاهی کرد. پدرش. «علیاحضرت.»

چشمای ابری بلیکون با قدرت یه پتک رو من افتاد. من تمام تلاشمو کردم که بهشون نگاه کنم، اما شدت نگاهش مثل یه اسلحه بود و تحملش سخت بود. یه مرد که سمت چپش نشسته بود، با صدای خش‌دار گفت: «مگه تو جلوی یه پادشاه تعظیم نمی‌کنی، موجود؟»

لاغر بود. مریض‌احوال به نظر می‌رسید، پوستش مثل کاغذ پوستی رنگ‌پریده و نازک بود. شبکه‌ای از رگ‌های آبی مثل رگه‌های رعد و برق شاخه‌دار روی گونه‌هاش پخش شده بود. چشمایی به رنگ پیوتر کدر منو بررسی می‌کردن، پر از انزجار. برخلاف پادشاه، لباس اون مرد ساده بود – یه ردای سیاه ساده که روی هیکل لاغرش گشاد بود.

«اون پادشاه من نیست،» من با تندی جواب دادم.

اورلین جا خورد، هرچند واکنش‌اش زودگذر بود. «ببخشید، اعلی‌حضرت. مهمون شما خسته‌ست و به محیط جدیدش عادت نداره.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

آره، حق باهاش بود، من به محیط جدیدم عادت نداشتم. یه معجزه از تک‌تک خدایانی که اورلین تازه بهم معرفی کرده بود لازم بود تا من به همه اینا عادت کنم، و از طرز حرف زدنش در مورد اونا، خدایان اورلین حتی دیگه وجود نداشتن.

«نادانی بهانه‌ای برای بی‌احترامی نیست،» اون مرد تف کرد.

«ساکت باش، اوریوس،» پادشاه بلیکون غرغر کرد. «مدت‌ها بود چنین بی‌احترامی آشکاری رو ندیده بودم. جالبه. تا وقتی که خسته‌کننده بشه تحملش می‌کنم. بیا جلو، دختر.»

فقط سه تا از شش صندلی روی سکو اشغال شده بود. یه زن پیر با موهای خاکستری پرپشت و دست‌های گره‌خورده، که لباس سفید پوشیده بود، با چشمایی مثل دو گودال به من نگاه می‌کرد وقتی من با سرکشی چانه‌ام رو بالا بردم و کاری رو که پادشاه ازم خواست انجام دادم.

بلیکون گفت: «تو به عنوان مهمان این دربار جلوی من ایستادی، دختر. به همین دلیل، تو حق داری از یه مقدار تساهل سیاسی برخوردار باشی. وقتی این اتاق تخت رو ترک کنی، دیگه مهمان من نیستی. تو رعیت من خواهی بود و بنابراین، دیگه از عفو بهره‌مند نخواهی شد.»

دهنمو باز کردم، آماده بودم که با این اعلامیه مخالفت کنم، اما یه لگد سریع به مچ پام از طرف اورلین بهم هشدار داد که زبونم رو نگه دارم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«این پادشاهی قوانینی داره. قوانینی که باید اطاعت بشن. تو قراره زمان زیادی رو تو کتابخونه‌ها بگذرونی، تا در مورد روش‌های ما یاد بگیری. هرگونه تخلف عمدی از قوانین ما به سرعت رسیدگی میشه. حالا. تو رو اینجا آوردن تا یه کار خاص رو انجام بدی. تو اون کار رو سریع و کارآمد انجام خواهی داد—»

دیگه نتونستم زبونم رو نگه دارم. «ببخشید، اما... منظورتون از کار چیه؟»

یه فریاد بین فی‌های نشسته تو گالری بلند شد. لازم نبود بهم بگن که قطع کردن حرف پادشاه مجازات اعدام داره، اما سوال قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم از دهنم در رفته بود. و به هر حال، اگه می‌خواست سرمو قطع کنه، خب باشه. هارون حسابی کتکم زده بود. تا پای مرگ رفته بودم، و آره، بد بود، اما دیگه از مرگ نمی‌ترسیدم. عصبانی بودم و جواب می‌خواستم.

پادشاه سرش رو یه اینچ به چپ خم کرد و با کنجکاوی بی‌رحمانه یه شکارچی که طعمه‌اش رو بررسی می‌کنه، بهم نگاه کرد. «منظورم چیه؟» تکرار کرد.

کنارم، اورلین زیر لب زمزمه کرد. آیا واقعاً داشت دعا می‌کرد؟ چانه‌ام رو بالا بردم و با صدای بلند و واضح گفتم: «هیچ‌کس در مورد کاری حرفی نزده. من رو برخلاف میلم اینجا آوردن—»

صدای بلیکون تو سالن اونقدر بلند پیچید که خود دیوارها انگار می‌لرزیدن: «اگه تو رو همون جایی که پیدا شدی رها می‌کردن، جونت رو از دست می‌دادی. ترجیح می‌دادی اونجا رها بشی تا بمیری؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«من باید برگردم به زیلورن. برادرم—»

«اون قبلاً مرده.» قطعیت تو حرفای بلیکون سرمو گیج کرد. «ملکه عوضی به خونه تو و همه کسانی که توش زندگی می‌کردن پایان داد.»

«شما نمی‌دونید.»

دهان پادشاه با ترشی کج شد. «اون اعلام کرد که این کار رو می‌کنه. حداقل این چیزیه که به من گفتن. ما ملکه شما رو می‌شناسیم. یه حاکم مستبد قدرت‌طلب با قلبی سیاه و چروکیده. خشونت عقیده اونه. اگه قسم خورده که اونا رو بکشه، پس هر کسی که قبلاً می‌شناختی الان مدت‌هاست مرده، همراه با هزاران نفر دیگه. تو، از طرف دیگه، هنوز زنده‌ای و تا جایی که به من مربوطه، به فی‌های ایولیا مدیون هستی. کار تو تضمین می‌کنه که این بدهی رو پس بدی. من تازه جزئیات اینکه چطور خودت رو تو ایولیا پیدا کردی رو فهمیدم. فردی که تو رو به دربار من آورد—» بلیکون

زبونشو رو دندوناش کشید انگار که می‌خواست یه مزه بد رو از بین ببره،

«—به نگهبانام گفتم که تو همون کسی بودی که دوباره دروازه رو باز کردی. خیلی بعیده که یه آدم، جیوه رو بیدار کرده باشه.» غرغر کرد، ناراضی بود.

«ولی بعد از هزار سال انتظار، نمی‌تونیم اینو به عنوان کفر رد کنیم بدون اینکه اول بررسی کنیم. باور کن وقتی میگم همه داریم دعا می‌کنیم که همچین جایگاه مقدسی به همچین خون ناپاک

تلگرام @PLAY_NOVEL

نیفتاده باشه.» نفس عمیقی کشید. «ولی سرنوشت‌ها عجیب‌ان. و به هر حال، من دروازه‌ها رو دوباره برپا می‌کنم.»

«من—»

پادشاه شمشیر رو تو دستش بالا برد و سریع پایین آورد. نوک اسلحه به سکو خورد و یه عالمه جرقه آبی روشن تو هوا پخش شد. «برای بار دوم حرفمو قطع نمی‌کنی!» غرید. تو یه چشم به هم زدن، قیافه‌اش از نگرانی به خشم تلخ تبدیل شده بود. «تو متهمی به بیدار کردن جیوه و باز کردن راه‌های بین این دنیا و دنیاهای دیگه. همکاری تو تو این کار تعیین می‌کنه که چطور وقتتو تو ایولیا بگذرونی. اگه با هدفت مخالفت کنی، زندگی تو این قصر برات بی‌نهایت ناخوشایندتر میشه. حرفمو زدم.»

منتظر موندم تا اجازه حرف زدن بهم بده؛ یه عالمه اعتراض و فحش آبدار نوک زبونم بود، ولی بلیکون این لطفو در حقم نکرد. با یه حرکت بی‌حوصله مچ دستش، منو رد کرد، انگار که دیگه براش هیچ اهمیتی نداشتم. عصبانیت یه سوراخ تو دلم ایجاد کرد. نخواستم اینجوری بی‌ادبانه رد بشم، سر جام وایسادم. پاهامو به زمین چسبوندم، ولی اورلین از بازوم گرفت و منو به سمت راست هل داد. ظاهراً، ملاقات من با پادشاه تموم شده بود.

«برو.» اورلین منو محکم‌تر هل داد و مجبورم کرد حرکت کنم. بی‌حس اطاعت کردم، گذاشتم منو از سکو دور کنه به سمت نیمکت خالی جلوی گالری سمت چپمون. وقتی نشستم، با صدای خش‌دار گفت: «واقعاً زندگیت اینقدر برات بی‌ارزشه؟»

«اگه هایدن واقعاً مرده باشه... پس آره.» زمزمه کردم. «هیچ ارزشی نداره.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین با چشم‌های متفکر بهم نگاه کرد، ولی من بهش نگاه نکردم. تمرکزم روی اون عوضی بالای سکو بود. پادشاه انگار منو فراموش کرده بود. چهره بی‌رحمش دوباره بی‌حس شده بود.

«کارهای دیگه دارم که باید انجام بدم.» صدا زد. «اون سگو بیارید و تمومش کنیم.»

اون سگ؟

یه زمزمه پچ‌پچ بین فی‌های جمع شده پخش شد. اون طرف سکو، یه مرد فی قدبلند با موهای قرمز بلند، ته یه عصای سنگین و طلاکوب رو به زمین کوبید، و صدای «بوم! بوم! بوم!» باعث شد جمعیت ساکت بشن. درهای انتهای تالار تخت بلند ناله کردن، و هرج و مرج به پا شد وقتی یه گروه از جنگجوها با زره کامل وارد سالن شدن.

شاید شش یا هفت نفرشون بودن. بینشون، یه مرد رو که مثل یه حیوون هار دست و پا می‌زد، به سمت سکو می‌کشیدن.

مرد لگد می‌زد و عصبانی بود. نگهبان‌ها تمام تلاششونو کردن که نگهش دارن، ولی با وجود تمام تلاششون، دو نفرشونو زمین زد و اونا رو به زمین کوبید. بالاخره، نگهبان‌ها تونستن اون مردی رو که تقلا می‌کرد به جلوی تالار تخت بیارن، جایی که مجبورش کردن زانو بزنه.

موج‌های تیره روی صورت مرد فی ریخت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تماماً مشکی پوشیده بود، شانه‌هاش دور گوش‌های نوک‌تیزش جمع شده بود. سینه‌اش با نفس‌های بریده‌بریده‌اش بالا و پایین می‌رفت. خالکوبی‌ها مثل دود روی هر قسمت از پوست قابل مشاهده‌اش می‌پیچید و تغییر می‌کرد، از پشت گردنش بالا می‌رفت و روی پشت دست‌هاش می‌چرخید.

اون مرگ بود.

تو این حالت وحشی، شباهت کمی به مردی داشت که منو از روی زمین تو تالار آینه‌ها بلند کرده بود. تا وقتی که سرشو عقب انداخت و دندوناشو نشون داد، به خودم اجازه ندادم باور کنم که اون خودشه.

کنارم، اورلین نفس عمیقی کشید و به لبه صندلیش خم شد. «لعنتی.»

وقتی بقیه جمعیت صورت مرد رو واضح دیدن، اونا هم شروع کردن به فحش دادن.

«نفرین زنده.»

«بلای گیله‌تری.»

«شوالیه سیاه.»

«کینگ‌فیشر.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«کینگ‌فیشر.»

«کینگ‌فیشر.»

اسم کینگ‌فیشر تو سالن پیچید، با ترکیبی از

احترام و ترس. «او زنده است!» «او برگشته!» کنار من، چشمان اورلین به این مرغ ماهیخوار خیره شده بود در حالی که او دندان قروچه می‌کرد و غرش می‌کرد، و در برابر نگهبانان تقلا می‌کرد. «بدتر شده است،» او زمزمه کرد. «خیلی بدتر.» «چه بلایی سرش آمده؟» من زمزمه کردم.

اورلین هیچی نگفت. زل زده بود به اون مردی که جلو بلیکون زانو زده بود، انگشتاش می‌لرزید وقتی گرفته بودشون جلوی لباش.

«ببینید!» بلیکون بلند شد. همین‌طور که به سمت کینگ‌فیشر قدم می‌زد، شمشیر رو به جای اینکه غلاف کنه، پشت سرش می‌کشید و نوک تیغه شمشیر جرقه می‌زد. یه جیغ وحشتناک و چند لایه تو سرم روشن شد وقتی این بار فلز روی سکو کشیده شد. صداش کرکننده بود. دلم رو به هم ریخت، صفرا تو گلوم بالا اومد. دستام رو گذاشتم رو گوشام، سعی کردم صدا رو خفه کنم، اما اون صدای تهوع‌آور شدیدتر شد وقتی بلیکون سلاح رو نزدیک‌تر آورد.

«این... بهای حماقته!» بلیکون غرید. «جنون. جنون و مرگ!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

کینگ‌فیشر خیز برداشت، سعی کرد خودش رو آزاد کنه، ناامیدانه می‌خواست به پادشاه برسه، اما نگهبان‌ها اونو زمین زدن، چسبوندنش به کف زمین. یکی از اونا زانوش رو گذاشت پشت گردن کینگ‌فیشر، اما کینگ‌فیشر تقلا کرد، سعی کرد از دست اسیرکننده‌هاش آزاد بشه. پادشاه بلیکون دندوناش رو مکید، با تحقیر سرش رو تکون داد.

دستاش رو با یه ژست نمایشی باز کرد و فریاد زد: «بلای ایولیا! مردی که کابوس بچه‌هاتون رو تعقیب می‌کنه. مردی که یه شهر رو همین‌طوری آتیش زد. مردی که به محض اینکه نگات کنه، گلوت رو می‌بره. آیا این موجود رقت‌انگیز الان همچین هیبت باابهتی داره؟»

یه غرش تو سالن پیچید، اما نمی‌شد فهمید که توافق واقعی بین فی‌ها چی بود. اونایی که فکر می‌کردن کینگ‌فیشر یه هیولای ترسناکه، روی هم می‌ریختن تا یه فاصله بین خودشون و خونواده‌هاشون ایجاد کنن. بقیه قیافه‌های سنگی و سخت داشتن و با فک‌های گره‌خورده، سوراخ‌های بینی گشاد شده، به هم نگاه می‌کردن، معلوم بود که اصلاً از این نمایش لذت نمی‌بردن.

«تبعیدش تموم نشده بود، اما به هر حال برگشته. فقط یه قرن از گیلیت‌رای گذشته. تلفاتمون کمرنگ شده. دردش یه کم کمتر می‌سوزه. اما آیا این یعنی باید ببخشیم؟»

یه غرش دور و برمون بالا گرفت، دیوار صدا اونقدر به پرده گوشم می‌کوبید که حس می‌کردم الان می‌ترکن.

«رحم!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بکشیدش!»

«تبعیدش کنید!»

«از ایولیا در برابر بلا محافظت کنید!»

«کینگ‌فیشر!»

«کینگ‌فیشر!»

«کینگ‌فیشر!»

«بفرستیدش به گور!»

اضطراب از اورلین ساطع می‌شد وقتی از روی شونه‌اش به رعایای پدرش نگاه می‌کرد. لرزان، دستاش رو باز و بسته می‌کرد، با بی‌قراری می‌فشردشون. «اون می‌کشتش،» زمزمه کرد. «اونا رو اونقدر تحریک می‌کنه تا مرگش رو بخوان.» به نظر می‌رسید یه لحظه فکر کرد، برگشت تا دوباره به سکو نگاه کنه—نه به بلیکون، که بالای سر کینگ‌فیشر ایستاده بود، بلکه به اون زن پیر که روی سکو نشسته بود با دستای گره‌خورده و چشمای سفید شیری.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«مالوی.» اسم رو فقط یه ذره بلندتر از زمزمه گفت، اما زن پیر به آرامی از بلیکون، که با بی‌ادبی بالای سر کینگ‌فیشر ژست می‌گرفت، به سمت زن زیبای کنار من برگشت.

«یه کاری بکن. لطفاً!» التماس کرد.

مالوی تو جاش خشکش زد. یه کم صاف‌تر نشست، یه نگاهی به اورلین انداخت که انگار می‌گفت: 'از من چی انتظار داری؟'

اورلین ناله کرد، وقتی پادشاه بلیکون شمشیری رو که به سمت کینگ‌فیشر کشیده بود بالا برد و بالای تنه مرد مو مشکی نگه داشت، یه فریاد بلندتر از وحشت سر داد.

«چی می‌گید، فی‌های ایولیا؟ آیا باید این حرامزاده رو از پشت خنجر بزنیم، درست همون‌طور که اون تیغش رو تو پشت ما فرو کرد و بهمون خنجر زد؟»

«رحم! لطفاً! رحم!»

«تمومش کنید!»

«از ایولیا محافظت کنید!»

@play_novel تلگرام

به نظر می‌رسید این کینگ‌فیشر آدم‌های زیادی رو کشته بود. پادشاه طوری وانمود می‌کرد که انگار همین‌طوری، از روی کینه این کار رو کرده. اگه این درست بود، پس می‌شد گفت که اون مرد سزاوار مجازات بود. اما این نمایش حس خوبی نداشت. رفتار بلیکون زیادی نمایشی و بی‌خیال بود، و واکنش اورلین هم روی من تأثیر می‌ذاشت. من به زور می‌شناختمش، اما به نظر می‌رسید، خب... خوبه. آیا اگه پدرش تهدید به اعدام یه قاتل بی‌رحم می‌کرد، اینقدر نگران می‌شد؟ آیا اون هم همراه بقیه جمعیت عدالت نمی‌خواست؟

اعصابم بهم ریخت. «اون واقعاً نمی‌خواد بکشتش، نه؟»

سوال به گوش ناشنوا افتاد. اورلین زل زده بود به سکو، تمرکزش رو گذاشته بود

به زن مو خاکستری، چشماش با عصبانیت تو چشماش خیره شده بود. "مالوی، الان! اگه ذره ای مادرمو دوست داشتی، یه کاری برای نجاتش می کردی." با خش خش گفت.

یه نگاه تسلیم روی صورت چروکیده مالوی نشست. ناله ای کرد و با بی میلی از جاش بلند شد. فریادهای جمعیت دیوانه وارتر شد وقتی پادشاه بلیکون از گوشه چشمش دید که پیرزن خمیده داره نزدیک میشه.

"این چیه؟ حمایت از خائن؟" بلیکون سرد خندید. "بشین مالوی. استخونای پیرتو استراحت بده. کارمون اینجا زود تموم میشه و می تونی برگردی به پیشگوییت."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"افسوس، کاش می تونستم، علیاحضرت." مالوی با صدای گرفته گفت. "اما شمشیر منو صدا می کنه. حسش می کنم. آخرین بقایای قدرت سلاح با پیشگویی طنین انداز شده. از بس اون چیز لعنتی تو گوشم زنگ می زنه، نصفه کر شدم."

"یه پیشگویی؟"

"شمشیر هنوز یه قدرتی داره؟"

سوالات دور و برمون بالا گرفت. اونقدر زیاد که نمیشد شمرد. جن و پری هایی که روی نیمکت ها نشسته بودن، از اعلامیه پیرزن آشفته به نظر می رسیدند.

"برای اینکه پیشگویی رو کامل بشنوم، باید شمشیر رو نگه دارم، علیاحضرت." مالوی گفت. دستشو با انتظار دراز کرد.

"اوراکل می بینه!" یه دختر جوون چند ردیف عقب تر فریاد زد. "یه موهبت! یه موهبته!"

بلیکون جمعیت رو ارزیابی کرد، چشماش کدر و باریک شد. رو به مالوی کرد و گفت: "فکر کنم یه ملاقات خصوصی. پیشگویی های اوراکل فقط برای یه پادشاهه که رمزگشایی کنه. اما نگران نباش، وقتی کارم اینجا تموم شد می تونی شمشیر رو نگه داری."

دست مالوی پرید و مچ دست بلیکون رو گرفت. در یک لحظه، چشماش کدرش سفید درخشان شد، نور ازشون بیرون ریخت و سکو رو روشن کرد. "خدایان باید اطاعت بشن!" صداش لحظه ای

تلگرام @PLAY_NOVEL

پیش خش دار بود، اما حالا همه اش رعد و برق و قضاوت بود. کلماتش در تالار بزرگ طنین انداز شد. "خدایان باید اطاعت بشن، مبادا خاندان دی بارا سقوط کنه!"

دهان بلیکون باز موند، اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، مالوی شمشیر رو گرفت و دست استخونیشو دور لبه اش حلقه کرد. رودی از خون – آبی روشن – روی فولاد ریخت.

یه سکوت سنگین جمعیت رو گرفت. فقط اون مرد سیاهپوش، کینگ‌فیشر، سکوت رو شکست. نعره کشید، دست و پا می‌زد، هنوز داشت تلاش می‌کرد خودشو آزاد کنه.

مالوا با صدای کشدار گفت: «این کینگ‌فیشر با دست تو نمی‌میره. امروز نه.» «کینگ‌فیشر با دست تو نمی‌میره.»

من پچ‌پچ کردم: «چه خبره؟»

اورلین دستمو محکم گرفت: «صبر کن. فقط... صبر کن.»

بلیکون با عصبانیت گفت: «پس پادشاهی که مردمشو دوست داره باید چیکار کنه؟ اجازه بده مجرمای دیوونه بینشون راه برن؟»

نوری که از چشمای مالوا می‌تابید کم‌رنگ شد و بعد دوباره روشن شد. با لحنی جدی گفت: «چیزی رو که ازش گرفتی، بهش برگردون.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«شمشیر مال منه—»

مالوا حرفشو قطع کرد: «اون گردنبند. باید برگردونده بشه.»

«اون گردنبند جادوی قدرتمندی داره. نباید دور گردن یه سگ خائن باشه. مال منه. قبل از اینکه اونو به این... این... بدم، تو قبر سرد می‌شم.»

مالوا فریاد زد: «باید از خدایان اطاعت کرد وگرنه خاندان دی بارا سقوط می‌کنه! باید از خدایان اطاعت کرد وگرنه کاخ زمستانی سقوط می‌کنه!»

پادشاه تلاش کرد خشم آشکارشو کنترل کنه. «و من کی هستم که با خدایان بحث کنم؟» به مالوا لبخند زد – یه برق سریع از دندونای سفید و براق، تیز مثل خنجر – و بعد با پشیمانی به جمعیت برگشت. فی‌ها تو گالری از صندلی‌هاشون بلند شده بودن، با هم سر سرنوشت کینگ‌فیشر بحث می‌کردن. «آرامش. آرامش، دوستای من. مالوا بهم یادآوری کرد که مسائلی مثل این باید درست حل بشن. بین برای مدتی عقلشو به دست میاره.»

یه زن با صدایی که هیستری توش بود، جیغ زد: «قفلش کنید! تو سیاهچال نگهش دارید!»

«آزادش کنید!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه صدای بم غرید: «بفرستیدش خط مقدم! مجبورش کنید بجنگه! مجبورش کنید کاری رو که شروع کرده تموم کنه!» از دیوار به دیوار، از کف تا سقف بلند، صدای رعدآسا بقیه فی‌ها رو که همه از فریاد زدن دست کشیدن، به سکوت واداشت.

من به اون مردی که هنوز به زمین چسبیده بود و دست و پا می‌زد، خیره شده بودم. نگاهمو ازش برداشتم، از روی شونه‌ام نگاه کردم، سعی کردم صاحب اون درخواست بلند رو پیدا کنم. اورلین هم همین کارو کرد؛ می‌تونستم نبضشو ببینم که تو گودی گلوش دیوانه‌وار می‌زد.

بلیکون لبخند نازکی زد، در حالی که او هم به دنبال منبع این اختلال بین رعایاش می‌گشت. «رها کردن یه تهدید خطرناک تو یه اردوگاه جنگی، عاقلانه نیست. بیا جلو و از پیشنهاد خودت دفاع کن، سخنران. خودتو توضیح بده.»

یه موج شوک از تنش تو غار پخش شد. مالوا و اورلین یه نگاه محتاطانه به هم انداختن، اما هر دو ساکت موندن وقتی فی‌ها کنار رفتن و اون مرد گنده که قبلاً به اتاقم اومده بود، نمایان شد.

رنفیس، هفت فوت قد و پر از خالکوبی، از بین جمعیت بیرون اومد و خودشو نشون داد. موهای قهوه‌ای شنی‌اش از شونه‌هاش پایین افتاده بود. از آخرین باری که دیدمش، یه چشم کبود و یه لب پاره پیدا کرده بود. همچنین وقتی راه می‌رفت، یه لنگیدن خفیف داشت، که باعث شد فکر کنم چند ساعت گذشته براش خوشایند نبوده. پچ‌پچ‌ها پشت سرش راه افتادن وقتی به سمت بلیکون و کینگ‌فیشر مهار شده رفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

بلیکون با اخم و گیجی به اطراف نگاه کرد: «ژنرال رنفیس؟ شما باید تو خط مقدم باشید. مگه من شما رو مسئول بردن جنگم نکردم؟ و حالا اینجا هستید، وارد کاخ من شدید؟ و مسلح تا دندون؟ باید بگم، این خیلی گیج‌کننده‌ست.»

خدایا، این عوضی برای نمایش زندگی می‌کرد.

رنفیس جواب داد: «بله، اعلیحضرت. من تو خط مقدم بودم، اما وقتی شنیدم اون برگشته، بلافاصله اومدم اینجا.»

او.

کینگ‌فیشر.

حتی ژنرال هم اسمشو به زبون نمی‌آورد.

بلیکون با لبخند جدیدش که یه لبه خطرناک داشت، گفت: «پس برخلاف دستورات من؟»

«من مستقیماً از دستورات شما پیروی می‌کردم، اعلیحضرت.»

«اوه؟ یادم نمیاد بهت گفته باشم پستتو رها کنی.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

در حالی که بقیه از خشم بلیکون دوری می‌کردن، ژنرال آرام بود، دستاش به راحتی کنار بدنش قرار گرفته بود. «وضعیت تو کالی‌ش وخیمه. مردان ما هر روز دسته دسته می‌میرن. هیولاهایی که مرزهای دشمن رو گشت می‌زنن، دورتر می‌رن و نگهبانان و پاسگاه‌های ما رو از بین می‌برن. مسیرهای تدارکاتی به روی ما بسته‌ست. ما با چیزی که می‌تونیم شکار کنیم و جمع‌آوری کنیم، زنده می‌مونیم. ظرف شش ماه، جنگ تموم می‌شه و ایولیا خودشو در سمت اشتباه پیروزی پیدا می‌کنه.»

«آره، قربان. دارم کاری رو می‌کنم که بهم دستور دادین. بهم گفتین با هر وسیله‌ای که لازمه جنگ رو ببرم، واسه همین اومدم تا تنها ابزاری رو که می‌تونه دوباره بهمون برتری بده، بگیرم. اومدم سراغ اون.»

بلیکون یه خنده خشک و متعجب کرد. با دستش به کینگ‌فیشر که داشت تکون می‌خورد اشاره کرد. «این؟ اومدی اینجا واسه این؟ داری بهم میگی این سگ خائن، دروغگو و وحشی تنها چیزیه که بین ما و نابودی کامل وایساده؟ تو هم مثل خودش دیوونه‌ای، ژنرال.»

خنده‌های پراکنده و عصبی بین فی‌ها پیچید. دوباره، ژنرال رنفیس خونسردیش رو حفظ کرد. «همونطور که مالوی اشاره کرد، قربان، فقط به گردنبند نیاز داره، بعدش خوب میشه. در هر صورت، ترجیح میدم اون رو داشته باشیم که واسمون بجنگه، حتی اگه یکم خل و غیرقابل پیش‌بینی باشه، تا اینکه نباشه.»

بلیکون با بی‌تفاوتی گفت: «اگه اوضاع اونقدر که میگی بده، تو چند روز کشته میشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«احتمالاً، بله، قربان. اما، با کمال احترام، این احتمال شما رو از دردسر محاکمه واسه اتفاقی که تو گیلتری افتاد، نجات نمیده؟»

پادشاه مکث کرد، نزدیک بود چیزی بگه، اما بعدش تجدید نظر کرد. با همه اون ادا و اطوارش، بازیگر خیلی خوبی نبود.

«حالا که گفتی، آره. شاید حق با تو باشه، رنفیس. شاید برگشتن به جبهه یه مجازات عادلانه باشه. چرا نباید به تلاش‌های جنگی کمک کنه؟»

فقط چند ثانیه پیش، بلیکون آماده بود رنفیس رو به خاطر اومدن به کاخ زمستانی مجازات کنه، اما لبخند مهربونی که الان بهش زد، یه جور بخشش به نظر می‌رسید.

بلیکون که تصمیمش رو گرفته بود، اعلام کرد: «پس یه هفته. می‌تونی یه هفته دیگه ببریش. چون اون در مورد جیوه خیلی میدونه، اینجا میمونه و اول به روساریوس کمک می‌کنه تا با دختره سر و کله بزنه. به محض اینکه دختره بتونه خودش حوض رو بیدار کنه، کینگ‌فیشر دوباره از این دربار تبعید میشه.»

رنفیس تعظیم عمیقی کرد. خیالش راحت شده بود.

پادشاه دستش رو تو لباس‌های گلدوزی شده‌اش برد و همون گردنبندی رو که کینگ‌فیشر تو زیلورن دور گردن من بسته بود، بیرون آورد. حتی به مرد نگاه هم نکرد وقتی اون رو جلوی پای رنفیس انداخت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«ژنرال، از جلوی چشمم دورش کن. قبل از اینکه طبیعت خیرخواهانه‌ام از بین بره.»

رنفیس خم شد تا گردنبند رو از روی زمین برداره؛ زنجیر نقره‌ای براق تو دست‌های بزرگش شکننده به نظر می‌رسید. وقتی اون رو سریع به سمت کینگ‌فیشر برد، اخم کرد و به نگهبان‌هایی که هنوز داشتن واسه نگه داشتنش می‌جنگیدن، غرید. مردای بلیکون انگار از رها کردن زندانیشون راحت شدن.

کینگ‌فیشر دندوناش رو به رنفیس نشون داد، یه غرغر حیوانی تو ته گلوش جمع شده بود. به نظر می‌رسید حمله می‌کنه، اما پشت اون جنونی که تو چشم‌های سبز درخشانش بود، یه جرقه خیلی کمرنگ از شناخت پیدا شد.

«لطفاً. لطفاً. خدایا، فقط...» اورلین زمزمه کرد. لب پایینش رو بین دندوناش گرفت، چشماش به دو مردی که پایین سکو بودن قفل شده بود. نمی‌دونستم واسه چی التماس می‌کرد، اما مثل فنر جمع شده بود، آماده بود که بپره. یه نفس خسته ازش خارج شد وقتی کینگ‌فیشر آروم شد، سرش رو پایین انداخت، هاله‌ای از موهای مشکی صورتش رو پوشونده بود.

رنفیس سریع عمل کرد، زنجیر رو دور گردن مرد دیگه انداخت. تو یه چشم به هم زدن بستش و عقب رفت، منتظر موند. یه لحظه طول کشید، اما... آره. اونجا. کینگ‌فیشر روی دست و زانو شروع به لرزیدن کرد. اولش فقط یکم می‌لرزید، اما به زودی تمام بدنش می‌لرزید. رنفیس اونجا بود تا وقتی دستاش از کار افتاد، بگیردش.

بلیکون هشدار داد: «پنج ثانیه وقت داری.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین زیر لبش اصرار کرد: «برو، برو، برو.»

رنفیس کینگ‌فیشر رو گرفت و بلندش کرد. دست مرد ژولیده رو روی شونه خودش انداخت و بعد شروع به راه رفتن کرد. سر کینگ‌فیشر یکم آویزون بود، اما مقاومت نکرد. با کمک رنفیس، تونست قدم به قدم راه بره تا به درهای انتهای سالن رسیدن.

اورلین با چشم‌های گشاد تماشا می‌کرد که مردها اونجا مکث کردن. دستاش رو روی دهنش گذاشت، اضطراب داشت از درون می‌خوردش. «برو!» تو دستاش زمزمه کرد.

رنفیس با کینگ‌فیشر صحبت کرد، دهنش نزدیک گوشش حرکت می‌کرد، و واسه اولین بار، کینگ‌فیشر انگار محیط اطرافش رو فهمید. تکون خورد

سرش رو چرخوند و بعد آروم برگشت تا از روی شونه‌اش به دربار جمع شده نگاه کنه.

همه چیز ساکت بود.

همه چیز آروم بود.

وقتی قیافه کینگ‌فیشر رو دیدم، قلبم داشت تو گلوم می‌کوبید.

@play_novel تلگرام

خدایا، چقدر جوون به نظر می‌رسید. خیلی جوون‌تر از اون چیزی که تو تالار آینه‌ها به نظر می‌رسید، اون موقع که انگار از سایه و دود ساخته شده بود.

قیافه پریشونش نوید درد و خون و مرگ رو می‌داد.

و اون داشت مستقیم به پادشاه نگاه می‌کرد. یا شاید هم جمجمه اژدهای مرده بود که نفرت اونو برانگیخته بود. نمی‌تونستم تشخیص بدم.

«بیا بریم. باید از اینجا بریم.» اورلین مچ دستم رو گرفت و منو از روی نیمکت بلند کرد. یه ثانیه بعد، جلوی سکو ایستاده بودیم، و اون داشت منو کنار خودش به یه تعظیم عمیق می‌کشید.

اورلین با صدای بلند گفت: «اجازه مرخصی می‌خوایم، علیاحضرت. ساریس مشتاقه که بره سر کار.»

تنها چیزی که من مشتاقش بودم فرار بود، اما دهنم رو بسته نگه داشتم.

هر چی زودتر از این سالن می‌رفتیم بیرون، بهتر بود.

بلیکون گفت: «می‌تونید برید.» وقتی تا نصف راه درها رفته بودیم، پادشاه دوباره صداش زد: «حواست بهش باشه، اورلین. اون الان مسئولیت توئه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین قدم‌هاش سست نشد. با عجله از اتاق تخت پادشاهی رفت بیرون و منو هم دنبال خودش کشید. رنفیس رو تو راهرو پشت درها پیدا کردیم، صورتش مثل خاکستر خاکستری بود. شیش فوت اونورتر، کینگ‌فیشر با دستاش که به دیوار تکیه داده بود، خم شده بود و تف می‌کرد رو زمین. یه گودال استفراغ زیر پاش بود.

اورلین چشم تو چشم رنفیس شد. «تو دیوونه‌ی لعنتی!»

«چی‌کار باید می‌کردم؟ می‌خواست دارش بزنه، لعنتی.»

«باید گردنبند رو بهش برمی‌گردوندی و ساعت‌ها پیش از اینجا گورش رو گم می‌کردی!»

کبودی زیر چشم راست رنفیس درست جلوی چشممون داشت تیره‌تر می‌شد. شکاف لبش شروع کرده بود به خونریزی. با اشاره به زخم‌هاش گفت: «هشت تا از اون عوضی‌ها درست قبل از اینکه وارد اتاقش بشم بهم حمله کردن. حتماً دنبالم کرده بودن. بیهوشم کردن، لین. تا وقتی به هوش اومدم—»

«آره، باشه. باشه. دیگه تموم شد. کار از کار گذشت. فقط باید با عواقبش کنار بیایم—»

«دعوا نکنید.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

با این دو کلمه، یه هیجان انرژی تو ستون فقراتم بالا رفت. صدای کینگ‌فیشر خشن و دردناک بود، اما مثل برق هم بود. باعث شد موهای تنم سیخ بشه.

رنفیس و اورلین روبروش وایسادن، اولی سرش رو انداخته بود پایین، دومی نزدیک بود گریه کنه. «رفتی تو اون گودال؟ از بین همه کارهای بی‌ملاحظه، احمقانه، و مزخرفی که می‌تونستی بکنی...» صدای اورلین وقتی حرف می‌زد شکست. کینگ‌فیشر دستش رو کشید رو صورتش، بعد موهاش رو از جلوی چشماش کنار زد. تو تالار آینه‌ها تاریک بود، علاوه بر اینکه من داشتم خونریزی می‌کردم. اونقدر تقلا کرده بود که من نتونسته بودم زیاد ازش رو تو اتاق تخت پادشاهی پشت سرمون تشخیص بدم. حالا، برای اولین بار درست و حسابی دیدمش، و یه موج شوک تو وجودم، تا عمق روحم، پیچید.

فکش مشخص بود، با ته ریش تیره، گونه‌هاش برجسته، بینیش مثل تیر صاف و مغرور. یه کک و مک تیره درست زیر چشم راستش بود. و... اون چشم‌ها. خدایا. چشم‌ها اون رنگی نبودن. من قبلاً اون سایه سبز رو ندیده بودم—یه یشم اونقدر روشن و پر جنب و جوش که واقعی به نظر نمی‌رسید. من رشته‌های نقره‌ای رو که تو عنبیه راستش تو تالار آینه‌های مادرا بود رو دیده بودم، اما فکر کرده بودم توهم زدم، چون نزدیک مرگ بودم و اینا. نقره اونجا می‌درخشید، البته، قطعاً واقعی، یه هاله بازتابنده، فلزی دور چاه سیاه مردمکش تشکیل داده بود. دیدنش باعث شد احساس عجیبی و نامتعادلی داشته باشم.

کینگ‌فیشر یه نگاه خیلی کوتاه بهم انداخت و بعد رو به زن کرد. «سلام، لین.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اورلین یه هق‌هق خفه کرد، اشک‌هاش رو گونه‌هاش سرازیر شد، اما به اون جنگجوی سیاهپوش اخم کرد. «بعد از صد و ده سال به من 'سلام، لین' نگو. جواب سوالم رو بده. چرا لعنتی رفتی تو اون گودال؟»

با خستگی آه کشید. «دو ثانیه وقت داشتم تصمیم بگیرم. مسیر داشت بسته می‌شد. چی‌کار باید می‌کردم؟»

«باید می‌ذاشتی بسته بشه!» صداش مثل سنگ سفت بود.

کینگ‌فیشر ناله کرد، بعد سرش رو جلو آورد و دوباره تف کرد. «فردا سرزنشم کن، لطفاً. الان، دو چیز می‌خوام. ویسکی و یه تخت.»

اورلین به نظر نمی‌رسید مایل باشه این چیزها رو بهش بده. پوفی کشید، دست‌هاش رو رو سینه‌اش گره زد. رنفیس بینشون رفت، سرش رو تکون داد. «چطوره همه‌مون یه کم استراحت کنیم؟ صبح این رو حل می‌کنیم.»

«می‌تونید تو اتاق من بخوابید. هر دوتون،» اورلین دستور داد. «اونجا امن‌ترین جاست. الان برید قبل از اینکه کل دربار رو مرخص کنه. منم به زودی میام.»

من نامرئی بودم. بی‌اهمیت. نه رنفیس و نه کینگ‌فیشر کلمه‌ای به من نگفتن وقتی برگشتن و رفتن. کینگ‌فیشر وقتی می‌رفت یه کم تلوتلو خورد، دست رنفیس رو وقتی سعی کرد کمک کنه، کنار زد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بیا. باید تو رو هم برگردونیم اتاقت.» اورلین دوباره سعی کرد مچ دستم رو بگیره، اما قبل از اینکه بتونه منو بگیره، خودم رو عقب کشیدم.

«اگه می‌خوای جایی برم، پس فقط ازم بخواه که باهات بیام،» با عصبانیت گفتم. «از اینکه مثل یه حیوون با قلاده اینور و اونور کشیده بشم، خسته شدم.»

«اینجا امن نیستی، ساریس.»

«حق با توئه. به نظر نمی‌رسه امن باشم. فکر نمی‌کنی باید»

بهم گفتی که مردم شما تو جنگن؟

اخم کرد. "من اینو نگفتم؟"

"نه!"

"آه، خب. ما با ساناسروث از وقتی که من زنده بودم تو جنگ بودیم. حتماً از ذهنم پریده،" با بی‌حوصلگی گفت. "میشه لطفاً با من برگردی به اتاقت، ساریس؟ من به همه سوالاتت به موقع جواب میدم، اما نه اینجا و نه الان."

@PLAY_NOVEL تلگرام

الروی همیشه میگفت من مثل خر لجبازم. میخواستم پاهامو بکوبم زمین و یه ذره هم تکون نخورم، اما حس میکردم پشیمون میشم. و قول جواب‌ها وسوسه‌انگیز بود. اونقدر سوال داشتم که نمیشد شمرد، اونقدر زیاد که سرم داشت میترکید، و هیچکس دیگه ای هم به نظر نمیومد اطلاعاتی در مورد این دردسری که توش افتاده بودم بهم بده.

همینطور که راه افتادم، اخم کردم.

اورلین یه لبخند قدردان بهم زد. "یه چیزی هست که همین الان میتونم بهت بگم،" گفت، و جلوی من راه افتاد تا راه رو نشون بده. "حتی تو زمان صلح هم، فی‌ها همیشه تو جنگن. بین ما کسایی هستن که ممکنه ادای دوستت رو دربیارن، اما اغلب چاقو پشت لبخندشون قایم کردن، آماده‌ان که فرو کنن تو پشتت. بهتره اینو یادت باشه."

همینطور که دنبالش میرفتم، و عجله داشتم که عقب نمونم، نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که فکر نکنم آیا خودش هم جزو اون دسته بود یا نه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

8

کیمیاگر

صبح با خودش یه سری کشفیات آورد. هوا تاریک بود وقتی اورلین اومد دنبالم، که چیز عجیبی نبود. حتی فقیرترین خونه توی زیلوارن هم وقتی وقت خواب میشد، پرده های ضخیم می انداختن جلوی پنجره ها. اما فهمیدم که توی اتاق من اصلا پرده نیست، وقتی اورلین داشت منو به زور توی یه لباس پر زرق و برق دیگه چپوند. بیرون پنجره همه جا سیاه بود.

"پس یعنی همیشه خورشیدها توی آسمونن؟ و دو تا هستن؟"

اورلین پرسید و بندهای کورستم رو اونقدر سفت کرد که نزدیک بود خفه شم.

"آره."

"خب، اینجا اوضاع یه کم فرق داره."

خیلی زور زد تا بفهمم چقدر فرق داره. یوولیا فقط یه خورشید داشت. و شب ها میرفت پایین و پشت خط افق ناپدید میشد. این فکر باعث شد حس کنم دوباره دارم توهم میزنم—نگرانی که وقتی توی راه کتابخونه، منظره ی بیرون پنجره های قصر روشن تر شد و چیزی که بیرون بود رو دیدم، بیشتر شد.

"منظورت چیه، چیه؟ این که برفه!" اورلین گفت و خندید.

جلوی پنجره ی بزرگ توی راهرو وایسادم، زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و لال شده بودم. منظره ی پشت شیشه واقعی نبود. نمیتونست باشه. توی دوردست کوه هایی بودن، هیولاهای بزرگ با قله های تیز که فقط نگاه کردن بهشون باعث میشد پاهام بلرزه. و درخت ها بودن. خیلی زیاد درخت. من فقط اون درخت های لاغر مردنی با برگ های زرد رو دیده بودم که توی پیاده روهای هاب ردیف شده بودن. این درخت ها بلند و سبز بودن، اونقدر نزدیک به هم که یه سایه بون درست کرده بودن که تا جایی که چشم کار میکرد ادامه داشت. درست زیر پنجره، یه شهر

بزرگ با ساختمون هایی که از سنگ تیره ساخته شده بودن، به سمت یه نوار آبی-خاکستری براق پایین میرفت که وقتی دیدم سطحش داره موج میزنه، فهمیدم یه رودخونه است.

همه چی با یه لایه ی ضخیم سفید پوشیده شده بود. همه چی به جز رودخونه. این همه آب، که با سرعت جریان داشت و میچرخید. بهش خیره شدم و نمیتونستم بفهمم چطور یه همچین حجم عظیمی از آب اصلا میتونه وجود داشته باشه.

"این قصر زمستونیه،" اورلین یادآوری کرد و سعی کرد منو از پنجره دور کنه. "اینجا همیشه برف میاد. حداقل یه بار در روز. زود باش، دیر میشه."

توی قصر راه میرفتم انگار توی یه رویا بودم. رنگ ها خیلی زننده و روشن بودن، صحنه ها و صداهای اینجا اونقدر غیر واقعی بودن که نمیشد توصیفشون کرد.

یوولیا.

هنوز باورم نشده بود. هر جا نگاه میکردم، زن های زیبای فی با بی اعتنایی سرد بهم نگاه میکردن. مردا وقتی از کنارشون رد میشدم، با پوزخند و چشم هایی پر از نفرت نگاهم میکردن. اینجا ازم استقبال نمیشد، این خیلی واضح بود، اما با این حال به یه چیزی از من نیاز داشتن. قرار بود هر کاری توی تالار آینه ها انجام دادم رو دوباره توی اون حوض نقره ای تکرار کنم. تا وقتی که بفهمم چطوری این کارو انجام بدم، از حمایت پادشاه برخوردار بودم. اما حمایت به معنی مهربونی نبود، و قطعا به معنی احترام هم نبود.

کتابخونه ته قصر بود، بالای پله های پشت سر هم که انگار هیچ وقت تموم نمیشدن. تا وقتی رسیدیم داشتم نفس نفس میزدم و عرق کرده بودم، با اینکه هر چی بالاتر میرفتیم، دما پایین تر میومد. پشت یه در بزرگ سیاه با حکاکی، یه فضای بزرگ با سقف های کلیسایی و پنجره های شیشه ای رنگی به ارتفاع شش متر باز میشد که باعث میشد الروی گریه کنه.

مادرم قبل از مرگش یه مدت توی کتابخونه ی منطقه ی سه کار میکرد. اون تونل های زیرزمینی و غارهای توخالی شبیه یه قبر بودن و بوی مرگ میدادن. تعداد خیلی کمی کتاب داشتن که نصفشون رو کپک خورده بود، اما حداقل اونجا خنک بود. توی یه روز خوب، پانزده تا بیست درجه

خنک تر. ساکنین منطقه ی سه باید درخواست میدادن تا بتونن از قفسه ها بازدید کنن؛ به یه نشونه و یه توصیه نامه از طرف کارفرماشون نیاز داشتن تا بهشون اجازه ورود داده بشه. موقعیت مادرم به عنوان یه کارمند اونجا باعث میشد هر وقت بخواد بتونه بیاد و بره، و این امتیاز به من هم داده شده بود. اولش از این دسترسی بدون محدودیت به کتابخونه قدردانی نکردم. اما وقتی الروی منو به عنوان شاگردش قبول کرد، تمام اطلاعات کتابخونه رو زیر و رو کردم

نه روی کار شیشه، اونجوری که فکر می‌کردم باید انجام می‌دادم، بلکه روی فلزکاری. بوی دود کوره می‌دادم و پر از گریس بودم، تا دیروقت شب غرق کارای قدیمی استادای زیلوارن می‌شدم و تو رویاهام به این فکر می‌کردم که اگه این همه فلز در دسترس داشتم چی می‌شد.

کتابخونه ایولیا در مقایسه با اون واقعا محشر بود. این همه کتاب یه جا. توده توده، روی هم تلنبار شده بودن. من که عادت داشتم با نور شمع به طومارهای کهنه و کپک‌زده خیره بشم، اصلا آماده نبودم که دیدن این همه کتاب جلد سخت و صحافی شده چه تاثیری روم می‌ذاره. این یه گنج بود، فراتر از گنج طلای مادرا. باارزش‌تر از یاقوت و الماس. اطلاعاتی که تو یه همچین جایی بود، اونقدر زیاد بود که نمی‌شد تصورش کرد. و نور!

سی فوت بالای سرمون، یه سقف شیشه‌ای گنبدی شکل، یه آسمون آبی روشن و کریستالی رو نشون می‌داد. رگه‌های ابر، با ته رنگ صورتی، از یه طرف گنبد تا اون طرف کشیده شده بودن، انگار یه نقاش اونا رو اونجا گذاشته بود. نور اول صبح یه کیفیت تند داشت که دیوارای کتابخونه رو به جای زردها، نارنجی‌ها و طلایی‌های گرمی که من بهشون عادت داشتم، با رنگ‌های آبی، سبز و سفید می‌شست.

@PLAY_NOVEL تلگرام

قشنگ بود.

خیلی قشنگ.

"اینجوری که سرتو بالا گرفتی و به آسمون خیره شدی، سرت گیج میره ها!" یه صدای شاد و شنگول گفت. یه مرد چاق و چله با ردای آبی و موهای خاکستری ژولیده و پوست قهوه‌ای تیره و گرم، از پشت یکی از قفسه‌های دورتر، با عجله اومد بیرون. چشماش که از خنده برق می‌زد، به چشمای من افتاد. مرد لنگ‌لنگان، در حالی که یه کتاب کهنه رو به سینه‌اش چسبونده بود، از کف اصلی کتابخونه به سمت ما اومد. پیر بود، ولی حدس زدن سنش سخت بود. موهاش از بالا کم‌پشت شده بود و انگار یه ماه بود که شونه بهش نخورده بود.

"روساریوس." لبخند اورلین از چشماش می‌درخشید. تازه فهمیدم چقدر با بقیه اعضای دربار بی‌صداقت بود. به مرد پیر لبخند زد، بعد جیغ کشید وقتی مرد با یه دست بغلش کرد و چرخوندش، طوری که پاهاش از زمین بلند شد.

"منو بذار زمین، احمق. دوباره کمرت می‌گیره!" فریاد زد.

"مزخرف نگو." روساریوس ولی گذاشتش زمین. اونو با فاصله یه دست نگه داشت و با یه علاقه خاصی از بالا تا پایین نگاهش کرد. "خیلی وقت بود. خیلی خیلی وقت بود. نمی‌تونم بهت بگم چقدر تعجب کردم وقتی نصف شب بیدار شدم و دیدم اون عوضی‌های خشن دارن منو از تختم می‌کشن بیرون. فکر کردم اومدن کارمو تموم کنن. تا وقتی بهم گفتن که منو به دربار احضار کردن، یکی از اونا رو از باسن چاقو زده بودم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین خندید. "باسن؟ زخم کشنده که نیست. خوب شد که برگشتی پیش کتابات. از قرار معلوم، باید آناتومیت رو تقویت کنی."

روساریوس انگشتشو به سمتش تکون داد. "اگه می‌خواستم اون عوضی بمیره، الان تو قبر بود. فقط می‌خواستم به خاطر بی‌ادبیش تنبیهش کنم. دفعه بعد قبل از اینکه در اتاق خواب کسی رو بشکنه، در می‌زنه. حالا..." حرفش قطع شد، توجهش دوباره به من برگشت. "این یه اتفاق خیلی جالبه. بله، خیلی جالب. یه انسان، برای اولین بار بعد از مدت‌ها تو تالارهای مقدس کاخ زمستان قدم می‌زنه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این روز رو ببینم. من روساریوس هستم، کتابدار، استاد تازه منصوب شده این قلمرو. شما کی هستید و اسمتون چیه؟ قبل از اینکه بهم دستور بدن برگردم سر کار، زیاد بهم نگفتن."

از وقتی دیروز بیدار شده بودم، بهم خیره شده بودن، پچ‌پچ کرده بودن، تهدیدم کرده بودن و مثل یه میمون سیرک باهام رفتار کرده بودن. همه این توجه‌ها داشت کمی اذیتم می‌کرد. کنجکاوی روساریوس ولی هیچ کینه‌ای نداشت. یه کنجکاوی بچه‌گانه ازش ساطع می‌شد وقتی دور یه میز چرخید و اومد اون طرفش ایستاد، نگاهش با یه علاقه کاملاً علمی روی من می‌چرخید.

بعد از اینکه تصمیم گرفتم از این سوالاتش ناراحت نیستم، عمیقاً تعظیم کردم و با آب و تاب گفتم. "من ساریس فین هستم، شاگرد استاد شیشه‌گر ملکه جاودان. من از پره سوم چرخ مقدس شهر نقره‌ای مبارک میام."

گوشه‌های دهان روساریوس وقتی سر تکان داد، پایین رفت. "شهر نقره‌ای؟ پس زیلوارن. واقعاً؟"

تلگرام @PLAY_NOVEL

"درسته،" اورلین آروم گفت.

نور چشمای درخشان روساریوس خاموش شد. "اما... جیوه بیدار شد؟ این که..." انگار یه الهام بهش دست داد، سرش به سمت من برگشت. "اوه! پس... پس این یکی کیمیاگره؟"

"هیس!" اورلین جا خورد. "ما هنوز نمی‌دونیم اون چیه. کینگ‌فیشر صدای سولاس رو شنید و جواب داد. اونو تو دستای ساریس پیدا کرد."

لباش کمی باز شد. "اون سولاس رو تو دستش داشت؟"

"بله."

"ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم، ولی کیمیاگر چیه؟ و سولاس چیه؟" عادت نداشتم تو مکالماتی مثل این بیرون گود باشم. اصلاً خوشایند نبود. ولی هیچ کدومشون زحمت نکشیدن جوابمو بدن.

"پس فکر می‌کنم میشه با اطمینان فرض کرد که اون یه کیمیاگره، اینطور نیست؟" روساریوس گفت و ابروهاشو به سمت اورلین بالا انداخت.

"این... نه! خب، به این سادگی نیست. همه کیمیاگرها فی بودن..."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"باید یه قطره خون فی داشته باشه،" یه صدای عمیق زمزمه کرد. "به اندازه کافی که سولاس دستاشو نسوزونه. ولی نه به اندازه کافی که مهم باشه." صاحب اون صدا جایی عمیق تو قفسه‌ها بود. من فقط دیروز برای مدت کوتاهی صداشو شنیده بودم، ولی خودش بود. کینگ‌فیشر. اورلین چشماشو چرخوند و دستاشو تو هوا بالا برد.

"قرار بود صبر کنی رن کارش تو حموم تموم شه. خودت تنهایی اومدی اینجا؟"

از گنبد شیشه‌ای بالای سر، آسمون هنوز آبی روشن و شفاف بود، ولی کتابخونه یه جوری تاریک‌تر به نظر می‌رسید وقتی هیکل بلند کینگ‌فیشر از وسط قفسه‌ها بیرون اومد. دیروز، یه پیراهن مشکی ساده و شلوار مشکی پوشیده بود. نه زره، نه اسلحه. امروز، همون لباسی رو پوشیده بود که وقتی تو تالار آینه‌ها دنبالم اومده بود. یه محافظ چرمی که فقط نصف سینه‌ش و یه شونه‌ش رو پوشونده بود، یه بند که از زیر بازوی راستش و دور دنده‌هاش بسته شده بود. محافظ‌های چرمی مشکی روی رون‌هاش. محافظ‌های ساعد روی بازوهاش. یه محافظ گردن نقره‌ای براق شورشی‌ها روی گلوش می‌درخشید. موهاش خیس بود، نوک موج‌های مشکی جوهری موهاش قطره‌های آب رو روی صفحات کتاب باز که داشت می‌خوند می‌ریخت.

روساریوس وحشت‌زده پرید و کتاب رو از دست کینگ‌فیشر قاپید.

"اونو بده به من! چته تو؟ اون کتاب چاپ اوله."

کینگ‌فیشر با یه نگاه بی‌حس به روساریوس نگاه کرد. اون از کتابدار بلندتر بود، ولی این برای اون فای پیر مهم نبود. برای کینگ‌فیشر هم نباید مهم بوده باشه چون جنگجو سرش رو خم کرد و

برای لحظه‌ای چشمان ترسناکش رو به زمین انداخت. "معذرت می‌خوام، روساریوس. دفعه بعد بیشتر مراقبم."

اِورلین پرسید: "رن کجاست؟"

قیافه کینگ‌فیشر جدی شد. "فکر کنم هنوز داره خودشو می‌شوره،" با لحنی خشک گفت.

"اگه فکر کردی با اسم بردن یه سری چیزای الکی پشمام می‌ریزه، سخت در اشتباهی،" دختر مو بلونده با تندی گفت. "من تخمای رن رو دیدم. مال تو رو هم دیدم. همه چیو دیدم،" و با یه نگاه خشمگین به کشاله رون شاه ماهی ادامه داد، "پس خوب می‌دونم اگه بخوای بیشتر از این منو امتحان کنی، زانومو دقیقا کجا بکوبم. انگار اصلا نمی‌فهمی الان تو چه وضعیتی گیر افتادی، فیشر."

مرده گنده یه نگاهی به خودش انداخت، بعد از زیر ابروهای تیره و درهم کشیده‌اش به اورلین نگاه کرد. "این همه زرهی که امروز صبح پوشیدم نشون می‌ده که برام مهمه،" صداش بم و نرم مثل ابریشم بود.

"قاتلای بلیکون ممکنه هر جایی باشن—"

"به نظر من تو همونی هستی که باید حواسم بهش باشه، لین عزیز. تو بودی که تهدید کردی می‌خوای با زانو بزنی تو تخمام." یه لبخند کوچیک گوشه لبش ظاهر شد، ولی جدی نشد. وقتی گفت "هیچ کدوم از آدمای بلیکون اونقدر احمق نیستن که بخوان الان تو این دادگاه به من حمله کنن. نه وقتی که یه شمشیر به پشتم بستم و حواسم جمع جوره."

خدای من، واقعا یه شمشیر به پشتش بسته بود. من اولش ندیده بودم. فقط دسته مشکی و براقش از روی شونه شاه ماهی معلوم بود. یه دفعه‌ای چشماش به من افتاد—اولین باری بود که اصلا

قبول می‌کرد من اونجا هستم—و دوباره، کتابخونه یه درجه دیگه تاریک‌تر شد. داشت این کارو می‌کرد؟

"زل زدن به آلت یه مرد بی‌ادبیه،" با لحن خشک و رسمی گفت.

اون تو تالار آینه‌ها چی صدام کرد؟ رقت‌انگیز؟ یه جوک مسخره؟ زیر سنگینی نگاه سردش دقیقا همین حسو داشتم. ولی نمی‌تونستم نگاهمو ازش بگیرم. نمی‌ذاشتم اینجور آدما منو بترسونن. اون دلیل این بود که من تو ایولیا بودم، بر خلاف میلم اینجا گیر افتاده بودم. اگه فقط منو همون جایی که پیدام کرد ول می‌کرد...

اگه همون جایی که پیدات کرد ولت می‌کرد، الان مرده بودی.

خدای من، حتی اون صدای کوچیک ته ذهنم هم داشت بر علیه من حرف می‌زد. خب، من ازش تشکر نمی‌کردم. نه وقتی که اینقدر آشکارا خصمانه رفتار می‌کرد.

"نگران نباش. قصد دزدیدنشو ندارم. چیز خیلی چشمگیری نیست. بیشتر شبیه یه خلال دندونه."

اورلین جلوی خنده‌اش رو با پشت دستش گرفت.

"اوه اوه! فکر کنم این یکی خون به پا کرد!" رنفیس تو چارچوب در باز کتابخونه ایستاده بود و مثل یه سگ خیس موهاشو تکون می‌داد. پیرهنش کاملا خیس شده بود. از قیافه‌اش معلوم بود که اصلا به خودش زحمت نداده قبل از لباس پوشیدن خودشو خشک کنه. یه عالمه زره چرمی زیر یه دستش بود و یه شمشیر غلاف شده که تو یه پارچه مشکی پیچیده شده بود زیر دست دیگه‌اش. با وجود اون پوزخند شیطانی که به لب داشت (به خاطر زبون تیز من بود، انگار)، ژنرال خیلی عصبانی بود؛ ناراحتیش تو چشماش می‌سوخت وقتی بارشو با یه صدای بلند روی میز دراز منشی گذاشت.

شاه ماهی اصلا بهش توجه نکرد. هنوز داشت به من زل می‌زد.

"این شمشیر هزاران نفر رو کشته،" با خشم گفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"فکر نمی‌کردم این چیزی باشه که بخوای بهش افتخار کنی،" جواب دادم. "بهتره یه دکتر نشونش بدی."

"هاها!" رنفیس مشتشو تو دهنش فرو کرد و سعی کرد با گاز گرفتن بند انگشتاش خنده‌اش رو قورت بده. روساریوس به هر کدوم از ما نگاه کرد، چشماش کهربایی و مهربونش بین من، شاه ماهی، رن و بعد اورلین که صورتش سرخ شده بود و الکی داشت یه سری کتاب روی میز رو نگاه می‌کرد، می‌چرخید.

"نمی‌فهمم،" کتابدار گفت. "نیمرل یه شمشیر فوق‌العاده‌ست. آلکیمرانی. یه سلاح باستانی و مشهور که خیلی ازش تعریف شده. افتخاریه که حتی بهش نگاه کنی—"

"بیاید شروع کنیم، باشه؟" اورلین حرفشو قطع کرد. "داریم وقت تلف می‌کنیم و کلی اطلاعات داریم که باید بررسی کنیم. فیشر، بشین و اخماتو باز کن. بهت نمیاد. رن، تو برو اون ته و حواست باشه سر جاش بشینه. سائریس، تو بیا اینجا بشین." و به صندلی ته میز دراز اشاره کرد—دورترین جا از صندلی‌ای که به شاه ماهی گفته بود بشینه.

روساریوس اخم کرد، هنوز گیج بود، ولی بعد اورلین یه کتاب تو دستش گذاشت و صورتش روشن شد. "آها، آره، عالیه! پیدایش سپیده دم از

ایولیا. یکی از مورد علاقه هامه."

نشسته بودم، فقط برای اینکه به مسابقه زل زدن که کینگ‌فیشر داشت بی سر و صدا باهام راه میانداخت پایان بدم، اما وقتی این عنوان رو شنیدم نزدیک بود دوباره از جام بپرم بیرون و اعتراض کنم. "یه کتاب تاریخ؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

روساریوس با خوشحالی گفت: "یکی از بهترین‌هاست. البته فقط تاریخ نیست. چند فصل در مورد آداب و رسوم و سیاست‌های فی ((Faeداره که فکر می‌کنم تو این موقعیت خاص خیلی به درد بخوره."

"من اصلا به تاریخ ایولیا اهمیت نمیدم. گور بابای آداب و رسوم هم."

روساریوس با لکنت گفت: "معلومه."

فشار آوردم: "سیاست‌ها و درباراتون به خودتون مربوطه. من میخوام بفهمم چطوری دوباره این پورتال‌های جیوه ای رو باز کنم، بعدش هم میخوام این کارو انجام بدم و از اینجا بزنم به چاک. شماها همش اصرار دارین که برادر و دوستام مردن؟" حتی به زبون آوردن این کلمات هم سخت بود. گلوم درد میکرد، اما خودمو مجبور کردم ادامه بدم. "اگه مردن، میخوام جسدشون رو با چشمای خودم ببینم. میخوام بقایاشون رو دفن کنم. حقشون نیست که تو گرمای سوزان ول بشن تا موش‌ها و کرکس‌ها تیکه تیکه‌شون کنن."

سکوت تو کتابخونه حکمفرما شد. رن هنوز ننشسته بود. سریع شروع کرد به پوشیدن زرهی که زیر بغلش آورده بود، انگار هر لحظه ممکنه بهش نیاز پیدا کنه.

اورلین به آرومی گفت: "سایریس، بیشتر از یه هفته گذشته. مطمئنم دیگه خیلی دیره برای این کار. هر چقدر هم که سخت باشه، بهتره قبول کنی که..."

با عصبانیت گفتم: "اورلین، تو برادر داری؟"

اون با دستپاچگی تند تند پلک زد. چشماش یهویی به سمت کینگ‌فیشر چرخید، که اونم چشماش رو به یه نقطه اون طرف کتابخونه دوخته بود، نگاهش ثابت و یکنواخت بود. گفت: "آره، دارم."

"و دوسش داری؟"

"معلومه که دارم."

"و دلت نمیخواد مطمئن بشی، یه جوری، که مرده یا زنده؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

خیلی آروم نشست، کمرش صاف بود، اما انگار یه قسمتی از وجودش داشت پژمرده میشد. نگاهی به دستاش که تو دامنش گره کرده بود انداخت و با صدای آرومی گفت: "متاسفم سایریس، اما قضیه پیچیده تر از این حرفاست."

کینگ‌فیشر یهویی پرسید: "واقعا؟" دیگه به فضا خیره نشده بود. چشماش اونقدر با شدت به اورلین زل زده بودن که ته دلم خدا رو شکر کردم که اونجوری به من نگاه نمیکنه. "انسان‌ها معمولا موجودات ضعیف و دمدمی مزاجی هستن، اما اعتراف میکنم، من وفاداری این یکی رو تحسین میکنم. اون خانوادش رو بالاتر از هر چیز دیگه ای میدونه. یه چیزی تو این کار هست."

رن گفت: "فیشر."

وقتی فیشر نگاهش رو از اورلین گرفت و به من خیره شد، یه تکونی خوردم. "اونا اینو بهت نمیگن، چون میخوان تو درست رفتار کنی. اما یه شانسی هست که آدمات هنوز زنده باشن، انسان. یه شانس درست و حسابی."

یه جرقه امید داغ تو سینه‌ام زبونه کشید. "چطوری؟ تو چی میدونی؟"

اورلین فریاد زد: "فیشر!"

رن با کلافگی گفت: "خدا لعنتشون کنه." از میز دور شد و دستاش رو لای موهای خیسش فرو برد. فقط روساریوس آروم مونده بود.

«هر چقدر هم که بخواد، می‌تونه راهشو تو یه قلمرو دیگه باز کنه، به من چه. کار من تموم میشه.»

«این حرفو نزن. خواهش می‌کنم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«یادت رفته که ما همین الانشم داریم می‌جنگیم.» رن به پشتی یکی از صندلی‌های چوبی تکیه داد، بند انگشتاش سفید شده بود. «جنگ واقعی با ساناسروث هر روز داره اعضای دربار ما، دربار شما رو می‌کشه.»

«آخرین باری که تو اون جنگ جنگیدم، یه شهر با خاک یکسان شد. فکر کنم به اندازه کافی برای ایولیا خون ریختم، برادر.»

«پس برای دوستات بریز! این قضیه مادرا رو بذار کنار. بذار بلیکون باهاش کنار بیاد و به من کمک کن!»

انگار یه نخ وسط روح کینگ‌فیشر بود، و من می‌تونستم ببینم که اونو به عقب می‌کشه، دورتر از این آدمایی که اینقدر واضح بهش اهمیت می‌دادن. به نظر می‌رسید از دسترسشون خارجه. هیچی نمی‌تونست اونو به سمتشون برگردونه. پلک زد و درخواست رن رو بی‌پاسخ گذاشت.

«دو تا سوال ازت دارم، انسان.»

من تنها انسان تو اتاق بودم. معلوم بود که با من حرف می‌زنه.

«باشه.» گفتم.

«تا حالا انرژی یه فلز رو کانالیزه کردی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

چشمامو بهش باریک کردم، درونم پیچ و تاب می‌خورد. «منظورت چیه؟»

«اگه انجامش داده بودی، نیازی به پرسیدن نداشتی. خودت می‌دونستی.» با لحنی بی‌تفاوت گفت.

بهش فکر کردم. تمام دفعاتی که ابزارهای الروی رو به لرزه درآورده بودم. اون تیغه چرخان روی میز ناهارخوری مادر مرده‌ام. دستکش نگهبان، وقتی اونو روی دیوار کوبیدم – چطور لرزش‌هاش باعث شده بود دانه‌های کوارتز تو شن برقصن. چطور خنجر هارون رو به یه رودخونه از نقره و فولاد مذاب تبدیل کرده بودم.

«خیلی خب پس.» به نگاه فولادی کینگ‌فیشر خیره شدم. پلک نزدم. «بله. انجام دادم.»

«خوبه. و سوال دومم. تو آهنگری تجربه داری؟»

خنده از گلوم بیرون زد و از دهنم پرید. «تو آهنگری؟ آره. می‌تونی بگی که راه و چاه آهنگری رو بلدم.»

«مادرا خیلی وقت پیش از سولیس برای مهر و موم کردن مسیرها استفاده کرد، اما حالا که شمشیر به دستمون برگشته و یه کیمیاگر هم بینمون داریم، می‌دونه که هر لحظه ممکنه جنگ به در خونش بیاد.»

«اون نمی‌دونه که ما یه کیمیاگر داریم،» اورلین اعتراض کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کینگ‌فیشر جواب داد: «بدون کیمیاگر، اون مسیر نمی‌تونست باز بشه.» بی‌اعتنا به حرفش، از من پرسید: «مادرا این روزا چند تا سرباز آموزش می‌ده و نگه می‌داره؟»

«نمی‌دونم. شاید یه چیزی بین هزار تا دو هزار تا.»

کینگ‌فیشر پوزخندی زد و گفت: «دو هزار تا؟ بدون یه ارتش تازه نفس، می‌دونه که وقتی بلیکون درو به دنیای اون باز کنه، یه دریای سی هزار نفری از جنگجوهای فی اونو با خودش می‌بره. بهش دروغ گفت. گولش زد. خطوط تجاریشو با قلمروهای دیگه قطع کرد. تازه اینم بماند که هنوز شایعه‌هایی هست که وارث داینتوس یه جایی تو زیلوارن قایم شده. پادشاه یه جنگ می‌خواد، یه جنگ حسابی و خونین. ازش به عنوان یه بهونه استفاده می‌کنه تا مطمئن شه که هیچ‌کس تو شهر نقره‌ای نیست که بخواد تاج و تخت رو ازش بگیره. مادرا ده درصد از مردمشو آتیش نزده که از یه دختر بچه لوس انتقام بگیره. حتماً به زور به سربازی برده‌شون.»

به زور به سربازی برده؟

کینگ‌فیشر فکر می‌کرد مادرا به جای کشتن هیدن، یه شمشیر دستش می‌ده؟ ممکنه این درست باشه؟ قرن‌ها بود که هیچ جنگی تو زیلوارن نشده بود. وقتی یه نیروی مسلح سعی می‌کرد از صحرا رد شه، صحرا یه باج سنگین ازشون می‌گرفت. تا یه ارتش به زیلوارن می‌رسید، نصف تعدادی بود که اول راه بودن و حسابی هم تشنه بودن. بدون دسترسی به یه منبع آب، هیچ‌وقت نمی‌تونستن شکستش بدن، واسه همین دیگه نیومدن. مادرا دیگه مثل قرن‌های پیش یه ارتش نگه نمی‌داشت. نیازی نداشت. اما اگه کینگ‌فیشر راست می‌گفت و اون نگران یه ارتشی بود که از دل جیوه بیرون میاد، شاید مردم رو از محله‌ها به زور به سربازی می‌برد. من که از فکر جنگ بین این قلمرو و قلمروی خودم خوشم نمی‌اومد، اما این احتمال یه کم بهم وقت می‌داد. داشتم به هر دری می‌زدم، اما یه چیزی بود.

پرسیدم: «پس فقط یکی از این کیمیاگرا می‌تونه این مسیرو بین ایولیا و زیلوارن باز کنه، درسته؟»

رنگ اورلین پرید. «سائریس، این یه فرایند خطرناکه. و ما حتی نمی‌دونیم که دفعه قبل تو بودی که جیوه رو فعال کردی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر با لحن خشک گفت: «اون سولیس رو دستش گرفته بود. هیچ‌کس دیگه تو اون سالن نبود. هارون جیوه رو بیدار نکرد، منم که اصلاً این کارو نکردم. اگه می‌تونستم فعالش کنم، خیلی وقت پیش اون شهر جهنمی رو با خاک یکسان کرده بودم.»

بدون هیچ احساسی اینو گفت. انگار یه حقیقت محض بود. می‌تونست یه میلیون نفر رو تو یه چشم به هم زدن از بین ببره، همین‌جوری. الان می‌تونستم ببینم. اصلاً هیچ حسی بهش نداشت.

اورلین زمزمه کرد: «نباید وقتی اومدی تو، اون آویز رو بهش می‌دادی.»

کینگ‌فیشر دست چپشو که محکم مشت کرده بود، بالا آورد. «هنوز انگشتر رو دارم.» یه انگشتر نقره‌ای ساده روی انگشت وسطش برق زد و نور رو گرفت.

اورلین سرشو تکون داد، چشماش پر از اشک بود. «کافی نبود. تو بیشتر از اینا رو با خودت آوردی، مگه نه؟»

کینگ‌فیشر روشو برگردوند، به آسمون نگاه کرد و به توده ابرهای ضخیمی که بالای سرشون جمع شده بودن. «اصلاً چه اهمیتی داره؟ من شمشیر رو گرفتم. حتی یه حیوون خونگی جدید هم برات گرفتم. یه حیوونی که می‌تونه شعبده‌بازی‌های باحالی انجام بده که زندگی همه‌مونو بهتر می‌کنه. پس بیاین دیگه ادامه بدیم، باشه؟»

نمی‌تونستم از خیره شدن به پلاک نقره‌ای که دور گردنش بود دست بردارم. با خطوط پر نقش و نگار به زیبایی حکاکی شده بود، اما سر گرگ خشمگینی که وسطش بود، توجه منو جلب می‌کرد. نشانش خشن و چشمگیر بود. عاقلانه بود که امروز صبح اونو به کتابخونه آورده بود، چون اورلین طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواد گلوشو ببره.

زیر لب زمزمه کرد: «ما اینو درست می‌کنیم.»

به نظر می‌رسید نقره توی چشم کینگ‌فیشر با شنیدن قولش شعله‌ور شد. گفت: «اما چیزی برای درست کردن وجود نداره. فقط یه آدم برای آموزش دادن و یه ملکه برای دفن کردن. وقتی اینا

تموم شه، همه‌مون می‌تونیم به زندگیمون برسیم. دختره می‌تونه برگرده به شهرش و بقیه مردمش، و بلیکون...

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

9

هدف درست

"اونا نمیذارن بری تو. هیچ راهی نداره. اون حرومزاده ها از سحر تا حالا دارن از اون در محافظت می کنن." رنفیس با عجله دنبال کینگ فیشر می رفت، اما لنگیدنش داشت مانع ایجاد می کرد.

کینگ فیشر جواب داد: "اونا چاره ای ندارن." اون سرعتش رو برای هیچ کس کم نمی کرد. نه برای دوست زخمی اش. نه برای دختر پادشاه. و قطعا نه برای من، تنها انسان توی گروه، که پاهام خیلی کوتاه تر از بقیه بود. داشتم می دویدم تا فقط اون سه تا رو توی دید نگه دارم.

الان بهترین موقع برای فرار بود. دنبال یه موقع مناسب برای فرار کردن بودم، اما کینگ فیشر کلمه جادویی رو گفت. آهنگری. نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. آهنگری فی ها چه شکلی بود؟ آیا مثل آهنگری انسان ها کار می کرد؟ آیا جادو توش دخیل بود؟ خدایا، امیدوارم جادو توش دخیل باشه. و به هر حال، فرار از اورلین و اون دو تا جنگجو در این مرحله احمقانه بود.

هیچ جایی برای رفتن نداشتم. وقتی کینگ فیشر منو از اون حوضچه نقره ای موج دار برگردوند، بیهوش بودم. هیچ ایده ای نداشتم کجاست. یا حتی توی قصره. احتمال اینکه خودم پیداش کنم خیلی کم بود، و حتی اگه پیداش می کردم، بعدش چی؟ دفعه قبل اون شمشیر رو از حوضچه مادرا بیرون کشیدم. بلیکون الان اونو داره. آیا برای فعال کردن حوضچه بهش نیاز دارم؟ می تونم دوباره این کارو انجام بدم؟ و چطوری؟ هیچ ایده ای نداشتم دفعه قبل چطوری جیوه رو بیدار کردم، و از اونجایی که به نظر می رسید، فی ها هم نمی دونستن چطوری این کارو انجام بدن. به علاوه، اونا مدام می گفتن مسیرها. جمع. اگه بیشتر از یه مسیر وجود داشته باشه، چطوری می تونم به طور خاص به زیلوارن برگردم؟

نگرانیم در مورد هیدن تمام وجودم رو گرفته بود. به هر قیمتی که شده، می خوام پیش برادرم برگردم، اما نمی تونم تو این کار عجله کنم. عجله کردن تو یه همچین چیز خطرناکی که هیچ درکی ازش ندارم، بدون شک به معنای مرگ یا حداقل یه دردسر جدیه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

پس، فعلا می مونم. تصمیمم رو گرفتم، بالاخره شروع کردم به دویدن و به گروه رسیدم. اون سه تا فی از کنار یکی از مجموعه های طاق نما که مجسمه های خدایان توش بود، رد می شدن. اورلین تعظیم کرد و سرش رو به نشانه احترام بهشون زد و با عجله رد شد. رن غرغر کرد و یه سر تکون دادن سرسری بهشون کرد. کینگ فیشر یه دستش رو دراز کرد و به هر هفت تاشون انگشت نشون داد و با عصبانیت رد شد.

اورلین از وحشت فریاد زد، اما کینگ فیشر فقط چشماش رو چرخوند و به هر چی که می گفت ادامه داد. "...بعد با بلیکون صحبت کن. خودت شنیدی. اون کسی بود که به من گفت به روساریوس با اون انسان کمک کنم."

"این کمکی نمی کنه. این شیرجه زدن به یه چیزی بدون در نظر گرفتن عواقبشه!" ناامیدی اورلین از وقتی که رنفیس اون آویز رو دور گردن کینگ فیشر بست، یه چیز دائمی شده بود. "اول باید تئوری رو پوشش بدیم."

کینگ فیشر با تمسخر پوفی کرد. "چه تئوری ای؟"

رن هم گفت: "حداقل تو این مورد حق با اونه. هیچ گزارش مکتوبی از فرآیندهای کیمیاگر وجود نداره. اگه وجود داشت، بزرگان شاید یه کم شانس داشتن که توانایی هاشون رو درک کنن. اگه هیچ آغازی وجود نداشته باشه، چطوری می تونیم از اول شروع کنیم؟"

موهای باز اورلین مثل یه بنر طلایی پشت سرش پخش شد وقتی با عجله به جلو رفت و با انگشت به پشت کینگ فیشر زد. محکم. "پس آروم شروع می کنیم. با چیزای مهمی که اون باید در مورد ایولیا بدونه. اون بدون این اینجا زنده نمی مونه..."

کینگ فیشر یه دفعه ایستاد و سر جاش خشکش زد. اورلین مستقیم به سینه اش برخورد کرد، اما اون جنگجوی مو مشکی تکون نخورد. از کنارش رد شد و مثل یه گربه جهنمی که یواشکی به سمت شامش می ره، به سمت من قدم برداشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

من یه مبارز ماهر بودم. می دونستم چطوری تو سه ثانیه یه محافظ رو بندازم. می تونستم از دیوارای چهل فوتی بالا برم و روی پشت بوم های پوسیده بدوم، اما دیدن کینگ فیشر که به سمتم میاد، روده هام رو گره زد.

با عقب عقب رفتن، نزدیک بود پاهام گره بخوره و بیفتم، چون می خواستم یه کم فاصله بینمون بندازم، اما اون حرومزاده همینطور داشت میومد.

"خیلی خب، اوشلیث. لین نمی ذاره این موضوع رو ول کنی تا وقتی که خلاصه داستان رو بهت نداده باشن، پس خوب گوش کن. می خوام تنها چیزی که...

اطلاعاتی که واقعاً باید بدونی. تو این افتخار رو داری که تنها آدم زنده تو کل ایولیا باشی. اینجا جات امن نیست. دندوناشو نشون داد، دندونای نیش بلند و تیزی که درست جلوی چشمام درازتر شدن. یه زمانی اینجا پر از امثال شما بود—

فیشر، بس کن. رن خواست از شونه‌ش بگیره، ولی اون جنگجوی سیاهپوش خودشو کشید عقب و به حرف زدن ادامه داد.

اجداد ما هزاران سال پیش نفرین شدن. نتیجه‌ش این شد که ما اینا رو پیدا کردیم، گفت و به دندونای نیشش اشاره کرد. ما ازشون استفاده می‌کردیم تا امثال شما رو خشک کنیم. میلیون‌ها نفر رو قبل از اینکه نفرین خون برداشته بشه، خشک کردیم. البته این خیلی قبل از زمان ما بود، ولی نسل فی هنوز هم نشونه‌های گذشته‌شو داره. شاید دیگه برای حفظ جاودانگی‌مون به خون نیاز نداشته باشیم، ولی به خدا قسم، هنوز هم دندوناشو داریم. راز کثیف کوچولوی ما. شرم وحشتناک و افتضاح ما—

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر! اورلین دیگه طاقتش تموم شده بود. اشک از صورتش سرازیر بود و رد خیس روی گونه‌هاش می‌ذاشت. رفت جلوی کینگ‌فیشر و دستاشو کوبید به سینه‌ش. چرا اینجوری می‌کنی؟ گریه کرد.

کینگ‌فیشر شونه‌ای بالا انداخت. من فقط دارم حقیقتو بهش میگم.

تو یه عوضی هستی!

این حرف باعث شد جنگجو با تمسخر بخنده. باید تا الان به این عادت کرده باشی، لین. یا اینکه صد سال گذشته رو صرف فراموش کردن اینکه چقدر آشغالم کردی؟ من بلای گیلتری هستم، یادت میاد؟ شوالیه سیاه؟

تو برادر منی، اورلین با خشونت گفت. هرچند گاهی آرزو می‌کنم نبودی!

کینگ‌فیشر جوری عقب پرید انگار که اورلین بهش ضربه زده. حتی رنفیس هم یه قدم عقب رفت، فکش کمی افتاد، ولی ژنرال سریع خودشو جمع و جور کرد و به بالا و پایین راهرو نگاه کرد. حس کردم داره چک می‌کنه ببینه کسی ممکنه صدای انفجار کوچیک اورلین رو شنیده باشه یا نه. راهروی بلند و باز در هر دو جهت کشیده شده بود، اما کاملاً خالی بود به جز گروه ما.

مواظب باش، خواهر کوچولو، کینگ‌فیشر با صدای بم گفت. نمی‌خوایم همه رازهایمونو یهو لو بدیم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

هق‌هق اورلین راهرو رو پر کرد. اوه، لعنت بهت، فیشر. دوید، به سرعت هرچه تمام‌تر به سمتی که اومده بودیم برگشت.

خب. به نظر می‌رسید حتی فی‌های جاودانه هم هنوز در برابر درام خانوادگی آسیب‌پذیرن. از روی شونه‌م به عقب نگاه کردم و دیدم اون زن بیچاره داره فرار می‌کنه. من—من باید برم و مطمئن شم حالش خوبه...

منم میام، رنفیس غرید و با نگاهی پر از انزجار به کینگ‌فیشر نگاه کرد. تو نمی‌تونی بدون اینکه یکی از ما مراقبت باشه تو دربار پرسه بزنی. و تو؟ اورلین حق داره. تو یه عوضی هستی.
کینگ‌فیشری که ما می‌شناختیم به خانواده و دوستاش اهمیت می‌داد.

حتی با اون پوزخند بی‌رحمانه روی لباش، کینگ‌فیشر به طرز وحشیانه‌ای خوش‌تیپ بود. چی می‌تونم بگم؟ خرخر کرد. اینکه کاملاً از تمدن جدا بشی و به طور خلاصه فراموش بشی، بعد از مدتی آدمو تغییر میده.

رنفیس از قبل داشت عقب‌عقب می‌رفت. ما تو رو فراموش نکردیم. تو هیچ ایده‌ای نداری که ما برای برگردوندنت چه سختی‌هایی کشیدیم.

اوه، آره. مطمئنم رنج من در مقایسه با رنج شما هیچی نبود.

نگاهی از درد روی صورت رن برق زد، اما دیگه چیزی به مرد پشت سرم نگفت. بریم، ساریس. لین رو پیدا می‌کنیم و برمی‌گردیم کتابخونه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اوه، بیا دیگه. اون با شما نمیاد، کینگ‌فیشر با لحنی کشیده گفت. اون با من میاد، مگه نه، اوشلیث؟ اون می‌خواد رازها رو بدونه، و من تنها کسی هستم که حاضره بهش بگه.

چرا منو اینجوری صدا می‌کنی؟ اوشلیث؟ با عصبانیت گفتم. یعنی چی؟

برگشته بود. داشت دور می‌شد. به صدای چکمه‌هاش که روی سنگ سرد زیر پاش می‌خورد گوش دادم، هر قدم تو گوشم زنگ می‌زد. اوشلیث یه نوع پروانه‌ست، وقتی می‌رفت صدا زد. به اختصار اوشا. اونا تو یه روز به دنیا میان، زندگی می‌کنن و می‌میرن. سرما خیلی سریع اونا رو می‌کشه. مگه نه، رنفیس؟

رن به پشت کینگ‌فیشر اخم کرد، هرچند بهش جواب نداد. نادیده‌ش بگیر. میای، ساریس؟

من بین اون دو نفر گیر کرده بودم، ازم خواسته شده بود تصمیمی بگیرم که به هیچ وجه صلاحیتشو نداشتم. اورلین باهام مهربون بود. ازم مراقبت کرده بود. مطمئن شده بود اینجا راحتم. رنفیس پر از خنده بود

و به نظر محکم و خوب میومد. کینگ‌فیشر یه آدم بدبخت و غرغرو بود که یه کلمه خوب هم برای هیچکس نداشت. اونجوری که منو صدا کرد—اوشلیث—انگار یه فحش کثیف بود، دلم میخواست مشتمو بکوبم تو صورت خوشگلش. ولی داشت بهم حقیقتو میگفت، حتی اگه ترسناک بود. سریع‌ترین راه برای خلاص شدن از این کابوس، از طریق کینگ‌فیشر بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

از رن جا خوردم. "ببخشید. میتونیم کتابخونه رو بعداً بریم؟ من...من فقط..."

کینگ‌فیشر با صدای آوازخون گفت: "بهت گفتم که!"

رنفیس فقط سر تکون داد، لباش یه خط صاف شدن. "البته. می فهمم. تا چند ساعت دیگه میام دنبالت."

برخلاف بقیه درهای قصر، این یکی قدش معمولی بود. ساده. بی زرق و برق. نه کنده کاری های تزیینی داشت نه چیز دیگه. فقط یه در چوبی بود. و قفل بود.

یه نگاه دزدکی از گوشه چشم به کینگ فیشر انداختم.

"بهتر نیست... در بزنیم؟"

یه لبخند مغرورانه گوشه لبش نشست. "حتما،" انگار یه پیشنهاد جذاب از طرف یه آدم خنگ شنیده. یه ثانیه بعد، با تمام قدرت لگد زد به در، و در با خاک یکسان شد. "تق تق." یه قدم رفت کنار، دستشو به حالت مسخره ای دراز کرد، انگار می خواد تعارف کنه اول من برم. "فکر نکنم کسی خونه باشه."

"من اول نمیرم. چی میشه اگه ورد محافظتی داشته باشه، نمی دونم... مثلا جادو یا یه همچین چیزی؟"

کینگ فیشر انگشتاشو تکون داد و چشماش گرد شد. "وای نه، جادو نه!"

"احمق."

"ترسو،" جوابشو داد. "می دونستم ورد محافظتی نداره."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"از کجا می دونستی؟"

"چون من جادویی ام."

"کجای تو جادویی؟"

"همه چیزم،" گفت و وارد اتاق شد. "قیافم. مهارت شمشیرزنیم. شخصیتم..."

"شخصیتت آشغاله." این حرف از دهنم پرید قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم. از بچگی وقتی عصبی می شدم زبونم دراز می شد، و الان واقعا عصبی بودم. هیچ چیز این یارو داد نمی زد 'منو اذیت کن و ببین چی میشه'. دندونامو رو هم فشار دادم و به خاطر حماقت خودم به خودم لعنت فرستادم و پشت سر کینگ فیشر راه افتادم و با دقت به زمین خیره شدم.

کینگ فیشر هیچی نگفت.

سرمو بلند کردم و...

یا حضرت فیل.

شاید اینجا یه زمانی آهنگری بوده، ولی الان دیگه هیچی ازش نمونده. دیوارهای سنگی زمخت از سرما یخ زده بودن. میز کارها پر از پیچک هایی بود که اونقدر سبز تیره بودن که تقریبا سیاه به نظر می رسیدن. گل های آبی کم رنگ، بنفش و صورتی مثل خنجرهای کوچیک و وارونه روی ساقه هاشون خودنمایی می کردن، شکلشون عجیب و غریب بود. انواع دیگه ای از گل ها، پیچک ها و گیاهان از دیوار اون طرف فضای غار مانند بالا رفته بودن و دور یه پنجره بزرگ جمع شده بودن، انگار دنبال یه جای کوچیک برای رسیدن به نور بودن.

ضخیم ترین پیچک ها از پنجره بیرون زده بودن، شیشه ها شکسته بودن. بقیه کف سنگی ناهموار با شیشه های شکسته فرش شده بود. ویال ها، بشرها، حباب ها و فلاسک ها. وسایل شکسته شده دور تا دور اتاق پخش شده بودن، انگار یه نفر عصبانی شده و همه جا رو به هم ریخته.

زنگ زدگی مشغول خوردن همه انبرها، دم باریک ها و چکش ها بود. معلوم بود که اشتهای سیری ناپذیرش ارضا نشده، چون سندان کنار حمام آب میناکاری شده ترک خورده اونقدر سوراخ سوراخ

تلگرام @PLAY_NOVEL

بود که آهن به صورت ورقه های نارنجی بزرگ ازش جدا می شد. و خود کوره. خدای من، کوره. کوره با دهانه باز بزرگ و جادار بود، شکی درش نبود. اونقدر بزرگ بود که یه خانواده کامل از حیوونای پشمالو می تونستن توش لونه کنن، با این اوصاف، یا صاحباش رفته بودن دنبال کارشون یا وقتی کینگ فیشر درو شکوند فرار کرده بودن. به لطف سوراخ بزرگی که درست بالای سرش تو سقف بود، تهویه هم داشت.

کینگ فیشر با نوک پاش یه توده چوب پوسیده رو زیر و رو کرد و اخم غلیظی کرد. "حالا می فهمم چرا کلمنتس اینقدر از این جا محافظت می کرده."

"کلمنتس کیه؟"

"آرشیو سلطنتی پادشاه. حدود دویست ساله که یه حقوق سلطنتی می گیره، وظیفه اش اینه که بفهمه کیمیاگراها چطوری جیوه رو فعال می کردن. اگه درست یادم باشه، حقوق خیلی خوبی می گیره. ولی به نظر می رسه همه رو حروم کرده، چون اینجا یه فاجعه اس."

حق با اون بود. اینجا یه آهنگری فعال نبود. خیلی وقته که تو این کوره آتیش روشن نشده. اینجا بوی خاک، قدمت و بوی حیوون می داد.

کینگ فیشر اعلام کرد: "می خوام دندوناشو بریزم تو حلقش."

جواب دادم: "بهتر نیست به جای تهدید به خشونت، کمکم کنی؟"

وقتی خم شدم و شروع کردم به جمع کردن تیکه های شکسته چوب کنار درگاه خالی، لباش از انزجار جمع شد. "می خوای همه اینا رو با دست تمیز کنی؟"

"مگه اینکه یه وردی چیزی بخونی و با جادو جمش کنی؟"

"من ورد نمیخونم. جادوگر نیستم. جادوی پری یه جور حقه‌ی ارزون قیمت نیست، آدمیزاد. توانایی‌های ما هدیه‌های مقدسی هستن که باید با درایت و برای اهداف درست استفاده بشن."

@PLAY_NOVEL تلگرام

از این حرفش لپام حسابی سرخ شد. معلومه که قرار نیست یه بشکن بزنه و همه‌چی رو جمع کنه. عجب استعدادی داره تو اینکه بهم حس حماقت بده. البته نیازی هم نداره این کارو بکنه. نه، این کارو میکنه چون میخواد.

چه آدم از خود راضی‌ایه.

معلومه که فکر میکنه من از خاکی که زیر پاشه هم کم ارزش‌ترم. از آدم‌ها خوشش نمیاد. شک دارم اگه شرایط فرق میکرد، زحمت میکشید منو خاموش کنه اگه آتیش گرفته بودم. ولی خب، الان به من نیاز داره، که یعنی میتونم چندتا سوال بپرسم. درسته؟

یه سطل زنگ زده قدیمی رو از لبه‌اش گرفتم و شروع کردم به گشتن بین آشغال‌های روی زمین، دنبال ابزاری که بشه ازشون استفاده کرد. "اگه یه قصر زمستونی هست، پس حتماً اقامتگاه‌های سلطنتی دیگه هم هست، درسته؟ قصر پاییزی؟ بهاری؟ تابستونی؟"

کینگ‌فیشر شمشیرشو کشید.

"هوی! آروم باش، آروم باش! ببخشید. خدایا. من نمیخواستم... من..."

سوراخ‌های بینیش گشاد شد، بند چرمی روی سینه‌اش رو باز کرد و غلاف شمشیر رو از پشتش درآورد، دوباره شمشیر رو غلاف کرد و تکیه‌اش داد به دیوار. دستشو لای موهاش کرد و یه نگاه اریب به من انداخت، انگشتاش با مهارت روی بندها و سگک‌های چرمی حرکت میکردن و شروع کرد به درآوردن تیکه های زرهش. "نگرانی؟" با لحن معمولی پرسید.

"نه! فقط... خب، فکر کردم..."

"میتونی درباره‌ی دربارهای دیگه توی جلسات کتابخونه‌ات با لین و روساریوس یاد بگیری. من قبلاً بهت حقیقت رو پیشنهاد دادم. فرصت پرسیدن سوال‌های جالب‌تر رو هدر نده." دستشو از پشت گردنش رد کرد و صفحه‌ی نقره‌ای رو که سر گرگ زوزه‌کش روش حک شده بود باز کرد و گذاشت از گلوش بیفته پایین. انداختش روی اون توده‌ی چرمی که درست کرده بود—محافظ سینه، محافظ شونه، محافظ مچ—بعد دکمه‌های بالایی پیرهنش رو باز کرد. یه زمانی، نه خیلی دور، من

@PLAY_NOVEL تلگرام

برای اون صفحه‌ی گردن خیز برمیداشتم و فرار میکردم. ولی دیگه به نقره نیازی نداشتم. به اندازه‌ی یه عمر اینجا غذا و آب داشتم، و ازم نخواسته بودن که پول هیچکدوم رو بدم. البته هنوز نه.

پس، صفحه رو نادیده گرفتم و به زنجیری که دور گردنش بود اشاره کردم. "خیلی خب. این چیه؟ چیکار میکنه؟ و چرا بدون اون اینقدر داغونی؟"

کینگ‌فیشر یه لبخند سرد زد، نوک زبونشو به نوک یکی از دندون‌های نیش تیزش زد. "پس مستقیم سراغ رگ گردن میری، اوشای کوچولو؟ بی‌رحم. خوشم اومد."

"گفتی یه سوال جالب بپرسم. من میخوام درباره‌ی زنجیر بدونم."

کینگ‌فیشر بی‌صدا خندید. دولا شد و یه مشت برگ و چوب پوسیده از توی شومینه جمع کرد. خدایا، واقعاً میخواست کمک کنه؟ پس برای همین بود که همه‌ی زره‌ها رو درآورد. فکر کردم داره درشون میاره که بتونه بشینه و راحت باشه و منو تماشا کنه که دارم همه‌ی کارها رو انجام میدم.
"برای توضیح آویز، چیزهای دیگه‌ای هست که اول باید بدونی. چیزهایی که لین احتمالاً بهت نگفته."

"اون هنوز چیز زیادی بهم نگفته."

"خب، پس بذار از اول شروع کنیم. حوضچه‌های سیماب مسیرهایی هستن که قلمروهای مختلف رو به هم وصل میکنن. مطمئنم اینو فهمیدی."

"آره."

"خود سیماب ناپایداره. بعضی از بزرگترهای ما معتقدن که یه سطح پایینی از هوشیاری داره. اینکه این حقیقت داشته باشه یا نه مهم نیست. این ماده خطرناکه. اگه سیماب با پوست لخت تماس پیدا کنه..." کینگ‌فیشر حرفشو قطع کرد.

"توی خنجر هارون بود، مگه نه؟" پرسیدم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر سرشو تکون داد. "یه تیغه‌ی قدیمی بود. کیمیاگرها قبلاً سیماب رو توی سلاح برای جنگجوهای پری آهنگری میکردن. هارون نباید به اون سلاح دست میزد، چه برسه به اینکه ادعاش کنه."

"فکر کنم باعث شد چیزهایی ببینه. وقتی به پوستش خورد، شروع کرد به جیغ زدن." صدای ناله‌های وحشت‌زده‌ی کاپیتان هنوز وقتی چشمامو میبندم آزارم میده. شنیدن التماس برای زندگی از یه جنگجوی قوی و قدرتمند یه چیز ترسناکه.

«آره جون عمت، همه چی رو دید. اون جیوه، هر جونوری رو از مرز عقل رد می‌کنه.»

من این کارو با هارون کردم. دستپاچه شدم و ناخواسته یه حرکتی زدم، و شمشیر هارون هم جواب داد و رفت پی ماموریت نابود کردن خودش.

ولی هارون اول با شمشیرش منو سوراخ کرد. اون به دستور مادرا می‌خواست منو بکشه. اگه کینگ‌فیشر منو برنگردونده بود، موفق هم می‌شد. من نباید به خاطر دفاع از خودم احساس گناه کنم.

کاش گفتنش به خودم به همین آسونی بود...

بحث رو عوض کردم. «خب، این کیمیاگرا. این توانایی‌ها رو به ارث بردن؟ قضیه خونیه؟»

«همه چی به خون برمی‌گرده، آدمیزاد. حالا می‌خوای درباره آویز بدونی، یا می‌خوای با حرف‌پروندن‌های مداوم منو اذیت کنی؟»

یه جوری نشون دادم که انگار دهنمو چسب زدم.

اون توضیح داد: «مادرم این آویز، این یادگاری رو، وقتی یازده سالم بود بهم داد. شب قبل از اینکه راه بیفتیم سمت قصر زمستانی. اون می‌دونست که بهش احتیاج پیدا می‌کنم. بعداً، وقتی به سن قانونی رسیدم و به ارتش بلیکون ملحق شدم، ازم خواستن بین ایولیا و قلمروهای دیگه سفر کنم،

تلگرام @PLAY_NOVEL

چون آویز من یکی از قوی‌ترین‌ها بود. خلاصه بگم، یه بار مجبور شدم بدون اون از یه مسیر عبور کنم. جیوه منو گرفت، همون‌طور که همه رو می‌گیره. یه شفادهنده تونست بیشترشو ازم بکشه بیرون وقتی برگشتم قصر زمستانی، ولی یه چندتا... یادگاری دائمی برام گذاشت. بیشتر فی‌ها فقط وقتی از یه قلمرو به یه قلمرو دیگه سفر می‌کردن یادگاری‌هاشونو می‌پوشیدن. ولی پوشیدن مال من تنها چیزیه که سروصدای توی سرمو آروم می‌کنه. بدون اون، مرز بین واقعیت و خیال خیلی زود محو می‌شه.»

چشمش. اون یادگاری موندگارش بود؟ حتما باید همون باشه. رشته‌هایی که عنبیه یشمی‌رنگش رو نشون می‌داد، در واقع باقیمونده‌های جیوه بودن. خدایان. اون تو وجودش بود، همیشه اونجا، همیشه تو گوشش زمزمه می‌کرد، هلش می‌داد سمت دیوونگی. اون اثر باستانی واقعا تنها چیزی بود که عقلش رو سر جاش نگه می‌داشت.

حالت تهوع تو گودالی که قبلا معده‌م بود پیچید. هر کاری از دستم برمیومد کردم تا قورتش بدم، یه سری انبر سوراخ‌دار دیگه برداشتم و انداختمشون تو سطل. آهن با صدای بلندی زنگ زد و یه ابر زنگ‌زده رو به هوا فرستاد. "پس...چرا اون اثر باستانی رو بهم دادی؟ اون موقع تو زیلوارن؟"

دستش رو بالا آورد. انگشتر مُهر ضخیمش روی انگشتش برق زد.

گفتم: "آها، درسته. آره. تو هم یه انگشتر داری."

"اگه اون اثر باستانی رو بهت نداده بودم، مرده بودی."

"و چرا ندادی؟ فقط بذار بمیرم؟ می‌تونستی همونجا ولم کنی."

کینگ‌فیشر دسته‌ای از کاغذهای رنگ و رو رفته و تاخورده رو که حمل می‌کرد، روی میز کار انداخت، با یه حالت چهره بی‌تفاوت. "تو اصلا توجه نکردی، انسان. ایولیا تو جنگه، و ماشین‌های جنگی هیولاهای گرسنه‌ای هستن. نیاز دارن که دائم بهشون غذا برسه. غذا. لباس. طلا. مصالح ساختمونی. سلاح. قبل از اینکه مادرا اون شمشیر رو تو حوضش فرو کنه و همه حوض‌ها رو تو همه قلمروها ساکن کنه، بلیکون از این راه‌ها برای تدارکات استفاده می‌کرد. این تنها راه تجارت

تلگرام @PLAY_NOVEL

خیلی از وسایل جادویی بود. وقتی راه‌ها بسته شدن، در قطارهای تدارکات ما هم محکم بسته شد. نباید می‌تونستی به اون شمشیر دست بزنی، چه برسه به اینکه بکشیش بیرون. و نقره بهت واکنش نشون داد. تو فعالش کردی. کاری رو کردی که فقط یه کیمیاگر می‌تونه انجام بده. پس، نه. چه انسان باشی چه نباشی، نمی‌تونستم همینجوری ولت کنم اونجا تا بمیری."

"عالیه. پس، منو برگردوندی تا بتونی مردم خودت رو نجات بدی و تو جنگ پیروز بشی."

کینگ‌فیشر دوباره دستی تو موهای موج‌دار مشکی جوهریش کشید، چشماش مثل تکه‌های یخ سرد بودن. "تو خیلی از خودت تعریف می‌کنی، انسان. یه جورایی، فکر کنم حرفت درسته. اما منو با یه جور قدیس اشتباه نگیر. من اصلا برام مهم نیست ایولیا، و اصلا برام مهم نیست جنگ بلیکون. تو یه برگ برنده‌ای. من تنها راه آزادیم رو دیدم و ازش استفاده کردم. ازم بپرس اگه تو اون شرایط تو هر شرایط دیگه‌ای پیدات می‌کردم، چیکار می‌کردم."

زل زدم بهش. به فک نامهربونش، به تنش تو شونه‌هاش، و به حالت بی‌رحمانه دهنش، و یه لرزش تمام بدنم رو گرفت و وحشت رو به جا گذاشت. زمزمه کردم: "فکر نکنم بخوام بدونم."

پیشنهاد لبخند کینگ‌فیشر بال درآورد و پرواز کرد. "دختر باهوش."

تمیز کردن آهنگری ساعت‌ها طول کشید، و ما این کار رو در سکوت انجام دادیم. من دیگه سوالی نپرسیدم، خیلی می‌ترسیدم جواب‌ها رو بشنوم، و کینگ‌فیشر هم افکارش رو برای خودش نگه داشت.

هر از گاهی، متوجه می‌شدم که دارم بهش نگاه می‌کنم. با آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود و گونه‌اش که با دوده لکه‌دار شده بود، خیلی عادی به نظر می‌رسید. اما بعد زیر لب غرغر می‌کرد یا با اون چشم‌های رگه‌دار نقره‌ای به من نگاه می‌کرد، و به یادم می‌اومد که این مرد انسان نیست. امن و عاقلانه نبود که اجازه بدم نگاهم روش بمونه. عاقلانه‌ترین کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که بفهمم چطور اتفاقی اون حوض رو فعال کردم و هر چه زودتر به زیلوارن برگردم.

وقتی رنفیس اومد دنبالم، آسمون از پنجره تاریک می‌شد—چه منظره عجیبی—خسته به نظر می‌رسید، اگرچه کبودی زیر چشمش و لب شکافته‌اش به طرز معجزه آسایی تو چند ساعت

تلگرام @PLAY_NOVEL

گذشته خوب شده بودن. تو درگاه ایستاده بود، به کف تقریبا تمیز شده و سطل ابزارهای زنگ‌زده‌ای که جمع کرده بودم نگاهی انداخت و با نگاهی گیج به سمت کینگ‌فیشر فرستاد. "این چیه؟ تو حتی شروع به کار نکردی."

فریاد زدم: "اینجا یه فاجعه بود!" براش آسون بود که بیاد و انتقاد کنه. آهنگری خیلی بهتر از قبل به نظر می‌رسید. و اون قبلا ندیده بودش.

کینگ‌فیشر آهی کشید. سرمای هوا به درجه یخی رسید، چون سایه‌ها از ناکجاآباد احضار شدن و از دیوارها بالا رفتن. مثل رنگ خیس روی زمین ریختن، از پایه‌های میز کار بالا رفتن، تو هوا شکوفه دادن تا اینکه همه چیز سیاه شد. همه چیز. خود آهنگری تبدیل به یه گودال جوهر شد. حس می‌کردم سایه‌ها از گلوم پایین رفتن و وارد ریه‌هام شدن.

یه جوری نفس تو سینه‌م حبس شد. این دیگه اوج تاریکی بود. حتی تو دل تونل‌های زیرزمینی که یه شبکه زیر شهر نقره‌ای درست کرده بودن هم، تاریکی این‌قدر مطلق نبود.

"یا خدا. چی داره می‌شه؟"

رنفیس توپید: "فیشر، دیگه بسه."

تاریکی مثل یه کش لاستیکی جمع شد و رفت. همون ذره روشنایی که از روز مونده بود، دوباره ریخت تو کارگاه، و کارگاه عین دسته گل شده بود. پنجره درست شده بود، یه شیشه نو برق می‌زد تو قابش. شیشه‌ها و بشرای شکسته که همه‌جا تلنبار کرده بودیم، غیب شده بودن. ته شومینه رو جارو کرده بودن، آجراش قرمز جیگری و نو نو بودن. قفسه‌ها پر بودن از یه عالمه وسیله عجیب و غریب که تا حالا ندیده بودم. اون گیاه هرزه‌ها که کارگاه رو تسخیر کرده بودن، هنوز بودن، ولی جمع و جور شده بودن تو گلدون و یه باغچه کوچیک زیر پنجره. و از همه مهم‌تر، هوا گرم بود. کل روز داشتم یخ می‌زدم، دندونام به هم می‌خورد، با انگشتای بی‌حس و حال داشتم تمیز می‌کردم و جمع می‌کردم، حالا گرم شده بود؟

تلگرام @PLAY_NOVEL

چرخیدم دنبال یه چیزی که پرت کنم طرف کینگ‌فیشر. دم دست‌ترین چیز یه انبر قشنگ و براق بود. چنگ زدم بهش و فرو کردم طرف اون جنگجوی مو مشکی. "تو! کمرمون شکست این‌جا رو تمیز کردیم! چته تو؟ پس چی شد اون 'توانایی‌هامون هدیه‌های مقدسی هستن که باید برای اهداف درست استفاده بشن' یا هر کوفتی که گفتی؟"

رنفیس یه سرفه کرد که خیلی شبیه خنده بود. "اون؟ اهداف درست؟ این آقا از این‌که از توانایی‌هاش برای کارای روزمره استفاده کنه، ابایی نداره."

با اخم به کینگ‌فیشر زل زدم. "تو یه هیولایی."

یه ذره هم پشیمونی تو صورت اون جنگجو دیده نمی‌شد. زره و شمشیرش رو برداشت، بعد یه مکث کوچیک کنار من کرد، داشت می‌رفت سمت اون در نویی که حالا تو چارچوب در آویزون بود.

آروم گفت: "فقط می‌خواستم ببینم می‌دونی کار سخت چیه. بهت گفته بودم که جادو دارم."

و بعدش رفت.

10

خرده نون

صبح روز بعد، اورلین یه صبحونه با میوه‌های تازه و ماست آورد—یه چیزای عجیب غریبی که تا حالا نخورده بودم. اون پیش من نشست و تو اتاقم غذا خورد، ساکت و آروم. می‌خواستم ازش بپرسم راجع به حرفایی که دیروز تو راهرو زد. کینگ‌فیشر رو برادر خودش صدا کرد، نه مثل همونجوری که کینگ‌فیشر و رنفیس همدیگه رو برادر صدا می‌کنن، مثل جنگجوهایی که کنار هم جنگیدن. منظورش یه جور دیگه بود، انگار اون و اون حرومزاده‌ی عوضی هم‌خون بودن.

@PLAY_NOVEL تلگرام

البته چیزی نپرسیدم. وقتی تصمیم گرفتم با کینگ‌فیشر برم آهنگری به جای اینکه دنبالش برم تا ببینم حالش خوبه یا نه، یه تصمیمی گرفتم، و از اونجایی که اورلین موقع قورت دادن ماستش با ناراحتی فین‌فین می‌کرد، فهمیدم که احساساتش رو جریحه‌دار کردم.

اون دوباره منو مجبور کرد یه لباس دیگه با دامن‌های خیلی پف‌دار بپوشم—این دفعه بنفش براق—و موهامو درست کرد، بافت‌های ضخیمی که بافته بود رو پیچوند طوری که از وسط پشتم آویزون بشن.

وقتی وقت رفتن از اتاقم شد، دست‌هاشو روی لباس مجلسی عاجی رنگی که پوشیده بود صاف کرد، بعد با سرآستین‌های توری مچ دستش ور رفت و از نگاه کردن به من خودداری کرد. "اگه می‌خوای با من به کتابخونه بیای، روساریوس و من دیروز همه‌ی اطلاعاتی که در مورد کیمیاگراها و فرایندهاشون داشتیم رو جمع‌آوری کردیم. زیاد نیست، اما فکر می‌کنم ارزش خوندن رو داره—"

"من حتماً می‌خوام باهات بیام،" گفتم. "متاسفم که دیروز نیومدم. می‌دونم چقدر داری سعی می‌کنی بهم کمک کنی، و من واقعاً می‌خوام یاد بگیرم." چطوری از اینجا فرار کنم. چطوری راه خونه رو پیدا کنم. وقتی بازومو به سمتش دراز کردم، یه لبخند بی‌میل زد و دستشو تو دستم گذاشت. و به نظر می‌رسید این همون زمانی بود که طول کشید تا اورلین دی بارا یه کمبود رو ببخشه.

تو کتابخونه، روساریوس داشت آتیش می‌گرفت.

"رنفیس، خواهش می‌کنم! اینجا سالن غذاخوری نیست! آثار هنری گران‌بهایی اینجا نگهداری می‌شن، و—و—فقط—نگاه کن! به همه‌ی اون چربی‌ها نگاه کن!"

قبل از اینکه ببینمش، بوی مشکل روساریوس رو حس کردم. یه بوی گوشتی و دودی تو هوا پیچیده بود، بویی که اونقدر دهن‌آب‌انداز بود که شکمم با صدای بلند غرغر کرد. اون چی بود؟ بوی بهشتی می‌داد.

وقتی اورلین دید داشت چیکار می‌کنه، زیر لب گفت: "خدای من، فیشر."

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون مرد سر میز دراز منشی نشسته بود، یه بشقاب روی چوب براق جلوی روش بود. یه تیکه گوشت نامشخص رو با چنگال زد و گذاشت تو دهنش.

رنفیس به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود، دست به سینه، و با یه حالت تسلیم ماجرا رو تماشا می‌کرد. "متاسفم، روساریوس. نمی‌دونم فکر می‌کنی من چیکار می‌تونم بکنم. روزی که من بتونم کینگ‌فیشر رو وادار به انجام کاری کنم، همون روزیه که کورکوران‌ها برمی‌گردن."

کتابدار پیر با صدای بلند گفت: "خب، نیازی به کفرگویی نیست!"

به اورلین پچ‌پچ کردم: "خدایان شما واقعاً کجا رفتن؟" قبل از این خیلی دستپاچه بودم که بپرسم.

"اونا هزاران سال پیش به یه زیارت رفتن—اه! یه وقت دیگه. بهتره قبل از اینکه سر روساریوس منفجر بشه، اون غذا رو مصادره کنم."

کینگ‌فیشر همچنان روی صبحانه‌اش متمرکز بود. وقتی اورلین نزدیک شد و کنارش سر میز ایستاد، هیچی نگفت.

فقط غرغر کرد.

اون گفت: "و تو تعجب می‌کنی که چرا بلیکون بهت میگه سگ."

این حرف توجه کینگ‌فیشر رو جلب کرد. به آرومی سرش رو بالا آورد، نقره تو چشم راستش به شدت برق می‌زد و نگاهی خشمگین به اون زن انداخت.

"تعجب نمی‌کنم. می‌دونم چرا بهم میگه."

رنفیس در حالی که لبخندش رو پنهان می‌کرد گفت: "به خاطر وفاداری عمیقش به تاج و تخته."

چشم‌های کینگ‌فیشر برق زد، جیوه در میان سبز می‌پیچید. دندون‌هاشو به خواهرش نشون داد. "به خاطر اینه که گاز می‌گیرم." حالت سختش می‌تونست مردای بالغ رو بترسونه و باعث بشه شبونه فرار کنن، اما اورلین یه ابروش رو بالا انداخت و منتظر موند.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون مرد دوباره سیاه پوشیده بود. امروز تا خرخره زره پوشیده بود. سینه‌بند حکاکی شده‌ای که پوشیده بود امروز چرم مشکی بود به جای قهوه‌ای تیره و یه تاج داشت که از دو شمشیر ضربدری تشکیل شده بود که در یه انبوه پیچک پیچیده شده بودن و پشتش شبح یه اسب نر بود که روی پاهاش بلند شده بود.

با این حال، همون محافظ گردن رو به گردنش داشت—نقره‌ای براق.

یه گرگ پوزخندزنی رو فلز حک شده بود. موهای مشکی و پرپشتش خیلی فر بود، تقریباً فرفری، ولی نوک موهاش به شونه های پهنش نمی رسید. وقتی فهمیدم چقدر دارم نوک گوش های تیزش رو که از لای موهاش زده بود بیرون رو بررسی می کنم، سریع نگاهم رو به سقف شیشه ای گنبدی بردم، گلوم رو صاف کردم و وانمود کردم دارم آسمون رو بررسی می کنم.

«بشقاب رو بده.» لحن اورلین جای هیچ بحثی نداشت.

«حتماً.» کینگ فیشر چنگالش رو گذاشت پایین، بشقاب رو برداشت و به سمت اورلین دراز کرد. اونم گرفت. «به هر حال،» گفت. «غذای منو بذارید رو زمین، بیرون، کنار اصطبل. منم میرم با بقیه سگا غذا می خورم.»

شونه های اورلین افتاد. «فیشر.»

«بی خیال.» صدای کشیده شدن پایه های صندلیش بلند شد وقتی بلند شد. بشقابش رو قاپید و با قدم های بلند رفت سمت در... و درست به سمت من.

گفت: «من زحمتش رو کم می کنم و خودم می برمش اونجا.» چشماش برق می زد وقتی از کنارم رد شد. «از کتابای خاکیت لذت ببر، انسان. بعد از ظهر تو آهنگری منتظرت می مونم. مجبورم نکن بیام دنبالت.»

اورلین پشت سرش داد زد: «فیشر، داری مسخره بازی در میاری. برگرد!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون بی توجه بهش، با کمر صاف، شمشیر نیمه شبش رو پشتش بسته بود و سایه های نازکی از خودش به جا می ذاشت، از کتابخونه رفت بیرون.

روساریوس غر زد: «خب، من نمی خواستم دوباره بره. ولی هزار بار گفتم و بازم میگم. غذای پخته تو کتابخونه ممنوعه. من خودم فقط بیسکوییت خشک می خورم وقتی اینجا کار می کنم. و بعضی وقتا روزها اینجام. و از پنجره خم میشم بیرون که خرده هاش نریزه!»

اورلین به آرومی گفت: «عیب نداره، روساریوس. الان حال خودش رو نداره. ممکنه یه مدت طول بکشه تا دست از بچه بازی برداره.»

رنفیس گفت: «من میرم باهاش تمرین کنم. بذار یکم تخلیه بشه.» و از دیوار فاصله گرفت. یه لحظه کنار صندلی ای که کینگ فیشر روش نشسته بود مکث کرد و دستش رو گذاشت رو پشتی چوبی حکاکی شده اش و با اخم بهش نگاه کرد. «البته اونم حق داره. اینجا هیچ اتاقی نداره. هیچ جایی برای غذا خوردن. هیچ جایی برای خوابیدن. هیچ آذوقه ای. و صد و ده سال، لین. می تونی تصور کنی صد و ده سال تو اون مکان چطوری بوده؟ تنها؟» غم از تک تک کلماتش می بارید. شاهزاده خانم و سرباز یه نگاه طولانی به هم انداختن. بالاخره، تنش تو عضله فک اورلین کم شد.

«راستش رو بخوای، می تونم. من سه دهه اول رو هر روز با جزئیات زیاد تصورش کردم. بعد از اون، تمام تلاشم رو کردم که بهش فکر نکنم - یا به اون - اصلاً. قلبم طاقت نمی آورد. و حالا اون برگشته، و من مجبور نیستم تعجب کنم که چه جهنمی رو داره تحمل می کنه. حالا، من می تونم تماشا کنم.»

صداش پر از احساس بود، ولی گریه نکرد. یه کتاب از روی میز برداشت و گذاشت بالای یه دسته کتاب دیگه، بعد رفت سراغ یه دسته کاغذ شل و ول و شروع کرد به ور رفتن باهاشون.

دیدن درد کشیدنش سخت بود. و اون داشت درد می کشید. باید کور باشی که نبینی داره زجر می کشه. من تو حاشیه این گروه ایستاده بودم، که یه دید عالی از پویایی بین همشون بهم می داد. این وسط خیلی درد بود. خیلی زمان، و تاریخ، و خیلی رازها. از بیرون که نگاه می کنی، غیرممکنه همه رشته هایی که به هم وصلشون می کنه رو باز کنی.

تلگرام @PLAY_NOVEL

رنفیس آه کشید. «یه راهی برای درست کردنش هست. فقط هنوز پیداش نکردیم. در ضمن، من نمی خوام ازش دست بکشم. تو چی؟»

یه سکوت طولانی فضا رو پر کرد. روساریوس با ناراحتی سرفه کرد. یه سری قلم پر جمع کرد و بردشون تو قفسه ها و معلوم نیست کجا غیب شد. من یه دسته قلم پر نداشتم که ببرم، و اینجا کتابخونه من نبود که توش بگردم، پس چاره ای نداشتم جز اینکه ته میز منشی معلق بمونم و به پاهام زل بزنم.

یا به جایی که پاهام باید می بودن. نمی تونستم زیر دامن نفرین شده لباسم ببینمشون.

رنفیس پرسید: «پس این یعنی چی؟ تو ازش دست کشیدی؟»

«نه! نه، نکشیدم. فقط... احساس ناامیدی می کنم.»

رنفیس با یه نفس عمیق و طولانی گفت: «اگه من به اندازه کافی امید بهش داشته باشم، پس به اندازه کافی هم به تو دارم.» و با نوک انگشتاش به میز ضربه زد. «من»

بعداً می‌بینمت. موفق باشی. و تو هم موفق باشی، ساریس.» وقتی از کنارم رد شد، گرم بهم لبخند زد، که باعث شد کمتر حس کنم دارم یواشکی به یه مکالمه خصوصی گوش میدم.

وقتی رفت، اورلین دور میز شلوغ کرد، کلی تیکه کاغذ پوستی دیگه رو زیر و رو کرد، مرتبشون کرد و بعد دوباره مرتبشون کرد. «خیلی خب.» یه بویی کشید. «از کجا شروع کنیم؟ هوم. فکر کنم، شاید، اگه تو شروع کنی بهمون بگی چی در مورد روش‌های کیمیاگری میدونی و چطور ممکنه استفاده بشن—»

@PLAY_NOVEL تلگرام

"اوه، من اصلا نمی دونم کیمیاگری یعنی چی." نمی خواستم حرفشو قطع کنم، ولی فکر کردم بهتره اینو همین اول کار بگم قبل از اینکه بیشتر پیش بره.

"اوه! درسته!" یه لبخند گشاد زد، ولی انگار یه جور هیستری توش بود. "خب. اشکالی نداره. فکر کنم حتی بهترم باشه. اینجوری عادت های بد نداری. از اول شروع می کنیم، به محض اینکه روساریوس..." حرفشو قطع کرد و از روی شونه اش نگاه کرد. "روساریوس؟ این بشر کدوم گوری رفت؟"

"اورلین؟ حالت خوبه؟ یه کم..."

"نه، خوبم. خوبم. واقعا خوبم." انگشتاشو به پیشونیش فشار داد و یه لحظه چشماشو بست، اصلا خوب نبود. "من..." دستشو انداخت، همه تظاهرا از بین رفت. "اون بهترین چیز تو کل زندگیم بود،" گفت. "تنها چیز خوب. و اون رفته. می دونستم میره، ولی سخته... دیدنش، و... قبول کردنش، و..."

"راستی، یادم اومد یه کم بیسکویت داشتم. یه سینی پر ازشون تو قسمت ثبت اسناد سرزمین دوره هفتم پیدا کردم. حتما اون روز اونجا گذاشتمشون." روساریوس دوباره از بین قفسه ها اومد بیرون، یه سینی نقره ای کوچیک دستش بود که توش بیسکویت های خیلی خشک بود. بی خبر از اینکه اورلین داره با پشت دست اشکاشو پاک می کنه، سینی رو با یه ژست خاص روی میز گذاشت. "بفرمایید، عزیزان من. ولی... آره، لطفا. حواستون باشه خرده هاشو کم بریزید."

کیمیاگری، معلوم شد، یه جور جادوئه. یه جادوی فراموش شده، خیلی قدیمی و مرده که برای پری های ایولیا به اندازه مردم زیلوارن یه افسانه بود. یه زمانی سه شاخه کیمیاگر وجود داشت—پری هایی که دنبال کشف راه جاودانگی بودن، پری هایی که با تبدیل فلزات و سنگ های معدنی مختلف دنبال خلق و اختراع بودن، و در آخر، پری هایی که دنبال درمان بیماری ها بودن.

اورلین و روساریوس فکر می کردن من یه جورایی مثل نوع دوم کیمیاگرم—همونایی که فلزات رو تبدیل می کردن. اول جلسه کتابخونه مون، اصلا نمی دونستم کلمه 'تبدیل' یعنی چی، و آخرش هم مطمئن نبودم فهمیده باشم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

هزاران سال پیش، کیمیاگرا از استعدادهای جادویی شون برای تغییر حالت ترکیبات و تبدیلشون به فلزات گرانبها استفاده می کردن. هیچ سابقه ای از اینکه از چه ترکیباتی استفاده می کردن، یا چه بلایی سرشون می آوردن وجود نداره، ولی کیمیاگرا موفق شدن. اونا یه راهی پیدا کردن که عناصر رو به مقدار زیادی طلا و نقره تبدیل کنن، که می گن برای پر کردن خزانه های سلطنتی استفاده می شده. یه جایی، جیوه به همراه قلمروهای دیگه ای که راه هاش بهش وصل می شد کشف شد، و بعدش هرج و مرج به پا شد.

"هیچ کدوم از اینا نشون نمیده که من چطوری دارم کاری رو تکرار می کنم که کیمیاگرای اصلی می تونستن انجام بدن،" گفتم و کتابی رو که داشتم اسکن می کردم بستم. "اونا چطوری جیوه رو کنترل می کردن؟"

اورلین شونه هاشو بالا انداخت. "فرض بر اینه که اونا با استفاده از جادوشون فعال و غیرفعالش می کردن—یا راه هاشو باز و بسته می کردن."

"اینکه اونا اصلا کنترلش می کردن یا نه، بحث داغیه،" روساریوس گفت. "طبق بیشتر اسناد اون زمان، دسته دوم کیمیاگرا عمر خیلی کوتاهی داشتن. اونا اغلب دیوونه می شدن و خودکشی می کردن."

"اوه، خب، این که خیلی عالیه." هر کاری که کیمیاگرای قدیمی کرده بودن که باعث اون سرنوشت شده بود، من می خواستم بدونم تا دقیقا برعکسشو انجام بدم. ولی... لعنتی. قایم کردن سرم تو شن کمکی نمی کنه که دوباره جیوه رو فعال کنم، و باید بفهمم چطوری این کارو انجام بدم اگه می خوام بدونم چه بلایی سر هیدن اومده. اینکه هیدن ممکنه به زور به ارتش مادرا برده شده باشه، بهتر از اینه که تصور کنم مرده، ولی باید بدونم. اگه هیدن رفته، باید دفن بشه، و من باید طبق رسوم هفتاد و دو ساعت کنار قبرش کشیک بدم. اگه به عنوان یه سرباز تازه کار تو ارتش مادرا گیر افتاده، پس باید نجاتش بدم و از اونجا بیارمش بیرون.

در هر صورت، باید اینو بفهمم، مهم نیست چقدر برام تموم بشه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

شقیقه هامو مالیدم، سعی کردم سردردی رو که داشت شروع می شد آروم کنم. با این همه دزدی و خرید و فروش تو بازار سیاه فقط برای اینکه

راستش رو بخوای، بعد از جون سالم به در بردن، زندگی توی شهر نقره ای دیگه فرصتی برای کتاب خوندن نذاشته بود. چشمام عادت نداشت. خیره شده بودم به کتابی که داشتم...

ها؟

صبر کن.

کتاب رو بالا گرفتم، سرم رو کج کردم و با چشمای باریک شده به روساریوس نگاه کردم. "چطور ممکنه من اینو بخونم؟"

اون پرسید: "منظورت چیه؟"

"خب، من از یه جای دیگه اومدم. یه دنیای کاملا متفاوت. اصلا چه احتمالی داره که من و تو یه زبون حرف بزنیم؟ که یه زبون نوشتاری مشترک داشته باشیم؟ این... غیر ممکنه." عجیبه که این موضوع تا حالا به ذهنم نرسیده بود.

روساریوس گفت: "امم، نه. غیر ممکن نیست. حتی بعید هم نیست، راستش رو بخوای." بعد رو به اورلین کرد و گفت: "توضیح این یکی با تو، عزیزم. یه کتاب دیگه هم هست که میخوام قبل از رفتنت پیداش کنم."

به نظر می رسید اورلین از این وظیفه خوشحاله. کتاب رو از دستم گرفت و گفت: "خب، الان تو داری به زبان مشترک پریان صحبت می کنی. این کتاب هم به زبان مشترک پریان نوشته شده. زبان ها و لهجه های دیگه ای هم توی ایولیا وجود داره. اما زبان مشترک پریان زبونیه که همه دربارها به عنوان یه زبون مشترک ازش استفاده می کنن. وقتی اولین پریان به دنیای شما سفر کردن، انسان ها اونجا یه زبون دیگه حرف می زدن. با گذشت سال ها، زبون و خط ما توسط انسان

ها پذیرفته شد. با اینکه ما از دنیاهای دیگه جدا شده بودیم، به نظر می رسه که زبون ما پیشرفت کرده. حداقل توی زیلوارن. زیلوارن مادرا رو داشت و ملکه شما همیشه به زبان مشترک پریان صحبت می کرده. اون مثل یه لنگر برای زبون ما عمل کرده. شاید توی دنیاهای دیگه، زبون ها و الفبا تغییر کرده باشن."

مادرا.

به قدمت تالارهای سنگی توی مرکز جهان.

باید می پرسیدم. باید می دونستم. گفتم: "به نظر می رسه چیزهای زیادی درباره اون می دونی."

اورلین لباش رو جمع کرد و گفت: "مادرا؟ فکر کنم به اندازه بقیه اینجا درباره اش می دونم. اون وقتی به تخت زیلوارن رسید خیلی جوون بود. تشنه خون و قدرت بود."

"اما چطور ممکنه اون انقدر پیر باشه اگه انسانه؟ چطور تونسته بیشتر از هزار سال حکومت کنه؟ و چطور تونسته با اون شمشیر همه راه ها رو ببنده اگه کیمیاگر نبوده؟"

"ما نمی دونیم چطور این کار رو کرده، اما آره، مادرا باید قرن ها پیش می مرده. حتما یه جور جادویه، اما ما هیچ سرنخی نداریم که کی این کار رو براش انجام داده یا چرا. ما نمی دونیم چطور فهمیده که میشه جیوه رو با یه شمشیر کیمیاگری متوقف کرد. این اطلاعات برای نسل ها به شدت توسط ما محافظت می شد. اما برای بستن درهای بین دنیاهای ما لازم نیست پری باشی یا استعداد خاصی داشته باشی. شمشیر این کار رو برات انجام میده. تا جایی که ما می دونیم، وقتی یه حوضچه جیوه فعال میشه، همه جیوه ها در همه جا فعال میشن. اونا با یه جور..." اخم کرد و دنبال یه راه برای توضیح گشت. "یه نوار انرژی، فکر کنم. اگه یه شمشیری مثل سولیس رو توی جیوه فرو کنی، اون انرژی رو طوری قطع می کنه که فلجش می کنه. تا وقتی که سولیس برداشته نشه، همه ورودی های راه یخ می زنن. اعضایی از این دربار توی گروه های شناسایی بودن و راه های جدیدی رو که تازه باز شده بودن رو بررسی می کردن که مادرا طناب رو قطع کرد. دوستا. اعضای خانواده. اونا هر جا که بودن گیر افتادن. از اون موقع دیگه دیده نشدن."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"آیا... منظورم اینه که، ممکنه هنوز زنده باشن؟ من خیلی کم درباره طول عمر پریان می دونم. مردم شما اصلا چقدر عمر می کنن؟ شما چند سالتونه؟"

اورلین خنده ای کرد و دستش رو روی دهنش گذاشت. تقصیر من بود یا اون یکم خجالت می کشید؟ "این... چیزی نیست که ما درباره اش حرف بزنیم. تو باید اینو بدونی، اما ما هنوز آداب دربار رو بررسی نکردیم."

"متاسفم. خدایا، باید سرم تو کار خودم باشه. من..."

"نه، نه، نه، اشکالی نداره." سرش رو تکون داد. "می دونم فقط چند روزه که همدیگه رو می شناسیم، اما من مدت زیادی پیشت نشستم وقتی داشتی خوب می شدی. دوست دارم فکر کنم که ما دوستیم."

"منم همینطور." این حقیقت داشت. داشتم به این فکر می کردم که اون یه دوسته و خوشحال بودم که اونم همین فکر رو درباره من می کنه. داشتن یه دوست توی یه قصری پر از دشمن هیچ وقت نمی تونه بد باشه.

«آره. خب، حالا که اینو فهمیدیم،» گفت و نیشخند زد. «بذار اول ازت بپرسم فکر می‌کنی چند سالمه؟»

«اگه آدم بودی، می‌گفتم یه کم از من بزرگ‌تری. بیست و هفت؟ شاید بیست و هشت؟»

«خدای من.» چشماش گرد شد. «پس این یه شوک بزرگه.» یه نفس عمیق کشید. «من دقیقاً اول عصر دهم به دنیا اومدم. هزار و چهارصد و هشتاد و شش ساله که زنده‌ام.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«هزار و...؟» نزدیک بود زبونم رو قورت بدم. اورلین تقریباً هزار و پانصد سالش بود. مغزم نمی‌تونست اینو هضم کنه. خیلی جوون به نظر می‌رسید. جرئت داشتم سوال بعدیم رو بپرسم؟ همون که نوک زبونم بود؟ نباید حتی می‌خواستم بدونم، ولی نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. «و کینگ‌فیشر؟ اون چند سالشه؟»

اورلین نگاهم کرد، یه لبخند کوچیک روی لباش بود. یه ثانیه طولانی طول کشید تا جواب بده، تو این مدت تو دلم خودمو سرزنش کردم که تسلیم کنجکاوی لعنتیم شدم، ولی بعد گفت: «بهت می‌گم که باید از خودش بپرسی. واقعاً جای من نیست که همچین اطلاعاتی رو بگم. اغلب، ما حتی نمی‌دونیم بقیه اعضای دربارمون چند سالشونه. ولی من می‌دونم کینگ‌فیشر چند سالشه و گفتن اینکه مستقیم از خودش بپرسی فقط بی‌رحمیه. اون هیچ‌وقت بهت نمی‌گه، و تازه به خاطر پرسیدنت مسخرت هم می‌کنه. کینگ‌فیشر آخر عصر نهم به دنیا اومده. این کمکت می‌کنه یه حدسی بزنی؟»

«نمی‌دونم. مطمئن نیستم. به نظر می‌رسه حدود سی سالشه. پس، شاید بگم اون...» خدای من، قانع کردن کلمات برای بیرون اومدن از دهنم غیرممکن بود. این دیوونگی بود.

«ادامه بده،» اورلین تشویق کرد.

«نمی‌دونم، هزار و هشتصد سالشه؟»

«بد نیست. اون هزار و هفتصد و سی سالشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«هزار و هفتصد و سی و سه،» یه صدای بم اومد. آدرنالین تو رگام منفجر شد، سیستمم رو اونقدر شوکه کرد که نزدیک بود از صندلیم بیفتم. چرخیدم، و کینگ‌فیشر تو یه طاقچه مطالعه فرورفته، غرق در سایه‌ها، ایستاده بود. نیمی از بدنش توسط یه گودال تاریکی پنهان شده بود که تو کتابخونه روشن خیلی نامناسب بود. ناخوناش رو بررسی می‌کرد، اون گردنبند فلزی سر گرگ تو گلوش برق می‌زد. «سه سال بین خانواده که چیزی نیست، مگه نه؟» گفت و از دیوار فاصله گرفت و اومد تو نور. «مطمئنم وقتی اینقدر حواست به رفت و آمدهای زندگی درباره، پیگیری زمان سخته.» یه لبخند محکم زد. «خوشحالم که بالاخره داری یه سری حقایق رو با حیوون خونگی جدیدت، لین، در میون می‌ذاری. باید بگم، یه کم شوکه شدم که فهمیدم اونا مال منن.»

«اگه فضولی نمی‌کردی، هیچی نمی‌فهمیدی.»

«منو ببخش. حوصله‌ام سر رفته بود. تصمیم گرفتم بالاخره بیام و آدم رو بیارم، و شما دو تا به نظر می‌رسیدید که یه گفتگوی خیلی جالبی دارید.»

اورلین چشماش رو چرخوند. دستش رو روی بازوم گذاشت. «بی‌خیالش. در جواب سوال دیگه‌ات، از نظر فنی فی‌هایی که وقتی جیوه ساکن شد گیر افتادن، هنوز می‌تونن زنده باشن، آره. ولی قلمرویی که بازدید می‌کردن یه جای بی‌ثبات و خطرناک بود. بعیده که پیری هیچ‌کدومشون رو کشته باشه. ولی احتمالاً قبایل محلی این کارو کردن.»

«دفعه بعد که در مورد من کنجکاو شدی، راحت باش و از خودم بپرس،» کینگ‌فیشر گفت و دستش رو روی در کاملاً جدید آهنگری گذاشت. این اولین باری بود که از وقتی کتابخونه رو ترک کرده بودیم حرف می‌زد، ترجیح می‌داد تو سکوت سنگی از کاخ زمستانی رد بشه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

در باز شد و اون رفت تو.

من روی آستانه مونده بودم، سعی می‌کردم تصمیم بگیرم که می‌خوام دنبالش برم یا می‌خوام تو جهت مخالف، برگردم به اتاقم، جایی که اون نمی‌تونست اذیتم کنه. کاخ یه کابوس پر پیچ و خم از راهروها، پله‌ها و دالان‌ها بود، ولی فکر می‌کردم اگه واقعاً تلاش کنم می‌تونم راهم رو پیدا کنم.

پاهام مثل سنگ تراشیده شده سنگین بود وقتی دنبالش رفتم تو آهنگری.

«اگه ازت چیزی می‌پرسیدم، جوابم رو نمی‌دادی. و اگه می‌دادی، حقیقت نبود.»

«اشتباهه. اگه ازم چیزی می‌پرسیدی که ارزش جواب دادن داشت، جواب می‌دادم. اگه جواب می‌دادم، حقیقت بود.» درست مثل کاری که کرده بود

دیروز دوباره شروع کرد به درآوردن زره‌ش، اول از همه شمشیرش رو درآورد. این دفعه دیگه آماده بودم و وقتی سلاح رو کشید، جا نخوردم.

"آره جون خودت." آدما و پری‌ها از خیلی جهات با هم فرق داشتن، ولی تیکه انداختن یه چیز جهانی بود.

دستاش با مهارت بند دور کمرش رو باز کرد و محافظ سینه‌ش رو درآورد. "امتحانم کن، آدمیزاد."

"باشه بابا. باشه." به لطف تمیزکاری کوچولوی دیشب شاه‌ماهی، آهنگری امروز برق می‌زد. میز کار از آشغال پاک بود، کف زمین تمیز و مرتب. همه ابزارها مثل روز اول نو بودن و از قلاب‌های روی دیوار روبروی شومینه آویزون بودن. منم خودمو رسوندم اون طرف میز کار، بزرگ‌ترین و

تلگرام @PLAY_NOVEL

سنگین‌ترین مانعی که می‌تونستم رو بین خودمون قرار داد، چون اگه از سوال پرسیدن من خوشش نیاد، ممکنه بیاد سراغم. چون من قصد داشتم اذیتش کنم. کلافه‌ش کنم. همون‌جوری که اون با اسم اوشا صدا کردن و تحقیر آشکارش منو اذیت می‌کرد، منم اذیتش کنم.

به درک.

شاه‌ماهی محافظ سینه‌ش رو انداخت رو زمین.

من به میز کار تکیه دادم و گفتم: "الروی قسم می‌خوره که هر وقت یه زن از یه مرد در مورد سایز کیرش بپرسه، اون مرد دروغ می‌گه."

شاه‌ماهی یه لحظه خشکش زد. "داری ازم می‌پرسی سایز کیرم چقدره، اوشا؟"

"برام مهم نیست چقدره. برام نوع جوابت مهمه."

یه پوزخند آروم و ترسناک رو صورتش پخش شد. "اونقدر بزرگه که باعث می‌شه جیغ بزنی و بیشتر از اون."

"دیدی." یه انگشت به سمتش گرفتم. "تو نمی‌خوای راستشو بگی."

اون دور و بر آهنگری رو نگاه کرد و انگار گیج شده بود. "متاسفم، مطمئن نیستم منظورت رو فهمیده باشم."

"از یه مرد بپرس کیرش چقدره، اون بهت نشون می‌ده که چقدر چرت و پرت می‌گه."

"شاید. ولی من یه مرد نیستم. من یه پری مذکرم." مکث کرد. "و شاید من فقط خیلی خوش‌هیکلم."

"یا شاید فقط داری وقت منو تلف می‌کنی و باید بریم سراغ هر چی که قراره اینجا به من یاد بدی،" با تندی گفتم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

دستای شاه‌ماهی رفت پشت گردنش. فقط چهار ثانیه طول کشید تا محافظ گردنش رو باز کنه و صفحه نقره‌ای رو دربیاره. "شاید مشکل اینه که تو مثل یه ماده سگ گرسنه در مورد کیرم ازم سوال پرسیدی و چیزی که مهم بود رو نپرسیدی."

خدایا، اون مدام منو غافلگیر می‌کرد. هر وقت فکر می‌کردم به نهایت حدی رسیدم که یه موجود زنده می‌تونه از یکی دیگه متنفر باشه، اون می‌رفت و بهم ثابت می‌کرد که من خیلی بیشتر از اینا توانایی دارم. "خیلی خب. باشه. باشه. من ازت یه چیزی می‌پرسم که مهمه. تو از دربار ایولیان تبعید شدی چون یه کار بد کردی. بلیکون گفت تو یه شهر کامل رو با خاک یکسان کردی."

یه ابروی تیره رو به بالا انداخت. "این یه سوال بود؟"

پرسیدم: "تو این کارو کردی؟"

"چرا می‌خوای بدونی؟"

"چون من الان دارم یه فضای خیلی کوچیک رو با تو شریک می‌شم. چون ما تنهاییم. چون می‌خوام بدونم دارم هوای یه قاتل زنجیره‌ای رو تنفس می‌کنم یا نه. و با سوال پرسیدن از جواب دادن طفره نرو. تو این کارو کردی؟"

اون با دقت منو بررسی کرد. حتی از دور هم می‌تونستم ببینم که اون جیوه‌های روان به دام افتاده دارن توی دریای سبز زنده می‌چرخن. "آره." کلمه ناگهانی از دهنش پرید بیرون. با حالت تدافعی. "من این کارو کردم."

"چرا؟"

"چون من حق انتخابی نداشتم."

دستامو محکم به میز کار کوبیدم، عصبانیتم مثل یه مشت آهنین گره خورده توی سینه‌م بود. "چرا؟"

"تو برای این اطلاعات آماده نیستی. هیچ‌وقت آماده نخواهی بود."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"چرا؟"

اون با خشم گفت: "چون تو یه آدمیزادی و آدمیزادا ضعیفن. چون این به تو مربوط نیست. چون مهم نیست چرا این کارو کردم. چون مهم نیست چه دلیلی بهت بدم، کافی نخواهد بود. حالا یه چیز دیگه ازم بپرس."

صدام موقع حرف زدن می‌لرزید. "رنفیس گفت تو یه قرن گذشته رو در عذاب بودی چون بعد از نابود کردن اون شهر تبعید شدی. اونا تو رو کجا فرستادن؟"

شاه‌ماهی به سمت میز کار اومد. دیگه هیچ زرهی تنش نبود. دوباره یه پیراهن مشکی ساده و شلوار مشکی پوشیده بود. زنجیر نقره‌ای که دور گردنش بود—همونی که وقتی داشتم می‌مردم به من قرض داده بود—درخشش داشت و توجه منو جلب می‌کرد. سعی کردم عقب نکشم وقتی نزدیک‌تر می‌شد، ولی اون خیلی بزرگ بود. بالای سرم ایستاده بود، خیلی جا می‌گرفت، به حریمم تجاوز می‌کرد، نور لعنتی رو مسدود می‌کرد. اون همه چیز من بود

می‌تونستم ببینم. هرچیزی که می‌تونستم بو کنم. اون هوای سرد صبح بود، و دود، و خاک تازه زیر و رو شده، و هزار تا بوی پیچیده دیگه که حتی اسمشون رو هم نمی‌دونستم.

با دندونای نیشش که بیرون زده بود، اونقدر نزدیک شد که فقط یه بند انگشت بین نوک بینی‌هامون فاصله بود. و غرید، «جهنم.»

نمی‌تونستم نفس بکشم. نمی‌تونستم فکر کنم. اون خیلی نزدیک بود. خیلی عصبانی. انگار داشت می‌شکست و فقط با نازک‌ترین نخ‌ها نگه داشته شده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یهو، آرامشش برگشت سر جاش، دندونای نیشش تو یه چشم به هم زدن غیب شد. «دعا کن هیچ‌وقت مجبور نشی از نزدیک تجربه‌ش کنی، انسان،» زمزمه کرد. «دستت رو دراز کن.»

«دستمو دراز کنم...؟»

«آره، دستت رو دراز کن.»

اینقدر نزدیک، اگه می‌خواست می‌تونست دستم و بازویی که بهش وصل بود رو بگیره. می‌تونست منو تیکه تیکه کنه و هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. بی‌حس و لرزون، دستم رو دراز کردم، از ته دل دعا می‌کردم که قرار نیست به خاطر ناراحت کردنش شروع کنه به شکستن انگشتام. یه چیز خنک و صاف وسط کف دستم فشار داده شد. کینگ‌فیشر دستم رو دورش بست، بعد دستای بزرگ و خالکوبی شده‌ش رو محکم دور دستای من گرفت. اولش، حسش نکردم. خیلی حواسم به نزدیکی اون و اون همه بوی مختلفی بود که ازش می‌اومد و بهم می‌خورد.

چوب، و چرم، و ادویه، و یه چیز سبز، و مشک کم‌رنگ، و—

«آخ.»

کینگ‌فیشر چشماش رو ریز کرد. «چیه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آخ! درد می‌کنه!» سعی کردم دستم رو آزاد کنم، اما کینگ‌فیشر محکم‌تر گرفت. اون نگه داشت، دستم رو تو دستش محکم‌تر و محکم‌تر گرفت، و اون حس سوزش وسط کف دستم واقعاً شروع کرد به گزیدن.

«کینگ‌فیشر،» با لحن هشداردهنده گفتم. اون ولم نکرد، فقط اونجا ایستاده بود، بهم خیره شده بود، منو تماشا می‌کرد، نخ‌های فلزی نقره‌ای تو چشم راستش وحشیانه تکون می‌خوردن. «فیشر، داری چیکار می‌کنی؟»

«بگو چیه،» درخواست کرد.

«درد می‌کنه، اینه که چیه!» گریه کردم، حالا واقعاً دستم رو می‌کشیدم. پیچوندم و کشیدم، تمام وزن بدنم رو پشت حرکت انداختم، ناامیدانه برای آزاد کردن خودم، اما کینگ‌فیشر محکم نگه داشت.

«داغه؟ سرده؟ تیزه؟ نرمه؟»

«سرد! سرده! داره می‌سوزه، اینقدر سرده!» این بی‌معنی بود، اما حقیقت داشت. یخ تو وجودم می‌خزید، به استخونام نفوذ می‌کرد. «درد می‌کنه! ول کن، فیشر! خواهش می‌کنم! تمومش کن!»

«خودت تمومش کن،» دستور داد.

«نمی‌تونم! نمی‌تونم!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

تصمیم تو چشماش برق زد. «می‌تونی.»

«ول کن!»

«می‌خوای ثابت کنی حق با منه، اینه؟ تو ضعیفی؟ تو یه انسانی، پس ضعیف و بی‌فایده و رقت‌انگیزی؟ اینه؟»

«فیشر!»

ما رو چرخوند طوری که پشتم به میز کار بود. لبه چوب رو حس کردم که تو گودی کمرم فرو می‌رفت، اما فشارش در مقایسه با اون گوله درد وحشتناکی که بین دستامون گیر انداخته بود، هیچی نبود. «بهش گوش کن،» دستور داد.

«چی؟» اون هیچ معنی‌ای نمی‌داد.

کینگ‌فیشر یه دستش رو برداشت، اما فرقی نکرد—اون فقط یه دست برای نگه داشتن هر دو دست من نیاز داشت. با دستی که حالا آزاد بود، محکم چونه‌م رو گرفت، مجبورم کرد بی‌حرکت باشم. بهش نگاه کنم.

«گوش کن،» تکرار کرد. «چی می‌گه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«می‌گه تو یه—تیکه—گوه—شیطانی،» با دندون قروچه گفتم.

اون واکنشی نشون نداد. «هرچی زودتر کاری که می‌گم رو بکنی، زودتر همه اینا تموم می‌شه، انسان.»

فکم داشت جیغ می‌کشید، اینقدر محکم دندونام رو به هم فشار داده بودم. «گوه—بخور—»

«بازم شروع کردی. توله سگ گرسنه و نیازمند تو فاز جفت‌گیری، التماس می‌کنی که گاییده بشی...» مسخره کرد.

«ول. کن!»

«گووووششششش کننن!!» غرش کینگ‌فیشر نفسم رو بند آورد. نور رو هم گرفت. کل آهنگری تو یه لحظه مثل قیر سیاه شد، و درد تو دستم، که داشت از بازوم بالا می‌رفت، تبدیل به یه طناب آتش شد.

«تو هستی، و درد هست. هیچی دیگه نیست،» زمزمه کرد. «ازش رد شو. از توش رد شو. بذار از روت رد بشه.»

این بی‌رحمانه بود. این شکنجه بود. داشتم زنده زنده می‌سوختم. اون داشت منو می‌کشت.
«نمی‌تونم،» هق هق کردم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«می‌تونی. بهم نشون بده که اشتباه می‌کنم. بهم نشون بده که از اونی که فکر می‌کنم سرسخت‌تری.»

از بین همه چیزایی که بهم گفته بود، این بود که یه جوری بهم رسید. یه نفس بریده بریده کشیدم و سعی کردم ذهنم رو آروم کنم. اون لرزش،

یه تیکه از وجودم که داشت می زد، دست و پا می زد و جون می کند، یه ذره آروم شد. یه ذره خیلی کوچولو. یه لحظه درد رو کم کرد—اونقدر نبود که واقعاً آرومم کنه—ولی کافی بود. یه صدایی اومد.

یه میلیون صدا.

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

صدا خیلی بلند بود. جیغ زدم که صداش بره، سرم رو تکون دادم، سعی کردم از شرش خلاص شم، ولی مثل آتیش همه جای ذهنم رو گرفت، من رو خورد، همه خاطره ها، فکرها و احساساتم رو پاک کرد...

"آنورات... مور!" جیغ زدم.

درد یه لحظه رفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

نور دوباره برگشت.

صداها ساکت شدن، و سکوتی که به جا گذاشتن خیلی سنگین بود.

کینگ‌فیشر خشکش زده بود، هنوز خیلی بهم نزدیک بود، دستش شل دور دستم بود. برای یه بارم که شده، اون غرور سردی که همیشه داشت، دیگه نبود. با چشمای گشاد، به دستای همدیگه نگاه کرد، یه کم نفسش بند اومد.

وقتی اون توپ کوچولوی نقره ای رنگ رو دیدم که تو گودی دستم می چرخید، تنم سفت شد. جیوه. زیاد نبود. یه کم بزرگتر از ناخن انگشت کوچیکه. ولی بازم جیوه بود. و مایع بود.

وحشت کردم، سعی کردم پرتش کنم، اما فیشر مچ دستم رو گرفت و سرش رو تکون داد. "تا وقتی من لمست می کنم، تو سالمی. من گردنبند رو دارم. به ما آسیب نمی زنه."

"چی میگی؟ حتماً به ما آسیب می زنه! نزدیک بود از درون منو منجمد کنه!"

"اون هیچی نبود. یه آزمایش بود. الان تموم شد. تو قبول شدی."

با ناباوری بهش خیره شدم. "اگه قبول نمی شدم چی می شد؟"

"اون دیگه بحثش جداست. تو قبول شدی."

"ازم دورش کن، فیشر!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"آرومش کن،" گفت.

"چطوری لعنتی—نمی دونم چطوری!"

"چشماتو ببند. تو ذهنت حسش کن. به سمتش برو..."

کاری که گفت رو انجام دادم، چشمامو بستم، سعی کردم یادم بیاد چطور نفس بکشم با این فکر که این ذره کوچیک جیوه که تو دستم جمع شده بود، کافی بود تا ذهنم رو از هم بپاشه. دیده بودم با هارون چیکار کرده بود. می خواستم دوباره به کینگ فیشر فحش بدم، بهش بگم که نمی تونم اون نقره لعنتی رو حس کنم، اما بعد... تونستم حسش کنم.

یه وزن سنگین بود، اونجا قرار گرفته بود، درست وسط ذهنم. هیچی نبود. نه گرم. نه سرد. نه تیز. نه نرم. فقط بود. و منتظر بود.

"حسش می کنم،" زمزمه کردم.

"باشه. حالا بهش بگو چی می خوای. بهش بگو بخوابه."

دقیقا همین رو بهش گفتم. تو ذهنم، ازش خواستم آروم بگیره، بخوابه. اون وزن کوچیک و سنگین انگار بی قرارانه غلتید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"نه، نخواب. الان نه. خیلی وقت خوابیدم،" زمزمه کرد، تعداد بی شماری صدا که روی هم افتاده بودند.

"بخواب،" محکم تر دستور دادم.

این بار، اطاعت کرد.

وزن از ذهنم برداشته شد، ناپدید شد تا اینکه تقریباً به حالت عادی برگشتم. تقریباً، چون فیشر هنوز دستامو گرفته بود. وقتی چشمامو باز کردم، داشت به اون دونه جامد از فلز مات و بی حرکت تو دستام نگاه می کرد، با یه نگاه شیطنت آمیز روی صورت خوش تیپ و آزاردهنده اش.

"باید بگم، انتظار داشتم جور دیگه ای پیش بره،" فکر کرد.

و بعد یه مشت محکم زدم تو دهنش.

@play_novel تلگرام

۱۱

پرستو

«خیلی تنگه! خیلی تنگه! نمی‌تونم نفس بکشم!»

اگه بگم اورلین عصبانی بود، کم گفتم. با قدرتی که نمی‌دونستم داره، بندهای کرست پشت لباسم رو کشید.

غرغر کردم: «اگه همین‌جوری ادامه بدی، دنده‌هام می‌شکنه.»

«خوبه! شاید اون‌وقت... دست از... غر زدن... برداری!»

با اخم و ناراحتی گفتم: «دنده‌های شکسته هم جلوی غر زدنم رو نمی‌گیره.» و بندهای کرست رو کشیدم. اونا تو پوستم فرو رفته بودن و جاهایی رو نیشگون می‌گرفتن که لباس‌های خونه‌م هیچ‌وقت نیشگون نگرفته بودن. خیلی بد بود.

اورلین دستم رو پس زد و گفت: «بس کن!» و «تس» کرد. با دامن‌های من ور رفت، دورم چرخید و به تکه‌های خیالی پرز که فقط خودش می‌دید، ضربه می‌زد. مثل بقیه لباس‌هایی که اورلین بهم داده بود، این لباس هم واقعاً خیره‌کننده بود. یه لباس قرمز براق از ابریشم خام. از اون لباس‌هایی بود که بیشتر مردها رو به زانو درمی‌آورد. من ازش متنفر بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اورلین غرغر کرد: «اصلاً به چی فکر می‌کردی؟» و چین‌های دامن رو بیشتر صاف کرد تا درست آویزون بشه. «اون یه جنگجوی فیه، سایریس. نمی‌تونی همین‌جوری بری و به جنگجویان فیه مشت بزنی.»

با ناراحتی تو آینه تمام‌قد به خودم نگاه کردم: «میشه لطفاً شلوار بپوشم؟ و بهم نگو که شلوار فقط برای مرداست. من کلی زن دیدم که تو قصر با شلوار می‌چرخن.»

«ما قبلاً در مورد این حرف زدیم. تو زیادی خوشگلی که شلوار بپوشی. داری به حرفم گوش می‌دی؟ در مورد کینگ‌فیشر؟»

با نگاهی تند بهش نگاه کردم: «نه.»

«حداقل می‌تونی بهم بگی چی کار کرد که این‌جوری بهش مشت زدی.»

«فقط بهم اعتماد کن. حقش بود.»

«خب، در این شکی ندارم.»

تو یک ساعت گذشته هفت بار ازم خواسته بود توضیح بدم چی شده، اما التماس‌هاش منو نشکسته بود. گفتن در مورد کاری که کینگ‌فیشر با جیوه کرده بود، فایده‌ای نداشت. نمی‌خواستم اوضاع رو بینشون متشنج‌تر کنم. اگه اورلین می‌دونست که اون منو تو موقعیتی انداخته که تقریباً مطمئن

تلگرام @PLAY_NOVEL

بودم می‌تونست منو بکشه، اون‌وقت اوضاع فقط بدتر نمی‌شد. فاجعه‌بار می‌شد، و ما دوست بودیم. نمی‌خواستم اون بیشتر از این که هست، رنج بکشه. مطمئن بودم داشتن کینگ‌فیشر به عنوان برادر به اندازه کافی بار بود.

اون گفت: «خوش‌شانسی که بدتر از این واکنش نشون نداد.»

با تمسخر گفتم: «اوه؟ من فکر کردم واکنش اون یه کم زیاده‌روی بود.»

اورلین دیروز وقتی به اتاقم برگشتم، منتظرم بود. اون حساب نکرده بود که کینگ‌فیشر در اتاق خوابم رو بشکنه، منو مثل یه گونی سیب‌زمینی روی شونه‌ش بندازه و مثل یه بانشی جیغ بکشم. و همچنین انتظار نداشت که اون این‌قدر بدخلق باشه، لب پایینش پاره باشه، یا یه خط نازک خون از چونه‌ش سرازیر باشه. وقتی منو بی‌مقدمه روی تختم انداخت و با عصبانیت بهم گفت: «انسان بد»، جیغ کشید.

اون بهم اطمینان داد: «اون می‌تونست خیلی بدتر باشه. جنگجوهایی مثل فیشر به خشونت خوب واکنش نشون نمی‌دن.»

«داری می‌گی اون این‌قدر وحشیه که یه مشت راست کوچیک کافیه تا اونو به یه کشتار انفجاری بفرسته؟»

اون در حالی که یه پتو رو تا می‌کرد، به این فکر کرد. مدتی طول کشید تا تصمیم بگیره. «بله»، تصمیم گرفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«پس برادرت جنگجو نیست، اورلین. اون یه وحشی بی‌مغزه با یه اخلاق گند. اما فکر کنم قبلاً هم می‌تونستم اینو بهت بگم.»

«لطفاً فقط بهم بگو لین. و اینو با صدای بلند نگو!»

«این که راز نیست. فکر کنم همه می‌دونن فیشر یه وحشیه—»

اون با صدای بلند و آهسته گفت: «اون نه. قسمت برادر رو می‌گم.»

«این که اطلاعات عمومی نیست؟»

«خب، بله. و نه. فقط در موردش حرف زده نمی‌شه. و خیلی، خیلی پیچیده‌ست.»

«حدس بزنم. مادرت خیانت کرده چون پادشاه یه هیولای پسته، و اون از کس دیگه باردار شده؟»

اورلین—لین—آه کشید. «نه. مادرم قبل از ازدواج با پدرم، با یه لرد جنوبی ازدواج کرده بود. اون فیشر رو با شوهر اولش داشت. وقتی فیشر ده ساله بود، پادشاه پدرش رو به مأموریتی به زیلورن فرستاد. اون هرگز برنگشت. اون موقع بود که دروازه‌ها ساکن شدن. پادشاه گفت که فینران، پدر فیشر، مسئول ساکن شدن جیوه بوده و اونو خائن به فیه اعلام کرد—»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«صبر کن. کینگ‌فیشر گفت که مادرا مسئول ساکن کردن جیوه بوده.»

قیافه اورلین نگران شد. "و این ممکنه درست باشه. فیشر هیچوقت باور نکرده که پدرش مسئول بوده. ولی بدون هیچ مدرکی برعکسش، بلیکون اعلام کرد که فینران مقصره. کمتر از یک سال بعد، بلیکون نامزدیش رو با مادرم اعلام کرد. طبق همه حرفا، مادرم تعجب کرده بود، چون حتی پادشاه رو ندیده بود، ولی بلیکون واضح گفت که ازدواج با اون تنها راهیه که مادرم ثابت کنه اونم به تاج و تخت خیانتکار نیست. به علاوه، فینران خیلی پولدار بود، و بلیکون برای جنگی که با ساناسروث شروع شده بود، پول لازم داشت. بلیکون از طریق جارچی سلطنتی به مادرم خبر داد که باید به کاخ زمستانی بره، و همه دارایی و پولش رو با خودش بیاره. روساریوس هنوزم از عصبانیت پادشاه حرف میزنه وقتی مادرم با کینگفیشر اومد."

"اون یه پسر از ازدواج قبلی رو دارایی حساب نمیکرد؟"

خنده لین بی روح بود. "حتی یه ذره هم نه. اون یه پسر خودش رو میخواست، و هرچه سریعتر. اون کینگفیشر رو به عنوان وارثش از طریق ازدواج نمیخواست، ولی خیلی طول کشید تا مادرم دوباره باردار بشه. بچه های پری یه هدیه نادرن. بیشتر زوج ها خوش شانس هستن اگه حتی یه بچه داشته باشن. بلیکون فکر میکرد فیشر 'مادرم رو از بین برده'. یه بار واقعا اینو گفت. اون هنوزم اصرار داره که وقتی مادرم خیلی بعدتر با من باردار شد، تقصیر فیشر بود که اون به اندازه کافی قوی نبود تا یه وارث مرد دیگه به دنیا بیاره. تقصیر اون بود که به اندازه کافی قوی نبود تا از زایمان جون سالم به در ببره. بارداریش با من سخت بود. هیچکدوم از شفا دهنده هاش تعجب نکردن وقتی اون کمی بعد از به دنیا اومدن من فوت کرد، ولی بلیکون..." اورلین با ناراحتی سرش

@PLAY_NOVEL تلگرام

رو تکون داد. "به گفته پادشاه، همه چیز همیشه تقصیر فیشره. ولی مرگ مادرم به خاطر اون نبود. به خاطر من بود."

"تقصیر هیچکس نبود،" گفتم. "زن ها از اول تاریخ تو زایمان مردن. انسان یا پری، فرقی نمیکنه. بچه هیچوقت نمیتونه مسئول باشه."

لین احتمالا همه اینا رو قبلا شنیده بود. فقط سر تکون داد، و دستاش رو روی پتویی که روی پشتی صندلی مطالعه من گذاشته بود، کشید. "از کجا میدونستی فیشر پسر نامشروع بلیکون نیست؟" پرسید. "اون طی سالها به اندازه کافی رابطه داشته."

این یکی آسون بود. "چون، نامشروع یا نه، هیچ پدری خون خودش رو اونجوری که بلیکون از فیشر متنفره، متنفر نمیشه."

"آره، خب..." فک لین کار میکرد در حالی که بی هدف به پتو خیره شده بود. "در مورد اون حق با توئه. به هر حال!" نفس عمیقی کشید، و صاف ایستاد در حالی که به خودش برگشت، و موضوع سنگین رو مثل یه لباس سنگین از خودش دور کرد. "میرم برامون یه چیزی برای صبحانه بیارم. وقتی غذا خوردنمون تموم شد، میریم بالا به کتابخونه."

اون رفت، و من روی لبه تختم نشستم، راحت شدم که بالاخره تنها بودم.

آنورات مور.

تلگرام @PLAY_NOVEL

آنورات مور.

آنورات مور.

کینگفیشر بهم گفته بود به کوییکسیلور گوش بدم، و من شنیده بودم. نمیتونستم از شنیدنش دست بردارم. صداهای تو سرم رفته بودن. به محض اینکه کوییکسیلور آروم شده بود، ناپدید شده بودن، ولی اون عبارت. مدام با خودم تکرارش میکردم، بارها و بارها، انگار که جواب یه سوالی بود که نمیدونستم چطور بپرسم.

آنورات مور.

آنورات مور.

آنورات مور.

کینگفیشر وقتی بلند گفتم جواب داده بود. چشماش گشاد شده بود. حتی شوکه شده بود. ولی توضیح نداده بود معنیش چیه، و ندونستنش داشت دیوونم میکرد.

ناخنام رو تو کف دستم فرو کردم، و با ریتم اون کلمات که تو سرم میچرخیدن، فشار وارد کردم. تقریبا حس میکردم که جای ضربان قلبم رو گرفته بودن. خلسه من فقط وقتی تموم شد که یه ضربه بلند به در سکوت رو شکست.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه جایی، لین قبول می‌کرد که من زیاد غذا نمی‌خورم و دیگه بشقابمو اینقدر پر نمی‌کرد. یه سیب یا یه چیز دیگه برام می‌ذاشت تو جیبش. اینجوری حتی اگه بشقاب صبحانه‌اش پر بود، یه دستش آزاد بود که در رو باز کنه. غرغرکنان از اتاق رد شدم و دستگیره رو چرخوندم، در رو کشیدم تا باز شد و برگشتم سمت تخت و زانو زدم، زیرش رو دنبال کفش‌هایی که دیشب درآورده بودم گشتم.

«راستش، از اینکه یه زن برام زانو می‌زنه خوشم میاد، ولی تو این مورد خاص...»

داشتم دستمو دراز می‌کردم، انگشتام به پاشنه کفشم زیر تخت گیر کرده بود، ولی تا اون صدا رو شنیدم، مثل چوب خشک شدم. خون به صورتم هجوم آورد، خودمو کشیدم عقب و روی پاشنه‌هام نشستم، با اخم به کینگ‌فیشر نگاه کردم. بهش گفتم: «تو اینجا خوش‌آمدی نیستی.»

لبش حتی از دیروز بعدازظهر هم عصبانی‌تر و قرمزتر بود. تو دستاش یه تخته چوبی بزرگ پر از انواع گوشت‌های دودی، پنیر، میوه و حداقل سه مدل نون حمل می‌کرد. یه عالمه زره پوشیده بود – دو برابر همیشه. ساق پاهاش با ساق‌بندهای مشکی که با خورشیدهای طلایی در حال طلوع تزئین شده بودن پوشیده شده بود، پرتوهاشون به سمت زانوهاش بالا می‌رفت. بازوبندهای هماهنگ مچ دستاشو پوشونده بود. به خودش نگاه کرد، وقتی دید دارم به زره ارتقا یافته‌اش نگاه می‌کنم، لبخند سردی رو لبش نشست.

خرخرکنان گفت: «خوشت اومد؟ فکر کردم امروز صبح یه محافظت اضافه لازم باشه چون الان مثل یه گربه وحشی خودتو پرت می‌کنی سمتم.»

با بی‌تفاوتی گفتم: «گربه‌ها چنگ می‌زنن. نزدیک بود بزنم زمین.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«تو خواب ببینی، انسان.» در رو با لگد بست، وارد اتاق خواب شد، توده غذا رو روی میز کوچیک گذاشت و بعد رفت سراغ هر سه پنجره بلند اتاق، پرده‌های هر کدوم رو کشید.

بلند شدم و دنبالش رفتم، دوباره پرده‌ها رو کنار زدم. «داری چیکار می‌کنی؟»

اعلام کرد: «من خماری دارم. خورشید داره سعی می‌کنه جمجمه‌ام رو بشکافه، که باعث می‌شه خیلی بداخلاق باشم. ولی خواهش می‌کنم. راحت باش و پرده‌ها رو باز کن.»

اصلا چطور یه جنگجوی فی رو می‌کشی؟ به یه سلاح خاص نیاز داری؟ می‌شه مسمومشون کرد؟ تو ذهنم یادداشت کردم که از روساریوس بپرسم – کتابدار پیر حتما می‌دونست. با اخم عمیق، برگشتم و دوباره سراغ پنجره‌ها رفتم، دوباره پرده‌ها رو کشیدم. «منظورم اینه که اینجا چیکار می‌کنی؟ تو اتاق من؟»

«ظاهراً اجازه ندارم تو کتابخونه غذا بخورم. و برخلاف لین، من بال مخصوص خودمو تو دربار ندارم. بعد از اینکه دیروز دیدم اتاق‌های تو چقدر خوبن، فکر کردم بیام اینجا صبحانه بخورم. نگران نباش. برات پنیر آوردم.» یکی از بشقاب‌های کوچیکی رو که روی تخته پر از غذاش متعادل کرده بود برداشت و یه تکه بزرگ پنیر سفت رو روش گذاشت. انصافاً پنیر خوبی به نظر می‌رسید، اما طرز هل دادن بشقاب به سمتم روی میز خونمو به جوش آورد.

اون عوضی شروع کرد به خوردن انگار زندگیش بهش بستگی داشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«روساریوس گفت غذای پخته تو کتابخونه ممنوعه. همه اینا سرده. اینو بردار و برو مزاحم اون شو.»

کینگ‌فیشر به من توجهی نکرد.

«فیشر!»

اخم کرد و تو صندلیش جمع شد. «امروز قوانین داره، انسان.» شروع کرد به شمردنشون رو دستش، یه انگشت برای هر کدوم. «داد نزن. مشت نزن. منو مجبور به هیچ فعالیت فیزیکی نکن. نکن—»

بهش گفتم: «لبت دوباره داره همه جا خونریزی می‌کنه.»

زبانش بین لباش بیرون پرید، خونش نوک زبانشو رنگی کرد، و دیدم که یه جفت دندان نیش به شدت تیز بهم نشون داده شد. دیدنشون یه هیجان آمیخته با وحشت رو تو وجودم ایجاد کرد. گرما از ته دلم بالا اومد، خون به صورتم هجوم آورد.

نگاه کینگ‌فیشر بالا پرید و روی نگاه من متمرکز شد. «مواظب باش، انسان. ما فی‌ها حس بویایی فوق‌العاده‌ای داریم. تعجب می‌کنی اگه بدونی چه چیزایی رو می‌تونیم تو هوا بو کنیم.»

«من—من کاری نمی‌کردم. من—» اوه، خدایان. از خجالت می‌مردم. اون لحظه زودگذر بود. حتی قصد نداشتم فکر کنم

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون. از کینگ‌فیشر متنفر بودم. جذبش نشده بودم. به زبونش یا دندوناش فکر نمی‌کردم...

تیکه نون و گوشتی که دستش بود رو گذاشت زمین و خیلی آروم تو صندلیش لم داد. یهو قیافه‌ش جدی شد، چشماش تیز، صداش آروم و مخملی. «داری بدترش می‌کنی.»

جلوی جیغ کشیدنم رو گرفتم، نشستم سر میز و خودم رو مجبور کردم به نگاه از خود راضیِ غیرقابل تحملش خیره بشم. بحث رو عوض کن. بحث رو عوض کن. بحث رو عوض کن. «اصلاً چرا لبت رو درست نکردی؟ می‌تونن خوبش کنن. یه زخم کوچیک مثل اون؟ با یه لمس کوچیک از بین می‌رفت—»

چشمای کینگ‌فیشر تنگ شد، هنوزم داشت بهم خیره می‌شد. «قرار بود بعد از این برم درستش کنم، ولی الان نظرم عوض شد.»

«هاه. آره.» یه تیکه پنیر از اون قالبی که برام تو بشقاب انداخته بود کندم و چپوندم تو دهنم.

«آره. همین الان، در واقع. می‌خوام نگهش دارم به عنوان یادگاری.»

«یه یادآوری از زمانی که یه دختر انسان ضعیف بهت ضربه زد و خونت رو درآورد؟ می‌خوای دوستات اینو بدونن؟» لعنتی، این پنیر مثل چسب بود. داشتم می‌جویدم، ولی دهنم انقدر خشک بود که داشت تبدیل به یه خمیر غلیظ می‌شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر گفت: «من از غافلگیر شدن خوشم میاد.» و چنگالش رو تو دستش چرخوند. «من از پیش‌نوازی خشن هم خوشم میاد. یه یادآوری باحال میشه.»

یه نفس عمیق کشیدم، پنیر رفت تو گلوم. داشتم خفه می‌شدم و سرفه می‌کردم، ناامیدانه سعی می‌کردم از شرش خلاص بشم، ولی تکون نمی‌خورد.

کینگ‌فیشر خم شد جلو، دوباره زبونش رو روی دندوناش کشید. با یه لبخند معنی‌دار گفت: «قورت بده.»

«تو پنج تا جهنم چی داره اینجا اتفاق می‌افته؟ داری سعی می‌کنی دختر بیچاره رو بکشی؟»

لین از ناکجاآباد پیداش شد، یه عالمه عطر شیرین و ابریشم زعفرونی. بشقابایی که از آشپزخونه جمع کرده بود رو گذاشت زمین، بعد شروع کرد دستشو آروم رو کمرم کشیدن. «باهاش چیکار کردی؟» با عصبانیت به فیشر خیره شد.

«به عشق هر خدایی که بوده و خواهد بود، میشه لطفاً صداتو بیاری پایین؟» ناله کرد.

«داره خفه میشه، فیشر. مسمومش کردی؟ نفس بکش، ساریس. آره همینه. آروم تو. آروم بیرون.» نشون داد چطور از بینیش نفس بکشه. «و—و چرا اینجا بوی فاحشه‌خونه میده؟ اگه قراره شبو

بیرون به هرزگی و مستی بگذرونی، حداقل کاری که میتونی بکنی اینه که بوی سکس رو از خودت بشوری قبل از اینکه برای صبحونه حاضر شی.»

کینگ‌فیشر انگار داشت از خنده منفجر میشد. اون حرومزاده هیولا داشت از این وضعیت لذت می‌برد. آماده یه تیکه کلام بی‌رحمانه شدم—چند ثانیه مونده بود به خواهرش بگه هر بویی که میاد از من بوده نه از اون. اما وقتی حرف زد، منو غافلگیر کرد. «حق با توئه. متاسفم، لین. بی‌ملاحظگی بود. صبحونمو میخورم و شما دوتا رو تنها میذارم. اگه رن اومد، بهش بگو تو حمامم، دارم گناهامو میشورم. بعدازظهر میبینمت، اوشا. آماده باش تا بیشتر از چیزایی که دیروز یاد گرفتیم تمرین کنیم.»

صبر کن...

رفتن اونو تماشا کردم.

اون تقصیر رو گردن گرفت.

چرا باید این کارو بکنه؟

آیا لین به محض رفتن اون میفهمید که من منبع بوی تحریک تو هوا بودم؟ فکر نمیکردم. دیگه به زبون فیشر که رو گردنم بالا میرفت فکر نمیکردم. داشتم به این فکر میکردم که اون دوباره منو مجبور میکنه اون جیوه رو تو کف دستم نگه دارم و چقدر قراره درد داشته باشه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

خاطره اون صداها تو سرم مثل یه سرود جنگی اکو میشد.

فیشر منو از خجالت نجات داد، اما این زیاد مهم نبود. نه وقتی با وعده یه بعدازظهر کار با جیوه روبرو بودم. اگه فکر میکرد من دوباره داوطلبانه خودمو در معرض اون قرار میدم، واقعاً دیوونه بود.

دمای کتابخونه غیرقابل تحمل بود. حتی سردتر از همیشه، بخار از داخل پنجره‌ها سرازیر میشد، و ابرهای غلیظ مه هر وقت کسی حرف میزد تو هوا تشکیل میشد.

«امشب برف میاد،» روساریوس اعلام کرد، با اخم به پتوی ابری تیره که منظره بیرون از سقف شیشه‌ای گنبدی رو پر کرده بود نگاه کرد.

برف.

چشم‌انداز تماشای بارش اون از آسمون با دو چشم خودم هیجان‌انگیز بود، اما مسائل مهم‌تری در دست بود. تصمیممو گرفته بودم، و بهش پایبند بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«امروز میخوام بیشتر در مورد جیوه یاد بگیرم،» گفتم. «میدونم که شما قصد داشتین بیشتر در مورد ساناسروث و دادگاه‌ها صحبت کنید، اما پادشاه فقط یه هفته به ما فرصت داد قبل از اینکه کینگ‌فیشر مجبور به رفتن بشه. سه روز گذشته، و من زیاد در مورد مسیرها یاد نگرفتم.»

«دانش دادگاه‌ها وقتی شروع به سفر به خارج از ایولیا کنید حیاتی خواهد بود. من فکر میکنم این ارزش بررسی رو داره،» لین گفت، دستشو روی توده ترسناک کتابایی که برای جلسه امروز گذاشته بود، گذاشت.

«نمیدونم. شاید ساریس حق داره.» موهای سفید روساریوس بیشتر از همیشه شبیه ابر بود، از هر طرف پف کرده بود. «اگه نتونیم نشون بدیم که ساریس قادر به فعال کردن جیوه است، فکر میکنم برای کینگ‌فیشر دردسر میشه. اون کسیه که اونو اینجا آورده. پادشاه بهش یه هفته فرصت داد تا به دوست جدیدمون یاد بده چطور این همه چیز رو مدیریت کنه. اگه شکست بخوره...»

«اون فیشر رو مجازات میکنه،» لین گفت.

«و ساریس رو هم، شاید؟» روساریوس با لحنی سوالی پیشنهاد داد.

لین با اکراه توده کتابای مرتب شدشو کنار زد. «باشه. جیوه باشه. شاید اگه یه سری چیزای ابتدایی رو پوشش بدیم، فیشر بتونه بعدازظهر شما رو با یه سری ترکیبات کیمیاگری دیگه، کمتر مهم، تو کوره آشنا کنه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اوه، فیشر با ترکیبات کیمیاگری کمتر مهم شوخی نمیکرد. اون منو تو آب عمیق انداخته بود و جیوه خام رو بدون حتی یه اجازه تو دستم گذاشته بود. دوباره، تصمیم گرفتم اون تیکه کوچیک اطلاعات رو فاش نکنم. «داشتم فکر میکردم آیا هیچ مرجعی در مورد اینکه کیمیاگران چطور از مسیرها برای سفر استفاده میکردن وجود داره؟»

"از یه جا به یه جای دیگه، منظورم مشخصاً اینه. مثلاً چطوری مطمئن می شدن که سر از جایی که می خوان در میارن؟" من منظورمو واضح تر کردم. "آیا پنلی بود، یا وردی چیزی، یا..." شونه هامو انداختم بالا و سعی کردم بی تفاوتی رو تا جایی که می تونم نشون بدم. "باید اسم یه جا رو بلند می گفتن یا یه همچین چیزی؟"

روساریوس دماغشو با آستین لباسش پاک کرد، بعد به چایی داغی که یه گوشه ته کتابخونه واسه خودش درست کرده بود فوت کرد.

گفت: "اوه نه، بعید می دونم کتاب یا نوشته ای داشته باشیم که اینو پوشش بده."

"اوه." ناامیدی داشت از درونم می خورد منو.

"نه، اون قسمتش آسون بود. همه می دونستن چطوری از یه نقطه به یه نقطه دیگه می رفتن." روساریوس یه قلپ از چاییش خورد و یه آخ گفت و دهنشو باد زد. "خدایا، صبر هیچ وقت نقطه قوتم نبوده. فکر می کنی تا الان باید یاد گرفته باشم صبر کنم—"

"خب چطوری این کارو می کردن؟ اگه همه می دونستن؟"

"آها، آره. خب، اونا فقط نیتشونو روی اون مکان متمرکز می کردن. ظاهراً خیلی زیاد تمرکز می کردن. اگه می خواستن یه جای جدید رو کشف کنن، به نوع جایی که می خواستن برن فکر می کردن. مثلاً اگه می خواستن یه جایی رو پیدا کنن که پر از سنگ آهن باشه، به سنگ آهن فکر می کردن و اجازه می دادن جیوه اونا رو به جایی بکشونه که پر از سنگ آهن باشه. سیستم خیلی

@PLAY_NOVEL تلگرام

ساده ای بود. البته ایراد هم داشت. چند باری پیش اومده که یه کیمیاگر به نوع جایی که می خواسته بره فکر کرده و رفته تو یه حوضچه و دیگه هیچ وقت دیده نشده. یه بار یه گروه دنبال هیدروژن می گشتن. اون آرشیویست فضول، کلمنتس، حدس زده بود که جیوه اونا رو مستقیم به مرکز یه ستاره رسونده. اگه از من بپرسی یه مشت مزخرفاته..."

دیگه گوش ندادم. من نمی خواستم یه جای جدید برم. می خواستم برم خونه. و تنها کاری که باید می کردم این بود که قبل از اینکه برم تو حوضچه به زیلوارن فکر کنم؟ حتماً خیلی آسون می شه، نه؟ ولی روساریوس خیلی مطمئن به نظر می رسید.

پرسیدم: "حوضچه اینجا تو قصر زمستانی کجاست؟ بلیکون یکی داره، درسته؟" حرف پیرمرد رو قطع کردم، چون هنوز داشت مثال می زد از گروه های مختلف کیمیاگرها که موقع گشتن دنبال مقصدهای ناشناخته گم شدن.

کتابدار با خوشحالی اعلام کرد: "اوه، البته! حوضچه ما بزرگترین حوضچه ایه که تا حالا ثبت شده!" انگار خودش مسئول وجودش بود. "بلیکون دستور داد اونو طوری بسازن که اگه لازم شد بتونه کل ارتش ها رو جابجا کنه. زیر ما قرار داره، خیلی پایین، تو دل قصر. تقریباً هر تونلی که بهش برسی تو رو به اونجا می رسونه. هرچند یه بار پنج روز طول کشید تا بفهمم..."

همینطور که روساریوس داشت ور می زد، من خیلی خوب تونستم تظاهر کنم که دارم گوش می دم، حتی اگه خودم اینو بگم. نقشه هایی که داشت تو سرم شکل می گرفت تمام توجه منو می خواست، ولی من سر تکون می دادم و به داستان کتابدار می خندیدم و طوری رفتار می کردم که لین هم فکر کنه دارم بهش گوش می دم.

سه ساعت بعدی خیلی دیر گذشت و من تمام تلاشمو کردم که بی قراری نکنم.

من درباره حوضچه ساناسروتیان که تو مرکز سالن های شورای دربار رقیبشون قرار داشت یادداشت برداشتم. محل دو حوضچه دیگه رو هم تو دو دربار دیگه یادداشت کردم. گیلیارین ها، پری های کوهستانی که تو شرق زندگی می کردن، حوضچشونو تو سالنی که روی بلندترین قله قلمروشون قرار داشت نگه می داشتن. گزارش شده بود که حوضچه لیسیان ها، پری های

@PLAY_NOVEL تلگرام

دریانوردی که تو یه جزیره جنوبی زندگی می کردن، تو یه غار دریایی عمیق قرار داره و تقریباً به اندازه حوضچه ایولیان بزرگه، هرچند این هیچ وقت تایید نشده بود، چون لیسیان ها اونجا رو مقدس ترین مکان عبادتشون می دونستن.

من همه اینا رو تو ذهنم نگه داشتم، در حالی که ذهنم مدام وز وز می کرد.

تنها کاری که باید می کردم این بود که ذهنمو روی شهر نقره ای متمرکز کنم. باید به جیوه دسترسی پیدا می کردم، متقاعدش می کردم که بیدار شه، و بعدش تو خونه بودم. خیلی آسون می شد.

ولی یه کاری بود که باید اول انجام می دادم.

@play_novel تلگرام

12

روباه

اون همه چرمِ کینگ‌فیشر غیب شده بود و من می‌فهمیدم چرا. وقتی وارد آهنگری شدم، کوره شعله‌ور بود، آتیشی سفید و داغ که داشت آجرها رو می‌لیسید. برای اولین بار تو تقریباً یه هفته، گرمای لذت‌بخشی تو جونم نشست و این یه چیز خیلی خیلی قشنگ بود.

برادر مو مشکیِ لین وقتی فهمید وارد کارگاه داغ و سوزان شدم، مثل یه دیو پوزخند زد، هرچند از کارش دست نکشید. عرق از کنار صورتش سرازیر بود وقتی یه انبر داغ رو تو کوره فرو کرد؛ خم شد، چشماش رو ریز کرد و برای یه لحظه تمرکز کرد، بعد انبر بلند رو دوباره بیرون کشید، این بار با یه دیگ آهنی کوچیک که تو چنگال انبر گیر کرده بود.

من به زور اون دیگ – بوته – رو که کینگ‌فیشر روی سندان کنار میز کار گذاشت، متوجه شدم. نگاهم قفل شده بود روی قطره عرقی که از چونه فیشر آویزون بود؛ به جون خودم، هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم. یه ثانیه اونجا برق زد و بعد افتاد، وقتی به بوته آهنی خورد جیز صدا داد و دود شد.

پیراهن مشکیِ معمولاً گشاد فیشر به سینه‌اش چسبیده بود. نفس عمیقی کشید، شونه‌هاش بالا رفت و –

@PLAY_NOVEL تلگرام

وقتی جلوی صورتم انگشتش رو تق صدا داد، از جا پریدم.

«حداقل می‌تونستی سلام کنی قبل از اینکه شروع کنی به چشم‌چرونی.»

«من چشم‌چرونی نمی‌کردم. داشتم سعی می‌کردم از بین این همه... بخار ببینم.» دستم رو برای تأثیرگذاری تکون دادم، اما هوا صاف بود، بخاری نبود و کینگ‌فیشر اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفت.

«همیشه منو گیج کرده. انسان‌ها محدود به همون قوانینِ پری‌های قسم‌خورده نیستن. شما موجودات هر وقت بخواین می‌تونین دروغ بگین. همیشه این کارو می‌کنین. و با این حال همه‌تون توش خیلی افتضاحین.» گونه‌هاش از گرما سرخ شده بود، خیس عرق. حتی یه تار موی سرش هم خشک نبود. از ریشه تا نوک، موج‌های موهاش خیس آب بود، بعضی‌هاشون به کنار صورتش چسبیده بود. انگار ناگهان متوجه این موضوع شد، سرش رو مثل سگ تکون داد و عرق رو همه جا پاشید.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و جلوی پاشش رو گرفتم. «چقدر چندش‌آور.»

فیشر بی‌صدا خندید در حالی که به داخل بوته نگاه می‌کرد، پیراهنش رو از سینه‌اش جدا می‌کرد و محتویات داخلش رو بررسی می‌کرد. «بازم که شروع کردی، داری از ته دل دروغ می‌گی. تو از عرق من خوشت میاد، مگه نه، انسان؟»

از لحظه‌ای که همدیگه رو دیده بودیم، این عوضی زندگی می‌کرد تا رو اعصاب من راه بره. من هرگز به اینکه منو «انسان» یا «اوشا» صدا می‌کرد واکنش نشون نداده بودم، پس نمی‌دونستم

تلگرام @PLAY_NOVEL

چطور می‌دونست که اینقدر منو اذیت می‌کنه، اما می‌کرد. رسماً ازش خسته شده بودم. «من یه اسم دارم. ازش استفاده کن.» از کنارش رد شدم و به سمت میز کار رفتم. کیفی رو که با خودم آورده بودم روی میز انداختم و بعد یکی از پیش‌بندهای چرمی ضخیم رو که روی دیوار کنار پنجره آویزون بود، برداشتم.

برگشتم، آماده بودم که بهش در مورد آداب و اینکه چقدر مودبانه است که یه نفر رو با اسم خودش صدا کنی و نه یه اسم مزخرف که خودشون براش درآوردن، سخنرانی کنم، اما –

«خدایان و شهدا!» قلبم اومد تو گلوم.

کمتر از یه اینچ فاصله، کینگ‌فیشر از بالا به من لبخند می‌زد. چطور لعنتی اینقدر نزدیک شده بود؟ چشماش از شیطنت می‌رقصید. جرم بود که چنین چشم‌های خیره‌کننده‌ای متعلق به چنین عوضی‌ای باشه. مثل هیچ چیزی نبودن که تا حالا دیده بودم. اینقدر روشن، منحصر به فردترین و خیره‌کننده‌ترین سایه سبز. و در حالی که جیوه گیر افتاده تو عنبیه راستش منو حسابی می‌ترسوند، نمی‌شد انکار کرد که باعث می‌شد فوق‌العاده به نظر برسه.

«تو موقتی هستی،» گفت، در حالی که بالای سرم ایستاده بود، هیکل بزرگش... همه جا بود.

«و تو بی‌ادبی،» من جواب دادم.

شونه‌ای بالا انداخت و برگشت. به محض اینکه پشتش به من بود، نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم در حالی که اون نگاه نمی‌کرد. «عملی نیست، یاد گرفتن اسم

@PLAY_NOVEL تلگرام

انسان‌ها،» گفت. «شماها خیلی سریع میاید و میرید. من فقط زحمت یاد گرفتن اسم موجوداتی رو می‌کشم که بیشتر از یه ضربان قلب زندگی می‌کنن.»

دستام می‌لرزید وقتی بندهای پیش‌بند رو دور کمرم حلقه کردم و بعد روی شکمم گره زدم. «سائریس. اسم من. منو این صدا کن یا هیچی.»

با نگاهی خنده‌دار از روی شونه‌اش نگاه کرد، لب‌هاش کمی باز شد و برای لحظه‌ای کوتاه دندون‌هاش رو نشون داد. «هیچی؟ از این خوشم میاد. بیا اینجا و به این نگاه کن، هیچی.»

فکر کنم خودم انداختم تو چاه. آهی کشیدم و رفتم ببینم به چی اشاره می‌کنه تو بوته. «این کلمات دیگه هم هستن. لطفاً و ممنون؟ هنوز نشنیدم ازشون استفاده کنی، ولی مطمئنم جزو دایره لغاتت هستن—»

«نیستن،» با خوشرویی گفت.

یه ذره پودر خاکستری تیره، مثل خاکستر، ته بوته بود. «چی دارم می‌بینم؟»

«استخون،» فیشر گفت.

«آدمیزاد؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

سرشو تکون داد. «نداشتم. البته، اگه تو مایل باشی کمک کنی—»

«بس کن.»

فیشر صاف وایساد، یه چشمشو نیمه بسته کرد و منو بررسی کرد. «مگه قرار نیست شماها بعدازظهرها چرت بزنید؟ خیلی بداخلاقی. منم که خمارم، می‌دونی.»

«دیشب اصلاً چیکار کردی؟»

«دوست نداری بدونی.»

«راستش، ولش کن. نظرم عوض شد. نمی‌خوام بدونم.»

«من و رن رفتیم به خوک کور. نصف پس‌اندازشو قمار کردیم و بار رو خشک کردیم. دفعه بعد دعوتت می‌کنم.»

قیافه‌ام رو جمع کردم. «لطفاً نه.»

کینگ‌فیشر منو گرفت، دستش دور مچ دستم حلقه شد. داشتم با نوک انگشتم پودر داخل بوته رو دست می‌زدم، اما...

تلگرام @PLAY_NOVEL

«از کجا اومدی، یه آهنگر انگشتشو تو بوته می‌کنه درست بعد از اینکه از کوره داغ میاد بیرون، اوشا؟» فیشر با عصبانیت پرسید.

فکم رو تکون دادم، احساس کاملاً، مطلقاً، ویران‌کننده‌ای از حماقت داشتم. اگه این کارو تو کارگاه الرُی کرده بودم، اونقدر سرم داد می‌زد تا صداش بگیره و بعد یه هفته از مغازه بیرونم می‌کرد. حتی اجازه نداشتم بدون دستکش‌های مقاوم در برابر حرارت به بوته نزدیک بشم. اینجا، درست فکر نمی‌کردم. حواسم پرت بود. و دلیل حواس‌پرتی‌ام همین الان منو از احتمال از دست دادن کل دستم نجات داد. گونه‌هام داغ‌تر از آتیش تو شومینه می‌سوخت. «نه. نمی‌کنن.»

کینگ‌فیشر منو ول کرد. دیگه چیزی در موردش نگفت، اما نگاه سخت و کلافه‌ای که بهم انداخت، کلی حرف داشت. بیشتر مراقب باش، اوشا.

«استخون جن بود،» بعد از یه لحظه گفت. «قرن‌هاست که ما سعی کردیم بفهمیم اون یادگارها که به ما اجازه میدن از طریق جیوه سفر کنیم چطور ساخته شدن. سال‌ها نظریه‌های زیادی بوده، اما همیشه همین بودن. نظریه. با خوابیدن جیوه، ما نتونستیم آزمایش کنیم یا هیچ کدوم از اون نظریه‌ها رو امتحان کنیم. اما حالا که تو اینجایی...»

«می‌خوای من جیوه رو بیدار کنم تا بتونی چیزها رو بهش وصل کنی و ببینی می‌تونی ازش یه یادگار بسازی.»

«دقیقاً.» لبخند زد. این اولین لبخند واقعی و کامل بود که ازش دیده بودم و ترسناک بود. نه به خاطر اینکه چقدر شیطانی به نظر می‌رسید. اصلاً. خیلی جوون‌تر از وقتی که اخم می‌کرد به نظر

تلگرام @PLAY_NOVEL

می‌رسید. خوشحال به نظر می‌رسید، و این چیزی بود که واقعاً منو بهم ریخت. وقتی کینگ‌فیشر یه عوضی بود، ازش متنفر بودن آسون بود، اما در این لحظه، خیلی غیرعوضی به نظر می‌رسید، و این... گیج‌کننده بود.

الان وقت یا تمایلی برای حل این گیجی نداشتم. مهم نبود. چیزهای مهم‌تری برای نگرانی داشتم. «داری از استخون استفاده می‌کنی تا ببینی ترکیب جیوه با مواد بیولوژیکی باعث میشه حوضچه فکر کنه موجود زنده‌ای که ازش رد میشه جزئی از اونه؟» پرسیدم.

کینگ‌فیشر روی پاشنه‌های پاش عقب رفت، ابروهاش بالا رفت. «بله، در واقع. دقیقاً همینه که می‌خوام انجام بدم.»

«خب، باشه پس. بیا انجامش بدیم.»

«واقعاً؟ بعد از دیروز، انتظار داشتم که برای فعال کردن دوباره جیوه بی‌میل باشی.»

«خوشحال نیستم، نه. اما اگه به این معنی باشه که ما می‌تونیم—اوه! خدایان مقدس!»

تنها نبودیم.

دستم دور یه انبر حلقه شد. مثل یه خنجر گرفتمش، پریدم جلو و حالت دفاعی گرفتم. نبضم تو انگشتام و پاهام و هر جای دیگه ای که میتونست، میزد. تو یه لحظه، آماده جنگ بودم، ولی

تلگرام @PLAY_NOVEL

کینگ‌فیشر از من سریعتر حرکت کرد. یه توده دود سیاه شد. باد سرد موهامو به هم ریخت، و بعد غیب شد. اونور کارگاه دوباره ظاهر شد، با چشمایی پر از خشم، اون شمشیر سیاه مرگبار رو با دو دست گرفته بود، و دود ازش میچکید.

«اون چیه؟» انگشتمو به اون موجود زشت که کنار شومینه چمباتمه زده بود، نشون دادم. به من هیس کرد، دندوناشو نشون داد، و سفیدی چشماشو نمایان کرد.

کینگ‌فیشر یه نگاه به موجود انداخت و از حالت دفاعی خارج شد، و به زبونی که نمیفهمیدم فحش داد. «چته؟ روباهه! خدایا، فکر کردم الان صورتت پاره میشه.»

«روباه؟ روباه چیه؟»

کینگ‌فیشر زیر لب غرغر کرد و رفت بالای سر حیوون عجیب وایساد. یه پوست ضخیم و پشمالو داشت، سفید مثل برف بیرون پنجره، و چشمای سیاه براق به رنگ جت. خودشو جمع کرده بود، بدنشو به کف سنگی فشار میداد، گوشای کوچیک با نوک سیاه که به جمجمه کوچیکش چسبیده بود، در حالی که کینگ‌فیشر شمشیرشو بالای سرش میبرد.

«فقط بدونی که،» جنگجو غرغر کرد، «اینجوری جابجا شدن وقتی سردرد داری، بدترین چیزه.» تیغه رو پایین آورد.

«نه! وایسا! چیکار میکنی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اسلحه رو درست به موقع به یه طرف کشید. «خدایان بی رحم لعنتی، انسان! داد زدن رو تموم کن!»

«نمیخوام بکشیش! فقط منو غافلگیر کرد، همین!»

«روباهه! یه آفت! احتمالا این همونی بود که قبل از اینکه ما اون لانه رو خراب کنیم، تو شومینه زندگی میکرد. اونا غذا رو از آشپزخونه ها میدزدن.»

اون موجود اصلا به اون زشتی که اول فکر کرده بودم، نبود. پریدم جلو، خم شدم، با بدنم اون کوچولو رو پوشوندم، یه پشیمونی ناگهانی بهم دست داد. «پس قطعا نمیتونی بکشیش. اگه ما خونشو خراب کردیم، نه.»

کینگ‌فیشر گفت: «قراره گاز بگیرتت.»

«نه، نمیگیره. اون—»

گازم گرفت.

دندوناش مثل سوزن تیز بود. با فکاش که دور ساعدم قفل شده بود، روباه کوچولو جیک جیک میکرد و جیغ میزد، و انواع صداهای عجیب درمیاورد. به نظر میرسید میخواد فرار کنه و قایم شه، ولی نمیتونست بفهمه چجوری گاز گرفتن منو تموم کنه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر نوک شمشیرشو به سنگ زیر پاش گذاشت و بیخیال وزنشو بهش تکیه داد، و صحنه رو بدون هیچ احساس خاصی تماشا میکرد. «اونا انواع بیماری ها رو حمل میکنن. پوسیدگی ریه،» گفت. «یه چیز پوستی پوسته پوسته هم؟ یه نوع عفونت قارچی، فکر کنم.»

«آخ! تقریبا تا استخون رسیده، فیشر. کمکم کن!»

کینگ‌فیشر از شمشیر فاصله گرفت و صاف وایساد. به تیرهای سقف بالا نگاه کرد، و چشماشو ریز کرد. «این... یه تجربه یادگیریه، فکر کنم. همیشه برای کارهامون عواقبی هست. دستبند پشمالوی جدیدت نتیجه ضعف انسانه. با افتخار بپوشش.»

روباه کوچولو عطسه کرد، چشماش به چشمای من قفل شده بود. اگه یه روباه میتونست حالت چهره داشته باشه، مال اون وحشت بود. فکر کردم میخواد کمکم کنم، ولی چجوری باید این کارو میکردم وقتی، اگه چیزی بود، حتی محکمتر گاز میگرفت؟

«ول کن، ول کن، ول کن، ول کن، ول کن،» التماس کردم. «لطفا ول کن. نمیخوام مجبور شم بهت آسیب بزنم. متاسفم که خونتو خراب کردیم. قول میدم یه خونه حتی بهتر برات بسازیم.»

کینگ‌فیشر وسط حرفم پرید: «از طرف من قول نده. فکر کنم یه کلاه عالی میشه.»

به کینگ‌فیشر غرغر کردم.

روباه هم غرغر کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

انگار که یه نقطه مشترک پیدا کرده بودیم، روباه کوچولو آروم آروم چنگشو از ساعدم شل کرد، فکاش میلرزید انگار که با رها کردن من داره بر خلاف طبیعتش عمل میکنه. وایسادم، دستمو به جای سوراخ های پوستم فشار دادم، سعی کردم جلوی جریان خون رو بگیرم. روباه یه نگاه محتاطانه به کینگ‌فیشر انداخت و زیر دامنم پرید، زیر چین های پارچه متحرک قایم شد.

کینگ‌فیشر مشاهده کرد: «اوه، نگاه کن. بالاخره. یه استفاده برای اون همه پارچه مسخره. چه عروسک کوچولوی قشنگی تو لباس کوچولوی قشنگش، مگه نه.»

"هی! نمی خوام اینو بپوشم،" با عصبانیت گفتم و لباسم رو کشیدم. "وقتی پیدام کردی چی پوشیده بودم؟"

فیشر یه کم فکر کرد. اخم کرد. "صبر کن. انگار یادمه روده هات هم جزو تیپت بودن."

با لحن خشک گفتم: "شلوار و یه پیراهن. و یه جفت چکمه با کفی های خیلی خوب. اصلا میدونی قیمت اون چکمه ها چقدر بود؟"

"بذار حدس بزنم. باکرگیت."

"گمشو فیشر."

با نیشخند گفت: "حتما. ولی متاسفم که چکمه جدیدی ندارم که با وقتت عوض کنم."

به طرفش خیز برداشتم، آماده کشتنش، و وقتی برخورد خز رو به ساق پام حس کردم و یاد روباه کوچولویی که پناه داده بودم افتادم، نفس نفس زدم. چنگال هاش به پام چنگ زد. سعی کردم واکنشی نشون ندم، اما فیشر دید که از جام پریدم. با ناله گفت: "خدایان بالا سر، بذار بکشمش و خلاص شم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"نه! به هیچ وجه!"

"خیله خب. باشه. هر جور میخوای." روش رو به طرف بوته برگردوند و دستش رو تکون داد. همون لحظه، یه جریان هوای خنک زیر دامنم پیچید و یه صدای واق ترسیده اومد، و یه قفس بزرگ حصیری ته میز کار ظاهر شد. داخل قفس: یه کاسه پر از آب، یه توده کوچیک از چیزی که شبیه استخون مرغ بود، و البته، روباه.

گفت: "باید این موجود لعنتی رو بیرون از قصر آزاد کنی. اینجا پنج ثانیه هم دووم نمیاره. حتی به عنوان اسباب بازیت. فعلا میتونه همونجا بشینه و ساکت باشه،" و یه نگاه معنی دار به قفس انداخت. "و تو..." دوباره مچ دستش رو تکون داد، و اون لباس تنگ زرشکی که لین امروز صبح تنم کرده بود، تو هوا ناپدید شد. برای اولین بار تو شش ساعت یه نفس عمیق و کامل کشیدم و نزدیک بود از هجوم هوا به ریه هام گریه ام بگیره.

لباس معمولی پوشیده بودم. لباس هام... نه، صبر کن. لباس های خودم نبودن. شبیه بودن، آره، اما تفاوت های مشخصی بین لباس هایی که کینگ فیشر تنم کرده بود و این لباس ها وجود داشت. شلوار ضخیم تر بود. مشکی، و نه سفید کثیف. جنسش محکم اما نرم بود. تنگ. خب، فکر کنم بعد از اینکه اینقدر از اون زرق و برق هایی که لین تنم کرده بود ناراحت بودم، دیگه نمیتونستم از این شکایت کنم. پیراهن بیشتر شبیه یه تونیک بود. مشکی. یه کم بلندتر از چیزی که عادت داشتم. بیشتر به مد فی ها میخورد. جیب های خیلی زیادی داشت. یه کمربند چرمی با حلقه های متعدد برای ابزار و... سلاح؟ به کمرم آویزون بود. یه چاقوی واقعی به رونم بسته شده بود. به دسته مشکی عقیق خیره شدم، سعی میکردم بفهمم چی دارم میبینم.

"لازمه توضیح بدم چطوری کار میکنه؟"

سرم رو بالا آوردم. کینگ فیشر پشتش به من بود. اوه، به عشق همه خدایان، داشت پیراهنش رو از سر نفرین شده اش در می آورد! وقتی برگشت، سینه اش لخت بود، دریایی از جوهر سیاه چرخشی عضله های براقش رو نشون میداد، حالتش به یه ماسک خالی تبدیل شده بود. درست وسط سینه اش، یه سر گرگ دیگه، خشن و درنده، روی پوستش خالکوبی شده بود. خالکوبی های

@PLAY_NOVEL تلگرام

کوچیکتر زیادی اون رو احاطه کرده بودن یا ازش جدا شده بودن، اما نمیتونستم بگم چی هستن، مگه اینکه خیلی دقیق تر بررسیش میکردم، و به هیچ وجه قصد نداشتم این کار رو بکنم. نیمه انتظار داشتم یه متلک نیش دار از کینگ فیشر بشنوم، چون سعی میکردم زل نزنم، اما وقتی با چونه اش به طرف چاقویی که با جادو به رونم چسبونده بود اشاره کرد، به نظر میرسید جدیه. "تو دستای درست، یه تیغه مثل اون میتونه آسیب زیادی برسونه. رنفیس معلم خوبیه. اگه لازم داشته باشی میتونه بهت نشون بده چطوری ازش استفاده کنی."

تو قفس ته میز کار، روباه شروع کرد با ولع از کاسه آبش خوردن.

در حالی که به زمین نگاه میکردم گفتم: "من چاقو بلدم."

"تو گفتی سر از آهنگری در میاری. و بعد سعی کردی انگشتت رو تو بوته داغ فرو کنی."

"من واقعا از آهنگری سر در میارم. فقط... فکر نمیکردم."

دست هاش رو به پیراهنش پاک کرد و اون رو روی میز کار انداخت. "اگه یادت بره فکر کنی، میتونی با یه چاقو مثل اون گلوت رو پاره کنی، اوشا."

"فقط اون جیوه لعنتی رو بده. ببینیم میتونیم این استخون رو باهاش ببندیم و به یه چیز مفید تبدیلش کنیم."

نتونستیم.

سه ساعت طول کشید تا بفهمم چطوری جیوه رو بیدار کنم

دوباره. تا وقتی که تونستم با موفقیت نقره‌ی مات و جامد رو به حالت متلاطم تبدیل کنم، از خستگی داشتم می‌مردم، بدنم پر از درد بود و یه جورایی هم ضربه روحی خورده بودم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

ذرات استخون به محض اینکه Kingfisher پودر رو توی تشت حاوی جیوه انداخت، آتیش گرفتن و قبل از اینکه حتی به سطح مایع موج‌دار برسن، بخار شدن. جیوه حتی داغ هم نبود. یه جوری برام ورد می‌خوند و فحش می‌داد که انگار داشت مسخره‌م می‌کرد و منم سعی می‌کردم از فرط کلافگی جیغ نزنم.

توی گرمای آهنگری عرق می‌ریختم، خسته بودم و هر لحظه هم بیشتر عصبی می‌شدم. Kingfisher متوجه نشد، یا شاید هم شد ولی نشون نداد که براش مهم نیست. خم شد روی میز کار، عرق مثل رودخونه از شیار پشتش پایین می‌اومد، ماهیچه‌های قوی دو طرف ستون فقراتش منقبض می‌شدن و داشت توی یه کتاب که از یه جایی ظاهرش کرده بود، یادداشت برمی‌داشت.

چه پوستی. چه تتوهایی. خالکوبی‌های پشتش در هم تنیده بودن—خطوط پررنگ و گسترده‌ای که انگار مسیرهایی رو تشکیل می‌دادن و داستان‌هایی رو تعریف می‌کردن. نمی‌خواستم به خودم دروغ بگم؛ دلم می‌خواست درباره تک تک‌شون بدونم—معنی‌شون چیه و کی زده. ولی نمی‌خواستم بهش این لذت رو بدم که ازش بپرسم. کارهایی داشتم که باید بهشون رسیدگی می‌کردم.

یه حس فوریت درونم بالا اومد و بهم شهامت لازم برای عمل کردن رو داد. یه نفس عمیق کشیدم و خودمو آماده کردم. "می‌دونی... شاید اگه به آویز نگاه کنم؟ تو دستم بگیرمش؟ اگه یه عنصر دیگه‌ای موقع ساختش باهاش پیوند خورده باشه، شاید بتونم حس کنم چی بوده."

این یه بازی خطرناک بود. اگه جواب می‌داد، می‌تونستم برم خونه. اگه جواب نمی‌داد، یه Kingfisher خشمگین رو دستم می‌افتاد و احتمالاً تا آخر عمرم تو اتاقم زندانی می‌شدم. Fisher برگشت نگام کرد، چشماش رو ریز کرد و داشت منو ارزیابی می‌کرد. خدایا، دیدنش چه صفایی داشت. تک تک خطوط بدنش یه اثر هنری بود. با اون لب‌های پرش، سایه کم‌رنگ ته ریش روی فکش، چشم‌های جذابش و اون همه موی مشکی شب‌گونش، سخت بود که نگاش نکنی و دلت نخواد. من تو یه گودال بدبختی بزرگ شده بودم، جایی که مردم بیشتر می‌مردن تا زندگی کنن. تو زندگی کوتاهم چیزهای زیبای زیادی ندیده بودم. ولی از بین همه چیزهای زیبایی که دیده بودم، Fisher از همه زیباتر بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اشتباه بود اگه به مردهایی که تو Zilvaren دیده بودم اینجوری فکر می‌کردم. بعضی‌هاشون جذاب بودن. بعضی‌هاشون حتی اونقدر جذاب بودن که تنم مور مور می‌شد. ولی Fisher مظهر همه چیزهایی بود که قوی، مردونه و قدرتمند بود. اون خیلی بیشتر از هر چیزی بود که قبلاً تجربه کرده بودم. اون زیبا بود. نگاه کردن بهش باعث می‌شد حس کنم نمی‌تونم نفس بکشم.

"اگه می‌خوای، بیا اینجا و لمسش کن،" با صدای بم گفت.

یا حضرت فیل.

خون به صورتم هجوم آورد و گونه‌هام رو به رنگ سرخ، نیاز و شرم درآورد. مردمک چشم‌های Kingfisher به اندازه ته سوزن شدن. این بار یه کلمه هم برای مسخره کردن من نداشت. لب‌هاش از هم باز شدن، نگاهش به من خیره شده بود، انگار داشت تماشا می‌کرد، منتظر بود ببینه چیکار می‌کنم.

"یا اینکه می‌تونی درش بیاری؟" با خنده عصبی پیشنهاد دادم. "وقتی داشتم خوب می‌شدم، ده روز کامل گذاشتی من بزنمش، مگه نه؟ چند دقیقه چیه؟"

"Ren تو تمام اون مدت منو تو یه اتاق با دیوارهای سه فوتی زندانی کرده بود، پشت یه در آهنی قفل شده بودم،" ساده گفت.

"آها."

"آره. آها. بدون اون، بودن با من اصلاً خوشایند نیست. حتی برای چند دقیقه."

اصلاً نفهمیده بودم وقتی گردنبند رو گردنم بود، اون اینقدر عذاب کشیده. می‌دونستم وقتی گردنبند رو پس گرفته، خیلی بهش نیاز داشته، ولی فکر می‌کردم اون یادگار دومش – اون حلقه‌ای که دستش بود – جای خالی گردنبند رو پر کرده.

@PLAY_NOVEL تلگرام

سرم رو تکون دادم و یه قدم مردد به جلو برداشتم. «باشه پس.» سعی کردم جدی به نظر بیام، ولی اصلاً حسش رو نداشتم. «وقتی گردنته، من لمسش می‌کنم.»

قیافه کینگ‌فیشر هیچی رو لو نمی‌داد. وقتی نزدیک شدم، صاف ایستاد. یه لحظه فکر کردم داره ازم دور میشه، ولی اینطور نبود. یه چهارپایه از زیر میز کار برداشت و روش نشست، طوری که روبروی من قرار گرفت.

حالا چقدر کم بینمون فاصله بود.

پاهاش رو باز کرد، اون نور سخت و کنجکاو تو چشماش بهم جرأت می‌داد که بین پاهاش برم تا بتونم فاصله رو کم کنم. قلبم تند تند می‌زد و تو سینه ام بالا و پایین می‌رفت وقتی اون قدم رو برداشتم و چالش بی‌صدای اون رو قبول کردم.

اون لعنتی خیلی بزرگ بود. بدنش از انرژی می‌لرزید؛ هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر حس می‌کردم که ازش ساطع میشه. مثل گرما. مثل دود. مثل خود قدرت. فیشر دست‌های خالکوبی شده‌اش رو روی ران‌هاش گذاشت، چشم‌های سبز روشنش هر حرکت من رو دنبال می‌کرد وقتی دستم رو بالا بردم و زنجیر نقره‌ای ظریف رو لمس کردم.

اون غیرانسانی بی‌حرکت نشست. نفس نمی‌کشید. حتی پلک هم نمی‌زد. گرمای پوستش نوک انگشتام رو سوزوند و یه جریان برق تو وجودم پیچید وقتی زنجیر بلند رو زیر انگشتام گرفتم و اونا رو روی سینه‌اش، روی اون خالکوبی سر گرگ غران، سر دادم تا به وزن محکم گردنبند رسیدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

مستطیلی شکل بود، حدود یه اینچ طول داشت و سبک‌تر از چیزی بود که یادم میومد. وقتی اولین بار تو تالار آینه‌ها دور گردنم انداخته بود، حس یه سندان رو داشتم که دور گردنم آویزونه. نشان روی اون تقریباً صاف شده بود، ولی هنوز می‌تونستم طرحش رو تشخیص بدم: دو شمشیر ضربدری که با پیچک‌های نازک پیچیده شده بودن. تو دستم چرخوندمش، لب پایینم رو تو دهنم کشیدم، سعی می‌کردم به این فکر نکنم که اون فلز براق با آب خیس نشده بود، بلکه با عرق کینگ‌فیشر خیس بود.

بوش رو حس می‌کردم.

مشک ملایم عرقش آزاردهنده نبود. در واقع، بوی شیرین و مست‌کننده‌ای داشت و آتشی رو تو گودی شکمم روشن کرد که نمی‌فهمیدم. می‌خواستم بهش تکیه بدم و عمیق نفس بکشم. نیاز به این کار اونقدر قوی بود که تقریباً انجامش دادم. خدایا، من—

«چیزی؟» صدای کینگ‌فیشر مثل دود خشن بود.

نزدیک بود از پوست لعنتی خودم بپرم بیرون. «اوه! اوه، ام، نه. نه—هنوز نه. من، اه—بذار فکر کنم.»

«در مورد آناتومی فی چی می‌دونی، اوشا؟» زمزمه کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اونقدر روی گردنبند تمرکز کردم که دیدم شروع به تار شدن کرد. اما جرأت پلک زدن نداشتم. قطعاً اونقدر شجاع نبودم که بهش نگاه کنم و تو چشماش خیره بشم. می‌دونستم که داره بهم خیره میشه، البته. اون نگاه خشن رو حتی از پشت یه دیوار ماسه‌سنگی هم حس می‌کردم.

«زیاد نه،» گفتم و یه سوراخ تو گردنبند ایجاد کردم. «نوع شما خیلی شبیه انسانه. فرض می‌کنم خیلی از چیزهاش هم مثل هم کار می‌کنه.»

منتظر کنایه تمسخرآمیز بودم. اون جواب تند و زننده. واکنش کینگ‌فیشر به مقایسه شدن با یه انسان خوب نبود.

عجیب اینکه، اونقدر تحقیرآمیز نبود که انتظار داشتم. «در سطح، بله،» به آرامی گفت. «ما اندام‌های داخلی مشابهی داریم، اگرچه چند تا هم داریم که انسان‌ها ندارن.»

اندام‌های داخلی اضافی؟ این جالب بود.

«ما بزرگتریم. بلندتر، البته،» ادامه داد.

ابروهام رو بالا انداختم. «البته.»

«قلب‌هامون به نسبت بزرگتره.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. نگاه کردم بالا. «واقعاً؟»

سرش رو تکون داد. «اوم-هوم.»

«واو. عجیب.»

«بیناییمون خیلی بهتر از شماست. حس... بویاییمون،» گفت، چشماش پایین اومد و روی بدنم حرکت کرد.

گرما تو مرکز سینه‌ام شعله‌ور شد. اونطوری که بهم نگاه می‌کرد... هیچی دوستانه توش نبود. کینگ‌فیشر و من دوست نبودیم. در بهترین حالت، ما متحدان سستی بودیم که همدیگه رو تا حد مرگ اذیت می‌کردیم. پس چرا، اون وقت، الان بهم نگاه می‌کرد انگار من یه متحدی هستم که دوست داره باهاش بخوابه؟

چشماش دوباره به چشمان من برگشت. «حس چشاییمون بهتر از شماست. لمس. حس شنواییمون خیلی تیزه. ما می‌تونیم کوچکترین رو بشنویم»

«صدا از یه فاصله خیلی دور.» نقره تو چشم راستش وقتی نفسشو بیرون داد، شعله‌ور شد، نفسش خورد به گونم. «ما می‌تونیم صدای ضربان قلب همدیگه رو بشنویم.» یهو از ناکجاآباد، مچ دستمو گرفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

من سفت شدم، یه تکون خوردم، ولی بهم آسیبی نزد. آویز رو برداشت، بلندش کرد، فلز رو گذاشت بین دندوناش، نگهش داشت تا مزاحم نباشه وقتی دستمو برد وسط سینه‌اش. «این رو حس می‌کنی؟» پرسید، لب پایینش به آویز فشار می‌آورد وقتی حرف می‌زد در حالی که هنوز بین دندوناش گیر کرده بود. نوک دندونای نیشش هم به برآمدگی لب پایینش فشار می‌آورد.
نمی‌تونستم چشم ازشون بردارم.

«دام. دام. دام.»

کینگ‌فیشر پشت دستمو به ریتم قلبش زد. مکث بین هر ضربان اونقدر طولانی بود که فکر کردم الان از شدت تنشی که بین هر کدوم ایجاد می‌شد، جیغ می‌زنم. «آروم. ثابت.» زمزمه کرد. «قلب‌های فی ما به ندرت بهمون خیانت می‌کنن. ما موجودات آرومی هستیم. ولی تو، اوشا؟ تو یه گلوله آشوبی. قلبت تو هر قدم بهت خیانت می‌کنه.» سریع، دستشو گذاشت رو سینه‌ام، درست بین سینه‌هام. وقت نکردم به این تماس واکنش نشون بدم؛ شروع کرد به زدن ریتم قلبم رو جناغم. «تروم، تروم، تروم، تروم، تروم. تند. نامنظم، مثل یه مرغ مگس‌خوار. وقتی بهم نگاه می‌کنی، می‌شنوم که همه جا می‌پره. اینو می‌دونستی؟»

«نه. نمی‌دونستم.» قورت دادم، یه موج تهوع باعث شد دهنم عرق کنه وقتی ازش فاصله گرفتم. سعی کردم ازش فاصله بگیرم. هنوز مچ دستمو گرفته بود. ول نکرد. اجازه داد آویز از بین دندوناش بیفته، گوشه لبش بالا رفت وقتی منو به خودش نزدیک‌تر کشید. دست دیگه‌اش از رو سینه‌ام حرکت کرد، سر خورد پایین، دور کمرم، نشست رو گودی کمرم. ران‌هاش به هم نزدیک شدن، منو از باسن بین خودشون گیر انداختن.

وحشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

وحشت، وحشت، وحشت!

ظاهراً وقتی حرف زدم آروم بودم، ولی تو دلم جیغ می‌کشیدم. «ولم کن، فیشر.»

بلافاصله، ولم کرد. پاهاش باز شد، منو رها کرد. دستشو از مچ دستم هم برداشت. ولی دستش رو گودی کمرم هیچ جا نرفت. ازش برای نگه داشتن من استفاده نمی‌کرد. فقط یه نقطه تماس بود، و گرمای اون تماس بین ما حس می‌کردم که داره از رو لباسم منو می‌سوزونه.

فیشر یه اینچ رو صندلی جلوتر سر خورد، سرشو خم کرد طوری که دهنش به طرز غیرمعمولی نزدیک دهن من بود. «من با کلی آدم خوابیدم.» زمزمه کرد. «این تعجبت می‌کنه؟»

«آره. با توجه به اینکه تو... انگار از ما... خیلی متنفری.» دهنش. خدایا، دهن لعنتیش. باید نگاهمو برمی‌داشتم. باید.

«من از نوع شما متنفر نیستم. فقط از اینکه چقدر شکننده هستید ناامیدم. اگه الان تو رو نگه می‌داشتم و باهات کاری می‌کردم که دارم تصور می‌کنم، شک دارم که زنده می‌موندی.»

داشتم زنده زنده می‌سوختم. یه مشعل زنده بودم، خارج از کنترل شعله‌ور. «من با تو نمی‌خوابیدم—اگه تو آخرین موجود زنده—»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«زحمت نکش.» کلمات نیش داشتند. «دروغ گفتن بی‌فایده‌ست وقتی قلبت اینقدر بلند بهت خیانت می‌کنه.»

«تند می‌زنه چون می‌ترسم.» تند گفتم.

«از من؟» کینگ‌فیشر یه خنده از دماغش بیرون داد. «نه، نمی‌ترسی. باید بترسی، ولی نمی‌ترسی. این یکی از چیزاییه که من بیشتر از همه تو رو دوست دارم.»

«داری منو برخلاف میلم نگه می‌داری.»

«واقعاً؟» به بدن‌هامون نگاه کرد: پاهاش هنوز دو طرف من بود ولی از من دور نگه داشته شده بود. دست دیگه‌اش، دوباره رو رانش قرار گرفته بود. دستام تو پهلوم مشت شده بود. «تو هر وقت بخوای می‌تونی بری. به نظر من که داری انتخاب می‌کنی بمونی. همچنین به نظر می‌رسه که داری خودتو از لمس کردن من باز می‌داری. تو می‌خوای منو لمس کنی همونطور که من تو رو لمس می‌کنم، نه؟ تا وزن منو زیر کف دستات حس کنی. گرمای منو...» سرشو یه ذره کج کرد، یه چیز شیطانی تو چشماش می‌رقصید. «فقط برای اینکه ببینی چی میشه.»

«اشتباه می‌کنی.»

سرشو تکون داد. «نه.»

«آره! تو اشتباه می‌کنی!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

یه نگاه سرزنش‌آمیز بهم انداخت. «می‌خوای مجبورم کنی بگم؟»

«چی رو بگی؟»

حتی نزدیک‌تر شد. نفسم تو سینه‌ام یخ زد، گلوم بسته شد، ولی نمی‌تونستم حرکت کنم. پل بینی‌اش رو خط فک من کشید، تماس اونقدر سبک بود، به سمت لاله گوشم. «که»

خوشمزه‌ترین فشار وقتی وزنم رو جابجا می‌کردم.

نه.

لعنتی.

عمراً.

تو دو ثانیه، اون‌ور آهنگری بودم، دستامو تو موهام می‌کشیدم به جای موهای اون. داشتم به چی فکر می‌کردم؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر آروم خندید و از روی چهارپایه بلند شد و پیراهنشو از روی نیمکت برداشت. تکوندش و انداختش تو دستاش، اما هنوز از سرش رد نکرد. نه، هنوز نه. همونجا وایساد، چشماش تو چشمای من خیره شده بود، یه لبخند بی‌پروا و خوشگل رو صورتش پهن بود. «من نگفتم که بدم میاد. اما برای دفعه بعد، خط قرمز اینجاست. اگه می‌خوای ازش رد بشی، من با کمال میل اون‌ور بهت ملحق میشم. فقط نگی که بهت هشدار ندادم.»

سعی کردم اون گرمای خجالت‌آوری که از پشت گردنم بالا می‌اومد رو قورت بدم. «دفعه بعدی وجود نداره.»

فیشر اونقدر محکم خندید که یه چال کوچیک رو صورتش افتاد و یه شیار عمیق تو گونه‌ش ایجاد کرد. یه چال لعنتی. چطور قبلاً متوجهش نشده بودم؟ بالاخره پیراهنشو از سرش رد کرد و سینه خالکوبی شده‌شو پوشوند. «اگه تو میگی، اوشای کوچولو.»

«اوه خدایا، میشه فقط بری؟ نمی‌خوام اگه قراره اینقدر غیرقابل تحمل باشی، کنارت باشم.»

«باید تو رو تا اتاقت برسونم.»

«نمی‌خوام.»، با عصبانیت گفتم.

«سخت نگیر. اگه بذارم تنها بری، لین منو از بیضه‌هام آویزون می‌کنه.»

«پس رن رو بفرست باهام بیاد.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر از کارگاه رد شد و جلوم وایساد، چشماش از گرسنگی برق می‌زد. قبلاً اینجوری ندیده بودمش. هم هیجان‌انگیز بود و هم ترسناک. «اگه رن رو بفرستم، اینجا منتظرش می‌مونی؟»

«آره.»

«باشه، پس. هر جور راحتی. من میرم.»

«ممنون!»

سرم گیج رفت وقتی خم شد و دوباره دهنشو نزدیک گوشم آورد. «بیا. واقعاً اونقدر بد بود؟»

«آره!»

دوباره خندید، سرد و بی‌رحم، وقتی دوباره دستشو وسط سینه‌م گذاشت و شروع کرد به ضربه زدن. «تپ، تپ، تپ، تپ، تپ، تپ. چقدر سریع. مثل مرغ مگس‌خوار. اون جای گاز روباه رو نشون بده، اوشای کوچولو. نمی‌خوای اون دستت بیفته.»

درست جلوی چشمام، فیشر محو شد و تبدیل به یه تاری از شن سیاه و دود شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

۱۳

اجبار

نصف عمرمو داشتم تو زیلوارن می دویدم. از دست نگهبانا. از دست تاجرایی که سرشون کلاه گذاشته بودم. از دست جیب برایی که زده بودم. نه تنها مثل برق سریع بودم، بلکه استقامت هم داشتم، که خیلی به دردم می خورد چون نمی دونستم تا کجا باید الان بدوم. فقط می دونستم که باید سریع برسم. طول نمی کشید که کینگ فیشر می فهمید چه غلطی کردم و میومد دنبالم.

کیفی که قبلا بسته بودم به پشتم می خورد، تقریبا پنج کیلو از وقتی که برده بودمش تو آهنگری سنگین تر بود.

اولش فقط چند تا لباس و یه کم خوراکی گذاشته بودم. بیشتر وزن کیف از اون مخزن بزرگ آب بود که چپونده بودم توش، مشک چرمی نرم تا خرخره پر بود. حالا یه روباه هم تو کیف بود، و از صداش معلوم بود که این توله سگ پشمالو از این همه بالا و پایین رفتن خوشش نمیاد.

وقتی تو راهروها با سرعت می دویدم، اون جیغ می زد، می رفتم پایین، پایین، همیشه پایین. مردهای پری و زن ها داد می زدن، کلافه بودن چون با سرعت از کنارشون رد می شدم، بهشون فرصت نمی دادم منو بشناسن. هر کدومشون می تونستن منو متوقف کنن، و من این همه راهو نیومده بودم که یه نفر منو بگیره و بخواد بدونه چرا جایزه انسانی بلیکون تو کتابخونه نیست، که داره درباره پورتالا یاد می گیره تا تو جنگ احمقانه شون برنده بشن.

روباه وقتی دور یه گوشه چرخیدم و از یه راه پله پرت شدم پایین، زوزه کشید، پاهام به زور به کف مرمر براق می خورد. "خفه شو،" هیس کردم. "می خواستی بذارمت همون تو آهنگری؟ شنیدی چی گفت. می خواست ازت کلاه درست کنه."

زوزه قطع شد، جاشو یه غرغر ناراضی (البته خیلی آروم تر) گرفت. طبقه بعدی، تو اتاق های مطالعه و گلخونه های سرپوشیده پر از گیاهان و گل های عجیب و غریب با سرعت دویدم. از یه

جور زمین بازی رد شدم، جایی که هشت تا یا بیشتر زن پری قد بلند با ظرافت یه توپ رو از روی تور به همدیگه پاس می دادن.

اتاق های تمرین، استودیوهای هنری، و انواع کارگاه های مختلف، و سالن های بزرگ همه با سرعت از جلوی چشمام رد شدن.

اگه به یه راه پله می رسیدم، ازش می رفتم پایین. بعد از یه تکون خوردن و جویدن حسابی، روباه تونست سرشو از تو کیف بیاره بیرون و با نگرانی شروع کرد به لیسیدن پشت گردنم.

"اشکال نداره. نمی ذارم بهت آسیب بزنه. هیس، خوبه."

باید از روساریوس و لین می خواستم منو ببرن پایین پیش سیماب و نشون بدن کجاست. البته اونا می خواستن تا فردا صبر کنن، و من نمی تونستم یه روز دیگه رو تحمل کنم. نه وقتی این همه وقت صبر کرده بودم.

شش طبقه.

هفت طبقه.

هشت.

دوازده.

پانزده.

بعد از اون دیگه نشمردم. وقتی بالاخره به یه سطحی رسیدم که دیگه پنجره نداشت، رون هام داشتن جیغ می زدن. اتاق ها کوچیک تر شدن، سقف ها پایین تر. تا جایی که می تونستم تشخیص بدم، اینا همه نشونه هایی بودن که من به طبقات زیرزمینی رسیده بودم. در نهایت، تنها پری هایی که باهاشون روبرو شدم سربازهای بلیکون بودن.

لعنت. معلومه که اینجا پایین سرباز هست. ممکنه سیماب هزار سال خوابیده باشه، اما یکی از با ارزش ترین دارایی های ایولیا بود. و من تونستم نقره رو بیدار کنم. حالا بلیکون می دونه که این

@PLAY_NOVEL تلگرام

کار ممکنه، بعید بود که استخر رو بدون محافظ بذاره اگه احتمال داشت دوباره باز بشه و خطر ازش بیرون بیاد.

لعنتی. داشتم دقیقه های با ارزشی رو از دست می دادم. می تونستم حس کنم سیماب داره منو می کشه. بعد از این همه خوابیدن، می خواست بیدار بشه. می خواست من پیداش کنم. می دونستم الان باید به کدوم سمت برم. درست روبرو، یه دهن زمخت و خمیازه کشیده تو دیوار سنگی باز شد، راه می داد به چیزی که شبیه یکی از تونل های روساریوس بود. اگه اون تونل رو می رفتم، می دونستم که استخر رو پیدا می کنم. تنها مشکل سه تا نگهبان بودن که دم ورودی تونل ایستاده بودن، چشماشون به جلو بود، دستکش هاشون روی دسته شمشیرهاشون بود. من فقط یه خنجر کوچیک داشتم که کینگ فیشر بهم داده بود و یه روباه بدخلق که باهاش از خودم دفاع کنم. این واقعا یه مشکل نبود. می تونستم بکشمشون، اما درگیر شدن تو یه دعوا الان فقط وقتمو تلف می کرد که نداشتم.

"می خوایم چیکار کنیم؟" زیر لب با خودم گفتم. "می خوایم چیکار کنیم. چطوری می خوام خودمو از این یکی نجات بدم؟"

راه دیگه. یه راه دیگه. بیا. بیا!

شنیدن اون پچ‌پچ‌های جیوه مانند توی ذهنم، حداقلش این بود که گیج‌کننده بود. انگار می‌خواست بهم بفهمونه که یه راه دیگه هم برای رسیدن بهش هست، و حاضر بود راه رو بهم نشون بده. اما من یه انتخاب جلو روم داشتم—هنوز وقت بود. می‌تونستم برگردم و برم بالا تو اتاقم و وانمود کنم که انگار اون فرار دیوانه‌وارم تو قصر هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده. می‌تونستم روزهام رو تو کتابخونه با لین و روساریوس بگذرونم، کتاب‌های خاک‌گرفته در مورد آداب و رسوم فی‌ها و کیمیاگرهایی که هزاران سال پیش زندگی می‌کردن رو بخونم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

به کینگ‌فیشر فقط یه هفته اجازه داده بودن که اینجا تو دیوارهای قصر بمونه. چند روز دیگه می‌رفت. یکی دیگه جاش رو تو آهنگری می‌گرفت، و با من آزمایش می‌کرد. شاید اگه مجبور نبودم هر روز با اون سر و کله بزنم، اوضاع اونقدرها هم بد نبود...

اینکه فکر رفتن فیشر واقعاً خوشحالم نکرد، شوکه‌کننده بود. حسابی رو اعصابم بود، اما یه موجود شناخته‌شده بود. فکر اینکه آهنگری رو با یکی دیگه شریک بشم، قفسه سینه‌ام رو تنگ می‌کرد. اصلاً با کی جاش رو پر می‌کردن؟ خدایا، اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ من که نمی‌موندم.

خواستم حرکت کنم، اما یه گروه بزرگ از نگهبان‌ها از یه گوشه پیچیدن، و من مجبور شدم تو یه فرورفتگی قایم بشم و به دیوار بچسبم، و تمام تلاشم رو بکنم که تو سایه‌ها ناپدید بشم تا اونا رد بشن. روباه بهم خیره شده بود، گوش‌هاش که نوک سیاه داشتن، می‌چرخیدن و به صداهای اطرافمون گوش می‌داد. بدنش، که خیلی لاغرتر از اون چیزی بود که پشم‌هاش نشون می‌داد، مثل برگ تو کیسه می‌لرزید.

به محض اینکه جنگجوهای بلیکون از راهرو دور شدن، من از مخفیگاهم پریدم بیرون و کنار لبه راهرو حرکت کردم، و دعا می‌کردم که سربازهایی که هنوز کنار ورودی تونل ایستاده بودن، منو نبینن. خوشبختانه، یکی از اونا برگشته بود تا با بقیه حرف بزنه، و حواسشون پرت جای دیگه بود. من تا جایی که می‌تونستم سریع از گوشه پیچیدم، و پاهای دمپایی‌پوشم هیچ صدایی نمی‌داد.

جلو، جلو...

دیگه نیازی نداشتم که صداها بهم بگن کجا برم. غریزی می‌دونستم. اما این باعث نشد که جیوه از پچ‌پچ کردن باهام دست برداره.

تلگرام @PLAY_NOVEL

جلو. آره، بیا. بیا!

روباه ناله کرد، و تو کیسه دست و پا می‌زد، اما با دهانه کیسه که دور گردنش بسته شده بود، نمی‌تونست بیرون بیاد. «وایسا! این به نفع خودته! قسم می‌خورم، یه راهی پیدا می‌کنم که از اینجا ببرمت بیرون و ببرمت یه جای امن، اما لطفاً دیگه وول نخور.»

اون وول می‌خورد. اون یه روباه بود و اصلاً نمی‌فهمید من ازش چه کوفتی می‌خوام، اما حداقل دیگه گازم نگرفت.

این راه. این راه.

همون موقع داشتم تو دوراهی راهرو به چپ میپیچیدم.

برو جلو. آره. برو تو... برو تو دیگه...

دری که ته راهرو بود، خیلی بی خطر به نظر میومد. اصلا وقتمو تلف نکردم که فکر کنم اونور در چی ممکنه باشه. دستگیره رو چرخوندم، درو با شدت باز کردم و رفتم تو. یه تونل سنگی سرد و لخت جلوم سبز شد. یه تونل خیلی کوچیکتر از اونی که سربازا داشتن ازش محافظت میکردن، با سقفی که انقدر کوتاه بود که مجبور شدم خم شم و تو تاریکی به زور خودمو جلو بکشم.

چراغ قوه نداشتم، ولی عادت داشتم تو تونل های زیرزمینی تو تاریکی راه برم. تو زیلوارن خیلی تجربه داشتم، وقتی که دزدکی میرفتم تو انبارهای زیرزمینی مادرا تا آب بدزدم. روساریوس گفته بود همه تونل ها مستقیم میرن به سمت جیوه، پس میدونستم بالاخره پیداش میکنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

آره، بیا. بیا. از این طرف...

فقط چند دقیقه طول کشید.

یه پیچ آخر و دیدم خودمو تو یه غار بزرگ با سقف بلند پیدا کردم. مشعل ها رو دیوارای خیس آویزون بودن و همه جا رو روشن کرده بودن، که خیلی خوب بود. مجسمه های فِی های باستانی و موجودات عجیب دیگه که حدود شیش متر قد داشتن، دور یه حوض خیلی بزرگ وسط غار وایساده بودن. هوا اینجا خیلی سنگین بود، انقدر غلیظ بود که نمیتونستم راحت نفس بکشم. یه صدایی هم میومد—یه زنگ ممتد، انقدر زیر که نمیتونستم درست بشنومش. انگار حس میکردم داره تو گوشم میلرزه. روباه کوچولویی که بغلم بود، ناله میکرد و سعی میکرد سرشو ببره تو کیسه—ظاهرا اون صدای زنگو میشنید و اصلا خوشش نمیومد.

"هیس. آروم باش. همه چی درست میشه، نگران نباش."

بیا، حوض داره صدات میکنه. بیا پیش ما. ما بهت آسیب نمیزنیم.

وقتی حوضو درست دیدم، یه عرق سرد رو پیشونیم نشست. فقط بزرگ نبود؛ خیلی بزرگ بود، حدود دوازده متر پهنا و پنج متر عمق داشت. در مقایسه با این، حوض نقره ای مادرا مثل یه گودال کوچیک بود. سطح براقش مثل آینه صاف بود. ولی تنها هدف آینه اینه که حقیقتو بهت بگه. بین خوب و بد فرقی نمیذاره. آینه هیچ میلی نداره که مشکلاتتو آروم کنه یا بهت دروغ بگه. فقط شیشه است و هیچی بیشتر. این حوض نقره ای براق بیدار بود و پر از دروغ.

پاهام به سمتش حرکت کردن و منو به جلو بردن. نصف راهو تو غار سنگی صاف رفته بودم که فهمیدم اصلا چه خبره. "خدایان..." میتونستم نفسمو اینجا ببینم. ستون های بزرگی که سقف سنگی سیاهو که حدود بیست متر بالا بود نگه داشته بودن، پر از یخ بودن. سرمایی که پوستم رو نیش میزد، فقط از سرما نبود. یه چیزی بیشتر از اون بود—یه حضور تیز و کنجکاو که داشت منو قلقلک میداد و سعی میکرد راهشو به داخل پیدا کنه.

اینجا. آره، بیا اینجا. بیا پیش ما...

@PLAY_NOVEL تلگرام

به خودم اومدم و دوباره کنترل پاهامو به دست گرفتم. اگه قرار بود به این حوض بزرگ نقره نزدیک شم، این کارو با میل خودم انجام میدادم، لعنتی. تو کیسه، روباه ناله میکرد، چشماش میچرخید و با نگرانی نفس نفس میزد. این موجود نفرین شده دست از وول خوردن برنمیداشت. وقتی به حوض رسیدم، داشت خودشو میکشت که آزاد شه.

"باشه! باشه! خدایان!" لبه سنگی پهن و برجسته ای که دور حوضو گرفته بود، کیسه رو گذاشتم پایین و طنابی که اونو توش زندانی کرده بود رو باز کردم. به محض اینکه در کیسه رو باز کردم، روباه پرید بیرون و مثل یه خط سفید به سمت سایه ها فرار کرد. "خداحافظ، پس." بعدش صداش زدم.

حداقل یه شانس خوب داشت که راهشو به بیرون از قصر پیدا کنه، بدون اینکه به تیغه کینگ فیشر بخوره. دید شبش از من بهتر بود و میتونست بوی هوای تازه رو از یه کیلومتری حس کنه. زود برمیگرده تو برف، جایی که بهش تعلق داره. اون برای زیلوارن ساخته نشده بود. گرما. شن. واقعا فکر نکرده بودم چجوری بهش غذا بدم یا آب کافی براش پیدا کنم. یولیا خونه اش بود.

بهتره که بمونه. با این حال، وقتی داشتم به رفتنش نگاه میکردم، یه غم تو سینم جمع شد.

بیا. بیا. بیا....

صداها اصرار میکردن. کششی که جیوه روم داشت بیشتر میشد، انگار دستای واقعی داشتن منو هل میدادن، فشار میدادن، میکشیدن و ترغیبم میکردن که برم تو حوض. و من میخواستم. میخواستم بهش چیزی که...

می‌خواستم. ولی یه کاری بود که باید اول انجامش می‌دادم...

دیروز، وقتی کینگ‌فیشر مجبورم کرد اون سیماب رو فعال کنم،

گفت یه امتحانه. امتحانی که قبول شدم. نمی‌دونستم اون امتحان رو خودش برام گذاشته بود

@PLAY_NOVEL تلگرام

یا خود سیماب، ولی وقتی سیماب رو فعال کردم هیچ دردی حس نکردم.

فقط... یه کلید توی ذهنم چرخید. یه قفل باز شد.

یه جریان انرژی، که دعوت شد جاری بشه.

آیا اینجا هم با این سیماب همین‌طور می‌شد؟ یا باید یه امتحان دیگه رو با این حوضچه پس می‌دادم؟ دردی که

موقع کار کردن با اون مقدار کم سیماب توی آهنگری تحمل کردم، فلج‌کننده بود. دردی که

این مقدار سیماب بهم وارد می‌کرد، منو می‌شکست.

فقط یه راه برای فهمیدن بود.

سیماب توی آهنگری مثل یه وزنه کوچیک توی مرکز ذهنم حس می‌شد.

فقط یه فشار کوچیک. وقتی چشمامو بستم و اینجا دستمو دراز کردم،

سیماب یه دریا بود، بی‌انتها و وسیع، و من اون وزنه کوچیکی بودم

که روش شناور بود. ولی توش غرق نمی‌شدم. حس امنیت داشتم، روی سطحش بالا و پایین می‌رفتم.

اگه می‌خواستم می‌تونستم توش فرو برم. بذارم روم بالا بیاد و

منو از دنیا بپیچه.

یه نفس عمیق کشیدم و دستمو دراز کردم، نوک انگشتامو

به سطح سرد و سخت سیماب رسوندم و باهاش حرف زدم.

بیدار شو.

خیلی سریع اتفاق افتاد. یه ثانیه حوضچه جامد بود. ثانیه بعد، یه

پرچم درخشان از سیماب مایع بود، که وقتی توی نور مشعل موج می‌خورد، برق می‌زد. یه

@PLAY_NOVEL تلگرام

صدای وزوز بلند گوشامو پر کرد، غیرطبیعی و ناهماهنگ. یه صدای ناخوشایند،

ولی دیدم که مسحورش شدم، ذهنم از خودش دور می‌شد...

بیا. به ما ملحق شو، سریس. بیا...

آره. می‌رفتم. وارد حوضچه می‌شدم، و همه چی درست می‌شد.

برمی‌گشتم به... به... کجا می‌خواستم برم؟

پام بالای سطح حوضچه معلق بود. فقط یه اینچ. فقط همین کافی بود،

و من می‌رفتم...

یه باد وحشتناک توی غار زوزه کشید. نوک دمپاییم سیماب رو بوسید،

ولی قبل از اینکه بتونم قدم بردارم، یه دیوار از شن‌های سیاه متحرک و براق

به من کوبیده شد و منو به عقب پرت کرد.

محکم افتادم، روی پهلوم فرود اومدم، لگنم از درد منفجر شد.

نفس توی ریه‌هام هجوم آورد، یخ‌زده، اونقدر سرد که یه

نفس بلند از روی شوک کشیدم. من... من...

اوه، خدایان.

کینگ‌فیشر.

مثل یه وحشت شبانه که از دروازه‌های سایه‌دار جهنم بیرون میاد، از

توی ابر دود سیاه بیرون اومد. همون پیراهنی رو پوشیده بود که

توی آهنگری پوشیده بود. همون شلوار رو هم. ولی حالا، محافظ سینه‌ش

و زره گردنش رو هم پوشیده بود، و توی دستش، نیمرل رو بالا گرفته بود،

@PLAY_NOVEL تلگرام

شمشیر سیاه با یه نیروی نامرئی جرقه می‌زد که اون تاریکی رو مثل یه کفن به سمت خودش می‌کشید.

بوت‌های کینگ‌فیشر محکم روی لبه حوضچه قرار گرفت. همونجا موند، راه بین من و برادرم رو سد کرد. چشماش می‌درخشید. "ناراحتم. بدون خداحافظی داری میری؟" روی یه آرنج خودمو بالا کشیدم، بعد تونستم بشینم، از درد تیزی که توی پهلوم پیچید، اخم کردم. "من به تو خداحافظی بدهکار نیستم. من به تو هیچ بدهی ندارم!"

"تو زندگی‌تو به من بدهکاری!" خشمش توی غار اکو شد، و باعث شد سیماب به تلاطم بیفته. از حوضچه پایین اومد، مثل یه شکارچی که می‌خواد روی شکارش بیفته، به جلو قدم برداشت، و برای اولین بار توی زندگیم، ترس واقعی رو حس کردم.

فیشر تجسم مرگ بود، و داشت درست به سمت من میومد.

هر دردی که نگرانش بودم با بیدار کردن اون همه سیماب، در مقایسه با وحشت‌هایی که چهره سرد کینگ‌فیشر وعده می‌داد، رنگ باخت. مچ پامو گرفت و با خشونت به سمت خودش کشید، منو روی زمین کشوند. در کمتر از یه ثانیه، زیر بدن بزرگش گیر افتادم، و نیمرل روی گلوم بود.

"قانون شماره سه. منو مجبور به هیچ فعالیت فیزیکی نکن،" با خشم گفت.

"کدوم قسمت 'من خمارم' رو نفهمیدی لعنتی!"

چشمام به شدت می‌سوخت، و اشک ازشون سرازیر می‌شد. "من دارم میرم خونه، فیشر. تو

تلگرام @PLAY_NOVEL

نمی‌تونی منو متوقف کنی."

با شمشیرش بهم ضربه زد، با نوک تیز و شیطانیش منو خراشید.

"ظاهراً، می‌تونم."

"تو یه حرومزاده‌ای،" با عصبانیت گفتم.

دندوناشو نشون داد. "و تو یه دزد کوچولوی دروغگویی."

"من نیستم!"

چشماش سبزتر از همیشه بود. سیماب داخلشون می‌لرزید.

به شدت می لرزید. فیشر با اخم به دستم نگاه کرد. به خصوص به شستم و انگشتر نقره ساده ای که دستم بود. "واقعا؟ چون من فکر می کنم تو داری انگشتر منو می پوشی، و یادم نمیاد که لعنتی بهت داده باشم."

به شدت می لرزید. فیشر با اخم به دستم خیره شد. به خصوص به شستم و انگشتر نقره ساده ای که در آن بود. "واقعا؟ چون من معتقدم که تو انگشتر من را به دست داری، و به هیچ وجه یادم نمی آید که آن را به تو داده باشم."

با لرزشی شدید. فیشر با نگاهی خشمگین به دستم نگریست. به طور خاص به شستم و انگشتر نقره ای ساده ای که بر آن بود. "واقعا؟ زیرا من بر این باورم که تو انگشتر من را بر دست داری، و به یاد ندارم که آن را به تو بخشیده باشم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

با لرزشی بی امان. فیشر با نگاهی تیره و تار به دستم خیره شد. به ویژه به شستم و انگشتر نقره ای ساده ای که بر آن قرار داشت. "واقعا؟ چون من معتقدم که تو انگشتر من را بر دست داری، و به خاطر ندارم که آن را به تو واگذار کرده باشم."

"باشه، آره، اون حلقه کوفتیتو برداشتم، ولی بهت دروغ نگفتم!" خواستم نیمرل رو پس بزنم، ولی تا دستم به اون تیغه سیاه شده خورد، یه درد وحشتناکی تو تنم پیچید. جیغ زدم و دستمو کشیدم عقب، ولی اون قسمت از پوستم که به فلز خورده بود، حسابی زغالی شده بود.

"فقط کسی که باهاش پیمان بسته باشه میتونه به شمشیر فعال آلکیمران دست بزنه. میخواستم بهت هشدار بدم این کارو نکنی، ولی تو که هیچوقت به حرف من گوش نمیدی، مگه نه، آدمیزاد؟ گفتم الکی خودمو خسته نکنم،" اینو با یه لحن تحقیرآمیزی گفت.

اشکام تند تند میومدن، بیشتر از عصبانیت تا درد. یه هق هقی کردم و آروم گفتم: "حرومزاده."

"از اینکه منو اینجوری صدا کنی خوشت میاد، نه؟ هرچی میخوای بگو. تو دروغ گفتی. با بدنت دروغ گفتی. با دهنت. اومدی تو بغلم، منو بوسیدی، خودتو به من مالیدی و از این فرصت استفاده کردی تا یه چیزی ازم بدزدی."

یه عالمه حس مختلف تو وجودم با هم درگیر شدن، هر کدوم میخواستن غالب بشن. یهو همه با هم از وجودم زدن بیرون. "مجبور بودم این کارو بکنم تا بتونم برم خونه! پشیمون نیستم. تو هم اگه جای من بودی پشیمون نمیشدی!"

"من انقدر احمق نبودم که اصلا این کارو بکنم."

"مجبور بودم. مجبور بودم از اون نقره ای رد شم—"

"اگه پاتو تو اون حوض میذاشتی میمردی."

با یه حالت تدافعی بهش خیره شدم. "ولی با اون حلقه نه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"اون حلقه یه یادگاری نیست. یه چیز بی ارزشه و هیچی بیشتر. ازت محافظت نمیکرد."

"وقتی منو از اون حوض رد کردی ازت محافظت کرد!"

"نه. نکرد،" اینو با یه لحن سردی گفت. "معلومه که نکرد کوفتی."

"به لین گفتی—"

"به لین گفتم که داشتم ازش استفاده میکردم. همین. هر برداشتی که اون ازش کرده به خودش مربوطه."

یه شوک از کف پاهام شروع شد و تا استخونام لرزوند. "پس، تو بدون آویزت از اونجا رد شدی؟ برای نجات من؟"

"هه!" عقب کشید، سینه‌اش بالا و پایین میشد، نیمرل اومد کنارش. با یه حالت تحقیرآمیزی بهم نگاه کرد، صورت خوشگلش تبدیل شده بود به یه نقاب ترحم. "برای نجات دوستام. برای تموم کردن تبعیدم. برای اینکه بالاخره زندگی کنم یا بمیرم، یه جوری. هیچ ربطی به تو نداشت."

"پس... من بدون اون هم خوب میبودم. اگه تو میتونی بدون محافظ از اون مسیرها رد شی—"

"من از تو قوی ترم، احمق. صدها سال صرف ساختن سد و حفاظ دور ذهنم کردم که تو حتی نمیتونی تصورش هم بکنی. ذهن من یه خزانه غیرقابل نفوذه، و من هنوزم به خاطر این تجاوز تاوان سنگینی دادم. ذهن تو به اندازه یه فنجون چای هم عمق نداره. اگه پاتو تو اون حوض میذاشتی هزار تیکه میشد."

"من—" نمیدونستم چی بگم. هیچی نبود که بگم. چشمامو بستم و تمام امیدی که بهش چسبیده بودم با یه بازدم طولانی ازم خارج شد. حالا اشکام از خستگی بود. و شکست. "دست از تلاش برنمیدارم. تو ذاتم نیست که دست بکشم،" اینو زمزمه کردم.

"باید دست بکشی."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"نمیتونم. اونا خانوادمن." اون میفهمید. اونم یه ریسک بزرگ کرده بود، چون فکر میکرد به کسایی که براش مهم بودن کمک میکنه. پس چرا نمیتونست اینو بفهمه؟ چرا نمیذاشت برم؟

انگار داشت ذهنمو میخوند، کینگ‌فیشر جلوم زانو زد، روی پنجه پاهاش تعادلشو حفظ کرد، تمام بدنش هنوز پر از خشم بود. یه انگشتشو به طرفم گرفت. "تو همینجا میمونی، و یاد میگیری چجوری برای ما یادگاری درست کنی. یاد میگیری چجوری جیوه رو دستکاری کنی، حتی اگه آخرین کاری باشه که میکنی."

خیلی خسته بودم. تمام وجودم درد میکرد. فقط از ناراحتی تیر میکشید. خودمو به زور کشیدم بالا و نشستم، وقتی وزنمو روی دست تازه سوخته‌ام انداختم یه صدایی از درد دادم. آرنج‌هامو روی زانوهام گذاشتم، سرمو انداختم پایین و آه کشیدم. "بهت قول میدم این کارو نمیکنم. اول بذار شکنجه‌ام کنی. به فی‌ها کمک نمیکنم. تا وقتی ندونم تو زیلوارن چه اتفاقی افتاده. نمیتونم."

کینگ‌فیشر دستشو دراز کرد و با انگشت خمیده‌اش آروم چونمو بلند کرد تا چشم تو چشم شیم. "این من نیستم که بهت آسیب میزنم،" اینو آروم گفت. "بلیکون این کارو میکنه. و حتی منم نمیتونم در برابرش مقاومت کنم."

"پس فکر کنم میمیرم."

"دختر احمق." آروم سرشو تکون داد. "تو هیچ تصوری نداری داری درباره چی حرف میزنی."

"به چشمام نگاه کن. نه، صبر کن. چرا به صدای قلبم گوش نمیدی، کینگ‌فیشر، و بهم بگو دارم دروغ میگم یا نه؟"

زل زدیم تو چشمای هم، و من گذاشتم حقیقتمو ببینه. رومو برنگردوندم. موهاش ریخته بود تو چشماش، موجای تیره صورتشو قاب گرفته بود، عضله فکش کار می‌کرد، کار می‌کرد، کار می‌کرد، منتظر بود یه چیزی تو من بخونه که نشون بده ممکنه بشکنم. سکوت داشت خفه‌مون می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کینگ‌فیشر عین فشنگ پرید و با فحشای بلند دور شد. هنوز به اون حوضچه جیوه ای نرسیده بود که چرخید و دوباره اومد، یه انگشتشو هوا کرد. "خیله خب. باشه. یکیو می‌تونی ببری."

"یعنی چی یکیو می‌تونی ببری؟"

"من میرم." پوفی کرد و یه نفس عصبی از دماغش بیرون داد. "من میرم، و سعی می‌کنم یکیو از این آدمای به این تخمی برات عزیز رو گیر بیارم. سعی می‌کنم اون آدمو برگردونم اینجا، و تو این دیوونه‌بازی رو تموم می‌کنی. در عوض، قبول می‌کنی هر کاری ازت بخوام انجام بدی تا بتونم آثار باستانی جدید و هر وسیله دیگه ای که لازم بدونم رو بسازم."

"تو این کارو می‌کنی؟ تو میری؟"

فیشر قیافه‌ش جوری بود که انگار می‌خواد جیغ بزنه. "از رو ناچاری، آره. تحت فشار، آره."

اون به خاطر من برمی‌گشت زیلوارن تا معامله کنه. اونقدر به کمک من نیاز داشت. و اگه این درست بود، پس اینم یعنی...

"من دو تا می‌خوام."

سرشو انداخت عقب و یه خنده عصبی کرد. "چی؟"

"برادرم هیدن و الروی."

یه کم هیستریک به نظر می‌رسید، دستاشو باز کرد، نیمرل هاله هایی از دود سیاه از خودش بیرون می‌داد. "الروی دیگه کیه؟"

"اون دوستمه. برام مهمه. و،" سریع اضافه کردم، این فکر یهویی به سرم زد، "اون یه آهنگر ماهره. احتمالا می‌تونه تو ساختن آثار باستانی بهت کمک کنه. به دردت می‌خوره."

فیشر چشماشو ریز کرد. "اونم می‌تونه مثل تو انرژی فلز رو هدایت کنه؟"

"نمی‌دونم. فکر نکنم،" اعتراف کردم.

"پس به درد من نمی‌خوره. یکیو می‌تونی ببری. انتخاب کن."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"نمی‌تونم انتخاب کنم! چجوری باید... باید انتخاب کنم کدومشون زنده بمونه و کدومشون بمیره؟"

"تو با یکیشون هم‌خونی. جوابش ساده‌ست."

واقعا براش اینقدر آسون بود. راحت این تصمیمو می‌گرفت و بدون ذره ای عذاب وجدان می‌رفت. کینگ‌فیشر اینجوری بود. "نمی‌تونم..."

"بذار یه جور دیگه برات بگم. من یه اثر باستانی دارم. هر دفعه می‌تونم یه نفرو با خودم برگردونم. من نمی‌تونم... نمی‌تونم... دو بار تو یه روز تخمی از اون جیوه رد شم، در حالی که هیچی بین من و اون کابوس نباشه. یه بار برای همیشه منو می‌کشه. پس تو بهم میگی برم هیدن رو برات بیارم، و این مسخره‌بازی تموم میشه."

یه بخش از وجودم می‌خواست باهاش بجنگه، ولی می‌دونستم داره راست میگه. اگه بدون آویز گردنش دو بار سفر می‌کرد، واقعا خودشو از دست می‌داد. حالم داشت بهم می‌خورد، ولی سریع سر تکون دادم. "خیله خب. باشه." یه نفس عمیق کشیدم. "هیدن."

کینگ‌فیشر نیمرل رو برداشت، دندوناشو رو هم فشار داد و دستشو دور فلز سیاه بست و کف دستشو روی تیغه کشید. خون جمع شد و از بین انگشتاش چکید و روی سنگ پاشید. نیمرل رو به سمت من گرفت.

"خون، اوشای کوچولو. این تنها راهیه که می‌تونیم اینو بین خودمون مهر و موم کنیم."

جا خوردم و از شمشیر عقب رفتم. "من دیگه به اون چیز دست نمی‌زنم. نمی‌تونی فقط حرفمو قبول کنی؟"

یه پوزخند بی‌روح زد. "بامزه. و نه. از خنجری که بهت دادم استفاده کن اگه دوست داری، ولی باید بهم خون بدی. لازم نیست زیاد باشه."

با احتیاط بهش نگاه کردم و خنجر رو از غلافی که قبلا بهم داده بود بیرون کشیدم، وقتی لبه‌شو روی کف دستم کشیدم، یه هیس کشیدم. یه برش کوچولو. کوچیک‌ترین برشی که می‌تونستم

@PLAY_NOVEL تلگرام

بزنم، ولی خون اومد. کینگ‌فیشر دستشو دراز کرد و منو بلند کرد، وقتی دید چه برشی به خودم زدم، یه صدای تحقیرآمیز درآورد. "بچه."

براش زبون درآوردم. "فقط هر کاری که باید بکنی رو بکن دیگه."

"من میرم و سعی می‌کنم برادرتو گیر بیارم. تو به من کمک می‌کنی و هر جوری که ازت بخوام کمکم می‌کنی، و هر چی بهت گفتم انجام میدی. با این پیمان موافقی؟"

سرمو تکون دادم. "آره."

"می‌فهمی که این یه پیمان خونیه؟ و تا لحظه مرگ به این پیمان پایبندی؟"

"آره! خدایا، می‌فهمم! موافقم. فقط شروع کن دیگه..."

کینگ‌فیشر کف دستشو کوبید به کف دست من و محکم نگه داشت.

یخ تو رگام دوید. دود سیاه دیدمو تار کرد، چشمامو دزدید، راهشو از دماغم بالا کشید، از گلوم پایین رفت. تقریباً بلافاصله پاک شد، و... هیچی تغییر نکرده بود. کف دستم هنوز خونریزی داشت. هنوزم عین جهنم درد می‌کرد. هر کاری که کرده بود، کینگ‌فیشر راضی به نظر می‌رسید، هرچند.

«یه چیزی از اون به من بده،» درخواست کرد.

«چی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«یه چیزی از هایدن به من بده. چی، فکر می‌کنی من همین‌جوری می‌تونم بیام تو شهر لعنتی شما و فوراً یکی رو پیدا کنم که تا حالا ندیدمش؟ من یه چیزی از برادرت لازم دارم تا بتونم پیداش کنم.»

«آه. درسته.» این منطقی بود. ولی... لعنتی. «من هیچی از هایدن همراهم نیست.»

کینگ‌فیشر چشماشو چرخوند. «معلومه که نداری. اون برادر تنی توئه؟ پدر و مادرتون یکین؟»

«بله.»

«پس خون تو باید کافی باشه.» دستشو بالا گرفت. «من اون رو از قبل دارم. همین‌جا وایسا. از این نقطه تکون نخور.»

«همین الان داری میری؟»

ابروهاشو بالا انداخت. «می‌خوای صبر کنی؟ بعد از همه اینا؟»

«نه! نه، قطعاً نه. باید بری.»

«همین که من رد شدم این دروازه رو ببند. یه ساعت صبر کن، بعد دوباره فعالش کن.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

سرمو تکون دادم. «باید باز بذارمش. اگه—»

«اگه یه لشکر از خورنده‌ها پنج دقیقه بعد از رفتن من هجوم بیارن چی؟ یادت رفته، اگه این حوض باز باشه، پس همه حوض‌ها بازن. همه جا.»

«خورنده چیه؟»

کینگ‌فیشر آهی کشید. نیمرل رو روی شونه‌اش بلند کرد، و غلاف شمشیر از ناکجاآباد ظاهر شد، بند و نگهدارنده‌اش روی سینه فیشر درست به موقع ظاهر شد تا تیغه رو پشت کمرش جا بده. ساق‌بندها و بازوبندهاش دنبالش اومدن، شانه‌بندها از دود روی شانه‌هاش شکل گرفتن. در کمتر از یک ثانیه، کینگ‌فیشر زره‌پوش و آماده جنگ بود. «به من اعتماد کن. نمی‌خوای بدونی. یک ساعت، اوشا. مطمئن شو این در آماده باز شدنه وقتی من در زدم. منو اون طرفش گیر بنداز، و من هر چی از شهر نقره‌ای درخشانت مونده رو نابود می‌کنم.»

برگشت و بدون فکر دوم پا تو حوض گذاشت. وقتی دیدم داره تو جیوه فرو میره، لرزیدم، سینه‌ام سفت شد، دستام محکم‌تر مشت شدن. قلبم تند زد وقتی تاج موج‌های تیره‌اش زیر سطح متغیر حوض ناپدید شد.

جیوه نمی‌خواست وقتی بهش دستور دادم ثابت بمونه، اطاعت کنه. خیلی زیاد بود. خیلی بیشتر از اون چیزی که قبلاً دستور داده بودم، و برای خودش عقل داشت. نمی‌خواست بخوابه، و چهار بار تلاش کردم تا مجبورش کنم تسلیم بشه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

وقتی حوض غول‌پیکر دوباره یه صفحه صاف و جامد شد، با پشت به نزدیک‌ترین ستون نشستم، از سرمای گزنده... و شک شروع به نفوذ کرد.

هیچی جلوی کینگ‌فیشر رو نمی‌گرفت که هایدن رو پیدا کنه و بکشه. الروی رو هم. اگه کینگ‌فیشر فقط آدمایی رو که من تو زیلوارن بهشون اهمیت می‌دادم می‌کشت، کارها خیلی ساده‌تر می‌شد. لازم نبود بدون آویز برگرده از دروازه. لازم نبود با یه انسان دیگه که تو دربارش می‌چرخه سروکله بزنه. کی می‌گفت اصلاً رفته زیلوارن؟ می‌تونست به یه قلمرو دیگه رفته باشه. یه قلمرو خالی از سکنه. الان می‌تونست روی یه سنگ نشسته باشه، به یه آسمون غریبه خیره شده باشه، منتظر باشه تا زمان مقرر بگذره، و بعد برگرده و به من بگه خانواده و دوستام قبلاً مردن، کاری از دستش برنمیاد، و وقتشه که من به قولم عمل کنم. از کجا می‌دونستم راست میگه؟

اینجا هم هیچ راهی برای فهمیدن زمان نداشتم. ساعت نداشتم، و پنجره‌ای هم نبود که پیشرفت تنها خورشید ایولیا رو تو آسمون ببینم. باید به بهترین قضاوت خودم تکیه می‌کردم، که این خودش یه مشکل بود چون—

کلیک.

سرمو بالا آوردم، به سمت چپ چرخیدم، به سمت منبع صدا.

کلیک، کلیک، کلیک.

کلیک.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تکون نخوردم. اون چی بود؟ خم شدم، تو تاریکی چشمامو ریز کردم، خون تو رگام پمپاژ می‌شد، قلبم تند می‌زد، از چیزی که ممکن بود از سایه‌های سیاه مطلق بیرون بیاد می‌ترسیدم. چی تو جاهای تاریک و بی‌نور این دربار زندگی می‌کرد؟

احمقانه بود فرض کنیم این تونل‌ها توسط

فقط مردای بلیکون بودن و هیچکس دیگه. یه صدای پچ پچ تو غار پیچید و موهای تنم سیخ شد.

خنجری که کینگ‌فیشر بهم داده بود تیز بود، ولی جلوی چند تا دشمن به درد نمی‌خورد، مخصوصاً اگه از دور حمله می‌کردن. خواستم بلند شم، اما—

یه رگه سفید از تاریکی پرید بیرون، مستقیم اومد سمتم. خز سفید، یه دم پشمالو، و گوشای نوک‌مشکی که کاملاً به عقب چسبیده بودن.

روباه.

روباه من.

برگشته بود دنبالم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پنجه‌های موجود کوچولو وقتی می‌دوید، رو زمین کلیک کلیک صدا می‌کرد. وقتی بهم رسید، خواست سرعتشو کم کنه، ولی سنگ خیلی صاف بود و پنجه‌هاش گیر نمی‌کرد، و چهار فوت آخر رو سر خورد. یه جیغ کوچیک زد، پرید تو بغلم، پوزه‌شو زیر آرنجم فشار داد تا بتونه صورتشو تو پهلوم قایم کنه.

قفسه سینه کوچیکش مثل دیوونه‌ها بالا و پایین می‌رفت وقتی دور بدنم جمع شده بود، نفس نفس می‌زد انگار پنج مایل دویده.

«پس نظرت عوض شد؟» زمزمه کردم، با درد متوجه شدم که صدای من چقدر بلنده حالا که اینجا تنها بودم و جیوه باهام حرف نمی‌زد. روباه کوچولو در جواب جیک جیک کرد، و زیر بغلم غرغر کرد.

«باشه. باشه. نگران نباش. همه حق داریم نظرمون عوض شه،» بهش گفتم. «فکر نکنم تو تو نگه داشتن زمان خوب باشی، نه؟»

روباه کوچولو عطسه کرد.

«نه، منم همینطور.»

تو تمام زندگیم هیچوقت اینقدر از یه همدم ممنون نبودم. روباه رو نوازش کردم، راحت شدم که یه موجود زنده و نفس‌کش دیگه حاضره باهام بشینه و این نگهبانی رو انجام بده. اون ترسیده بود. خیلی ترسیده بود، ولی دیگه تنهام نذاشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اسمتو چی بذارم؟ اگه قراره اینجا باشی، باید یه اسم داشته باشی.»

بهم نگاه کرد، چشماش مثل دو تا تیله سیاه کوچیک باریک شده بود، پلکاش آروم پلک می‌زد تا بتونم تک تک مژه‌های سفید کوچیکشو ببینم. «نظرت در مورد اونیکس چیه؟» ازش پرسیدم.

چشماشو بست و تا مدت زیادی باز نکرد، که من اینو نشونه تأیید گرفتم. زود خوابش برد. من شروع کردم به شمردن ثانیه‌ها، و دقیقه‌ها رو رو دستام علامت می‌زدم، تا اینکه فهمیدم یه ساعت باید گذشته باشه.

اونیکس خوشحال نبود وقتی گذاشتمش رو کیفم. با چشمای غمگین نگاهم می‌کرد وقتی کنار لبه حوض ایستادم و با دقت دستمو دراز کردم، و به اقیانوس نقره‌ای دستور دادم بیدار شه.

سطح فقط نصفه تبدیل شده بود، هنوز دور لبه‌ها سفت بود، که یه انفجار دود سیاه از مرکز حوض بیرون زد.

کینگ‌فیشر اونجا بود، داشت تو نقره راه می‌رفت، صورتش مثل یه ماسک کج و معوج شده بود. تو دست راستش، نیمرل خون می‌چکید. تو دست چپش، بدنی که از پشت گردنش می‌کشید، نقره می‌چکید. اون جسد بی‌جون رو از کنار حوض کشید بالا و انداخت رو زمین، بعد کنارش افتاد، نفس نفس می‌زد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«سریع. قبل از اینکه—» حرفش قطع شد، سرش به عقب پرت شد، و یه فریاد که پر از وحشت و درد بود، کشید. «سریع. اون—اون آویز—آویز رو،» با سختی گفت. «الان!»

جیوه به هم می‌خورد، میلیون‌ها صدای خرد شده همزمان فریاد می‌زدن. صدا تهوع‌آور بود، ولی من نادیده‌اش گرفتم، دویدم سمت بدنی که کینگ‌فیشر رو سنگ انداخته بود. دستام سریع و دقیق بودن وقتی آویز رو برداشتم، گرفتمش، و دویدم کنار کینگ‌فیشر. اون تقلا می‌کرد و ناله می‌کرد، دندوناشو به هم فشار می‌داد، تاندون‌های گردنش به طرز وحشتناکی کشیده شده بودن وقتی زنجیر رو دور سرش انداختم و تلاش کردم آویز مستطیلی رو از جلوی محافظ سینه‌اش رد کنم.

«فیشر؟ فیشر!»

جواب نداد. غرغر کرد، کمرش قوس برداشت، پاشنه‌های چکمه‌های چرمیش رو سنگ خطای سیاه می‌انداختن وقتی تقلا می‌کرد.

«فیشر! خدایا. چه خبره؟ چی—چی کار باید بکنم؟» واقعاً داشتم وحشت می‌کردم که مرد سفت شد، چشماش باز شد، و یه نفس خش‌دار و خیس کشید.

«لعنت. به من،» با صدای خش‌دار گفت. «اون...بد بود.»

«حالت خوبه؟» رفتم دست بزنم به محافظ سینه‌اش، مطمئن نبودم کجا رو چک کنم، ولی بعد پشیمون شدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«دروازه رو...ببند!» با صدای خس خس گفت.

لعنت، لعنت، لعنت. دروازه. این بار، به جیوه فرصت ندادم.

فرصت مقاومت. تو ذهنم کف دستامو محکم به هم کوبیدم، درو سفت بستم، و با یه صدای ترک، استخر به خواسته‌م جواب داد، اونقدر سریع سفت شد که سنگ سردر دور استخر رو شکست.

«امیدوارم خوشحال باشی، انسان. چون من هیچ‌وقت... هیچ‌وقت...»—کینگ‌فیشر به پهلو چرخید، شکمشو گرفته بود— «...دوباره این کارو نمی‌کنم.»

کارش تموم شده بود. انجامش داده بود.

اون...

اوه خدای من! هایدن! فیشر واقعاً این کارو کرده بود. هایدن رو با خودش برگردونده بود! کینگ‌فیشر رو ول کردم در حالی که داشت تلاش می‌کرد بشینه. زانوهام از درد می‌سوخت وقتی کنار بدن بی‌هوش افتادم، اما مهم نبود. برام مهم نبود. هایدن زنده بود. اینجا بود. اون—

اوه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اوه، نه.

به پاشنه‌هام تکیه دادم، با اخم به هیکلی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

امیدی که تو وجودم اوج گرفته بود، دور گوش‌هام فرو ریخت.

این قرار بود یه جور شوخی باشه؟ نه. فیشر حس شوخ‌طبعی نداشت، و این... این خنده‌دار نبود.

«طول می‌کشه تا اون... بیدار شه. انسان‌ها خیلی...» کینگ‌فیشر ناله کرد. «همه‌تون خیلی لعنتی شکننده هستید.»

به سمت جنگجو برگشتم، غرش مبهم تو گوش‌هام هی بلندتر، بلندتر، بلندتر می‌شد...

«این برادر من نیست، فیشر. این لعنتی کرین سویفت!»

۱۴

حرف آخر

موی مسی رنگ.

دهن کوفتی بی نقص.

تلگرام @PLAY_NOVEL

خال قلبی شکل روی چونش.

این قطعا کَریون بود.

کینگ‌فیشر یه نگاه بهش انداخت و شونه هاشو بالا انداخت. «من دنبال خط خونی تو گشتم. منو مستقیم رسوند به این. ازش پرسیدم کیه. گفت هایدن فین هستم. پس منم هایدن فین رو برات آوردم.»

با عصبانیت پرسیدم: «وقتی ازش پرسیدی، به دیوار چسبوندیش و شمشیر گذاشتی رو گلوش؟»

«نه. تو فن خفه کردن گذاشته بودمش. هنوز شمشیر رو نکشیده بودم. اون موقع نه، به هر حال.»

«عجبی نداره که بهت دروغ گفته کیه! احتمالا فکر کرده طلبکاری یا از طرف آدمای مادرا اومدی!»

فیشر با خشم گفت: «طلبکار؟ ببین. بذار یه چیزی ازت بپرسم. یادت میاد دروازه زیلوارن کجاست؟»

«تو قصر مادرا.»

«درسته. و فکر می کنی وقتی از اون نقره بیرون اومدم، چی جلوم منتظر بود؟»

«نمی دونم.»

«پنجاه تا نگهبان آموزش دیده و یه واحد تیرانداز مسلح به تیرهای آهنی. مجبور شدم بجنگم تا از اونجا بیام بیرون، از اون خراب شده سوخته و پر از بیماری که تو اینقدر برای برگشتن بهش له له می زنی، رد شم، برادرت رو پیدا کنم، بعد دوباره از شهر رد شم، دوباره برم تو قصر مادرا، دوباره برم تو اون سالن نفرین شده، و بعد دوباره برم تو جیوه، همش تو کمتر از یه ساعت. وقت نداشتم از این یارو بازجویی کنم! حالا این به کارت میاد یا نه؟»

«نه! به دردم نمی خوره! قرارمون...»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر با تندی حرفشو قطع کرد و خم شد تا کَریون رو برداره. اون تاجر بی جون بازار سیاه رو انداخت رو شونه اش، انگار هیچی وزن نداشت. فیشر با نگاهی مثل هزار تا خورشید بهم زل زد. «از اون جای لعنتی متنفرم، ولی به خاطر تو رفتم اونجا. هفت بار جاهای مختلف بدنم چاقو خورد. به خاطر تو. این یارو گفت هایدن هست. خونش گفت هایدن هست. من کاری رو که گفته بودم انجام دادم. حالا برو کنار. می خوایم از اینجا بزنیم به چاک.»

«من نمی خوام برگردم به اتاقم...»

«نمیریم به اتاقت. اول، یه طبیب پیدا می کنم. بعد می رم رن رو پیدا می کنم، و بعد از اینجا می ریم به فاک.»

فیشر بیشتر جوونیش رو تو قصر زمستونی گذرونده بود. اونجا رو مثل کف دستش می شناخت. درهای مخفی رو باز می کرد و تو راهروهای پنهون قدم می زد، از یه عالمه پله بالا می رفت و وقتی التماس می کردم آروم تر بره، بهم توجه نمی کرد. می خواستم پاهامو زمین بذارم و از حرکت امتناع کنم، ولی بدنم گوش نمی داد. بهم گفت دنبالش برم، و منم دنبالش رفتم، با اینکه قلبم مثل پیستون می زد و حس می کردم هر لحظه ممکنه بیهوش شم. چاره ای نداشتم. اونیکس جیغ می زد و تو کل کیف پشتک می زد، آروم نمی شد.

بالاخره، فیشر بعد از چیزی که حدس می زدم بیست و سه تا راه پله بود، وایستاد و کَریون رو انداخت رو سنگ سرد جلوی پام. «همین جا بمون. تا وقتی برگردم منتظرم باش. صدات در نیاد.»

یه سری فحش رکیک نثارش کردم، ولی از لبام بیرون نیومد. همونطور که دستور داده بود، صدایی در نیاوردم. چه بلایی سرم آورده بود؟ چرا بدنم مال خودم نبود؟

همونطور که منتظر بودم، از عصبانیت می جوشیدم. تو ذهنم سر کَریون داد می زدم که بیدار شه و یه کاری بکنه، ولی معلوم شد که این قاچاقچی وقتی بیهوشه هم به اندازه وقتی بیداره رو اعصابه. این احمق یه بار هم تکون نخورد.

یه ساعت گذشت، و اونیکس حوصله اش سر رفت و خوابید. وقتی فیشر دوباره تو راهروی مخفی ظاهر شد، دیگه اثری از پارگی های پیرهنش نبود، و نه از خونی که روش بود. درست شده بود،

تلگرام @PLAY_NOVEL

مثل روز اول، یه چیز دراز و باریک زیر بغلش گرفته بود، که تو یه چیزی شبیه پرده پیچیده شده بود.

همونطور که کَریون رو برمی داشت، بهم گفت: «رن رو پیدا نکردم. براش یه یادداشت گذاشتم.» بدون هیچ مقدمه دیگه ای، دوباره از پله ها پایین رفت.

هیچی نگفتم.

یه ذره هم تکون نخوردم.

تا وقتی که پیچید و از نظرم ناپدید شد، نفهمید که دنبالش نمی رم. صدا زد: «زود باش، اوشای کوچولو! جا نمونی. دوباره می تونی حرف بزنی، ولی غر نزن.»

از پله ها پایین رفتم، در حالی که از عصبانیت داشتم منفجر می شدم و به پشت سر فیشر زل می زدم.

تا ابد پایین رفتیم. سرم گیج می رفت، و وقتی منو از قصر بیرون برد، از یه حیاط سرپوشیده رد کرد و برد تو یه جای تاریک، رون هام داشت می سوخت.

ساختمون پر از باد با درهای گشاد که از دو طرف باز بودن. دو طرف ما، غرفه‌ها تا چپ و راست کشیده شده بودن. بالای بعضی از درهای غرفه‌ها، اسب‌های گنده سرشون رو تکون می‌دادن و شیهه می‌کشیدن، از ظاهر ناگهانی ما جا خورده بودن.

«اصلاً و ابداً نه.» من گفتم.

کینگ‌فیشر کریون رو روی زمین خیس اصطبل انداخت و از روی بدنش رد شد، به سمت یه در باز سمت راست ما رفت که نه به یه غرفه، بلکه به یه انبار علوفه و اتاق لوازم اسب‌سواری می‌رسید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«حدس بزنم. از اسب خوشت نمیاد؟» اون گفت.

«نه، از اسب خوشم نمیاد. اسب‌ها هم از من خوششون نمیاد. ما متقابلاً از همدیگه بدمون میاد.»

فیشر یه زین رو از روی قفسه دیوار برداشت و از کنار من رد شد و اون رو از اتاق لوازم اسب‌سواری بیرون برد. «باید باهاش کنار بیای.»

من دنبالش رفتم، از روی کریون رد شدم وقتی کینگ‌فیشر وارد یکی از غرفه‌ها شد. «اینجوری کار نمی‌کنه! نمیتونم همینجوری باهاش کنار بیام!»

«معلومه که میتونی. کونت رو روی زین نگه دار. دهنت رو ببند. آسونه.»

«فیشر!»

مرد زین رو که حمل می‌کرد با دقت روی پشت یه اسب سیاه غول‌پیکر گذاشت و سریع کار کرد تا تنگ رو ببنده. «این مذاکره نیست. تو یه سوگند خونی خوردی، انسان. تو بهش مقیدی، که یعنی با من میای.»

«من قسم خوردم که به پری‌های ایولیا کمک کنم تا بفهمن چطور از جیوه استفاده کنن—»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون انگشتش رو به سمتم تکون داد. «دوباره فکر کن. وقتی ازت پرسیدم که با پیمان موافقی، بهت چی گفتم؟»

«گفتی میری و برادرم رو میاری، و در عوض، من کمک می‌کنم برای ایولیا آثار باستانی بسازم!»

کینگ‌فیشر از کنار من رد شد، از غرفه بیرون رفت، به سمت اتاق لوازم اسب‌سواری برگشت. «من کلمه به کلمه گفتم، 'من میرم، و سعی می‌کنم برادرت رو بیارم. تو به من کمک می‌کنی و هر طور که ازت بخوام کمکم می‌کنی، و کاری رو که بهت میگم انجام میدی. با این پیمان موافقی؟' که تو جواب دادی، 'بله، خدایان، موافقم! فقط زود باش!'»

«اما هر دومون میدونیم منظورم چی بود! منظورم این نبود که نصف شب با تو برم تو ناشناخته‌ها!»

«مگر اینکه خیلی دقیق حواست باشه، چیزی که منظورت برای موافقت باهاشه و چیزی که واقعاً باهاش موافقت می‌کنی، اغلب دو چیز خیلی متفاوت در دنیای پری‌هاست، اوشا کوچولو. تو موافقت کردی که به من کمک کنی و هر طور که ازت بخوام کمکم کنی، و کاری رو که بهت میگم انجام بدی. تو اون معامله رو با خون مهر و موم کردی. حالا، من بهت میگم یه اسب پیدا کن و تا جایی که میتونی سریع زینش کن، قبل از اینکه ناپدری روانی من بویی از کاری که داریم می‌کنیم ببره و ما رو همونجا که هستیم بکشه.»

«تو منو گول زدی!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«نه،» اون رک و پوست‌کنده گفت. «من بهت یه درس ارزشمند یاد دادم که تا آخر عمر کوتاه انسانیم تو این قلمرو به دردت میخوره. همیشه به جزئیات دقیق توجه کن. شیطان تو جزئیاته. حالا برو.»

از وقتی تو ایولیا بیدار شده بودم، فقط از طریق پنجره‌ها دنیای بیرون رو دیده بودم. یه قسمتی از وجودم شک داشت که شهر زیر قصر و جنگلی که تا کوه‌های اونور کشیده شده بود، توهم باشن.

نبودن.

وقتی کینگ‌فیشر بهم دستور داد از انبار برم بیرون، ذهنم یه کم بهم ریخت. اولش، وقتی اسبی رو که برام زین کرده بود بیرون می‌بردم، بیشتر نگران دندون‌های بزرگ و مربعی حیوون بودم، اما بعد سرم رو بالا گرفتم، گردنم رو عقب کشیدم تا به تاریکی وسیع بالا نگاه کنم، و برای اولین بار بوسه برف رو روی گونه‌هام حس کردم. واقعاً حسش کردم. دیدنش از داخل یه چیز بود، اما بیرون بودن...

تمام زندگیم درگیر نیاز به آب بود. دیده بودم مردم برای یه جرعه آب بجنگن. از بی‌آبی بمیرن. همدیگه رو تا حد خونریزی چنگ بزنن، و دروغ بگن، و خیانت کنن، و برای آب بدزدن. یه تشنگی شدید سیلورن رو فرا گرفته بود. اون تشنگی ضربان قلب شهر بود. مهم نبود کی بودی یا کجا میرفتی، ریتم اون ضربان قلب رو مثل چکش زدن روی سندان حس می‌کردی. تو خونت زندگی می‌کرد. خورشیدها اونقدر داغ می‌تابیدن که زمین زیر پاهات به شیشه مایع تبدیل می‌شد، و بدنت با هر نفسی که می‌کشیدی ضعیف‌تر می‌شد. از لحظه‌ای که بیدار می‌شدی تا ثانیه‌ای که هر شب به خواب میرفتی، روی یه ساعت بودی، و اون ساعت داشت تیک‌تاک می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

آب.

آب.

آب.

آب.

باید حاضر می‌بودی برای زنده موندن بمیری.

تو ایولیا، همینجوری از آسمون می‌بارید.

می‌خواستم جیغ بزنم.

خلاصه بگم، لایه ضخیم ابرا کنار رفت و یه لحظه تونستم آسمون نصف شب رو ببینم: یه مشت نور سفید درخشان تو سیاهی چشمک می‌زدن. نمی‌خواستم بپرسم، ولی این صحنه نفسم رو بند آورده بود. باید می‌دونستم. آروم پرسیدم: «اونا چین؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر دور اسبش چرخید و اونم به آسمون نگاه کرد. با لحنی خشک جواب داد: «ستاره‌ان. میلیاردها ازشون هست. بیشتر از چیزی که هر ذهنی بتونه درک کنه. خورشیدهایی، مثل اون دو تا که تو آسمون زیلوارن آویزونن.»

با صدای پر از حیرت گفتم: «ولی خیلی دورن.»

«جیوه فاصله رو کم می‌کنه. با اون، می‌تونیم به قلمروهایی سفر کنیم که دور اون ستاره‌ها می‌چرخن.» اینو خیلی ساده گفت. انگار نه انگار که همین الان بهم گفته بود زیلوارن پشت یه در عرفانی جایی قایم نشده. خونه من اون بالا بود. بین ستاره‌ها. به اون نقطه‌های نور چشمک‌زن خیره شدم و با خودم فکر کردم نکنه هیچ‌کدومشون خورشیدهای من نیستن. ابرا دوباره جمع شدن، آسمون رو پوشوندن، و سینه‌ام از غم درد گرفت.

کینگ‌فیشر به اسبم اشاره کرد و دستور داد: «سوار شو.» اون یه شبح مو مشکی بود، از سایه‌ها ساخته شده بود، فقط برق دست‌ها و صورت رنگ‌پریده‌اش رو می‌تونستم ببینم وقتی دو تا کیسه بزرگ رو به زین اسب خودش وصل می‌کرد.

«نمی‌تونیم بریم. باید منتظر رن بمونیم.» حرفام تو یه توده مه گم شد. کینگ‌فیشر دور اسبش اومد، و حیوون وزنش رو جابجا کرد، پای عقبش رو بالا آورد تا لگد بزنه. یه غول بود، پوستش سیاه مثل گناه، و یه نگاه دیوانگی تو چشماش داشت که تقریباً می‌تونست با کینگ‌فیشر رقابت کنه. وقتی فیشر با عصبانیت غرغر کرد، اسب خرخر کرد و یه نفس بیرون داد، سرش رو تکون داد، انگار داشت در مورد لگد زدن تجدید نظر می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اون تو راه به ما می‌رسه. ما یه جای ملاقات برای موقعیت‌های اینجوری داریم. حالا سوار اسب می‌شی یا من سوارت کنم؟»

«داره برف میاد. یخ می‌زنم می‌میرم.»

اون تیکه پارچه ضخیم رو تو دستای دستکش‌دارش ندیده بودم. چشمای کینگ‌فیشر برق زد وقتی اون بسته سیاه رو به سمتم پرت کرد، سوراخ‌های بینیش گشاد شده بود. «سنگینه. وقتی بالا باشی راحت‌تر می‌پوشیش، ولی از اونجایی که تو اینقدر لجبازی و از دستورات سرپیچی می‌کنی—»

«سربازا از دستورات اطاعت می‌کنن. من سرباز نیستم.»

«باور کن، من کاملاً از این موضوع آگاهم. بیا. بذار کمکت کنم.»

کمکش رو نمی‌خواستم، ولی دستام از سرما بی‌حس شده بود، و اون تیکه پارچه غول‌پیکری که بهم داده بود انگار نه اول داشت نه آخر. فیشر تو چند لحظه فهمید چیه و پارچه رو دور شونه‌هام انداخت. یه شنل بود، از بیرون سفت و مومی و از داخل با خز ابریشمی پوشیده شده بود. داخلش گرم و اونقدر نرم بود که دلم می‌خواست گریه کنم. سوزش تلخ هوا فوراً ناپدید شد، فقط دستام و صورتم موند که از سرما رنج ببرن.

جیغ کشیدم وقتی دستای کینگ‌فیشر کمرم رو پیدا کرد و منو هل داد تو زین اسبم. حیوون کوچکتر بود، رنگش شاه‌بلوطی، و سرش رو چرخوند تا وقتی نشستم گازم بگیره.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر دستور داد: «پات رو بیار جلو.»

بحث کردن باهاش فایده‌ای نداشت. تصمیمش رو گرفته بود—امشب از قصر می‌رفتیم، و کاری نمی‌شد کرد. دوباره، می‌خواستم از دستوراتش سرپیچی کنم فقط برای اینکه حرصش رو دربیارم، ولی تمام بدنم درد می‌کرد که از دستوراتش اطاعت کنم. می‌خواستم پام رو براش بیارم جلو. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

فیشر فلپ زین رو بالا زد و تنگش رو سفت کرد. بعد اون بسته بلند و باریکی رو که از درمانگرها برگشته بود، زیر فلپ زین بست، و اون رو عقب و جلو کشید تا مطمئن بشه جایی نمیره. «به این دست نزن. می‌شنوی چی میگم؟»

«بله.»

«خوبه. پا عقب.» دستور داد.

پام رو عقب بردم.

برف می‌بارید، روی موج‌های ضخیم موهاش می‌نشست، روی مژه‌هاش می‌موند و بالای شونه‌هاش رو سفید می‌کرد. پرسید: «راحتی؟»

«نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«عالیه. افسار رو نکش. آیدا دختر خوبیه. بدون هیچ دخالتی از طرف تو دنبال می‌کنه، پس ولش کن.»

آیدا احتمالاً دختر خوبی نبود. احتمالاً یه سگ ماده جهنمی بود که تو اولین فرصت منو پرت می‌کرد زمین، ولی من افسار رو شل نگه داشتم، بدون هیچ اعتراضی از فیشر اطاعت کردم. «صبر کن! کیفم کجاست؟» تو زین چرخیدم و دنبالش گشتم.

«من کلی غذا و آب واسه جفتمون دارم. تو بهش احتیاج نداری.»

«من به غذا و آب اهمیت نمیدم. من به اونیکس اهمیت میدم!»

«اونیکس چیه؟»

«فیشر، فقط کیف رو بده به من.» اگه سر این باهام دعوا می‌کرد، اوه خدای من، بدترین جهنم‌ها رو به پا می‌کردم. خوشبختانه، اون عوضی فقط آهی کشید و برگشت تو انبار. یه لحظه بعد با کیفم برگشت.

«به محض اینکه اون جونور دردسر بشه، پوستشو می‌کنم،» گفت و کیف رو داد دستم.

«اون جونور نیست. اگه چیزی هم باشه، سگه.» دهانه کیف رو باز کردم، مطمئن شدم کینگ‌فیشر اونیکس رو با یه سنگ یا یه نون سنگین یا یه همچین چیزی عوض نکرده باشه، اما روباه کوچولو

سرشو از سوراخ بیرون آورد، گوشاش رو چرخوند و اطرافمون رو نگاه کرد، زبون صورتیش آویزون بود.

«باید کنار ما بدوئه،» فیشر غرغر کرد و سوار اسب خودش شد. «احتیاجی به حمل کردن نداره.»

«اون مذکره، نه خنثی. و نه، نمی‌تونه کنار ما بدوئه. سردش میشه.»

«اون،» کینگ‌فیشر گفت و کلمه رو با تحقیر ادا کرد، «یه حیوون وحشیه، و اینجا زیستگاه طبیعیشه. به نظرت چرا اون همه موی سفید و ضخیم داره؟»

تو اون مورد حق باهاش بود. اونیکس یه موجود از یولیا بود و معلوم بود که واسه همونجا ساخته شده. ولی وقتی بهش نگاه کردم، دوباره تو کیفش وول خورد جوری که فقط دماغ کوچولوی خیسش معلوم بود، و من حس واضحی داشتم که اون دقیقا همونجایی که بود خیلی خوشحال بود.

«چطوره به جای بار من، رو بار خودت تمرکز کنی؟» من به فیشر توپیدم. «مسافرت وقتی بیدار شه قراره کلی دردسر واست درست کنه.»

کریون به پشت اسب فیشر بسته شده بود، هنوز بیهوش. دستاش شل و وارفته بالای سرش آویزون بود، موهای قرمزش از قبل پر از برف شده بود. محال بود اون وضعیت راحت باشه. وقتی بیدار

تلگرام @PLAY_NOVEL

میشد حسابی کوفته بود، و من از نزدیک میدونستم کرون سویفت وقتی خوب نخوابه چقدر بد اخلاق میشه.

کینگفیشر یه نگاه خالی بهش انداخت. «مطمئنی برادرت نیست؟»

«فکر کنم میدونم برادر خودم چه شکلیه، نه؟»

نگاهی که فیشر به من انداخت نشون میداد که اون زیاد مطمئن نیست چطور به اون سوال واکنش نشون بده. «پس، با ریسک تکرار حرفم واسه هزار و صدمین بار، باید اینجا ولش کنیم. اگه برادرت نیست، پس—»

«ما اینجا ولش نمیکنیم. بلیکون لحظه‌ای که بفهمه منو دزدیدی میکشتش.»

«اگه خودت بیای، دزدی نیست.» کینگفیشر با لحنی حسابگرانه گفت.

«من هیچکدوم از این کارا رو با میل خودم نمیکنم! میخوام برم خونه!»

اون شونه بالا انداخت در حالی که خودش رو تو زین جا میداد. «و با این حال داری میای کمکم کنی یه جنگ رو تموم کنیم، مگه نه؟ چه دلیل شرافتمندانه‌تری میتونه وجود داشته باشه؟ تبریک میگم واسه رسیدن به مقام قدیسیت.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

۱۵

ساروش

ما از شهرکی که پایین قصر زمستونی بود رد نشدیم. من امیدوار بودم که رد بشیم—اینجوری شانس اینکه آدما بلیکون ما رو ببینن و جلومون رو بگیرن قبل از اینکه خیلی دور بشیم بیشتر بود—ولی کینگ‌فیشر زرنگ بود. اون می‌تونست یه آدم عصبانی، مغرور، نیمه‌دیوونه، خوش‌تیپ و عوضی باشه و در عین حال یه تاکتیک‌دان باهوش. معلوم شد که این دو تا با هم منافاتی ندارن. لعنت به روزی که فکر کردم می‌تونم از دزدی از یه نگهبان قسر در برم، در حالی که فیشر ما رو از اطراف شهر، از مسیرهای سنگی، شیب‌دار و ناهموار که زیر یه لایه ضخیم برف دفن شده بودن، راهنمایی می‌کرد. معجزه بود که می‌دونست کجا داره میره. از اونم عجیب‌تر اینکه اسب‌ها تو این مسیر خطرناکی که فیشر برامون انتخاب کرده بود، زمین نخوردن و پاهای لعنتی‌شون نشکست. یه اشتباه کوچیک و ما تو دردسر بزرگی می‌افتادیم، ولی اسب‌ها با اطمینان و بدون اینکه از ماجراجویی خطرناک شبانه‌مون بترسن، به راهشون ادامه دادن.

من سر کاریون رو که به پهلوی اسب فیشر آویزون بود، تماشا می‌کردم و تمام مدت از اون عوضی بی‌هوش حرص می‌خوردم. یه حس سرد عدالت تو تماشای سرش بود که وقتی وارد جنگل تاریک شدیم، به شاخه‌های پایین درخت‌ها می‌خورد و تکون می‌خورد. اون عوضی حقش بود هر بلایی که سرش میاد، به خاطر کاری که کرده بود. به فیشر دروغ گفته بود. آخه چرا باید می‌گفت هیدن هست؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر گفته بود، «اسمت چیه، ای بدبخت کثیف انسان؟» یا گفته بود، «من اینجا هستم تا هیدن فین رو به قلمرو پریان ببرم، جایی که به هر چقدر غذا و آب که بتونه بخوره و یه تخت راحت برای خوابیدن دسترسی خواهد داشت؟» چون من کاملاً می‌تونستم تصور کنم که اگه دومی درست بود، کاریون در مورد هویتش دروغ بگه.

نور و صدایی که از قصر زمستونی می‌اومد، به زودی محو شد. کینگ‌فیشر به نظر نمی‌رسید که از محیط تاریک اطرافمون ناراحت باشه، و اسب‌ها هم همینطور. اونا به راهشون ادامه می‌دادن، از دماغشون نفس می‌کشیدن، انگار که اینجا یخبندان و ترسناک نبود. ناله‌های وهم‌انگیز تو جنگل می‌پیچید، صداها اونقدر انسانی بودن که پوست من برای همیشه مور مور شد. تو کیفی که جلوی خودم، چسبیده به شکمم، نیمه‌پیچیده تو شنلم گرفته بودم، اونیکس ناله می‌کرد، خودش رو تا جایی که می‌تونست کوچیک می‌کرد و در عین حال اونقدر سر و صدا می‌کرد که آزار و اذیت کینگ‌فیشر از ده متری هم حس می‌شد. اون به روباه هیستریک اشاره‌ای نکرد. اون تو خودش می‌جوشید، حرفی نمی‌زد، که این بی‌نهایت بدتر بود.

ناله‌هایی که تو جنگل می‌پیچید، تو فواصل زمانی تصادفی نزدیک‌تر و دورتر می‌شد، و نفس من رو تند و سطحی می‌کرد. بالاخره، یه ناله اونقدر نزدیک شد که انگار یه موجود گرسنه درست زیر پای آیدا کمین کرده بود. من جیغ کشیدم، تو زین پریدم، پاهام رو بالا کشیدم، قلبم تو سینه‌ام می‌کوبید.

کینگ‌فیشر اسبش رو نگه داشت و با خستگی به من نگاه کرد. «حالا چت شده؟»

«هست—هست—اوه، ما اینجا می‌میریم، عوضی! نمی‌شنوی اون جیغ‌ها رو؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون به من نگاه کرد انگار که من خسته‌کننده‌ترین چیزی بودم که تا حالا دیده بود. «اونا سایه‌ان، انسان.»

«منظورت چیه، سایه؟»

«می‌دونی. پژواک. چیزی که از یه موجود بعد از اینکه تو عذاب می‌میره، باقی می‌مونه.»

وحشتم تا یازده بالا رفت. «ارواح؟»

دهان کینگ‌فیشر با فکری پایین کشیده شد. «من با اون اصطلاح آشنا نیستم. این موجودات غیرمادی هستن. اونا جسم فیزیکی ندارن. نمی‌تونن بهت آسیب بزنن. حتی نمی‌دونن تو اینجا هستی.»

خدایان بالا، نمی‌تونستم قورت بدم. «پس چرا جیغ می‌زنن؟»

«اونا دارن آخرین لحظاتشون رو دوباره زندگی می‌کنن. تو هم جیغ می‌زدی، اگه همون مرگی رو تجربه کرده بودی که اونا کردن.»

«اونا اینجا مردن؟ تو این جنگل؟» این کار رو نکن. ازش نپرس. لعنتی نپرس. ولی باید می‌دونستم. «چطور مردن؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر چشم‌های تیز نقره‌ای‌اش رو دور و برمون تو تاریکی چرخوند. «نگاه کن و خودت می‌بینی.»

«اینجا تاریک مطلقه! من هیچی نمی‌بینم. حتی دست خودم رو جلوی صورتم نمی‌بینم!» در این لحظه، یه فریاد گوش‌خراش دیگه سکوت رو شکست، اونقدر نزدیک که اونیکس یه جیغ کشید و سعی کرد یه سوراخ تو ته کیسه گونی برای امنیت حفر کنه.

کینگ‌فیشر گفت: «همیشه یادم میره که بینایی انسان چقدر غم‌انگیز ضعیفه.»

«اوه، و فرض می‌کنم تو می‌تونی تمام جزئیات این مکان رو ببینی، درسته؟» من

انگشتم رو به سمت جنگل نشونه گرفتم، قصدم این بود که سوالم کنایه آمیز باشه چون ما با یه دیوار سیاه محاصره شده بودیم، اما کینگ‌فیشر شونه‌ای بالا انداخت و اخم کرد.

«منظورم اینه که، کاملاً واضح نیست. تو روشنایی روز می‌تونستم جزئیات خیلی ظریف‌تری رو ببینم. اما بله. کاملاً خوب می‌تونم ببینم. آیدا رو بیار کنار من تا بهت بینایی موقت هدیه بدم.»

«نه.»

«نه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«نه!»

«منظورت چیه، نه؟»

«دوست دارم یه زمانی تو آینده دوباره بخوابم. نیازی ندارم که روح‌های شکنجه شده‌ای رو ببینم که دارن مرگشون رو دوباره تجربه می‌کنن، خیلی ممنون. من رد می‌کنم.»

کینگ‌فیشر پوفی کرد. «خودت می‌دونی. اما وقتی صدای جیغشون رو شنیدی، زیاد براشون دل نسوزون، انسان. این مکان یه زندانه. فقط کسایی که مرتکب فجیع‌ترین جنایات شدن به جنگل حصیری فرستاده می‌شن. درخت‌ها بدترین نوع هیولاها رو در خودشون دفن می‌کنن.»

دقایق به یک ساعت تبدیل شد، که به سه ساعت تبدیل شد. شاید بیشتر هم بود. سنجیدن گذر زمان سخت بود، نشسته روی پشت این حیوان قلمبه و ناراحت. قفسه سینه آیدا مثل یه بشکه خیلی پهن بود، و هر بار که به جلو روی زین خم می‌شدم، لگنم به شدت اعتراض می‌کرد. باسنم هم همینطور، همراه با قسمت‌های حساس‌تر بدنم که حس می‌کردم دارن ساییده می‌شن و نه به یه روش لذت‌بخش.

جیغ‌ها به اوج خودشون رسیدن. آیدا نزدیک اسب کینگ‌فیشر موند، سرش رو با نگرانی تکون می‌داد. یکی دو بار، به سمت کرین خیز برداشت و دندون‌هاش رو به سمتش نشون داد، ناراحت از اینکه اون موجود عجیب و غریب بیهوش خیلی نزدیک می‌شد. محض شانس بود که تا الان تونسته بودم جلوی گاز گرفتن صورت کرین رو بگیرم؛ اگه به مقصدمون می‌رسیدیم، هر جا که بود، بدون اینکه اون تاجر بازار سیاه هیچ بریدگی روی صورتش داشته باشه، اون خیلی به من بدهکار می‌شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

تا جایی که تونستم زبونم رو گاز گرفتم، اما بالاخره، تاریکی، سایه‌های جیغ‌کش، و سرمای بی‌امان و بی‌وقفه اثر خودشون رو گذاشتن. «چقدر دیگه باید این کار رو بکنیم؟» قصد داشتم کلمات رو بلند بگم تا کینگ‌فیشر صدای من رو از بین صدای خش‌خش باد لای شاخه‌های درخت و صدای ثابت و فلزی جویدن عصبی اسب‌ها به دهانه دهانشون بشنوه، اما اعصابم بهم ریخت؛ سوال با یه زمزمه شکسته بیرون اومد. با شنیدن صدای پری‌وار فیشر از تکرار خودم نجات پیدا کردم. سرش یک اینچ به سمت راست کج شد – تنها نشانه‌ای که نشون می‌داد صدای من رو شنیده. اما بعد گفت: «تقریباً رسیدیم. فقط نیم ساعت دیگه. اگه یورتمه بریم حتی زودتر می‌رسیم.»

یورتمه؟ با تمسخر خندیدم. «هیچ چیز نمی‌تونی بگی یا انجام بدی که من رو ترغیب کنه که اندام تناسلی‌ام رو بیشتر یا سریع‌تر از اینی که الان دارن له می‌شن، به این زین بکوبم.»

«کمی درد داری، انسان؟»

«درد حتی نزدیکش هم نیست،» غرغر کردم.

«با کمال میل همه درد و رنج‌هات رو برات می‌بوسم تا خوب بشی وقتی اردو زدیم. بهم گفتن دهانم خاصیت درمانی داره. مخصوصاً وقتی بین دو تا ران استفاده بشه.» پیشنهاد تو صدای کینگ‌فیشر یه وعده از ابریشم تیره بود. اغواکننده. کمی هیجان‌انگیز، اگه بخوام صادق باشم. اما من تو حال و هوای صادق بودن نبودم. بداخلاق بودم و رسماً از هر بار که یه شاخه کوچیک به دستم می‌خورد، از جا پریدن خسته شده بودم. می‌خواستم این گشت و گذار نیمه‌شب دیگه تموم بشه. «تعجب می‌کنم،» پوزخند زدم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چرا؟»

«تعجب می‌کنم که پیشنهاد می‌دی هر چقدر هم که باشه بین پاهای من وقت بگذرونی. نه وقتی که دفعه آخر که گولم زدی تا بهم نزدیک بشی، تونستم یه چیز خیلی باارزش ازت بدزدم.»

فقط می‌تونستم خطوط شونه‌های فیشر رو ببینم که وقتی خندید بالا و پایین می‌شدن. «واقعاً فکر می‌کنی متوجه نشدم که انگشتر رو برداشتی؟»

«می‌دونم که متوجه نشدی.»

«اوه، لطفاً. از همون ثانیه‌ای که اومدی تو بغلم، می‌دونستم داری چیکار می‌کنی.»

سکوت غلیظی که با جیغ‌های مرگ قطع می‌شد رو به صدای خودبینی کینگ‌فیشر ترجیح می‌دادم. «خدایان، ازش متنفری، نه؟ اینکه یه انسان ازت بهتر باشه. چرا نمی‌تونی فقط اعتراف کنی که من گولت زدم؟»

«تا روزی که ساناسروث یخ بزنه، تو نمی‌تونی من رو گول بزنی.» این رو با چنان قاطعیت گفت، انگار که یه نتیجه از پیش تعیین شده بود. «از همون ثانیه‌ای که وارد آهنگری شدی، می‌دونستم که داری یه چیزی رو برنامه‌ریزی می‌کنی. اعتراف می‌کنم، کمی کنجکاو بودم ببینم چی از آب درمیاری.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

"وای. ترجیح میدی همینطور دروغ بگی و خودتو بیشتر تو دردسر بندازی تا اینکه حقیقتو بگی. این غرورت واقعا محشره، فیشر."

"من دروغ نمیگم."

"واقعا؟"

"واقعا."

"باشه. قبول. پس بگو ببینم، اگه من اینقدر تابلو داشتم یه کاری میکردم، چطور خودمو لو دادم؟"

"یه کیف با خودت آوردی تو آهنگری. یه کیف پر از غذا و لباس. به عبارت دیگه، آذوقه."

"از کجا میدونستی پر از غذا و لباسه؟"

"چون وقتی حواست نبود، یواشکی نگاه کردم."

دهنم باز موند. "بی شعور! نمیتونی بری تو کیف مردم سرک بکشی!"

"این حرفو دزدی میزنه که یه تیکه جواهر با ارزشو درست از روی بدن من دزدید. در حالی که خودشو به من میمالید تا حواسمو پرت کنه."

تلگرام @PLAY_NOVEL

اینجا دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. تو گذشته خیلی کارای ناجور کرده بودم تا به چیزی که میخوام برسم. البته هیچوقت مجبور نشده بودم کسی رو اونطوری که کینگ فیشرو بوسیدم، ببوسم. قصد نداشتم اینطوری ببوسمش. اون یه اتفاق بود. اتفاقی که تو این لحظه خاص، تمایلی به بررسی دقیقش نداشتم. "پس، داری میگی که حواستو پرت کردم، درسته؟" بهش توپیدم.

فقط خندید. "و من اینجا بودم، از فکر اینکه باید یه آدم بیچاره و بی مصرفو که فقط یه باره، با خودم بکشم، کلافه بودم. ولی معلوم شد که تو شوخی بلدی! حداقل میتونم برای سرگرمی روت حساب کنم."

واقعا. چقدر آدم مزخرفی بود. با چه رویی اینطوری با من رفتار میکرد؟ من اونجا تو آهنگری بودم. دستاشو روی بدنم حس کرده بودم. تو موهام. چقدر با عجله دهنمو با زبونش کاوش میکرد. حواسش پرت شده بود، آره. "تو خیلی چرت و پرت میگی. من حس کردم چقدر سفت بود..." دهنمو محکم بستم. گرما گونه هامو نیش میزد، نزدیک بود خجالت زده بشم.

کینگ فیشر اسبشو نگه داشت و آیدا رو هم مجبور به توقف کرد. کاریون روی کفل اسب تکون خورد، نزدیک بود بیفته، هرچند کینگ فیشر به نظر نمیومد متوجه بشه یا براش مهم باشه. تو زینش چرخید، یه پوزخند شیطانی گوشه لبش بازی میکرد. "چی من سفت بود، آدمیزاد؟"

"هیچی!" خیلی سریع جواب دادم که اصلا عادی به نظر نمیومد. "منظورم اینه که... که... حواست پرت شده بود، باشه؟ تو کلا رو من بودی. دستات..."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"دستای من عقل خودشونو دارن. ذهن من روی کاری بود که دستای تو میکردن، و بذار بهت بگم، آدمیزاد. تو اصلا اونقدر که فکر میکنی چابک نیستی. نزدیک بود انگشتمو در بیاری، وقتی اون حلقه لعنتی رو میکشیدی..."

"چطور جرئت میکنی!" آیدا کنار اسب فیشر وایساده بود، خرچنگ وار راه میرفت، مشتاق بود دوباره حرکت کنه، که منو خیلی نزدیک به جنگجوی فی کرد و راحت نبودم. از این نزدیکی استفاده کردم و با پام بهش حمله کردم، اما اون اسبشو کنار کشید و از ضربه جاخالی داد.

"آروم باش، آدمیزاد. اگه به بیل لگد بزنی، فرار میکنه. میخوای تو این جنگل تنها بمونی؟ تو تاریکی؟"

این رضایتو بهش نمیدادم که جواب بدم. در عوض، یه قیافه بچگانه گرفتم در حالی که پامو عقب میکشیدم و نوک چکممو دوباره تو رکاب فرو میکردم. "بیل؟ کی اسم اسبشو بیل میذاره؟"

"من. حالا. دوست داری راهو نشون بدی؟" با دستکش دارش به سمتی اشاره کرد که باید فرض میکردم یه راه اونجاست چون نمیدیدمش.

"نه."

"فکر نمیکردم."

@PLAY_NOVEL تلگرام

کمی بعد به یه جاده رسیدیم. هرچند تا جایی که من میدونستم خلوت بود، اما مقدار زیادی ترافیک از این جاده استفاده میکرد چون برف اینجا ننشسته بود. شیارهای عمیقی تو گل و لای کنده شده بود، همراه با جای سم اسب، جای پنجه حیوانات، و جای پای آدمایی که اینقدر بزرگ بودن که با فکر کردن به اینکه چی ممکنه اونا رو ساخته باشه، لرزیدم. سم اسبامون تو زمین سیاه بدبو فرو میرفتن در حالی که به جلو میرفتن.

مقصد ما یه ساختمون سنگی دو طبقه مخروبه بود که درست کنار یه رودخونه پهن و یخ زده قرار داشت. سقفش با یه لایه کاه به ضخامت دو فوت پوشیده شده بود، که روش فقط یه لایه نازک برف نشسته بود. نور از پنجره های کوچیک بیرون میریخت. وقتی در جلوی ساختمون باز شد، خنده و پچ پچ و نصف یه بیت آهنگ فالش تو شب پخش شد، همراه با یه هیکل بلند و پهن که پنج قدم تلو تلو خورد و با صورت افتاد تو یه توده برف.

کینگ فیشر اسبشو آهسته کرده بود وقتی ساختمون تو دید قرار گرفته بود.

یه لحظه همین‌طور خیره بهش نشسته بود، لباش یه کم باز بود و یه حالت غریبه و دلتنگ رو صورتش بود. من اخم کردم به ساختمون، سعی کردم ببینم اون چی می‌بینه. فکر می‌کردی داره یکی از بهترین شاهکارهای معماری ایولیا رو بررسی می‌کنه، ولی از جایی که کون دردناکم نشسته بود، بیشتر شبیه یه میخونه بود.

پرسیدم: «ما اونجا می‌خوابیم؟» و با چونه‌م به اونجا اشاره کردم. اون آدم که از میخونه افتاده بود بیرون، حالا چهار دست و پا بود و داشت تو برف بالا می‌آورد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر اسبش رو هل داد و به من اشاره کرد که دنبالش برم. گفت: «شاید. شاید هم نه. ببینیم رن چقدر طول می‌کشه تا برسه.»

یه اسب‌دار ژولیده اسب‌ها رو وقتی پیاده شدیم گرفت. سعی کردم به شاخ‌های خمیده قوچ که از سوراخ‌های پاره شده کلاه پشمی‌اش بیرون زده بود خیره نشم، ولی گند زدم. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که فکر نکنم چطور به جمجمه‌اش وصل شده بودن. اسب‌دار به نظر نمی‌رسید ناراحت باشه. همش لبخند دندون‌نما می‌زد تا اینکه کیفم رو باز کردم و یه اونیکس خواب‌آلود رو تو برف جلوی پاهام انداختم.

گفت: «اوه، این یکی خوبه! کمیابه. دیگه نوک‌های سیاه رو گوش و دم اینجوری نمی‌بینم. دو کرونا بهت میدم براش.»

«چی؟»

اونیکس پرید پشت سرم، موهای پشت گردنش سیخ شده بود، انگار حرف اسب‌دار رو فهمیده بود و اگه غریبه کار خنده‌داری می‌کرد، یه انگشتش رو می‌گرفت.

اسب‌دار با زیرکی نگاهم کرد. «باشه. چهار کرونا. ولی بیشتر از این نمی‌تونم. زنم منو می‌کشه اگه...»

دستم رفت سمت دسته خنجری که رو رانم بود. «اون فروشی نیست.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر گفت: «این آدم تو سرش فرو کرده که این موجود کک‌مکی یه حیوون خونگیه.» و یکی از کیسه‌ها رو از زینش برداشت. سریع حرکت کرد و اون شیء بلند و بسته‌بندی شده رو که زیر زین من گذاشته بود، برداشت.

اونیکس پرید تو بغلم، تو گودی آرنجم جا گرفت و صورتش رو قایم کرد. «اون کک نداره.»

کینگ‌فیشر گفت: «اون چیزی که تو می‌دونی.»

اسب‌دار با شستش به سمت کرین اشاره کرد: «پس این یکی چی؟ این یکی فروشیه؟»

فیشر پرسید: «بهترین پیشنهادت چیه؟»

«نه!»

کینگ‌فیشر وقتی زدم به بازوش، جسارت اینو داشت که بی‌حوصله به نظر بیاد. با لحنی خشک و کلافه گفت: «نه، این آدم هم فروشی نیست. بذارش تو یه آغل با یه کم یونجه و روش یه پتو بنداز. اگه بفهمم بهش آسیبی رسیده...» دست کینگ‌فیشر به طور معنی‌داری روی دسته نیمرل قرار گرفت و توجه اسب‌دار رو به شمشیر سیاه و تهدیدآمیز جلب کرد. اون مرد جوان زیر ریش بلوطی‌اش رنگ‌پریده شد. او این حرکت رو به عنوان یه وعده درد تشخیص داد و مطابق با اون عمل کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«البته قربان. نگران نباشید. تحت نظر من هیچ آسیبی بهش نمی‌رسه. مثل یه بچه می‌خوابه، ببینید اگه اینطور نباشه.»

وقتی وارد میخانه شدیم، یه دیوار از گرما و صدا بهم خورد. یه عالمه استرس هم همینطور. اینجا خونه کالا نبود. اونجا منو می‌شناختن. امن بود. خب، به اندازه هر کسی که تو یه خونه بدنام می‌تونه امن باشه، جایی که معاملات مشکوک تو گوشه‌های تاریک انجام می‌شد. این میخانه یه محیط کاملاً جدید برای من بود. اینجا غریبه بودم. نمی‌دونستم چی انتظار داشته باشم. معلوم شد که خیلی شبیه بقیه میخانه‌هایی بود که پام رو توشون گذاشته بودم.

هر صندلی لق و لقی تو اونجا اشغال بود، هر میزی پر از انواع لیوان‌های شکسته و نامتناسب بود که بیشترشون خالی بودن. مردان و زنان فی تو گروه‌ها نشسته بودن و مشغول گفتگوهای آروم خودشون بودن. من کلی موجودات دیگه رو تو کاخ زمستانی دیده بودم، ولی تنوع محض موجودات دیگه اینجا تقریباً منو از پا درآورد.

موجودات بلند، باریک، با اندام‌های لاغر و پوستی شبیه پوست درخت و تارهای موی سفید نازک و روان.

موجودات کوچک و بی‌مو با پوست زغالی و چشم‌های کهربایی شکاف‌دار، دندون‌هایی تیز مثل سوزن.

دو مرد با پاهای پشمالو و سم‌دار تو بار نشسته بودن، شاخ‌های بلند و شیاردار از ابروهاشون بیرون زده بود و به سمت پشتشون خم شده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

موجوداتی با بینی‌های پیازی و پوست سبز، و موجوداتی با موهای بلوطی پرپشت و روان که دور سرشون تو یه نسیم نامرئی پخش شده بود.

هر جا رو که نگاه می‌کردم، مجموعه‌ای از موجودات اونقدر وحشی و شگفت‌انگیز و عجیب و ترسناک که به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

کینگ‌فیشر کلاه شنلش رو کشید بالا و سرش رو انداخت پایین، طوری که وقتی به بار نزدیک شدیم، صورتش تو سایه افتاد. یه عالمه پری کوچولوی بال‌حریر دور سرمون پرواز می‌کردن، موهامو می‌کشیدن، رشته‌های شل شده از بافت موهامو می‌قاپیدن و محکم و بدجنسانه می‌کشیدن.

«آخ!» خواستم با دست بزنمشون کنار، ولی کینگ‌فیشر مچ دستمو گرفت.

«این کارو نکن. مستن. وقتی مستن، بدجنس میشن.»

«من هزار برابر از اونا بزرگ‌ترم. می‌تونم لهشون کنم—آخ!» با صدای هیس‌هیس، دستمو از اون ابر موجودات بال‌بال‌زننده کشیدم عقب. درست روی پاشنه کف دستم، یه جای نیش بیضی شکل کامل بود. یه قطره خون از اون زخم کوچولو زد بیرون، مثل یه یاقوت کوچولو می‌درخشید.
«نیش؟ این جای نیشه؟» دستمو گرفتم جلو فیشر که ببینه، ولی اون حتی نگاه هم نکرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نه تنها وقتی سعی می‌کنی تو هوا لهشون کنی عصبانی میشن، بلکه به زبان پریان معمولی حرف می‌زنن و وقتی بهشون اشاره می‌کنی که می‌خوای لهشون کنی، بهشون برمی‌خوره. یه آبجو لطفاً. دو تا. و یه شات از قوی‌ترین مشروبت هم بده.»

بارمن یه مرد کوتاه و چاق بود با موهای خاکستری سیم‌مانند، بینی عقابی و پرپشت‌ترین ابروهایی که تا حالا دیده بودم. به درخواست فیشر غرغر کرد، بدون اینکه به هیچ کدوم از ما توجهی کنه رفت تا نوشیدنی‌هامون رو بیاره.

وقتی برگشت، دو تا لیوان بزرگ رو گذاشت زمین، مقدار زیادی از آبجومون ریخت روی بار، و بعد یه لیوان کوچیک از مایع سبز رنگ و بدبو رو به سمت کینگ‌فیشر سر داد. کینگ‌فیشر بی‌حرف پول رو داد، لیوان‌های بزرگ و شات رو برداشت، بعد تو جمعیت گم شد تا جایی برای نشستن پیدا کنه.

شانس آوردیم. دو تا زن پری با لباس‌های آبی سلطنتی و شنل‌های مسافرتی ضخیم، درست وقتی ما داشتیم رد می‌شدیم، از یه میز تو گوشه کنار آتیش بلند شدن. کینگ‌فیشر سرش رو انداخت پایین، چشماش به چکمه‌هاش بود تا اونا برن، بعد چونه‌اش رو تکون داد، اشاره کرد که من اول بشینم. اونیکس، که از وقتی وارد میخانه شده بودیم مثل سایه‌ام بهم چسبیده بود، زیر میز رفت.

وقتی باسنم به صندلی چوبی خورد، هیس‌هیس کردم. خدایا، چقدر درد داشت. دیگه هیچ وقت نمی‌تونستم بدون اینکه یه نفس عمیق بکشم بشینم.

لبخند اعصاب‌خردکن فیشر تنها قسمتی از صورتش بود که زیر کلاه تیره شنلش دیده می‌شد. «خوشحالم که فکر می‌کنی این خنده‌داره،» غرغر کردم، آبجویی که بهم داد رو گرفتم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«من فکر می‌کنم خیلی خنده‌داره،» اون جواب داد. «از وقتی همدیگه رو دیدیم، تو یه دردسر دائمی بودی. حالا کائنات صلاح دیده که باسنت رو دردناک کنه. من به این میگم عدالت.»

«من به این میگم خیلی لعنتی اعصاب‌خردکن. وایسا، داری چیکار می‌کنی؟»

اون دستش رو از روی میز دراز کرده بود و مچ دستم رو گرفته بود. خواستم بکشمش عقب، ولی چنگش مثل گیره بود. فیشر با صدای هیس‌هیس بین دندون‌هاش، دستم رو یه کشیدن نه چندان ملایم داد. «گوش کن. تو دوازده ساعت گذشته، تو رو اون روباه کثیف گاز گرفته، با شمشیری که نباید دست می‌زدی سوخته شدی، و حالا هم یه پری گاز گرفته. تو اهل اینجا نیستی. احتمالاً بی‌شمار میکروب و بیماری تو هوا شناورن که می‌تونن تو رو به خاک بسپارن. بدنت ضعیفه و دیر خوب میشه.»

«باید قبل از اینکه تب کنی و بمیری، همه این خراش‌ها و بریدگی‌ها رو ضدعفونی کنم.»

با اکراه دست از تقلا کردن برداشتم. «آروم‌تر، ماهی‌گیر. کم‌کم فکر می‌کنم واقعاً به فکر سلامتی منی، اگه همین‌طور ادامه بدی... آخ! آخ، آخ، آخ! آی، خیلی درد داره!»

هیچ هشداری نداد. اون مایع سبز فسفری توی شات رو ریخت روی دستم و مچ دستم رو محکم‌تر گرفت، انگشتام داشتن از درد می‌لرزیدن. زیر میز، اونیکس یه ناله عصبی کرد و داشت پاهامو چنگ می‌زد.

فیشر دستور داد: «نفس بکش. یه لحظه دیگه تموم می‌شه.»

درد بعد از یه لحظه شروع به کم شدن کرد، ولی عصبانیتم... اون یه داستان دیگه بود. با حرص گفتم: «تو مریضی. از این کار لذت بردی. چه جور مردیه که از آزار دادن مردم خوشش میاد؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

وقتی ولم کرد، صورتش مثل یه ماسک بی‌حالت بود. «من از آزار دادن مردم لذت نمی‌برم. اصلاً خوشم نمیاد. ولی این به این معنی نیست که ضروری نیست. برای جلوگیری از درد خیلی جدی‌تر، بعضی وقتا باید یه نیش کوچیک رو تحمل کنیم. بعضی وقتا، بعضی از ما باید اون نیش رو بزنیم. تو با تمسخر اینو میگی، ولی من به سلامتی تو اهمیت میدم. تو مهمی. بدون تو، نمی‌تونم به این جنگ پایان بدم یا از مردمم محافظت کنم. باید تو رو سالم نگه دارم تا بتونم به هدفم برسم. پس آره، اگه لازم باشه برای اینکه تو رو سالم نگه دارم، بهت آسیب می‌زنم. مجبور می‌کنم تا آخر این قلمرو دنبالم بیای، چون این تنها راهیه که می‌تونم مطمئن شم زنده می‌مونی. حالا آبجوت رو بخور.»

همه چیز رو خیلی منطقی جلوه می‌داد. اینکه داشت کار درست و عادلانه‌ای رو برای خیر و صلاح بزرگ‌تر انجام می‌داد، ولی راه‌های دیگه‌ای هم برای انجام این کار وجود داشت. راه‌های نرم‌تر و مهربون‌تر. اون هیچ چیز درباره این چیزا نمی‌دونست. دنیا باهاش بی‌رحم بوده، پس اونم با بقیه بی‌رحمه. من نیازی به لوس شدن نداشتم. عادت داشتم با حقایق تلخ کنار بیام. دیگه یادم نیست چند بار باهام بدرفتاری شده یا کتک خوردم، ولی این به این معنی نیست که فیشر باید اینقدر گنده‌ماغ از این قضیه دربیاره.

یه جرعه از آبجوم خوردم، از قبل می‌دونستم یه نوشیدنی برای بهتر کردن حالم کافی نیست. انتظار داشتم بد باشه، ولی آبجو طعم آجیلی و غنی داشت و در واقع خیلی خوشایند بود. خیلی خوشایند. فیشر هشدار داد وقتی یه جرعه بزرگ دیگه خوردم: «آروم‌تر بخور. قویه.»

این احمق واقعاً فکر می‌کرد من ضعیفم. اون هیچی درباره بازی‌های نوشیدنی که تو زیلوارن بازی کردم و بردم نمی‌دونست. و اونجا ویسکی می‌خوردیم، نه آبجو، لعنتی. با این حال، اونقدر احمق نبودم که کل لیوانم رو سر بکشم فقط برای اینکه یه چیزی رو ثابت کنم. اینجا سرزمین‌های ناشناخته‌ای بود و من نقشه‌ای نداشتم، هم به معنای واقعی کلمه و هم به صورت استعاری.

چشمام رو برای کینگ‌فیشر تنگ کردم. «کی کریون بیدار می‌شه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر از آبجوی خودش خورد، چشم‌های سبزش از بالای لیوان به من نگاه می‌کرد. از توی سایه‌های تاریک کلاهش، انگار به طرز عجیبی می‌درخشیدن.

«من ده روز بیهوش بودم. می‌خوای اون رو تا آخر عمر روی اسب دنبال خودت بکشی؟»

اون به سادگی گفت: «نه.»

«یعنی چی نه؟»

«یعنی نه، قصد ندارم این کار رو بکنم. تو نزدیک مرگ بودی. به خاطر همینه که اینقدر طول کشید تا بیدار شی. و دیگه لازم نیست برای رسیدن به جایی که می‌ریم سوارکاری کنیم، پس شغل دوستت به عنوان خورجین زین دیگه به پایان رسیده.»

«من رو کجا می‌بری؟»

«خونه.»

«خونه کجاست؟» با بالا رفتن سطح ناامیدیم پرسیدم.

یه جرعه عمیق از آبجوش خورد، ماهیچه‌های زیر پوست خالکوبی شده گردنش کار می‌کردن. «جایی که توش به دنیا اومدم.»

«اه! مجبوری اینقدر سخت‌گیر باشی؟»

چشماش برق زد. «اجباری نیست، ولی ازش لذت می‌برم.»

«کینگ‌فیشر!»

«من دارم تو رو به سرزمین‌های مرزی می‌برم، اوشا. یه تیول کوچیک در حاشیه قلمرو ایولیان. جایی به اسم کالیش.»

کالیش؟ اسمش رو چند بار شنیده بودم. اورلین می‌خواست رن فیشر رو قبل از اینکه تو قصر زمستانی پیداش کنن، برگردونه اونجا. بلیکون گفته بود فیشر می‌تونه یه هفته تو قصر بمونه قبل از اینکه مجبور شه برگرده اونجا.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«این کار عاقلانه است؟ به هر حال پادشاه داشت تو رو اونجا می‌فرستاد. اون اونجا پیداش نمی‌شه و دنبال ما بگرده؟»

فیشر سرش رو تکون داد. «پدرم و بلیکون یه سابقه طولانی داشتن. اون»

مدت‌ها قبل از اینکه بلیکون خانواده سلطنتی رو به قتل برسونه و تاج و تخت رو برای خودش بدزده، من از نقشه‌هاش خبر داشتم. اون احتیاط کرد و سرزمین‌هاش رو محافظت کرد تا نه بلیکون و نه هیچ کدوم از طرفداراش نتونن وارد اونجا بشن. اون قدرتمند بود و محافظ‌هاش هم قوی بودن. اونا هنوزم مثل همیشه محکم هستن. بلیکون می‌تونه تا مرزهای کالیست سفر کنه، ولی نمی‌تونه وارد بشه. تا وقتی که من زنده باشم و نسل پدرم رو ادامه بدم، اون هیچ وقت نمی‌تونه وارد بشه.

خب، این خبر عالی بود. ولی چیزای دیگه‌ای هم برای نگرانی وجود داشت.

گفتم: «اگه اشتباه می‌کنم ببخشید، ولی فکر می‌کردم کالیست یه جبهه جنگه.»

«همینطوره.»

«نه. ولی. یه منطقه جنگی واقعی.»

فیشر یه تیکه آشغال شناور رو از آبجوش بیرون کشید. «درسته.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

آروم گفتم: «پس یه سخنرانی بزرگ درباره اینکه منو در امان نگه می‌داری تا دوستات رو نجات بدی، و بعدش بهم می‌گی که داری منو مستقیم می‌کشی وسط یه درگیری علنی؟»

«به نظر سرگرم‌کننده میاد؟»

«چطور لعنتی من باید وسط یه منطقه جنگی زنده بمونم، فیشر؟»

این بار که خندید، صداش توخالی بود. «با نزدیک موندن، اوشا. خیلی نزدیک.»

من سه تا آبجو خوردم و بیشتر غذایی که فیشر برای ما سفارش داده بود رو زیر میز به اونیکس دادم. خورش گوشت دودی دهنم رو آب انداخت، ولی به زور می‌تونستم قورتش بدم. کریون سویفت بیرون تو انبار بود. کریون لعنتی سویفت، وقتی که من هایدن رو می‌خواستم. من تو یه پیمان خونی گیر افتاده بودم و حتی ذره‌ای هم به چیزی که معامله کرده بودم نرسیده بودم. بهترین حالت این بود که برادرم هنوز تو زیلورن گیر افتاده بود، گرسنه، تشنه و هر ثانیه پشت سرش رو برای نگهبانان مادرا نگاه می‌کرد. بدترین حالت این بود که اون به خاطر من مرده بود و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم تا درستش کنم. پس بله. اشتهام صفر بود.

رن دو ساعت بعد از اینکه کاسه‌های خورش ما جمع شد، پیداش شد. دیدم که وارد شد، قد بلندش در ورودی میخانه رو پر کرده بود، موهای بلند و شنی‌اش از برف خیس بود. موجی از آرامش بهم هجوم آورد. بالاخره، یه صدای منطقی.

@PLAY_NOVEL تلگرام

ژنرال بلیکون اول منو دید، هنوز تو گوشه کنار آتیش قایم شده بودم، و تنش بین ابروهاش فوراً از بین رفت. وقتی پشت کینگ‌فیشر رو دید، کلاه شنلش هنوز صورتش رو پنهان کرده بود، لبخندی از سر آرامش زد که سینه‌ام رو به درد آورد. حالت چهره من باید مثل رن بود وقتی برای اون چند لحظه فکر کرده بودم که فیشر هایدن رو با خودش آورده. اون چند لحظه خوشبختی که فکر کرده بودم برادرم زنده و سالمه...

خدایان.

کینگ‌فیشر درست وقتی که دوستش به میز ما رسید، با یه لبخند پهن و واقعی روی صورتش، برگشت تا باهاش روبرو بشه. بلند شد و رن اونو محکم بغل کرد و به پشتش زد. وقتی ژنرال اونو رها کرد و با فاصله نگهش داشت، با صدای بلندی از بینی‌اش نفس کشید و به گونه فیشر زد.

«تو، دوست من، رسماً بدبخت شدی.»

«اورلین دیوونه شده. دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی‌زنه. چی فکر می‌کردی؟» رن حالا آبجو خودش رو داشت، که یعنی من هم یه چهارمی جلوی خودم داشتم. اصلاً احساس مستی نمی‌کردم. خسته بودم، و درد داشتم، و فراتر از حد تصور عصبانی بودم، و تختم رو تو شهر نقره‌ای می‌خواستم. ولی خواستن بازی احمق‌ها بود، و رن با خبر اومده بود، پس خودم رو جمع و جور کردم و نزدیک شدم تا به بحث آرومی که بین اون دو مرد در جریان بود گوش بدم.

رن با صدای خش‌دار گفت: «ما یه نقشه داشتیم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«به من نگاه نکن. این دوست کوچولوی ما مجبورم کرد. اون سعی کرد خودکشی کنه.»

«دروغگو! من نکردم!»

فیشر گفت: «وقتی پیداش کردم، دو ثانیه مونده بود که بدون یه یادگار شیرجه بزنه.»

«من انگشتر تو رو داشتم، کله‌خر. فکر می‌کردم یه یادگار دارم.»

از بالای لیوانش بهم نگاه کرد، نقره دور عنبیه چشمش می‌درخشید وقتی با دهان باز بهم لبخند زد. «اوه؟ انگشتر منو داشتی؟ دوست داری داستان اینکه چطور اون به دست تو افتاد رو تعریف کنی، انسان؟»

با نفرت بهش خیره شدم. «اون بی‌ربطه.»

رن با صدای محکم گفت: «برام مهم نیست ساریس چی گرفت. تو کیمیاگر بلیکون رو گرفتی. و نه فقط اون. شمشیر رو هم گرفتی.»

دست کینگ‌فیشر چنان محکم دور لیوانش بسته شد که انگشتاش

«باید قبل از اینکه تب کنی و بمیری، همه این خراش‌ها و بریدگی‌ها رو ضدعفونی کنم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

با اکراه دست از تقلا کردن برداشتم. «آروم‌تر، ماهی‌گیر. کم‌کم فکر می‌کنم واقعاً به فکر سلامتی منی، اگه همین‌طور ادامه بدی... آخ! آخ، آخ، آخ! آی، خیلی درد داره!»

هیچ هشداری نداد. اون مایع سبز فسفری توی شات رو ریخت روی دستم و مچ دستم رو محکم‌تر گرفت، انگشتام داشتن از درد می‌لرزیدن. زیر میز، اونیکس یه ناله عصبی کرد و داشت پاهامو چنگ می‌زد.

فیشر دستور داد: «نفس بکش. یه لحظه دیگه تموم می‌شه.»

درد بعد از یه لحظه شروع به کم شدن کرد، ولی عصبانیتم... اون یه داستان دیگه بود. با حرص گفتم: «تو مریضی. از این کار لذت بردی. چه جور مردیه که از آزار دادن مردم خوشش میاد؟»

وقتی ولم کرد، صورتش مثل یه ماسک بی‌حالت بود. «من از آزار دادن مردم لذت نمی‌برم. اصلاً خوشم نمیاد. ولی این به این معنی نیست که ضروری نیست. برای جلوگیری از درد خیلی جدی‌تر، بعضی وقتا باید یه نیش کوچیک رو تحمل کنیم. بعضی وقتا، بعضی از ما باید اون نیش رو بزنیم. تو با تمسخر اینو میگی، ولی من به سلامتی تو اهمیت میدم. تو مهمی. بدون تو، نمی‌تونم به این جنگ پایان بدم یا از مردمم محافظت کنم. باید تو رو سالم نگه دارم تا بتونم به هدفم برسم. پس آره، اگه لازم باشه برای اینکه تو رو سالم نگه دارم، بهت آسیب می‌زنم. مجبور می‌کنم تا آخر این قلمرو دنبالم بیای، چون این تنها راهیه که می‌تونم مطمئن شم زنده می‌مونی. حالا آبجوت رو بخور.»

همه چیز رو خیلی منطقی جلوه می‌داد. اینکه داشت کار درست و عادلانه‌ای رو برای خیر و صلاح بزرگ‌تر انجام می‌داد، ولی راه‌های دیگه‌ای هم برای انجام این کار وجود داشت. راه‌های نرم‌تر و مهربون‌تر. اون هیچ چیز درباره این چیزا نمی‌دونست. دنیا باهاش بی‌رحم بوده، پس اونم با بقیه بی‌رحمه. من نیازی به لوس شدن نداشتم. عادت داشتم با حقایق تلخ کنار بیام. دیگه یادم نیست چند بار باهام بدرفتاری شده یا کتک خوردم، ولی این به این معنی نیست که فیشر باید اینقدر گنده‌ماغ از این قضیه دربیاره.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه جرعه از آبجوم خوردم، از قبل می‌دونستم یه نوشیدنی برای بهتر کردن حالم کافی نیست. انتظار داشتم بد باشه، ولی آبجو طعم آجیلی و غنی داشت و در واقع خیلی خوشایند بود. خیلی خوشایند. فیشر هشدار داد وقتی یه جرعه بزرگ دیگه خوردم: «آروم‌تر بخور. قویه.»

این احمق واقعاً فکر می‌کرد من ضعیفم. اون هیچی درباره بازی‌های نوشیدنی که تو زیلوارن بازی کردم و بردم نمی‌دونست. و اونجا ویسکی می‌خوردیم، نه آبجو، لعنتی. با این حال، اونقدر احمق نبودم که کل لیوانم رو سر بکشم فقط برای اینکه یه چیزی رو ثابت کنم. اینجا سرزمین‌های ناشناخته‌ای بود و من نقشه‌ای نداشتم، هم به معنای واقعی کلمه و هم به صورت استعاری.

چشمام رو برای کینگ‌فیشر تنگ کردم. «کی کریون بیدار می‌شه؟»

فیشر از آبجوی خودش خورد، چشم‌های سبزش از بالای لیوان به من نگاه می‌کرد. از توی سایه‌های تاریک کلاهش، انگار به طرز عجیبی می‌درخشیدن.

«من ده روز بیهوش بودم. می‌خوای اون رو تا آخر عمر روی اسب دنبال خودت بکشی؟»

اون به سادگی گفت: «نه.»

«یعنی چی نه؟»

«یعنی نه، قصد ندارم این کار رو بکنم. تو نزدیک مرگ بودی. به خاطر همینه که اینقدر طول کشید تا بیدار شی. و دیگه لازم نیست برای رسیدن به جایی که می‌ریم سوارکاری کنیم، پس شغل دوستت به عنوان خورجین زین دیگه به پایان رسیده.»

«من رو کجا می‌بری؟»

«خونه.»

«خونه کجاست؟» با بالا رفتن سطح ناامیدیم پرسیدم.

یه جرعه عمیق از آبجوش خورد، ماهیچه‌های زیر پوست خالکوبی شده گردنش کار می‌کردن. «جایی که توش به دنیا اومدم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اه! مجبوری اینقدر سخت‌گیر باشی؟»

چشماش برق زد. «اجباری نیست، ولی ازش لذت می‌برم.»

«کینگ‌فیشر!»

«من دارم تو رو به سرزمین‌های مرزی می‌برم، اوشا. یه تیول کوچیک در حاشیه قلمرو ایولیان. جایی به اسم کالیش.»

کالیش؟ اسمش رو چند بار شنیده بودم. اورلین می‌خواست رن فیشر رو قبل از اینکه تو قصر زمستانی پیداش کنن، برگردونه اونجا. بلیکون گفته بود فیشر می‌تونه یه هفته تو قصر بمونه قبل از اینکه مجبور شه برگرده اونجا.

«این کار عاقلانه است؟ به هر حال پادشاه داشت تو رو اونجا می‌فرستاد. اون اونجا پیداش نمی‌شه و دنبال ما بگرده؟»

فیشر سرش رو تکون داد. «پدرم و بلیکون یه سابقه طولانی داشتن. اون»

مدت‌ها قبل از اینکه بلیکون خانواده سلطنتی رو به قتل برسونه و تاج و تخت رو برای خودش بدزده، من از نقشه‌هاش خبر داشتم. اون احتیاط کرد و سرزمین‌هاش رو محافظت کرد تا نه بلیکون و نه هیچ کدوم از طرفداراش نتونن وارد اونجا بشن. اون قدرتمند بود و محافظ‌هاش هم قوی بودن. اونا هنوزم مثل همیشه محکم هستن. بلیکون می‌تونه تا مرزهای کالیست سفر کنه، ولی نمی‌تونه وارد بشه. تا وقتی که من زنده باشم و نسل پدرم رو ادامه بدم، اون هیچ وقت نمی‌تونه وارد بشه.

خب، این خبر عالی بود. ولی چیزای دیگه‌ای هم برای نگرانی وجود داشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

گفتم: «اگه اشتباه می‌کنم ببخشید، ولی فکر می‌کردم کالیست یه جبهه جنگه.»

«همینطوره.»

«نه. ولی. یه منطقه جنگی واقعی.»

فیشر یه تیکه آشغال شناور رو از آبجوش بیرون کشید. «درسته.»

آروم گفتم: «پس یه سخنرانی بزرگ درباره اینکه منو در امان نگه می‌داری تا دوستات رو نجات بدی، و بعدش بهم می‌گی که داری منو مستقیم می‌کشی وسط یه درگیری علنی؟»

«به نظر سرگرم‌کننده میاد؟»

«چطور لعنتی من باید وسط یه منطقه جنگی زنده بمونم، فیشر؟»

این بار که خندید، صداش توخالی بود. «با نزدیک موندن، اوشا. خیلی نزدیک.»

من سه تا آبجو خوردم و بیشتر غذایی که فیشر برای ما سفارش داده بود رو زیر میز به اونیکس دادم. خورش گوشت دودی دهنم رو آب انداخت، ولی به زور می‌تونستم قورتش بدم. کریون سویفت بیرون تو انبار بود. کریون لعنتی سویفت، وقتی که من هایدن رو می‌خواستم. من تو یه پیمان خونی گیر افتاده بودم و حتی ذره‌ای هم به چیزی که معامله کرده بودم نرسیده بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

بهترین حالت این بود که برادرم هنوز تو زیلورن گیر افتاده بود، گرسنه، تشنه و هر ثانیه پشت سرش رو برای نگهبانان مادرا نگاه می‌کرد. بدترین حالت این بود که اون به خاطر من مرده بود و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم تا درستش کنم. پس بله. اشتهام صفر بود.

رن دو ساعت بعد از اینکه کاسه‌های خورش ما جمع شد، پیداش شد. دیدم که وارد شد، قد بلندش در ورودی میخانه رو پر کرده بود، موهای بلند و شنی‌اش از برف خیس بود. موجی از آرامش بهم هجوم آورد. بالاخره، یه صدای منطقی.

ژنرال بلیکون اول منو دید، هنوز تو گوشه کنار آتیش قایم شده بودم، و تنش بین ابروهاش فوراً از بین رفت. وقتی پشت کینگ‌فیشر رو دید، کلاه شنلش هنوز صورتش رو پنهان کرده بود، لبخندی از سر آرامش زد که سینه‌ام رو به درد آورد. حالت چهره من باید مثل رن بود وقتی برای اون چند لحظه فکر کرده بودم که فیشر هایدن رو با خودش آورده. اون چند لحظه خوشبختی که فکر کرده بودم برادرم زنده و سالمه...

خدایان.

کینگ‌فیشر درست وقتی که دوستش به میز ما رسید، با یه لبخند پهن و واقعی روی صورتش، برگشت تا باهاش روبرو بشه. بلند شد و رن اونو محکم بغل کرد و به پشتش زد. وقتی ژنرال اونو رها کرد و با فاصله نگهش داشت، با صدای بلندی از بینی‌اش نفس کشید و به گونه فیشر زد.

«تو، دوست من، رسماً بدبخت شدی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اورلین دیوونه شده. دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی‌زنه. چی فکر می‌کردی؟» رن حالا آبجو خودش رو داشت، که یعنی من هم یه چهارمی جلوی خودم داشتم. اصلاً احساس مستی نمی‌کردم. خسته بودم، و درد داشتم، و فراتر از حد تصور عصبانی بودم، و تختم رو تو شهر نقره‌ای می‌خواستم. ولی خواستن بازی احمق‌ها بود، و رن با خبر اومده بود، پس خودم رو جمع و جور کردم و نزدیک شدم تا به بحث آرومی که بین اون دو مرد در جریان بود گوش بدم.

رن با صدای خش‌دار گفت: «ما یه نقشه داشتیم.»

«به من نگاه نکن. این دوست کوچولوی ما مجبورم کرد. اون سعی کرد خودکشی کنه.»

«دروغگو! من نکردم!»

فیشر گفت: «وقتی پیداش کردم، دو ثانیه مونده بود که بدون یه یادگار شیرجه بزنه.»

«من انگشتر تو رو داشتم، کله‌خر. فکر می‌کردم یه یادگار دارم.»

از بالای لیوانش بهم نگاه کرد، نقره دور عنبیه چشمش می‌درخشید وقتی با دهان باز بهم لبخند زد. «اوه؟ انگشتر منو داشتی؟ دوست داری داستان اینکه چطور اون به دست تو افتاد رو تعریف کنی، انسان؟»

با نفرت بهش خیره شدم. «اون بی‌ربطه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن با صدای محکم گفت: «برام مهم نیست ساریس چی گرفت. تو کیمیاگر بلیکون رو گرفتی. و نه فقط اون. شمشیر رو هم گرفتی.»

دست کینگ‌فیشر چنان محکم دور لیوانش بسته شد که انگشتاش

سفید شد. «آخرین باری که دستش به یه شمشیر درست و حسابی خورد، ازش استفاده کرد تا پادشاه واقعی و کل خاندان لعنتی دایانتوس رو بکشه. اگه روریک دایانتوس—»

«همونطور که خودت گفتی، روریک دایانتوس دیگه نیست. بازیِ «اگه فقط» در مورد اون فایده‌ای نداره. بلیکون پادشاهه. و چه بخوای چه نخوای، به عنوان پادشاه، هر چی دلش بخواد می‌تونه ادعا کنه. شمشیرهای خدایان همشون مُردن. الان فقط یه مشت کاغذسنگن. بلیکون باهاش نمی‌تونه بیشتر از یه شمشیر معمولی آسیب بزنه. باید می‌ذاشتی بذارتش تو کلکسیونش. چه ضرری داشت؟»

«ضرر؟» فیشر پارس کرد. «شوخی می‌کنی، نه؟ ضرر. ها!» سرش رو تکون داد. «اون شمشیر یه یادگار مقدس لعنتیه، رنفیس. اون عوضی لیاقت نداره حتی بهش نگاه کنه چه برسه به اینکه دستش بگیره. قبل از اینکه بذارم بلیکون اونو به کمرش ببنده، می‌میرم. و تو اشتباه می‌کنی. همه شمشیرها خاموش نیستن. نیمرل—»

«پس، برداشتنش هیچ ربطی به این نداشت که سولاس شمشیر پدرت بود؟ نه. اصلاً فراموش کن که پرسیدم. من قبلاً می‌دونم که حقیقت همینه. در مورد شمشیر تو، نیمرل سال‌هاست که فاسد شده،» رن غرید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر دستاش رو محکم به میز کوبید، کلاه هودش افتاد پایین. «نیمرل تنها چیزیه که چهارصد سال لعنتی بین ایولیا و تاریکی ابدی ایستاده!» خیلی بلند حرف می‌زد. خیلی عصبانی بود. خشمش ازش فوران کرد و میزهای اطرافمون ساکت شدن. مکالمات قطع شدن، نوشیدنی‌ها کنار گذاشته شدن، و صد جفت چشم به سمت ما برگشتن.

فیشر در حالی که به رن خیره شده بود، می‌لرزید. متوجه نشد که زمزمه‌های «رنفیس اوریتیان، رنفیس قسم‌خورده به خون، رنفیس دریاچه نقره‌ای» شروع به پخش شدن تو اتاق کردن. و متوجه نشد که زمزمه‌ها به سمت خودش برگشتن. تا وقتی که خیلی دیر شده بود.

کینگ‌فیشر.

نه. نمی‌تونه باشه.

حقیقت داره!

برگشته.

اینجاست.

کینگ‌فیشر.

@play_novel تلگرام

کینگ‌فیشر.

کینگ‌فیشر.

خشم فیشر مثل دود محو شد. سرش رو پایین انداخت، گونه‌هاش با وجود گرمای آتش شعله‌ور، مثل خاکستر سفید شدن. «لعنتی» که زیر لب زمزمه کرد، فقط یه شکل روی لب‌هاش بود. صدایی نداشت.

«وقت رفتنه،» رن با سختی گفت.

«چی؟ مشکل چیه؟» به اطراف نگاه کردم، سعی می‌کردم احساسات روی صورت‌های اطرافمون رو بسنجم، اما فقط شوک می‌دیدم. فیشر با اکراه کمی وقت گذاشته بود تا توضیح بده که چه نوع موجوداتی هستن. از کجا اومده بودن. و حالا فی‌ها، و پری‌های کوچولویی که تو هوا معلق بودن، و ساتیرها تو بار، و گابلین‌ها، و سلکی‌ها، و همه بقیه—همشون لال شده بودن.

هر جا رو نگاه می‌کردم، چشم‌های گشاد و دهان‌های باز می‌دیدم. حتی بارمن، که وقتی نوشیدنی‌هامون رو سفارش دادیم بیشتر از یه نگاه بهمون نینداخته بود، خشکش زده بود، وسط پولیش کردن یه لیوان ضخیم—

بیخیال.

لیوان از دستش افتاد و با صدای بلندی روی زمین شکست.

تلگرام @PLAY_NOVEL

رنفیس از صندلیش بلند شد، سرش پایین بود. دستش رو به سمت من دراز کرد و کمکم کرد بلند شم. کینگ‌فیشر آروم دنبالش اومد. شونه‌هاش تا گوش‌هاش بالا اومده بودن، چشم‌های سبز پررنگش غیرقابل خوندن بودن؛ اون‌ها رو روی زمین نگه داشته بود.

ما سه نفر به سمت در رفتیم، کینگ‌فیشر جلوتر بود. من پشت سرش می‌اومدم، اونیکس رو محکم تو آغوشم گرفته بودم، رنفیس هم پشت سر من می‌اومد. تا نیمه راه در بودیم که یه جنگجوی فی عظیم‌الجثه با موهای بلند و بافته شده بلوند، که کناره‌های سرش تراشیده شده بود، جلوی کینگ‌فیشر ایستاد و راهش رو بست. خیلی بزرگ بود. به راحتی هم‌قد کینگ‌فیشر یا رن بود. ویژگی‌هاش ظریف بودن، هرچند هیچ چیز ملایمی تو وجودش نبود. نگاه سخت چشم‌های رنگ پیوترش از خونریزی حرف می‌زد. وقتی جلوی پای کینگ‌فیشر زانو زد، نفس نفس زدم. «افتخار می‌کنم که جلوی پای بلای اژدها زانو می‌زنم. لطفاً. یه برکت، فرمانده؟ فقط...فقط اگه صلاح می‌دونید، البته،» لکنت زبان گرفت.

«متاسفم.» کینگ‌فیشر دستش رو روی شونه جنگجو گذاشت. «منو با کس دیگه اشتباه گرفتید.»

جنگجوی بلوند لبخند پشیمانی زد. «پسرعموی من با شما و گرگ‌هاتون تو آژون-اسکای جنگید. اونجوری که شما رو توصیف کرد...» سرش رو با عذرخواهی تکون داد. «شما پادشاه ماهیگیر هستید. نمی‌تونید کس دیگه ای باشید.»

حلق فیشر بالا و پایین می‌رفت. دیدم که برای پیدا کردن کلمات تقلا می‌کند و می‌جنگد تا آنها را از دهانش بیرون بیاورد. «ممکن است با توصیف پسرعمویت... از بیرون جور دربیایم. افتخار می‌کنم

@PLAY_NOVEL تلگرام

که من را به تو یادآوری کرده است. اما... من آن مردی نیستم که او در آژون با او جنگید. متاسفم، برادر. من—»

«تو پرچم پر افتخار غرب آناکرایخ رو نجات دادی.» جنگجوی بلوند حرفش رو قطع کرد. «سپیده دم، روز پنجم، تو علیه خورشید در حال طلوع فریاد زدی و دل مردم ما رو به جوش آوردی، طوری که حتی اونایی که آماده بودن از در سیاه رد بشن، از مرگ رو برگردوندن و قدرت پیدا کردن که رو پاشون وایسن. و کمان‌هاشون. و شمشیرهاشون. و دوستاشون. تو حمله رو تو کوه سرخ‌رنگ رهبری کردی—» صدای جنگجو گرفت.

یه زن بلندقامت از نژاد فی، با زره چرمی رنجرها، کنارش ایستاد. صورتش یه زخم دندونه‌دار داشت که لب پایینش رو کج کرده بود. «تو سیندرز ریچ، تو اون لشکر رو که تهدید می‌کرد همه چیزایی که مردم من ساخته بودن رو بسوزونه، سرکوب کردی. پنجاه هزار نفر. پنجاه هزار زندگی. معابد. کتابخونه‌ها. مدرسه‌ها. خونه‌ها. همه‌شون هنوزم امروز وجود دارن. به خاطر تو.»

یه رگ تو فک کینگ‌فیشر پرید. نمی‌تونست تو چشمای اون زن نگاه کنه.

پای بار، یکی از ساتیرها با شاخ‌های بلند و پاهای پشمالوی بز مانند جلو اومد. چشماش روشن می‌درخشید، شعله‌های آتشی که تو شومینه غرش می‌کرد رو منعکس می‌کرد، در حالی که لیوانش رو برای کینگ‌فیشر بالا برد.

«اینیشتار،» با صدای بم و خش‌دار اعلام کرد. «به بزرگی این یکی‌ها نبود. فقط یه شهر کوچیک. وقتی اومدی باهات مهربون نبودیم. اون موقع، فی‌ها و ما اون متحدایی نبودیم که الان هستیم. اما

تلگرام @PLAY_NOVEL

پنج نفر از شما اون شب جلوی تاریکی وایسادین. چهارصد نفر رو نجات دادین. تو هم اونجا بودی، رنفیس اوریتیان.»

رن سرش رو خم کرد، چشمای تیره‌اش غمگین بود. «یادمه،» آروم گفت.

ساتیر لیوانش رو کمی بالاتر برد، اول به رن و بعد به کینگ‌فیشر. «یه عمر تشکر از هر دوی شما به خاطر کاری که کردین. هرچند هیچ‌وقت کافی نیست. ساروش.» لیوان رو به لباش فشار داد و مایع کهربایی داخلش رو سر کشید.

«ساروش!»

«ساروش!»

دور بار، یه فنجون یا لیوان تو دست هر مشتری بالا رفت. همه‌شون اون کلمه رو فریاد زدن. همه‌شون نوشیدن.

«تو پل لوت‌بروک رو نجات دادی.»

«تو گذرگاه تورودان رو تا وقتی برف اومد نگه داشتی.»

«تو با مالکوم تو کرانه دارن جنگیدی تا وقتی رودخونه از خونشون سیاه شد.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

دوباره و دوباره، مشتری‌های میخانه بلند شدن و حرف زدن. انگار همه‌شون یه داستانی داشتن. کینگ‌فیشر لال ایستاده بود، گلوش کار می‌کرد. بالاخره، دیگه نتونست سکوتش رو حفظ کنه. «من نیستم... من فقط...» چشماش دور بود. «اون خیلی وقت پیش بود. اون آدم دیگه وجود نداره.» از کنار جنگجوی فی که هنوز جلوی پاش زانو زده بود، رد شد، در میخانه رو باز کرد و تو شب ناپدید شد.

من به دنبالش خیره شدم، نمی‌تونستم بفهمم چی دیدم و شنیدم. همه اینا، برای کینگ‌فیشر. کینگ‌فیشر و رن. این همه داستان از نبردهای شجاعانه و شانس‌های غیرممکن. از طرز واکنش اون دو مرد وقتی برای اولین بار فهمیدن که شناخته شدن، فکر کرده بودم قراره مورد حمله قرار بگیریم. اما این نمی‌تونست از حقیقت دورتر باشه. برای من، کینگ‌فیشر یه عوضی بددهن و بداخلاق بود که حتی اگه آتیش می‌گرفت هم روش ادرار نمی‌کردم.

برای همه تو این میخانه، اون یه خدای زنده بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

16

دروازه سایه

یه دروازه به جهنم تو اون فضای باز بیرون منتظرمون بود.

اون دهن مارپیچی از سایه و دود کوچیک بود. شاید فقط به اندازه ای که یه اسب رو قورت بده. چه خوب، چون کینگ‌فیشر با بیل، آیدا و اسب قهوه‌ای رنگ رن جلوش وایساده بود. جسد بی‌جون کرین هم از قبل روی کفل بیل افتاده بود. یه لنگه چکمه‌اش رو جایی بین طویله و اون فضای باز گم کرده بود، و فیشر هم معلوم بود که این گم شدن رو اونقدر مهم ندونسته بود که کاری براش بکنه. منم زیاد به چکمه گمشده سویفت اهمیت نمی‌دادم؛ اونقدر مشغول خیره شدن به اون گرداب سیاه چرخون پشت فیشر بودم که دیگه هیچی رو نمی‌فهمیدم.

طرز کشیدنش به نور، کشیدن اون درخشش نارنجی از پنجره‌های میخانه به سمت خودش، پیچوندنش به نخ‌های نازکی که می‌مکیدشون تو اون تکینگی چرخون تو مرکز خودش، باعث می‌شد دلم بخواد خیلی، خیلی آروم ازش دور بشم. من اونیکس رو قبل از ترک میخانه تو کیسه گذاشته بودم، ولی حس می‌کردم داره به ستون فقراتم می‌لرزه انگار که می‌تونست اون نیروی عجیب رو از تو گونی حس کنه و اصلا ازش خوشش نمی‌اومد.

بادهای شدید به موهای تیره کینگ‌فیشر می‌خوردن و اونا رو دور صورتش پخش می‌کردن. اون یقه نقره‌ای دوباره دور گردنش بود. برق می‌زد، حکاکی سر گرگ از همیشه خشن‌تر بود. بعد از اون رفتاری که تو میخانه داشت، انتظار داشتم فیشر رو با یه عصبانیت شدید پیدا کنم، ولی صورتش

تلگرام @PLAY_NOVEL

بی‌حس بود، شانه‌هاش ریلکس بود وقتی افسار آیدا رو به من داد و برگشت تا با دیوار دود پیچون روبرو بشه. آروم گفت: «بیا اینو تمومش کنیم. تو دنبال رن میری. منم درست پشت سرت میام.»

موهای دستم سیخ شد. «من... من تو اون نمیرم. اون چیه؟»

«اون یه دروازه سایه است. وسیله‌ای برای رسیدن به هدف. می‌تونی از این استفاده کنی، یا می‌تونی دو ماه آینده رو سوار اسب بگذرونی، تو گودال‌های برفی بخوابی و برای شام خودت دنبال غذا بگردی. کدوم رو انتخاب می‌کنی؟»

«من گزینه دوم رو انتخاب می‌کنم.» حتی لازم نبود فکر کنم. کونم بالاخره به زین عادت می‌کرد، و اون شنلی که کینگ‌فیشر بهم داده بود تو جلوگیری از سرما عالی بود. نصف عمرم رو تو تپه‌های شنی زیلورن دنبال شام خودم گشته بودم. و علاوه بر این، هیچ علاقه‌ای به رفتن به منطقه جنگی نداشتم. به تاخیر انداختن رسیدنمون به کاهلیش یه گزینه فوق‌العاده به نظر می‌رسید.

فیشر لب‌هاش رو جمع کرد. «بذار دوباره بگم. تو از دروازه رد میشی، انسان.»

یه قدم عقب رفتم و افسار آیدا رو انداختم. «من نمیرم.»

کینگ‌فیشر منو نگاه کرد، یه ابروش با علاقه خم شده بود. «داری به فرار فکر می‌کنی؟ خدایا، امیدوارم همینطور باشه. اگه دوست داری بهت یه فرصت میدم. خیلی وقته چیزی رو شکار نکردم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن با خستگی گفت: «بیا فیشر،» و یه جفت دستکش چرمی پوشید. «اون ترسیده. یه لحظه بهش فرصت بده تا با این ایده کنار بیاد.»

دروغ گفتم: «من نترسیدم. فقط از اون چیز رد نمیشم. احتمالا هیچ وقت از اون طرف بیرون نمیام.»

کینگ‌فیشر دهنش رو باز کرد، بدون شک می‌خواست یه چیز تمسخرآمیز و بد بگه، ولی در میخانه باز شد و سایه‌هایی شروع به بیرون اومدن کردن. چشمای فیشر سخت شد، و هرچیزی که می‌خواست بگه روی لب‌هاش مرد. «وقت این حرفا رو نداریم. رن از دروازه رد میشه. تو هم دنبالش میری. قسمی که به من خوردی هیچ چاره‌ای برات نمیذاره.»

رن بی‌حرکت شد. چشماش به کینگ‌فیشر قفل شد. اون جنگجو حتما شدت سوزان نگاه ژنرال رو حس کرده بود، ولی فیشر حتی یه نگاه هم به سمت دوستش نانداخت. رن گفت: «بهم بگو اشتباه شنیدم. بهم بگو این دختر رو با قسم به خودت وصل نکردی.»

فیشر دستور داد: «از دروازه رد شو، رن.»

آروم گفت: «قسم؟»

فیشر با عصبانیت گفت: «اون در عوضش چیزی گرفت. حالا، لطفا. از دروازه رد شو. می‌تونیم اینو اون طرف بحث کنیم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن سرش رو تکون داد، ترکیبی از ناامیدی و دلسردی روی صورتش در حال جنگ بود. به نظر نمی‌رسید بدونه چی بگه. افسار آیدا رو جمع کرد، اونا رو دوباره به من داد و گفت: «نگران نباش. واقعا هیچی نیست. یه لحظه گیج میشی، ولی فقط به راه رفتن ادامه بده. تو چند ثانیه تموم میشه، قول میدم.»

این اطمینان خاطر از طرف رن یه لطف بود. بدون اون، ترسم منو زنده زنده می‌خورد وقتی ژنرال جلو رفت و اسبش رو به سیاهی جوهری برد.

نمی‌خواستم دنبالش برم.

نمی‌رفتم.

الروی بی‌دلیل نگفته بود که من یه دنده کله‌خرابم. اراده‌م قوی‌تر از این قولی بود که به فیشر داده بودم. باید همینطور می‌بود. فکمو سفت کردم و تصمیم گرفتم از قیافه کلافه کینگ‌فیشر وقتی دنبال رن نمی‌رفتم، لذت ببرم. اما کینگ‌فیشر فقط یه لبخند محکم بهم زد در حالی که بدنم خودش حرکت می‌کرد و بدون اجازه من از دستور اون پیروی می‌کرد.

ضربان قلبم بالا رفت وقتی به دروازه پیچ‌درپیچ نزدیک شدم، نفسم تو گلوم گیر کرد. چطور می‌تونست این کارو بکنه؟ با استفاده از قسم علیه من، مجبورم می‌کرد به خواسته‌اش تن بدم، منو از اراده خودم محروم می‌کرد. حتی تو تالار آینه‌های مادرا، وقتی برای زندگیم می‌جنگیدم و هارون از من قوی‌تر بود، اینقدر احساس بی‌قدرتی نکرده بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ذهنم آشفته شد وقتی نوک پام تو دروازه گرداب‌مانند ناپدید شد. التماس می‌کردم فیشر کوتاه بیاد، اما قیافه سنگی اون جنگجو نشون می‌داد که این کار فقط هدر دادن نفس بود. با صدای خش‌دار بهش گفتم: «تا ابد ازت متنفر می‌شم.»

و بعد وارد دروازه شدم.

باد سیاه زوزه‌کش منو زیر و رو کرد.

من اون شدم.

اون من شد.

ذهنم تو هزار جهت مختلف پخش شد، تو یه لحظه ازم جدا شد.

هیچی نبودم.

کور بودم. کر بودم. یه زمزمه بی‌روح بودم، تو تاریکی می‌لرزیدم.

و بعد درد بودم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

از تو وجودم پاره شد، تو زانوهام، مچ دستام و کف دستام منفجر شد. پشت چشمام شکوفا شد، نورهای روشن شعله‌ور شدن، شبکیه‌هامو سوزوندن. قرمز. نارنجی. سفید. سبز.

با یه نفس عمیق چشمامو باز کردم و فقط به اندازه همون یه نفس وقت داشتم قبل از اینکه معده‌م زیر و رو بشه و اون چند لقمه خورش که تو میخانه خورده بودم رو روی یه کف سنگی زبر بالا بیارم.

یه صدای گیج گفت: «سرورم. من—خدای من. خیلی متاسفم، من—هیچی آماده نیست. ما خبر نداشتیم!»

رن وقتی حرف زد، صداش از دور میومد: «اشکالی نداره، اوریس. ممنون. اسب‌ها رو ببر و مطمئن شو که امشب گرمشون باشه. قبل از طلوع خیلی سردتر می‌شه.»

«اما—»

«بله، می‌دونم. فیشر برگشته. فردا با همه ما حرف می‌زنه، مطمئنم. فعلاً، فکر می‌کنم بهتره یه کم بهش وقت بدیم تا جا بیفته. اگه می‌تونی اینو تا صبح مخفی نگه داری...»

«البته، قربان. البته.»

دنیا کج شده بود. شقیقه‌م سرد بود. سرد مثل یخ. یه لحظه طول کشید تا بفهمم روی زمین دراز کشیدم و سرم روی سنگ سفت قرار گرفته. کینگ‌فیشر رو دیدم که تو یه راهرو طولانی دور

تلگرام @PLAY_NOVEL

می‌شد—تنها، ساکت، سرش پایین—و با تمام وجودم قسم خوردم که کاری می‌کنم اون عوضی تاوان این کارو بده.

سعی کردم بلند شم، اما وقتی خودمو روی یه آرنج بالا کشیدم، سقف طاق‌دار شد کف، شد بالا، شد پایین، و یه موج دیگه از استفراغ از پشت گلوم بالا اومد. برای بار دوم بالا آوردم، در حالی که سعی می‌کردم نفسمو بگیرم، سرفه می‌کردم.

«آه، سائریس. متاسفم. بیا، دستتو بده.»

تنهام بذار. گمشو از جلوی چشمم. بهم دست نزن. این چیزا رو می‌خواستم سر رنفیس داد بزنم، اما تو صداش یه همدردی واقعی بود. و این تقصیر اون نبود. اون اراده آزادمو ازم نگرفته بود. اون منو به این جای لعنتی نیاورده بود یا گولم نزده بود که با یه قرارداد خونی الزام‌آور موافقت کنم که عملاً منو به عروسک لعنتی خودش تبدیل می‌کرد. دستشو که بهم تعارف کرد، گرفتم، در حالی که پاهام می‌لرزید، ناله می‌کردم.

«خوشبختانه، دیگه اینو تجربه نمی‌کنی. به دلایلی، دروازه‌ها فقط بار اول که ازشون استفاده می‌کنیم، روی ما تأثیر می‌ذارن. برای بیشتر ما، فقط یه کم سرگیجه‌ست. شاید یه سردرد. برای یه انسان، به نظر می‌رسه یه کم بیشتر از اینه. خیلی وقته کسی انسان ندیده. چیزای زیادی هست که فراموش کردیم. متاسفم.»

با صدای خش‌دار گفتم: «لازم نیست از من عذرخواهی کنی. نه به خاطر اون.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن یه آه پر تنش کشید. «اون... چیزی نیست که تو فکر می‌کنی.»

«یه حرامزاده؟ قطعاً یه حرامزاده‌ست.»

ژنرال یه کم جا خورد وقتی سعی کردم صاف بایستم. «می‌تونی راه بری؟ اوه. نه. لعنتی. حتی نمی‌تونی وایستی. اوه... باشه. اشکالی نداره. من نگهت می‌دارم.»

هیچی بی‌حیثیت‌تر از افتادن تو آغوش یه مردی نیست که به زور می‌شناسیش. البته، کار زیادی نمی‌تونستم بکنم. سرم نمی‌خواست

دیگه سرم گیج نمی‌رفت، و قطعاً قرار بود دوباره بالا بیارم. اگه تلاش هم می‌کردم، نمی‌تونستم از بازوهاش خلاص شم. وقتی بلندم کرد، حتی یه کلمه هم حرف نزدم. سرم انگار داشت می‌شکست. «صبر کن. اونیکس. اونیکس کجاست؟»

«نگران نباش. پیش منه. وقتی بیدار شی، پیشت خواهد بود.»

«ممنون.» چشمامو بستم، سعی کردم با وجود ناراحتی نفس بکشم، وقتی رن شروع کرد به راه رفتن باهام.

رن زمزمه کرد: «اون قبلاً مهربون‌تر بود. اما اون جیوه داخل بدنش... باعث می‌شه نتونه درست فکر کنه. اذیتش می‌کنه. برای اون، ساکت کردن صداها خیلی خسته‌کننده‌ست. اونو خشن کرده.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

وقتی حرف می‌زد، اینقدر ناراحتی تو صداش بود که دلم می‌خواست چشمامو باز کنم، تا ببینم چه قیافه‌ای داره، اما نمی‌تونستم.

«نباید براش... بهونه... بیاری.»

«اینا بهونه نیستن، سائریس. من تمام عمرم اونو می‌شناسم. ما از پدر و مادرهای مختلفی به دنیا اومدیم، اما از هر نظر دیگه برادریم. من اونو بهتر از خودم می‌شناسم. اولین باری که بلیکون مجبورش کرد بدون یه یادگار سفر کنه، نقره اینقدر بد بهش سرایت کرد که فکر کردم کلاً از دستش دادیم. ذهنش اینقدر تکه‌تکه شده بود. بذار اینجوری بگم، خیلی طول کشید تا خوب بشه. درمانگرها تمام تلاششون رو کردن، اما اون تیکه که تو چشمش مونده، شب و روز عذابش می‌ده. یادگار مادرش دیگه اونقدر مؤثر به نظر نمی‌رسه. و حالا دوباره دو بار بدون اون در معرض جیوه قرار گرفته. من... من دیگه نمی‌دونم ازش چی انتظار داشته باشم.»

«کجا...» نفس عمیقی کشیدم، «...بود؟»

«هوم؟» صدای سؤال‌برانگیز رن کنار گوشم لرزید.

«گفتی... صد و ده ساله... ندیدیش. کجا بود؟»

سکوت سنگینی حکمفرما شد. برای مدت طولانی، صدای قدم‌های رن که تو دیوارها می‌پیچید، تنها چیزی بود که سکوت رو می‌شکست. اما بعد آه عمیقی کشید، انگار که در مورد چیزی تصمیم

@PLAY_NOVEL تلگرام

گرفته باشه، و گفت: «نمی‌تونم بهت بگم. منصفانه نیست. خودش یه زمانی بهت می‌گه، شاید. اما تا اون موقع...»

دلم نمی‌خواست بیشتر اصرار کنم. اینقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم حرف بزنم. و کی اهمیت می‌داد کینگ‌فیشر کجا بوده؟ می‌تونست قرن گذشته رو تو یکی از اون درختای جنگل ویکر گیر افتاده باشه، فرقی نمی‌کرد. هیچ بهانه‌ای برای رفتارش با من وجود نداشت. هیچ بهانه‌ای که من قبول کنم.

نمی‌دونستم رنفیس اوریتیان منو کجا برد. وقتی منو به اونجا رسوند، من قبلاً بیهوش شده بودم.

«حیفه که مجبور شم نیشگونت بگیرم، اما دارم حوصله‌م سر می‌ره، و این حیوون هار هی داره دندوناشو نشونم می‌ده.»

ناله کردم.

غلت زدم.

روی ابری شناور بودم. بهشت بود. راحت‌ترین ابری که تا حالا—

راست نشستم، پهلومو گرفتم. «لعنتی!» پوست درست بالای لگنم دردناک می‌تپید. «این چه کوفتیه...» وقتی اون راهزن موقرمز رو دیدم که پای تختم ایستاده بود، حرفم قطع شد. نه، تخت من نبود. یه تخت. گرم. راحت. بزرگ. اما مال من نبود. اونیکس تهش نشسته بود و دندوناشو به

سمت کریون سویفت که خیلی ژولیده به نظر می‌رسید، نشون می‌داد. کریون دستاشو به نشانه تسلیم بالا گرفته بود.

«نگاه کن! نگاه کن! هیس، اشکالی نداره. بیدار شده. من نکشتمش. اینقدر اغراق نکن.»

با عصبانیت بهش غرغر کردم: «اگه به اون روباه دست بزنی، پوستتو می‌کنم.»

چشمای آبی کم‌رنگ کریون به چشمای من افتاد، پر از یه ناراحتی ساختگی که من بیشتر از حد باهاش آشنا بودم. «سلام به تو هم! این چه جور سلامیه؟ اونم بعد از اینکه این همه هفته اینقدر بی‌رحمانه از هم جدا بودیم.»

پتوها رو کنار زدم و از تخت پریدم بیرون. در عرض چند ثانیه کریون رو به دیوار چسبونده بودم و انگشت عصبانیمو تو صورتش گرفته بودم.

با عصبانیت گفتم: «شانس آوردی که دندونای لعنتیتو نمی‌شکنم. چه غلطی می‌کردی که به فیشر گفتی هایدنی؟»

دستای دزد هنوز تو هوا بود. به انگشت اشاره‌ای که تو صورتش فرو کرده بودم نگاه کرد و پوزخند زد، انگار که داشت فکر می‌کرد من باهاش چیکار می‌خوام بکنم. بدون مکث گفت: «باید از من تشکر کنی. اون هیولای روانی انگار داشت نقشه می‌کشید برادرتو بکشه. من بهش لطف کردم. اگه من نبودم—»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«فقط خفه شو و بگو، اون زنده است، کرین؟ من نیاز دارم... باید بدونم.»

قلبم مثل یه مشت تو گلوم بود. کل وجودم به این بستگی داشت که بعدش چی از دهن کرین در میاد. منتظر بودم قیافه‌ش تیره بشه یا حداقل یکم جدی بشه، ولی اون لبخند مسخره‌ی کرین سر جاش محکم مونده بود.

«معلومه که زنده است. چرا باید زنده نباشه؟»

«چون مادرا... مادرا قسم خورد که پیداش می‌کنه و می‌کشتش. گفت می‌خواد حصار رو نابود کنه.»

اخم کرد. «و به چه دلیل موجهی باید این کارو بکنه؟»

«خودت می‌دونی چرا! چون من اون دستکش لعنتی رو برداشتم!»

«آها، آره، درسته.» از دیوار فاصله گرفت، چشماش از سر تفریح می‌درخشید. «دستکش. همونی که بهت پیشنهاد دادم از منطقه‌ی سوم ببریش بیرون، قبل از اینکه به مردم ما آسیب برسه؟ همون دستکش؟»

می‌خواستم حسابشو برسم. بدجور. «دیگه بسه، کرین. می‌دونم گند زدم، باشه؟ به اندازه‌ی کافی حالم بده. فقط بگو چی شد. هایدن واقعاً هنوز زنده است؟»

«آره، آره، هنوز زنده است. خدایا، تو هیچ‌وقت آدم صبوری نبودی.» چشماشو چرخوند. «هایدن تو منطقه‌ی هفتمه. براش مدارک جور کردم و همون شب اول که تو رو بردن قصر، منتقلش کردم. الان به عنوان یه فروشنده مشغول به کاره. کار پر زرق و برقی نیست، ولی از بیکاری بهتره. سه برابر سهمیه آب داره و یه اتاق بالای مغازه. چند روزه بهش سر نزدم. نمی‌خواستم زیاد جلب توجه کنه، چون یه چهره‌ی جدیده، ولی حالش خوبه. نمی‌تونم بگم خوشحاله. داره کلی راه برای فراری دادن تو از قصر پیدا می‌کنه، ولی...»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بسه! بسه، بسه، بسه. فقط... صبر کن.» صورتمو با دستام پوشوندم. «لعنتی. داری گریه می‌کنی؟ فکر می‌کردم خوشحال بشی.»

هایدن زنده بود.

هایدن زنده بود.

اون در امان بود.

تو منطقه‌ی هفتم بود. یه شغل داشت، یه سقف بالای سرش، و غذا و آب هم داشت؟ کل بدنم از سر آسودگی می‌لرزید. دستامو انداختم پایین، خودمو جمع و جور کردم، سعی کردم منطقی فکر کنم. «مادرا هنوز پیداش نکرده.» دماغمو کشیدم بالا، گلومو صاف کردم.

«مادرا دنبالش نمی‌گرده.»

«ولی نگهبانا...»

«همه‌شون برای ایون‌لایت آماده می‌شن. یه ماه دیگه است. کل شهر پر شده از حرف اینکه امسال چه هدیه‌ای بهمون می‌ده. اون داره نگهبانا رو وادار می‌کنه یه صحنه تو مرکز میدون بازار بسازن.»

با شک پرسیدم: «مطمئنی دار جدید نیست؟»

«قطعاً دار نیست. همه‌جاش گله.»

«گل؟»

«آره، گل.»

دستور دادم: «همه‌ی اتفاقایی که بعد از اینکه نگهبانا منو بردن قصر افتاد رو بگو.» باید یه چیزی می‌بود. یه جور عمل خشونت‌آمیز وحشتناک که پایه‌های حصارمون رو بلرزونه. مادرا خیلی چیزا بود ولی خیرخواه نبود. ولی کرین فقط یه خنده‌ی خشک سر داد.

«همه‌چی خوبه. البته الروی خیلی رو مخه. هر روز میره دم دروازه‌ها و تقاضای دیدن تو رو می‌کنه، ولی اونا هی ردش می‌کنن. برمی‌گرده پایین آهنگری و مشغول کار می‌شه، غر می‌زنه که چه

گندی براش به جا گذاشتی. هایدن داره تا جایی که می‌تونه با عذاب وجدانش کنار میاد. خودشو مقصر می‌دونه که تو رو گرفتن. غیر از این، منطقه‌ی سوم مثل همیشه بدون تو به کارش ادامه می‌ده. تصور کن. دنیا، اونقدر گستاخ که بدون سائریس فین به کارش ادامه بده.»

«من جدی‌ام، کرین. تو صداشو نشنیدی. اون قسم خورد که همه‌ی کسایی که تو منطقه‌ی سوم هستن می‌میرن.»

شونه بالا انداخت و گفت: «و با این حال هیچ‌کس نمرده.» «حالا، فکر کنم من خیلی صبور بودم در حالی که همه‌ی این مزخرفات دستکش رو دوباره مرور کردیم. فکر کنم نوبت منه که یه چیزایی برام توضیح داده بشه. اول از همه، ما کجاییم، چرا اینجاییم، اونایی که حدود نیم ساعت پیش اومدن اینجا و دستاشونو به تو زدن واقعاً پری بودن، یا من توهم زدم، و آخری...» به پاش اشاره کرد. «اون یکی چکمه‌م کجاست؟»

«یه نفر اومد اینجا و منو لمس کرد؟»

کرین سرشو عقب انداخت و نالید. «همه‌ی این سوالا رو می‌پرسی و تو در جواب یکی دیگه از خودت می‌پرسی. خدایا. آره، اومدن و دستاتو یه عالمه لمس کردن. گفتن دارن تو رو شفا می‌دن.»

مطمئن شدم، وقتی به دستام نگاه کردم، جای گاز اونکس

وقتی ترسش ریخت، اون زخم کوچیک پری هم رفت. جای سوختگی نیمرل هنوز بود، ولی خیلی کم‌رنگ. پوست کف دستم به لمس حساس بود، ولی دوباره صورتی شده بود و دیگه شبیه این نبود که قراره بترکه و چرک ازش بیاد بیرون.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر. اون شفاگر فرستاده بود. واقعاً جدی بود که مطمئن بشه تب نمی‌کنم. ولی خب، مگه غیر از این بود؟ من برای اون فقط یه ابزار بودم، و اگه مرده بودم چطور می‌تونست ازم استفاده کنه؟

برای اولین بار از وقتی بیدار شدم، اوضاع رو بررسی کردم. هایدن زنده بود و حالش خوب بود. الروی هم همینطور. حداقل فعلاً. ولی حالا، من تو مرزهای ایولیا گیر افتاده بودم، وسط یه جنگ بین گروه‌های جاودانه، و کریون سویفت داشت ازم توضیح می‌خواست که چرا.

هرچی می‌دونستم رو توضیح دادم، تو اتاق راه می‌رفتم و اطراف رو بررسی می‌کردم. اتاق پنجره نداشت، که اولین ناامیدی من بود. نه راهی برای ارزیابی منظره اطراف، و نه راهی برای فرار. اتاق خواب – چون اتاق خواب بود – دو برابر اتاق من تو کاخ زمستانی بود. چهار تا تخت دو نفره بزرگ بود، دو تا هر طرف فضا، با روکش‌های ضخیم و زیبا به رنگ آبی و سبز روشن، هر کدوم با توده‌هایی از بالش و کوسن تزئین شده بودن. یه فرش مخملی بیشتر کف سنگی رو پوشونده بود. پرده‌های بافته شده از دیوارها آویزون بودن. یه شومینه بزرگ تو انتهای اتاق شعله‌ور بود، کنارش یه میز بزرگ پر از کاسه‌های میوه، نون، گوشت دودی و پنیر بود، و چهار تا پارچ مسی آب و دو تا لگن شستشو جداگانه هم بود.

هیچ‌کدوم دست نخورده بود.

از ظاهر ملافه‌های چروک و بالش‌های به هم ریخته، کریون باید تو تخت نزدیک‌ترین به میز خوابیده باشه، که یعنی غذا باید یکی از اولین چیزهایی بوده باشه که وقتی بیدار شده دیده، ولی حتی یه لیوان آب هم برای خودش نریخته بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

با دست‌های روی سینه، ابروهای درهم، سرش رو به یه طرف کج کرده بود و به من گوش می‌داد، جزئیات هرچیزی که برام اتفاق افتاده بود رو بدون کوچکترین نشونه‌ای که حرفام رو باور کنه، می‌شنید. وقتی حرفم تموم شد، لپ‌هاش رو باد کرد و سنگین تو یکی از صندلی‌های کنار آتیش نشست، و دست‌هاش رو تو موهاش کشید.

«پس تو اون پسره رو بوسیدی، آره؟ همون که شمشیر ترسناک و اخلاق گندی داشت؟»

با تعجب بهش خیره شدم، برای یه لحظه سوال رو نفهمیدم. بالاخره گفتم: «این چه ربطی به هیچی داره؟»

کریون سرش رو تکون داد. «حق با توئه. بی‌خیال من. پس، تو توانایی بیدار کردن این جیوه رو داری. اون گودالی که دوست پسر جدیدت منو توش کشید—»

«اون دوست پسر من نیست.»

«—و هیچ‌کس دیگه هزار ساله نتونسته این کار رو بکنه. و حالا تو یه جور قول نشکستنی به یه جنگجوی افسانه‌ای شرور فی دادی که ممکنه کاملاً دیوونه باشه. تو نمی‌دونی اون ازت چی می‌خواد—»

«اون می‌خواد من براش یادگار بسازم. تا اعضای بیشتری از فی بتونن بدون از دست دادن عقلشون سفر کنن.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«ولی چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟»

«اون الان می‌فهمه.»

غریزی دستم رو به خنجری که باید کنار رانم می‌بود بردم، ولی دستم تو هوا چرخید. کینگ‌فیشر تو چارچوب در ایستاده بود، دستش بی‌خیال روی دسته نیمرل بود. ابروهاش به هم گره خورده بود و یه گره بالای چشم‌های سبز براقش تشکیل داده بود. همیشه یه ابر سنگین دنبالش می‌اومد، ولی امروز کینگ‌فیشر یه چیز اضافی تاریک و طوفانی داشت. هیچ زرهی روی پیراهن و شلوار مشکیش نپوشیده بود، ولی یقه نقره‌ای مثل همیشه گلوش رو پوشونده بود.

کریون وقتی فیشر وارد اتاق شد، سیخ شد، بدنش رو بین من و جنگجوی مو مشکی قرار داد، که باعث شد کینگ‌فیشر با یه لبخند سرگرم‌کننده به اطراف نگاه کنه.

«فقط برای اینکه کاملاً از همه حقایق مطلع باشی،» با لحنی آرام گفت. «من فقط نصفه دیوونه‌ام. و بله، دوستت به من وابسته است. بهت گفت که اون تنها دلیلیه که تو هنوز زنده‌ای؟» فیشر یه سیب از کاسه روی میز برداشت و تو دستش چرخوند. "می‌خواستم تو رو تو کاخ زمستونی جا بذارم، ولی اون اصرار داشت که تو هم با ما بیای." کاریون یه لبخند شیرین بهم زد. "و من فکر می‌کردم دیگه دلباخته من نیستی. باید بگم، ترجیح می‌دادم تو زیلوارن بمونم. داشتم یه معامله فوق‌العاده رو تموم می‌کردم که منو خیلی پولدار می‌کرد."

کینگ‌فیشر یهو خشکش زد، نوک انگشتاش دور دسته شمشیر نیمرل محکم‌تر شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

چشماش تند تند بین کریون و من چرخید، بعد یه نگاه به اون‌ور اتاق انداخت، انگار داشت به هیچی نگاه می‌کرد. آروم سیبو گذاشت تو کاسه. گفت: «باید با من بیای، آدمیزاد.»

گفتم: «چه عجب! یه روز دیگه هم باید هر غلطی تو بگی انجام بدم. عجب شانسی دارم من.»

یه نگاه جدی بهم انداخت. گفت: «قرار نیست مجبورت کنم کاری انجام بدی.»

گفتم: «اوه؟» نتونستم جلوی لحن مسخره‌مو بگیرم. «پس اگه من همین‌جا بمونم و بگم گورتو گم کن، بدت نمیاد و دستور نمیدی باهات بیام؟»

گفت: «یه کم ناراحت میشم که بهم گفتی گورتو گم کن.»

«ولی حالا که بحثش اینجاست، لیست کارای فوری که باید انجام بدم خیلی زیاده. اینکه ازت بخوام عمق توانایی‌هاتو کشف کنی و ازشون استفاده کنی تا جون بی‌شماری رو نجات بدی، که در نتیجه بتونی برگردی به شهر خاک‌گرفتت، تو اون لیست از چیزی که فکر می‌کنی پایین‌تره.»

کریون یه دستشو بالا آورد. گفت: «وقتی این‌جوری میگه، من رای میدم بری کمکش مشکل اون عتیقه رو حل کنه.»

مچ دستشو گرفتم و کشیدمش پایین. گفتم: «تو حق رای نداری. و تو،» رو کردم به فیشر. «یه بار گولم زدی و کارت رو پیش بردی. قرار نیست هر کاری تو بخوای انجام بدم فقط به خاطر اینکه یه اشاره مبهم کردی که وقتی به اندازه کافی برات عتیقه درست کردم، میذاری برگردیم زیلوارن.»

فیشر یه لبخند زد، پر از دندون. نقره توی چشماش مثل یه تیغه برق زد. گفت: «نیازی نیست گول بزنم تا کاری برام انجام بدی. همون‌طور که خودت گفتی، می‌تونم مجبورت کنم هر کاری ازت می‌خوام انجام بدی.»

گفتم: «پس چرا این کارو نمی‌کنی؟»

اعتراف کرد: «چون داداشم از دستم دلخوره. و چون اگه با میل خودت قبول کنی به مردمم کمک کنی، خیلی راحت‌تر پیش میره.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

پس داشت استقلالمو بهم پس می‌داد تا دل رن رو به دست بیاره. جای تعجب نداشت. اینم جای تعجب نداشت که فیشر از غرغر کردنم خوشش نمیومد. خب، قراره یه سورپرایز ناخوشایند بشه. قراره بفهمه که من می‌تونم با میل خودم کمکش کنم و در عین حال کلی هم بهش گیر بدم.
گفتم: «پس باهات میام. به یه شرط.»

نقاب بی‌تفاوتی فیشر یه لحظه لرزید و یه ذره عصبانیت از زیرش بیرون زد. پرسید: «چه شرطی؟»

گفتم: «باید این قولو دقیقا همین‌جوری بهم بدی. کلمه به کلمه. قسم می‌خورم که وقتی به اندازه کافی برای مردمم عتیقه درست کردی، تو رو و کریون رو آزاد می‌کنم و اجازه میدم برگردین زیلوارن.»

یه کم لبای کینگ‌فیشر جمع شد. گفت: «هر چی تو بخوای. کلمه به کلمه. قسم می‌خورم که وقتی به اندازه کافی برای مردمم عتیقه درست کردی، تو رو و کریون رو آزاد می‌کنم و اجازه میدم برگردین زیلوارن. خب، حالا خوشحالی؟»

پرسیدم: «به این قول پایبندی؟»

فیشر یه تعظیم مسخره کرد. گفت: «آره.»

گفتم: «خیلی خب. پس خوشحالم. بریم.»

گفت: «روباه رو بذار بمونه. فقط دست و پا گیر میشه.»

می‌خواستم اعتراض کنم، ولی اونیکس بین کوسن‌های یکی از تختایی که کسی روش نخوابیده بود خوابیده بود و خیلی آروم به نظر می‌رسید که دلم نیومد بیدارش کنم.

کریون اعتراض کرد: «پس من چی؟ می‌خوای منو تا ابد همین‌جا زندانی کنی؟»

فیشر پوزخند زد. گفت: «تو که اصلا اینجا زندانی نبودی.»

یه نگاه خشمگین از روی شونه‌م بهش انداختم. گفت: «در رو چک نکردی؟»

گفت: «فقط فکر کردم...»

تلگرام @PLAY_NOVEL

گفتم: «اه!»

کینگ‌فیشر چرخید و با یه قدم مصمم از اتاق رفت بیرون. گفت: «تو آزادی هر جا میخوای بری و بیای، پسر. هر غلطی میخوای بکن. البته بعید میدونم با یه لنگه بوت بتونی خیلی دور بری.»

@play_novel تلگرام

17

کالیش

«اینجا کجاست؟»

من کالیش رو یه اردوگاه جنگی تصور کرده بودم. یه دریای چادر که بین برف‌ها برپا شده. آتیش‌هایی که ستون‌های دود رو تا جایی که چشم کار می‌کرد به آسمون می‌فرستادن. اصلاً این‌جوری نبود. اینجا یه خونه با ابهت بود. قشنگ. اون‌ور اتاقی که من و کاریون توش بیدار شده بودیم، یه خونه بزرگ بود پر از پنجره‌های طاق‌دار باز، راهروهای روشن و دلباز، و اتاق‌های قشنگی که تا بی‌نهایت ادامه داشتن. پرتره‌هایی روی دیوارها آویزون بودن که مردها و زن‌های مو مشکی رو نشون می‌دادن، که خیلی‌هاشون شباهت عجیبی به فیشر داشتن. مبلمان دوست‌داشتنی بود، صندلی‌ها و مبل‌های بزرگ و راحت جوری افتاده بودن که نشون می‌داد اینجا زندگی شده. عشق ورزیده شده. پرنده‌ها بیرون آواز می‌خوندن. خورشید می‌تابید و از روی لایه ضخیم برفی که محوطه عمارت رو پوشونده بود، منعکس می‌شد، اون‌قدر روشن که انگار محوطه با میلیون‌ها الماس تزئین شده بود.

«پدربزرگ پدربزرگم خیلی وقت پیش ساختش،» فیشر با لحنی تند جواب داد. پاشنه‌های چکمه‌هاش وقتی تو راهرو قدم می‌زد صدا می‌داد. «اینجا خونه من بود قبل از اینکه بلیکون به مادرم دستور بده بره کاخ زمستانی تا باهاش ازدواج کنه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

وقتی اورلین بهم گفته بود که مادرش چطور به کاخ زمستانی اومده، من زیاد وقت نذاشته بودم تا فکر کنم زندگیش قبل از اون زمان چطور بوده. و همچنین به این فکر نکرده بودم که برای فیشر چطور بوده. چند سالش بوده وقتی به مرکز قدرت بلیکون سفر کرده؟ فقط ده سال؟ یازده؟ یادم نمی‌اومد. تفاوت‌های بین کالیش و کاخ زمستانی خیلی زیاد بود. حتماً از ترک اینجا متنفر بوده.

یه سکوت آرامش‌بخش اینجا تو هوا بود. حس امنیت می‌داد. آرامش. اتاق‌ها و راهروها همه خالی بودن. تا اینکه از یه پله سنگی منحنی پایین رفتیم، پله‌هایی که از بس پا روشون رفته بود صاف و وسطشون گود شده بود، که با یه موجود زنده دیگه روبرو شدیم: یه موجود کوچیک، فقط سه فوت قد، با شکمی گرد و برآمده، چشم‌های کهربایی براق، و عجیب‌ترین پوست. انگار از آخرین خاکسترهای در حال مرگ یه آتیش تشکیل شده بود—زبر و شبیه زغال، با شکاف‌های کوچیکی که تمام بدنش رو پوشونده بود، لبه‌های اون شکاف‌ها می‌درخشید، شعله‌ور می‌شد و محو می‌شد، انگار هر لحظه ممکنه یه شعله اونجا روشن بشه.

اون موجود یه سینی نقره‌ای حمل می‌کرد که یه قوری بخارپز و دو تا فنجون روش بود. وقتی موجود فیشر رو دید، جیغ کشید و سینی رو انداخت، قوری و فنجون‌ها با صدا به زمین افتادن. «اوه! اوه نه. اوه نه، اوه نه، اوه نه!» صدای موجود زیر بود، هرچند قطعاً مردونه بود. هیچ لباسی تنش نبود، اما مهم نبود. به نظر نمی‌رسید هیچ قسمت بدنی داشته باشه که نیاز به پوشوندن داشته باشه. با چشم‌های از حدقه درآمده، از آشفتگی که درست کرده بود عقب عقب رفت— ظرف‌های چینی شکسته زیر پاهای کوچیک و دودیش منبع وحشتش به نظر نمی‌رسید.

کینگ‌فیشر منو با سکوتش شوکه کرد وقتی زانو زد و شروع کرد به جمع کردن تکه‌های فنجون شکسته. «اشکال نداره، آرچر. هیس، اشکال نداره.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

دهن آرچر باز مونده بود. نگاهش به من افتاد، و من با تعجب دیدم که یه حلقه کوچیک از آتش سوسوزن دور مردمک‌های سیاه و جت‌بلکش رو احاطه کرده. به فیشر اشاره کرد. «اونو می‌بینی؟» با صدای نازک پرسید.

من به فیشر نگاه کردم. «متأسفانه، بله.»

«اون...» آرچر قورت داد. «اون واقعاً اونجاست؟»

کینگ‌فیشر دست از کار کشید، سرش پایین بود، و برای یه لحظه، من خودم رو مسحور چیزی که دیدم یافتم. اون یقه فقط گلوش رو محافظت می‌کرد. پشت گردنش باز بود، انتهای موج‌های تیره موهاش اون‌قدر بلند نبود که اون رو بپوشونه. پوستش به جز یه رون سیاه و واضح که بین پایه جمجمه‌اش و یقه پیراهنش دیده می‌شد، رنگ‌پریده بود. پیچیده بود، همه خطوط ظریف در هم تنیده، حلقه‌ها و پیچ‌وخم‌ها. بیشتر رون‌هایی که من روی فی‌ها دیده بودم چیزهای زشت‌مانندی بودن، اما این...

کینگ‌فیشر به آرچر نگاه کرد. رون ناپدید شد. «نگران نباش، آرچ. تو توهم نمی‌زنی. من دیشب دیر وقت برگشتم خونه.»

آرچر سر کوچیکش رو عقب انداخت و زار زد. درست از روی سرویس چای شکسته رد شد تا به فیشر برسه. دست‌های نازک و آتشینش رو دور گردن کینگ‌فیشر انداخت و هیستریک گریه کرد. «تو اینجایی. تو اینجایی!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

"اووه. آروم باش." منتظر موندم فیشر اون موجود کوچولو رو هل بده کنار، ولی اون به جاش بغلش کرد، محکم فشارش داد به خودش. "باعث میشی همه فکر کنن بهمون حمله شده." آرچر تکیه داد عقب، دستای کوچیکشو گذاشت رو صورت فیشر، همه جاشو نوازش کرد، انگار که مطمئن شه واقعاً واقعیه، لکه های سیاه رو گونه ها و پیشونی فیشر به جا گذاشت. "دلم برات تنگ شده بود. خیلی، خیلی زیاد. آرزو کردم، و امیدوار بودم، و من-" آرچر سکسکه کرد. "آرزو کردم، و امیدوار بودم. هر روز." "میدونم. منم دلم برات تنگ شده بود، رفیق." "اوه نه، اوه نه!" آرچر پرید عقب، با عجله به سینه فیشر زد. "پیراهنت، ارباب. پیراهنتو سوزوندم!" کینگفیشر آروم خندید. هیچ اثری از بدجنسی تو خنده اش نبود. نه تمسخر و نه یه لبه سرد و بیرحم. اون فقط... خندید. "راحت درست میشه. غصه نخور. بیا." یهو، پیراهن فیشر دیگه پارچه نبود. دود بود. یه لحظه دور تنه فیشر پیچ و تاب خورد، بعد دوباره شد یه پیراهن، نسوخته و عالی. دود بیشتری دور چکمه های فیشر جمع شد، رو زمین غلتید، گلدون و فنجونای شکسته رو پنهان کرد. وقتی دود از بین رفت، گلدون و فنجونا دوباره سالم بودن، برگشته بودن رو سینی نقره ای. "ببین. مثل روز اول," فیشر گفت. "شما خیلی مهربونید، ارباب. خیلی مهربون. ولی نباید اشتباهات منو درست کنید. من باید بیشتر مراقب باشم. و-" "آرچر، لطفاً. همه چی خوبه. حالا برو، سریع. قبل شام میام پیدات میکنم. میخوام همه چیزایی که اینجا اتفاق افتاده رو بشنوم وقتی من نبودم." چشمای آرچر خیس بود. به نظر غیرممکن میومد که کسی برای کینگفیشر اشک شوق بریزه؛ اگه خودم نمیدیدم، هیچوقت باور نمیکردم، ولی داشت اتفاق میفتاد. هر بار که یه قطره اشک میفتاد و به گونه های آرچر میخورد، صدای خش خش میداد و تبدیل به یه پف بخار میشد. "بله، اربابم. البته. باعث افتخارمه." آرچر رو تماشا کردم که میره، گیج شده بودم. کینگفیشر دوباره راه افتاد، هیچی نگفت. منم دنبالش دویدم تا بهش برسم. "اون چه جور پری ای بود؟" "پری نبود. یه روح آتش بود." "باشه. و چرا اینقدر از شما خوشش میومد؟" فیشر حتی به این سوال جواب نداد. "اینجا پر از روح آتشه. روح آب. روح هوا. روح خاک زیاد نیست. شاید بهتر باشه یه مدت وقت بذاری و اسم همه موجودات کوچیکتر فی رو یاد بگیری. بالاخره، اگه همینجوری به همه بگی پری، یه روز به آدم اشتباهی برمیخوری." همینطور که حرف میزد، از یه فرورفتگی تو دیوار رد شدیم، جایی که

تلگرام @PLAY_NOVEL

هفت مجسمه مرمری رو پایه ها نصب شده بود، که یکیش رو به دیوار بود. کینگفیشر وقتی از کنارشون رد شد، به خدایان فحش داد، حتی سرعتشو کم نکرد. یه نفس کلافه کشیدم. "ببین، من اونقدر اینجا نمیمونم که اسم همه موجودات ایولیا رو یاد بگیرم. میبینی که من خیلی انگیزه دارم که این یادگاریا رو بسازم و از اینجا برم." "ام، البته. اینقدر مشتاقی که برگردی به اون شهر وحشتناک." کینگفیشر یه پیچ رو رد کرد و بعد یهو وایساد، یه در رو سمت چپش باز کرد. "برگردی به اون همه ظلم و گرسنگی. واقعاً میتونم جذابیتشو ببینم." "از بین همه، شما باید بیشتر از همه بفهمید چرا میخوام برگردم. شما ناامیدانه هر کاری میکنید تا به دوستاتون اینجا کمک کنید. منم دوست و خانواده دارم که به کمک نیاز دارن. اونا خیلی خسته تر از اینن که خودشون با مادرا بجنگن. تسلیم شدن. اگه من برنگردم خونه، کی بهشون کمک میکنه؟" موجی از بوی اون بهم خورد، همه اش بوی صبح سرد و قول برف، و نفسم تو گلوم گیر کرد. به این واکنش بی توجهی کردم، خودمو مجبور کردم به همه کسایی که تو سوم رنج میبردن فکر کنم. وقتی اون اینقدر نزدیک ایستاده بود، تمرکز کردن رو اون سخت بود. نوک گوشاش از لابه لای موهاش بیرون زده بود، یه لحظه کوچیک از دندونای نیش تیزش بین لبای نیمه بازش دیده میشد. لبخند کج و طعنه آمیزش باعث میشد بخوام همه چیز رو در مورد محافظم فراموش کنم. باعث میشد بخوام یادم بیاد که تو بغلش خزیدم، و وقتی دستای قوی اش کمرمو پیدا کرده بود، و- نه. قرار نبود خودمو به اون ببازم. نه بعد از کاری که دیشب باهام کرده بود، مجبورم کرده بود از اراده اش اطاعت کنم. "من خودم داوطلبانه تو این موقعیت قرار نگرفتم. من انتخاب نمیکردم که"

اینجا باشم اگه مجبور نبودم. این وظیفه حق منه. از لحظه‌ای که اولین نفسم رو کشیدم مال من شد. تو فقط یکی از صدها هزار نفری هستی که تو شهرت زندگی می‌کنن. چرا باید مسئولیت نجاتشون رو به دوش بکشی وقتی خودشون حاضر نیستن خودشون رو نجات بدن؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون خودش جواب سوالش رو می‌دونست. احمق نبود. من با این حال بلند گفتم براش، چون واضح بود که باید می‌شنید. «چون کار درست همینه، فیشر.»

هیچی نگفت. فقط از بالا تا پایین یه جوری نگاهم کرد که حس کردم کوچیک و مسخره‌ام. «بعد از تو، اوشای کوچولو.»

این آهنگری اصلاً شبیه اون یکی تو کاخ زمستونی نبود. خیلی بزرگ بود و پر از وسایلی بود که اصلاً نمی‌دونستم اول به کجا نگاه کنم. کوره اونقدر بزرگ بود که اگه می‌خواستم می‌تونستم توش وایسم – البته فکر بدی بود، با اون آتیش قوی که توش شعله‌ور بود.

یه طرف دیوار ردیف پشت ردیف بوته‌های ذوب با هر شکل و اندازه‌ای چیده شده بود. بشرها، همزن‌ها و فلاسک‌ها روی قفسه‌ها بودن. هاون و دسته‌ها، و شیشه‌های بزرگ حاوی پودر، گیاهان خشک، گل‌ها و انواع مایعات مختلف.

یه طرف آهنگری کاملاً به بیرون باز بود و به یه باغچه کوچیک پر از برف و دیوارکشی شده با یه نیمکت و یه درخت بلند بدون برگ تو مرکز اون راه داشت. پشت دیوار آجری بلند، نوک درختای بیشتری رو دیدم – این بار کاج همیشه سبز – و تپه‌های سنگی و شیب‌دار یه رشته کوه باشکوه که خیلی هم دور نبود.

«خیلی قشنگن،» گفتم، قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم. «کوهستان‌ها. قبلاً عکساشونو تو کتابا دیده بودم، ولی هیچ‌وقت نمی‌دونستم می‌تونن اینقدر... باشکوه باشن.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر با یه نگاه پیچیده به کوه‌های دوردست خیره شد. «اومنامرین. اسم بلندترین قله‌اس. همون که یه دیواره صاف داره. تو زبان فی قدیم به معنی 'غول خفته' است.»

«مردم سعی می‌کنن ازش بالا برن؟»

فیشر جواب داد: «فقط اگه بخوان بمیرن.»

صبر کن. از روی شونه‌ام نگاه کردم، سعی می‌کردم بفهمم چی می‌بینم.

فیشر پرسید: «چرا اینجوری اخم کردی؟»

«چون...» دوباره به در پشت سرم و راهروی گرم و دنج اون طرفش نگاه کردم. «ابعادش اصلاً درست نیست. ما همین الان تو طبقه سوم بودیم. و اتاقای دیگه که ازشون رد شدیم خیلی کوچیک‌تر بودن. این آهنگری تو طبقه همکفه، و سقفش خیلی بلنده، و...»

«جادو.» کینگ‌فیشر شونه‌ای بالا انداخت. به سمت یه نیمکت رفت و شروع کرد به باز کردن شمشیر از کمرش، که دیگه برام آشنا بود. «درگاه جادو شده. به ورودی آهنگری وصله، که بیرون خونه قرار داره. خیلی امن‌تر از اینه که مواد و مواد شیمیایی خیلی منفجره رو داخل خود خونه داشته باشیم. وقتی از درگاه تو خونه رد می‌شیم، ما رو اینجا منتقل می‌کنه. ساده‌اس.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

ساده؟ ساده بود. که باعث شد دلم بخواد جیغ بزنم. می‌خواستم خفه‌اش کنم. «اگه می‌تونی این کارو بکنی، پس چرا لعنتی چند تا درگاه رو تو مهمونخونه وصل نکردی به جای اینکه منو از اون دروازه سایه رد کنی؟»

فیشر جواب داد: «چون من نمی‌تونم این کارو بکنم،» و نیمرل رو روی نیمکت گذاشت. «این کار رنه. من همچین استعدادی ندارم.»

«پس رن می‌تونست—»

«فقط تو مسافت‌های کوتاه کار می‌کنه، انسان، پس یه نفس عمیق بکش. من نمی‌تونستم. رن نمی‌تونست. ما باید هشتصد لیگ سفر می‌کردیم، و دروازه سایه تنها راهش بود.»

«باشه،» غرغر کردم. «ولی، اگه می‌دونستی اینجوری قراره بیایم اینجا، چرا دروازه رو تو کاخ زمستونی باز نکردی؟ چرا منو مجبور کردی تمام شب با اسب از اون جنگل ترسناک رد شم؟»

با یه نگاه شیطنت‌آمیز از گوشه چشم نگاهم کرد. «فکر کردم از جنگل نمی‌ترسی؟»

«نمی‌ترسیدم! فقط... جواب سوالمو بده.»

کینگ‌فیشر آرنج‌هاشو روی نیمکت گذاشت، به سمتم خم شد، موهاش نصف صورتشو پوشونده بود. «چون، اوشای کوچولو، دروازه سایه خیلی جادو مصرف می‌کنه. ما فی‌ها به این چیزا حساسیم. اگه بلیکون حس می‌کرد من اینقدر جادو رو به سرداب‌های زیر قصرش می‌کشم، قبل از

@PLAY_NOVEL تلگرام

اینکه ما پلک بزنیم، چه برسه به اینکه سفر کنیم، خودشو اونجا منتقل می‌کرد. اون مهمونخونه پنجاه لیگ از کاخ زمستونی فاصله داره، که اتفاقاً دقیقاً همون فاصله‌ایه که برای انجام جادوی سنگین بدون هشدار دادن به کسی که می‌خوای تو بی‌خبری نگهش داری لازمه. خب. سوال آزاردهنده دیگه ای داری؟»

«در واقع دارم. چرا نمی‌تونی از دروازه‌های سایه برای رفت و آمد بین اینجا و قلمروهای دیگه استفاده کنی؟ برای دروازه‌های سایه به یادگار نیاز نداری. ظاهراً دیوونه‌ات هم نمی‌کنن. پس چرا اصلاً خودتو با جیوه درگیر می‌کنی؟»

«شهدا، رحم کنین،» فیشر زیر لب غرغر کرد. طوری حرف می‌زد که انگار

توضیح دادن ابتدایی‌ترین و واضح‌ترین اطلاعات به یه بچه پنج ساله.

«دروازه‌های سایه مال همین دنیا هستن. فقط تو همین دنیا میشه ازشون استفاده کرد.

جیوه مال این دنیا نیست. واسه همین، میشه تو همین دنیا ازش استفاده کرد،

ولی تو دنیاهای دیگه یا برای رفتن به دنیاهای دیگه هم میشه. نه، دیگه هیچ سوال کوفتی نپرس.

ما کار داریم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

و همین بود. از کوره رد شد و رفت سمت یه صندوق چوبی بزرگ

که کنار یکی از بزرگترین کوره‌ها بود، از دسته‌اش گرفت و کشیدش

سمت میز کار. حتی یه قطره عرق هم نکرد، با اینکه اون چیز لعنتی

به نظر می‌رسید از بیل و آیدا با هم سنگین‌تره. چشمام

نزدیک بود از حدقه دربیاد وقتی درشو باز کرد.

یه کوه حلقه نقره‌ای توش بود، شکل‌ها و اندازه‌های مختلف. بعضی

از اونا با یه نشان یا آرم خانوادگی علامت‌گذاری شده بودن. بعضی از اونا

الماس، یا یاقوت، یا یاقوت کبود داشتن. بعضی از اونا ظریف و شیک بودن.

خیلی‌هاشون درشت بودن، با حلقه‌های سنگین و حکاکی شده. من تا حالا اینقدر

فلز گرانبها رو تو یه جا و تو یه زمان ندیده بودم. «خب. خوبه که

@PLAY_NOVEL تلگرام

کریون اینجا نیست. تا الان هشت تا از اینا رو دزدیده بود و هیچ کدوممون

متوجه نمی‌شدیم.»

«فکر کنم قبلاً ثابت کردیم که من متوجه میشم وقتی یکی سعی می‌کنه

وسایلمو بدزده.»

خدایان لعنتی، اون هیچ وقت قرار نبود اینو ول کنه. یه نگاه خشمگین بهش انداختم

همینطور که خم شدم و یکی از حلقه‌ها رو برداشتم. خیلی

زنانه بود، با گل‌های حکاکی شده در دو طرف یه سنگ آکوامارین زیبا.

«باید هزار تا از اینا باشه.» با نفس نفس گفتم.

«هجده‌صد تا.» کینگ‌فیشر گفت. «و این فقط تو این صندوقه.

هشت تا صندوق دیگه اونور اون میز هست.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

مطمئناً، به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و حداقل

دو تا صندوق چوبی دیگه رو دیدم که به دیوار چسبونده شده بودن. بقیه‌اشون حتماً

پنهان شده بودن.

حلقه رو دوباره انداختم تو صندوق. «داریم با اینا شمشیر می‌سازیم؟» نقره تو زیلورن

خیلی نرم بود که بشه باهاش اسلحه ساخت،

ولی شاید آهنگرهای فی تکنیک‌های پخت رو پیدا کرده بودن که قوی‌ترش کنن.

شاید با جادو ترکیبش می‌کردن. شاید...

ذهنم از کار افتاد، خط منطقم با یه مرگ فجیع مرد

وقتی فهمیدم کینگ‌فیشر دوباره داره بهم پوزخند می‌زنه. اون پوزخند

هیچ چیز خوبی رو نشون نمی‌داد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«هر کسی می‌تونه تو مواقع ضروری از هر عتیقه قدیمی استفاده کنه، ولی عتیقه‌ها وقتی

قوی‌ترین هستن که از چیزی مهم برای صاحبش ساخته شده باشن. اینا

حلقه‌های خانوادگی جنگجویانی هستن که برای من می‌جنگن. هر کدوم معنی بزرگی

برای مرد یا زنی که بهش تعلق داره، داره. تو قراره تک تک

این حلقه‌ها رو برداری، و قراره اونا رو به عتیقه تبدیل کنی.»

«فیشر، نه! تقریباً...» من تو اعداد خوب بودم، ولی خیلی

گیج بودم که بتونم درست فکر کنم، چه برسه به اینکه ضرب کنم. آخرش فهمیدم.

«تقریباً پونزده هزار حلقه اینجا هست! تو هیچ ایده‌ای داری

چقدر طول می‌کشه تا تک تک این حلقه‌ها رو ذوب کنی و تو یه چیز دیگه بریزی؟»

«سال‌ها، مطمئنم. ولی نگران نباش. ما دنبال یه قطعه جواهر زیبا نیستیم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو حلقه رو ذوب می‌کنی، خواصش رو تغییر میدی تا

پوشنده رو در برابر جیوه محافظت کنه، بعد اونو تو یه چیز ساده

مثل این می‌ریزی.» انگشتش رو دور زنجیرش حلقه کرد و آویز

که دور گردنش بود رو بیرون کشید. «اگه سنگی یا نوعی حکاکی

روی حلقه هست، تو راهی پیدا می‌کنی که اونو تو مدالیونی که

می‌سازی، بگنجونی. غیر از اون، باید خیلی ساده باشه.»

«ساده؟» دیدم تار شده بود. اون نمی‌تونست جدی باشه.

«گفتم کمکت می‌کنم... به اندازه کافی عتیقه بسازی...» حرفم قطع شد، یه حس

غرق شدن از وحشت سینه‌ام رو له می‌کرد. دوباره این کارو کرده بودم. به جزئیات

توجه نکرده بودم، نه؟ و این بار حتی بدتر بود چون فکر می‌کردم

@PLAY_NOVEL تلگرام

کار خوبی انجام داده بودم.

«قسم می‌خورم که تو رو آزاد می‌کنم و به تو و کریون اجازه میدم به

زیلورن برگردید به محض اینکه به اندازه کافی عتیقه برای مردمم بسازی. آیا این

قولی نبود که ازم خواستی بدم؟»

«بله، ولی...»

«من پونزده هزار جنگجو دارم، اوشا کوچولو. برای اینکه به اندازه کافی عتیقه برای

مردمم داشته باشم، به پونزده هزار عتیقه نیاز دارم. وقتی کارتو با همه

این حلقه‌ها...، من تو رو از سوگندت آزاد می‌کنم و می‌برمت به نزدیک‌ترین گودال جیوه تا بتونی بری. تا اون موقع...

اون به صندوق پر از حلقه‌ها نگاه کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

ولی من حتی بلد نیستم چطور اینا رو تبدیل به یادگار کنم! فقط همین کار ممکنه هفته‌ها طول بکشه. ممکنه ماه‌ها طول بکشه!

حتی یه ذره هم دلسوزی تو چشمای نقره‌ای و خال‌خالی فیشر دیده نمی‌شد.

پس بهتره دست به کار شی.

@play_novel تلگرام

۱۸

بوته

کینگ‌فیشر کتاب‌هایی داشت که کیمیاگرها قبل از اینکه همه‌شون بمیرن نوشته بودن.

یه عالمه از این کتابا داشت. مال قرن‌ها پیش بودن، پوست‌نوشته‌هاشون داشتن پودر می‌شدن. خیلی‌هاشون به زبان پریان باستانی نوشته شده بودن. من به زور یه چیزایی ازشون می‌فهمیدم، که یعنی تقریباً به درد نخور بودن. وقتی ازش پرسیدم چطوری قراره ازشون اطلاعات بدرد بخور دربیارم وقتی هیچ‌کدوم از هم‌نوع‌های خودش نتونستن این کارو بکنن، یه چیزی زیر لب گفت درباره اینکه از ابتکار خودم استفاده کنم و تو یه ابر دود سیاه آهنگری رو ترک کرد.

وسط روز، یه بشقاب غذا یهویی رو نیمکت ظاهر شد. یه جور پای گوشت با خوشمزه‌ترین سس، همراه با چند تکه پنیر و یه سیب که قاچ شده بود. من فقط وقتی متوجه شدم اونیکس غذا رو آورده که صدا ناله‌هاش رو از زیر نیمکت شنیدم. یه نگاه امیدوارانه داشت، چشای سیاهش با دقت به بشقابم زل زده بودن، آماده بود اگه کوچیک‌ترین ذره‌ای بیفته زمین. نمی‌دونستم غذای آدمیزاد، یا بهتره بگم غذای پریان، چقدر براش سالمه، ولی خمیرش خیلی کره‌ای و ترد بود، مواد داخلش خیلی خوش‌طعم و خوب بودن، که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نصف پای رو باهاش قسمت کردم. اون راضی بود که بعد از اینکه تموم کردیم، بره بیرون تو برف‌ها بدوئه، دنبال هر پرنده‌ای که می‌نشست. یه ربع ساعتی بهش خندیدم وقتی رو پاهاش بلند می‌شد، کون پشمالوشو تکون می‌داد، و بعد می‌پرید هوا، پاهاشو محکم رو برف می‌کوبید وقتی حمله می‌کرد. وقتی فهمیدم داره شکار می‌کنه خندیدن رو متوقف کردم، و بیشتر وقتا، وقتی اونجوری حمله می‌کرد، از تو برف‌های شل یه جونده کوچیک تو دهنش درمیاورد. حداقل سرگرم شده بود.

بعد از اینکه یه ساعت دیگه رو کتابا وقت تلف کردم و به جایی نرسیدم، تصمیم گرفتم بیخیال شم و رو مسائل عملی‌تر تمرکز کنم. اولین فکرم این بود که یکی از حلقه‌ها رو ذوب کنم و شروع کنم به آزمایش کردن، ولی بعد به ذهنم رسید که اگه موفق نشم (و احتمالاً هم نمی‌شدم)، یکی از

تلگرام @PLAY_NOVEL

حلقه‌های جنگجوی فیشر رو خراب کرده بودم، و این اصلاً خوب نمی‌شد. یه سری آهن قراضه تو یه سطل کنار یکی از نیمکت‌ها پیدا کردم و تصمیم گرفتم به جاش از اونا برای آزمایش‌های آزمون و خطا استفاده کنم.

اولین مشکلی که بهش برخوردم این بود که واقعاً نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. با نگه داشتن یه تیکه از آهن قراضه‌های پیچ‌خورده و تمرکز کردن، می‌تونستم بفهمم چه نوع فلزیه از روی ارتعاشاتی که از خودش ساطع می‌کرد. وقتی اولین بار اون ارتعاشات رو تو زیلوارن متوجه شدم، اونقدر منو ترسونده بودن که یاد گرفته بودم نادیده‌شون بگیرم. حالا، از اون حس بیگانه استفاده می‌کردم تا بین فلزات روکش‌شده، نقره، و یه عالمه نوع مختلف آهن که تو خونه نداشتیم، تفاوت قائل بشم. هر کدوم فرکانس خاص خودشون رو داشتن.

خیلی طول نکشید تا فرکانس نقره ایولیانی رو جدا کنم. فقط یه مشت از حلقه‌ها رو گرفتم و چشمامو بستم، یاد گرفتم اون انرژی وقتی از دستام بالا میاد چه حسی داره، و سپردمش به حافظه‌م. بعد، سطل رو زیر و رو کردم و هر قراضه‌ای که همون فرکانس رو داشت جدا کردم. بعد از فقط نیم ساعت یه مقدار قابل توجه از اون فلز براق رو آماده ذوب کردن داشتم.

برای اولین تلاشم، حدوداً به اندازه یه حلقه نقره ذوب کردم و تو یه بوته ریختم. از اونجا، یه سری مواد مختلف از شیشه‌های مربا روی قفسه‌ها به نقره مذاب اضافه کردم بدون اینکه حس کنم دارم کاری انجام میدم. بیشترشون همون لحظه که به سطح داغ فلز می‌رسیدن می‌سوختن. ولی به نظر می‌رسید نمک خوب ترکیب میشه. گذاشتم نقره خنک بشه و صافش کردم، و بعد دنبال جیوه گشتم تا یه جوری مدال زمخت که درست کرده بودم رو امتحان کنم.

ولی هیچ جیوه‌ای نبود. هیچی که بتونم تو هیچ‌کدوم از شیشه‌ها یا بوته‌ها پیدا کنم. فیشر چطوری انتظار داشت این مشکل رو براش حل کنم اگه قرار نبود بهم به جیوه اعتماد کنه؟ فکر کرده بود می‌خوام باهاش فرار کنم، آخه لعنتی؟ بعد از دفعه قبل درس عبرت گرفته بودم. هنوز هیچ یادگاری از خودم نداشتم...

اینجا.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اینجا.

من اینجام...

فقط یه زمزمه. خیلی آروم.

وقتی صدای جیوه رو توی قصر شنیدم، مثل یه همهمه بود. ولی این یکی خیلی ظریف و آروم بود. مجبور شدم چشمامو ببندم و تمام حواسمو جمع کنم تا بتونم بشنومش. ولی توی کارگاه آهنگری بود. و نزدیک. دور نیمکتی که داشتم روش کار می‌کردم چرخیدم تا یه کشش خیلی آروم حس کردم، انقدر ضعیف که انگار اصلاً نبود، بعد به سمتش رفتم.

یه جعبه نقره‌ای روی یه طاقچه بالای یه لگن کوچیک، توی گوشه کنار دیوار بود. یه گلدون پر از برگ اونو از دید پنهون کرده بود. برش گردوندم به نیمکت و درشو با ذوق باز کردم، وقتی دیدم چقدر جیوه توش کمه خنده‌ام گرفت. خب، جامد بود، طبیعتاً، ولی اگه مایع بود، تهش می‌شد یه دو قاشق غذاخوری. این چیزی بود که اون گذاشته بود تا من باهاش کار کنم؟ پوفی کردم، فلز رو با یه انبر از جعبه بیرون آوردم و بعد گذاشتمش ته کوچیک‌ترین بوته‌ای که پیدا کردم.

راحت‌تر شده بود، تبدیل کردن جیوه از حالت جامد به مایع. یه دستی که توی تاریکی دراز می‌شه. یه انگشتی که یه کلید رو می‌زنه. این دفعه خیلی کم بود، انقدر که اصلاً لازم نبود اراده کنم. یه لحظه یه تیکه فلز خط‌خطی بود، و لحظه بعد یه گودال نقره‌ای براق بود که ته کاسه چدنی می‌چرخید. مدالیون رو انداختم توی بوته، وقتی دیدم که جیوه به زور کافیه که غرقش کنه اخمام رفت تو هم.

و هیچ اتفاقی نیفتاد.

صبر کردم.

بازم هیچی.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اینجام. اینجام، جیوه با صدای تکیش زمزمه کرد. تنها. تنها. بیا پیشم. پیدام کن. با من باش.

مدالیون هیچ تغییری نکرد.

یه بار دیگه امتحان کردم، این دفعه یه چیزی شبیه شن و یکم آب نمک به نقره مذاب اضافه کردم. بازم هیچی نشد. تو سومین تلاشم، سعی کردم یه پودر قرمز کدر از یکی از شیشه‌ها رو با نقره ترکیب کنم، ولی قبل از اینکه حتی به سطح موج‌دار برسه شعله‌ور شد و یه ابر دود قرمز سمی تولید کرد که صورتمو سوزوند و بی‌حس کرد. بعد از اون دیگه اونیکس به کارگاه برنگشت، برای همین باهاش بیرون روی نیمکت توی نور سرد بعد از ظهر نشستم، موهاشو نوازش کردم، لرزیدم وقتی که دانه‌های برف شلوارمو پوشوند.

چهارمین و آخرین تلاشم تو اون روز—اضافه کردن یه نوک انگشت زغال و یه شاخه از یه گیاه دارویی که روش نوشته بود 'نفرین بیوه'—بازم هیچ نتیجه‌ای نداشت، که دیگه رسماً خسته شده بودم. برای اونیکس سوت زدم که بیاد—اونم با اکراه اومد—و با عصبانیت از کارگاه بیرون رفتم، اون بهم ریختگی‌ای که با تلاش‌های ناموفقم درست کرده بودم رو پشت سر گذاشتم.

توی راهروهای کالهیش، اونیکس با هیجان جیک‌جیک می‌کرد، بین مچ پاهام می‌دوید، زبونش آویزون بود و از پاهام بالا می‌پرید. ظاهراً خیلی خوشحال بود که از کارگاه دور شده. امروز صبح وقتی فیشر منو به کارگاه اسکورت کرد زیاد دقت نکردم، ولی تو پیدا کردن راهم تو جاهای جدید نسبتاً ماهر بودم. ممکنه یکم طول بکشه، ولی بالاخره راهمو به اتاقی که توش بیدار شده بودم پیدا می‌کنم.

ولی کار به اونجا نکشید. فقط چند قدم از در دور شده بودم که رن از گوشه بالا سر و کله‌اش پیدا شد، یه پیراهن قرمز تیره و شلوار چرمی قهوه‌ای رنگ و رو رفته پوشیده بود. پر از گل و لای بود، و یه خراشیدگی بلند روی گونه‌اش بود که خون ازش می‌اومد. موهاش انگار از عرق خیس شده بود، و سایه‌های تیره زیر چشماش خسته‌اش نشون می‌داد. ولی وقتی منو دید یه لبخند زورکی زد، همونطور که به سمتم می‌اومد دستای کثیفشو با حوله‌ای که دستش بود پاک کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

گفت: «فکر کردم بیام یه سری بهت بزنم.» با یه پوزخند گفت: «شنیدم یه وظیفه درست و حسابی بهت دادن.»

با اخم تیره گفتم: «یه وظیفه غیرممکن. فقط چهار بار امتحان کردم، ولی خسته‌ام. سرت چی اومده؟»

«اوه، می‌دونی، فقط یه چند تا درگیری کوچیک بالا تو گذرگاه. وقتی ابرها انقدر پر از برف باشن و روزا انقدر تاریک باشن، شرط می‌بندم که یه حمله اتفاق می‌افته. تعدادمون کم بود، ولی کسی رو از دست ندادیم. حدود سی نفر از دشمنا رو از پا درآوردیم.»

«تبریک بگم؟» تبریک گفتن به کسی برای کشتن این همه آدم حس عجیبی داشت، حتی اگه دشمنان ایولیان فی بودن.

رن متوجه لحن نامطمئن صدای من شد و زیر لب خندید.

نفس. "ممنون. باور کن، کشتن سی نفر از اونا تا الان جون صدها آدم بی‌گناه رو نجات داده. اگه از اون گردنه رد می‌شدن، مرز ما رو به خاک و خون می‌کشیدن. صحنه قشنگی نمی‌شد." "باید حرفت رو باور کنم،" بهش گفتم. رن حوله رو به انگشتای کثیفش مالید، چشماش ثابت به من خیره شده بود. "باور می‌کنی؟ حرف منو باور می‌کنی؟ اگه چیزی بهت بگم؟" اونیکس پرید بالا پاهای رن، دور خودش چرخید. ژنرال خم شد تا حواس‌پرت سرشو بخارونه – تمام تمرکزش روی من بود. "نمی‌دونم،" گفتم. "فکر کنم بستگی داره." آهی کشید. "منصفانه است. خب، الان می‌خوام بهت بگم که امروز بعدازظهر به خاطر اون سوگندی که ازت گرفت، پدر فیشر رو درآوردم. و بهش گفتم تنها راهی که می‌تونه جبران کنه اینه که یکم بیشتر باهات آشنا بشه." با غریزه عقب رفتن جنگیدم. "چرا این کارو کردی؟" "فیشر بعضی وقتا خیلی یک‌دنده است. هیچ خاکستری وجود نداره. فقط سیاه و سفید. می‌ترسم این قسمت از وجودش وقتی دور بوده بدتر شده باشه. باید همه چیز رو تو ذهنش خیلی واضح نگه داره، وگرنه خطوط محو می‌شن. الان، تو ابزاری

تلگرام @PLAY_NOVEL

هستی که احساس می‌کنه باید ازش استفاده کنه تا زندگی رو برای همه ما بهتر کنه. نگرانی من اینه که ابزاری که تا حد نهایی فشار داده بشه، ابزاریه که احتمالاً می‌شکنه. و رک بگم، ساریس، تو ابزاری هستی که هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم اجازه بدیم فیشر بشکنتش. اون باید تو رو به عنوان یک انسان ببینه. اون باید بدونه که تو بیشتر از راه نجات ما از یک موقعیت دشوار هستی. و تنها راه برای رسیدن به این هدف اینه که اون بیشتر در مورد تو بدونه." چرا از این حرف خوشم نیومد؟ "اوکیییی." "بهش گفتم باید امشب باهات شام بخوره." "اوه." "و فکر کنم قبول کرد." "فکر می‌کنی قبول کرد؟" با خجالت خندید. "تو که دیدیش. بعضی وقتا سخته بفهمی به چی داره رضایت می‌ده." "اون لغزنده‌ترین عوضی زنده است،" غرغر کردم. "درسته. اما... لطفاً. فقط برو. باهاش شام بخور. در مورد خودت بهش بگو. زود تموم می‌شه، قسم می‌خورم." اگه برای قانع کردن من به شرکت در یک رویداد، باید گفته می‌شد "زود تموم می‌شه، قسم می‌خورم"، پس اون رویدادی نبود که من می‌خواستم برم. نمی‌تونستم چیزی کمتر از شام خوردن با فیشر رو تصور کنم. اما رن با التماس به من نگاه می‌کرد. اون واقعاً، صمیمانه می‌خواست که من برم. و دیگه چی کار می‌خواستم بکنم؟ با کرین تو اتاق مشترکمون وقت بگذرونم؟ با فکر دوم، شاید شام با فیشر کمتر از اون دردناک باشه. "باشه. می‌رم. اما فقط به خاطر اینکه تو خواستی. و فقط اگه قسم بخوری که الکل هست." میز غذاخوری به اندازه یک لیگ طول داشت. باشه، باشه، شاید فقط سی فوت طول داشت، اما هنوز برای دو نفر که کنار هم بنشینن و غذا بخورن، خیلی بزرگ بود. تنها. فیشر یک سر نشسته بود. من سر دیگه. بین ما، کوهی از غذا توسط ارتشی از جن‌های آتش به رهبری آرچر آورده شده بود. یک مرکز گل بزرگ با گل‌های بنفش و صورتی دقیقاً وسط میز قرار داشت، و زیبا بود، واقعاً بود، اما من حتی نمی‌تونستم فیشر رو از پشتش ببینم. شاید منظور همین بود. کرین وقتی به اتاق برگشتم رفته بود، که یک موهبت بود چون هنوز می‌خواستم حمام کنم و عرق کوره رو بشورم. حتی به لباسی که به طور جادویی آخر تختم ظاهر شده بود وقتی تو وان بودم، نگاه هم نکرده بودم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که مشکی بود. یک شلوار تمیز و یک پیراهن تازه تو یکی از کشوها پیدا کرده بودم که اندازه‌ام بود (واضحاً برای من بود)، و بنابراین اونا رو پوشیدم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو اون شلوار راحت بودم، ولی از نگاه‌های کج آرچر حس کردم که برای شام خوردن با اربابش زیادی ساده پوشیدم و اون از این قضیه ناراضی بود. یه تیکه ماهی رو با چنگالم زدم و لیوان شراب خالی که سمت راست بشقابم بود رو برداشتم و گرفتم بالا. «فکر نکنم بشه یه چیزی تو این ریخت؟» از اون سر میز صدا زدم.

یه لحظه موهای موج‌دار فیشر رو پشت گل‌ها دیدم و دیگه هیچی. وقتی حرف زد، صداش نزدیک به نظر می‌رسید، انگار درست پشت سرم وایساده، نه اون سر میز. «بگو امروز چطور پیش رفتی، تا منم فکر کنم.»

نزدیکی صداش و طرز حرف زدنش... صمیمی بود. انگار لب‌هاش انقدر به گوشم نزدیک بود که نفسش باید موهامو تکون می‌داد. «چطور این کارو می‌کنی؟» زمزمه کردم.

«جادو تو این مکان جریان داره، همونطور که خون تو رگ‌های تو جریان داره. تو خود هوا زندگی می‌کنه. چیزایی که تا الان اینجا دیدی، حتماً برای اینکه شک و تردیدتو کنار بذاری کافیه... و با این حال از یه چیز کوچیک مثل اینکه من صدامو پخش می‌کنم شوکه شدی؟» از هر کلمه‌اش تمسخر می‌چکید. ولی من جوابی براش نداشتم. انقدر چیزای خارق‌العاده دیده بودم. در مقایسه، این خیلی هم چشمگیر نبود. این حسی بود که بهم دست می‌داد، اینکه صداش انقدر نزدیک بود، که منو گیج کرده بود.

گلومو صاف کردم. «همونطور که انتظار داری، خیلی بد پیش رفتم. چهار بار تلاش کردم، که همه‌شون شکست خورد. تقریباً تمام ضایعات فلزی که پیدا کردم رو هدر دادم. اگه بخوام فردا آزمایش‌های بیشتری انجام بدم، به بیشترش نیاز دارم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«میشه تصفیه کرد؟ اون نقره‌ای که امروز استفاده کردی؟» پرسید.

«آره، ولی اون حتی بیشتر طول می‌کشه. یه روز بین آزمایش‌ها هدر میره...» پوفی کشیدم و چنگالمو گذاشتم زمین. «ولی بذار حدس بزنم. تو برات مهم نیست که من یه روز رو برای تصفیه بین آزمایش‌ها هدر بدم، درسته؟»

«نه، مهم نیست.» تأیید کرد.

«می‌دونی...» چنگالم از دستم افتاد؛ با صدای بلندی به بشقابم خورد. «تو فقط عاشق اینی که با خودت تناقض داشته باشی. یه دقیقه، منو می‌دزدی چون خیلی فوریه که من این یادگارها رو برات بسازم. و بعد، دقیقه بعد، داری مانع‌تراشی می‌کنی و هر کاری می‌کنی تا این روند رو تا جایی که میشه سخت و زمان‌بر کنی. واقعاً باید تصمیمتو بگیری. چی مهم‌تره؟ یادگارها برای مردم تو، یا هر لذت مریضی که به نظر میاد از اینکه منو تحت فرمان خودت نگه داری می‌بری؟»

از اون سر میز، صدای کشیده شدن چاقو روی بشقاب رو شنیدم. حداقل نذاشت عصبانیت من شامشو خراب کنه. عوضی. «بهت اطمینان میدم، نیاز ما به اون یادگارها خیلی بیشتر از اینه که باهات بازی کنیم. ولی من به خاطر اینکه باهات بازی کنم، نقره بیشتری رو ازت دریغ نمی‌کنم. منابع تو کالییش کمه. نقره معمولی رو نمیشه هدر داد.»

«چی میگی؟ اینجا پر از تجملاته. طلا هست—» نگاهی به اطراف انداختم، به شمعدان‌های دیواری که شمع‌های شاممون رو روشن کرده بودن، و سینی‌های سرو روی بوفه، و قاب عکس‌ها

تلگرام @PLAY_NOVEL

اشاره کردم. حتی کارد و چنگال روی میز. «عملاً همه جا طلا هست. نصف خرده‌ریزهای اینجا با طلا آبکاری شده، و تو میگی منابع کمه؟»

«اگه طلا برای آزمایش‌هات لازم داشتی، ما این مکالمه رو نداشتیم.» ته لیوان شراب فیشر رو از کنار اون گل‌آرایی لعنتی دیدم و عصبانیتم اوج گرفت. به یک طرف خم شدم، از پشت اون گل‌آرایی نگاه کردم و اخم کردم وقتی دیدم داره از لیوانش می‌نوشه.

«اگه تو شراب داری، منم باید شراب داشته باشم.» غرغر کردم.

«اوه، این چیزیه که تو فکر می‌کنی؟»

پوستم مور مور شد، موهای ریز پشت گردنم سیخ شد. صداش این بار حتی نزدیک‌تر بود. کلماتش مثل نوازشی روی پوست گردنم بود. تمام تلاشمو کردم تا لرزشی که تو ستون فقراتم بالا می‌رفت رو از خودم دور کنم. «رن بهم قول داد—»

«رنفیس بهتر می‌دونه که نباید از طرف من قول بده. ولی... اگه انقدر تشنه یه نوشیدنی هستی، راحت باش بیا و برای خودت بریز.»

اون خودش شرابشو ریخته بود؟ خیلی شک داشتم. آرچر احتمالاً این کارو کرده بود. ولی من یه آدم از خود راضی و از طبقه بالا مثل اون نبودم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

بود. من هیچ مشکلی با ریختن شراب خودم نداشتم. بلند شدم، لیوانم رو برداشتم و می‌خواستم با عصبانیت برم اون سر میز، اما بعد مکث کردم و بشقاب و چنگالم رو هم برداشتم. هر بازی‌ای که بود، من رو اینقدر دور از اون نشوندن، دیدمون رو از هم گرفتن، بعد با جادو تو گوشم حرف زدن انگار که داشت حرفای عاشقانه در گوشم پچ‌پچ می‌کرد؟ آره، من بازی نمی‌کردم.

گوشه‌های دهان فیشر وقتی بشقاب و چنگالم رو با شدت روی میز سمت راستش گذاشتم، تکون خورد. بهش جرئت دادم یه کلمه هم در موردش حرف بزنه وقتی کنارش نشستم. نوک انگشتاش رو روی لبه لیوان شرابش کشید، تو جاش جابجا شد تا به سمت من برگرده و من رو تماشا کنه که یه لیوان شراب گنده‌تر از حد معمول از پارچی که احتکار کرده بود، برای خودم می‌ریزم.

شراب مثل جوهر تیره بود. یه جرعه سرکشانه نوشیدم، چشمام تو چشمای اون قفل شده بود از بالای لبه لیوانم.

کینگ‌فیشر وقتی لیوانم رو گذاشتم، با بی‌تفاوتی به لیوانم اشاره کرد. «دوستش داری؟» این بار عادی باهام حرف زد. بدون جادو.

«آره. جالبه... جالبه.»

لباش رو آویزون کرد و سرش رو به نشونه تایید تکون داد. یه چیزی بهم می‌گفت که داره به شدت سعی می‌کنه لبخند نزنه. «لطفاً. بیشتر برای خودت بریز. تا چند ساعت دیگه لازم نیست با مردا حرف بزنم. وقت دارم بطری رو باهات شریک بشم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

درست بهش نگاه کردم. واقعاً خوب نگاهش کردم. یه چیزی توش فرق کرده بود. یه چیزی که نمی‌تونستم بفهمم چیه. اولش نه. اما بعد فهمیدم چیه: لباساش. من هیچ‌وقت فیشر رو تو چیزی جز مشکی ندیده بودم، اما امشب پیراهنی که پوشیده بود سبز شکاری بود. خیلی تیره، اما هنوز سبز. ساده بود، اما جنسش خوب بود و عالی دوخته شده بود. طرز آویزون شدنش از بدنش نشون می‌داد که چقدر شانه‌هاش پهنه و بازوهاش چقدر قوی هستن. رنگ سبز تیره، سیاهی پر کلاغی موهای پرپشتش رو برجسته می‌کرد. پوست رنگ‌پریده‌اش رو تو تضاد قرار می‌داد و... و...

خدایان، خودت رو جمع کن، ساریس فین. تمرکز کن!

زورکی نگاهم رو به ماهی نیمه‌خورده‌ام انداختم. «چرا اینجا نقره اینقدر کمه اگه شما این همه طلا دارین؟»

«چون نقره اینجا یه هدف خیلی خاص داره. ما به هر چقدر که بتونیم ازش دست پیدا کنیم، نیاز داریم.»

«پس چرا همه طلا رو نمی‌فروشین و مقداری نمی‌خرین؟ طلا ارزشش بیشتره.»

فیشر آروم سرش رو تکون داد، لبخندی زد انگار که با خودش حرف می‌زد. خدایان، چرا گاهی اوقات نگاه کردن بهش اینقدر سخت بود؟ من هیچ‌وقت قبلاً این مشکل رو نداشتم.

«شاید جایی که تو ازش اومدی اینطوره،» گفت. من رو زیر نظر گرفت، با لیوان شرابش که روی میز بود بازی می‌کرد، با بی‌حالی از ساقه‌اش می‌چرخوندش. با لب‌های نیمه‌بازش، می‌تونستم نوک

دندوناش رو ببینم. زل زدن بی‌ادبی بود، اما نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. هر وقت دندونای نیشش رو می‌دیدم، قلبم یه ضربه رو از دست می‌داد. انگار که کاملاً می‌دونست من روی چی اینقدر متمرکز شدم، فیشر دهانش رو کمی بیشتر باز کرد، لب بالاش کمی بالا رفت تا دندونای بیشتری ازش دیده بشه. تفاوت ظریفی بود. شاید فقط یک میلی‌متر بیشتر از اون دندونای نیش تیز و سفیدش دیده می‌شد، اما گرما بین پاهام، از همه جا، منفجر شد و ناگهان... خدایان، یه نوشیدنی دیگه لازم داشتم.

صورتم رو تو لیوان شرابم پنهان کردم. فیشر زبونش رو روی لب پایینش کشید، اون هم نگاهش رو برگردوند. تاندون‌های گردنش برجسته شده بود، فکش کمی منقبض شده بود وقتی به چیزی کنار پنجره اخم می‌کرد.

«ما نمی‌تونیم نقره بیشتری بخریم. کل قلمرو رو خالی کردن. بلیکون هم روش تحریم گذاشته. هر نقره‌ای که تو مرزهای ایولیا پیدا بشه باید به پادشاهی داده بشه. این بخشی از دلیلیه که ما اینقدر به جیوه نیاز داریم. قلمروهای دیگه نقره زیادی دارن. اگه می‌تونستیم بین قلمروها رد بشیم، می‌تونستیم بیشتر از نیازمون معامله کنیم.»

«اگه بلیکون تمام نقره ایولیا رو داره، پس حتماً باید به شما بده؟ اگه برای بردن جنگ اینقدر حیاتیه؟»

کینگ‌فیشر پوزخند زد. «فکر می‌کنی، نه؟ اما نه. بلیکون به ما نقره نمیده. به ما کمک نمیده. به ما غذا، یا لباس، یا اسلحه نمیده. اون هیچ اهمیتی به این جنگ نمیده.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اما این فقط... بی‌معنیه.» یه جرعه عمیق دیگه از شرابم نوشیدم. طعم منحصر به فردش تو دهنم به نت‌های گلی تبدیل شد. همزمان نرم، غنی و پیچیده بود. طعمش من رو غافلگیر کرده بود.

اولش نه، ولی کم کم داشت بدجوری به دلم می نشست.

مرغ ماهی خوار با چشمای نافذش زل زده بود بهم. رگه های جیوه ای رنگ توی عنبیه ی چشم راستش می درخشید و نور شمع رو می گرفت، می پیچید و تاب می خورد وسط اون سبزی. انگار امشب خیلی فعال تر شده بود. انگار که بخواد اینو تایید کنه، دست مرغ ماهی خوار دور لیوان شرابش محکم تر شد. شونه هاش منقبض شد، سوراخ های بینیش یه لحظه گشاد شد، ولی بعدش یه نفس عمیق کشید و دوباره شل شد. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. اگه یه لحظه نگاهمو می دزدیدم، شاید اصلا متوجه نمی شدم.

چشای کینگ‌فیشر زل زد به من. می‌دونست دیدم یه تکون خورد، و از اونجایی که داشت اینجوری نگام می‌کرد، با یه ابروش که به حالت سوالی خم شده بود، منتظر بود ببینه ازش در موردش می‌پرسم یا نه. دلم می‌خواست بپرسم، ولی از قبل می‌دونستم اگه بپرسم، فقط حرص می‌خورم و عصبانی می‌شم. یه جوری از علاقه‌م بر علیه خودم استفاده می‌کرد. یه راهی پیدا می‌کرد که بی‌رحم باشه—ذاتش اینجوری بود—واسه همین کلا بیخیال اون موضوع شدم. می‌خواستم ازش بپرسم چه آزمایش‌هایی کرده که یه اثر باستانی درست کنه، ولی یهو خدمه‌ی جن‌های آتیشی ریختن تو اتاق، با بدن‌های زغالی‌شون که وقتی به میز نزدیک می‌شدن، جرقه و دود ازشون بلند می‌شد. دو تا جنی که جلوتر از همه بودن، ظرف‌های بزرگ پر از غذا دستشون بود. انگار دو نوع دسر مختلف بود. نزدیک بود ظرف‌ها از دستشون بیفته وقتی دیدن من کنار فیشر، بالای میز نشستم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یکیشون—یه دختره—جیغ زد: «اعلی‌حضرت!» «اعلی‌حضرت!» یه دور دور خودش چرخید، دهنش باز مونده بود. بقیه جن‌های آتیشی هم فهمیدن که من جرئت کردم کنار ارباب عزیزشون بشینم و اونام کم مونده بود عقلشونو از دست بدن.

«این...»

«اون...»

«انسانه!»

«لرد کینگ‌فیشر!»

آرچر آخرین جنی بود که وارد اتاق غذاخوری شد. تا منو دید، همونجا که بود ولو شد رو زمین، سنگین رو فرش نرم نشست و شروع کرد تند تند نفس زدن. «ببخشید...اعلی...حضرت. من...انتظار...نداشتم...»

فیشر گفت: «اشکال نداره، آرچر. همه آروم باشید.» فیشر تکون نخورده بود. هنوز خیلی ریلکس رو صندلیش ولو بود، ولی دهنشو با دستش پوشونده بود تا خنده‌شو قایم کنه. یه نگاهی انداخت پایین و سرفه کرد، انگار داشت خودشو جمع و جور می‌کرد. «می‌تونید ظرف‌ها رو فعلا بذارید. و دسر رو. فقط بذارید رو میز، بعد می‌تونید برید. ممنون.»

همه‌ی جن‌های آتیشی داشتن دود سیاه از خودشون بیرون می‌دادن. ترک‌ها و شکاف‌های روی بدن‌های کوچیک و جمع و جورشون مثل آتیش زیر خاکستر چشمک می‌زد و می‌درخشید. وقتی یکی از دوستاش خواست به آرچر کمک کنه بلند شه، یه شعله‌ی کوچیک رو بازوی آرچر درست شد. یه جیغ از خجالت کشید و همه‌ی جن‌ها شروع کردن به سیلی زدن بهش تا آتیششو خاموش کنن.

آرچر ناله کرد: «ببخشید، اعلی‌حضرت! خیلی ببخشید! خیلی خجالت‌زده‌ام!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر بالاخره بلند شد و رفت سمت اون گروه جن‌های وحشت‌زده. اونا رو از اتاق غذاخوری بیرون کرد، همش به آرچر اطمینان می‌داد، خنده‌هاش تو دیوارها می‌پیچید. وقتی دوباره رو صندلیش نشست، هنوز داشت پوزخند می‌زد.

«شهیدان. فکر کردن می‌خوام با چنگال ماهی‌خوری بهت حمله کنم؟»

فیشر پشت گردنشو مالید، لبخندش محو شد. «جن‌های آتیشی خیلی احساساتی‌ان. عاشق اینن که زیادی واکنش نشون بدن، همین.» تا حرفش تموم شد، دوباره اون نقاب بی‌احساسش رو صورتش ظاهر شد. «تا فردا همه‌چی رو فراموش می‌کنن.»

گفتم: «من فردا شامو تو آهنگری می‌خورم. مجبور نیستن با یه انسان کثیف و بی‌ادب که آداب و رسوم کالیشی رو زیر پا می‌ذاره، سر و کله بزنن.»

فیشر تصحیح کرد: «تو اینجا شام می‌خوری.»

«من حق ندارم نظر بدم؟»

«اگه تو آهنگری غذا بخوری، مسموم می‌شی.»

«پس تو اتاقم.»

فیشر دوباره تکرار کرد: «تو اینجا شام می‌خوری.» قبل از اینکه بتونم یکی دیگه از اون یه میلیون جایی که ترجیح می‌دادم اونجا غذا بخورم رو پیشنهاد بدم، ادامه داد: «در مورد جن‌های آتیشی هم، اونا آدما رو دوست دارن. خیلی بیشتر از پری‌ها.»

«آره. جوری باهات رفتار می‌کنن انگار تو ماهو آوردی پایین.»

انگار خیلی واضح بود، گفت: «من فرق دارم. آرچر تو بزرگ کردنم کمک کرده. بعد از پدر و مادرم، اون اولین پری کوچیکی بود که منو بغل کرد. فکر کنم یه جورایی به من علاقه داره.»

یه جورایی علاقه داره؟ بیشتر از این بود. جن آتیشی عاشق فیشر بود. اما من چی؟ «جوری نگام می‌کنه انگار لیاقت ندارم تو هوایی که تو نفس می‌کشی، نفس بکشم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

سر فیشر اینور و اونور رفت. «نه، اینطور نیست. اون بهت علاقه داره. می‌خواد بدونه می‌مونی یا نه.»

یه هویج کبابی از بشقابم برداشتم و با انگشتام یه تیکه از تهش کندم و خوردم. «خوشحال می‌شه بشنوه که نمی‌مونم.»

فیشر هیچی نگفت. همون‌طور بی‌حرکت نشسته بود و منو تماشا می‌کرد که هویج می‌خورم، چشای یشمیش داشت تک تک اجزای صورتمو بررسی می‌کرد. اول چشما، بعد...

پل بینیم. از روی گونه‌هام و بعد تا دهنم. نگاهش بیشتر از اونی که باید، اونجا موند. وقتی نگاهشو برنداشت، اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم تا سکوت رو بشکنم. «باید کاریون رو بفرستی خونه، حتی اگه هنوز نمی‌ذاری من برم.»

از این حرفم تعجب کرد. «باید بفرستم؟»

«اون تو زیلورن خانواده داره. مادربزرگش. نگرانش میشه. و اگه برگرده، می‌تونه به هایدن و الروی بگه که من خوبم. این احتمالاً فعلاً جلوی اونا رو می‌گیره که کار پشیمون‌کننده‌ای نکنن.»

«اوم. ببینیم اون پسر چی برای گفتن داره.»

زیر لب گفتم: «بیست و شش سالشه. به زور میشه گفت پسره.»

فیشر با خودش فکر کرد: «تا جایی که من می‌دونم، یه نوزاد با دهن گنده‌ست. اما... تو ازش دفاع می‌کنی. فکر کنم این فقط طبیعیه. راستش تعجب می‌کنم که می‌خوای بره.» یه جرعه از شرابش رو نوشید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«ازش دفاع می‌کنم؟»

یه تنش ناآشنا از فیشر ساطع شد. به نظر می‌رسید خیلی داره تلاش می‌کنه که بی‌خیال باشه.
«اوم. فکر نمی‌کردم اون تیپ تو باشه، اما خیلی چیزا رو توضیح میده.»

تیپ من؟ یه حس بی‌وزنی و افتادن باعث شد تو صندلی عقب بشینم. یهو خیلی گیج شدم. «چی داری میگی؟»

«اون گفت که تو شیفته‌شی. تو اتاقت.»

با عصبانیت گفتم: «خب، دروغ می‌گفت! کاریون یه آدم رو مخه. معروفه که همینجوری داستان سر هم می‌کنه.»

«وقتی رفتم زیلورن تا بیارمش—»

«وقتی رفتی زیلورن، قرار بود هایدن رو بیاری.» دل‌پیچه‌ام قطع شد و جاشو یه حس خشم گرفت. شرابم رو گذاشتم زمین. «که یادم اومد، تو به قول و قرارت عمل نکردی. درست و حسابی نه. چطور انتظار داری من به قول و قسممون عمل کنم، ولی تو آزادی که ازش شونه خالی کنی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

خیلی راحت منو نادیده می‌گرفت. یه تکون مچ دست و یه چرخوندن چشم، و هرچی می‌گفتم بی‌اهمیت می‌شد. عصبانی‌کننده بود. «من از هیچی شونه خالی نمی‌کنم. قسم خوردم که سعی می‌کنم برادرت رو برگردونم. سعی کردم برادرت رو برگردونم.» گفت: «قسم انجام شد.»

«نمی‌تونستی خیلی تلاش کرده باشی.»

«نگفتم که خیلی تلاش می‌کنم، گفتم؟ و به هر حال، می‌فهمی که من بهترین کاری رو که هر کسی می‌تونست بکنه، با توجه به شرایط، انجام دادم.»

«گفتی می‌تونی برادرم رو پیدا کنی چون ما پدر و مادر مشترک داشتیم. که آسون میشه چون تو غرق خون من بودی.»

فیشر مکث کرد. حالا به اندازه کافی دور و برش بودم که بفهمم کی قراره چیزی بگه که خوشم نمیاد. لذت شیطانی تو چشماش قول می‌داد که از هرچیزی که قراره بگه متنفر میشم. «درسته. اما من فقط غرق خون تو نبودم، بودم؟ من یکی دیگه از... عطرهای تو رو پوشیده بودم.»

عطرها. روی کلمه مکث کرد. ازش لذت برد. طرز تاریک و کنایه‌آمیزی که گفت، هیچ چیز رو به تخیل واگذار نکرد. رحم نداشت، پس التماس کردن فایده‌ای نداشت، اما باید تلاش می‌کردم. «نکن. نکن، فیشر. لطفاً. فقط...»

خرخر کرد: «وقتی خودت رو روی پام می‌مالیدی، خیلی کارآمد منو علامت‌گذاری کردی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

آتشی در گلوم شعله‌ور شد و باعث شد صدام بشکنه. «ازت متنفرم.»

«همش اینو میگی. هنوز قانع نشدم که راسته. به هر حال، برادرت اونجایی که گفتی نبود. و وقتی به محله‌ات رسیدم، بوی تو رو از سه مایلی حس کردم—»

«فقط حرف نزن، فیشر.»

«—همه جای اون پسر پخش شده بود.» یه پوزخند بی‌رحمانه بهم زد. «فرمون‌ها مثل منورهای سیگنال برای بینی ما هستن، اوشا کوچولو. عجله داشتم، برای همین اون موقع بین خون و سکس فرق نذاشتم. اما وقتی زودتر وارد اون اتاق شدم، و دوستت کاریون از وسواس کوچیکت نسبت به خودش گفت—»

«خفه. شو. لعنتی.»

«خیلی واضح شد که چی شده. حتی الان هم بوی تو رو میده.»

«من ماه‌ها پیش باهاش خوابیدم. ماه‌ها. یه بار بود، و مست بودم، و از اون موقع تا حالا نذاشته فراموشش کنم. هیچ راهی نیست که هنوز بوی منو ازش حس کنی.»

فیشر با صدای بم گفت: «هر راهی هست.» چشماش تاریک شد. «من بوی تو رو هر جایی می‌شناسم. روی هر کسی. کور و تو تاریکی می‌شناسمش. اون سر یه دریای لعنتی. می‌تونم بوی تو رو حس کنم—»

تلگرام @PLAY_NOVEL

بوم!

شیشه پنجره‌های دیوار شرقی ناهارخوری ریخت پایین.

خیلی سریع اتفاق افتاد، و با یه نیروی وحشتناک.

یه لحظه داشتم به کینگ‌فیشر زل می‌زدم، با وحشت به دهنش نگاه می‌کردم،

که با هر کلمه‌ش یه ذره بیشتر پژمرده می‌شد. لحظه بعد، یه انفجار شیشه‌ای براق

مثل بارون داشت رومون می‌بارید. تیکه‌هایی به اندازه دستم مثل خنجر تو هوا می‌چرخیدن،

می‌خوردن به میز، گلا رو پاره می‌کردن،

پوستمو خراش می‌دادن. ناخودآگاه دستامو آوردم بالا، از صورتم و سرم محافظت کردم. "لعنتی!"

کینگ‌فیشر تبدیل شد به مرگ.

حالت صورتش عوض شد و تبدیل شد به یه حالت خشم، لباش جمع شد،

دندونای نیشش بیرون زد. یه سایه سریع بود، قبل از اینکه شکل‌های تاریک از پنجره‌ها بیفتن پایین،

اونور میز بود و نیمرل رو تو دستاش گرفته بود.

چهار تا بودن—هیولاهای قدبلند با موهای تکه‌ای و آویزون و

پوست سفید و مومی. گونه‌های استخوانی که رگ‌های سیاه روشون تار عنکبوت بسته بود.
انگشتای کج و کوله‌ای که به چنگال ختم می‌شدن. چشمای قرمز. نه فقط عنبیه، بلکه

@PLAY_NOVEL تلگرام

سفیدی چشم‌ها هم قرمز بود، انگار همه مویرگ‌ها پاره شده بودن و زیر پوست خونریزی کرده بودن.

هر کدومشون یه دهن پر از دندونای نیش زرد و دراز داشتن که

ازشون رشته‌های بزاق غلیظ آویزون بود. لباس پوشیده بودن، ولی لباساشون

تیکه پاره بود، به زور به بدن‌های نحیفشون چسبیده بود.

بزرگ‌ترینشون، یه مرد با یه خالکوبی رونی سیاه و ضخیم روی پیشونیش،

یه غرش خشمگینانه کشید و خودشو انداخت سمت فیشر.

فیشر مثل آب حرکت کرد. نیمرل دورش چرخید، تیغه سیاه و زنگ‌زده تو هوا شلاق می‌زد و دود ازش بلند می‌شد. شمشیر یه جورایی امتداد

خود فیشر بود. یه لحظه، تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بشینم و بهش زل بزنم،

با ترس و تعجب نگاهش کنم که چطور به هیولا حمله می‌کنه. قوی و سریع بود،

بدنش بدون زحمت می‌چرخید وقتی هیولا سعی می‌کرد چنگش بزنه. دستی که به سمت فیشر اومده بود با یه صدای خفه افتاد روی زمین و زیر میز قل خورد. یه مایع سیاه و بخارآلود از جایی که نیمرل قطعش کرده بود فواره زد، بوی تند گوگرد کل ناهارخوری رو پر کرد.

فیشر یه نگاه از روی شونه‌ش به من انداخت و داد زد،

"تکون بخور!"

ناهارخوری دوباره واضح شد. از جام پریدم، خون تو شقیقه‌هام می‌کوبید. دو تا از موجودات مریض‌حال به سمت من اومدن، دندونای نیش وحشتناکشون رو به هم می‌زدن.

@PLAY_NOVEL تلگرام

دستمو بردم سمت خنجری که به رونم بسته بودم و چنگش زدم. چشمام بین اون هیولاها این ور و اون ور می رفت. اون یکی که سمت راست بود، یه زنی با موهای نقره ای رنگ پریده و لب های پاره، مثل فنر پرید رو میز و چهار دست و پا فرود اومد. تند تند تکون می خورد، سرش رو این ور و اون ور می چرخوند و گردنش رو به طرف من می کشید و مثل حیوونا هوا رو بو می کشید. اون یکی که سمت چپ بود از زنه کوچیک تر بود. یه چیزی بین آدم بزرگ و بچه. یه جوری غرید و از ته گلوش یه صدای تق تق وحشتناکی درآورد و وقتی اومد طرفم، صندلی فیشر رو انداخت و با صدا افتاد رو زمین. چشماش خالی بودن. جفتشون چشماشون همینطوری بود. هیچ هوشی توشون نبود. هیچ فکری. فقط یه میل به تیکه پاره کردن و کشتن. یه نفرت ازشون می بارید که هوا رو آلوده کرده بود، اونقدر غلیظ که خفه ام می کرد.

اول زنه حمله کرد. هیچ سلاحی نداشت، ولی لازم هم نداشت. چنگال هاش به اندازه کافی سلاح بودن. چرخید و چنگال هاش رو به طرف سینه‌ام کشید. یه قدم رفتم عقب و به زور از نوک های سیاه و چندشش جاخالی دادم، ولی اون دوباره حمله کرد و چنگ انداخت. منم با خنجر ضربه زدم و همزمان تیغه رو کشیدم و فلز باهاش برخورد کرد و یه شکاف عمیق روی بازوی پر از رگ و پی اش انداخت. یه خون بدبو و غلیظ مثل روغن، پاشید رو پیرهنم.

یه جیغ گوش خراش و وحشتناک از اون طرف اتاق غذاخوری اومد. صداش دندونامو به هم ساییدن. یه سری صدای شکستن و تق تق هم پشت سرش اومد، ولی نمی تونستم نگاه کنم. لحظه ای که تمرکزم رو از دست می دادم، لحظه مرگم بود.

زنه غرید و دستش رو تکون داد، انگار نمی فهمید چرا درد می کنه. خنجر رو چرخوندم و دوباره زدمش، این دفعه روی شونه اش. پیراهنی که پوشیده بود پاره شد و پوست نازک و رگ دار زیرش مثل یه میوه گندیده ترکید. یه عالمه نقطه های سفید کوچیک از زخم بیرون ریخت. خوردن به فرش و شروع کردن به وول خوردن.

کرم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

پسره که سمت چپم بود، مثل مار اومد جلو و دندوناشو به هم می سایید. تیغه رو کشیدم بیرون و نشونه گرفتم گلوش رو، همزمان چرخیدم تا از چنگال هاش جاخالی بدم، ولی به اندازه کافی سریع نبودم. خیلی سریع حرکت می کرد. غیر طبیعی سریع. وقتی کوبید به من، یه 'اوف!' بی جون از دهنم پرید بیرون. اتاق غذاخوری کج شد. محکم افتادم زمین و دنده هام از درد منفجر شدن. یه جیغ از ترس کشیدم وقتی زنه و پسره جفتشون افتادن روم.

خدایان و شهیدان، داشتم می مردم.

می خواستن منو بخورن.

هیچ شکی تو این قضیه نداشتم. اون دندونا فقط برای یه هدف ساخته شده بودن: پاره کردن گوشت. نفس نفس می زدم، یه درد مثل برق از پام بالا می رفت. چنگال هاشون لباسامو می کشید. پوستم رو می بریدن. نمی تونستم ببینم. نمی تونستم نفس بکشم. زنه رفت عقب، تار موهای خیسش روی سینه‌ام می چکید. دهنش رو باز کرد، فکش خیلی بیشتر از اون چیزی که باید باز می شد، باز شد و یه کنده سیاه و زخمی و نبض دار رو نشون داد که جای زبونش بود. یه صدایی از ته گلوش درآورد و بعد شیرجه زد.

منم خودمو جمع کردم و منتظر اون لحظه وحشتناک بودم که دندوناش تو تنم فرو برن، ولی هیچ وقت نیومد. یه رگه دود سیاه دور گلوش پیچید. دود تبدیل به فلز شد و بعد سر زنه از گردنش جدا شد و دیگه تموم شد. بدنش که داشت می لرزید از روم افتاد کنار و با صدا افتاد و استخوناش شکست وقتی رو فرش این ور و اون ور می رفت.

کینگ فیشر مثل خدای مرگ بالای سرم ایستاده بود.

سینه‌اش بالا و پایین می رفت، چشماش سبز و نقره ای و پر از خشم بود.

نفس نفس زنان گفت: "خوبی؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

هنوز خنجر رو چسبیده بودم، تیغه کوتاه و چسبناکش پر از خون سیاه بود. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم، با اینکه مطمئن بودم اصلا خوب نیستم. اصلا خوب نیستم. نفس نفس زنان گفتم: "پسره..."

قیافه کینگ فیشر درهم رفت. برگشت و جفتمون همزمان نوجوون رو دیدیم. حدود دو متر و نیم اون طرف تر، چهار دست و پا داشت ناله می کرد و یه لکه خون رو از روی فرش لیس می زد. زبون اونم مثل زنه یه تیکه گوشت خام بود. کینگ فیشر بدون معطلی نیمرل رو روی گردن اون موجود فرود آورد و سر اونم از تنش جدا کرد.

بدن پسره فورا شل شد، دستای گره خوردش شل شدن و چنگال هاش...

روی قالی پاره‌پوره ولو شدم.

غلت زدم و بالا آوردم.

کینگ‌فیشر احتمالاً مسخرم می‌کرد که حالم بد شده، ولی برام مهم نبود. اونقدر داشتم می‌لرزیدم که حتی نمی‌تونستم رو زانوهام بلند شم.

چی...

...لعنتی...

...فقط چی شد؟

تلگرام @PLAY_NOVEL

دستای قوی پهلوهامو پیدا کردن. نفس‌نفس زدم، سوزش شدید درد دوباره تو پام رقصید. کینگ‌فیشر منو جابه‌جا کرد، زیر لب با خودش غرغر می‌کرد وقتی منو تو بغلش بلند کرد. «چنگال خوردی. زخم باید پاکسازی بشه.» گفت.

«پاکسازی؟»

«وگرنه سم می‌کشتت. هیچ‌کدومشون گاز گرفتن؟»

«نــه. من نمی...» سرم گیج رفت، یه موج دیگه از حالت تهوع محکم بهم زد. نقطه‌های سفید تو چشمام شعله‌ور شدن، جوری که انگار موهای فیشر پر از ستاره بود. اونا از سقف رد شدن، اول یه ستاره دنباله‌دار، بعد یکی دیگه، بعد یه میلیون از اونا، که تو دیدم مسابقه می‌دادن. واقعاً...خیلی قشنگ بود. کینگ‌فیشر هم همینطور. گلوش پر از لکه‌های سیاه بود و موهاش ژولیده. چشماش وحشی بود، ولی نفس‌گیر به نظر می‌رسید. می‌تونستم ضربان قلبشو حس کنم که مثل طبل به پهلوم می‌خورد. توم توم توم توم.

انگشتامو حس نمی‌کردم.

چرا...نمی‌تونستم...حسشون کنم؟

چرا کینگ‌فیشر داشت می‌دوید؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اون...چیزا...چی بودن؟» با صدای خش‌دار پرسیدم.

ستاره‌ها بالای سر زیبای کینگ‌فیشر مسابقه می‌دادن. فکش رو محکم کرد، عضلات گلوش کار می‌کرد وقتی یه در رو با لگد باز کرد و منو ازش رد کرد.

«سربازای پیاده ساناثروثی.» با لحن تندی جواب داد. «خورنده‌ها. اونا دلیل اینن که ما اینقدر به نقره نیاز داریم. تنها چیزیه که می‌تونه بکشتشون. حالا یکی لعنتی کمک کنه!»

دستمو بردم سمت خنجری که به رونم بسته بودم و چنگش زدم. چشمام بین اون هیولاها این ور و اون ور می رفت. اون یکی که سمت راست بود، یه زنی با موهای نقره ای رنگ پریده و لب های پاره، مثل فنر پرید رو میز و چهار دست و پا فرود اومد. تند تند تکون می خورد، سرش رو این ور و اون ور می چرخوند و گردنش رو به طرف من می کشید و مثل حیوونا هوا رو بو می کشید. اون یکی که سمت چپ بود از زنه کوچیک تر بود. یه چیزی بین آدم بزرگ و بچه. یه جوری غرید و از ته گلوش یه صدای تق تق وحشتناکی درآورد و وقتی اومد طرفم، صندلی فیشر رو انداخت و با صدا افتاد رو زمین. چشماش خالی بودن. جفتشون چشماشون همینطوری بود. هیچ هوشی توشون نبود. هیچ فکری. فقط یه میل به تیکه پاره کردن و کشتن. یه نفرت ازشون می بارید که هوا رو آلوده کرده بود، اونقدر غلیظ که خفه ام می کرد.

اول زنه حمله کرد. هیچ سلاحی نداشت، ولی لازم هم نداشت. چنگال هاش به اندازه کافی سلاح بودن. چرخید و چنگال هاش رو به طرف سینه‌ام کشید. یه قدم رفتم عقب و به زور از نوک های سیاه و چندشش جاخالی دادم، ولی اون دوباره حمله کرد و چنگ انداخت. منم با خنجر ضربه زدم و همزمان تیغه رو کشیدم و فلز باهاش برخورد کرد و یه شکاف عمیق روی بازوی پر از رگ و پی اش انداخت. یه خون بدبو و غلیظ مثل روغن، پاشید رو پیرهنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یه جیغ گوش خراش و وحشتناک از اون طرف اتاق غذاخوری اومد. صداش دندونامو به هم سایید. یه سری صدای شکستن و تق تق هم پشت سرش اومد، ولی نمی تونستم نگاه کنم. لحظه ای که تمرکزم رو از دست می دادم، لحظه مرگم بود.

زنه غرید و دستش رو تکون داد، انگار نمی فهمید چرا درد می کنه. خنجر رو چرخوندم و دوباره زدمش، این دفعه روی شونه اش. پیراهنی که پوشیده بود پاره شد و پوست نازک و رگ دار زیرش مثل یه میوه گندیده ترکید. یه عالمه نقطه های سفید کوچیک از زخم بیرون ریخت. خوردن به فرش و شروع کردن به وول خوردن.

کرم.

پسره که سمت چپم بود، مثل مار اومد جلو و دندوناشو به هم می سایید. تیغه رو کشیدم بیرون و نشونه گرفتم گلوش رو، همزمان چرخیدم تا از چنگال هاش جاخالی بدم، ولی به اندازه کافی سریع نبودم. خیلی سریع حرکت می کرد. غیر طبیعی سریع. وقتی کوبید به من، یه 'اوف!' بی جون از دهنم پرید بیرون. اتاق غذاخوری کج شد. محکم افتادم زمین و دنده هام از درد منفجر شدن. یه جیغ از ترس کشیدم وقتی زنه و پسره جفتشون افتادن روم.

خدایان و شهیدان، داشتم می مردم.

می خواستن منو بخورن.

هیچ شکی تو این قضیه نداشتم. اون دندونا فقط برای یه هدف ساخته شده بودن: پاره کردن گوشت. نفس نفس می زدم، یه درد مثل برق از پام بالا می رفت. چنگال هاشون لباسامو می کشید. پوستم رو می بریدن. نمی تونستم ببینم. نمی تونستم نفس بکشم. زنه رفت عقب، تار موهای خیسش روی سینه‌ام می چکید. دهنش رو باز کرد، فکش خیلی بیشتر از اون چیزی که باید باز می شد، باز شد و یه کنده سیاه و زخمی و نبض دار رو نشون داد که جای زبونش بود. یه صدایی از ته گلوش درآورد و بعد شیرجه زد.

منم خودمو جمع کردم و منتظر اون لحظه وحشتناک بودم که دندوناش تو تنم فرو برن، ولی هیچ وقت نیومد. یه رگه دود سیاه دور گلوش پیچید. دود تبدیل به فلز شد و بعد سر زنه از گردنش

جدا شد و دیگه تموم شد. بدنش که داشت می لرزید از روم افتاد کنار و با صدا افتاد و استخوناش شکست وقتی رو فرش این ور و اون ور می رفت.

کینگ فیشر مثل خدای مرگ بالای سرم ایستاده بود.

سینه‌اش بالا و پایین می رفت، چشماش سبز و نقره ای و پر از خشم بود.

نفس نفس زنان گفت: "خوبی؟"

هنوز خنجر رو چسبیده بودم، تیغه کوتاه و چسبناکش پر از خون سیاه بود. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم، با اینکه مطمئن بودم اصلا خوب نیستم. اصلا خوب نیستم. نفس نفس زنان گفتم: "پسره..."

قیافه کینگ فیشر درهم رفت. برگشت و جفتمون همزمان نوجوون رو دیدیم. حدود دو متر و نیم اون طرف تر، چهار دست و پا داشت ناله می کرد و یه لکه خون رو از روی فرش لیس می زد. زبون اونم مثل زنه یه تیکه گوشت خام بود. کینگ فیشر بدون معطلی نیمرل رو روی گردن اون موجود فرود آورد و سر اونم از تنش جدا کرد.

بدن پسره فورا شل شد، دستای گره خوردش شل شدن و چنگال هاش...

@play_novel تلگرام

۱۹

استخوون و همه چی

یه خواب مرگ و آتیش مایع.

نه.

یه کابوس.

من توش گیر افتاده بودم و راه فراری نداشتم. راهروهای تاریک تا ابدیت کشیده شده بودن، درها از هر طرف. هر وقت یکی رو باز می‌کردم، قلبم تو سینه‌م می‌کوبید، با بوی گندیدگی و دندونای تیز، زرد و در حال گاز گرفتن روبرو می‌شدم. کلی ازشون بود. خورنده‌ها. کینگ‌فیشر بهشون اینو گفته بود. بهشون سرباز پیاده هم گفته بود، ولی اونا شبیه سرباز نبودن. یه سرباز باید بتونه از دستورات پیروی کنه. اراده یکی دیگه رو اجرا کنه. چیزایی که پشت این درها بودن هیولا بودن، فقط می‌تونستن از تشنگی خونشون اطاعت کنن. زن‌ها، و بچه‌ها، و پیرمردها، همه‌شون دیوونه و گرسنه. با انگشتای چنگال‌دارشون به من حمله می‌کردن.

دندونای گندیده‌شون رو تو پوستم فرو می‌کردن. جیغ می‌کشیدم و دست و پا می‌زدم، خودمو ازشون جدا می‌کردم، به زور جون سالم به در می‌بردم، فقط برای اینکه یه در دیگه رو باز کنم و یه موج تازه ازشون رو آزاد کنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

راه فراری ازشون نبود. راه مبارزه‌ای باهاشون نبود. دنبالم می‌دویدن، جاذبه رو به چالش می‌کشیدن وقتی چنگالاشون رو تو آجرکاری فرو می‌کردن و از دیوارها بالا می‌رفتن، چهار دست و پا روی سقف حمله می‌کردن. شیاطین پلید و افتاده، مصمم بودن که منو خشک کنن و روحمو بکشن تا وقتی که مشغول بودن.

سخت دویدم، ولی فایده‌ای نداشت. خیلی زیاد بودن. ریه‌هام می‌سوخت، زخم پهلوم آتیش گرفته بود. خون از پاهام سرازیر می‌شد، پاهای برهنه‌م رو با یه لایه لغزنده می‌پوشوند که باعث شد لیز بخورم و بیفتم...

از افتادن دست برنداشتم.

تا ابد می‌افتادم، می‌سوختم و می‌سوختم، تا وقتی که خونم بخار قرمز بشه و گوشتم از استخوونای شکننده‌م جدا بشه.

و بازم، می‌افتادم.

تا ابد می‌افتادم و می‌افتادم.

من—

با یه تکون از خواب پریدم، یه نفس عمیق و بریده بریده کشیدم وقتی صاف نشستم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کجا...

من کجا بودم؟

دهنم مزه صفرا و خاکستر می‌داد. همه جام لعنتی درد می‌کرد. دست و پاهام انگار به چهار تا اسب بسته شده بودن، و اون عوضی‌های آشغال تو چهار جهت مختلف فرار کرده بودن. نفس کشیدن درد داشت. قورت دادن. لعنتی پلک زدن.

برای یه دقیقه خوب، دستامو به تشک زیرم تکیه دادم، سعی می‌کردم حواسمو جمع کنم، منتظر بودم درد بگذره.

خیلی طول کشید، ولی بالاخره، تونستم به اندازه کافی دور و برم رو ببینم. نور از پنجره‌های دوازده فوتی سمت چپم می‌ریخت. پرده‌های مخمل سنگین ازشون آویزون بود، از یه طرف نیمه کشیده شده بودن.

نقاشی‌ها تو قاب‌های طلایی روی دیوارها آویزون بودن، هرچند آثار هنری داخل اون قاب‌ها پاره پاره شده بودن. بالا، سقف سیاه رنگ شده بود، نقطه‌های سفید بدون هیچ طرح یا نظم مشخصی روش پخش شده بودن. یه کمد کشودار از چوب تیره و غنی کنار دیوار کنار در قرار داشت. یه کمد لباس از همون چوب تو گوشه قرار گرفته بود، درهاش باز بود و مجموعه‌ای از لباس‌های تیره رو نشون می‌داد.

@play_novel تلگرام @PLAY_NOVEL

من تو یه تخت بودم. یه تخت چهار ستونه با پرنده، گرگ و اژدها که روی ستون‌ها حکاکی شده بودن. ملافه‌ها سیاه بودن. کوسن‌های پایین تخت هم سیاه بودن. همراه با لباس‌های عمدتاً سیاه که تو کمد لباس آویزون بودن...

ترس به شونه‌م زد. لحظه‌ای که از بینیم نفس کشیدم و بوی نعناع رو تو هوا حس کردم، فهمیدم که تو دردسر بزرگی افتادم.

«اوه، ببین. زنده‌ست.» یه صدای آروم اومد.

من صندلی بالدار رو تو گودال سایه‌ای که پرده کشیده شده ایجاد کرده بود، ندیده بودم. و اون مرد پری رو هم که توش دراز کشیده بود، پاهاش از مچ پا روی هم گذاشته شده بود، دستاش روی شکمش روی هم چیده شده بود، ندیده بودم. حالا که می‌دونستم اونجاست، نادیده گرفتنش غیرممکن بود. موهای فیشر یه کم دیوونه‌وار بود، موج‌ها و فرها از هر طرف بیرون زده بودن. صورتش در برابر لباس‌های تیره‌اش سفید استخوانی بود؛ مثل همیشه، اون موجودی از تضادهای شدید بود. حتی از فاصله پانزده فوتی هم می‌تونستم لکه‌های خون رو که روی گونه‌هاش بود ببینم. اون راحت به نظر می‌رسید. حالت بدنش بی‌حوصلگی بود، اما انرژی که از خودش ساطع می‌کرد مثل یه سیلی به من خورد. با چشمانی از آتش سبز، اونقدر شدید به من خیره شد که تقریباً تسلیم شدم و زیر سنگینی نگاهش عقب کشیدم.

دندونامو به هم فشار دادم، آماده طوفانی که حس می‌کردم تو افق در حال شکل‌گیریه. «تقصیر من نبود.» گفتم.

کینگ‌فیشر پلک زد. «من هیچ وقت نگفتم که بود.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«جوری به من نگاه می‌کنی که انگار بود.» من مقابله کردم، ملافه‌ها رو جمع کردم.

به سینه‌ام، محکم گرفتمشون انگار که می‌تونستم ازشون به عنوان سپر در برابرش استفاده کنم.

اون غرغر کرد: «به نظر من داری با وجدان گناهکار دست و پنجه نرم می‌کنی.»

«من وجدان گناهکار ندارم. من یه سوراخ تو پهلوم و پام دارم چون تو انتخاب کردی ما رو به جایی منتقل کنی که دیوونه‌های هار از پنجره‌ها می‌پرن تو و بهمون حمله می‌کنن.»

اون با آرامش گفت: «تو زخمی نیستی.»

«چی؟»

«ما اینجا شفادهنده‌های عالی داریم. حتی بهتر از کاخ زمستانی. یه مزیت زندگی در حومه منطقه جنگی. لازم نیست جنگجوهات رو جایگزین کنی اگه بتونی به موقع از چنگال مرگ نجاتشون بدی.»

یه نگاه تیره بهش انداختم. «خیلی نزدیک بمون، گفتی. خب، من تا جایی که می‌تونستم نزدیک بودم بدون اینکه تو بغلت بشینم و ببین چی شد. تو خونه لعنتی خودت بهمون حمله شد.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«پشش.» اون یه صدای بی‌اعتنایی درآورد، با یه دکمه روی جلوی پیراهنش ور می‌رفت. «هیچی نبود. چهار تا پیشاهنگ سرکش که یه شانس رو امتحان کردن که هیچ وقت قرار نبود ببرن. دیگه تکرار نمیشه.»

«تو نمی‌تونی اینو تضمین کنی.»

«می‌تونم. خونه از وقتی رسیدیم بدون نگهبان بوده. رن می‌خواست یه واحد اینجا بذاره تا محوطه رو گشت بزنن و مطمئن بشن مهمون ناخونده نداریم، اما من جلوش رو گرفتم. نمی‌دونستم اون تغذیه‌کننده‌ها اینقدر...»

«پررو شدن؟»

«گرسنه.» نوک زبونش رو به نوک یه دندون نیش تیز فشار داد، منو بررسی می‌کرد. «تو به یکی از اونا ضربه زدی.»

«دو تا ضربه.» اگه قرار بود ازم تعریف کنه، بهتر بود درست بگه.

«تحسین‌برانگیز.» این قرار بود یه تعریف باشه، اما لحنش کنایه‌آمیز بود.

«برای یه دختر؟» با تلخی پرسیدم.

@play_novel تلگرام

ابروی تیره‌اش رو بالا انداخت. «برای یه انسان.»

«اوه، لعنت بهت، شاهزاده کوچولو. اصلا با انسان‌ها چی داری؟» من تند گفتم. «تو اینقدر مصممی از ما متنفر باشی، اما ما بیشتر شبیه همیم تا متفاوت.»

اون به این حرف پوزخند زد. از روی صندلی بلند شد و به سمت تخت اومد. کنارم ایستاد، دستش رو دراز کرد و یه تار موهام رو دور انگشت اشاره‌اش پیچید، با فکر بهش خیره شد. «ما اصلا شبیه هم نیستیم.» اون آروم گفت. «تو نزدیک بود از یه خراش بمیری که برای من یه تحریک خفیف بود. تو نرمی. تو شکننده‌ای. تو آسیب‌پذیری. تو یه بچه آهوی تازه متولد شده‌ای، که تو تاریکی دست و پا می‌زنه، در محاصره شکارچیانی با دندون‌های خیلی تیز. من اون چیزی هستم که در اون طرف تاریکی وجود داره. من اون چیزی هستم که ترس خدایان رو تو دل هیولاهایی می‌ندازه که تو رو با استخون و همه چیز می‌خورن.»

چرا اینجوری بهم نگاه می‌کرد؟ چشماش سخت بود، اما حالتش با دقت خالی بود. نمی‌تونستم بفهمم. نمی‌تونستم اونو بفهمم. انگشتاش تکون خورد، نوک انگشتاش خیلی نزدیک به گونه‌ام بود. من هنوز از سم هذیان می‌گفتم. حتما همینطور بود، چون واقعا حس می‌کردم می‌خواد اونا رو روی گونه‌ام بکشه و خودش رو مجبور می‌کرد این کار رو نکنه. «این اتاق توئه.» زمزمه کردم.

فیشر دستش رو مثل برق کشید عقب. اونجا ایستاده بود، چشماش گشاد، لباش باز، انگار نمی‌تونست بفهمه چطور خودش رو در حال لمس موهام پیدا کرده. دیدم حالتش سخت شد، یه گودال تو دلم ایجاد شد. چرا اینجوری بود؟ دقیقا مشکلش چی بود؟ همین الان ازش رک و

پوست‌کنده پرسیده بودم مشکلش با انسان‌ها چیه، اما نمی‌تونستم این حس رو از خودم دور کنم که قضیه بیشتر از این حرفاست. اینکه اون با من به طور خاص مشکل داره.

«همینطوره.» اون گفت. «نزدیک‌ترین جا برای گذاشتن تو بود.»

«چرا همه نقاشی‌ها اینجوری پاره شدن؟» من با عصبانیت پرسیدم.

تنش بین ما مثل یه سیم که خیلی محکم کشیده شده باشه، پاره شد. «چون من اونا رو نابود کردم.» اون با بی‌تفاوتی گفت.

«چرا؟»

اون نفسش رو بیرون داد، چرخید و رفت. با قدم‌های بلند و مصمم، به سمت در رفت. و درست مثل کاری که قبل از اینکه همه چیز به هم بریزه سر شام کرده بود، صداش رو طوری انداخت که درست کنار گوشم بود. لبه خشن صداش، اینقدر نزدیک، منو شوکه کرد. «چون گاهی اوقات، آویز من نمی‌تونه جلوی تاریکی رو بگیره که یواشکی میاد.»

دندونام رو به هم فشار دادم، دنبالش فریاد زدم. «واقعا؟ همین؟ داری میری؟ اگه اینطوره، من الان می‌تونم برگردم به اتاق خودم!»

فیشر مکث کرد، دستش رو به چارچوب در تکیه داد. «مگر اینکه بخوای خودت رو راحت کنی، از اون تخت بلند نمیشی، اوشا. حتی اون موقع هم، میری»

تلگرام @PLAY_NOVEL

برو دستشویی و مستقیم برگرد تو همین تخت. هنوزم یه ذره سم تو رگاته. باید استراحت کنی تا حسابی خوب شی.

«من تو تخت خودم خوب میشم.» ولی همین که اینو گفتم، این سوال اومد تو ذهنم. اصلا من اینجا تختی دارم؟ جایی که مال خودم باشه؟ اتاقی که توش بیدار شده بودم، لوکس‌تر از هر چیزی بود که تو شهر نقره‌ای می‌تونستم آرزوشو داشته باشم، ولی فکر اینکه با کاریون یه اتاق خواب داشته باشم، اصلا جذاب به نظر نمی‌رسید، مخصوصا وقتی که حالم داغون بود.

«تو همین تخت بمون، اوشای کوچولو.» دستورش ملایم بود، تقریبا مهربون، ولی یه لحن قاطعی داشت که جایی برای بحث نمی‌ذاشت.

مشتامو رو ملافه‌های ابریشمی مشکی سفت کردم. «پس تو کجا می‌خوابی؟» اگه یه لحظه هم فکر می‌کرد که من باهاش یه تخت لعنتی رو شریک میشم، سخت در اشتباه بود.

حتما می‌دونست چی تو سرمه چون وقتی حرف زد، پوزخند زد. «من یه هفته میرم اینیر. اونجا کارایی هست که باید بهشون رسیدگی کنم.»

«اینیر؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اردوگاه جنگی. اون طرف کوه‌ها.» به پنجره اشاره کرد. «اونا مثل یه سد بین اینجا و کشتار اون طرف عمل می‌کنن.»

«آه.» پس حق با من بود. اردوگاهی که وقتی اولین بار اسم کالی‌ش رو شنیدم تصور کرده بودم، وجود داشت. چهار هزار فوت صخره‌های نوک‌تیز و دندانه‌دار بین اونجا و این خونه بود، ولی اونجا بود.

«برای اطلاع، من هیچ‌وقت از یه آسیب به عنوان بهونه‌ای برای دزدکی رفتن تو تخت استفاده نمی‌کنم.» فیشر گفت. صداش حالا حتی نزدیک‌تر بود. تقریبا می‌تونستم لمس لباشو رو لاله گوشم حس کنم. «من هیچ‌وقت برای گرفتن دعوت‌نامه مشکلی نداشتم.»

اون خیلی از خودش مطمئن بود. غرورش از حد گذشته بود. «خب، رو دعوت‌نامه من حساب نکن.» من تند گفتم و ملافه‌ها رو حتی بالاتر زیر چونه‌ام کشیدم.

لعنتی. اون لبخند. دهن کمی باز، کوچکترین اشاره‌ای از دندونای نوک‌تیز. باید خیلی خیلی مراقب اون لبخند می‌بودم. اگه اجازه می‌دادم، منو نابود می‌کرد. «مم. حق با توئه. فکر نمی‌کنم دعوتم کنی. وقتی زمانش برسه، فکر کنم التماس کنی—»

یه جیغ از سر عصبانیت کشیدم. نزدیک‌ترین چیزی که به دستم رسید رو برداشتم، یه کوسن رو به سمت سرش پرت کردم. خیلی سنگین بود، با صدای خفه به زمین افتاد، خیلی دور از هدفش.

@PLAY_NOVEL تلگرام

خنده کینگ‌فیشر تو راهرو پیچید وقتی ناپدید شد، در اتاق خوابش پشت سرش بسته شد.
ملافه‌های تخت رو پرت کردم، مصمم بودم که یه چیز خیلی تیزتر به سمتش پرت کنم، ولی وقتی سعی کردم پاهامو از تخت بیرون بیارم...هیچی نشد. عضلاتم یه اینچ هم حرکت نکردن. حتی تکون هم نخوردن.

ای وای، من فلج شده بودم. یه چیزی درست نبود. شفادهنده‌ها...اونا...من نمی‌تونستم...ای وای. اوه نه، اوه نه، اوه نه...

همین که دست از تلاش برای بیرون اومدن از تخت برداشتم و به جاش سعی کردم پاهامو خم کنم، بدنم اطاعت کرد. آرامش اونقدر بهم شوک وارد کرد که یه هق‌هق کردم و پشت دستمو رو دهنم فشار دادم. می‌تونستم پاهامو حرکت بدم. فقط نمی‌تونستم بلند شم.

من—

صبر کن.

نه.

اون این کارو نکرده بود.

مگر اینکه بخوای خودتو راحت کنی، از اون تخت بیرون نمیای، اوشا. و حتی اون موقع هم، میری دستشویی و مستقیم برمی‌گردی تو اون تخت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فهمیدن سنگینی زیادی رو مرکز سینه‌ام فشار آورد. به خاطر همین بود که صدای فیشر اونقدر محکم به نظر می‌رسید وقتی بهم گفت تو تخت بمونم و استراحت کنم—چون این یه دستور بود که از طریق سوگندی که منو به اون وصل می‌کرد، صادر شده بود.

من باید تو تخت اون می‌موندم.

انتخابی نداشتم.

پنج روز.

پنج روزِ لعنتیِ طولانی. تو تخت فیشر غذا خوردم. تو تخت فیشر خوابیدم.

هر وقت که نیاز داشتم برم دستشویی، همونطور که فیشر با ظرافت گفته بود، بدنم بهم اجازه می‌داد بلند شم، اما پاهام منو به سمت درِ مخفی کنار کمد می‌برد و اجازه می‌داد وارد حمام مرمر سفید قشنگ اونجا بشم. می‌تونستم کارمو انجام بدم و دستامو بشورم، اما به محض اینکه کارم تموم می‌شد، پاهام منو برمی‌گردوند به زندان راحت تختش.

نمی‌دونستم چه جور جادویی ملحفه‌ها رو اینقدر خنک و تمیز نگه می‌داشت، اما طول نکشید که تصمیم گرفتم این یه چیز شیطانی و گول‌زننده است. بوی فیشر هیچ‌وقت از ابریشم سیاه محو

@PLAY_NOVEL تلگرام

نمی‌شد. بوش رو حس می‌کردم – بوی پیچیده یه جنگل سرد زمستونی – هر ثانیه از هر ساعت از هر روز، تا اینکه به معنای واقعی کلمه تنها چیزی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم.

می‌خواستم بکشمش.

و اینقدر حوصله‌ام سر رفته بود که فکر می‌کردم عقلمو از دست می‌دم. حضور اونیکس تنها چیزی بود که نجاتم داد. روباه کمی بعد از رفتن کینگ‌فیشر رسیده بود و بیشتر وقت رو از اون موقع با من مونده بود. کنارم جمع می‌شد و می‌خوابید. صداهای عجیب و غریبی درمی‌آورد که انگار می‌خندید هر وقت نوازشش می‌کردم یا گردنشو می‌خاروندم. سه یا چهار بار در روز، از تخت می‌پرید پایین و از اتاق می‌رفت بیرون، در رو با دماغش باز می‌کرد، احتمالاً می‌رفت بیرون تا خودش دستشویی کنه یا شکار کنه. اما همیشه برمی‌گشت.

هر وقت جن‌های آتش غذامو می‌آوردن، ازشون خواهش می‌کردم فیشر رو بیارن، اما اونا با خجالت شونه بالا می‌انداختن و می‌گفتن که اون برنگشته. بعد از ناهار، بدون استثنا، تِ لِنا، یه شفادهنده فِی با پوست برنزی زیبا و چشم‌های کهربایی نفس‌گیر – می‌اومد تا حالمو بپرسه.

دستاشو روی شکمم می‌ذاشت و 'خونم رو می‌خوند.' نمی‌دونستم این یعنی چی، اما یه کاری می‌کرد که خوب بود. یه حس لرزش‌دار، نه چندان ناخوشایند، تو رگ‌هام می‌چرخید و بدنمو کمی به لرزه درمی‌آورد.

با لبخندی عذرخواهانه بهم می‌گفت: «هنوز نه»، بعد یه کتاب جدید بهم می‌داد تا بخونم. اما روز چهارم، لبخندش روشن‌تر بود. خوش‌بینانه‌تر. گفت: «فقط یه روز دیگه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اما من حالم خوبه!» از وقتی فیشر به اردوگاه رفته بود، به اندازه کافی خوب بودم که نصف راه زیلوارن رو بدون عرق کردن بدوم، اما هیچ‌کدوم از بازدیدکننده‌هام، مخصوصاً تِ لِنا، منطقی نبودن.

«حتی اگه می‌خواستم تو رو از فرمانش آزاد کنم، نمی‌تونستم. قسم می‌دونه که تو هنوز کاملاً خوب نشدی، پس اجازه نمی‌ده از این اتاق بری بیرون.» شونه‌ام رو با اطمینان فشار داد. «اما دیگه زیاد نمونده. اینقدر سم کمی تو بدنت مونده که به سختی می‌تونم تشخیصش بدم. فقط بیست و چهار ساعت دیگه.»

در آخرین روز حبس من، کاریون صبحانه‌ام رو به جای یکی از جن‌های آتش آورد. قبلاً هم اومده بود، اما اینقدر با قدم زدن و سوالاتش کلافه‌ام کرده بود که سرش داد زده بودم و مجبورش کرده بودم بره. بعد از اون برنگشته بود. تا الان. با لبخندی شیطنت‌آمیز از بالای سینی که روی پام گذاشت، بهم نگاه کرد.

گفت: «عصبانی به نظر می‌رسی.»

این کم‌گویی قرن نبود. این کم‌گویی کل دوران بود. «عصبانی‌ام.»

کاریون خودشو روی تخت انداخت و کنارم دراز کشید. این مزاحمت اونیکس رو از خواب بیدار کرد؛ غرغر کرد، دندوناشو به سمت تحت تعقیب‌ترین مرد زیلوارن نشون داد، گوشاشو به سرش چسبوند، اما کاریون فقط نادیده‌اش گرفت. غرغر کرد، بالشت‌های فیشر رو پف داد و خودشو راحت کرد. «می‌دونی چی واقعاً عصبانیش می‌کنه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

می‌دونستم در مورد اونیکس حرف نمی‌زنه. «فقط نکن، کاریون.»

«انتقام لعنتی روی تختش.»

یه تیکه سیب تو دهنم چپوندم. «اوه، آره، حتماً. ایده عالی به نظر می‌رسه. احمق. فکر می‌کنی اگه تو تختش با کسی بخوابی، باهات چیکار می‌کنه؟»

کاریون ابروهاشو بالا انداخت. «فکر کنم هیچ‌وقت نمی‌فهمه.»

نزدیک بود با سیب خفه شم. «اوه، می‌فهمه.» اون حرف کنایه‌آمیز فیشر تو اتاق غذاخوری مثل اینکه خودش اینجا بود، تو ذهنم بالا اومد، می‌خندید انگار که داشت حضوری تکرارش می‌کرد. بوی تو رو از سه مایلی دورتر حس کردم، همه جای اون پسر پخش شده بود. فرومون‌ها

مثل شعله‌های سیگنال به دماغ ما می‌مونن، اوشای کوچولو.

کاریون گفت: «من حاضرم خطر عصبانی کردنش رو به جون بخرم. هر مجازاتی که باشه، ارزشش رو داره.»

هه. کاریون ندیده بود که فیشر چطور با یه حرکت بی‌رحمانه مچ دستش، سر اون تغذیه‌کننده رو قطع کرد. اگه دیده بود، شاید تو حرفش تجدید نظر می‌کرد. من با یه نگاه معنی‌دار بهش گفتم: «نه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

کاریون یه تیکه نون تست از سینی صبحونه‌ام قاپید. گاز زد و یه عالمه خرده نون درست کرد که قبل از اینکه به ملافه‌های تخت بخورن، غیب شدن. در حالی که می‌جوید، گفت: «فقط برای اینکه بدونم، این «نه» یعنی تو تخت اسیرکننده‌ات سکس نمی‌کنی؟ یا کلاً سکس نمی‌کنی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

با گوشه نون تستش به من اشاره کرد: «با اون قیافه می‌تونی یه مرد رو تیکه پاره کنی. این یکی از چیزاییه که بیشتر از همه تو رو دوست دارم.»

نون تست رو از دستش قاپیدم و انداختم تو بشقابم. «من هیچی تو رو دوست ندارم.»

«دروغگو. کلی چیز هست که تو من رو دوست داری.» با شیطنت چشمک زد، سعی کرد دوباره نون تست رو بدزده، اما من زدم پشت دستش.

«صبحونه لعنتی خودت رو بخور. این مال منه.»

«موهام. چشمام. هوشم. جذابیتم...» با انگشتاش می‌شمرد و لیست درست می‌کرد.

«تو هیچ جذابیتی نداری.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

با لکنت گفت: «من خیلی بیشتر از کینگ‌فیشر جذابم.»

«شما دو تا به اندازه همدیگه غیرقابل تحملید. حالا می‌تونی لطفاً چکمه‌های کثیف و گلی‌ات رو از روی تخت برداری؟»

«چه فرقی می‌کنه؟ گل و لای که غیب میشه، به هر حال.» نشون داد، کف چکمه‌های گلی‌اش رو به ملافه‌های جمع شده کشید و وقتی کثیفی که درست کرده بود فوراً غیب شد، خیلی از خودش راضی به نظر می‌رسید. «ببین.»

با عصبانیت پرسیدم: «چه غلطی می‌کردی؟ چرا اینقدر کثیفی؟ و... صبر کن، اصلاً این چکمه‌ها رو از کجا آوردی؟ آخرین باری که دیدمت، پابرهنه راه می‌رفتی.» با تمسخر خندیدم. «احمق به نظر می‌رسیدی.»

«خب، من که نمی‌تونستم با یه چکمه راه برم، نه؟ در حالی که تو اینجا گیر کرده بودی و به سقف خیره شده بودی، من بیرون با نگهبان‌های جدید تمرین می‌کردم. اونا یه سیستم مبارزه جذاب دارن.» این یه طعنه هوایی بود. تلافی اینکه گفته بودم احمق به نظر می‌رسه. اگه یه چیزی بود که کاریون سویفت نمی‌تونست تحمل کنه، مسخره شدن بود. «در مورد چکمه‌ها هم، دوستت فیشر بهم دادشون.»

چنگالم رو گذاشتم زمین. «اون داد؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کاریون سر تکون داد. «همون شب، قبل از اینکه باهاش شام بخوری، در واقع. تو قبلاً برای اتاق غذاخوری رفته بودی. اون با اینا تو دستش اومد و گفت به یه شرط بهم میده.»

«که چی بود؟»

کاریون یه دونه انگور از سینی قاپید و انداخت تو دهنش.

«که حموم کنم.»

«حموم؟»

«آره، حموم.»

«درخواست عجیبیه.»

«می‌دونم. حتی بعد از اینکه دزدیده شدم، به یه قلمرو دیگه کشیده شدم و کیلومترها روی پشت اسب حمل شدم، هنوز بوی خوبی می‌دادم. اما اون خیلی گیر داده بود که از بوی من خوشش نمیاد، برای همین گفتم گور باباش. هر چی. یه حموم برای یه جفت چکمه جدید معامله منصفانه‌ای بود. و خیلی خوب بود که تو اون همه آب گرم خیس بشم. عجیبه، نه؟ اون همه آب؟ هنوز نمی‌تونم بفهمم که اینقدر زیاد...»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون همینطور ور می‌زد، اما لقمه نون تستی که تازه خورده بودم، مثل چسب، چسبناک شده بود.
«گفت از بوی تو خوشش نمیاد؟»

«آره، و خیلی هم بی‌ادب بود. یه عالمه جن آورد که با این برس‌های سفت من رو بسابن تا اینکه تمام بدنم قرمز و صورتی شد. قسم می‌خورم چهار لایه از پوستم رو کندن. بعد یه لایه ضخیم از این گل سفید رو تمام بدنم مالیدن و گذاشتن اینقدر بمونه که سفت شد، و مجبور شدن بشکننش تا همش رو از بین ببرن.»

«خدایان.»

و بعد، در حالی که یه دونه انگور دیگه برمی‌داشت، گفت: «با یه نوع خاصی از خزه من رو مالیدن، که اینجا بود که اوضاع جالب شد. اونا به خصوص به...» چشماش روی بدنش پایین رفت تا اینکه روی کشاله رانش متوقف شد.

ابروهام رو براش بالا انداختم. «تو گذاشتی یه جن آتش با یه مشت خزه فیری تو رو ارضا کنه؟»

با حالت دفاعی گفت: «جن آتش نبود. اینا جن‌های آب بودن. سه تا از اونا. اونا از زن‌های فیری کوچیک‌ترن و خیلی خوشگلن. من اصلاً از توجهشون ناراحت نشدم.»

"اینا پریای آب بودن. سه تا. از زن‌های فی کوچیک‌ترن و خیلی خوشگلن. من اصلاً از توجهشون بدم نیومد."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"تو پنج ثانیه است که تو ایولیا بودی و همین الانش با یه گونه دیگه از موجودات جادویی یه فورسام داشتی؟" نمی‌دونستم چرا تعجب کردم. این دقیقاً کاری بود که کاریون می‌کرد.

"حسودی؟" پرسید و دوباره چشمک زد.

"نه! من... من حالم به هم خورد! اگه یه بیماری فی بگیری چی؟" این بار برای تأکید به پایین تنه‌اش نگاه کردم.

یه انگور دیگه رفت تو دهنش. "آه، من نگران اون نیستم. اونا با اون خزه خیلی دقیق بودن."

"اه! چندش!"

"بیا دیگه. زود باش بخور. اون شفادهنده خوشگله بهم گفت بهت بگم به محض اینکه همه چی رو تو اون سینی تموم کنی می‌تونی از اینجا بری."

دهنم باز موند. "کاریون سویفت، تو چقدر عوضی هستی! این باید اولین چیزی می‌بود که وقتی اومدی اینجا می‌گفتی."

هیچ‌وقت تو زندگیم یه بشقاب غذا رو به این سرعت تموم نکرده بودم. حتی وقتی تو سوم گرسنه بودم هم نه.

@play_novel تلگرام

نقره تو بوته قل قل می‌کرد و از عصبانیت می‌جوشید. ترکیب براده‌های آهن و اون پودر زردی که اول تو محلول نمک قاطی کرده بودم و بعد ریخته بودم تو نقره مذاب، خوب از آب درنیومده بود. اون آزمایشی هم که سعی کرده بودم یه تیکه کوچیک طلا و یه کم موی آدم (مال خودم) رو به فلز اضافه کنم، خوب نشده بود. هر دو بار، وقتی مدالی رو که با اون مواد ساخته بودم، انداخته بودم تو جیوه، جیوه به هم ریخته بود و صدایی از توش با یه زبون خارجی با عصبانیت فیش فیش می‌کرد. این بار، یه کم چوب سوزونده بودم، زغال‌هایی رو که مونده بود پودر کرده بودم و اون رو پاشیده بودم تو نقره. این دو تا نمی‌خواستن با هم قاطی بشن، ولی من محتویات بوته رو ریختم تو قالب و کلاً انداختمش تو وان خنک‌کننده، با اینکه آب فلز رو سرد می‌کرد و یه عالمه دود بدبو درست می‌کرد، منم قیافه‌ام رو جمع کردم.

همین که مدال رو انداختم تو بوته‌ای که جیوه توش بود، فهمیدم این تلاش هم به شکست ختم شده. جیوه خندید.

و دیگه همین بود. من فقط می‌تونستم روزی سه تا آزمایش انجام بدم. با این همه نقره کمی که داشتم، باید بقیه روز رو صرف تصفیه‌اش می‌کردم تا فردا دوباره آماده آزمایش باشه. با عصبانیت فحش دادم، ضایعاتی رو که درست کرده بودم جمع کردم و ریختم تو یه جام آتش، عصبانیتم همزمان با بالا رفتن دمای داخل کوره بالا می‌رفت. حتی با اینکه یه طرف کارگاه به فضای باز بود، باز هم تا وقتی کارم تموم شد، مثل سیاهچال‌های قصر مادرا گرم بود.

وقتی اونیکس دنبال پرنده‌ها نبود یا موش شکار نمی‌کرد، رفته بود زیر درخت بلوط غول‌پیکر دراز کشیده بود، از دور منو نگاه می‌کرد و شکمش رو تو برف خنک می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

هشت روز از وقتی که از اتاق فیشر فرار کرده بودم می‌گذشت، یعنی بیست و چهار بار تلاش ناموفق برای ساختن یه یادگار. صندوق پر از حلقه‌های نقره کنار نیمکتی بود که فیشر اونجا گذاشته بود، حضورش هر روز یادآوری می‌کرد که تا وقتی هر یه دونه حلقه توش رو تبدیل به سپری نکنم که به جنگجویان فیشر اجازه بده سالم از جیوه رد بشن، اساساً بدبختم.

و بعد صندوق‌های دیگه پر از حلقه‌ها رو که تو گوشه قایم شده بودن می‌دیدم، و باید با میل به جیغ کشیدن مبارزه می‌کردم.

نمی‌خواستم به این فکر کنم که اگه به زودی پیشرفتی نکنم چی میشه. هر بار که نقره ضایعاتی رو تصفیه می‌کردم، یه کم ازش رو از دست می‌دادم. مقدار نقره‌ای که برای کار داشتم هر روز کمتر و کمتر می‌شد، و با اون، شانس دیدن دوباره هایدن و الروی هم کمتر می‌شد.

همینطور که کار می‌کردم، اونیکس از چیزی اون طرف دیوار باغ هیجان‌زده زوزه می‌کشید. اون زیاد این کار رو می‌کرد. حیواناتی بودن که تو محوطه کالی‌ش پرسه می‌زدن و نگهبان‌هایی هم بودن که حالا اون طرف دیوار گشت می‌زدن. من خیلی وقت‌ها اون‌ها رو نمی‌دیدم، ولی هر از گاهی صداشون رو می‌شنیدم. من به صداهای عصبانیت اونیکس بی‌توجهی کردم و نقره ضایعاتی رو با دقت تو یه وان اسید گذاشتم. به سه تا مدال کوچیک خیره شدم، تماشا می‌کردم که چطور آروم آروم حل میشن، تا اینکه دیگه خیلی دیر شده بود، متوجه مزاحمی که از دیوار بالا می‌رفت نشدم.

وقتی اونیکس یه پارس خیلی سگ‌مانند کرد، سرم رو بالا بردم. و اونجا بود. یه هیکل تاریک، که از تو باغ به سمت من می‌اومد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیدر.

قلبم تو سینه پشتک زد، دستم رفت سمت خنجرم، یه فریاد وحشت تو گلوم جمع می‌شد...

...ولی فیدر نبود.

رن بود.

همین که وارد کوره شد، یه لبخند گرم بهم زد. «عصر بخیر، ساریس.»

«واقعاً؟ می‌خوای از دیوار بالا بیای و منو تا حد مرگ بترسونی به جای اینکه از در بیای تو؟»

«اینطوری سریع‌تر بود،» گفت. «ببخشید. قصد نداشتم بترسونمت.»

ژنرال باید منو می‌ترسوند، ولی حتی بعد از اینکه از دیوار پرید و منو غافلگیر کرد، نترسیدم. یه گرمایی تو وجودش بود که باعث می‌شد احساس راحتی کنم، مهم نبود چقدر با ابهت بود. نیمه بالایی موهای بلند و قهوه‌ای شنی‌اش رو بافته بود به دو تا بافت جنگی. اون‌ها تو یه دم اسبی تو پایه جمجمه‌اش جمع شده بودن. بقیه‌اش خیلی پایین‌تر از شانه‌هاش آویزون بود، تقریباً به بلندی موهای من. چشماش—قهوه‌ای تیره—یه کم محتاط به نظر می‌رسید وقتی از کنار من به داخل کوره نگاه می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«حالت خوبه؟» پرسیدم. «اون... خونه؟» دستاش سیاه شده بود، همینطور شلوارش. زره طلایی سینه‌اش که روش حکاکی شده بود

نشان سر گرگ غران که خیلی شبیه اونی بود که روی گلوبند فیشر بود، با مایع سیاه پاشیده شده بود. می‌تونست گل خیلی تیره باشه، ولی... نه. اونقدر نزدیک بود که الان می‌تونستم بوش رو حس کنم، و وای خدای من، ژنرال بوی همون بوی گندی رو می‌داد که وقتی اون تغذیه‌کننده‌ها بهمون حمله کرده بودن، هوا رو پر کرده بود. قطعاً خون بود. به خودش نگاه کرد، ابروهاش بالا رفت انگار تازه متوجه شده بود که کثیفه.

«آه. لعنتی. آره، خب... ما دقیقاً تو اردوگاه به حمام دسترسی نداریم. یه رودخونه هست، ولی یخ زده. من—من باید برم و خودم رو تمیز کنم. ببخشید، ساریس. اونقدر حواسم به اومدن برای سلام کردن بود که...» سعی کرد دستاش رو به شلوارش پاک کنه، ولی موفق نشد. «آره، اینو فراموش کرده بودم. میرم و خودم رو تمیز می‌کنم. اول، وظیفه داشتم که با کمال میل بهت بگم که فیشر دوباره امشب برای شام حضورت رو درخواست کرده.»

«اوه، برگشته، آره؟» دستام رو روی سینه‌ام گره کردم. «و حضورت رو درخواست کرده؟ مطمئنی منظورت این نیست که دستور داده؟»

رنفیس اخم کرد، و من فهمیدم که دقیقاً زدم به هدف. رن هزار برابر از کینگ‌فیشر مهربون‌تر بود و پیامی رو که بهش داده بودن تا به من برسونه، تغییر داده بود. «منظورش این نیست که اینقدر

@PLAY_NOVEL تلگرام

بی‌ادب باشه،» گفت. «اون اینقدر وقته که داره تو این جنگ می‌جنگه که یادش رفته تعامل با جامعه مودب چطوریه.»

برگشتم تو آهنگری و دستکش‌های ضد حرارتم رو روی نیمکت انداختم. «واقعاً باید دست از بهونه آوردن براش برداری. این نه به اون کمک می‌کنه، نه به من، نه به هیچ‌کس دیگه. اون فقط یه حرومزاده‌ست.»

رن لبخند ضعیفی زد. «اون بهترین دوست منم هست. باید باور کنم که هنوز یه جایی اون توئه. همون آدمی که یه زمانی می‌شناختم. نه این نسخه سرد و بی‌احساس از خودش.» غمگینیش سنگینش کرده بود، می‌تونستم ببینم. «ولی به هر حال. نگهت نمی‌دارم. باید برای شام آماده بشی و—»

«این بار تو هم میای؟»

رن به ناخن‌های کثیفش نگاه کرد، یه لبخند کوچیک روی لباش بازی می‌کرد. «نه. من معمولاً با فیشر شام می‌خورم، ولی امشب دعوت نشدم.»

چشمام رو ریز کردم. «و به نظرت چرا؟»

«ترجیح میدم حدس نزنم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

ترسو. هر دو می‌دونستیم فیشر فقط منو دعوت می‌کنه چون می‌خواست برای سرگرمی خودش منو شکنجه بده بدون اینکه کسی اونجا باشه که جلوش رو بگیره. این بار قبول نمی‌کردم. «تو میای شام،» به رن اطلاع دادم.

«نه، فکر نمی‌کنم،» آهسته جواب داد.

«آره. من دعوتت می‌کنم.»

«افتخار می‌کنم، و ممنون، ولی—»

«ببین، می‌خوای فیشر مجبور بشه بیاد دنبالم چون من از اومدن به شام خودداری کردم؟ می‌خوای منو مجبور کنه برم؟ فکر می‌کنی این کارو می‌کنه؟»

«نه، البته که نه! اون این کارو نمی‌کنه.»

منتظر موندم.

«باشه، احتمالاً می‌کنه،» اعتراف کرد.

«خوبه. پس تو میای.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«ساریس.»

«چون تو نمی‌خوای اون دوباره به من دستور بده کاری رو بکنم که نمی‌خوام. چون تو یه جنگجوی فی مهربونی، برعکس فیشر که خود شیطانه.»

رن دودل به نظر می‌رسید، اما بالاخره تسلیم شد. «باشه. آره، باشه. میام. ولی اون خوشحال نمیشه.»

«فیشر کی از چیزی خوشحال میشه؟» اخم کردم. «اصلاً کجاست؟ چرا خودش نیومد با خبر شام منو شکنجه بده؟»

رن به سمت درگاه نگاه کرد، هوشیارتر از لحظه‌ای پیش. حس کردم که شنوایی برتر فی اون حرکت رو تو راهرو اصلی خونه تشخیص داده، اما اگه هم تشخیص داده بود، چیزی نگفت.

«اون با ته لناست،» با حواس‌پرتی گفت.

«اوه. باشه. زخمی شده بود یا چیزی؟»

«هوم؟ اوه نه، حالش خوبه. چیزی برای نگرانی نیست. یه درگیری تو جنگل شرقی اونور اردوگاه بود، ولی زود تموم شد. اون سالم بیرون اومد.» سرش رو تکون داد انگار سعی داشت خودش رو متقاعد کنه که این درسته. «تو رو شام می‌بینم، ساریس.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«صبر کن. یه چیز دیگه قبل از اینکه بری. من خیلی فکر کردم وقتی اینجا گیر کرده بودم، سعی می‌کردم این آثار رو بسازم، و... شمشیر فیشر، نیمرل، هنوز یه مقدار جادو داره، نه؟ اون دود و اون انرژی تاریک که از تیغه می‌ترکه؟»

رن حالا کمی محتاط به نظر می‌رسید. «آره.»

«چطور—چطور اینطوریه؟»

فکش رو مالید، یه ثانیه فکر کرد. «مطمئن نیستم،» گفت. «هیچ‌کدوم»

از ما هستن. تنها چیزی که میدونیم اینه که وقتی شمشیرهای خدایی ساکت شدن و بقیه پری هایی که حملشون میکردن رو ول کردن، نیمرل موند. اونم چه موندنی. یه بهایی داد. اون تیغه قبلا نقره ای درخشان بود. ولی هرچی قرن ها گذشته، سیاه و کدر شده. ولی نیمرل مونده. روح اون شمشیر یا جادویی که توشه، هرچی که میخوای باورش کن، مونده. مهم نیست چی بشه، هیچوقت ترکش نکرده.

«نمی‌فهمم چرا باید بیام.» کاریون یقه پیراهنش رو کشید و غرغرکنان پشت سرم تو راهرو تند تند راه می‌رفت. «وسط یه جلسه تمرین عالی بودم. کثیفم. اگه می‌دونستم قراره با آدم‌ربام یه شام خوب بخورم، لباس عوض می‌کردم. راستی، تو هم باید بعد از اینکه از آهنگری اومدی، لباس عوض می‌کردی.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«عوض کردم.» من بی‌تفاوت گفتم.

کاریون قیافه‌اش رو کج کرد. «واقعا؟ یادمه یه لباس مشکی توری خیلی باز ته تختت بود وقتی زودتر برگشتم اتاق، و نمی‌تونم نادیده بگیرم که یه پیراهن کهنه و نخ‌نما و یه شلوار خیلی خاکی پوشیدی.»

«خب که چی؟ تمیزن.»

«این تنها نکته مثبتیه که میشه در موردشون گفت.» بینی کاریون از انزجار جمع شد. «من خیلی دوست داشتم تو رو تو اون لباس ببینم.»

«چرا؟» در اتاق غذاخوری رو هل دادم و باز کردم.

«سینه‌های فوق‌العاده‌ات، واسه همین. تو اون لباس عالی به نظر می‌رسیدن. و باسنت. جنسش خیلی توری بود. زیاد جایی برای تخیل نمی‌ذاشت. البته نه اینکه من نیاز به تخیل داشته باشم وقتی صحبت از بدن تو میشه، اما—»

یه غرغر شوم تو اتاق غذاخوری پیچید.

کاریون به اندازه کافی عقل داشت که حرف زدن رو تموم کنه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پنجره‌ها بعد از حمله تعمیر شده بودن. این بار هیچ گل‌آرایی بزرگی وسط میز نبود. فیشر سر میز نشسته بود، لباس مشکی نیمه‌شب پوشیده بود. یه پیراهن دوخته شده به سینه‌اش و شانه‌هاش طوری چسبیده بود که حواس آدم رو پرت می‌کرد. موهاش نم‌دار بود، نوک‌هاش فر خورده بود، انگار تازه از حمام اومده بود. دهانش یه خط سفت تشکیل داده بود، که نشون می‌داد می‌خواد دست‌هاش رو دور گلوی کاریون حلقه کنه و گردنش رو بشکنه. رن که حالا تمیز شده بود، سمت چپ فیشر نشسته بود، یه لیوان ویسکی می‌نوشید و دردناک به نظر می‌رسید.

«دیر کردی.» فیشر با لحنی یخی گفت. «و لطفا من رو روشن کن. چرا نصف اهالی خونه رو به جلسه‌ای دعوت کردی که قرار بود فقط برای ما دو نفر باشه؟»

«جلسه؟ من فکر کردم این شام بود. و چطور عادلانه می‌بود که من از لذت همنشینی تو لذت ببرم در حالی که این دو نفر محروم بشن؟»

کاریون دستش رو بالا گرفت. «من ترجیح می‌دم اینجا نباشم، واقعا.»

«گمشو بشین.» من هیس کردم.

«باشه. خدایا.»

دوباره یه جا برای من ته میز چیده شده بود، هرچند این بار به نظر می‌رسید یه امتیازی داده شده، چون میز اصلا به بلندی قبل نبود. فقط ده فوت؟ با این حال، من یه شهروند درجه دو نبودم

@PLAY_NOVEL تلگرام

که به ته یه میز لعنتی تبعید بشم. مستقیم از کنار جایگاه رد شدم، فقط لیوان شراب رو برداشتم، و بعد صندلی سمت راست فیشر رو دوباره بیرون کشیدم و سنگین روش نشستم.

رنفیس داشت از لیوانش می‌نوشید، اما به محض اینکه فهمید من روبروش، کنار فیشر نشستم، الکل از دهانش به صورت یه قوس پاشید که تقریبا عرض میز رو طی کرد. خوشبختانه هنوز غذایی روی میز گذاشته نشده بود.

«قدیسان.» اون به سینه‌اش کوبید و نفس‌نفس‌زنان گفت. «این دیگه چه کوفتیه؟»

«آه، بله. اون هیچ حس زمان‌بندی نداره، و ترجیحات نشستن غیرمعمولی داره، مگه نه، انسان؟»

«من می‌تونم اونجا بشینم؟» کاریون پیشنهاد داد.

«اصلا.» کینگ‌فیشر پارس کرد. «امتحان کن و بمیر.»

«وای. باشه. من فقط داشتم سعی می‌کردم صلح رو حفظ کنم. اگه شماها به یه حائل نیاز دارید—»

«نداریم.» فیشر بهش جواب داد. «و حتی اگه داشتیم، از کسی خیلی دوست‌داشتنی‌تر از تو می‌پرسیدم. نه!» اون انگشتش رو بالا گرفت و به کاریون اشاره کرد. «به من نگو چقدر تو زیل‌وارن دوست‌داشتنی هستی. نمی‌خوام بشنوم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

کاریون یه لبخند بیمارگونه بهش زد وقتی روی صندلی بعدی نشست.

«بیا. بیا این طرف بشین.» رن به من گفت، لیوانش رو برداشت و صندلیش رو عقب کشید. «من مشکلی با جابجایی ندارم.»

«فرق این طرف با اون طرف چیه؟» من پرسیدم. «در هر صورت، هنوز باید به قیافه از خود راضیش نگاه کنم.»

«حق با اونه.» فیشر گفت. «تصمیمش رو گرفته. بذار هر جا که می‌خواد بشینه.»

رن یه نگاه عجیب بهش انداخت. «واقعا؟»

«واقعا.»

من ژنرال رو زیاد خوب نمی‌شناختم، اما به اندازه کافی می‌شناختمش که بفهمم از اعلام فیشر گیج شده بود. اون روی صندلیش نشست، چشماش

همین‌طور که من بطری شراب رو از جلوی فیشر برداشتم و یه لیوان گنده برای خودم ریختم، چشمم رو صورت دوستش می‌چرخوندم. می‌خواستم بطری رو همون‌جا بذارم، ولی کاریون قبل از اینکه فرصت کنم، از دستم قاپیدش. فیشر نگاه می‌کرد که کاریون چطور خم شده روم، سوراخ‌های بینیش گشاد شده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

گفت: «تو با نگهبان‌ها تمرین می‌کردی.»

کاریون سر تکون داد. «طرز مبارزه فی‌ها محشره. خیلی روان و پیشگیرانه. مثل تماشای باله می‌مونه.»

فیشر خشک گفت: «تو باله تو ایولیا کسی تیکه پاره نمی‌شه.»

«واقعاً؟ اگه بشن هم تعجب نمی‌کنم. شماها تقریباً به اندازه اون دعواکننده‌هایی که تو گودال‌ها برای جیره آب تو منطقه سوم می‌جنگن، خونخوارین.»

«ما پیشرفت کردیم. برای یه چیز پیش پا افتاده مثل جیره آب نمی‌جنگیم.»

کاریون با خنده یه نفس بیرون داد. «اگه از تشنگی می‌مردی، می‌جنگیدی. باور کن. من دیدم.»

کلمات ناگفته رو شنیدم. «من اونجا بودم.» نگفتشون. لازم نبود بگه. زمان‌هایی بود که تو شهر نقره‌ای برای زنده موندن تقلا کرده بود. اینو می‌دونستم چون همه تقلا می‌کردن. اجتناب‌ناپذیر بود. برای هر ساکن محله ما یه زمانی می‌رسید که با یه موقعیت غیرممکن روبرو می‌شدن و باید تصمیم می‌گرفتن. یا برای آب می‌جنگیدی، یا می‌دزدیدیش. کاریون احتمالاً بیشتر از اونی که بتونه بشمره، هر دو رو انجام داده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر از کاریون به من نگاه کرد، انگار داشت فکر می‌کرد که آیا من تا حالا خودم رو ته یه گودال با یه خنجر تو دستم، در حال جنگیدن برای یه فنجون آب پیدا کرده بودم یا نه.

فکر کردم اگه می‌دونست که من این کارو کرده بودم، چطور واکنش نشون می‌داد.

رن با دیپلماسی سرفه کرد و بحث رو عوض کرد.

«حالا که پادگان برگشته، خوشحال می‌شیم بیای و باهاشون تمرین کنی. فردا صبح، ما تمرینات نظامی داریم.»

با کاریون حرف زده بود، ولی من اول جواب دادم. «چه ساعتی؟ خیلی دوست دارم تمرین کنم.»

فیشر در حالی که از ویسکی که جلوش بود یه جرعه می‌نوشید، گفت: «تعجب می‌کنم. فکر کردم عجله داری بری خونه.»

«آره. خودت می‌دونی که آره.»

بهم نگاه نکرد. «ولی ترجیح می‌دی وقتت رو تو برف با یه شمشیر تو دستت تلف کنی به جای اینکه روی کاری که آزادت می‌کنه، کار کنی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

آرچر و تیمش از جن‌های آتش وارد اتاق غذاخوری شده بودن. اونا بالا و پایین میز می‌چرخیدن و سینی‌های غذای داغ و بخارپز رو می‌ذاشتن، چشماشون رو از ما برمی‌گردوندن. همه به جز آرچر، که بهم خیره شده بود، چشماش تو سرش گنده شده بود، در حالی که یه قاشق سوپ کنار کاسه‌ای که جلوم گذاشت، قرار داد. بهش لبخند زدم و اون جیغ کشید، چشماش به زمین افتاد. صورت زبرش نمی‌تونست سرخ بشه، ولی حس کردم که از اینکه در حال نگاه کردن به من گیر افتاده بود، خجالت می‌کشید.

به فیشر گفتم: «با اون آثار به جایی نمی‌رسم. روشی که الان داری منو مجبور می‌کنی کار کنم، بی‌فایده‌ست. می‌تونم این آزمایش‌ها رو تا ابد انجام بدم. باز هم فرآیند تبدیل رو نمی‌فهمم. و باید بگم، به نظر نمی‌رسه برات مهم باشه. تقریباً انگار واقعاً برات مهم نیست که من باید تا ابد اینجا بمونم.»

آرچر یه خنده عصبی کرد، سکسکه زد و بعد به سمت در فرار کرد.

کینگ‌فیشر به نظر نمی‌رسید که رفتار عجیب اون جن کوچولو رو چیز خاصی بدونه. گفت: «البته که می‌خوام بمونی. تو تنها کیمیاگری هستی که ما داریم. اگه دست من بود، تو رو اینجا نگه می‌داشتم و تو اون کوره کار می‌کردی تا از پیری بمیری. ولی معامله، معامله‌ست.» این نشون‌دهنده کنترل شدیدی بود که روی عصبانیتم داشتم که وقتی دیدم از لیوانش می‌نوشه، بهش نپریدم. «واقعاً شوکه کننده‌ست که چقدر به خودت ایمان نداری. خودت می‌فهمی. لطفاً چیزی بخور،» گفت و به ضیافتی که جن‌ها برای ما آورده بودن، اشاره کرد.

کاریون منتظر دعوت نشده بود و قبلاً بشقابش رو با پای‌های کوچیک، سبزیجات کبابی و پنج نوع نون مختلف پر کرده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

رن هم یه تیکه نون برداشته بود، هرچند زیاد بهش توجه نمی‌کرد. اونو می‌کَند، یه تیکه ازش رو جدا می‌کرد و تو دهنش می‌ذاشت، آروم می‌جوید در حالی که نگاهش به آرامی بین من و کینگ‌فیشر حرکت می‌کرد.

گفتم: «گرسنه نیستم.»

فیشر گفت: «هستی. همه ما صدای قار و قور شکمت رو می‌شنویم. بذار»

یه چیزی توش باشه که مجبور نباشیم یه ساعت غرغرشو گوش بدیم.

بوی سوپ توی کاسه نزدیک من محشر بود. غلیظ و خامه ای بود. شاید مرغ؟ قارچ و ذرت شیرین هم داشت. اگه از اینکه مجبورم کرده بودن بیام اینجا اینقدر عصبانی نبودم، کاسه ام رو تا خرخره پر میکردم. چون حسابی شاکی بودم، غذا و شکم غرغروام رو نادیده گرفتم و با بهترین نگاه مرگبارم به فیشر خیره شدم. همون نگاهی که کاریون گفته بود میتونه یه مرد رو از پا دربیاره.
"گفتی یه هفته میری اردو. دو هفته غیبت داشتی."

"دلت برام تنگ شده بود؟"

"میدونی، از اینکه پنج روز تو تخت تو گیر کرده بودم خوشم نیومد."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"واقعا؟" یه تیکه پنیر برداشت. "بیشتر زن ها از گذروندن وقت تو تخت من خوششون میاد."

"چقدر میمونی قبل از اینکه برگردی اردو؟" کاریون از رن پرسید، در حالی که دهنش پر از غذا بود.

رن ابرویی بالا انداخت، با سختی نگاهش رو از من کند تا به کاریون نگاه کنه. "اوه... یه هفته، شاید؟"

"حتی نمیخوام به کثافت کاری های کثیفی که تو اون اتاق کردی فکر کنم،" من هیس کشیدم.

خنده فیشر تو اتاق غذاخوری پیچید. "حق با توئه. نباید فکر کنی."

"اه!"

"پس من هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب تو حیاط خواهم بود،" کاریون گفت.

"حتما. فردا خلع سلاح تمرین میکنیم..." رن یه تیکه نون دیگه کند و گذاشت تو دهنش، و یه نگاه کج به من انداخت. "تو احتمالا به یه کم آموزش تو اون زمینه نیاز داری، ساریس."

"عالیه! من اونجا خواهم بود. ممنون." سعی کردم صدام رو یه کم لطیف تر کنم ولی نشد. رن بی صدا خندید، و به بشقابش نگاه کرد. ظاهرا، اون فکر میکرد نبردی که من با فیشر داشتم بامزه

@PLAY_NOVEL تلگرام

است و از تندی لحنم ناراحت نشد، ولی من از اون عصبانی نبودم. اون لیاقت خشم من رو نداشت. "ببخشید،" گفتم، یه نفس عمیق کشیدم. "نمیخواستم تند حرف بزنم. حداقل نه با تو."

ژنرال سرش رو تکون داد، لبخندش رو قورت داد. دستش رو به سمت یه پای دراز کرد و گذاشت تو بشقابش. "اصلا. اون من رو هم دیوونه میکنه."

کینگ فیشر در طول این مکالمه حتی یک بار هم نگاهش رو از من برنداشته بود.

"مطمئن شو که از شمشیر آموزشی استفاده میکنه،" اون با لحنی خشک گفت. "یکی با لبه خیلی کند."

"من نیازی به استفاده از شمشیر آموزشی ندارم!"

"اوه؟ پس تو تجربه استفاده از تیغه رو داری؟ یه شمشیر واقعی، تمام قد و نه یه چاقوی بدساخت کوچه پشتی؟"

میخواستم با چاقوی کره خوری خیلی کندم تو گردنش فرو کنم. اون وقت میفهمید چقدر تو استفاده از تیغه مهارت دارم. میتونستم این کار رو هم بکنم. اون امشب گردن بندش رو نپوشیده بود. گلوش لخت بود، فقط التماس میکرد که باز بشه، و من تو حال و هوای این بودم که فولاد رو به گوشت بزنم. تازه فهمیدم که به گلوش خیره شده بودم وقتی فیشر چونه اش رو یه کم بالا برد، سرش رو کج کرد طوری که تاندون های گردنش برجسته شد. باز هم اون لبخند لعنتی. دلم میخواست اون رو از صورت از خود راضیش پاک کنم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"بله،" اعلام کردم. اون هیچ ایده ای از تمریناتی که من قبلا انجام میدادم وقتی مادرم زنده بود نداشت. اصلا نمیدونست من چه توانایی هایی دارم. "من تجربه زیادی با شمشیرهای تمام قد دارم. اونها مثل خنجرن، فقط بزرگتر. از تیزیش استفاده میکنی—"

"داری خودت رو شرمنده میکنی،" فیشر زمزمه کرد. "بهتره قبل از اینکه رنفیس رو اینجا به قبر زودرس بفرستی، حرف زدن رو تموم کنی."

"اوه، گند بزنی فیشر."

اون لب پایینش رو گاز گرفت، چشماش زنده بود، سبز و نقره ای روشن سوسو میزد. حالا میدونستم سرگرمیش چه شکلیه، و اصلا ازش خوشم نیومد. "ادامه بده. بهش بگو، رن،" اون گفت.

"من تو تیراندازی متقابل هرچیزی که این هست گیر نمیکنم،" رن گفت، و به ما دو نفر اشاره کرد. "خوشحال میشم صبح تفاوت های مبارزه نزدیک با خنجر و شمشیربازی رو نشون بدم، ساریس. در این بین، قصد دارم از شامم لذت ببرم. کاریون، نگهبانان تو شهر نقره ای از چه نوع سیستم مبارزه ای استفاده میکنن؟"

انگار کاریون منتظر بود که اون بپرسه؛ اون وارد یه بحث عمیق و پرشور با ژنرال شد، و همه چیز رو در مورد تکنیک های مبارزه و آرایش هایی که دیده بود نگهبانان مادرا تو خونه استفاده میکردن به رن گفت. مطمئن بودم که نصفش رو از خودش درمیاره. من هیچ کمکی به مکالمه نکردم؛ من تو جنگ خاموش با فیشر تو سراسر میز بودیم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

گوشه میز، و منم قصد باختن نداشتم.

فیشر به بشقابم اشاره کرد. "بخور، اوشای کوچولو." لباش تکون خورد، ولی آروم حرف زد، صداشو انداخت.

"خدایا، میشه دیگه این کارو نکنی؟" زیر لب غریدم.

"چرا؟ دیدم وقتی اینجوری باهات حرف میزنم پوستت مور مور میشه."

"راحتم نیست." صدامو پایین نگه داشتم، با اینکه نباید این کارو میکردم. بی ادبی بود که سر میز شام اینجوری پچ پچ کنیم، ولی رن و کرین مشغول حرف زدن بودن، و معلوم شد من کلی حرف داشتم که به فیشر بزنم. "بازم با اون قسم مجبورم کردی،" از لای دندونام گفتم.

"کردم،" اونم قبول کرد.

"نباید میکردی."

"چرا نه؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"باورم نمیشه واقعا باید اینو با صدای بلند بگم،" غریدم. "نباید این کارو بکنی چون اشتباهه. نمیتونی همینجوری مردم رو مجبور کنی کاری رو بکنن که نمیخوان."

بالاخره فیشر پنیر رو که دستش بود خورد. "میتونی اگه اونا یه قسم خونی بخورن که اونا رو تحت اختیار تو قرار بده."

قیافه رن از این حرف تیره شد، ولی به حرف زدن با کرین ادامه داد.

"تو اصلا وجدان نداری؟ فقط شیطانی؟ همینه؟"

گوشه لب فیشر بالا رفت. خم شد جلو، بشقابمو برداشت و شروع کرد به پر کردنش با چیزای مختلف از دیس ها و ظرفایی که جن ها آورده بودن. بالای یه سینی گوشت سوخته مکث کرد، داشت فکر میکرد که آیا باید از اونم برام بکشه یا نه، ولی بعد انگار تصمیم گرفت که نه. وقتی از چیزی که برام آماده کرده بود راضی شد، غذا رو گذاشت جلوم و به صندلیش تکیه داد. خالکوبی های روی گلوش وقتی قورت داد تکون خوردن. طرح های پیچیده روی پشت دستاش، که مچ دستاشو گرفته بودن و زیر آستیناش ناپدید میشدن، مثل دود میپیچیدن.

"یه چیزی از اون بشقاب بخور، و منم به سوالت جواب میدم،" صداش تو گوشم غرید.

یه لبخند تلخ رو صورتم پیچید. "رشوه؟"

دستاشو باز کرد. "هر چی که جواب بده."

تلگرام @PLAY_NOVEL

اخم کردم.

"میخوای بهت غذا بدم؟" قیافش جوری بود که انگار واقعا این کارو میکرد.

"باشه. خوبه." چنگال رو برداشتم و یه کم پوره سیب زمینی روش گذاشتم، و کردم تو دهنم. انفجار کره، خامه غلیظ، و پیازچه دهنمو درد آورد وقتی غذا رو قورت دادم، سعی میکردم از اینکه چقدر خوشمزه بود آشکارا آب نشم. "بفرما. حالا خوشحالی؟"

فیشر خم شد جلو، آرنجاشو گذاشت رو میز، چشماش برق میزد.

"من شیطانی نیستم، نه."

"میتونستی گولم بزنی."

"اگه شیطانی بودم، تا الان از قسم تو به نفع خودم استفاده کرده بودم."

"کردی،" تف کردم.

"کردم؟" واقعا کنجکاو به نظر میرسید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"آره!"

"سه بار مجبورت کردم. هر سه بار، فکر کنم میبینی که به نفع خودت بوده."

"این یه بهانه وحشتناکه! تو—"

"اگه شیطانی بودم و از قسم تو برای اهداف خودم استفاده میکردم، بهت دستور میدادم برام زانو بزنی،" گفت و حرفمو قطع کرد. "بهت دستور میدادم پاهاتو برام باز کنی. بهت دستور میدادم منو بمکی و بکنی تا از خستگی بیهوش بشی. اینو میخوای، اوشای کوچولو؟"

گرما تو سینم منفجر شد. یه جهنم، تو وجودم شعله ور بود، تمام اکسیژن ریه هامو میخورد. دستم میلرزید، گونه هام قرمز شده بود وقتی از لبه چنگالم استفاده کردم تا یه تیکه از اون پای گوشت کوچیکی رو که تو بشقابم گذاشته بود ببرم.

"معلومه که نه. چرا باید اینو بخوام؟" خش خش کردم.

به تیکه پای روی چنگالم اشاره کرد. "بخور."

عصبانیتم داشت منو میخورد، ولی چنگال رو بردم سمت دهنم و خوردم.

@play_novel تلگرام

"اگه مجبورت میکردم این کارو بکنی، بی گناه بودی. کارهات تقصیر تو نبود. لازم نبود با این واقعیت روبرو بشی که منو میخواستی."

"فقط بس کن، فیشر."

"و من ثابت می کردم که چه هیولای کثیفی هستم، مگه نه؟ چقدر برای تو تایید کننده بود. اینکه دقیقاً چیزی رو که بدنت می خواد به دست بیاری و در عین حال ثابت بشه که حق با توئه."

"تو دیوونه شدی لعنتی،" زمزمه کردم.

"این چیزیه که بهم میگن. ولی من نمیدونم. جدای از اون وراجی های بی وقفه تو سرم، شخصاً فکر می کنم حالم خوبه."

"من تو رو نمی خوام، فیشر."

"تو الان داری به دستای من فکر می کنی که دارن از داخل رونات بالا میرن،" گفت. "به انگشتام که میرن تو چین های خیس بدنت. روی کلیتوریس متورمت کار می کنن، انقدر می مالنت تا نفس نفس بزنی و ناله کنی، التماس کنی که من کیرمو فرو کنم تو..."

@PLAY_NOVEL تلگرام

برای دومین بار از وقتی که برای شام نشستیم، رنفیس نزدیک بود از نوشیدنی اش خفه بشه. تو صندلیش چرخید و با یه نگاه شوکه به فیشر نگاه کرد که می گفت، واقعاً؟ من همین جا نشستم لعنتی، ولی فیشر بهش توجهی نکرد.

از اون طرف، من نزدیک بود غش کنم و بمیرم. چون اگه حواس برتر فی رن می تونست بشنوه که فیشر چی داره بهم زمزمه می کنه، پس می تونست بوی اینم حس کنه که حرفای دوستش چطور روم تاثیر میذاره، و— و خدایا، من هیچ وقت از این شرمندگی خلاص نمیشدم.

من به خودم اعتراف نمی کردم، هیچ وقت اجازه نمی دادم این فکر شکل بگیره، ولی بدنم به اندازه ذهنم تو دروغ گفتن ماهر نبود. من فیشر رو می خواستم. از خودم متنفر بودم به خاطرش. متنفر بودم که اون می دونست. و حالا رن هم می دونست. خیلی خجالت آور بود.

"خفه شو. لطفاً. فقط... خفه شو لعنتی."

یه نگاه گرسنه تو چشماش که دورش نقره ای بود، نشست وقتی که تو صندلیش لم داد. "شامت رو بخور، اوشا. به قدرتت نیاز داری. ما که یه هفته اینجا نمی مونیم، بالاخره. صبح برمی گردیم به اردوگاه جنگ... و این بار تو هم با ما میای."

20

امونتراثت

تلگرام @PLAY_NOVEL

اردوگاه جنگی مثل یه زخم تو دامنه کوه اونور کوه‌های امنامرین بود. بین کالی و مرز ساناسروثیان قرار داشت – بیست هزار چادر، که بین تخته‌سنگ‌ها و بوته‌های کم‌ارتفاع و پرپشت و پوشیده از برف جا خوش کرده بودن. وقتی از دروازه سایه بیرون اومدم، دلم داشت تو سینه‌م بالا می‌اومد، دیدم چقدر چادر هست، رنگشون خاکستری روشن و کثیف بود، تا دوردست‌ها کشیده شده بودن، و نفسم تو گلوم گیر کرد.

اینجا یه اردوگاه جنگی بود.

معلوم بود اینقدر اینجا مونده بودن که حالا سازه‌های دائمی هم داشتن – ساختمون‌های دو طبقه چوبی، که تو کل اردوگاه پخش شده بودن. به جون خودم، نزدیک‌ترینشون به میدون گلی که دروازه سایه فیشر ما رو اونجا انداخته بود، شبیه یه کافه لعنتی بود.

همه جا، جنگجوهای فی، هم مرد و هم زن، با عجله اینور و اونور می‌رفتن، حسابی مسلح بودن و انواع مختلف زره پوشیده بودن. تو دوردست، یه نوار پهن و عریض از آب یخ‌زده راهشو از زمین باز کرده بود، اردوگاه رو از... از...

خدایان بی‌رحم.

زمین اونور رودخونه یه بیابون سوخته و سیاه شده بود. هیچ برفی اونجا رو نپوشونده بود. ستون‌های دود بالا می‌رفتن تا به یه آسمون تیره و ترسناک که با یه شنل از ابرهای خاکستری آهنی پوشیده شده بود، برسن. هیچ درختی نبود. هیچ سبزی‌ای. فقط خاک سیاه، و دود، و تو دوردست طرح ناهموار یه قلعه سیاه و وحشتناک که بالای یه تپه بلند قرار داشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اونجا چه بلایی سرش اومده؟» کریون کیفشو انداخت پایین پاش، دهنش باز مونده بود در حالی که صحنه روبرومون رو بررسی می‌کرد. شوکشو نمی‌شد اشتباه گرفت. شوک منم همینطور بود. دنبال اونیکس گشتم، که برش دارم و به سینه‌م بچسبونمش، اما البته اون اونجا نبود. این یه تسلی کوچیک بود که اون تو کالی امن بود. فیشر نذاشته بود بیارمش. اصرار داشت که روباه بیشتر از پنج دقیقه تو اردوگاه دووم نمیاره، که جنگجوهای خودش قبل از اینکه ما پلک بزنیم گیرش میندازن، و اگه می‌خوام به این فانتزی ادامه بدم که اون یه حیوان خونگی خوبه، باید اونو پیش آرچر بذارم.

یه حس ناآرومی پشت قفسه سینه‌م پیچید وقتی چشمامو ریز کردم، سعی می‌کردم قلعه روی تپه رو بهتر ببینم. «اونجا کجاست؟»

«اونجا امونتراثت هست،» رن گفت، از دروازه سایه بیرون اومد، اسبشو پشت سرش می‌کشید. «مقر دشمن.»

«امونتراثت؟» حتی اسمش هم وقتی به زور از دهنم بیرون اومد، مثل یه انحراف حس می‌شد.

«دندون‌های جهنم.»

صدا از پشت سر اومد، سرد و خشن. کینگ‌فیشر از دروازه سایه بیرون اومد، افسار بیل تو دستکشیش بود. اسب سیاه عظیم‌الجثه خرناس کشید و فوت کرد. پهلوهاش از عرق خیس بود، با اینکه فقط از اصطبل تا اردوگاه از طریق دروازه سفر کرده بود. واضح بود که اونم مثل من از اینجا

تلگرام @PLAY_NOVEL

بودن خوشش نمیاد. به محض اینکه قسمت عقب اسب از دیوار موج‌دار دود سیاه رد شد، دروازه به خودش پیچید و به توده‌های سایه تبدیل شد که تو هر جهت روی زمین دنبال هم می‌دویدن.

«دیوارهاش صاف و از ابسیدین ساخته شده، مثل شیشه صیقلی،» کینگ‌فیشر گفت. «از استخوان‌های شیاطین ساخته شده. قله‌ها و مناره‌هاش مثل لبه تیغ تیزن.»

واقعاً دندون‌های جهنم. چونه‌مو تو یقه شنل سوارکاری که فیشر وقتی از کاخ زمستان خارج شدیم بهم داده بود، فرو بردم، سعی می‌کردم ناراحتیمو نشون ندم. اونجا یه هوای بد داشت، حتی از این فاصله زیاد.

وقتی یه موجود بلند و لاغر با پیچک‌هایی که دور بازوها و پاهای لاغرش پیچیده شده بود، از پشت کافه ظاهر شد و با هدفمند به سمت ما قدم برداشت، پریدم. پوستش مثل پوست درخت گره‌دار و برجسته بود. چشماش قهوه‌ای پررنگ بود، مثل خاک حاصلخیز تیره. به جای مو، یه عالمه پیچک و برگ از بالای سر مکعبیش جوانه زده بود و تا پشتش کشیده شده بود.

من تقریباً مطمئن بودم که اون یه مرده به خاطر شلوار و پیراهنی که پوشیده بود، هرچند این یه پایه محکم برای هر فرضیه‌ای نبود با توجه به اینکه من هم لباس‌های خیلی مشابهی پوشیده بودم.

«صبح بخیر، ارباب،» موجود گفت. صداش – قطعاً مردانه – مثل ساییده شدن کنده‌های خشک به هم بود. «خوشحالم که به این زودی برگشتید.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

جایی که درخواست کرده بودید آماده شده. یه صبحونه کوچیک تو چادرتون منتظرتونه. جنگجوهای بیشتری از ماموریت‌های شناساییشون برگشتن. اونقدر کم از سواره‌هاتون شما رو دیدن که فقط یه مشت از اونا حاضرن شایعاتی که تو اردوگاه پخش شده که شما برگشتید رو باور کنن. اونا الان تو چادر نقشه جمع شدن و دارن بحث می‌کنن—

«اشکالی نداره، هولگوت. رنفیس باهاشون حرف می‌زنه.» فیشر گفت و افسار رو بهش داد.

هولگوت یه نگاه نامطمئن به رن انداخت، بعد برگشت سمت فیشر. «قربان، اگه... جنگجوهاتون شما رو ببینن بهتره. خیلی وقته که—»

«رن باهاشون حرف می‌زنه.» فیشر با یه لبخند ملایم تکرار کرد. «اون وقتی من نبودم این جنگ رو عالی اداره کرده. دلیلی برای تغییر رهبری نمی‌بینم. اونا جنگجوهای اونن، نه من.»

رن به چکمه‌هاش نگاه کرد. خوشحال نبود. هولگوت هم همینطور، که انگار نمی‌دونست دقیقاً باید چیکار کنه. مردد بود، افسار بیل رو از یه دست گره‌دار به اون یکی دستش می‌داد، بعد آهی کشید و افسار اسب رن رو هم گرفت. «هرچی شما بخواید، قربان—»

«فیشر. فقط فیشر خوبه.»

هولگوت با ناراحتی سرش رو تکون داد. «نه، قربان. معذرت می‌خوام، ولی... نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر عذرخواهی کرد و کلاهش رو کشید بالا، و تو اردوگاه جنگ ناپدید شد. هولگوت اسب‌ها رو گرفت و اصرار داشت که کیف‌های ما رو هم ازمون بگیره، و بهمون اطمینان داد که اونا رو سالم نگه می‌داره و ما بعداً وسایلمون رو تو چادرهامون پیدا می‌کنیم. بعد از اینکه رفت، رن یه چیزی به یه زبون که من نمی‌فهمیدم غرغر کرد و با سرعت زیاد به سمت شرق رفت. «شما دو تا میاید؟» از روی شونه‌اش داد زد.

«کجا میری؟» کاریون داد زد.

«فکر می‌کنی کجا؟ به زرادخانه لعنتی!»

دارن از شرق به عنوان یه چشمه شروع می‌شد، بالا تو کوه‌های شالو، جایی که فای‌های گیلارین و دربار پاییز حکومت می‌کردن. اورلین تو کتابخونه وقتی اون و روساریوس داشتن سعی می‌کردن منو در مورد استخرهای جیوه دربارای دیگه آموزش بدن، به اونا اشاره کرده بود. البته من حواسم نبود. ذهنم فقط روی این بود که چطور می‌خوام آویز فیشر رو بدزدم، بنابراین اطلاعات خیلی کمی از چیزایی که در مورد دربارای دیگه به من داده بودن، به یاد داشتم.

اما وقتی رن در مورد رودخونه حرف می‌زد، یه کم دقیق‌تر گوش دادم.

«اولش، فقط یه استخر کوچیکه. همینطور که از کوه‌ها پایین میاد، سرعت می‌گیره و آب بیشتری جمع می‌کنه. چند صد مایل اونورتر دشت‌هایی هست که دارن بیشتر از یه لیگ عرض داره.» ژنرال شمشیرش رو بالای سرش گرفت و حمله کرد، دندوناش رو نشون داده بود. معجزه بود که کاریون همونجا شلوارش رو خیس نکرد. من هیچ وقت چیزی به این وحشتناکی ندیده بودم که یه جنگجوی فای خونین با سرعت تمام حمله کنه، و شرط می‌بندم کاریون هم ندیده بود. به

افتخارش، تونست شمشیرش رو به موقع بالا بیاره تا ضربه رو به پایین رن رو دفع کنه، هرچند همین بود. رن شمشیر کاریون رو از دستش انداخت و قبل از اینکه بتونه برای بار دوم پلک بزنه، اونو تو برف نشوند. من خنده‌ام رو خفه کردم وقتی اون مرد دستش رو دراز کرد و به کاریون کمک کرد تا بلند شه.

«تو هم به زودی از اونور صورتت می‌خندی.» کاریون با یه دست برف رو از شلوارش تکوند و با اون یکی دستش به من فحش داد. «تقریباً نوبت توئه. کون من دیگه بیشتر از این نمی‌کشه.»

«شرط می‌بندم این اولین باریه که این حرفا رو می‌زنی.» من صدا زدم.

اون مثل یه بچه لوس زبونش رو درآورد. «من بیشتر دهنده هستم تا گیرنده، واقعاً.»

رن با شمشیر خودش به انتهای شمشیر کاریون کوبید. «تمرکز کن. به محض اینکه چیزی باهاش تماس پیدا کنه، تیغه رو میندازی. اگه تو یه دعوای واقعی این کار رو بکنی، تو سه ثانیه مردی.»

کاریون تف کرد، نفس‌نفس می‌زد. هوا یخ بود. دانه‌های تازه برف تو هوا می‌چرخیدن، اما کاریون نیم ساعت پیش شنلش رو درآورده بود، و پیراهنش با عرق خیس شده بود. یه زمانی، درونم از اینکه می‌تونستم سینه عضلانیش رو از زیر پارچه خیس ببینم، به هم می‌ریخت. اما اون قبل از این بود.

قبل از فیشر.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«فکر کنم میشه گفت که من بیشتر از سه ثانیه دوام نمیارم، مهم نیست شمشیرم رو کجا بذارم.» نفس‌نفس زد. «تو با اون تیغه یه شیطانی. به علاوه دو برابر من قد داری!»

"اوه، خواهش می کنم. اون سه برابر تو هیکله،" گفتم.

دوباره انگشت فاک نشون داد.

"هیکل تو می تونه بزرگترین مزیتت باشه،" رن نصیحت کرد. "تو از من کوچیکتری، پس می تونی سریع تر باشی—"

"هه! خواهش می کنم بهم دروغ نگو. تو سرعت پریان رو داری. من قدم هام سبکه، اما تو..." کریون با تسلیم سر تکون داد.

قدم های کریون سبک بود. با وجود تردیدهای من، اون خوب شمشیر تمرین کرده بود و می دونست چطور با سلاح کار کنه، اما رن کاری می کرد که اون مثل یه بچه ای به نظر برسه که برای اولین بار داره تقلا می کنه تا روی پاهاش وایسه. هیچ وقت یه مبارزه عادلانه بینشون نمی شد.

رن به غرغرهای کریون توجهی نکرد. "من کنار آدم هایی جنگیدم که توی صورت مرگ حتمی غرش می کردن، توی حمله مقاومت می کردن و از نبرد پیروز بیرون میومدن. اونا باعث افتخار مردمشون شدن. تو به این راحتی تسلیم میشی؟" اون نوک شمشیرش رو به روشی تحریک آمیز و بازیگوشانه به شمشیر کریون زد. صدای برخورد فلز به فلز در امتداد ساحل رودخانه یخ زده طنین انداز شد. "و خاطرات اونا رو هم شرمنده می کنی؟ هوم؟"

"خب، گندش بزنن. وقتی اینطوری میگی..."

کریون حمله کرد. فقط می شد اسمش رو حمله گذاشت چون کریون اولین کسی بود که حرکت کرد. رن با قدم های چابک و بی خیال به عقب رفت، اما زمین رو به مرد واگذار کرد، در حالی که

به راحتی ضرباتش رو دفع می کرد، هر حرکتش رو قبل از اینکه انجام بده می خوند و در کل کاری می کرد که کریون بدون اینکه تلاشی بکنه احمق به نظر برسه.

"در لویانبال، در مرکز دشت ها، دما پایین میاد و دارن به یه نوار نقره ای جامد تبدیل میشه. اونجاست که آب اول یخ می زنه."

رن شمشیر کریون رو طوری دفع کرد که انگار یه مگس مزاحم رو دور می کنه. "اوایل فصل، یخ بیشتر از هشت اینچ ضخامت داره. قوی. امن. به اندازه کافی محکم که یه سوارکار و اسب رو تحمل کنه و بهشون اجازه بده ازش عبور کنن."

من رن رو از نزدیک تماشا می کردم. شل بودن شونه هاش. نحوه چرخیدن باسنش، نه شونه هاش. کار اصلی پایین تر از زمین اتفاق می افتاد. نحوه حرکتش، قدم برداشتن و انتقال وزنش، ظریف و گربه سان، بدون اینکه پاهاش رو روی هم بذاره، تاثیرگذار بود. اون تسلط کامل روی بدنش داشت. کاری می کرد که جنگیدن به آسونی نفس کشیدن به نظر برسه.

کلنگ!

کلنگ!

"اوف!" کریون پاهاش رو روی هم گذاشت—اون به وضوح تکنیک رن رو تماشا نکرده بود—بعد سعی کرد وقتی رن بالاخره حمله کرد عقب نشینی کنه و دزد زمین خورد. اونقدر محکم به زمین خورد که صدای برخورد دندون هاش رو از فاصله ده فوتی شنیدم. "در اوج زمستون، دارن تنها وسیله رفت و آمد بین کوه ها و دریا میشه،" رن گفت، در حالی که دور شکارش می چرخید. "گذرگاه ها پر از برف میشن و مسدود میشن. بازرگانان، زائران و دزدان دریایی همگی روی دارن پر سر و صدا قدم می زنن تا امرار معاش کنن."

کریون دست هاش رو بالا برد. "تسلیم میشم! من... لعنتی خسته ام." اون تقلا کرد تا قورت بده. "حالا اونو شکنجه کن. من باید... نفسم رو تازه کنم."

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن توجهش رو به من معطوف کرد و ستون فقراتم کمی سفت شد. نه دقیقا از ترس. بیشتر... انتظار. من بیشتر از اصول اولیه شمشیربازی می دونستم. من تعداد زیادی از اونا رو نگه داشته بودم. من به اندازه کافی از اونا رو به طور مخفیانه در دوران شاگردی با الروی در کارگاهش ساخته بودم. من می دونستم وزنشون چطوریه. وقتی اونا رو تاب میدی چطور توی دستت کج میشن. من می دونستم فشار یه دسته فولادی سرد که روی بالای یه دست بسته قرار داره چه حسی داره. اما این شمشیرهای پریان متفاوت بودن. خود تیغه ها باریک تر بودن. بلندتر. محافظ دست وجود نداشت، انگار یه جنگجوی پریان هیچ وقت اشتباه احمقانه ای نمی کنه که اجازه بده دست هاش به سمت پایین یه لبه تیز سر بخورن.

با این حال، رن دقیقا همین کار رو کرد. اون سلاحی رو که کریون باهاش تمرین می کرد از تیغه گرفت و از ساحل رودخانه عبور کرد و اون رو بیرون نگه داشت و دسته اش رو به من پیشنهاد داد. "نظرت چیه، سائریس؟ میخوای دستت رو توی یه کم نشونه گیری و ضربه زدن امتحان کنی؟"

نه. می خواستم بگم نه. قطعا. صد در صد. من هنوز متقاعد شده بودم که می خوام رد کنم، حتی وقتی دستم دور دسته چرمی پیچیده شده بسته شد. لعنتی. واقعا توانایی عقب نشینی از یه چالش رو نداشتم...

رن با لبخند پهنی گفت: "آفرین دختر."

اون چرخید و به سمت محوطه ای که با کریون 'جنگیده' بود برگشت و تیغه شمشیر خودش رو تکیه داد

رو شونه‌اش. «تو غرب، تو ووریل، تو شهر بندری وسترن داو، رود دارن می‌ریزه تو دریا...»

@PLAY_NOVEL تلگرام

برگشت و دفاع کرد. انقدر سریع اتفاق افتاد. یه ثانیه پیش، پشتش به من بود. ثانیه بعد، خم شده بود، شونه‌اش هم‌سطح سینه‌ام بود و شمشیرش رو دفاعی بالای سرش گرفته بود، لبه به لبه با شمشیر من.

من واقعاً نمی‌خواستم بهش ضربه بزنم. تیغه رو چرخونده بودم که فقط قسمت صافش به شونه‌اش بخوره. به نظرم یه راه زرنگی بود برای شروع درسمون. الروی با اون «هیچ‌وقت دفاعت رو پایین نیار، هیچ‌وقت پشتت رو به دشمنت نکن» بیشتر از اونی که بتونم بشمرم، منو گیر انداخته بود. ولی چه فایده‌ای داشت؟ معلوم شد که گارد رنفیس هیچ‌وقت پایین نمی‌آد. یا اینکه ژنرال پشت سرش هم چشم داشت. حتی پلک هم نزد. «تو یه روز صاف، می‌تونی از صخره‌های وسترن داو تا جزیره تاران راس رو ببینی.»

اومد سمتم.

یه برق نقره‌ای دیدم وقتی شمشیرش حرکت کرد.

و بعد آسمون پر از برف رو دیدم.

و بعد زمین رو دیدم.

بعد، ستاره‌ها رو دیدم.

همه چی تو یه چشم به هم زدن تموم شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

جیغ بلند کاریون کنار رودخونه اکو شد. «باحال بود. حالا می‌فهمم چرا انقدر می‌خندیدی.»

می‌خواستم حسابی بهش فحش بدم که انقدر عوضیه، ولی حق باهاش بود. منم کلی بهش خندیده بودم. فقط عادلانه بود. و اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم.

رن تو تکه آسمون بالای سرم ظاهر شد. با اخم بهم نگاه کرد. «حالت خوبه؟»

«اوه. ا... آره؟»

خندید. «می‌خوای دوباره بریم؟»

«آره.» یعنی، وقتی یه بار پاهات از زیرت کشیده شده بود، ده یا یازده بار دیگه با صورت تو برف سفت کوبیده شدن دیگه چی بود؟ حتی وقتی اجازه داد کمکم کنه بلند شم، همونجا تصمیم گرفتم که دیگه زمین نمی‌خورم.

رنفیس رو تماشا کرده بودم. نحوه حرکتش رو مطالعه کرده بودم، پس حالت مبارزه خودم رو تغییر دادم و سریع یاد گرفتم. وقتی دوباره حمله کرد، آماده بودم.

ضربه پشت ضربه بهم می‌زد، فولاد تو دستاش مثل رعد و برق می‌درخشید، ولی من هر کدوم از حملاتش رو با یه دفاع مناسب جواب می‌دادم. وقتی نحوه گرفتن شمشیرش رو عوض کرد و مثل

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه چماق ازش استفاده کرد، دوباره حالت ایستادنم رو تنظیم کردم و مطمئن شدم که هر کدوم از حملاتش رو برمی‌گردونم.

اولش، فقط از خودم دفاع می‌کردم. یه ساعت گذشت، ابرها تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شدن، و بازخورد ارزیابی رن لحن چالش‌برانگیزی گرفت.

«چی شده، سایریس؟ اگه از خیس کردن فولادت با خون بترسی، هیچ‌وقت تو یه مبارزه برنده نمی‌شی. یالا. با من بجنگ.»

اوه، مبارزه می‌خواست؟

اگه مبارزه می‌خواست، بهش می‌دادم.

خوب بود، اینکه می‌تونستم اینجوری حرکت کنم. اینکه یه سلاح درست و حسابی تو دستام داشته باشم. از وقتی هارون دستام رو از پشت بسته بود و منو از بین برده بود، احساس آسیب‌پذیری می‌کردم. ضعیف. ناتوان. ولی حالا... دوباره خودم بودم. دختری که سه تا از نگهبانان مادرا رو بیرون میراژ از پا درآورده بود. دختری که خیلی از اراذل زیلوارن به ضرر خودشون دست‌کم گرفته بودن. تمام خشم و ترسی که از تالار آینه‌ها منو خفه کرده بود، تو وجودم جمع شد و تا پشت گلوم بالا اومد.

با شمشیر بالاگرفته به سمت رنفیس پریدم و جیغ کشیدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ژنرال با دشمن‌های بدتر از من هم روبرو شده بود. نمی‌تونستم تصور کنم چه وحشت‌هایی رو تو این جنگ تجربه کرده بود.

اما پوست دور چشماش یه کم جمع شد وقتی اولین ضربه‌های منو دفع کرد. مجبور بود یه کم تمرکز کنه. من احمق نبودم. اگه می‌خواست، می‌تونست تو یه چشم به هم زدن تمومش کنه. اما غرورم باد کرد وقتی تونستم رن رو یه قدم عقب ببرم. یه قدم واقعی عقب‌نشینی، که خودم به دست آورده بودم نه اینکه بهم داده باشن. کاریون نتونسته بود این کارو بکنه. من—

«تو خودتو پرت می‌کنی سر شمشیر انگار که می‌خوای بمیری.»

داشتم یه ضربه چرخشی دیگه آماده می‌کردم، اما نزدیکی صدا، درست کنار گوشم، غافلگیرم کرد. نوک شمشیر رن دور شمشیر خودم چرخید، سلاح رو از دستم بیرون کشید و شمشیر تو هوا پرواز کرد. قشنگ قوس برداشت و نوکش تو برف کنار پای کینگ‌فیشر فرود اومد.

اون عوضی دست زد. «می‌بینم تو هنر خلع سلاح شدن رو کامل کردی.»

هنوز شنل سیاه ضخیمش تنش بود، هرچند کلاهش پایین بود. از مرزهای اردوگاه به اندازه کافی دور بودیم که کسی اونو اینجا نبینه. زره گردنش با سر گرگ نقره‌ای می‌درخشید.

«می‌دونم عملاً غیرممکنه، اما حداقل می‌تونی سعی کنی مهربون باشی؟» رن پرسید و از بین دانه‌های برف درشت که یهو شروع به باریدن کردن، به فیشر نگاه کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر درخواستشو بررسی کرد. شونه بالا انداخت. «می‌تونم امتحان کنم.»

معلومه که درست وقتی داشتم وارد گارد رن می‌شدم، سروکلش پیدا شد. معلومه که تمرکزمو خراب می‌کرد. این فقط شانس من بود. اما بهش این رضایتو نمی‌دادم که منو عصبانی ببینه. این بار نه. «حدس بزنم. اومدی شخصاً بهم نشون بدی چقدر با شمشیر بی‌عرضه‌ام؟ خب، بیا جلو.» دستمو دراز کردم و اشاره کردم که بیاد جلو. «بفرمایید.» شاید نتونم خیلی جلوی امثال اونو بگیرم، اما مطمئن می‌شدم قبل از اینکه منو له کنه، حداقل یه ضربه بهش بزنم.

کینگ‌فیشر با یه پوزخند ویرانگر گفت. «تو برای من آماده نیستی، انسان. من حالت تمرینی ندارم.»

«کاپیتان‌ها جمع شدن؟» رن پرسید و به سمت فیشر رفت. «وقتشه باهاشون حرف بزنیم؟»

فیشر سر تکون داد. «فقط منتظر یکی دو نفر دیگه هستیم.»

«پس باید برگردم چادرم و لباس عوض کنم. اونجا می‌بینمت.»

فیشر وقتی رن رد می‌شد، بازوشو گرفت. «فکر نمی‌کنم به من نیازی باشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

برای اولین بار از وقتی دیدمش، دیدم رنفیس از عصبانیت برافروخته شد. «تو بیشتر از اینکه نیاز باشی، لازمی. ما با این کار تموم کردیم، برادر. اگه ذره‌ای عشق یا احترام به من داری، میای جلسه.»

اولش قیافه فیشر یه نه سرسختانه بود، اما بعد به چشمای رن نگاه کرد، با کلافگی پوفی کشید و ولش کرد. «باشه. خوبه. میام. اما فعلاً پسره رو با خودت ببر، باشه؟ باید با کیمیاگر حرف بزنم.»

آیا «کیمیاگر» یه ارتقا از «اوشا» بود؟ به نظر نمی‌رسید. مخصوصاً وقتی با همون لحن پر از تحقیر گفته شد. من دنبال فیشر دویدم، که با سرعت کلافه‌کننده‌ای تو اردوگاه حرکت می‌کرد، سرش پایین بود تا از چشمای کنجکاو جنگجویان فی که با علاقه تماشاش می‌کردن که از کنار آتیش‌شون رد می‌شد، دوری کنه. بعد از یه مدت، فهمیدم که در واقع به فیشر علاقه‌ای نداشتن. به من علاقه داشتن.

«انسان؟»

«یه انسان.»

«یه انسانه...»

همش یادم می‌رفت که اینجا یه چیز عجیب غریبم. خبر تو قصر زمستانی سریع پخش شده بود که یه انسان بعد از مدت‌ها غیبت نوع ما از سرزمین‌های فی، رسیده. اون درخشش خیلی سریع از بین رفته بود. طول نکشیده بود که اعضای دربار ایولین منو کاملاً فراموش کنن. اینجا، من یه چیز

جدید بودم که قرن‌ها دیده نشده بود. بعضی از جنگجوها واضحاً تو تمام عمرشون یه زن انسان ندیده بودن. فشار نگاهشون باعث می‌شد بخوام یه سوراخ تاریک پیدا کنم و توش بخزم، اما اینجا این تجمل رو نداشتم، پس به جای اون دنبال فیشر دویدم.

«کجا داری منو می‌بری؟»

«به اتاقم.» گفت، کلماتش بریده بریده بود.

اتاقش؟ اگه دوباره سعی می‌کرد منو اونجا ببنده، قیامت به پا می‌کردم. «خدایا، میشه لعنتی آروم‌تر بری؟ پاهای من خیلی کوتاه‌تر از مال توئه.»

فیشر یه غرغری کرد، ولی یکم سرعتشو کم کرد. من منتظر موندم تا اون منو ببره تو یکی از اون ساختمونای چوبی وسط اردوگاه.

از کنار یه مغازه و یه چیزی که شبیه خواربارفروشی بود رد شدیم، با چند تا ساختمون مرموز دیگه، و بعد دیگه هیچ ساختمون محکمی نمونده بود. فقط دریایی از چادر.

پس یه چادر بزرگ. حتماً همین بود. فیشر بالاخره به یه فضای حسابی نیاز داشت تا اون غرور لعنتیشو جا بده. ولی هیچ چادری با سایه‌بونای بزرگ یا ورودی‌های تزئین شده با پارچه‌های براق نبود. همه‌شون یه اندازه بودن، و یکی به اندازه اون یکی کثیف و آفتاب‌سوخته بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

بالاخره، کینگ‌فیشر از اون حمله تو گل و لای به هم ریخته دست کشید – به خاطر صدها چکمه‌ای که تو راهروها راه می‌رفتن، برف نمی‌تونست اینجا بمونه – و یه لبه چادر رو گرفت، رفت کنار و نگهش داشت. «برو تو. لطفاً.» وقتی گفت لطفاً، قیافه‌اش جمع شد؛ ادب ظاهراً برای فیشر دردناک بود.

من به خاطر اون کلمه، با کمال میل رفتم تو چادر. داخل، یه آتیش کوچیک تو یه منقل می‌سوخت که اصلاً تهویه نداشت. هیچ دودی نبود. طول می‌کشید تا من به استفاده عادی و روزمره از جادو عادت کنم. ولی خیلی تأثیرگذار بود، همونطور که اندازه اتاق فیشر بود. از بعضی جهات، حق با من بود. فیشر برای خودش یه جای راحت جور کرده بود. فقط از بیرون نمی‌فهمیدی. فضای داخلی چادر یه فضای بزرگ رو تشکیل می‌داد، حداقل ده برابر بزرگتر از چیزی که با توجه به ابعاد چادر باید می‌بود. یه تخت کینگ‌سایز بزرگ ته چادر بود، اصلاً به بزرگی تختش تو کالیست نبود ولی هنوز خیلی چشمگیرتر از اون تخت سفری کوچیکی بود که فکر می‌کردم یه جایی تو این سوراخ گلی منتظرمه. کنار آتیش یه قفسه کتاب بلند بود، پر از یه عالمه کتاب نامرتب. در واقع همه جا کتاب بود، روی قالیچه – بله، قالیچه – کنار پای تخت، یه توده لرزون روی زمین کنار مبل پر از بالش. حتی یه دونه هم باز مونده بود، روی میز توالت کنار ورودی چادر.

«داری تحقیق می‌کنی؟» نمی‌تونستم تصور کنم که اون از اون تیپ آدمایی باشه که با یه رمان سرگرم بشه.

فیشر به مجموعه کتاب‌هایی که هر سطح موجودی رو پوشونده بود نگاه کرد و غرغر کرد. «میشه گفت.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چیزی مهم؟»

«برای من خیلی مهمه،» با تندی گفت. از اون لحن تند صداش، معلوم بود که دیگه چیزی در موردش نمی‌گه.

من بیخیال شدم.

درست وسط چادر یه میز چوبی بود که برای چهار نفر جا داشت، روش یه سبد نون و دو کاسه سوپ داغ بخارپز بود.

به میز خیره شدم – به سوپ و دو تا ظرف – و با لحنی بی‌حس پرسیدم: «این چیه؟»

فیشر یه نفس خسته کشید، شنلشو باز کرد. انداختش رو تخت، بعد سنگین نشست رو یه صندلی کنار میز، شقیقه‌اش رو مالید. «فقط یه وعده غذاس،» گفت. «بیا بخوریمش و سعی کنیم این بار خون و خونریزی راه نندازیم، باشه؟ لطفاً؟»

بازم اون کلمه.

دعوا کردن باهاش عادت من بود. تنها چیزی که بلد بودم. ولی اونقدر خسته به نظر می‌رسید، حالش واقعاً گرفته بود، که دلم نیومد شلوغ کنم. بهش ملحق شدم و تو سکوت شروع کردم به خوردن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر دست از مالیدن شقیقه‌اش برداشت. منو تماشا می‌کرد، هر حرکت منو دنبال می‌کرد. اون جیوه تو چشم راستش دور مردمکش می‌چرخید انگار تو یه طوفان گیر افتاده. وقتی بیشتر از نصف سوپ رو خورده بودم، قاشق خودشو برداشت و اونم شروع کرد به خوردن. «یه مدت اونجا تماشات کردم. خوب می‌جنگی،» زمزمه کرد.

یه تعریف؟ از فیشر؟ به جای اینکه غرور منو پر کنه، عصبانیت زیر پوستم می‌جوشید. «و شرط می‌بندم که خیلی شوکه شدی. یه زن انسان، جلوی یه جنگجوی فیری مقاومت می‌کنه. حتماً خیلی اذیتت کرده.»

یه نگاه معنی‌دار بهم انداخت. «نه. شوکه نشدم. از روی حرکت یه نفر میشه فهمید که آموزش دیده یا نه. از همون لحظه اول که دیدمت سر پا، می‌دونستم که می‌تونی بجنگی. ولی از خودت جلو نزن، اوشا. رن داشت باهات مدارا می‌کرد.»

«فکر نمی‌کنی می‌تونستم شکستش بدم؟» حتی خودم هم می‌دونستم که نمی‌تونستم.

آره، البته که کردم. ولی بازم حال داد که فیشر رو سر کار بذارم و فکر کنه جدی‌ام.

ولی فیشر گول نخورد. «اگه می‌تونستی، اون الان ژنرال این ارتش نبود.» وقتی من یه قاشق سوپ قورت دادم، سرشو به سمت من تکون داد. «پس تو بعضی وقتا حرف گوش کنی.» آروم گفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

من مکث کردم، یه قاشق سوپ دیگه بین دهنم و کاسه معلق بود. «عجیبه، نه؟ مردم ترجیح می‌دن به یه درخواست تن بدن تا اینکه مجبور بشن از یه دستور پیروی کنن. کی فکرشو می‌کرد.»

اون قاشق خودشو تو دهنش برد، چشماش سریع و تیز بود، عضلات گردنش موقع قورت دادن کار می‌کرد. حالا می‌تونستم خالکوبی‌های پشت دستاشو خیلی خوب ببینم. هر دوتاشون رون‌های پریان بودن. خطوط پیچیده و درهم‌تنیده‌شون روی سطح پوستش جابه‌جا می‌شدن و حرکت می‌کردن، الگو حتی وقتی نگاه می‌کردم تغییر می‌کرد و تکامل پیدا می‌کرد. نگاهمو برگردوندم. «اصلاً چرا می‌خوای من حرف گوش کن باشم؟» پرسیدم. «ترسوندن مردم، قدرت داشتن روشون... این چیزیه که تو می‌خوای؟ مثل بلیکون؟ این چیزیه که تو رو به جلو می‌بره؟»

با شنیدن اسم ناپدریش، قیافه‌اش در هم رفت. سریع به حالت عادی برگشت، اما فکش سفت شد وقتی یه نون از سبد برداشت. «قدرت چیزی نیست که من تا حالا تشنه‌اش بوده باشم، اوشای کوچولو.» آروم گفت. «و من اصلاً شبیه پادشاه نیستم.»

«فکر نمی‌کردم. پس چرا اینقدر مصممی که هر کاری که می‌کنم رو کنترل کنی؟ آیا آدما اینجا فقط... فقط برده‌ان؟ همینه؟»

بی‌حس خندید و سرشو تکون داد. «آدما اینجا هیچ‌وقت برده نبودن. حداقل برای ایولیان‌ها نه. وقتی هزاران سال پیش با نفرین خونمون مبتلا شدیم، شما قطعاً شام بودید. ولی هیچ‌وقت برده نبودید.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

نفرین خون. همونی که قبلاً تو تالارهای کاخ زمستانی در موردش حرف زده بود. گفته بود دندون‌های نیش تیزی که پریان هنوز دارن، یادگار اون نفرینه. ولی آیا بچه‌هاشون با اونا به دنیا می‌اومدن؟ یا کینگ‌فیشر اون موقع زنده بود؟ آیا زیر نفرین رنج کشیده بود و بعد از اون آزاد شده بود؟ هر پری‌ای که دیده بودم دندون‌های کشیده داشت، پس شک داشتم که اینطور باشه. احتمالاً الان جزئی از ژنتیکشون بود.

فیشر چشماشو تو چشمای من قفل کرد. «می‌خوام ازم اطاعت کنی چون من تو رو اینجا آوردم. این باعث می‌شه من مسئول تو باشم. و من به تو زنده نیاز دارم تا بتونی روی اون حلقه‌ها برای ما کار کنی. بدون اونا، ما برای همیشه تو این بن‌بست با ساناثروث گیر می‌کنیم، نه کسی می‌بره و نه کسی می‌بازه. من هیچ‌وقت نمی‌تونم زمین‌های خانوادگیم رو پس بگیرم. پس، آره. اگه لازم باشه مجبورت می‌کنم ازم اطاعت کنی. و در موردش احساس دوگانگی نمی‌کنم. خطرات خیلی زیاده.»

«تا حالا به این فکر کردی که شاید من بخوام زنده بمونم؟ اینکه هر کاری که تو می‌خواستی رو انجام می‌دادم اگه فقط توضیح می‌دادی چرا برای سلامتی من مهمه؟»

بهم نگاه کرد، موهاش تو صورتش پیچ خورده بود و نصف چشماش رو پوشونده بود. یه حس داغ و نه کاملاً ناخوشایند درست پشت جناغم سوخت. فقط قیافه‌اش نبود. یه چیز دیگه هم اونجا بود. یه چیزی که بدنم رو زنده می‌کرد. بوش، و اینکه می‌دونستم قبل از اینکه ببینمش وارد اتاق شده، و اون حس دلتنگی ته دلم هر وقت که تو اتاق نبود، و—

فیشر نگاهش رو از من گرفت و به کاسه‌اش نگاه کرد. زمزمه کرد: «راه من خیلی سریع‌تره. تو رو نمی‌شه به خطر انداخت. اون حلقه‌ها رو نمی‌شه به خطر انداخت. همه اینا تو خطره.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

قاشقم رو محکم کوبیدم زمین. «تو غیرقابل اصلاحی!»

«نمی‌دونم یعنی چی.»

«آره، لعنتی می‌دونی!»

«باشه. می‌دونم. حرفت چیه؟»

«می‌خوام کمکت کنم، فیشر! با کمال میل این کار رو می‌کنم. شاید مردم شما رو درک نکنم یا حتی باور نکنم که همه تو این قلمرو لیاقت نجات رو دارن، اما این تصمیم من نیست، درسته؟ به دلایلی، من این توانایی عجیب رو دارم که می‌تونه به محافظت از ایولیا در برابر ویرانی توسط سیل هیولاهای فاسد و خونخوار کمک کنه. من دیدم که اونا چه کارهایی می‌تونن بکنن. می‌دونم چقدر وحشتناکن، و برای هیچ‌کس آرزوشون رو نمی‌کنم! نمی‌تونی فقط به من اعتماد کنی که—»

سایه‌های سیاه از انگشتای فیشر ریخت. دود از پایه‌های میز بالا رفت و مثل مه صبحگاهی که روی یه دشت می‌پیچه، روی میز پخش شد. غذامون، سبد حصیری، همه چیز رو بلعید. با یه صدای بلند، میز واژگون شد و افتاد زمین، و بعد فیشر بلند شد، من رو از صندلیم بلند کرد، از زمین بلندم کرد... از چادر رد شد. پشتم محکم به یه چیز سفت و سخت خورد—یه قفسه کتاب؟—اما شوک درد نبود که نفس رو از ریه‌هام گرفت. دهن فیشر بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

لباش محکم رو لبام فرود اومد. برای یه لحظه کوتاه، واکنشی نشون ندادم. تو یه رویا فرو رفته بودم. این یه فانتزی بود. این... این واقعی نبود.

اما لحظه‌ای که زبونش از لبام، از دندونام رد شد، و مزه‌اش رو چشیدم، و انفجار نفسش رو رو صورتم حس کردم، بهتر فهمیدم. واقعی بود. به طرز شوکه‌کننده‌ای... و من بیشتر از هوا می‌خواستمش. شوکم رو کنار گذاشتم، پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، پاهام رو از مچ پا پشت کمرش قفل کردم. انگشتام رو تو موهاش فرو بردم، و طوری بوسیدمش که انگار زندگیم بهش بستگی داشت. من رو سر جاش نگه داشت، به هر چی که پشتم بود چسبوندم، که دستاش رو آزاد کرد تا به کمرم برسه. زیاد اونجا نموندن. یه ناله تیز از دهنم در اومد وقتی دستای فیشر سینه‌هام رو پیدا کرد. برآمدگی گوشتم رو ورز داد، یکی از نوک سینه‌هام رو از رو لباسم نیشگون گرفت، و موجی از نیاز بین پاهام اوج گرفت. به شدت ازش آگاه شدم. از همه جاهایی که بدنمون به هم وصل بود. داشتم لمسش می‌کردم. همه جاش رو لمس می‌کردم. اون عضله سفت و سخت و نفس داغ و پرتقاضا بود، و بوی باد کوهستانی تازه و خنک، و نعناع، و جنگل در شب، و—

«خدایان! فیشر!»

دهنش رو گردنم بود. پوستم پر از مور مور شد وقتی اونجا رو بوسید و لیسید، اون گرمای مرطوب و سوزان زبونش که ستون گلوم رو بالا می‌رفت اونقدر من رو غافلگیر کرد که با صدای بلند ناله کردم.

«لعنتی.» اون فحش گلوگاهی رو تو گودی گردنم غرید، همزمان باسنش رو به سمت بالا هل داد تا حس کنم... اوه، خدایان. کیرش بین بدنمون گیر کرده بود، و اون لعنتی خیلی سفت بود. با

پاهام که دور کمرش قفل شده بود، اون کاملاً روبروی من قرار گرفته بود. فشاری که وقتی باسنش رو به سمت بالا تکون می‌داد وارد می‌کرد، مغزم رو به هزار جهت مختلف پخش کرد.

اوه...

لعنتی...

من نیاز داشتم...

«فیشر!» اسمش رو فریاد زدم.

اون در جواب یه غرغر بی‌کلام و حیوانی از خودش درآورد که یه هیجان انتظار رو تا پایین ستون فقراتم فرستاد. موج‌های گرما روم کوبیده شد و تو شکمم جا گرفت. با یه موج سوزان غرقش شدم. نمی‌دونستم کی شروع کرده بودم به مالیدن خودم به کیرش. فقط اینکه هر بار که این کار رو می‌کردم، سفت می‌شد، انگشتاش تو پوستم فرو می‌رفت، دهنش رو گردنم مصرانه‌تر می‌شد.

«لعنتی! فیشر، من می‌خوام... من تو رو می‌خوام...» نفس‌نفس زدم.

و، انگار که تازه یه سطل آب سرد روش ریخته باشم، فیشر پاره کرد

@PLAY_NOVEL تلگرام

دهنشو از رو پوستم برداشت و کشید عقب. یه ثانیه بعد، پاهام برگشت رو زمین سفت و فیشر اونور چادر بود، دستاشو تو موهاش می‌کشید. نبودشو مثل یه ضربه فیزیکی حس کردم. اوه، لعنتی. یه عالمه فکر یهو ریخت تو سرم. چه فکر افتضاحی بود. نباید می‌ذاشتم اون کارو بکنه. نباید بوسیدمش. نباید خودمو اونجوری به کیرش مالیده بودم. نباید ناله می‌کردم. قطعاً نباید بهش می‌گفتم که می‌خوامش. به خاطر همه خدایان تو همه آسمونا، چرا اون حرفو زدم؟ حالم داشت به هم می‌خورد. فیشر پاشنه دستاشو رو چشماش فشار داد و ناله کرد. سرشو بلند کرد، نگام کرد و دلم ریخت. «فیشر—» اونقدر سریع چادرو رد کرد. صورتمو تو دستاش گرفت و دوباره بوسیدم. محکم. سریع. لباش دوباره رو لبام بود، هرچند از هم باز نشدن. فقط یه ثانیه طول کشید، اما یه هرج و مرج کامل و لعنتی تو سرم ایجاد کرد. «فیشر—» سرشو محکم تکون داد، چشماش التماس می‌کرد که حرف نزنم. سریع، دستمو گرفت و گذاشت رو سینه‌اش، درست وسط. توم، توم، توم، توم، توم.... قلبش تند می‌زد، فاصله بین ضربان‌ها به سختی قابل چشم‌پوشی بود. اصلاً شبیه اون ضربان آهسته و پیوسته‌ای نبود که تو آهنگری تو قصر بهم نشون داده بود. سعی کردم دستمو بکشم عقب، از اون ریتم تند شوکه شده بودم، اما فیشر محکم نگهش داشت. یه کلمه هم نگفت. نگاهمو نگه داشت، بدون پلک زدن، و برای یه بار، اون جیوه که چشمشو مشخص می‌کرد، ثابت بود. هیچ غروری تو چهره‌اش نبود. هیچ خودنمایی. هیچ پوزخند مغرورانه. نگاهی که بهم می‌کرد، به شدت جدی بود. انگار معنی خاصی داشت. قورت داد، سینه‌اش خیلی سریع بالا و پایین می‌رفت، و بعد سرشو تکون داد. «به هیچی نمی‌تونم اعتماد کنم.» نفس‌نفس‌زنان زمزمه کرد. و اون موقع بود که ولم کرد. درست وقتی که نیاز داشتم ولم نکنه. درست وقتی که نیاز داشتم بمونه و توضیح بده که اون صد و بیست ثانیه آخر چی معنی می‌داد. شنلشو جمع کرد، دور شونه‌هاش انداخت و زد بیرون تو نور کم‌رنگ. فیشر ازم نخواسته بود تو چادرش بمونم. مجبورم هم نکرده بود اونجا منتظر بمونم، و برای همین کاری رو کردم که هر زن عاقلی می‌کرد: فرار کردم. نور داشت سریع محو می‌شد وقتی تو اردوگاه جنگی می‌دویدم. هر جا رو نگاه می‌کردم، جنگجویان فی با زره به سمت مرکز اردوگاه می‌رفتن. همه‌شون مسلح بودن. فقط نصفشون زحمت کشیدن دوباره نگام کنن. یه انرژی پرشور و مضطرب تو هوا بود. بوی دود و گوشت پخته به مشامم می‌رسید، اما هیچی نمی‌تونست جای بوی نعنا و جنگل نیمه‌شب رو تو دماغم بگیره. بوسیدم بود. در واقع،

تلگرام @PLAY_NOVEL

خیلی بیشتر از اون کار کرده بود. هنوز دستاشو رو کمرم حس می‌کردم. نوک سینه‌ام هنوز از دردی که اونجا گذاشته بود، می‌تپید. نبضم یه تتو دیوانه‌وار شد وقتی از بین جمعیت رد می‌شدم، سعی می‌کردم پیدا کنم... خدایا، اصلاً کجا می‌رفتم؟ هیچ ایده‌ای نداشتم. فقط باید از چادر فیشر دور می‌شدم. ناخواسته، اجازه دادم تو موج جنگجویان کشیده بشم. یه جایی برف قطع شده بود، و حالا آسمون یه کبودی بنفش بود، ابرها عصبانی و شوم وقتی می‌دویدم. بالاخره، دیگه نمی‌تونستم بدوم. کوه‌ها جلوتر سر به فلک کشیده بودن، به سمت آسمون مشت می‌زدن، و به سمت جنوب، دارن دور اردوگاه پیچیده بود و منو تو مرز خودش گیر انداخته بود. مجبور شدم جنگجویان رو دنبال کنم تا چادر بزرگ تو محوطه جلوتر، جایی که یه آتیش عظیم غرش می‌کرد و بالا می‌پرید تا به غروب برسه. شانس آوردم که رن رو پیدا کردم. جمعیت جنگجویان برای اون کنار رفتن وقتی از بینشون رد می‌شد، به سمت چادر می‌رفت، و به معجزه، من تو مسیر ژنرال ایستاده بودم. چشماش طوفانی بود، اما وقتی رو من افتادن، نرم شدن. «سائریس؟ فیشر کجاست؟» پرسید، دستشو رو شونه‌ام گذاشت، و وقتی راه می‌رفت، منو کنار خودش کشید. «مطمئن نیستم.» حقیقت داشت. یه نگاه پر تنش و معنی‌دار رو صورتش شکل گرفت وقتی منو بررسی کرد، سوراخای بینیش گشاد شد، و بوی... آه، لعنتی. «حالت خوبه؟» با احتیاط پرسید. «بله! بله، البته. اون کاری نکرده...» گونه‌هام سرخ شد. «اون کار اشتباهی نکرده.»

""معلومه که نه. من می شناسمش. فیشر هیچ وقت..."" دور چیزی که می خواست بگه می چرخید و منو برد تو چادر. با ظرافت گفت: ""من هم بوی تو رو حس می کنم هم بوی اونو، ساریس. نگران نبودم که بهت آسیب بزنه. داشتم می پرسیدم حالت خوبه؟ فرق داره.""

من دوباره با یه موج خجالت مقابله کردم و نذاشتم روم تاثیر بذاره. این چیزی بود که باید منتظرش می بودم؟ هر بار که یه ذره تحریک می شدم، همه اعضای فی بهم چپ چپ نگاه کنن؟ اه! ""خوبم،"" این بار با اعتماد به نفس بیشتری گفتم. ""قول می دم، کاملاً خوبم. فقط نمی دونستم کسی کجاست، همین.""

تلگرام @PLAY_NOVEL

گرمای خفه کننده ای داخل چادر جنگی به ما خوش آمد گفت. یا بهتر بگم، اتاق جنگ. جادو فضا رو داخل اینجا بزرگتر نکرده بود. اون رو به یه اتاق واقعی تبدیل کرده بود، با دیوارهای سنگی که با پرده های نقش دار و نقاشی های نبردها آویزون شده بود، و یه شومینه مناسب، و یه کف سنگی. سقف ها شصت متر ارتفاع داشت.

قفسه های کتاب، میزهای کوچک کنار مبلی، و هر سطح دیگه ای که در دسترس بود، با شمع پوشیده شده بود، نور شعله هاشون روی دیوارها می رقصید. حداقل بیست جنگجو اینجا جمع شده بودن و منتظر رن بودن. همشون برگشتن و وقتی دیدن که اون رسیده، سرشون رو به احترام خم کردن.

کریون هم اینجا بود، روی یه صندلی کنار آتیش لم داده بود. یه بشقاب کوچیک روی شکمش بود؛ اون عوضی داشت یه تیکه بزرگ کیک می خورد، بدون اینکه از تنش غلیظی که تو هوا بود، ناراحت بشه.

رن زیر لب به من گفت: ""برو کنار سویفت بشین. تا جایی که می تونی نزدیک آتیش. گرما اون، اه..."" قیافه اش رو در هم کشید. ""خب، خودت می فهمی.""

آه، من کاملاً فهمیدم. گرما تمام فرمون هایی رو که من باهاشون پوشیده شده بودم، می سوزوند چون اینقدر نزدیک شده بودم که با کینگ فیشر سکس کنم. خدایان زنده.

@PLAY_NOVEL تلگرام

وقتی به آتیش رسیدم، به چکمه های کریون لگد زدم و غرغر کردم که تکون بخوره. طرز لبخند معنی دارش بهم باعث شد فکر کنم اون هم می تونست بوی کاری که کرده بودم رو حس کنه، اما این ممکن نبود. بینی های انسانیمون اونقدر حساس نبودن.

غرغر کردم: ""باورم نمیشه داری کیک می خوری،"" و یه چهارپایه رو خطرناک نزدیک آتیش کشیدم.

کریون با دهن پر گفت: ""کیک نیست. کیشه.""

""کیشه چیه؟""

""نمی دونم. از تخم مرغ و یه چیزای دیگه درست شده. خوشمزه است. بیا."" تکه غذا رو گرفت. ""می خوای؟""

گرسنه نبودم. در واقع خیلی حالم بد بود، اما نیاز داشتم با دستام کاری کنم. کیشه رو گرفتم، یه گاز زدم، واقعاً مزه اش رو نفهمیدم، و بعد پسش دادم.

کریون در حالی که یه گاز دیگه برای خودش می زد، گفت: ""یه اتفاق جدی قراره اینجا بیفته.""

پس اون کاملاً از انرژی عجیب اینجا بی خبر نبود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

""واقعاً؟""

""اون یکی تشنه خونه."" با اشاره ای نه چندان ظریف به یه جنگجوی زن که کنار میز بزرگ وسط اتاق ایستاده بود و با سه مرد با هیجان صحبت می کرد، اشاره کرد. موهاش بلوند روشن، تقریباً سفید بود، چشماش بنفش پررنگ. به طرز دردناکی زیبا بود. ""نمی تونم بفهمم چی پچ پچ می کنن، اما یکی یکی، همشون رفتن باهاش صحبت کنن. بعضی هاشون باهاش بحث کردن. اون به اون یکی مشت زد،"" کریون گفت و به یه مرد با بافت های جنگی بلند مشکی و نشان سر گرگ غرغرو که روی محافظ سینه چرمیش حک شده بود، اشاره کرد. ""اما حس می کنم همه اینا به خاطر فیشره. اوه، ساریس؟""

مرد با بافت های جنگی تیره متوجه شد که من دارم بهش نگاه می کنم. به جای اینکه بهم اخم کنه، سرش رو کج کرد و یه لبخند کوچیک و دوستانه بهم زد.

کریون بالای گوشم رو زد...

""آخ! چه غلطی می کنی؟ چته؟ درد داشت!"" انگشتام رو روی لاله گوشم فشار دادم.

آهسته گفت: ""چرا گردنت داره خونریزی می کنه؟"" هر کلمه رو با دقت ادا کرد.

""چی؟""

@PLAY_NOVEL تلگرام

دستش رو دراز کرد و روی پوستم کشید. من از دسترسش جاخالی دادم، اما دیر شده بود؛ وقتی نوک انگشتاش رو بهم نشون داد، قرمز شده بودن.

"فقط یه خراشه." کریون شونه هاشو انداخت بالا. "حتما به یه چیزی گیر کردی. بفرما." دوباره کیش رو داد بهم.

منم گرفتم و یه گاز زدم، در حالی که ذهنم داشت از کنترل خارج می شد. چرا گردنم داره خون میاد؟

انگار که افکار آشفته ام احضارش کرده باشن، یه نفر با یه شنل سیاه وارد چادر شد، کلاه شنلش رو کشیده بود تا صورتش معلوم نباشه. حضورش باعث شد قلبم تند تند بزنه. چشمای فیشر فورا منو پیدا کرد. با دهن باز نگام می کرد که کیش رو پس دادم به کریون، قیافش معلوم نبود چی تو سرشه. یه سری نفس های بریده بریده از اون طرف اتاق جنگ بلند شد، وقتی که تک تک جن ها فهمیدن کی اومده.

جنگجوی مو بلوند اعلام کرد: "پس حقیقت داره، تو زنده ای."

رن با لحن خسته ای گفت: "معلومه که زنده است، دانیا. ما هیچ وقت فکر نکردیم مرده. بی خیال. بیاین درست شروع کنیم. فیشر، اون شنل رو در بیار. کسی رو گول نمی زنی."

فیشر سرشو انداخت پایین و شنل رو درآورد. موهاش خیس بود. خیلی خیس. لباساشم همینطور. قطره های آب از صورتش می چکید. یه گودال کوچیک داشت زیر پاش درست می شد. به دیوار تکیه داد، چونه اش رو بالا گرفت و دست به سینه ایستاد.

دانیا با لحن بازیگوشانه ای گفت: "چی شده، فیش؟ رفتی یه شنای زود هنگام بکنی؟" اما فقط من نبودم که زهر تو صداشو حس می کردم. کریون ابروهاشو به نشونه تعجب بالا انداخت، مثل

@PLAY_NOVEL تلگرام

پیرزن های فضولی که دوست دارن بعد از ظهرهاشون رو جلوی خونه کالا بگذرونن. یه تیکه از کیش رو کند و داد به من.

کینگ فیشر از اون طرف اتاق داشت نگاش می کرد، ماهیچه های فکش تکون می خورد. دوباره سرشو انداخت پایین و پوفی کرد. با صدای آرومی گفت: "یه همچین چیزی."

دانیا دستاشو باز کرد و گفت: "خب، پس بجنب. ما همه اینجاییم، فیشر. بگو ببینیم. بگو ببینیم چه دلیل فوق العاده ای داشتی که ما رو یه قرن تمام قال گذاشتی. و چرا حالا تصمیم گرفتی با دم بریده برگردی پیش ما، ها؟"

فیشر با لحن بی حوصله ای گفت: "من هیچ جا نرفتم."

دانیا با عصبانیت گفت: "مزخرف نگو. تو تمام هفته پیش اینجا بودی! هفته قبل از اونم همینطور!"

"دانیا..."

"نه! نه، فیشر. تو اینجا بودی و یه کلمه هم به هیچ کدوم از ما نگفتی. چند بار تک تک ما توی این اتاق کنارت ایستادیم و باهات خون دادیم؟ قرار بود یه خانواده باشیم، اما تو فقط ما رو ول کردی و رفتی."

فیشر چیزی نگفت. رن بود که برای دفاع ازش وارد عمل شد. "اینطوری که تو میگی نبود، و خودتم می دونی."

"هه! خواهش می کنم! تنها چیزی که من می دونم اینه که روی باروهای گیلهتری ایستاده بودم و تماشا می کردم که یه شهر پر از خانواده های ایولیایی داره می سوزه، در حالی که لشکر مالکوم شهر رو غارت می کرد، و اون یهو غیب شد!"

رن با چهره ای خشمگین گفت: "تو هیچ ایده ای نداری داری چی میگی."

"حق با توئه! ندارم! یکی باید منو روشن کنه قبل از اینکه شمشیرمو فرو کنم تو گلوی این حرومزاده خائن!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

این بار نه رن، بلکه مردی که موهاشو با مهره های جنگی بافته بود و قبلا به من لبخند زده بود، از پشت میز اومد و کنار فیشر ایستاد. "مراقب باش، دانیا. شاید بذارم یه ضربه بهم بزنی که خوش بگذره، اما اگه فکر کردی می ذارم گلوی فرمانده رو پاره کنی، دیوونه شدی."

فیشر به آرومی گفت: "اشکالی نداره، لورت."

دانیا با عصبانیت فریاد زد و به فیشر اشاره کرد: "اون فرمانده ما نیست!

وقتی ما رو ول کرد، اون عنوان رو قربانی کرد!"

رن با خشم غرید و دندوناشو نشون داد: "تمومش کن، دانیا." خدای من، این داشت به خونریزی ختم می شد. یه تیکه از خمیر کیش رو کندم و گذاشتم تو دهنم. تو یه زمان دیگه، این غذا احتمالا تو دهنم آب می شد، اما الان مزه خاکستر می داد.

چشمای کینگ فیشر به من افتاد. یه دفعه جا خورد.

رن به طرف فیشر چرخید و گفت: "لعنتی، بهشون بگو چی شده. به محض اینکه بفهمن...

"نه." این کلمه تو اتاق جنگ طنین انداز شد. کینگ فیشر از دیوار جدا شد و صاف ایستاد. چشماش پر از پشیمونی بود وقتی به چهره جن هایی که روبروش ایستاده بودن نگاه کرد. "متاسفم، واقعا متاسفم. نمی خواستم هیچ کدوم از شما رو تو گیلهتری جا بذارم. کاش می تونستم بگم"

تو چرا من باید برم، ولی نمیتونم. فقط میتونم بگم که چاره دیگه ای نداشتم.

اشکی از گونه دانیا سرازیر شد. صداش گرفت وقتی یه قدم رفت جلو و گفت: "بلیکون بود، نه؟ اون مجبورت کرد بری. من میفهمم چرا باید شهر رو آتیش میزدیم، ولی—"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"نمیتونم بهت بگم،" فیشر گفت. ماسکش شکست. عذاب از چشماش میبارید. "کاش میتونستم، ولی نمیتونم. به محض اینکه تونستم برگشتم. باور کن."

دانیا بهش خیره شد، چشماش بنفش خوشگلش پر از اشکای نریخته بود. "میخواست باورش کنه،" من فکر کردم. "میخواست حرفاش کافی باشه." ولی نبودن. شمشیرش رو از غلاف کنار کمرش کشید بیرون و دندوناشو نشون داد. "خائن!" جیغ کشید. مثل یه رگه طلایی درخشان حرکت کرد، بدنش محو شد وقتی به سمتش پرواز کرد.

من دیدم که چی شد: درد روی صورتش، و نوک شمشیرش که به سمت گلوی فیشر نشونه رفته بود، و شونه هاش که افتاده بود، انگار با هرچیزی که بعدش میومد کنار اومده بود و آماده بود. من قصد ایستادن نداشتم. دستم خودش بالا رفت. فریاد وحشت بدون هیچ کاری از طرف من از دهنم پرید بیرون. "وایسا!"

بدن دانیا به پهلو تکون خورد. خورد به میز، لگنش خورد به چوب. ولی این چیزی نبود که بیست جفت چشم متعجب رو به سمت من کشید. شمشیرش بود که هزار تکه شد، سوزن های فولادی لرزون تو هوا پخش شدن و با چنان شدتی به دیوار بالای سر رن خوردن که یه اینچ تو سنگکاری سوراخ شده فرو رفتن.

کریون به پهلو افتاد، به کنار شومینه تکیه داد، دهنش باز مونده بود. "لعنت بهش،" نفس نفس زد.

همه بقیه هم از تعجبش تقلید کردن. فقط فیشر آروم موند. خیلی جدی به من نگاه کرد، یه اخم کوچیک ابروهای تیره اش رو به هم نزدیک کرده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

دانیا خودش رو صاف کرد، آروم به سمت من چرخید—اولین باری بود که از وقتی با رنفیس وارد شده بودم، واقعاً به من توجه کرده بود. قیافه اش جوری بود که انگار سرش میخواد منفجر بشه. "ما یه کیمیاگر لعنتی داریم؟"

"اون مال منه،" فیشر گفت.

قبل از اینکه کسی بتونه به اون واکنش نشون بده، یه صدای "بوم!" مهیب زمین زیر پامون رو لرزوند.

"یخ شکن ها! یخ شکن ها! یخ شکن ها!" فریاد از بیرون اومد.

"چی شده؟" من زمزمه کردم.

همه چیز به هم ریخت. اتاق جنگ منفجر شد تو یه هیاهوی فعالیت وقتی جنگجوهای فی، از جمله رن، همه به سمت خروجی دویدن، سلاح هاشون ناگهان کشیده شده بود. فیشر یه لحظه بیشتر از بقیه بی حرکت موند، چشماش هنوز روی من بود، اون اخم عجیب پیشونیش رو خراب کرده بود، ولی بعد اونم حرکت کرد. تو یه لرزش از شن سیاه درخشان ناپدید شد.

مرد مو مشکی به اسم لورث آخرین نفری بود که چادر رو ترک کرد. "اینجا بمونید،" دستور داد. "اینجا رو ترک نکنید. جدی میگم."

"ولی چه غلطی داره میشه؟" کریون پرسید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"ساناسروث. دشمن کنار رودخونه است. یخ باید شکسته بشه تا مرده ها نتونن رد بشن."

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

۲۱

یخ‌شکن

وقتی ما تو بودیم، شب شده بود. آسمون مثل قیر سیاه بود و یه باد وحشتناک شروع شده بود که یه گردباد از خاکستر آتیش کمپ رو همه جا پخش می‌کرد. یکیش افتاد رو شنلم و سوزوندش، ولی این کمترین نگرانی من بود. هر جنگجویی تو کمپ داشت با عجله می‌رفت سمت رودخونه دارن، با پتک‌های غول‌پیکر و تبرهای خفن تو دستاشون.

«ما باید از سر راه دور بمونیم،» برای پانزده میلیونمین بار تکرار کردم. کرین دفعه اول که گفتم گوش نکرده بود، و الانم گوش نمی‌داد.

گفت: «من تو چادر قایم نمی‌شم وقتی به نظر میاد همه‌مون تو خطر جدی هستیم.»

«یادت رفته رن امروز صبح چند بار زمین‌گیرت کرد؟ ما اینجا خیلی از حد خودمون خارجیم.»

ولی یه نگاه مصمم رو صورت کرین نشسته بود. «شاید نتونم تو دعوا حریف این عوضی‌ها بشم، ولی حتماً می‌تونم یه کم یخ بشکنم. و راستی، معلوم شد دوست‌دختر سابقم می‌تونه از شمشیر ترکش درست کنه، پس فکر کنم حالمون خوب میشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«من دوست‌دختر سابق تو نیستم. و نمی‌دونستم می‌تونم این کارو بکنم! فکر نکنم بتونم دوباره انجامش بدم!»

«امیدواریم لازم نباشه بفهمیم.» کرین با سرعت سرسام‌آوری رفت. برای یه ثانیه، فکر کردم برگردم تو اتاق جنگ، ولی حق با اون بود. نمی‌تونستم همین‌جوری اونجا قایم بشم در حالی که دنیا به نظر می‌رسید داره تموم میشه. بیست ثانیه طول کشید تا بهش برسم. یه دقیقه دیگه طول کشید تا راهمون رو به سمت ساحل رودخونه پیدا کنیم.

هر دو اونجا ایستاده بودیم، از شوک لال شده بودیم، و هرج و مرج رو تماشا می‌کردیم.

جنگجوهای غول‌پیکر، دو برابر فیشر قد و دو برابرش پهنا، کنار رودخونه ایستاده بودند. با ریتم کوبیدن طبل که از پایین‌تر رودخونه می‌اومد، پتک‌های غول‌پیکر رو بالای سرشون می‌بردن و با نیروی وحشتناکی روی یخ ضخیم فرود می‌آوردن.

بوم!

بوم!

بوم!

یخ یخ‌زده ترک خورد و خرد شد، صداهای فلزی و موج‌دار ایجاد کرد، ولی سطحش پابرجا موند. اون طرف ساحل، یه توده تاریک خشمگین جمع شده بود و داشت غرش می‌کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کرین زمزمه کرد: «این... چیه؟»

یه مبارز با عجله از کنار ما رد شد، نفس‌نفس‌زنان. جن نبود. هولگوت بود، جن خاکی که وقتی به کمپ رسیدیم بهمون خوش‌آمد گفته بود. نفس‌نفس‌زنان گفت: «این... بخش اعظم لشکر ساناستروثیانه. پنجاه هزار نفر. ما... هیچ هشداری نداشتیم. اگه از رودخونه رد بشن، ما رو... از بین می‌برن!»

کرین با صدای بلند دنبالش فریاد زد: «منظورت از لشکر چیه؟» در حالی که به سمت رودخونه می‌دوید.

هولگوت در جواب یه کلمه فریاد زد: «خون‌آشام‌ها!»

بوم! بوم! بوم!

پتک‌ها روی یخ باریدن.

تاریکی رو اسکن کردم، دنبال هر نشونه‌ای از فیشر، ولی هیچ جا نبود. رن هم همین‌طور. همه جا، چهره‌های ناآشنا، با اعصاب متشنج، می‌دویدن تا پتک‌هاشون رو روی یخ بذارن. یه جرقه آبی موقتاً صحنه رو روشن کرد، اون طرف ساحل رو روشن کرد، و چیزی که اونجا دیدم پاهام رو سست کرد.

هزاران نفر بودند.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پیچ و تاب می‌خوردن. خشمگین بودن. غرغر می‌کردن. دندان قروچه می‌کردن.

پنجاه هزار خون‌آشام تشنه خون، کنار رودخونه زوزه می‌کشیدن. حتی وقتی منبع نور آبی ظاهر شد—یه گوی سفید داغ که به هوا پرتاب شد و به وسط رودخونه افتاد—اولین خون‌آشام‌ها تا نیمه یخ رسیده بودند. گوی منفجر شد و وقتی به سطح برخورد کرد، یه سوراخ کوچیک تو سطح ایجاد کرد. آب پنجاه فوت به هوا فوران کرد، ولی خون‌آشام‌ها به نظر نمی‌رسید متوجه بشن. دسته‌دسته شروع به نزدیک شدن کردن.

کرین زیر لب گفت: «لعنت به من. لعنت به من.»

نمی‌تونستم موافقتم رو به زبون بیارم. ولی حسش می‌کردم.

یه گوی آبی-سفید دیگه به هوا پرتاب شد، سایه‌های وحشی روی توده نزدیک‌شونده و جنگجوهای سمت ما از ساحل انداخت.

یکی دیگه، و یکی دیگه، و یکی دیگه به هوا رفت. صداهای بلند شکستن شب رو پاره کرد وقتی منفجر شدن، سوراخ‌های بزرگ‌تری تو یخ ایجاد کردن.

حالا که این قسمت از رودخونه ناپایدار بود، پتک‌هایی که کنار رودخونه روی سطح فرود می‌اومدن مؤثرتر بودن. کم‌کم، یخ شروع به ترک خوردن و تار عنکبوتی شدن کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کرین زمزمه کرد: «کار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. بیا. باید کمک کنیم.»

یه حرف مسخره. فقط یکی از اون مبارزهای عظیم‌الجثه با پتک‌ها می‌تونست نصف ساختمون‌های منطقه سوم رو خراب کنه.

خودشون، با این حال یخ اونقدر کلفت بود که خیلی آروم پیش می‌رفتن. ما در مقایسه خیلی ضعیف بودیم. خیلی انسانی. اما با این حال، هر دو چکش‌های سنگینی رو که منتظر روی ساحل پیدا کردیم برداشتیم و با تمام قدرت روی دارن کوبیدیم.

جت‌های آتش از روی رودخونه رد شدن، همین که اولین موج خون‌آشام‌ها تو برد بودن. مثل کبریت سوختن، اما شعله‌ها جلوشون رو نگرفتن. نزدیک‌تر شدن. هنوز نزدیک‌تر.

بازوهام داد می‌زدن، کمرم گره‌ای از درد بود، اما من روی یخ می‌کوبیدم، پوست کف دست‌هام پاره می‌شد وقتی چکش رو پایین می‌آوردم.

یخ لرزید و یه ناله شیطانی کرد، و ناگهان همه چیز شکست.

همین که این اتفاق افتاد، یه فرش از دود سیاه روی رودخونه غلتید، سریع اومد. خون‌آشام‌هایی که روی یخ تلوتلوخوران اومده بودن، تو آب یخ‌زده افتادن، و بدون مکث، دود انگار سفت شد و اونا

رو زیر سطح هل داد. باهاشون درگیر شد، اونا رو پایین هل می‌داد، دورشون می‌پیچید، و اونا رو به گورهای آبیشون می‌کشید.

«چی شده؟» کریون با چشم‌های وحشی بالا و پایین ساحل رو نگاه کرد.

«فیشر،» من با جدیت جواب دادم. «همه اینا کار فیشره.»

خون‌آشام‌ها دیگه نیومدن. اون پری‌های بزرگ یخ‌شکن هنوز به چپ و راست روی یخ می‌کوبیدن و می‌شکستن، اما اون گروه هار از سمت ساناستروثی رودخونه دیگه زحمت نکشیدن دوباره بیان. غرغر می‌کردن و ناله می‌کردن اما موقعیتشون رو حفظ کردن.

«عصر بخیر، کینگ‌فیشر!» صدایی از تاریکی اومد. «خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی بیای بیرون و بازی کنی! سلام نمی‌کنی؟»

یه مبارز که تو همون قسمت ساحل به ما ملحق شده بود، یه زن با موهای قرمز روشن، با شنیدن اون صدا رنگش پرید. همینطور تعدادی از جنگجوهای دیگه. «اون مالکومه؟» طوری حرف می‌زد انگار نمی‌تونست گوش‌های خودش رو باور کنه. «نمیشه که...»

«خودشه،» یه مرد با یه جای زخم دندونه‌دار روی فکش گفت، با اخم به تاریکی نگاه می‌کرد. «از قلعه‌اش اومده بیرون تا فرمانده رو مسخره کنه.»

«اما...»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بیا دیگه، کینگ‌فیشر! خودت رو نشون نمیدی؟ من نشون میدم، اگه منتظر اینی!» جمعیت هیولاها تو اون سمت ساحل کنار رفتن، و اون اونجا بود. یه مرد بلند، لاغر، با ظاهر معمولی که لباس سیاه پوشیده بود. موهاش مثل تیر صاف و مثل برف سفید بود، از شونه‌هاش آویزون بود. ویژگی‌های صورتش ظریف بود. تقریباً خوش‌تیپ. چشم‌های قرمز خونی سمت ما رو نگاه می‌کرد، انگار هیچ مشکلی تو دیدن از بین اون توده‌های دود سیاه که هنوز روی سطح رودخونه غلت می‌خورد، نداشت.

«بیا دیگه، کینگ‌فیشر،» شیطان با صدای آوازگونه‌ای صدا زد. «می‌دونم اونجایی. فقط چند هفته از آخرین باری که حرف زدیم می‌گذره، اما چی بگم؟ دلم برات تنگ شده.»

با این حرف، یه غرش بین پری‌ها بلند شد. مالکوم دلش برای فیشر تنگ شده بود؟ فقط چند هفته از آخرین باری که حرف زده بودن می‌گذشت؟ مفهوم واضح بود. این مالکوم، پادشاه خون‌آشام‌ها، می‌خواست همه پری‌ها بدونن که رهبر باارزششون، که بالاخره بهشون برگشته بود، به نوعی با اون همدست بود. جنگ چریکی در بهترین حالتش. راحت‌ترین راه برای بردن هر جنگی این بود که بین صفوف دشمنت اختلاف ایجاد کنی تا وقت و انرژیشون رو صرف جنگیدن با همدیگه کنن به جای تو. حرکت هوشمندانه‌ای بود اما واضح. با این حال، با توجه به قیافه‌های جنگجوهای اطرافمون، فیشر باید توضیحاتی می‌داد.

«باشه! هر جور تو می‌خوای، عزیزم!» مالکوم صدا زد. یه لبخند بی‌رحمانه روی صورتش پخش شد، ردیفی از دندون‌های تیز رو نشون داد. «پشت دوستای کوچولوت قایم شو. خیلی زود می‌بینمت!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

22

خارش

نیم ساعت بعد پیدام کرد.

جلوی آتیشی بیرون اتاق جنگ نشسته بودم و سیب داغی که رن بهم داده بود رو می خوردم. چشماش وحشی بود، موهاش از اونم وحشی تر. مستقیم اومد طرفم ولی یه سوال بلند از رن پرسید: "اون مزاحمه رو داری؟"

رن با خستگی جواب داد: "دارم."

کاریون گفت: "امیدوارم منظورت من نباشم." ولی فیشر حتی جوابشم نداد.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: "بگیرش، وگرنه بغلت می کنم."

منم دستمو دادم بهش.

به رن گفت: "صبح برمی گردیم." و بعد رفت تو اون گرداب سیاه چرخنده که پشت سرش ظاهر شده بود و منو هم کشید تو دروازه سایه.

وقتی پا گذاشتم تو اتاق خواب فیشر، اونیکس غرید و دندوناشو نشون داد. درست همون شکلی بود که بعد از حمله فیدرها مجبور شده بودم اینجا زندانی شم. گرفته. پر از سایه و گوشه های تاریک. به عبارت دیگه، کاملا فیشری. وقتی نفس کشیدم، بدنم سفت شد، بوی نعناع وحشی و سوزن های کاج تو سرم پیچید، ولی این دفعه تقصیر اتاق نبود. تقصیر خودِ یارو بود، انقدر نزدیک پشتم وایساده بود که گرمای بدنشو حس می کردم. دستای خالکوبی شده فیشر دورم حلقه شد و با مهارت بند شنلمو باز کرد و شنل از شونه هام سر خورد.

تو موهام زمزمه کرد: "هیچ وقت لباسایی که برات گذاشته بودم رو نپوشیدی."

منم زیر لب گفتم: "نمی خوام درباره لباسا حرف بزنم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

گفت: "خیلی خب. پس بیا درباره غذا حرف بزنیم."

"غذا؟"

سرشو تکون داد. "دیگه با اون الدنگ غذا نخور، اوشای کوچولو."

"چی؟"

"سوییفت. یکم پیش. تو اتاق جنگ. کلی وقت بود کیک رو با هم رد و بدل می کردین."

"کیک نبود."

"برام مهم نیست چی بود. فقط دیگه باهاش غذا نخور." یه لحن خطرناک تو صداش بود. یه لحنی که منو تحریک می کرد که این دستورو به چالش بکشم. اگه تا حالا نفهمیده که من از اون آدمایی نیستم که بهشون دستور بدن، شاید باید بهش یادآوری کنم. "چرا که نه؟"

"چون من لعنتی گفتم."

"این یه رسم عجیب و غریب پری هاست که من ازش خبر ندارم؟"

با لجبازی جواب داد: "نه. هیچ معنی ای نداره. هر چقدر دلت می خواد با لورت یا رن آش بخور. فقط با اون الدنگ غذا نخور. همین که مجبورین با هم نفس بکشین هم زیاده. ترجیح می دم از یه بشقاب لعنتی هم غذا نخورین."

"با کاریون چه مشکلی داری؟"

غر زد: "نمی خوام درباره کاریون حرف بزنم."

نزدیک بود بخندم. نزدیک بود. "باشه. باشه." پشت گردنم مور مور شد. یه چیزی درونم داشت از بین می رفت. حس می کردم کم کم داره اتفاق می افته و این ترسناک بود. اون دیواری که بینمون بود - اون مانعی که برای محافظت از من وجود داشت - داشت میومد پایین، آجر به آجر از هم می پاشید. می تونستم جلوی خراب شدن دیوارو بگیرم. اگه می خواستم دوباره بسازمش. ولی... نمی تونستم کنارش نفس بکشم و حالا می دونستم دستاش رو بدنم چه حسی داره. واقعی.

تلگرام @PLAY_NOVEL

بیشتر ازش می خواستم، حتی با اینکه می دونستم می تونه خودخواه و بی رحم باشه و حتی با اینکه می دونستم خواستنش به احتمال زیاد باعث نابودیم میشه.

"پس من انتخاب می کنم درباره چی حرف بزنیم. بیا درباره اتفاقی که الان افتاد حرف بزنیم..."

"تو چادر؟" صداشو پایین نیاورد. نیازی به جادو نبود. انقدر نزدیک وایساده بود که اگه فقط یه اینچ عقب می رفتم، لباش نوک گوشمو لمس می کرد.

"تو ساحل رودخونه."

"من تو رو آوردم اینجا که ساحل رودخونه رو فراموش کنیم."

فراموش کنم؟ چطور تصور می کرد که من می تونم اونو فراموش کنم؟ "اگه اون فیدرها به این طرف رودخونه می رسیدن..."

"همه شونو می کشتم و یه تپه از استخوناشون درست می کردم." خیلی لعنتی مطمئن بود. یه ذره هم شک تو توانایی هاش نبود.

"آدما آسیب می دیدن."

خنده خشک فیشر موهامو تکون داد. "ما تو جنگیم. این چیزیه که تو جنگ اتفاق می افته. آدما آسیب می بینن. آدما می میرن. بعضی وقتا دوباره زنده میشن و از زنده ها تغذیه می کنن. این یه چرخه‌ست."

صدای قلبم همه جا بود. تو دستام می زد، تو شقیقه هام و تو گودی گلوم. چرخیدم تا باهاش روبرو شم، باید تو چشماش نگاه می کردم. فک قوی اش فقط چند اینچ باهام فاصله داشت و ته ریش تازه دراومده بود. زره گردنش برق می زد، گرگ روی گلوش هم سطح چشمام بود. پیرهنش کثیف بود و یه کم باز بود - فقط یه کم-

@PLAY_NOVEL تلگرام

تا یه عالمه جوهر سیاه تاب‌خورده رو نشون بده. وقتی بهم نگاه کرد، هیچ حسی تو صورتش نبود و منتظر بود من حرف بزنم. "این یه شوخی نیست! من... من داشتم..." می دونستم چی می خوام بگم. ولی نمی تونستم خودمو راضی کنم. یه نقطه بی بازگشت اینجا بود و من آماده نبودم ازش رد شم.

فیشر با خشونت گفت: "نگرانم بودی."

"نه! من..."

"نگاه تو صورتتو دیدم. تو اتاق نقشه وقتی دانیا می خواست کله‌مو بکنه. ترسیده بودی. واسه من."

"می ترسیدم بمیری و نتونم برگردم خونه. تو قسم خوردی وقتی کارم با حلقه ها تموم شد منو برگردونی. بقیه شاید همچین معامله ای باهام نکنن و..."

لبخند کج و کوله و ناراحت فیشر بهم فهموند که یه ذره هم حرفامو باور نکرده. ولی بحث نکرد.

آروم گفتم: "وقتی صبح برگردی، تیکه تیکه‌ت می کنن."

اون جواب داد: "حالم خوب میشه."

"حتی یه ذره هم نگران نیستی که... که دوستای به اصطلاحیت فکر کنن به اون... به اون یارو مالکوم کمک کردی و..."

فیشر لب پایینشو گاز گرفت، چشماش از همیشه مهربون تر بودن. آروم موهای پریشونی که از بافتم در اومده بود رو جمع کرد و با دقت پشت گوشم گذاشت. "نفس بکش، اوشای کوچولو."

"نمیتونی فقط بگی نفس بکش وقتی نزدیک بود از اون رودخونه کوفتی رد شن، باشه؟"

"نزدیک نبود از رودخونه رد شن. تا نصفه رفتن. بیشتر از اینم نمیرن. مالکوم هر از گاهی ارتششو میفرسته بیرون، فقط واسه اینکه یادآوری کنه که اونجاست. ما یخا رو میشکنیم. اون یه موج از سربازای پیاده شو از دست میده. همه چی یه مدت به حالت عادی برمیگرده."

"تو همین الان صدها تا خون آشامو غرق کردی!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"نمیشه چیزی که مرده رو غرق کرد."

چرا اون حتی یه ذره هم نگران این چیزا نبود؟ به نظر من که اون تو یه گهی گیر کرده بود و هیچ کاری واسه در اومدن ازش نمی کرد. "دانیا..."

"دانیا باهاش کنار میاد. همه کنار میان. این قضیه تموم میشه و تا صبح همه فراموشش می کنن. فی ها عمر طولانی دارن. خیلی وقت پیش یاد گرفتیم که کینه به دل گرفتن راه خیلی خوبیه واسه خراب کردن یه دهه یا دو دهه. سریع حلش می کنیم و بعدش میگیم تموم شد رفت."

اون توهم زده بود. "من تو اون اتاق نقشه بودم. تو با اون کاپیتانا هیچیو حل نکردی، فیشر."

"چرا تو انقدر نگران دوستای من هستی و نگران..."

جیغ زدم: "من جواب می خوام! چرا مالکوم فرق داشت؟ اون اصلا شبیه خونخوارا نبود. به نظر می رسید..."

"عادی؟"

"آره!"

"مالکوم یه خون آشام فی رده بالاست. اولین خون آشام. هزاران سال پیش ما نفرین شدیم و فی ها تبدیل به یه چیزی شبیه مالکوم شدن. وقتی یه درمون پیدا شد، پدربزرگ پدربزرگم و بیشتر فی های ایولیایی دیگه اونو مصرف کردن. از هیولاهایی که تبدیل بهشون شده بودن وحشت کرده بودن و می خواستن به زندگی قبلیشون برگردن. ولی کسایی هم بودن که از جادوی سیاه نفرین خوششون اومده بود. از قدرت و وعده جاودانگی خوششون اومده بود."

"مگه فی ها از قبل جاودانه نیستن؟"

فیشر خندید. "نه، اوشای کوچولو. نیستیم. طول عمر ما موضوع خیلی تحقیق و حدسه. ما خیلی خیلی بیشتر از شما عمر می کنیم. ولی پیر میشیم. بالاخره می میریم. کسایی مثل مالکوم بودن که نمی خواستن پیر شن. راضی نبودن به اینکه از هزاران سالی که بهشون داده شده بود نهایت استفاده رو ببرن. پس اونا چیزی رو که قرار بود یه مجازات باشه رو با آغوش باز پذیرفتن. مالکوم

قوی ترینشونه. پادشاهشونه. از بین تمام فی هایی که تصمیم گرفتن خون آشام بمونن، فقط اونقدر قویه که بتونه یه نفر رو کاملا تغییر بده و مطمئن شه که خودشون باقی میمونن. چیزی که اونا رو تبدیل به چیزی که هستن می کنه. شخصیت و ویژگی های اخلاقیشون. وقتی شاهزاده هاش گاز می گیرن و یه نفر رو تغییر میدن، قربانیاشون میمیرن و بدون روح برمیگردن، چیزی بیشتر از یه پوسته گرسنه و بی عقل نیستن. از ارباباشون اطاعت می کنن و تغذیه می کنن."

یه چاه بی ته از وحشت تو حرفای فیشر بود. حتی نمی تونستم وحشت اینو تصور کنم که یکی از شاهزاده های مالکوم کاملا خونتو بمکه و بدونی که محکومی به اینکه به عنوان یکی از اونا برگردی. با ترس از جواب پرسیدم: "این اتفاق واسه آدما هم میفته؟"

"فکر می کنی بیشتر هم نوعات کجا رفتن؟ اکثریت قریب به اتفاق

گروه مالکوم یه زمانی آدم بودن. اون فی‌ها (Faeکه تصمیم گرفتن خودشون رو از نفرینشون نجات بدن، سعی کردن از فی‌های کوچیکتر و آدمایی که تو این قلمرو زندگی می‌کردن محافظت کنن، ولی اونا هدف آسون‌تری بودن. آسیب‌پذیرتر. هیچ جادویی برای محافظت از خودشون نداشتن، واسه همین...

واسه همین...» حالم داشت به هم می‌خورد. می‌خواستم بدونم، ولی حالا که می‌دونستم، نمی‌تونستم تحمل کنم بهش فکر کنم. «تو باهاش بودی، نه؟ تمام اون سال‌هایی که گم شده بودی.»

یه گرفتگی تو صورت فیشر پیدا شد. گفت: «نمی‌تونم بهت بگم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

نمی‌تونم بهت بگم.

وقتی دیدم فشار دور چشماش بدتر شد، یه قسمتی از وجودم اینو شناخت و فهمید چه حسی داره. انگار داشت سعی می‌کرد مقاومت کنه یا از چیزی عبور کنه. انگار کنترل خودش رو نداشت...

و همون بود.

کنترل خودش رو نداشت. با ناراحتی گفتم: «تو اسیر شدی، نه؟ تو واقعاً نمی‌تونی به من بگی—»

«بس کن،» دستور داد. من انتظار داشتم ازش آرامش ببینم. حداقل یه جور شناخت که بالاخره یکی فهمیده چرا نمی‌گه کجا بوده یا چیکار می‌کرده. ولی واکنش فیشر نگرانی بود. حتی عصبانیت. با تندی پرسید: «فکر نکردی شاید نمی‌خوام بهت بگم چون به تو ربطی نداره؟»

«به من ربط داره.» محکم ایستادم و پاهام رو روی فرش اون گذاشتم.

«نه، نداره.»

«هر اتفاقی که برای تو بیفته، روی من تأثیر می‌ذاره. و من احمق نیستم. تو این پانزده دقیقه کمتر از اون موقعی که منو از روی زمین تو تالار آینه‌ها جمع کردی و نجاتم دادی، عوضی بودی. فقط وقتی دوباره شروع کردی به تند شدن که می‌خواستی منو از خودت دور کنی. اون حرفای سرد و اون مزخرفات وحشتناکی که از دهنت میاد بیرون، راهی برای دور نگه داشتن آدماست، نه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

غرغر کرد: «تو اصلاً نمی‌دونی من کی هستم.»

و شاید در این مورد حق باهاش بود. ولی من داشتم شروع می‌کردم به فهمیدن. شروع می‌کردم به شناختنش. و رن چند بار گفته بود؟ من اونو می‌شناسم. این اون نیست. الان خودش نیست. این همش یه ظاهر بود. مثل یه پرده که آروم آروم کنار می‌ره، من داشتم از توش می‌دیدم. گفتم: «تو اونقدر که وانمود می‌کنی از من متنفر نیستی.»

به سمتم قدم برداشت، مثل شیر، درنده، خطرناک. «نیستم؟»

«نه، نیستی.»

«این یه نظریه جالبه.»

«فکر نمی‌کنم اصلاً از من متنفر باشی.»

خندید ولی یه قدم دیگه جلو اومد. «پس خیلی به خودت مطمئنی، نه؟»

«من می‌دونم که منو می‌خوای.» عقب نرفتم، حتی با اینکه بدنم بهم فریاد می‌زد که باید برم.

«من می‌تونم بخوام باهات بخوابم و هنوز ازت متنفر باشم، اوشای کوچولو.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

سرم رو تکون دادم، سعی کردم گرمای چشماش رو نادیده بگیرم. «نه. این نیست.»

یه قدم دیگه، و دوباره سینه به سینه من می‌ایستاد. «پس چیه؟»

«یه چیزی... بین ما هست. خودت می‌دونی که هست.»

«مطمئنی توهم نمی‌زنی؟ خیلی از زنا قربانی تخیلات ناامید خودشون می‌شن وقتی پای من وسطه.»

«فقط... بس کن، باشه. کافیه! لحظه‌ای که با من بخوابی، همه چیز بین ما عوض میشه.»

«حتماً. یه خارش کوچیک منحرف رو برطرف می‌کنم. می‌تونم به زندگیم ادامه بدم.» لباش از هم باز شد، و دیدن دندونای نیش تیزش یه موج گرما رو مستقیم بین پاهام فرستاد.

زمزمه کردم: «می‌خوای منو گاز بگیری.»

«ها!» سرش رو عقب انداخت و یه خنده بلند کرد. «اوه، تو اصلاً نمی‌دونی الان روی چه طناب باریکی داری راه میری، نه؟»

«نزدیک بود این کارو بکنی. تو چادرت. با دندونات منو خراشیدی. خون لعنتی رو درآوردی!!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون فضای کوچیک بین ما در یک لحظه ناپدید شد. دست فیشر دور گلوم حلقه شد، خشم تو خطوط صورت خوش‌تیپش حک شده بود. غرغر کرد: «مواظب باش. این خطرناکه که اینقدر بی‌خیال در مورد چیزایی که نمی‌فهمی حرف بزنی.»

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «پس بهم توضیح بده. بهم نشون بده.»

عصبانیتش کم شد. «چی؟»

«بهم نشون بده. کاری کن بفهمم. بهم ثابت کن که اشتباه می‌کنم.»

«انسان احمق، نادان...»

من نباید دیگه چیزی می‌گفتم. تحریک کردن مردی مثل فیشر خطرناک بود. این می‌تونست خیلی راحت خراب بشه. ولی این همه چیز در هر صورت با گریه تموم می‌شد، و بعد از چیزی که امشب دیدم، که همه ما رو اون طرف رودخونه منتظر بود، قصد نداشتم بدون حداقل مردن

دارم این فرضیه رو امتحان می‌کنم. «بهت می‌گم منو بکن، فیشر. ازت می‌خوام که...»

لباش کوبیده شد رو لبام. حرفامو دزدید، دهنمو با یه غرغر وحشیانه تسخیر کرد. بوسه آتیشی بود. همین که مزه‌شو چشیدم و زبونشو حس کردم که از دندونام رد شد، ناله کردم و پایین پیرهنشو چنگ زدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

دیگه خبری از تیکه انداختن به هم نبود.

دیگه خبری از کنایه‌های زیرپوستی نبود.

دیگه خبری از تهدید نبود.

این اتفاق داشت می‌افتاد چون من می‌خواستم اتفاق بیفته.

پیرهنشو جر دادم و مجبور شدم دستامو ببرم بالای سرم تا بتونم اون کوفتی رو نصفه نیمه از تنش دربیارم. یه لحظه بوسه رو قطع کرد و اون پارچه دودی رو از سرش کند. همین که از دستش ول شد، دوباره افتاد روم، دهنش دهنمو چنان تسخیر کرد که نفهمیدم کجام. حرکاتش مثل من دست و پا چلفتی نبود. دستاش مطمئن و ثابت بودن وقتی یقه پیرهنمو گرفت و از تنم کند. بدون کرست و لباس‌های تنگی که اورلین تو قصر زمستونی مجبورم می‌کرد بپوشم، عادت کرده بودم سینه‌هامو با پارچه ببندم، همون‌طوری که تو خونه می‌کردم. فیشر وقتی پارچه رو دور سینه‌ام دید، یه صدای ناراضی از خودش درآورد. دستامو بلند کردم، انتظار داشتم هر چه زودتر بازش کنه، ولی نه. انگشت اشارشو روی پارچه کشید، بین سینه‌هام، و پارچه از هم باز شد و زیر دستش از بین رفت.

سینه‌هام آزاد شدن، نوک سینه‌هام سیخ شدن، و فیشر ناله‌ای کرد و وزنشونو تو دستاش گرفت. گوشتشونو ورز داد، فحش داد، چشماش داشت سینه‌هامو می‌خورد. آیا اونم این‌جوری به من فکر کرده بود؟ لخت و زیر دستش؟ آیا تصور کرده بود که لمس کردنم و چشیدنم و اینکه من حاضر باشم هر چی اون می‌خواد انجام بدم، چه حسی داره؟

منم مقصر بودم که اجازه دادم خیالاتم پرواز کنن. وانمود کرده بودم که وقتی خودمو لمس می‌کنم، دستای اونو نمی‌خوام روی بدنم حس کنم. خودمو گول زده بودم که اون پوزخند مرموزش نیست که تو خواب‌هام میاد. ولی بود. و حالا اون جلوم ایستاده بود، لخت، ماهیچه‌های سفت سینه‌اش از عرق برق می‌زد، خالکوبی همه‌جا بود، دور تنش پیچیده بود، و من باورم نمی‌شد که بالاخره به اینجا رسیدیم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

مدت‌ها بود که ورق‌ها رو شده بودن. یا قرار بود همدیگه رو بکشیم یا همدیگه رو بکنیم، و من خوشحال بودم که هر دومون گزینه دوم رو انتخاب کرده بودیم.

چشمان فیشر برق زد وقتی جلوی شلوارمو از کمر گرفت و منو با خشونت به سمت خودش کشید. «خودت اینو خواستی. وقتی از شدت ارضا شدن درد می‌کشی و اسمت یادت نمیاد، یادت باشه، اوشای کوچولو.»

زل زد تو چشمام و شلوارمو باز کرد و تا رون‌هام کشید پایین. نگاهش مثل لبه شمشیر سنگین بود، روی گلوم سنگینی می‌کرد، اونقدر تیز که می‌تونست ببره. دست راستشو بین پاهام فرو کرد و با اون یکی دستش گلومو گرفت، زهره‌ام ترکید.

می‌خواستم نفس نفس بزنم وقتی شورتمو پاره کرد و انگشتاشو تو اون گرمای خیس و مذاب فرو کرد، ولی دستش دور نای من حلقه زد و توانایی نفس کشیدنو ازم گرفت. کینگ‌فیشر، مثل یه فرشته سیاه مو و شوم، خرخر کرد و انگشتاشو تا ته تو وجودم فرو کرد.

«به به. چه زود تحریک شدی؟ حسابی خیسی. مزه‌ات چطوریه، هوم؟ وقتی دارم صورتتو می‌خورم، مثل یه دختر خوب برام جیغ می‌کشی؟»

«آ... آره...» فایده‌ای نداشت. نمی‌تونستم حرف بزنم. سرم گیج می‌رفت، هم از کمبود خون و هم از اون نیاز شدیدی که تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. اونو می‌خواستم. ولی می‌خواستم این حس درونم رو هم بفهمم. فیشر تو هر فرصتی ثابت کرده بود که یه آدم عوضی غیرقابل تحمله. می‌تونم با یه دست بشمرم چند تا کلمه مودبانه این حرومزاده بهم گفته. ولی یه چیز دیگه هم بود که منو به اون وصل می‌کرد. مثل اینکه تو تله افتاده باشم، منو به سمت خودش می‌کشید. یه بخشی از وجودم می‌دونست که خود فیشر تله‌ست، و من حسابی گیر افتادم...

دنیا تاریک شد تا اینکه فقط من و اون موندیم. من و اون چشم‌های سبز و نقره‌ای درخشان. فیشر سرشو خم کرد، به سمت من اومد، دهنش خیلی نزدیک دهنم بود. «وقتی همه منو می‌گیری، یادت باشه نفس بکشی.»

گلومو ول کرد، و سرم گیج رفت و یه نفس عمیق کشیدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

وقت نداشتم خودمو آماده کنم. عاقلانه بود که چکمه‌هامو دربیارم و بعد شلوارمو، ولی وقتی با بی‌صبرترین مرد کل ایولیا سروکار داشتی، این ممکن نبود. اولش، دود انگار از دستای فیشر میومد. بعدش انگار از پشت سرش میومد. کی می‌دونست لعنتی از کجا میومد. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که از اون میومد—همون دودی که یه لشکر خون‌آشام رو زیر دریایی از یخ هل داده بود—و حالا داشت دور بدنم می‌چرخید، مثل...

همین که داشتم سفت می‌شدم، دود ناپدید شد. و با اون، تمام لباسام هم غیب شد. فیشر یه ثانیه عقب ایستاد، کارشو بررسی می‌کرد، چشماش پر از شهوت بود و سه بار بالا و پایین بدنم رو با نگاهش طی کرد، انگار یه بار اصلا کافی نبود.

«نمی‌تونم صبر کنم تا بشنوم وقتی برای اولین بار تو رو به خودم می‌چسبونم چه صداهایی ازت درمیاد،» خرخر کرد. «کاری می‌کنم که برای من نفس‌نفس بزنی، اوشای کوچولو. و وقتی کارمون تموم شد، چشمامو می‌بندم و هر بار که خودمو ارضا می‌کنم، صدای ناله‌هاتو تو ذهنم پخش می‌کنم.»

خدایا. فقط فکر اینکه اون خودشو لمس کنه...

تصویر گناه‌آلودی که داشت تو ذهنم شکل می‌گرفت، وقتی فیشر حرکت کرد، پخش شد. منو گرفت، دستاش پشت رونای لختم رو پیدا کرد، و همین‌جوری، پاهام از زمین بلند شد. یه حس بی‌وزنی و سقوط، دلمو زیر و رو کرد وقتی تو هوا به عقب پرواز کردم. تشک نرم یه ثانیه بعد منو گرفت، ملافه‌های ابریشمی خنک به پوستم چسبید. یه گلوله وحشت به ته گلوم رسید وقتی

دوباره چشمام فیشر رو پیدا کرد. یه جنگجوی فی مو مشکی رو دیدم که پوشیده از خاکستر و دوده بود و ته تخت ایستاده بود، آروم شلوارشو با یه نگاه گرسنه و شهوانی باز می‌کرد، و غریزه بقام بهم گفت که برای زندگیم فرار کنم.

تکون نخور. تکون نخور، ساریس. به خاطر همه خدایان...

تو زیلورن، شکارچی‌ها جایی برای پنهان شدن تو تاریکی نداشتن. اونا از استتار و پنهان‌کاری استفاده می‌کردن تا یواشکی به طعمه‌شون نزدیک بشن، که این هم به نوبه خودش به همه‌مون یاد داده بود وقتی با چیزی که شکارمون می‌کرد روبرو می‌شدیم، سریع واکنش نشون بدیم. تمام وجودم می‌خواست از تخت بپرم و به سمت در بدوم، ولی می‌دونستم که این حماقت بود. درست مثل یه گربه جهنمی، فیشر تعقیب می‌کرد. ملافه‌ها رو چنگ زدم، خودمو مجبور کردم که بی‌حرکت باشم، هر حرکتشو تماشا می‌کردم.

«کف پاهاتو بذار رو تخت.» یه دستور نبود که از طریق قسم صادر شده باشه. فقط یه دستور ساده بود. البته، با توجه به اینکه من در برابر دستور اون بی‌دفاع بودم، می‌تونست اجبار هم باشه. زانوهامو خم کردم، پاهامو رو تخت گذاشتم... و قدرت خام انگار هوای اطراف شانه‌های قدرتمند فیشر رو منحرف می‌کرد. با حرکات سنجیده و تحریک‌آمیز، شلوار گلی جنگیشو پایین آورد، و...

خدایان بی‌نظیر و شهدای مقدس. زیرپوش نپوشیده بود. این منو متعجب نکرد. ولی اندازه محض آلت تناسلی راست شده‌اش وقتی از شلوارش آزاد شد، چشمامو از حدقه درآورد.

آیا همه مردهای فی اینقدر خوش‌هیکل بودن؟ آیا این یه چیز ایولیایی بود؟ یا این یه چیز فیشری بود؟ حالا که لباساش رفته بود، فیشر بی‌حرکت ایستاد، گذاشت که من اونو تماشا کنم، یه لبخند

کوچولوی سرگرم‌کننده که التماس می‌کرد از دو گوشه دهانش آزاد بشه. اون واقعاً لعنتی باورنکردنی بود، تمام خطوط سخت و عضلات سفت و جوهرهای متحرک. آلت تناسلیش بی‌نقص بود—آهن سفت پیچیده شده در ابریشم و مخمل. یه رگ ضخیم از زیر طولش می‌گذشت، که از ساقه برجسته بود. کف دستام فقط با فکر لمس کردنش مورمور می‌شد.

فیشر خودشو گرفت انگار می‌دونست من چی فکر می‌کردم، آروم دستشو بالا و پایین آلت تناسلیش حرکت داد. «زانوهات رو باز کن،» دستور داد.

«من—»

«بحث نکن، اوشا. از بس فکر کردم چه شکلی هستی، نصفه دیوونه شدم. باید لعنتی ببینم. منو از این بدبختی نجات بده.»

قبلاً هیچ‌وقت تو اتاق خواب خجالتی نبودم. ولی این بار خیلی، خیلی از حد خودم گذشته بودم. با یه موج اضطراب جنگیدم وقتی زانوهامو باز کردم، و فیشر یه غرغر خفه از خودش درآورد. «عالیه. تو واقعاً لعنتی بی‌نقصی. اگه دانیا فردا سرمو از تنم جدا کنه، حداقل الان خوشحال می‌میرم.»

قیافه گیج و منگش خطرناک بود. یه دختر راحت میتونست به اون حالتی که فیشر داشت معتاد بشه، بعدش چی؟ من تا ابد گم میشدم. لعنتی محکوم به فنا. گذاشتم تو توجهش غرق بشم، میدونستم دارم پا تو یه زمین خطرناک میذارم. ولی اگه فیشر راست میگفت، خب که چی؟ یه شب بود. یه بار، بعدش دیگه باهام کاری نداشت. قرار نبود دوباره اینو تجربه کنم، پس بهتر بود ازش لذت ببرم...

تلگرام @PLAY_NOVEL

با صدای بم گفت: "چه گل قشنگی، فقط برای من شکوفا شده." و اومد بالای تخت. دستاش دور مچ پاهام حلقه شد و نفسم بند اومد. اون میخواست...

جیغ کشیدم وقتی منو کشید پایین تخت سمت خودش. یه آخ کوچیک دیگه از دهنم در رفت وقتی افتاد بین پاهام. اول دهنش چین ران داخلیم رو پیدا کرد. لرزیدم، نزدیک بود کلا از بدنم خارج بشم وقتی نگاه کردم پایین و چشماش رو دیدم. نوک بینیش رو بالا، بالا، بالا کشید، و عمیق نفس کشید. وقتی سرش رو یکم بالا آورد تا حرف بزنه، دندونای نیشش فقط نمایش داده نمیشد. اونا بلندتر از هر وقت دیگه ای بود که دیده بودم. تیزتر. دندون نیش چپش لب پایینش رو سوراخ کرده بود و خون اومده بود.

با صدای گرفته گفت: "تو بوی خیلی، خیلی لعنتی خوبی میدی." "اون موقع تو آهنگری قصر، یه بویی از این به مشامم خورد. همون موقع فهمیدم باید مزه ت کنم. این بو لعنتی خوابامو تسخیر کرده. نتونستم درست فکر کنم از بس بوی نیازت یادم میومد."

"من احتمالا میتونم یه دوش بگـ.."

غرغر کرد: "لعنتی جرئت نکن اون جمله رو تموم کنی." "من یه دهن پر صابون و عطر نمیخوام. من میخوام مزه ت کنم." با این حرف، دهنش رو درست گذاشت وسط من، انگار داشت یه تیکه میوه رسیده و خوشمزه رو گاز میزد، و تمام دنیای من شعله ور شد.

زبانش. اوه، خدای من، زبانش باورنکردنی بود. اونجوری که لیس میزد و میمکید و میک میزد به کلیتوریسم، منو به تشنج میانداخت، گرمای دهنش با گرمای خودم جوری ترکیب میشد که قول میداد منو دیوونه کنه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"فیشر! اوه، فففففف—لعنتی! فیشر! خدایا!" فکر کردم حس کردم داره رو پوستم میخنده، ولی مطمئن نبودم. گوشام زنگ میزد. تمام... بدنم... داشت خیلی... عجیب واکنش نشون میداد. سقف دهنم دیوونه وار مور مور میشد. پاهام رو حس نمیکردم. "این—اوه خدای من—لعنتی—من—من—"

زیر لب کنارم گفت: "هنوز نه." "تا وقتی من نگم، نمیتونی ارضا بشی."

"خواهش میکنم! من—اوه خدای من، خیلی نزدیکم!"

این بار قطعا خندید. دستم رو به سمتش دراز کردم، ناامید از رهایی که نوک زبانش بود. انگشتام رو تو موهاش فرو کردم، سرش رو به سمت خودم کشیدم، و ازش بیشتر، بیشتر، بیشتر خواستم. حس کردم غرغرش تو وجودم میلرزه، ولی عقب نکشید. سرعت لیسیدن متناوب و حرکت دایره ای زبانش رو بیشتر کرد، فشار بیشتری آورد، و بعد انگشتاش رو داخل من فرو کرد، با نوک انگشت اشاره و وسطش ورودی منو قلقلک داد، و کمرم از تخت فاصله گرفت.

بیشتر.

بیشتر میخواستم.

نه فقط انگشتاش. اونو بیشتر از چیزی که غرورم اجازه میداد اعتراف کنم، تو خودم میخواستم. نفس نفس زنان گفتم: "فیشر، خواهش میکنم." "من میخوام... من میخوام..."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"نگران نباش. میدونم چی نیاز داری." انگشتاش رو عمیق فرو کرد، و من از واقعیت خارج شدم. وقتی چشمام رو باز کردم، فقط یه باد سیاه درخشان دیدم. شمع های اتاق فیشر رفته بود، تمام نور خاموش شده بود، اما قدرت خیره کننده ای که از فیشر ساطع میشد، انگار نور داخلی خودش رو داشت. درک کردنش سخت بود—ما قطعا هنوز تو اتاق فیشر بودیم. تختش رو زیرمون حس میکردم. اما ما همچنین تو یه دریای سیاه میپیچیدیم، روی یه خلأ پوچ شناور بودیم. غرق شدن، افتادن، بالا رفتن، و خفه شدن همه با هم.

تکه هایی از دود رنگین کمانی از بازوهام بالا میرفت، دور مچ دستام میچرخید، روی پوستم نوازش میکرد، اونقدر نرم و اغواکننده که زیر تماسش لرزیدم. اون بود. یه امتداد از اون، و همه جا بود. دهنش روی من کار میکرد، انگشتاش منو به سمت یه سقوط شیب دار سوق میداد که روح و جسمم رو تسخیر میکرد.

این بار قرار نبود منو متوقف کنه. منو با اراده به اوج رسوند، یه غرغر رضایت بخش از پیروزی از گلوش بیرون اومد وقتی منو از لبه پرت کرد.

این فقط یه ارگاسم نبود. یه بیداری بود. تو آغوش فیشر

قدرت، حس کردم دستاش رو رونام سفت شد وقتی بالا و پایین میشدم و به خودم میپیچیدم، اما حس کردم سایه هاشم محکم به من گره خوردن. اونا روم سر خوردن، تو گودی گلوم جمع شدن و رو شکمم ریختن، رو سینه های سنگینم زمزمه میکردن – یه لذتی که تا حالا تجربه نکرده بودم. انگار داشتم اونو نفس میکشیدم، یه تیکه از اونو تو خودم میبردم –

تلگرام @PLAY_NOVEL

"لعنتی!" چشمام باز شد. فیشر زانو زده بود بین پاهام، سر کیرش به ورودی من فشار میاورد. دست راستش رو لگنم بود. وقتی دست چپش دوباره گلومو گرفت، یه پرده از سایه ها از بازوش پایین اومد و رو گردنم بالا رفت، یه نوازش گرم و گیج کننده.

چشمام داشت برمیگشت تو سرم. اما بعد...

"اوه، نه، اوشا کوچولو. قراره برای این کار مستقیم به من نگاه کنی،" فیشر گفت. "نگاه کن." صبر کرد تا دوباره باهاش ارتباط چشمی برقرار کنم، بعد دستش رفت بالا رو فکم. تقریباً با ملایمت منو نگه داشت و گفت، "هنوز میخوای؟" سینه اش، بازوهاش، شکم عضله ایش؛ اون شیار عمیقی که رو لگنش پایین میرفت، و بین پاهاش ادامه داشت: تمام بدنش یه اثر هنری بود. نفسمو بند آورد. جوهری که پوستشو پوشونده بود، وقتی منتظر جوابی بود که میدونست بهش میدم، نوسان میکرد.

"آره. میخوامش. تو رو میخوام."

لبخندش خالص، رضایت مردانه قدرتمندی بود. "پس محکم بگیر. امیدوارم از تاریکی نمیترسی." به جلو هل داد، خودشو تو من کوبید، و من جیغ کشیدم. نه از درد. دردی نبود. فقط یه کشش، و یه پر بودن، و یه موج فوق العاده از انرژی که ستون فقراتمو تو یه سری انفجار که مثل انفجارهای کوچیک بود، روشن کرد. اینقدر زیاد بود، همه با هم، که مجبور شدم جیغ بکشم.

انگار اونم داشت یه چیز خیلی مشابهی رو تجربه میکرد، فیشر سرشو عقب انداخت، عضلات گردنش کشیده شده بود، فکش محکم قفل شده بود، و از بین دندوناش غرش میکرد. "لعنتی!"

تلگرام @PLAY_NOVEL

فقط یه ضربه. یه بار وارد من شده بود، و من کارم تموم بود.

من یه توپ از حس بودم، با انرژی وزوز میکردم. تو تاریکی، فیشر آروم سرشو پایین آورد، لباش باز بود، موهاش ژولیده، و اون نگاه گیج و متعجب رو صورتش یه موج آدرنالین تو وجودم راه انداخت.

خدایان و شهدا. هیچ وقت یادم نمیره اونو اینجوری دیدن. اگه تونستم برگردم خونه، تصویرش اینجوری، تو من نشسته، پوستش از عرق براق، سینه اش بالا و پایین میرفت، تا روزی که بمیرم منو سرپا نگه میداشت.

فیشر.

کینگ فیشر.

ارباب کالییش.

ازش متنفر بودم، واقعاً. اما نمیتونستی از چیزی متنفر باشی بدون اینکه یه ذره هم بهش اهمیت بدی.

"جادوگر،" متهم کرد. "تو جادو داری." اون لعنتی خیلی بزرگ بود؛ طول سفتش تو من تکون میخورد، و بدنم همونطور جواب میداد، دورش سفت میشد. انگشتاش تو پوستم فرو رفت، عمیق تر تو لگنم فرو میرفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

با یه شنل از دود سیاه که مثل یه باد تاریک دورش میچرخید، حرکت کرد. اول آروم. تاندون های گردنش برجسته شد وقتی عقب کشید و فقط یه اینچ از من بیرون اومد. کوچکترین حرکات اونو به خونه میکشوند. دوباره جابجا شد، لگنشو چرخوند، کیرش رو هر بار که دوباره تو من فرو میکرد، یه ذره عمیق تر میکرد. سرعتی که تعیین کرد عذاب آور بود. حالا واقعاً کشیده شده بودم تا اونو جا بدم، و اون اصطکاک خوشمزه ای که بینمون ایجاد میشد، به سرعت تبدیل به یه درد ناامید کننده میشد.

"لطفاً..." دستمو به سمتش دراز کردم انگار حق من بود. سینه اش گرم و سفت و عالی بود. زیر کف دستام، خالکوبی گرگ که رو سینه اش نقش بسته بود، زنده شد. جوهر زیر پوستش جریان پیدا کرد، از اون به... به... گناهکاران، از نوک انگشتام جریان پیدا کرد، رو پوستم پخش شد، درست مثل دودش رو پشت دستام جریان پیدا کرد. یه پرنده کوچولوی ظریف رو ساعد راست من شکل گرفت. بالهاشو باز کرد و پرواز کرد، بدن کوچیکش رو شکمم بال بال میزد در حالی که بالهاش هزار بار در دقیقه میزد.

"لعنتی،" فیشر نفس کشید. دستامو کشیدم عقب، از اینکه جوهر بیشتری روم بیاد میترسیدم، اما فیشر فقط سرشو تکون داد، یکی از دستامو گرفت و دوباره رو بدنش گذاشت. دیگه چیزی نگفت. هشدار نداد که آیا جوهر بیشتری از اون رو بدنم میاد یا نه. فقط خودشو عمیق تر فرو کرد، خودشو سریع تر تو من کوبید.

با هر فشار، کنترلش رو بیشتر از دست می‌داد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر با صدای خش‌دار گفت: «محشر بود.» وقتی سینه‌هام رو تو دستش گرفت، نالید. مردمک چشماش اونقدر گشاد شده بود که سیاهی، سبز و نقره‌ای رو بلعیده بود. من میخکوب شده بودم، نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم، در حالی که دستاش بدنم رو کاوش می‌کرد.

وقتی اولین بار دیدمش، بهش گفتم مرگ. شباهت الان حتی بیشتر هم شده بود. این مرد قدرت این رو داشت که اگه می‌خواست، تمدن‌های کامل رو نابود کنه. من می‌تونستم حسش کنم – یه چاه عمیق و ساکت تو وجودش، که سطحش با هر بار که تو وجودم سفت‌تر و سفت‌تر می‌شد، موج برمی‌داشت. من تو اون چاه غرق می‌شدم. فرو می‌رفتم تو اعماق تاریکش، و دیگه هیچ‌وقت به سطح نمی‌رسیدم. و خوشحال هم می‌شدم.

من به میلیون‌ها تکه تبدیل شدم، از هم پاشیده و بی‌فکر، وقتی دوباره ارضا شدم. تنها چیزی که من رو به پیله گرمی که فیشر دورمون ساخته بود، وصل می‌کرد، دستای قوی‌اش دور کمرم بود، و لبه خشن صدای گرفته‌اش.

«خدایان و شهدای لعنتی. لعنت به این زندگی. آره. بیا. نشونم بده وقتی از هم می‌پاشی چقدر خوشگلی.»

چشمام رو محکم بستم و بی‌صدا جیغ کشیدم. درست همون لحظه که موج دومین ارگاسمم رو رد کردم، ستاره‌های نقاشی شده روی سقف اتاق خواب فیشر روشن شدن، اونقدر درخشان که نورشون حتی از پشت پلک‌هام هم چشمام رو می‌سوزوند.

فیشر محکم ارضا شد و تو وجودم کوبید. با صدای بلند ارضاش رو فریاد زد، و ما دو تا با هم متلاشی شدیم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

صدای هجوم تو گوشم پر شد.

خونم درست زیر پوستم می‌کوبید.

دوم، دوم، دوم، دوم، دوم.

فیشر روی سینه‌ام افتاد، وزنش به طرز عجیبی آرامش‌بخش بود، حتی با اینکه کمی من رو له می‌کرد. تو وجودم موند، هنوز مثل فولاد آبدیده سفت بود، انگشتاش با حرکات دایره‌ای کوچیک روی پوستم حرکت می‌کرد، و واقعیت اتفاقی که افتاده بود، آروم آروم شروع کرد به خودنمایی.

من تازه با فیشر سکس کرده بودم.

من تازه بهش اجازه داده بودم که حسابی من رو بکنه، و حالا ما لخت بودیم، تو بدن همدیگه گره خورده بودیم. بالاخره، پرده سایه‌ها دورمون محو شد، و نور شمع برگشت، همراه با بقیه اتاق. یکی یکی، ستاره‌های نقاشی شده روی سقف آروم آروم خاموش شدن.

فیشر آروم حرکت کرد، انگار که هیچ عجله‌ای نداشت، خودش رو بالا کشید و از تو وجودم بیرون اومد. جوهرش دوباره ساکن شده بود، مردمک چشماش حالا به نقطه تبدیل شده بود. وقتی لباس پوشید، ساکت بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

خودم رو با ملافه پوشوندم، ناگهان خیلی آگاه شدم که حتی یه نخ هم تنم نیست، اما نگاهش می‌کردم، نمی‌خواستم نگاهم رو ازش بگیرم. نه بعد از اون.

وقتی دوباره کاملاً لباس پوشید، فیشر چکمه‌هاش رو بست و بالاخره به من نگاه کرد. «می‌خوام امشب اینجا بمونی.» هیچ مقدمه‌ای نبود. هیچ اشاره‌ای به اتفاقی که تازه افتاده بود، نکرد.

«چرا؟»

«چون اردوگاه هنوز تو هرج و مرج خواهد بود. من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم، و می‌خوام دقیقاً بدونم کجایی.»

پرسیدم: «من تو این قضیه حق اظهار نظر دارم؟»

به چکمه‌هاش نگاه کرد. وقتی نگاهش به من برگشت، چشماش دور بود. «نه واقعاً. صبح برمی‌گردم دنبالت. روز رو تو آهنگری اردوگاه روی آثار باستانی کار می‌کنی. در این بین، آرچر دم دست خواهد بود در صورتی که به چیزی نیاز داشته باشی.» یه صدای ترکیدن بلند اتاق خواب رو پر کرد، تعدادی شمع خاموش شدن در حالی که یه دروازه سایه چرخشی پشت فیشر منفجر شد. زمزمه کرد: «سعی کن کمی بخوابی.» و بعد به عقب تو تاریکی قدم گذاشت و ناپدید شد.

سعی کنم کمی بخوابم؟ مشکلش چی بود؟ من نمی‌تونستم بخوابم. ذهنم داشت شارژ می‌شد. به پشت روی بالش‌ها افتادم، ناامیدی با سردرگمی می‌جنگید، و... یه دقیقه صبر کن. چشمام رو باز کردم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون نکرد.

اون نمی‌کرد.

از جا پریدم، ملافه رو با خودم بردم، و به سمت در دویدم. وقتی دستگیره رو چرخوندم باز شد، و وقتی سعی کردم برم تو راهرو...

پاهای برهنه‌ام بدون هیچ مشکلی به سنگ سرد برخورد کرد. هیچ مانع نامرئی‌ای من رو تو اتاق فیشر زندانی نکرده بود. خدا رو شکر.

«عصر بخیر، خانم.»

برای حمایت، کنار چارچوب در رو گرفتم. «خدایان، آرچر، زهره ترک شدم!»

اون روح آتش کوچیک تو راهروی کم‌نور تنها بود. خب، تنها به جز اونیکس، که به پشت دراز کشیده بود و پاهاش تو هوا بود.

ظاهراً آرچر داشت شکم اونو می‌خاروند که من مثل یه زن دیوونه، با یه ملافه دور خودم پیچیده، از اتاق خواب پریدم بیرون.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«ببخشید، بانوی من. اومدم چون شنیدم تو اتاقای استاد فیشر سر و صدایی هست. وقتی رسیدم اینجا، دیدم اونیکس داره پشت در ناله می‌کنه، و تصمیم گرفتم صبر کنم تا... خب، تا شما کارتون تموم بشه ببینم چیزی لازم دارین یا نه. روابط صمیمی می‌تونه خیلی طاقت‌فرسا باشه.»

«اوه خدای من، آرچر، نه، اشکالی نداره، ما نبودیم...» صورتم داغ شد. وضعیت فقط در صورتی می‌تونست بدتر باشه که الروی منو بعد از رابطه می‌گرفت. و اونیکس چطور از اتاق بیرون مونده بود؟

«اوه؟» آرچر گیج به نظر می‌رسید. «در این صورت، نیاز دارین یه شفا دهنده رو ببینین؟ زخمی شدین؟ صدایی که اومد...»

«نه، نه، من خوبم. راستش، خوبم. من – ما –» از روی شونه‌ام به اتاق خواب نگاه کردم، بعد در رو نیمه باز پشت سرم بستم. «ما فقط داشتیم یه کم مبلمان رو جابجا می‌کردیم، همین. اما بعد فیشر تصمیم گرفت که همونطور که بود ترجیح می‌ده، پس... پس همه رو دوباره برگردوندیم سر جاش.» سرم رو خاروندم، وقتی اون گره بزرگ موهام رو که موقع «جابجا کردن مبلمان» گره خورده بود حس کردم، خجالت کشیدم.

آرچر قانع به نظر نمی‌رسید. اما اونقدر با ملاحظه بود که دروغام رو به روم نیاره. «متوجه شدم. خب، به هر حال، من یه پارچ آب سیب و یه کم کیک براتون آوردم تا انرژی‌تون رو دوباره به دست بیارین. بفرمایین...» برگشت و یه سینی نقره‌ای کوچیک برداشت و به من تعارف کرد.

با یه دست گرفتمش و لبخند مصنوعی زدم. «ممنون، آرچر. خیلی با فکر بودین. شب بخیر.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اونیکس به محض اینکه در رو دوباره یه کم باز کردم، پرید تو اتاق خواب. اون جن کوچولوی آتشین تعظیم عمیقی کرد. هنوز داشت تعظیم می‌کرد که من دوباره برگشتم تو اتاق و در رو بستم.

@play_novel تلگرام

۲۳

ساعت تیک‌تاکی

من بیدار شده بودم، حمام کرده بودم، لباس پوشیده بودم و آماده یه دعوا بودم که دروازه سایه صبح روز بعد تو اتاق خواب ظاهر شد. فقط فیشر از بین سایه‌های موج‌دار ظاهر نشد. یه دقیقه صبر کردم، بعد یه دقیقه کامل دیگه، با عصبانیت فهمیدم که اون نمیاد دنبالم و انتظار داره خودم برم تو.

مادرجنده.

با وجود همه مشکلات، دیشب تونسته بودم بخوابم. با یه حال نسبتاً خوب بیدار شده بودم، اما اون لحظه‌ای که بدنمو لخت تو آینه قدی کنار وان مسی دیدم، حالم عوض شد. حالا، فیشر باید یه توضیحاتی می‌داد.

اصلاً حالت تهوع نداشتم وقتی از دروازه رد شدم و وارد صبح زمستونی روشن و خنک تو اردوگاه جنگی شدم. جنگجوهای فیه مشغول کارشون بودن، جلوی مغازه جمع شده بودن، مشغول عجله کردن تو میدون گلی بودن. فیشر ده فوت دورتر از دروازه سایه به یه تیر چوبی تکیه داده بود، دستاش تو جیبش بود، سرش پایین بود. لحظه‌ای که من ظاهر شدم، از تیر فاصله گرفت و با سرعت شروع به راه رفتن کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«هی!» من سریع راه رفتم، دنبالش رفتم. «هی، عوضی! چه خبره؟ برگرد اینجا.»

اون وایساد. حتی سرعتشم کم نکرد. من به دویدن تبدیلش کردم، نفسم یه ابر بخار تشکیل می‌داد وقتی کنارش راه افتادم. «میشه توضیح بدی این چه کوفتیه؟» با عصبانیت گفتم و یقه لباسم رو پایین کشیدم.

یه جرقه عصبانیت تو چشمای فیشر برق زد، اما بهم نگاه نکرد. «نگران نباش. محو میشه. احتمالا،» با لحنی بی‌تفاوت گفت.

آها، پس می‌دونست از چی عصبانیم؟ خدایا، چه آدمیه. «من تتو نخواستم، فیشر،» با خشونت گفتم. «من قطعاً نخواستم یه پرنده برای همیشه درست بالای سینه لعنتیم خالکوبی بشه. باید برش گردونی.»

نگاهش مستقیم به جلو ثابت موند. «اینجوری کار نمی‌کنه.»

«چرته، اینجوری نیست. از جوهر روی بدن تو اومده. تو بهم دست زدی. از پوست تو به پوست من منتقل شد. پس، لعنتی، نمی‌دونم، باهام دست بده یا یه کاری کن برش گردونی!»

«من باهات دست نمیدم،» با بی‌تفاوتی گفت.

«پس من با این کوفت چی کار کنم؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر انگار داشت تلاش می‌کرد چشماشو نچرخونه. «یه تتوئه، اوشا. تو رو نمی‌کشه. فقط فراموش کن که اصلاً هست.»

«نه! من برای تتوهای خودم برنامه دارم، می‌دونی. اونایی که خودم داوطلبانه میرم و می‌گیرم. و این یکی درست وسط سینه لعنتی منه!»

«نمی‌دونم چی بهت بگم،» غرغر کرد. «اگه اینقدر ناراحتت می‌کنه، هر کی رو خواستی بگو روشو بپوشونه.»

تو گل وایسادم، نگاهش کردم که دور میشه. «میتونم این کارو بکنم؟»

«به من ربطی نـ..» گلوشو صاف کرد. «البته که میتونی. تو اردوگاه هر تعداد جنگجوی بیکار با سوزن و جوهر هست.»

«باشه. خوب، پس. من روشو می‌پوشونم. ببین، میـ.. میشه یه لحظه وایسی، لطفاً! کجا داری منو می‌بری؟»

«به درمانگر اردوگاه،» با دندون قروچه گفت. «باید یه چیزی بخوری.»

«منظورت چیه، باید یه چیزی بخورم؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«به خاطر دیشب. چون بچه‌ها بین فیه و انسان‌ها ممکنه فوق‌العاده نادر باشن، اما هنوز هم میتونن اتفاق بیفتن، و-»

من زدم زیر خنده.

فیشر سر جاش خشکش زد، چشماش گشاد شده بود. «من تو بهترین حالت هم ادعا نمی‌کنم که تو رو می‌فهمم، اما چرا این برات خنده‌داره؟» با عصبانیت پرسید.

«من نمی‌تونم بچه داشته باشم، فیشر. وقتی چهارده سالم بود پاکسازی شدم.»

انتظار داشتم آرامش رو تو صورتش ببینم. اما در عوض، رنگ از صورتش پرید. «تو چه کوفتی الان به من گفتی؟»

خنده‌ام قطع شد. «پاکسازی شدم. وقتی چهارده سالم بود. این کارو با حدود هفتاد درصد از دخترای محله ما می‌کنن.»

اومد و خیلی نزدیکم وایساد، سرش بالای سر من خم شده بود، سوراخ‌های بینیش گشاد شده بود. «منظورت چیه... پاکسازی؟»

«منظورم اینه... ما رو عقیم می‌کنن،» زمزمه کردم. فکر کردم دیشب می‌دونسته. انتظار داشتم حداقل به پیشگیری از بارداری اشاره کنه. اما از نگاه شوکی که داشت، اصلاً خبر نداشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«محله سوم فقیرترینه،» بهش گفتم. «مشاوران بهداشتی مادرا تصمیم گرفتن که ما نباید اجازه تولید مثل داشته باشیم، وگرنه نمی‌تونستیم از خودمون حمایت کنیم. این سیاست بیش از صد ساله که اجرا میشه.»

سال. از هر ده تا دختربچه، هفت تاشون وقتی اسمشون رو تو اداره ثبت می‌کنن، علامت‌گذاری می‌شن.» من صلیب سیاه کوچیکی رو که پشت گوش چپم خالکوبی شده بود، بهش نشون دادم. همون علامتی که یعنی اجازه ندارم بچه بیارم. قیافه فیشر صاف شد. چشماش خالی شد.

«چی؟ فکر کردم این خبر خوبیه.»

فکش رو بهم فشار داد، چرخید، چشماش افق رو دنبال می‌کرد دنبال چیزی که فقط خدا می‌دونه چی بود. چیزی شنیده بود؟ یه نشونه خطر که گوش‌های ضعیف انسانی من تشخیص نداده بود؟ «فیشر. هی! چی شده؟»

وقتی دوباره برگشت سمتم، چشماش تقریباً کاملاً سیاه بود، مردمک چشماش گشاد شده بود. «هیچی. هیچی نیست. کوره رو پیدا کن و برو سر کار. همه چی اونجا منتظرته. ظهر یه گزارش ازت می‌خوام.»

بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه، با عصبانیت رفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کوره رو پیدا کن. هه. گفتنش آسون‌تر از انجامشه. سی دقیقه طول کشید تا محل کار جدیدم رو پیدا کنم، و وقتی پیداش کردم، عرق کرده بودم، نفس‌نفس می‌زدم و آماده بودم چند تا مشت بزنم. فیشر یادش رفته بود بگه که کوره وسط تپه کوچیکی پشت اردوگاه جنگی بود، و راهی که بهش می‌رسید اونقدر شیب داشت که مجبور بودم با دستام از صخره بالا برم.

وقتی رسیدم، خدا رو شکر، آتیش تو شومینه روشن بود و جرقه می‌زد، و همه وسایلم از کالی‌ش روی یه میز کار چوبی چیده شده بود. اونجا بیشتر شبیه یه انبار بود، اما من ازش راضی بودم. از اینجا، می‌تونستم کل اردوگاه جنگی رو ببینم. و ساکت بود. تنها بودم. آرامش و تنهایی بهم فرصت فکر کردن می‌داد. شروع کردم به کار.

دوباره، کینگ‌فیشر اون مقدار ناچیز جیوه رو که باید باهاش کار می‌کردم، قایم کرده بود. دور و بر کوره رو گشتم، جعبه‌های چوبی پوسیده پر از سکه‌های مسی رو زیر و رو کردم، و تو کمدها و روی قفسه‌ها رو گشتم، اما هیچ جا نبود. بعد از اینکه دو بار همه جا رو گشتم، کنار میز ایستادم، سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم، و گوش دادم. صدا فقط یه زمزمه بود. آروم و دور. تقریباً فکر کردم صدای باده. اما نه. وقتی سرم رو کج کردم و چشمام رو بستم، و روش تمرکز کردم، بالاخره فهمیدم از کدوم سمته: به سمت شرق. بیرون از کوره. بالاتر از کوه.

«لعنت بهش،» زیر لب غرغر کردم، و از شیب تند بالا رفتم. با هر قدمی که برمی‌داشتم، سه قدم لیز می‌خوردم. کف چکمه‌هام خیلی کم عاج داشت، و اونقدر برف تازه تو شب باریده بود که زمین خطرناک بود. دو بار محکم روی زانوهام افتادم و با باسنم از تپه سر خوردم پایین قبل از اینکه به فلات سنگی کوچیکی صد فوت بالاتر از کوره برسم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کاریون اونجا بود، منتظرم. تو دهانه یه غار نشسته بود، با خوشحالی به آتیش رسیدگی می‌کرد در حالی که یه کتاب می‌خوند. «می‌دونستی، پری‌های ایولیان جوون‌ترین خونه پری‌ها هستن؟ هزار سال. یه اختلافی بین این دو برادر بود، و اونا از هم جدا شدن تا دربار خودشون رو بسازن.»

دستام رو روی سینه‌ام گذاشتم، اون طرف آتیش روبروش ایستادم.

«میشه؟ نور رو مسدود کردی،» غرغر کرد.

«چطور لعنتی تو با همه اینا اینقدر راحتی؟» من پرسیدم. «از وقتی اومدی اینجا، همه چی رو قبول کردی. نمی‌دونستی پری‌ها وجود دارن. یهو، مبارزهای غول‌پیکر با گوش‌های نوک‌تیز و دندون‌های تیز همه جا هستن، و تو فقط میگی، باشه، آره، حتماً پری هست. حتماً قلمروهای دیگه هست. حتماً جادو هست، و خون‌آشام‌ها، و انواع چیزهای وحشتناک و افتضاح اون بیرون که می‌خوان من رو بکشن. همه اینا کاملاً منطقیه!»

کاریون کتابش رو پایین آورد، و نفس عمیقی کشید. «و کی گفت من درباره پری‌ها نمی‌دونستم؟»

«چی؟»

«من درباره پری‌ها می‌دونستم، ساریس. مادربزرگم بهم گفت.»

«اوه، بیخیال. جدی باش. شنیدن داستان وقتی بچه ای یه چیزه. اما هیچ کدوم از ما هرگز اون داستان‌ها رو باور نکردیم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«من باور کردم،» کاریون با قاطعیت گفت. دوباره تو کتابش فرو رفت.

«تو مادربزرگم رو دیدی. به نظرت اون از اون زن‌هایی بود که تو وقت آزادش داستان‌های فانتزی و خیالی تعریف می‌کرد؟»

حالا که فکرش رو می‌کردم، حق باهاش بود. گراسیا سویفت یکی از اون

از اون آدمای خیلی خشک و جدی بود که تا حالا دیده بودم. حتی از الروی هم رک‌تر بود. مهندس بود و کارش این بود که مطمئن بشه ساختمونای جدید تو منطقه سوم رو پایه‌های محکم ساخته می‌شن. اگه اصلاً برای کاریون تو بچگی کتاب خونده بود، شرط می‌بستم که کتابای ریاضی مربوط به محاسبات پایداری شیب بوده، نه داستانای تخیلی درباره موجودات ساختگی.

«اون این کتابو داره،» گفت و کتابی که دستش بود رو بالا گرفت، انگار که همون کتاب مورد بحثه. «همه جور عکس داره. تصویرسازی. متن بعضی جاهاش کمرنگ شده، ولی اون لعنتی رو از رو تا رو بلده، واسه همین هیچ‌وقت مهم نبوده. جرئت می‌کنم بگم منم الان از حفظ بلدم. اسمش «موجودات پری‌وار کوه‌های گیلاریا» است. یه یادداشت تو صفحه اولش نوشته شده. می‌گه: «هیچ‌وقت فراموش نکن. هیولاها تو تاریکی بهتر رشد می‌کنن. هر چی اینجا می‌خونی رو به خاطر بسپار. برای جنگ آماده شو!!» کاریون انگشت وسط و اشاره‌اش رو بالا گرفت. «دو تا علامت تعجب. سویفت‌ها همیشه آدمای خیلی جدی‌ای بودن. گراسیا اون علامت تعجبای اضافی رو این‌طور تعبیر می‌کرد که اگه این موجودات پری‌وار گیلاریا سروکلشون پیدا بشه، اوضاع خیلی وخیم می‌شه. من اجازه نداشتم دسر بخورم تا وقتی که حداقل هفت تا ویژگی از روح گریفون رو از حفظ می‌گفتم یا

با جزئیات کامل توضیح می‌دادم که چطور یه جنگجوی پری‌وار خونین رو که زره کامل پوشیده، بکشم.»

خب، این غیرمنتظره بود. این کتاب درباره پری‌ها از کجا اومده بود؟ مادرا خیلی وقت پیش هر ادبیاتی رو که حتی از پری‌ها یا جادو اسم می‌برد، سوزونده بود. چیز عجیبی بود – فهمیدن اینکه کاریون، به نوعی، طوری بزرگ شده بود که باور کنه این اتفاق یه روزی براش میفته. البته الان وقت فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.

«فیشر تو رو فرستاد اینجا منتظر من باشی؟» پرسیدم.

«یه جورایی آره،» کاریون گفت. «من تو چادرم خواب عمیق بودم. بعد، اون اونجا بود، یه ابر سیاه با یه اخلاق گند، غرغر می‌کرد که بلند شم. خورشید هنوز بالا نیومده بود، و اون هی غر می‌زد که من تنبلم. منو یه کربن هدررفته صدا کرد. این یعنی چی اصلاً؟»

نادیده‌اش گرفتم و دستم رو دراز کردم. «من بهش نیاز دارم. هر چی که بهت داده تا مراقبش باشی.»

کاریون قیافه‌اش رو ترش کرد و دستش رو تو جیبش برد. همون جعبه چوبی کوچیکی رو که کینگ‌فیشر دفعه قبل جیوه رو توش پنهان کرده بود، بیرون آورد و به سمتم پرت کرد. «آدم‌ربای خیرخواه ما شدیداً توصیه کرد که اونو باز نکنم. من به محض اینکه رفت، از روی اصول نافرمانی می‌کردم، ولی وقتی جعبه رو گرفتم دستم، دستم مورمور شد، و فکر کردم شاید فقط این یه بار به حرفش گوش بدم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اگه کاریون جعبه رو باز کرده بود، چی می‌شد؟ جیوه تو حالت خنثی‌اش بود، جامد و خوابیده، ولی این احتمال وجود داشت که کاریون ممکنه تصادفی فعالش کرده باشه. چرا که نه؟ اگه من می‌تونستم این کارو بکنم، پس این احتمال وجود داشت که اونم بتونه. من هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا با موهبت کار کردن با جیوه به دنیا اومده بودم. شاید یه موهبت پنهان بود که هنوز تو کاریون ظاهر نشده بود. دستش وقتی جعبه رو گرفته بود مورمور شده بود. شاید این معنی خاصی داشت.

«الان داری چیکار می‌کنی؟» ازش پرسیدم.

«به جز اینکه با یه چوب این آتیشو هم می‌زنم و اینو می‌خونم؟» پرسید و دوباره کتاب رو بالا گرفت. «کار خاصی نه. چرا می‌پرسی؟»

«می‌خوای بیای و یه چیزای خیلی هیجان‌انگیزتر رو آتیش بزنیم؟»

با یه حرکت کتابش رو بست. «حتماً، بله.»

- پودر منیزیم، نمک ریز آسیاب شده، آب مقطر.

- بیسموت، مس، آنتیموان.

- زاج سفید، گچ، سرب.

@PLAY_NOVEL تلگرام

نتیجه: هیچ واکنشی.

سه تا آزمایش دیگه هم رفت و سه تا شکست دیگه. نه تنها این، بلکه من تا حالا اسم آنتیموان رو هم نشنیده بودم، چه برسه به اینکه باهاش کار کرده باشم، و معلوم شد که اون پودر سفید ریز یه ماده فوق‌العاده تحریک‌کننده پوست بوده. به محض اینکه به جیوه خورد، آتیش گرفت، و دودهایی که ازش بلند شد، ما رو انقدر مریض کرد که هم من و هم کاریون دویدیم و تو برف بالا آوردیم.

تا اواسط بعدازظهر، حال‌مون بهتر شد و انقدر شجاع شدیم که یه ناهار دیرهنگام رو ریسک کنیم. کاریون رفت پایین اردوگاه، در حالی که من شروع به فرآیند تصفیه کردم، و درست وقتی که برف شروع به باریدن کرد، با یه بغل خوراکی و یه پارچ پر آب برگشت.

بیرون نشستیم و غذا خوردیم. برش‌های سرد گوشت. تکه‌های پنیر. یه ظرف کوچیک آجیل. نون، و یه مشت ماهی شور کوچیک که خیلی خوشمزه بودن.

«سخت مشغول کارین؟»

نزدیک بود خفه شم وقتی کینگ‌فیشر از داخل کوره بیرون اومد و یواشکی از پشت سر ما اومد. همون لحظه که دیدمش، ذهن خائنم منو برگردوند به دیشب، و دست‌ها و دهانش روی بدنم، و میلیون‌ها کار گناه‌آلودی که با زبونش کرده بود. یه نگاهی به من انداخت و بعد چشماشو ریز کرد، و تمرکزشو به سمت اردوگاه برگردوند، انگار که اونم منو تو یه عالمه موقعیت‌های ناجور یادش اومده بود. بعد لب خونیش رو دیدم، سایه کبودی روی فکش، و اینکه پیراهنش با خون قرمز پاشیده شده بود، نه سیاه، و ذهنم رفت جای دیگه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«چی شده؟ چرا خونریزی داری؟»

«تمرین.» با خشکی گفت. «موضوع رو عوض نکن. چرا کار نمی‌کنی؟»

یهو دیگه زیاد برام مهم نبود که زخمی شده. در واقع، یه جورایی دلم می‌خواست خودم بهش آسیب بزنم. «چون ما برده نیستیم، داریم استراحت می‌کنیم تا غذا بخوریم. ببین، دو تا بشقاب و همه چی.» گفتم، و بهش نشون دادم که در واقع دارم غذای خودم رو می‌خورم و غذای کاریون رو شریک نمی‌شم. البته به نظر نمی‌رسید که این کار اونو خوشحال‌تر کنه. «و به هر حال،» گفتم. «من هر کاری که می‌تونستم برای امروز انجام دادم.»

«و آزمایش‌هایی که انجام دادی؟»

یه ابرو بالا انداختم. «خودت چی فکر می‌کنی؟»

در جواب هیچی نگفت.

«یه سوال دارم.» بهش گفتم. «اون موقع تو کالی‌ش، جیوه رو از من تو اون جعبه کوچیک روی قفسه قایم کردی. امروز، اونو به کاریون دادی و مجبورش کردی تا نصف راه اون کوه لعنتی منتظر من بمونه. چرا اصرار داری اونو از من قایم کنی؟ چرا نمی‌تونی فقط اونو برای من بذاری بیرون؟ می‌دونی، که راحت پیدا بشه؟ شاید اگه انقدر وقت برای پیدا کردنش قبل از اینکه بتونم آزمایش‌هام رو انجام بدم تلف نمی‌کردم، وقت داشتم که بیشترشون رو انجام بدم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

زیر چشمای فیشر سایه بود. خسته به نظر می‌رسید. «منو ببخش که روز رو برات یه کم جالب‌تر کردم. خوبه که تو پیدا کردن جیوه بهتر بشی. هیچ وقت نمی‌دونی کی ممکنه لازم باشه مقادیر کمی رو از فواصل زیاد تشخیص بدی.»

«آزاردهنده‌ست.»

«خب، حالا جیوه رو داری. برای بعدازظهر آزمایش‌های بیشتری برنامه‌ریزی کردی؟»

با عصبانیت گفتم: «نه. باید نقره رو تصفیه کنم.»

فیشر یه نگاه مشکوک به کاریون انداخت. «تو چیزی در مورد تصفیه نقره می‌دونی؟»

«هیچی لعنتی.» جواب داد. «من بیشتر یه آدم تدارکاتیم.»

«یعنی چی؟»

«من تو جابجا کردن چیزا از یه جا به جای دیگه خیلی خوبم.»

«ما کلی آدم دیگه برای این کار داریم. باید بری و یه کار مفید پیدا کنی.» با تندی گفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اوه، اون داره به من کمک می‌کنه!» بلند شدم، یه دستم رو روی شلوارم کشیدم در حالی که کاسه کوچیک آجیل رو به کاریون دادم، که کاسه رو گرفت و یه آجیل تو دهنش انداخت، و یه لبخند کنایه‌آمیز به فیشر زد. فیشر واکنشی نشون نداد. شخصاً، فکر کنم. یه موج دود سیاه روی آتیشی که برای گرم شدن روشن کرده بودیم، پیچید و درست به سینه کاریون خورد. ضربه قدرتمندی نبود. فقط معادل یه نسیم قوی بود، اما کاسه آجیل رو از دستای کاریون انداخت و محتویاتش رو همه جا پخش کرد.

چه بچه‌ای.

«رن رو پیدا کن. ازش کار بخواه، وگرنه من برات یه کار پیدا می‌کنم.» فیشر گفت. «فکر می‌کنم تمیز کردن توالت‌ها برات جذاب نیست چون جادو نداری و باید با دست انجامش بدی؟»

نیشخند کریون از بین رفت. "تو امروز خیلی بدبختی. واقعا باید بری یه حالی به خودت بدی. شاید حالتو بهتر کنه. بهش بگو، آفتاب." من خفه شدم. با صدای بلند. کریون اگه می خواست هم نمی تونست پیشنهاد بدتری بده. به سینم می کوبیدم، سعی می کردم نفس بکشم، و تمام این مدت، فیشر فقط به من نگاه می کرد. هیچ احساسی نداشت. هیچ حالتی نداشت. تنها چیزی که نشون می داد شاید اونقدر که از بیرون آروم به نظر می رسید، از درون آروم نبود، مایع نقره ای بود که تو چشماش می چرخید. چشماش انگار نور رو می نوشید وقتی بالاخره با یه نگاه تحقیرآمیز به کریون نگاه کرد.

"بهش نگو آفتاب،" دستور داد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"چرا نه؟"

اگه نقشه کریون این بود که خرس رو تحریک کنه، پس مطمئنا می دونست چطور این کارو بکنه. اما کینگ فیشر به لحن تمسخرآمیز سوالش جواب نداد. فقط سرشو یه کم کج کرد، سوراخ های بینیش گشاد شد، و با صدای آرومی گفت: "چون اون مهتابه. مه ای که کوه ها رو می پوشونه. نیش برق تو هوا قبل از طوفان. دودی که قبل از شروع کشتار تو میدان جنگ می چرخه. تو هیچ ایده ای نداری که اون چیه. چی می تونه باشه. باید بهش بگی علیاحضرت."

گرما تو صورتم شعله ور شد. پشت مرکز سینه ام منو سوزوند و درونم رو به خاکستر تبدیل کرد. ازش انتظار داشتم یه شوخی در مورد پیشنهاد کریون که بره یه حالی به خودش بده، نه... اون. اون اصلا چی بود؟ کریون زیر سنگینی خشم آرومی که تو چشمای کینگ فیشر می جوشید، پژمرده شد، لبخند بد پنهانش از صورتش محو شد.

قبلا تو موقعیت های ناجور زیادی قرار گرفته بودم، اما این یکی تا حالا ناراحت کننده ترین چیزی بود که حس کرده بودم. گلومو صاف کردم و به هر دو یادآوری کردم که هنوز حضور دارم. "چیزی لازم داشتی، فیشر؟ یا می تونیم برگردیم سر کار؟" از فیشر پرسیدم.

وقتی توجهشو به من جلب کرد، حالتش همونقدر صاف بود. "کار تو اینجا برای امروز تموم شد. کس دیگه ای رو می فرستم تا نقره رو تصفیه کنه. تو اردوگاه آهنگرهای زیادی هستن که می تونن این کارو انجام بدن. متاسفانه، یه چیز دیگه ازت می خوام، اوشا."

تلگرام @PLAY_NOVEL

24

لوپو پرولیا

تکه‌های شیشه هنوز توی سنگ فرو رفته بودن. تیز و سوزنی، زیر نور آتیش برق می‌زدن. با اخم بهشون نزدیک‌تر شدم. رنفیس گفت: «پانصد و شصت و سه تا از اینا هستن. یکی از فلزکارامون سعی کرد با انبر درشون بیاره، ولی انقدر ریزن که نتونست خوب بگیرتشون. دوتاشون شکستن. نوکاشون هنوز توی سنگه، که... خب، خوب نیست.» بالای گونه رن یه کبودی بود؛ همینطور که حرف می‌زد، داشت به یه بنفش پررنگ و ناجور تبدیل می‌شد.

زیر لب پرسیدم: «امروز تو تمرین چه غلطی کردین؟»

چشمای رن به من قفل مونده بود، حاضر نبود به فیشر که اونور اتاق جنگ وایساده بود نگاه کنه. «هیچی. چرا می‌پرسی؟»

«چون هردوتون دارین خونریزی می‌کنین و جوری راه می‌رین انگار حسابی کتک خوردین!»

لورث، جنگجوی مو مشکی با بافت‌های جنگی، گفت: «فیشر حالش بده، این چیزیه که تو تمرین اتفاق افتاد.» روی یه چهارپایه کنار آتیش نشسته بود، چشماش آبی روشن بود و آروم حرکات همه رو توی اتاق جنگ دنبال می‌کرد. کینگ‌فیشر رو تماشا می‌کرد که حسابی با دانیا بحثش بالا گرفته بود، ولی معلوم بود که واقعاً روی رن و من تمرکز کرده.

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن با آرامش گفت: «فیشر خوبه. هردومون خوبیم. بعداً می‌ریم پیش ته لنا. فعلاً، می‌تونیم یه لحظه روی کاری که داریم تمرکز کنیم؟ هیچکدوم از شما پیشنهادی ندارین که چطور می‌تونیم این تکه‌ها رو از این سنگ دربیاریم؟»

یه چیزی بود که نمی‌گفت، ولی معلوم بود نمی‌خواد در موردش حرف بزنه. گذاشتم راز خودش رو داشته باشه. پیشنهاد دادم: «چرا فقط همه تیکه‌ها رو نمی‌بُریم و نوکاشو با سنگ صاف نمی‌کنیم؟ دانیا می‌تونه یه شمشیر جدید براش بسازه.»

رن با نفس‌نفس خندید. «به این سادگی نیست. شمشیر دانیا خاص بود. یه زمانی مثل نیمرل بود، با جادوی قدرتمند قدیمی آغشته شده بود. این...» از خارهای فلزی که از دیوار سنگی بیرون زده بودن، قیافه‌اش جمع شد. «این یه میراث گرانبهای فی بود. حق تولد دانیا. یه شمشیر خدایی که توسط استادان باستانی آلکیمران ساخته شده بود. چنین شمشیرهایی برای فی نمادهای مذهبی هستن. این نماد رتبه دانیا بود و اون رو به عنوان یه عضو اصلی لوپو پرولیا مشخص می‌کرد. مثل بیشتر—»

«ببخشید، لوپو چی؟»

با آهی گفت: «لوپو پرولیا. گرگ‌های کینگ‌فیشر. معمولاً هشت نفر هستیم. هرچند تعدادمون اخیراً کم شده. ما به عنوان یه تیم می‌جنگیم، با هم کار می‌کنیم، درست مثل گرگ‌ها. مطمئنم گرگ رو روی بعضی از زره‌هامون دیدی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

آره، دیده بودم. اون نشان روی صفحه‌ای بود که فیشر دور گردنش می‌بست. روی محافظ سینه‌اش هم حک شده بود. و خالکوبیش رو هم بیشتر از یه بار دیده بودم. مثلاً دیشب، وقتی رئیس لوپو پرولیا منو مثل یه زمین لعنتی شخم زده بود.

«همونطور که می‌دونی، نیمرل هنوز یه هسته جادویی تو تیغه‌اش داره. همه شمشیرهای آلکیمران دیگه قرن‌ها پیش غیرفعال شدن، ولی تیغه دانیا هنوز براش خیلی مهم بود. برای مردم ما به طور کلی. نمی‌تونیم فقط تکه‌ها رو صاف کنیم و بقیه‌اش رو دور بندازیم. این کفرآمیزه.»

با جمع‌بندی گفتم: «عالیه. پس داری می‌گی من کمتر از پنج دقیقه تو اردوگاه بودم و یه سلاح باستانی رو که اهمیت فرهنگی عمیقی برای همه فی‌ها داره، نابود کردم.»

دانیا با اشاره به من فریاد زد: «ببین! حتی براش مهم نیست! اون می‌فهمه چه کار بزرگی کرده، و براش پشیزی ارزش نداره!»

فیشر با آهی از اتاق نقشه عبور کرد و به چیزی که از شمشیر باقی مونده بود نزدیک شد. «براش مهمه. فقط حس طنز افتضاحی داره.»

از نگاه پر از نفرت دانیا خوشم نیومد، و از اینکه هی انگشتش رو به سمتم می‌گرفت هم حس خوبی نداشتم. با تندی گفتم: «ببخشید، شما کلاً همیشه در آستانه فروپاشی عصبی هستین، یا من تو یه زمان نامناسب اومدم؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

دهانش باز موند. «باورنکردنیه. واقعاً می‌ذاری اینجوری با یه فی عالی‌تبار حرف بزنه؟» چشماش به فیشر بود.

فیشر جواب داد: «می‌خوای چیکار کنم؟ اون عقل و دهن خودش رو داره. من نه نگهبان اینم نه اون.» یکی از رشته‌های نازکی رو که از سنگ بیرون زده بود، با اخم و دقت کند.

"به یکی از مردا اجازه میدی با همین بی احترامی با یه مافوق حرف بزنه؟"

"نه، نمیدم." قبول کرد.

"پس چرا تو نـ.."

"ولی اون عضو این ارتش نیست، و تو هم مافوقش نیستی." فیشر گفت. "حالا. میخوای یه لحظه بهش فرصت بدی ببینه میتونه شمشیری که باهاش سعی کردی منو بکشی رو درست کنه؟ یا فقط میخوای راه بری و بازم داد بزنی؟"

دانیا نمیدونست چی بگه. به فیشر خیره شد، بعد به رن، بعد به لورث، کلاً منو نادیده گرفت.

"لورث." شروع کرد. مردی که کنار آتیش نشسته بود دستاشو بالا برد و سرشو تکون داد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"اوه نه. عمراً. هنوز از جایی که دیشب بهم زدی کبودی دارم. خیلی از خط قرمز رد شده بودی، اونجوری که به فیشر حمله کردی. تقصیر خودته که شمشیرت تیکه تیکه شده. تو دیوار." اضافه کرد. "فکر میکنم کاری که این آدم کرد تحسین برانگیزه. و بیشتر از اینم حقت نبود."

"عوضی." تف کرد. "باید محکم تر میزدمت."

"نمیتونستی، حتی اگه سعی میکردی." لورث با خنده جواب داد.

من به جر و بحث اونا توجهی نمیکردم. دانیا اشتباه میکرد؛ من قطعاً اهمیت میدادم که یه چیز باارزش رو نابود کرده بودم. به دیوار خیره شدم، به خرده ها فکر میکردم، سعی میکردم راهی برای بیرون کشیدنشون از سنگ پیدا کنم، که یه ضربه خیلی خفیف رو در لبه حواسم حس کردم. زمزمه ای که قبلاً تو جیوه تو آهنگری حس کرده بودم در مقایسه با این یه غرش بلند بود، ولی... قسم میخورم شنیدمش.

چرخیدم و فیشر رو پیدا کردم. "این شمشیر فقط فولاد آبدیده نبود. تو تیغه اش جیوه بود."

سر تکون داد، یه نشونه خیلی خفیف از رضایت نشون داد. "بود. نه زیاد. مقدار ناچیز. ولی بله، به همین خاطر وقتی بهش دستور دادی وایسه، بهت جواب داد."

"پس... اون موقع تو زیلوارن؟ هیچ وقت آهن، یا مس، یا طلا نبود که به من واکنش نشون میداد؟ اون..."

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ فیشر سر تکون داد. "همیشه جیوه بوده. قبلاً به آلیاژها و فلزات مختلف زیادی متصل میشد، اون موقع ها که کیمیاگرهای زیادی بودن و راه ها بین دنیاهای ما هنوز باز بود. سلاح ها رو قوی تر میکرد. اونا رو به مجراهایی تبدیل میکرد که میتونستن مقادیر زیادی جادو رو هدایت کنن."

مغزم گیج شد. "پس به همین خاطر پیدا کردن فلز اینقدر سخت بود. مادرا همشو برد. میخواست جیوه رو از مردم دور نگه داره. میدونست ممکنه آدمایی مثل من تو شهر باشن، که بتونن کنترلش کنن."

وقتی کینگ فیشر دیگه حرفی نزد، رن نفس عمیقی کشید و به جاش حرف زد. "سوابق تاریخی ما نشون میده که بیشتر کیمیاگرها فقط میتونستن اشیاء رو کنترل کنن اگه اون شیء حداقل پنج درصد جیوه داشت. و حتی اون موقع هم، معمولاً فقط میتونستن جیوه رو از حالت جامد به مایع تبدیل کنن تا بشه آهنگریش کرد. هیچ سابقه ای از اینجوری خرد شدن اشیاء وجود نداره." به چیزی که از شمشیر دانیا باقی مونده بود اشاره کرد.

"باشه. پس این منو... یه ناهنجاری میکنه؟" به کینگ فیشر نگاه کردم. نظرشو در این مورد میخواستم. صرف نظر از بازی موش و گربه ای که با احساسات همدیگه میکردیم، اگه فیشر اصلاً از اینا داشت، باز هم میخواستم بدونم از افشاگری رن چی برداشت میکنه. اما اون به چشمام نگاه نکرد. به میز نقشه تکیه داد، وزنشو به لبه اش انداخت، فکش منقبض و منبسط میشد در حالی که به زمین خیره شده بود.

"این تو رو قدرتمندترین کیمیاگر ثبت شده میکنه." لورث اضافه کرد. "قادر به تغییر نحوه جنگیدن ما در این جنگ به روش هایی که حتی خودمون هم نمیتونیم تصور کنیم. بیشتر ما

وقتی راه ها بین قلمروها بسته شد و کیمیاگرها منقرض شدن، نوزاد بودیم. بعضی از ما حتی هنوز به دنیا نیومده بودیم. ما هیچ ایده ای نداریم که میدان های جنگ قبلاً چطور بودن، با یه کیمیاگر تو اردوگاه، آماده برای ساخت سلاح های جدیدی که جادو رو جذب میکنن..."

"وای، وای، وای! من نمیدونم چطور سلاح هایی بسازم که جادو رو جذب کنن! حتی نمیتونم بفهمم چطور یه یادگار بسازم!" عرق سردی کرده بودم. "هیچ پیشرفتی توش نداشتم. نه تو کاخ زمستانی. نه تو کالی. آزمایش هایی که امروز صبح اینجا انجام دادم هم کلاً وقت تلف کردن بود. اگه توهمی داری که من به نوعی قراره تو بردن این جنگ نقش محوری داشته باشم، پس لطفاً تو اون استراتژی تجدید نظر کن."

"دقیقاً. اگه حتی نتونه بفهمه چطور خودش رو پاک کنه—"

"دانیا، به هفت خدا قسم، اگه خفه نشی، خودم پرتت می‌کنم بیرون،" رن با لحنی تیره و تار زمزمه کرد.

دانیا جوری عقب رفت که انگار سیلی خورده. لباش می‌لرزید، چشماش پر از اشک شد. "شوخی می‌کنی؟" زمزمه کرد. "تو؟ تو همینجوری کورکورانه با همه اینا کنار میای؟ ما اونایی هستیم که موندیم. اونایی که تو گل جنگیدیم و دوست پشت دوست مردنشون رو دیدیم. وقتی این آدمیزاد به دنیا اومد، ما قرن‌ها بود که به این جنگ متعهد بودیم!"

رن پرید وسط حرفش: "حق با توئه. ما اینجا گیر افتادیم، وسط ناکجاآباد، تو یه گوشه فراموش شده از سرزمینمون، داریم از مرزی دفاع می‌کنیم که اون کله‌گنده‌های عوضی شمال براشون پشیزی ارزش نداره. قرن‌هاست. اگه این خط سقوط کنه، کل قلمرو سقوط می‌کنه. ما صد سال دیگه این جنگ رو نمی‌جنگیم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

دانیا شروع کرد: "اگه مجبور باشیم، می‌جنگیم—"

"نه، نمی‌جنگیم. چون هر روز، تعدادمون کم میشه و لشکر مالکوم بزرگتر میشه. دیگه شکاری نمونده اینجا. بلیکون دیگه آذوقه به جبهه نمی‌فرسته. هیزم برای آتیشمون نداریم. غذایی برای سربازا نداریم. لباسی برای گرم نگه داشتنشون نداریم. اسلحه‌ای برای مسلح کردنشون نداریم. پس بله، من از برنامه‌ای حمایت می‌کنم که یه آدمیزاد جادویی ظاهر میشه و بهمون کمک می‌کنه ورق رو برگردونیم، چون بدون اون، همه‌مون به زودی غرق میشیم. و من از صد سال دیگه حرف نمی‌زنم، یا حتی پنجاه سال، یا حتی ده سال. ما یه سال وقت داریم، دانیا. دوازده ماه. اگه این قضیه رو حل نکنیم، تا همین موقع سال دیگه، مالکوم برنده شده."

"سرتو بذار بین پاهات. شاید کمک کنه." لورث یه تیکه از سیبی که می‌خورد رو برید و با لبه خنجرش انداخت تو دهنش. پشت سرش، آسمون کج شد، بالا و پایین می‌رفت، لبه‌های اردوگاه جنگی تار بود. دستامو به رونام تکیه دادم و دولا شدم، به زور نفس می‌کشیدم. سینه‌ام خیلی گرفته بود.

حرفای رن تو گوشم زنگ می‌زد. می‌خواستم نشنومشون، اما بارها و بارها تکرار می‌شدن و با هر تکرار، موج جدیدی از وحشت بهم دست می‌داد. یه سال. فقط یه سال. اونا هر کاری که می‌تونستن کرده بودن تا کفه ترازو رو به نفع خودشون سنگین کنن، و هیچ کدوم جواب نداده بود. حالا، فقط یه بازی انتظار بود. زمان تموم می‌شد، اونا نمی‌تونستن جبهه رو اینجا نگه دارن، و صد هزار خون‌آشام گرسنه تو یه موج سرخ‌رنگ مرگ، ایولیا رو در بر می‌گرفتن.

مگر اینکه من می‌تونستم بفهمم چطور یه فلز لعنتی رو کار بندازم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

خدایان، گناهکاران، شهدا و ارواح.

همه‌مون به طرز مسخره‌ای بدبخت بودیم.

لورث با لحنی عادی گفت: "آدم بهش عادت می‌کنه، می‌دونی. اون حس غرق‌کننده از عذاب قریب‌الوقوع. بالاخره، میشه یه صدای پس‌زمینه. اصلا متوجهش نمیشی."

"فیشر... کجاست؟" نفس‌نفس زدم. بعد از اینکه رن برای صحبت با چند تا پیشاهنگ برگشته، از اتاق جنگ بیرون زده بودم. دانیا با عصبانیت از چادر بیرون رفته بود و غرغرکنان به سمت رودخونه رفته بود. لورث ده دقیقه بعد بیرون اومده بود و روی یه کنده درخت ده فوت اونورتر نشسته بود، مثل همیشه بی‌خیال. اما فیشر از چادر بیرون نیومده بود.

"برگشت به کالی‌لیش." لورث دندوناشو تو یه تیکه دیگه سیب فرو کرد.

"چی؟"

"گفت میره تی لنا رو ببینه."

تی لنا؟ اون شفادهنده مهربون بعد از حمله خون‌آشام‌ها خیلی خوب ازم مراقبت کرده بود، اما از اون موقع زیاد بهش فکر نکرده بودم. فقط، این دومین باری بود که فیشر اخیرا رفته بود دیدنش، و هیچ کدوم از این دو بار زخمی نشده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

خدایا، چه مرگمه؟ این قلمرو در آستانه نابودی کامل بود، و من عصبانی بودم و خیلی می‌ترسیدم که این برای من و بقیه تو ایولیا چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه... اما حسادت هم می‌کردم. و این؟ این باعث می‌شد احساس حقارت کنم. سوالاتی که می‌خواستم از لورث بپرسم رو قورت دادم—آیا اونا با هم هستن، تی لنا و فیشر؟ آیا اون ازش خوشش میاد؟ آیا اونا گذشته‌ای با هم دارن؟—از اینکه حتی بهشون فکر کرده بودم، خجالت کشیدم. در عوض، یه سوال خیلی مناسب‌تر پرسیدم.

"کجا می‌تونم... یه نوشیدنی... گیر بیارم؟"

ساختمون چوبی وسط اردوگاه یه میخانه بود، و بهترین نوشیدنی‌ها رو داشت. تا الان، پنج تا لیوان پر از یه ویسکی خیلی قوی خورده بودم، و داشتم کم‌کم گیج می‌شدم. اضطرابم مدت‌ها بود که از بین رفته بود، و حالا داشتم مسخره بودن همه چیز رو می‌دیدم.

"آخرش، ساده‌ست،" گفتم.

لورث به لیوانش خیره شد، انگار که تهش هنوز یه کم ویسکی مونده بود ولی نمی‌تونست پیداش کنه.

پرسید: «چطور مگه؟»

«اون یه دروغگوی لعنتیه. تمام این مدت به من دروغ می‌گفته.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

لورث اخم کرد. «کی، فیشر؟»

«آره، فیشر. مگه کی دیگه؟»

مرد سرش رو تکون داد. «محاله. اون یه فی سوگند خورده‌ست.»

«خب؟»

«خب، ما نمی‌تونیم دروغ بگیم.»

یه چشمم رو بستم، اون یکی رو نیمه باز نگه داشتم و با شک بهش نگاه کردم. «اگه از من می‌پرسی، این یه مشت چرت و پرتِ به درد بخوره.»

لورث دستاش رو باز کرد و شونه بالا انداخت. «وقتی بیست و یک ساله می‌شیم، جلوی سنگ فیرین زانو می‌زنیم و تصمیممون رو می‌گیریم. تک تکمون. ما یه انتخاب داریم. روی سنگ خون می‌ریزیم و سوگندمون رو می‌خوریم. که همیشه راستگو باشیم. که همیشه به حرفمون پایبند باشیم، هر چقدر هم که برامون گرون تموم بشه.»

«یا؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«یا راه بی‌قانون رو انتخاب می‌کنیم. یه فی بی‌قانون می‌تونه دروغ بگه. می‌تونه تقلب کنه. می‌تونه دزدی کنه. ابزارهای مفیدی تو خیلی از موقعیت‌ها، قبول دارم. ولی اونا یه قیمتی دارن که کینگ‌فیشر – و بقیه ما، اضافه کنم – حاضر نبودن بپردازن.»

یه ابروم رو براش بالا انداختم. «و اون چی بود؟»

بی‌خیال شونه بالا انداخت، انگار که جواب واضح بود. «آبرومون.»

من از این حرفش غرغر کردم.

«پس می‌بینی، هر چقدر هم که گاهی دلمون بخواد، ما از نظر فیزیکی نمی‌تونیم حرفمون رو بشکنیم یا دروغ بگیم.»

«هوم. آره، خب،» اعتراف کردم. «کینگ‌فیشر این رو قبلاً تو آهنگری تو کاخ زمستون گفت. ولی من بهش بی‌اعتنایی کردم.»

«بر چه اساسی؟»

«بر این اساس که یه دروغگو که نمی‌خواد مچش موقع دروغ گفتن گرفته بشه، صد در صد در مورد اینکه نمی‌تونه دروغ بگه، دروغ می‌گه. خدای من، این... گیج‌کننده بود.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اصلاً فکر می‌کردی در مورد چی دروغ گفته؟»

بلافاصله یادم اومد. سوالِ پنهانِ «چقدر کیرت بزرگه؟» و لبخند آهسته و مغرور فیشر.

«اونقدر بزرگ که جیغت رو دربیاره و بعدش هم...»

معلوم شد که در مورد اون راست می‌گفته، با یه دوز سالم از عصبانیت فهمیدم. لعنتی. «اون مهم نیست،» گفتم. «مهم اینه که اون می‌دونسته که شماها به من نیاز دارین تا براتون اسلحه بسازم وگرنه به مالکوم می‌بازین. ولی اون به من سوگند داد که فقط باید اون حلقه‌ها رو براتون به یادگار تبدیل کنم، و بعدش منو می‌ذاره برم خونه.»

با اینکه لورث حدود ده درصد بیشتر از من مست بود، پلکاش از این حرف بسته شد. «اون این معامله رو با تو کرد؟»

سرم رو تکون دادم، بعد لیوانم رو سر کشیدم.

«خب، اگه اون سوگند رو خورده، پس لازم نیست شک کنی. حتی اگه با جادوی خودش هم مجبور به رعایت سوگند نبود، که هست، فیشر از روی اصول هم که شده رعایتش می‌کرد. اون ذاتشه.» وقتی این رو گفت، لحن جنگجو کمی متشنج بود. جزئیات معامله من با فیشر انگار غافلگیرش کرده بود، هرچند که خوب پنهانش کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

من به هر حال می‌خواستم موضوع رو عوض کنم. «بهم بگو...» روی میز به جلو خم شدم و به دهان لورث اشاره کردم. «اون دندونا. فیشر گفت اونا یادگار نفرین خون بودن. ولی... هنوز کار می‌کنن، درسته؟ هنوز می‌تونی ازشون برای نوشیدن خون استفاده کنی؟»

لورث فوراً هوشیار شد. مردمک چشماش به نقطه‌های سیاه باریک شد. اطراف رو نگاه کرد، میزهای دو طرفمون رو بررسی کرد انگار که مطمئن بشه کس دیگه‌ای حرف منو نشنیده. «اوه، این از اون چیزایی نیست که تو میخانه‌ها در موردش حرف می‌زنیم، واقعاً،» با صدای آروم جواب داد.

«چرا نه؟»

«لعنتی. برای این مکالمه خیلی بیشتر الکل لازم دارم. صبر کن.» به بارمن اشاره کرد که دوباره پر کنه، و اون موجود با صورت خشن که لورث بهم گفته بود یه ترول کوهستانه اومد و برای هر دومون یه دور دیگه ریخت. وقتی رفت، لورث آه کشید. لیوانش رو به سمت من گرفت. «ساروش.»

لیوانم رو به لیوانش زدم. «ساروش.»

لورث نفس عمیقی کشید. «خیلی خب. باشه. پس. کس دیگه‌ای چیزی بهت نگفته؟ در مورد... هیچ کدوم از اینا؟» با امیدواری پرسید.

«نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«خب...» لورث تو درگیری تو اتاق جنگ، وقتی دانیا سعی کرد گلوی فیشر رو ببره، یا وقتی رن خبر تکان‌دهنده از دست دادن جنگ رو داد، پلک نزد. ولی حالا خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. «آره، دندون‌های نیش ما خیلی خوب کار می‌کنن. درست مثل دندون‌های یه خون‌آشام. ولی نوشیدن خون خیلی تابو هست. نه، بدتر از تابو هست. رسواییه.»

"ولی فی‌ها هنوزم بعضی وقتا این کارو می‌کنن؟" یه رنگ صورتی رو گونه‌هاش داشت پیدا می‌شد. "آره." "ولی شما برای زنده موندن به خون نیاز ندارین؟" "نه، نداریم." "پس چرا این کارو می‌کنن؟" "چون..." یه نگاه محتاطانه دیگه به اطراف انداخت، تو صندلیش معذب جابجا شد. "یه چیز سکسیه. اگه یه مرد از کسی بنوشه، کیرش رو سفت‌تر از همیشه تو زندگیش می‌کنه. حس سرخوشی بهت می‌ده. به هردوتون. وقتی دارین سکس می‌کنین." "اوه." "آره. اوه،" گفت. "ولی یه شیب لغزنده‌ست. اگه کسی رو گاز بگیریم، هنوزم ممکنه خودمون رو توش گم کنیم. یه نیروی اراده بی‌اندازه می‌خواد که ادامه ندی به نوشیدن. این... چیزی نیست که تو جمع‌های رسمی در موردش حرف بزنن." مغزم از ویسکی اونقدر مه گرفته بود که نمی‌دونستم چی از این حرفا برداشت کنم. فکر کنم واکنش فیشر رو توضیح می‌داد وقتی بهش گفتم گازم بگیره. ولی فراتر از اون... نمی‌دونستم چی فکر کنم. "اگه سوالای بیشتری در مورد این داری، شاید بشه یه وقت دیگه در موردشون حرف زد. خصوصی. ترجیحاً بین تو و هرکی که پیشنهاد داده ممکنه بخواد، آه، ازت بنوشه،" لورث زیر لب گفت و صورتش رو تو لیوانش فرو برد. من حسابی سرخ شدم. "بله، البته." من به هیچکس در مورد اتفاقی که بین من و فیشر افتاده بود، حرفی نزده بودم. تو حموم خودمو حسابی شسته بودم به امید اینکه بتونم بوی اونو از خودم بپوشونم، ولی ظاهراً فی‌ها می‌تونستن همچین چیزایی رو زیر بوی صابون هم تشخیص بدن. یعنی لورث می‌دونست که من دیشب سکس داشتم؟ و مخصوصاً با فیشر؟ اگه می‌دونست هم مهم نبود. نگران بودن در موردش چیزی رو عوض نمی‌کرد. و من حتی اولین چیز رو هم در مورد لورث نمی‌دونستم، پس کی اهمیت می‌داد اون چی فکر می‌کرد؟ اون یه غریبه بود. ولی ازش خوشم اومد. نمی‌خواستم غریبه بمونه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"اصلاً چطور سر از اینجا درآوردی؟" پرسیدم. "تو ایولیا؟ من اینجا به دنیا اومدم،" گفت. "نه. وسط این جنگ." "اوه." دستش رو بی‌تفاوت تکون داد. "هوم، خب، بذار ببینم. یه زمانی خواننده دوره‌گرد بودم، اگه باورت بشه." وقتی حرف می‌زد صدای دلنشینی داشت، ولی نمی‌تونستم این جنگجوی بزرگ، خطرناک و کشنده رو به عنوان یه خواننده تصور کنم، از بین همه چیزا. "یه خواننده خوب؟" پرسیدم. "یه خواننده متوسط. معلوم شد که برای کشتن مناسب‌ترم تا اجرا کردن. به هر حال، یه شب فیشر رو تو جاده دیدم. داشت می‌رفت به دوستاش کمک کنه. من تو یه گودال افتاده بودم وقتی پیدام کرد." یه پوزخند رو قورت دادم. "مست؟" "نه. در واقع مرده. یا حداقل خیلی نزدیک به مرگ." چشمک زد، هرچند ناگهان تو نور کم‌رنگ میخانه کمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. "دو تا خون‌آشام بهم حمله کرده بودن. ولگرد بودن. جزو اون گروه بزرگ نبودن. ولی گرسنه بودن. یه نگاه به من انداختن – یه بچه لاغر با یه عود که به پشتش بسته شده بود. تنها – و تصمیم گرفتن که یه وعده غذای خوب می‌شم. تقریباً خونمو خشک کردن." "لعنتی. وحشتناک به نظر می‌رسه." "خب، خوشایند نبود، این که حتمیه. ولی خیلی وقت پیش بود. از اون موقع بدترش رو هم کشیدم. به هر حال، ما کیلومترها دورتر از هر جایی بودیم. من تا وقتی که بتونن منو به کمک برسونن دوام نمی‌آوردم. اگه می‌مردم و وقتی با اونا بودم برمی‌گشتم، این احتمال وجود داشت که بتونم تعدادی از گروه رو بکشم، و بعضی از اونا نمی‌خواستن ریسک کنن. به فیشر گفتن بهتره منو بکشه و خلاص بشه، ولی اون قبول نکرد. مجبورشون کرد برای شب اردو بزنن، و منو به کالیژ منتقل کرد. منو تو آغوشش حمل کرد، لعنتی. اون موقع خیلی کوچکتر بودم،" لورث تاکید کرد. "منو تو یه تخت گذاشت، و شفا دهنده‌ها رو آورد تا ازم مراقبت کنن، و منتظر موند تا ببینه چی می‌گن. در مورد شانس من خوشبین نبودن. من بیشتر از خون، زهر تو رگام داشتم، و حتی ماهرترین شفا دهنده هم تو اون شرایط محدودیت‌هایی داره. بهش گفتن برگرده پیش گرگ‌ها، و وقتی من مردم، منو زیر یه درخت سرخدار تو یکی از مزارعی که به ملک چسبیده بود دفن کنن. ولی فیشر این کارو نکرد."

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چی... چیکار کرد؟»

لورث سرشو انداخت عقب و خندید. «کاری که مطمئنم از اون موقع تا حالا هزار تا دلیل بهش دادم که پشیمون بشه. منو برادر خودش کرد. با خون. یه تیکه از روحشو بهم داد.»

«یه تیکه از...؟» درست نشنیده بودم. الکل داشت گوشامو گول می‌زد. اگه روحی وجود داشت، و من کاملاً مطمئن نبودم که وجود داره، نمی‌تونستی همین‌جوری تیکه تیکه از روح خودتو بدی به بقیه.

لورث گفت: «یه رسم باستانیه. یکی که خیلی کم‌ان کسایی که بلدن انجامش بدن. ولی پدر فیشر یه بار نزدیک بود بمیره، و دوستش از این روش استفاده کرده بود تا نجاتش بده. واسه همین، مطمئن شده بود که فیشر هم بلد باشه، که اگه یه روزی تونست جون کسی رو که براش مهم بود نجات بده، بتونه ازش استفاده کنه.»

«ولی تو غریبه بودی...»

چشمای آبی تیز لورث مثل الماس برق می‌زد. یه جرعه از ویسکیشو خورد و لیوانو گذاشت زمین، و بهش نگاه کرد. «آره. یه غریبه. و فیشر بازم این کارو کرد. یه تیکه کوچیک از خودشو به اون تیکه زندگی که تو وجودم چسبیده بود، پیوند زد، و دیگه تموم شد. هنوز مثل سگ مریض بودم، ولی مرگ دستشو از روم شل کرد. می‌دونستم که زنده می‌مونم، و کینگ‌فیشر هم همین‌طور. بهم گفت که داره میره تا بقیه گرگ‌ها رو پیدا کنه و سه ماه دیگه برمی‌گرده. گفت به محض اینکه حالم بهتر شد می‌تونم برم، اگه این چیزیه که می‌خوام، ولی اینجا هم واسم جا هست، اگه این ایده رو بیشتر دوست دارم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«و تو انتخاب کردی اینجا بمونی. و بجنگی.»

لورث آروم سر تکون داد. «من خانواده‌ای نداشتم. هیچ‌کس نبود که بخواد من جای دیگه باشم. واسه همین گفتم گور باباش. من فقط به خاطر اون زنده‌ام، به هر حال. بهتره جون بکنم و با این وقتی که دارم، اونقدر کار خوب انجام بدم که لایق هدیه‌ای باشم که بهم داده بود. تو کالی‌ش موندم. همون لحظه که دوباره رو پام وایسادم، شروع کردم به تمرین. قبل از اون، حتی یه شمشیر هم دستم نگرفته بودم، ولی هر چی داشتم گذاشتم. و خوردم. اونقدر غذا خوردم که آشپز تا منو می‌دید که دارم میرم تو آشپزخونه، جیغ می‌کشید. وقتی فیشر سه ماه بعد برگشت، منو تو کالی‌ش پیدا نکرد. تو اردوگاه جنگ منتظرش بودم، نیم فوت بلندتر و دو برابر وزنی که وقتی رفته بود داشتم. از همه مهم‌تر، آماده بودم که خون‌آشام‌ها رو بکشم.»

«صبر کن. از امنامرین رد شدی؟ پیاده؟» با ناباوری پرسیدم. فیشر گفته بود فقط فی‌های با تمایلات خودکشی از کوه‌هایی که بین ایرین و کالی‌ش نگهبانی می‌دادن، رد می‌شدن.

«آره. نه روز طول کشید، و نزدیک بود زیر بهمن دفن بشم، ولی بالاخره رسیدم اینجا.»

«شانس آوردی که نمردی. صبر کن، چی می‌شد؟ اگه می‌مردی؟ چی می‌شد به اون تیکه از روح فیشر که بهت داد؟»

«سوال خوبیه. اگه من اول بمیرم، اون تیکه از روح فیشر برمی‌گرده به خودش. دوباره کامل میشه. همه یه مهمونی بزرگ می‌گیرن. تموم. ولی اگه اون اول بمیره، محکوم میشه که اینجا منتظر من بمونه تا من بمیرم تا بتونه بره. اینجا گیر می‌کنه، تو یه حالت غیرجسمانی، نمی‌تونه به چیزی یا

تلگرام @PLAY_NOVEL

کسی دست بزنه. نمی‌تونه شنیده بشه. این فداکاریه که وقتی تصمیم گرفت هدیه زندگی رو بهم بده، انجام داد. قبلاً هم اتفاق افتاده. اون فی مرد یا زنی که یه تیکه از روحشو پاره کرده، اول می‌میره، به دلایل طبیعی یا غیرطبیعی، و بعد گیرنده دو هزار سال دیگه با سلامتی کامل زندگی می‌کنه.

«مثلاً سائورسه، ملکه فی‌های لیسیان رو در نظر بگیر. مادرش، که قبل از اون ملکه بود، وقتی بچه بود جونشو نجات داد. صد و هشتاد سال بعد، مادرش توسط موجودات ناشناس کشته میشه، و سائورسه به قدرت می‌رسه. جوون و زیباست. دوست داره ملکه باشه. خودشو با مردهای شیفته‌ای احاطه می‌کنه که حاضرن بمیرن تا اونو امن نگه دارن، و واسه همین اعلام می‌کنه که قصد داره تا ابد زندگی کنه. معجون‌ها و اکسیرها می‌خوره و شایعه شده که خون خون‌آشام می‌خوره تا عمرشو طولانی کنه. تقریباً سه هزار سال از مرگ مادرش گذشته، و سائورسه حتی یه روز هم از سی سالگی بیشتر به نظر نمی‌رسه. در همین حال، روح مادرش به اون زنجیر شده، مجبور شده دنیای زنده‌ها رو بدون اینکه بتونه باهاش تعامل کنه، تماشا کنه. بدون اینکه بتونه به آرامش ابدیش برسه...»

لورث حالش بد بود. راستش منم یه کم حالم بد بود. اینکه یکی بتونه مادر خودشو به یه همچین زندگی تنها و وحشتناکی محکوم کنه، به علاوه دیوونگی حتمی که بعدش میاد، واسه من غیرقابل درک بود.

لورث گفت: «فیشر میگه اگه اول خودش بمیره، نگران اتفاقاتی که براش میفته نیست.» و منم نگران نیستم. حقیقتش اینه که من خودم قصد دارم اول بمیرم. ولی اگه سرنوشت ستاره‌ها رو به یه سمت دیگه ببره و فرشته‌های نگهبانمون اول اونو ببرن، من حتی یه نفس هم بعد از آخرین

@PLAY_NOVEL تلگرام

نفس کینگ‌فیشر نمی‌کشم. خودم کاری می‌کنم که اون تیکه از روحش که به من قرض داده بود، برگرده پیش خودش. و اگه سرنوشت عادل باشه، و من به اندازه کافی کار کرده باشم که یه جایی کنارش داشته باشم، آروم و خوشحال با برادرم میرم به هرچیزی که اونور هست.»

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

25

کینگ‌فیشر اون شب وقتی منو برگردوند به عمارت، به زور یه کلمه هم باهام حرف زد. من یه کم تلوتلو می‌خوردم و تقریباً مطمئنم که خیلی نامفهوم حرف می‌زدم وقتی بهش گفتم می‌خوام تو اردوگاه بمونم، ولی اون گوش نکرد. وقتی منو تو میخونه پیدا کرد که داشتم با لورث مشروب می‌خوردم، قیافه‌اش یه ماسک بی‌حس شده بود. وقتی مطمئن شد که من سالم به اتاق خوابش منتقل شدم، هنوز همون‌طور بی‌حس بود، و وقتی با یه شب‌بخیر کوتاه ازم خداحافظی کرد و رفت، بی‌حس‌تر هم شد.

صبح روز بعد، با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم و یه روباه کوچولو داشت صورتمو لیس می‌زد. خورشید تو آسمون بالا بود و فیشر دنبالم نیومده بود. اون کلاً اون روز نیومد. بعد از خوردن یه صبحونه چرب و چیلی که حالمو خیلی بهتر کرد، بعدازظهر رو به گشت و گذار تو کالی‌ش گذروندم، تو اتاق‌ها پرسه می‌زدم و احساس بی‌جایی و بی‌فایدگی می‌کردم. من اینجا جایی نداشتم. و در حالی که عمارت زیبا و دنج بود و حس می‌شد که یه زمانی دوست داشته شده، نمی‌تونستم بفهمم کینگ‌فیشر هم چطور اینجا جا می‌شه. اینجا برای یه خانواده ساخته شده بود. قرار بود بچه‌ها تو راهروها بدوند و صدای خنده تو هوا باشه، ولی خونه بزرگ با یه سکوت دردناک طنین‌انداز می‌شد که منو پر از غم می‌کرد.

تصور کردم مادر کینگ‌فیشر نامه‌ای از پادشاه دریافت می‌کنه، که بهش اطلاع می‌ده باید با تمام دارایی‌هاش به کاخ زمستانی گزارش بده، جایی که با پادشاه ازدواج می‌کنه و انتظار می‌ره یه زندگی کاملاً جدید رو شروع کنه. تصور کردم که به پسر مو مشکی‌اش نگاه می‌کنه و با خودش فکر می‌کنه که اون چه جور زندگی‌ای تو دربار پر از مارهای سمی، اون‌ور دیوارهای این پناهگاه خواهد داشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

شام رو تو اتاق خواب فیشر خوردم، پشت میزش نشستم، و بعد وقتی تاریکی فرا رسید، تو تختش مچاله شدم و با اونیکس بغل کردم تا اینکه به یه خواب بی‌قرار فرو رفتم.

وقتی فیشر صبح روز بعد دنبالم نیومد، نگران شدم. من فرصت انجام سه آزمایش رو دیروز از دست داده بودم و نمی‌خواستم سه تای دیگه رو هم از دست بدم. تا اواسط صبح، داشتم این‌ور و اون‌ور راه می‌رفتم و اون‌قدر بی‌قرار بودم که جن‌های آتش دیگه نمی‌اومدن ببینن چیزی لازم دارم یا نه، و حتی اونیکس هم غرغر کرد و رفت بیرون تا تو برف دنبال سنجاب‌ها بدوه.

ساعت سه بعدازظهر، بالاخره پیداش شد. البته هیچ شکاف ناگهانی از دروازه سایه تو اتاق خواب ظاهر نشد. یه ضربه معمولی به در خورد. چون اتاق خواب خودش بود، منتظر دعوت برای ورود نموند. در رو باز کرد و فقط همون‌جا ایستاد و به من نگاه کرد. بالاخره گفت: «پیراهن منو پوشیدی.»

با عصبانیت جواب دادم: «آره، خب چیز دیگه‌ای برای پوشیدن نبود.» «همه لباس‌های اتاقی که با کرین داشتم، رفته. آرچر منو به یه اتاق دیگه پایین راهرو نشون داد، ولی اون پر از لباس‌های زنونه بود، و فکر کنم هر دو می‌دونیم من چه حسی نسبت به اونا دارم.»

فیشر غرغر کرد. اشاره کرد: «برات خیلی بزرگه.»

«متوجه شده بودم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون امروز مشکی نپوشیده بود. حداقل کلاً مشکی نبود. شنلش سبز تیره‌ترین رنگ بود، همین‌طور پیراهنش. اما سایه‌های زیر چشماش رنگ کبودی‌های شدید بود، و به نظر می‌رسید از همیشه رنگ‌پریده‌تره. واضح بود که خوب نخوابیده. و یه بریدگی روی گونه‌اش بود. تازه به نظر می‌رسید، اما نه اون‌قدر تازه. احتمالاً از دیروز...

بلند شدم از تخت: «چی شده؟»

«هیچی. یه گله از خورنده‌ها حدود یه ساعت به سمت شمال در امتداد مرز حرکت می‌کردن. رن فکر کرد باید بریم بررسی کنیم قبل از اینکه غافلگیرمون کنن یا سعی کنن از رودخونه بالاتر برن، ولی هیچی نبود. ما برای مدت کوتاهی درگیر شدیم. خورنده‌ها برگشتن و فرار کردن.»

نمی‌دونستم با این چیکار کنم. اون رفته بود بجنگه، و من داشتم تو خونه قدیمی‌اش پرسه می‌زدم، کیک می‌خوردم و چای می‌نوشیدم. و یه بریدگی روی صورتش بود. نمی‌دونستم این چه احساسی تو من ایجاد می‌کنه، ولی زیاد خوشم نیومد.

گفت: «می‌رم ته‌لنا رو ببینم.» و این اعلامیه چیزی رو عمیقاً تو وجودم پیچوند. من یه دختر سوخته و غرق‌شده بودم، و حتی نمی‌دونستم برای نجات خودم چیکار کنم.

لبخند کمرنگی زدم: «اوه. از طرف من بهش سلام برسون.» ته‌لنا اینجا جایی زندگی می‌کرد، اینو می‌دونستم. از وقتی فیشر

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون شب منو پیاده کرد، ولی من نمی‌خواستم کسی همراهم باشه. یا شاید، خیلی ناعادلانه، نمی‌خواستم اون همراهم باشه، که می‌دونستم مسخره‌ست.

«چند ساعتی باهاش می‌مونم. وقتی کارم تموم شد، برمی‌گردم دنبالت.»

«امشب تو اردوگاه می‌مونم؟»

سرش رو تکون داد. «نه. امشب جای دیگه می‌مونیم. یه چیزی هست که می‌خوام بهت نشون بدم.»

«یه چیزی هست که می‌خوام بهت نشون بدم» خیلی شوم به نظر می‌رسید. و جای دیگه موندن؟ اونم یه کم نگران‌کننده بود. انقدر راه رفتم که روی فرش کنار تخت فیشر یه رد درست کردم، بعد رفتم کنار پنجره‌ای که به چمن‌های تاریک شده مشرف بود و ناخونامو می‌جویدم. وقتی فیشر برگشت، خیلی مضطرب بودم. وقتی یواشکی اومد تو اتاق، با ترس جیغ کشیدم.

خراش روی گونه‌اش از بین رفته بود. کبودی‌های بنفش زیر چشماش هم مثل وقتی که رسیده بود، پررنگ نبود. سرحال به نظر می‌رسید. حالش هم بهتر به نظر می‌رسید، که البته باعث نشد من حس بهتری داشته باشم. هر آدم عاقلی خوشحال می‌شد که ارباب کالی‌ش مثل همیشه بداخلاق نیست، اما به دلایلی، این موضوع بی‌نهایت آزارم می‌داد.

«فکر کنم هرچیزی که نیاز داری، اینجا پیدا می‌کنی.» اینو گفت و یه کیف پارچه‌ای کوچیک بهم داد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«کجا می‌ریم؟»

«فکر کنم بهتره فقط بهت نشون بدم.»

«برمی‌گردم؟» این سوال مثل یه جیغ خفه از دهنم دراومد، که زیاد منطقی نبود، اما اون خیلی مرموز بود و من هیچ ایده‌ای نداشتم که چی داره اتفاق می‌افته، و کلی وقت داشتم که خودمو به جنون برسونم.

«آره، البته که برمی‌گردی. اگه باعث می‌شه حس بهتری داشته باشی، روباه رو بیار.» از کی تا حالا فیشر به احساسات من اهمیت می‌داد؟ و داشت اجازه می‌داد اونیکس رو بیارم؟ «اینجوری نگام نکن.»

«چرا؟» با شک پرسیدم.

«خدایان و گناهکاران لعنتی، ولش کن. بریم.»

از دروازه سایه وارد یه محوطه تاریک شدم که دور تا دورش درختای بلند بود. اون طرف محوطه، چادرهای کوچیکی زیر یه درخت غول‌پیکر برپا شده بود که انقدر بزرگ بود، شاخه‌هاش انقدر عظیم بود، که بقیه درخت‌ها رو کوتوله نشون می‌داد و اونا رو در مقایسه خیلی کوچیک می‌کرد. نورهای روشن همه جا چشمک می‌زد، میلیون‌هاشون تو درختا و چمن‌های بلندی که مثل یه

@PLAY_NOVEL تلگرام

فرش جلوی ما پهن شده بود، سوسو می‌زد و روشن می‌شد. هوای اوایل غروب با موسیقی ملایم و شاد، بوی گوشت پخته، شکر و صدای آدمای زیاد پر شده بود.

اونیکس تو بغلم وول می‌خورد، با هیجان پارس می‌کرد و می‌خواست بذارمش زمین. چیزی که می‌خواست رو بهش دادم و با دهن باز تماشا کردم که چطور می‌دوید، یه لکه سفید تو چمن‌های بلند، با سرعت به سمت چادرها می‌رفت. اینجا انقدر سرد بود که کنار غرفه‌ها آتیش روشن بود. به زور می‌تونستم اونیکس رو ببینم که دور یکی از اونا می‌پرید و از مرد پری که داشت روش غذا می‌پخت، غذا می‌خواست.

«اون امنه؟» پرسیدم.

فیشر لباشو آویزون کرد. «احتمالاً. روباه‌های زمستونی تو حس کردن خطر خوبن. اگه فکر می‌کرد هر کدوم از این آدما قصد آسیب رسوندن بهش رو دارن، تا حالا یه جایی قایم شده بود.»

خب، حداقل این آرامش‌بخش بود. اما هنوز از چیزی که می‌دیدم گیج بودم. «اینجا کجاست؟ اینجا چی داره اتفاق می‌افته؟»

«اینجا،» گفت و پشت گردنشو مالید، «بالارد هست. این... یه بار یا دو بار وقتی کوچیک بودم اومدم اینجا. فقط یه روستای کوچیکه. امشب یکی از روزهای جشنشونه. دارن طولانی‌ترین شب سال رو جشن می‌گیرن.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«و ما چرا اینجاییم؟» اوه خدایان. آیا اومده بود این روستای دوست‌داشتنی رو نابود کنه و منو هم با خودش آورده بود تا شاهد کارهای سختی باشم که گاهی اوقات به عهده‌اش می‌افتاد؟ فیشر همه اینا رو تو صورتم خوند، فکر کردم، چون سرش رو تکون داد و یه کم آشفته به نظر می‌رسید.

«اونا یه چیزی دارن که ما بهش نیاز داریم، همین. وقتی اونو گرفتیم، اونا رو در آرامش رها می‌کنیم. هیچ‌کس در خطر نیست. حداقل از طرف من. تو قصد داری به کسی حمله کنی؟»

«نه!»

«خوشحالم که می‌شنوم. بیا. بوی بیسکویت بتل میاد. حداقل صد و بیست ساله که از اونا نخوردم.»

ساکنان بالارد ترکیبی از پری‌های عالی و موجودات پری کوچکتر بودند – یه تصویر از مردم پری که هنوز تجربه نکرده بودم؛ پیکسی‌های ریز و برق‌آسا، که موهامون رو با گلبرگ‌های گل می‌پوشوندن وقتی اونا

با بال‌های رنگین‌کمانیش از بین پایین‌ترین شاخه‌های درختا رد شد. درایادهای خجالتی و قدبلند با موهای نقره‌ای تا کمر و لباس‌های سبز روان، که برای چند دقیقه از سایه‌های جنگل بیرون می‌اومدن و بعد دوباره غیب می‌شدن. براونی‌ها. ساتیرها. حتی سه تا نیمف هم بودن که تو رودخونه‌ای که از جنوب تپه رد می‌شد، می‌خندیدن و آب‌بازی می‌کردن. هیچ‌کدومشون از دیدن ما تعجب نکردن، هرچند با چشم‌های کنجکاو نگاهمون می‌کردن وقتی داشتیم می‌رفتیم وسط جمع. غرفه‌های غذا بود و دکه‌هایی پر از میلیون‌ها نوع گل رنگارنگ و غرفه‌های بازی. تو قلب

تلگرام @PLAY_NOVEL

جشن، نوازنده‌ها دور یه آتیش بزرگ جمع شده بودن و یه آهنگ شاد می‌زدن، در حالی که یه ساتیر زن یه آهنگ بی‌ادبانه درباره یه نجار پیر می‌خوند که نمی‌تونست چوبش رو سفت نگه داره. فیشر سعی کرد از یه زنی که سینی آبجو دستش بود، برامون نوشیدنی بخره، اما اون موهای بلوند فنریش رو تکون داد، خندید و بهش گفت امشب هیچ پولی رد و بدل نمی‌شه. خونه‌ها، که پراکنده بین درختا بودن، ساده و روستایی بودن، اما یه جذابیت دنج و غیرقابل انکار داشتن. همه جا باغچه سبزیجات بود، که راستش مغزم رو ترکوند. من می‌دونستم غذا چطور رشد می‌کنه. با کشاورزایی که قبل از اینکه مادرا منطقه سوم رو قرنطینه کنه، برای تجارت با ما به زیلوارن می‌اومدن، صحبت کرده بودم. با دقت گوش داده بودم وقتی توضیح می‌دادن چطور از محصولاتشون مراقبت می‌کنن و برداشتشون می‌کنن، اما دیدن هویج، کلم، ترەفرنگی و لوبیا که مستقیم از خاک درمی‌اومدن، واقعاً جذاب بود. بالارد پر از زندگی بود. از زمین می‌جوشید و تو درختا معلق بود و مثل یه موسیقی شیرین تو هوا پخش می‌شد. جوونا می‌دویدن، می‌خندیدن و بازی می‌کردن، در حالی که پدر و مادرشون با هم غذا می‌خوردن و می‌نوشیدن، و پیرها کنار آتیش نشسته بودن و غیبت می‌کردن. یه درد ناآشنا تو سینه من می‌پیچید وقتی فیشر منو به یه شیب کوچیک و چمنی نزدیک آتیش راهنمایی کرد و اشاره کرد که بشینم. اینجا یه خونه بود. ساکنان بالارد تحت ستم نبودن. هیچ‌کس بالای سرشون نبود که تهدیدشون کنه اگه سر به راه نشن، می‌میرن. غذا و آبی که برای زنده موندن نیاز داشتن، اونقدر جیره‌بندی نشده بود که ندونن از یه روز به روز دیگه زنده می‌مونن یا نه. و اینجا جنگی نبود. نه خون‌آشام. نه مالکوم. نه بلیکون.

«این چیزیه که همیشه برای هایدن کوچولو می‌خواستم.» بدون فکر کردن، اعتراف رو به زبون آوردم. «یه جای آروم و امن، که بتونه توش رشد کنه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر آرنج‌هاش رو دور زانوهای خمیده‌اش حلقه کرد و در حالی که به آبجویش نگاه می‌کرد، به این فکر کرد. «اون هنوز هم می‌تونه رشد کنه.» آروم گفت. «به نظر میاد سویفت براش یه کار خوب و یه جای زندگی پیدا کرده.»

«آه، کاش همین برای رام کردن هایدن کافی بود.» با حسرت گفتم. «برادرم از بچگی وحشی بود. اون اساساً یه حیوون وحشیه. یه اعتیاد شدید به قمار هم داره که تا حالا چهار بار استخوناش رو شکسته. اگه یه روزی به خونه برسم، معجزه است اگه هنوز زنده پیداش کنم.»

فیشر بهم نگاه نکرد ولی گفت: «می‌رسی. منظورم اینه که به خونه می‌رسی. نمی‌تونم تضمین کنم برادرت زنده باشه، اما...»

«ممنون بابت دلگرمی، اما اگه از خوشحالی از حال نرفتم، باید منو ببخشی. شاید یادت باشه که هنوز باید فرآیند تبدیل رو کشف کنم و هزاران حلقه رو به یادگار تبدیل کنم. و این،» با خستگی گفتم، «کم‌کم داره شبیه کار یه عمر به نظر میاد.»

فیشر آهی کشید و پاشنه چکمه‌اش رو تو چمن فرو کرد. «من تو این کار کمکت می‌کنم.» گفت.

«ببخشید، شما الان گفتید که می‌خواید تو کارم کمکم کنید؟ درست شنیدم؟»

قیافه‌اش رو در هم کشید. «اگه تو کوره کمکت کنم، شاید واقعاً شانس اینو داشته باشیم که این کار رو تموم کنیم. این همچنین به این معنیه که دیگه مجبور نیستم تهدیدهای دائمی دانیا رو تحمل کنم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«فکر نمی‌کنی بیاد و تو کوره تهدیدت کنه؟»

«اگه نتونه پیدام کنه، نمی‌تونه تهدیدم کنه.» گفت.

من یه برنده باوقار نبودم. «بهت گفته بودم» یکی از جملات مورد علاقه‌ام بود، اما از اینکه زیاد بهش بمالم خودداری کردم. «خنده‌داره. تقریباً انگار وقتی گفتی همه اون شلوغی با دوستات تا صبح تموم میشه، کاملاً اشتباه می‌کردی.» فکر کردم. «فکر نمی‌کنم دانیا هیچ‌وقت تو رو به خاطر ناپدید شدنت ببخشه.»

انتظار یه جواب تند رو داشتم، اما فیشر فقط غمگین لبخند زد. یه جرعه نوشید، درخشش گرم نارنجی آتش، صورتش رو برنزی کرده بود و موهای مشکی شب‌رنگش رو به قهوه‌ای تیره و گرم تبدیل کرده بود. «نمی‌دونم منظورت چیه. دانیا قبلاً به حالت دوست‌داشتنی و شاداب خودش برگشته.»

شوخی می‌کرد. حتماً همین‌طور بود. محال بود کسی اون رو این همه مدت نگه می‌داشت اگه واقعاً این‌قدر خشن بود.

مدتی ساکت بودیم. آبجویمان را نوشیدیم و به نوازندگان نگاه کردیم، و اطرافمان، بالارد جشن می‌گرفت. طولی نکشید که گروهی از نوجوانان زن های فای شروع به دور زدن آتش کردند، با خنده دست‌هایشان را جلوی دهانشان گرفتند و نگاه‌های دزدکی به سمت فیشر انداختند. به نظر می‌رسیدند که در سال‌های انسانی حدود دوازده یا سیزده ساله هستند – آن سن ناخوشایند بین

تلگرام @PLAY_NOVEL

کودکی و هرج و مرج بلوغ – اگرچه من هیچ ایده‌ای نداشتم که در اصطلاحات فای چند ساله هستند.

فیشر هنوز هیچ کنایه تندی به من نزده بود، بنابراین تصمیم گرفتم ریسک کنم و سوالی بپرسم. «اینجا چطور پیر می‌شید؟ بچه‌هاتون؟ همه شما اینقدر طولانی زندگی می‌کنید، اما... آیا به دنیا می‌آیید و بعد صد سال بچه می‌مونید، یا...؟»

سرش را تکان داد. «یک کودک آسیب‌پذیر است. ضعیف‌تر از یک بزرگسال. بیش از حد مستعد شکار شدن توسط شکارچیان. فرزندان ما در واقع دو برابر سریع‌تر از کودکان انسان پیر می‌شوند. ما تا بیست و یک یا بیست و دو سالگی کاملاً بالغ می‌شویم. آن زمان است که روند پیری به طور چشمگیری کند می‌شود.»

«شکارچیان؟»

«کلی چیزهای تاریک و گرسنه تو گوشه‌های فراموش‌شده این قلمرو کمین کردن، اوشا کوچولو. حداقل چهار نوع مختلف بانشی از روح بچه‌های خیلی کوچیک تغذیه می‌کنن. انرژی پر جنب و جوش اونا برای بانشی‌ها خیلی قویه و نمی‌تونن مقاومت کنن. بعدش هم اشباح، و پری‌های دریایی دندان‌اره‌ای، و یه عالمه موجودات غارنشین هستن که دوست دارن از زمین بیرون بپرن و هر چیزی رو که تو دهنشون جا بشه، قورت بدن. واقعاً باید حواست باشه که پاهات رو کجا می‌ذاری اینجا.»

خدایان زنده. می‌دونستم ایولیا پر از خطره، اما نمی‌دونستم امنیت یه نفر اینجا چقدر ناپایداره.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«گیاهان هم هستن. خارهای سمی و جوانه‌های گل گوشتخوار. اگه اینا تو رو نکشن، حتماً یه نشونه از خودشون به جا می‌ذارن. و بعدش هم»

"من که..." دیدن اینکه فیشر دنبال کلمات مناسب می‌گشت، خیلی عجیب بود. "من ازت متنفر نیستم،" با عجله گفت. نفسش رو بیرون داد، انگار که این اعتراف براش گرون تموم شده بود. "ولی یه چیزایی هست که تو نمی‌فهمی. چیزایی که باعث می‌شه نتونم..."

"قربون ستاره‌ها برم، حق با من بود!" یه صدای خشن اعلام کرد.

هیچ کدوممون متوجه نشده بودیم که یه نفر از اون طرف آتیش داره نزدیک می‌شه. یه زن جلومون ایستاده بود، صورت چروکیده‌اش پر از خطوط پیری بود. سخت بود بفهمی یه چروک از کجا شروع می‌شه و اون یکی کجا تموم می‌شه. برای یه عضو از فی‌ها کوتاه بود و برای یه انسان بلند، هرچند نمی‌تونستم بگم کدومشون بود. یه جورایی شبیه انسان‌ها به نظر می‌رسید، ولی بعدش یه لبخند گشاد زد و یه جفت دندان نیش فرسوده ولی هنوز کشیده رو نشون داد، و سوال در مورد نژادش حل شد. "من عاشق اینم که حواسم به آسمون باشه،" با صدای خش‌دار گفت. "دیدن ماهی‌گیرها تو این حوالی خیلی نادره، ولی می‌دونستم اگه ادامه بدم بالاخره یه روزی شانس میارم."

فیشر یه لبخند مصنوعی زد – قانع‌کننده بود، ولی به چشماش نرسید. نه کامل. ناله کرد، خودش رو به زور بلند کرد، انگار که شاید بدنام‌ترین جنگجوی خونین ایولیا نبود، در اوج قدرتش، و به جاش استخوان‌های پیرش درد می‌کرد. در کمال تعجبم، دستاش رو دور زن پیر حلقه کرد و محکم بغلش کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"عصر بخیر، وندی،" گفت.

اونو محکم فشار داد، بعد با یه حرکت نمایشی خیلی غلیظ هلش داد اونور. "عصر بخیر وندی؟ تو "عصر بخیر وندی" به من نگو. من هر سال اون بیسکویتای لعنتی رو برات درست کردم، و تو حتی یه بارم زحمت نکشیدی بیای بخوریشون. هیچ کس دیگه ای دوستشون نداره، تو گستاخ عوضی. چه حیف و میلی از مواد اولیه!"

فیشر خیلی جدی نگاش کرد، ولی اون حس واقعی که چند ثانیه پیش از لبخندش رفته بود بالاخره پیدا شد، چشماش از خنده برق می زد. "متاسفم، ون. خیلی بی ادب بودم. بهت یه عذرخواهی بدهکارم."

اون زد رو بازوش – بالاترین نقطه بدنش که می تونست بهش برسه. "تو به من پول بدهکاری!" داد زد. "می دونی شکر این روزا چقدر گرونه؟"

فیشر خندید. واقعاً خندید. صداش پر و عمیق بود، و یه چیزی رو تو وجودم راست کرد. وقتی تو قصر زمستانی یه پارچ برداشته بودم و برای اولین بار برای خودم یه لیوان پر کرده بودم، فکر کرده بودم صدای اون آب روان و آزاد تا روزی که بمیرم صدای مورد علاقه ام خواهد بود. اشتباه می کردم. صدای خنده واقعی فیشر کمیاب تر از آبی بود که تو زیلوارن وجود داشت؛ تقریباً اشکم رو درآورد که شنیدمش.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"می بینم چی کار می تونم بکنم در مورد باز کردن بعضی از اون خطوط تجاری،" فیشر قول داد.

وندی غرغر کرد و یه قیافه ای گرفت که تقریباً منو به خنده انداخت. "ولش کن. این روزا تاجرا با کالاشون خبرای بد زیادی میارن. ما ترجیح می دیم بدون اونا زندگی کنیم." اون فیشر رو از کمر گرفت، فشارش داد انگار داشت یه تیکه میوه رو تو بازار بررسی می کرد. "هر جا که بودی، به هر حال درست بهت غذا ندادن. بیا. من دو تا جا سر میزم رزرو کردم و دو تا کاسه بزرگ آبگوشت گوشت هم منتظره."

"ممنون، وندی."

اون با یه نگاه خشن بهش خیره شد. "می دونم که قرار نیست آدابت رو فراموش کنی و منو مجبور کنی خودمو به همراه کوچولوی خوشگلت، شاه ماهی دروازه آجون، معرفی کنم."

فیشر رنگش پرید، لباش از هم باز شد. انگار لال شده بود. ولی من قبلاً بلند شده بودم، دستمو به وندی دراز کردم. "من ساریس فین هستم. من..."

"آه، یه دختر زیلوارنی! خدای من!" وندی منو از شونه هام گرفت و نگه داشت، از بالا تا پایین نگام کرد. "حسش کردم! لحظه ای که دروازه ها دوباره باز شدن فهمیدم. حس کردم که رد شدی. اون روز یه وزوز تو هوا بود."

"خیلی خوشبختم از دیدنتون،" جواب دادم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون حس کرده بود که من از دروازه رد شدم؟ ممکنه؟ ایولیا سرزمینی از جادوهای غیرمنتظره و موجودات منحصر به فرد بود. اون با یه نگاه به من فهمیده بود که من اهل زیلوارن هستم. این خودش خیلی تاثیرگذار بود.

وندی چشماشو نیمه بسته کرد، از لای پلکای پایین اومده اش نگام کرد. دهنش آروم باز شد وقتی منو بررسی کرد. "هوم." منو بو کرد.

"پس بیشتر از یه همراه؟" وندی از گوشه چشم ابریش به فیشر اخم کرد.

"اون یه دوسته،" فیشر گفت، بدون هیچ حسی تو صداش. "یه دوست موقت. اون به زودی برمی گرده به زیلوارن، جایی که به زندگیش برمی گرده و همه چیزایی که اینجا اتفاق افتاده رو فراموش می کنه."

وندی سر تکون داد، دهنش هنوز باز بود. به نظر نمی رسید که حرفشو باور کرده باشه. "واقعاً؟"

"مگه چیزی در مورد آبگوشت نگفتی؟" اون با وندی به اندازه ای که بیشتر اوقات با من بود، تند نبود – یه چیزی بهم می گفت که ازش در نمی رفت – ولی لحظه به لحظه عصبی تر می شد. وندی دلش به حالش سوخت و بی خیال شد.

"بله، آبگوشت! و کیک پوسته، و سیب زمینی، و هویج عسلی! شما دو تا از بالارد نمی رید تا وقتی که از پرخوری بترکید و نتونید یه لقمه دیگه بخورید. بیاین."

@PLAY_NOVEL تلگرام

وندی شوخی نمی کرد. اون بارها و بارها بشقابامون رو پر می کرد، بین غذاهای شور و شیرین جابجا می شد وقتی یادش می افتاد که این گوشت دودی یا اون دسر رو می خواد ما امتحان کنیم.

من بیشتر از حد مجاز نوشیدنی خوردم، با توجه به مقدار ویسکی که دو شب قبل با لورث خورده بودم، ولی آبجو اصلاً قوی نبود و فقط یه حس شیرین و گرم تو سینه ام بهم می داد. فیشر هم وقتی آبجوش بارها پر می شد، جا نخورد، که منو متعجب کرد. وقتی منو گرفت، با یه ابروی سوالی نگام کرد.

همین‌طور که داشت شیشمین فنجونش رو سر می‌کشید، نگاهش می‌کردم. پرسید: «چی شده؟»

«اوه، هیچی. فقط فکر کردم بعد از دو تا فنجون یا همچین چیزی دیگه نمی‌خوری. منتظر بودم یه چیزی تو مایه‌های...» گلوم رو صاف کردم و صدام رو پایین آوردم. «یه جنگجوی خوب هیچ‌وقت حواسش رو با مشروب کند نمی‌کنه. من همیشه باید آماده جنگ باشم.»

فیشر تو صندلیش لم داد. «این مثلاً منم؟»

گفتم: «خودتی.»

«چرته. من این‌قدر از خود راضی حرف نمی‌زنم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«بدتر حرف می‌زنی. هی!» یه دختر کوچولوی پری با بال‌های صورتی نازک داشت روی لبه بشقابم تعادلش رو حفظ می‌کرد و سعی داشت یکی از بیسکویت‌های بتل من رو بندازه پایین. بیسکویت تقریباً هم‌اندازه خودش بود. اگه روش می‌افتاد، لهش می‌کرد. وقتی بیسکویت رو برداشتم، با صدای بلند و عصبانی جیغ کشید. سرزنشش کردم: «داری به خودت آسیب می‌زنی. چطور فکر کردی می‌تونی هم‌زمان پرواز کنی و این رو هم حمل کنی؟»

سخت بود بفهمم چی گفت، ولی تقریباً مطمئن بودم کلمات «هیچ‌کدوم» و «کارت» و «نیست» رو شنیدم، با چند تا کلمه رنگارنگ دیگه که برای اطمینان بیشتر اضافه شده بود. وانمود کردم که خیلی ناراحت شدم، ولی با این حال، بیسکویت رو تکه‌تکه کردم و تو یه بشقاب کناری براش گذاشتم.

«بیا. حالا برات راحت‌تره. خواهش می‌کنم.»

اون یه حرکت بی‌ادبانه با دستش انجام داد، ولی یه تیکه بیسکویت رو قاپید و تو هوای شب پرتاب شد. وقتی برگشتم سمت فیشر، تو صندلیش لم داده بود و خیلی دقیق من رو نگاه می‌کرد. یه لبخند کوچیک رو گوشه لبش دیدم و از فرصت استفاده کردم تا اذیتش کنم.

«داری لبخند می‌زنی، ماهی‌گیر دروازه آژون؟»

با لحنی خیلی یکنواخت و سنجیده گفت: «اگه لبخند بزنم چی؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«با یه دست می‌تونم بشمارم چند بار دیدم این کار رو کردی. هیچ‌کس وقتی برگردیم اردوگاه، حرفم رو باور نمی‌کنه.»

اون موقع لبخند زد، آهسته و پشیمان، سرش رو برگردوند و با چنگالش بازی می‌کرد. «باورت می‌کنن، اوشای کوچولو. همه‌شون من رو زیاد در حال لبخند زدن دیدن.»

آروم گفتم: «فقط اخیراً نه؟»

«نه. اخیراً نه. لبخند زدن این اواخر خیلی سخت بوده.» سیب گلوش بالا و پایین رفت. «ولی داره راحت‌تر می‌شه.»

آروم به نظر می‌رسید، ولی یه تنشی تو شانه‌هاش بود که من می‌تونستم ببینم، حتی اگه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونست. نقره تو چشمش داشت وحشی می‌شد. نوک زبونم رو به پشت دندونام فشار دادم تا جلوی خودم رو بگیرم که لحظه رو با سؤالات نامناسب خراب نکنم، ولی می‌دونستم که داره رنج می‌بره. اون همیشه رنج می‌برد.

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

تلگرام @PLAY_NOVEL

صداها از ناکجاآباد اومدن، بلند و پر از وحشت.

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

بلندتر. سریع‌تر. بلندتر. هنوز سریع‌تر.

لبه میز رو گرفتم، نمی‌تونستم از غرش نفس بکشم...

«سائریس؟ دختر عزیزم، صدام رو می‌شنوی؟ حالت خوبه؟»

بالارد دوباره به وضوح برگشت. بشقابم روی زمین کنار پاهام بود و چمن پر از بیسکویت‌های بتل بود. کینگ‌فیشر با چشم‌های گشاد و شوکه بهم خیره شده بود. این وندی بود که حرف زده بود، صداش پر از نگرانی بود. مثل تخته خشک نشسته بودم، در حالی که اون پشت دستش رو به پیشونیم فشار می‌داد.

«تبی نداری. حالت خوبه، سائریس؟ یه دفعه‌ای حالت بد شد.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آره. خوبم. من...» به سختی قورت دادم. «فقط یه کم سرم گیج رفت، همین.» اوه، نه. فقط فیشر و وندی نبودن که متوجه شده بودن. یه گروه کنار آتیش حرف زدن رو قطع کرده بودن و داشتن ما رو نگاه می‌کردن. چند تا زن پری، که به تنه درخت بلوط عظیم بیست فوت اون‌ورتر تکیه داده بودن، هم آروم حرف می‌زدن، چشم‌هاشون پر از نگرانی بود وقتی نگاه می‌کردن. نگرانی‌ام رو قورت دادم و تا جایی که می‌تونستم قانع‌کننده لبخند زدم. «واقعاً، خوبم، قول می‌دم.»

اون می‌دونه. اون می‌تونه بفهمه که تو همین الان یه چیزی شنیدی.

صدای کوچیک تو پس‌زمینه‌ی ذهنم درست می‌گفت. فیشر مثل گچ سفید شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید وقتی صندلیش رو عقب کشید تا بشقابم رو برداره. گفت: «روز طولانی‌ای بود.» و بشقابم رو دوباره روی میز گذاشت. «فکر کنم زیاد خوردیم و نوشیدیم. خستگی داره اثر می‌کنه.»

وندی سر تکون داد. «البته. البته. خب، می‌دونی کجا می‌ری، نه؟ هرچند، فکر کنم مدت زیادی گذشته. راه رو یادت میاد؟»

فیشر با مهربونی خندید و اون پیرزن رو یه دستی بغل کرد.

گفت: «شاید بقیه جام بی‌عیب نباشه، ولی حافظه‌ام عالیه.» بعد گفت: «شب بخیر، وندی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

منم اون خانمه رو بغل کردم، چشمام از این همه مهربونی مادرانه که انتظارشو نداشتم، پر اشک شد. اون هنوز داشت صدامون می‌کرد و شب بخیر می‌گفت، در حالی که اونیکس با یه بیسکویت بتل تو دهنش، از ما جلو زد و رفت بالا.

داشتیم برمی‌گشتیم کالی‌ش. محال بود فیشر بعد از اون اتفاق عجیب و غریب من، بخواد اینجا بمونه. ولی اون دروازه سایه رو باز نکرد و منو از توش نکشید که برگردم، اونجوری که فکر می‌کردم. ساکت بود وقتی منو برد سمت درخت‌ها و از کنار خونه‌های قشنگی که کنار پیاده‌رو بودن، رد شدیم. چند بار دستاشو کنار بدنش باز و بسته کرد قبل از اینکه بذارتشون تو جیبش – انگار نمی‌دونست باهاشون چیکار کنه.

راهروهایی که به سمت جنگل می‌رفتن، شاید فقط به اندازه یه گاری کوچیک جا داشتن. ولی خلوت بودن، چون همه هنوز تو محوطه اصلی بودن و داشتن از جشن لذت می‌بردن.

فیشر وسط راه یهو وایساد، انقدر یهویی که نزدیک بود بخورم به پشتش. با عصبانیت پرسید: «اون حرفایی که اونجا زدی. چرا گفتیشون؟»

بلند گفته بودم؟ لعنتی. «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. یهو از دهنم پرید. اونجا نشسته بودم، داشتم گوش می‌دادم که تو یه چیزی در مورد لبخند زدن می‌گفتی، و بعد یهو. فقط همون رو می‌شنیدم. آنورات مور. آنورات مور. آنورات مـــ»

«بس کن.» فیشر دستش رو مثل یه سپر بالا گرفت. «اون رو... نگو. فقط، لطفاً اون رو نگو.» جلوی من عصبانی، دیوونه، کلافه، تحریک شده و هزار جور دیگه شده بود، ولی تا حالا نترسیده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پرسیدم: «وقتی مجبورم کردی تو کاخ زمستونی جیوه رو نگه دارم، اون کلمات رو تو ذهنم فرو کرد. معنیشون چیه؟» و یه قدم به سمتش برداشتم.

اون همزمان یه قدم عقب رفت و سرش رو تکون داد. «بهتره نپرسی. به هر حال نمی‌تونم بهت بگم، پس فقط... نپرس.»

«فیشر—»

پرید سمتم و دستم رو گرفت. «بیا بریم. راه بیفتیم.»

دهکده جنگلی بالارد مثل یه تصویر تار از کنارمون رد می‌شد، در حالی که فیشر من رو دنبال خودش می‌کشید. درخت‌ها پر از چراغ‌های چشمک‌زن بودن. برکه‌های قشنگ و مناطق چمنی با نیمکت‌ها کنار مسیرها ردیف شده بودن. موسیقی هنوز تو هوا بود، هرچند حالا دورتر، در حالی که اون من رو بیشتر به عمق جنگل می‌برد. بالاخره، به یه میدون سنگفرش شده رسیدیم که یه فواره دایره‌ای وسطش بود. مجسمه تو فواره—یه زن با موهای بلند و زیبا و صورتی قلبی شکل و لبخندی ملایم—یه کوزه سنگی رو تو دستش گرفته بود که ازش یه جریان ثابت آب تو حوضچه پایین پاش می‌ریخت. صدای شرشر آب می‌تونست آرامش‌بخش باشه اگه فیشر انقدر آشفته نبود. اون با عجله از میدون رد شد، سرش رو از مجسمه دور کرد و مستقیم به سمت یه در قرمز بی‌خطر بین دو تا مغازه کوچیک—یه نانوایی و یه خیاطی، از ظاهرشون—رفت.

«فیشر، آروم...» نزدیک بود پام گیر کنه و بیفتم وقتی از کنار فواره رد می‌شدم، چشمام روی پلاک برنجی کوچیک پایین پای زن افتاد، و یه چیز دردناک تو ذهنم جا افتاد. حالا فهمیدم چرا مجسمه

تلگرام @PLAY_NOVEL

انقدر آشنا به نظر می‌رسید. خیلی شبیه اورلین بود. و گونه‌های برجسته کینگ‌فیشر رو داشت. یا بهتره بگم، اون گونه‌های برجسته اون رو داشت.

'ادینا از هفت برج. بانوی کالی‌ش.'

مادر کینگ‌فیشر.

اون گفته بود که مادرش اون رو تو بچگی اینجا آورده. اون برای مردم بالارد مهم بود. فیشر هم همینطور. این رو حتی قبل از اینکه وندی بیاد و به خاطر نادیده گرفتن طولانی‌مدتش بهش غر بزنه، فهمیده بودم. همه خیلی نامحسوس بودن، ولی روستایی‌ها از حضورش خیلی آگاه بودن. اون اینجا غریبه نبود، هیچ وقت هم به نظر من غریبه نبوده، و حالا داشت در یه ساختمون تو میدون رو باز می‌کرد چون یه کلید لعنتی داشت؟

«بیا.» به در باز اشاره کرد. «بریم تو. داره سرد میشه.»

دما یه بهونه افتضاح بود. کالی‌ش خیلی سردتر از بالارد بود، و اون اونجا فقط با یه پیراهن و شلوار راه می‌رفت بدون اینکه پلک بزنه. ولی می‌فهمیدم چرا می‌خواست بره تو، و هیچ برنامه‌ای برای متوقف کردنش نداشتم.

در به یه راه پله باریک باز شد. فقط یه طبقه. شمع‌های تو شمعدان‌های دیواری روشن شدن وقتی کینگ‌فیشر اشاره کرد که من جلوتر از اون برم. شروع کردم به بالا رفتن. اونیکس از بین پاهام سر خورد، همیشه فضول، می‌خواست اول بره. پنجه‌هاش روی تخته‌های چوبی کف پله‌ها صدای تق‌تق

تلگرام @PLAY_NOVEL

می‌داد وقتی از هر پله بالا می‌پرید. هوا بوی گرد و غبار و بی‌توجهی می‌داد. وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، خودم رو تو محاصره ارواح دیدم، اما قبل از اینکه وحشت کنم، شعله‌ها روی فتیله شمع‌های بیشتری اون طرف اتاق روشن شدن، و دیدم که اون اشکال سفید ترسناک اصلاً روح نبودن. فقط تکه‌های بزرگ مبلمان بودن که با ملافه‌های گرد و غبار پوشیده شده بودن.

حتی عکس‌های روی دیوار هم پوشیده شده بودن. سه تا پنجره بزرگ رو به حیاط و فواره باز می‌شد، اما فیشر از قبل اونجا بود، از اتاق نشیمن ساده رد شد و پرده‌های ضخیم زرشکی رو کشید.

پرده‌های مخملی جلوی هر کدومشون کشیده شده بود و جلوی دید اون زن مهربون که داشت از کوزه‌ش آب می‌ریخت رو می‌گرفت.

این فقط یه آپارتمان نبود که فیشر برای یه شب اجاره کرده باشه. اینجارو فیشر داشت. شاید یه زمانی مال مادرش بوده، و حالا مال خودش بود.

من تو اتاق راه می‌رفتم و دستم رو روی ملافه‌ها می‌کشیدم. بینی اونیکس چسبیده بود به زمین و داشت با شدت بو می‌کشید. یه عطسه انفجاری کرد، بعد دوباره برگشت به نفس کشیدن همه گرد و غبار. می‌خواستم ملافه رو از روی نقاشی بزرگ بالای شومینه بکشم پایین، اما دست فیشر مچ دستم رو گرفت. گفت: «نکن.» اما بعد، یه کم آروم‌تر اضافه کرد: «امشب نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اصلاً چرا اینجا بودیم؟ این مثل این بود که زخم بازش رو دستکاری کنیم، اما خودش بود که منو آورده بود بالارد. گفت: «حمام از اونجاست.» و به یه درگاه سمت چپمون اشاره کرد. «اون پایین دو تا اتاق خواب هست. من کوچیکترین رو برمی‌دارم. اون قبلاً مال من بود، به هر حال.»

دو تا اتاق خواب. اون تو اتاق خودش می‌خوابید. من باید تو اون یکی می‌خوابیدم. از این تعجب نکردم. فیشر شاید لطف کنه و باهام سکس کنه، اما من هیچ توهمی نداشتم که بخواد تو یه اتاق با من بخوابه.

«ممنون. اوه، لعنتی.» اخم کردم. «کیفم رو تو محوطه جا گذاشتم. حواسم نبود. باید برگردم برم بیارمش.»

اما کینگ‌فیشر دستش رو دراز کرد، و کف دستش یه حلقه دود سیاه شد، که تبدیل شد به یه تیکه بوم، که تبدیل شد به کیف فراموش شده. آروم گفت: «بیا.» «شب بخیر، اوشا کوچولو.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

۲۶

خاکستر و خاکسترها

با صدای جیغ از خواب پریدم. صدا پر از وحشت خالص بود—همون صدایی که یه نفر درست قبل از اینکه کشته بشه، از خودش درمیاره. از تخت پریدم پایین و خوردم به یه تیکه مبل، انگشت شست پام له شد.

«لعنتی! لعنتی، لعنتی، لعنتی!» این اتاق خواب رو نمی‌شناختم. وقتی اومده بودم اینجا، تاریک تاریک بود. فقط با دست کشیدن تو تاریکی تونسته بودم تخت رو پیدا کنم. فقط خدا می‌دونست چه جور موانعی بین من و در بود. فقط خدا می‌دونست در کجا بود. جیغ‌ها شدیدتر شد. بالاخره دستگیره در رو پیدا کردم و بعد نزدیک بود از روی اونیکس نفس‌نفس‌زنان که از در رد شد، زمین بخورم. دنبال لکه سفید بدنش تو راهرو رفتم.

«وایسا! نه. گفتم نه! وایسا!» فیشر داد زد.

بدون اینکه دو بار فکر کنم، در رو باز کردم و پریدم تو. پرده‌ها اینجا کشیده نشده بود و نور ماه از پنجره‌ها می‌ریخت تو، همه چیز رو نقره‌ای درخشان می‌کرد. فیشر فقط با شلوارش، وسط تختی که برای بدنش خیلی کوچیک بود، روی ملافه‌ها دراز کشیده بود، می‌لرزید، پوستش پر از عرق بود. اول فکر کردم کابوس می‌بینه، اما بعد دیدم چشماش بازه و به سقف خیره شده. پلک زد و یه قطره اشک از گوشه چشمش غلتید، از روی شقیقه‌اش رد شد و تو موهاش گم شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«فیشر؟»

با صدای من تکون خورد. دستاش کنارش مشت شده بود و ملافه‌ها رو چنگ می‌زد. فیشر با صدای گرفته گفت: «برو.» با گوشه چشمش منو نگاه می‌کرد، هرچند سرش روی بالش تکون نمی‌خورد.

«چی شده؟ تو—»

«برو!»

«نمی‌تونم همینجوری برم. یه چیزی‌ت شده.»

«خوب میشم. من—» موجی از درد از صورتش گذشت، چشماش به پشت سرش برگشت. کمرش از تخت بلند شد و دندوناشو به هم فشار داد، یه فحش وحشتناک به زبان فی قدیم داد. «لعنتی! وایسا! وایسا، وایسا، وایسا،» زمزمه کرد. «لطفاً. وایسا...» اون حمله، اون تشنج، لعنتی، هرچی که بود و اینقدر اذیتش می‌کرد، فروکش کرد و من با قلبی که تو ته گلوم می‌زد، نگاه کردم که بدنش دوباره روی تشک افتاد. به محض اینکه کمرش به تخت چسبید، دوباره لرزش شروع شد.

تصمیمم رو گرفتم، گفتم: «میرم یکی رو پیدا کنم. این درست نیست.»

«نه! نه.» فیشر سعی کرد قورت بده، اما به نظر می‌رسید خیلی دردناکه، پس به جاش گلوش رو صاف کرد. با عجله گفت: «زود تموم میشه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«چقدر زود؟»

«یه... یه ساعت. شاید دو ساعت. من... خوب میشم.»

«فیشر، نه! تو به کمک نیاز داری. حتماً اینجا یه درمانگر هست.»

«فقط... لطفاً. یه کم آب برام بیار. اون کمک می‌کنه. بعد... برگرد سر جات. یه کم... بخواب.»

آره. حتماً. خواب. با اون که تو اتاق کناری درد می‌کشید و با تمام وجودش جیغ می‌زد. این اتفاق نمی‌افتاد. اون خیلی لعنتی لجباز بود. بهش گفتم: «یه لحظه دیگه برمی‌گردم.» همه شمع‌ها خیلی وقت پیش خاموش شده بودند و من جادویی نداشتم که بتونم هر وقت لازم داشتم شعله ایجاد کنم، پس رفتم دنبال چیزی بگردم. تو اتاق نشیمن، یکی از پرده‌ها رو کنار زدم و خدا رو شکر کردم که نور ماه مبل‌ها و همه موانع دیگه رو که بین من و آشپزخونه بود، روشن کرد.

یه لیوان خاکی تو یکی از کابینت‌ها پیدا کردم، از پارچ روی بوفه پرش کردم و با عجله برگشتم پیش فیشر. تو غیاب من، اونیکس پریده بود روی تخت و خودشو کنار مرد جا داده بود، سرشو روی شکم فیشر گذاشته بود. وقتی وارد اتاق شدم ناله کرد، چشماش از من به فیشر حرکت می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی بهم بگه.

پرسیدم: «می‌تونی سرتو بلند کنی؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نه. نمی‌تونم... هیچی رو تکون بدم.» فیشر چشماشو بست، محکم بستشون.

«باشه. پس من کمکت می‌کنم.»

«فقط... بذارش روی پاتختی. من... بعداً می‌خورمش.» هر کلمه با زحمت ادا می‌شد. بدنش اونقدر منقبض بود که به نظر می‌رسید تاندون‌های گردن و بازوهاش در آستانه پاره شدن هستند.

«من تو رو اینجوری اینجا ول نمی‌کنم، احمق.» رفتم روی تخت و سرشو بلند کردم. برای اینکه دستامو زیر شونه‌هاش ببرم و بالاتنه‌اش رو به اندازه کافی بلند کنم تا بتونم پشتش جا بگیرم، تلاش زیادی لازم بود، اما موفق شدم. پشتمو به تاج تخت تکیه دادم و گذاشتم به من تکیه بده.

منو گرفت طوری که سرش به شکمم تکیه داده بود، یه پاش اینور و یه پاش اونور بدنش. وقتی لیوان رو به لباش نزدیک کردم و با دقت یه کم آب تو دهنش ریختم، اعتراضی نکرد. طول کشید تا آب رو بخوره، ولی مطمئناً، کل لیوان رو سر کشید.

«حالا می‌تونی بری. فکر کنم داره... تموم میشه.»

چقدر چرت و پرت می‌گفت. اگه لرزشش رو ملاک قرار می‌دادیم، این ماجرا تازه شروع شده بود.
«من هیچ جا نمیرم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

موهاش خیس و تیره به کنار صورتش چسبیده بود. چشماش به چشمام افتاد و قلبم دو ضربه وایساد وقتی اون جیوه رو تو چشم راستش دیدم؛ نبض می‌زد، تقریباً کل عنبیه رو پوشونده بود و فقط یه هلال کوچیک سبز مونده بود که برق بزنه. «اگه... مجبور باشم، مجبورت می‌کنم بری.» با سختی گفت.

مجبورم کنه؟ اوه، اون منو مجبور می‌کنه، آره؟ این عوضی لعنتی. من داشتم بهش کمک می‌کردم، و اون مصمم بود که منو از خودش دور کنه. چطور می‌تونست اینقدر عصبانی‌کننده باشه، حتی وقتی از درد ناتوان و گیج بود؟ واضح حرف زدم تا سوءتفاهمی پیش نیاد. «اگه از اون سوگندی که منو گول زدی تا از این اتاق برم بیرون استفاده کنی، هیچ وقت نمی‌بخشمت. یه راهی پیدا می‌کنم که زندگیتو کاملاً جهنم کنم. در واقع، همین الان که اینجا هستیم و داریم این مکالمه قشنگ رو انجام میدیم، دیگه هیچ وقت منو برخلاف میلم مجبور نمی‌کنی. حرفمو می‌شنوی؟ می‌فهمی؟»

«من نیازی ندارم—»

«من شوخی ندارم، فیشر. اگه ذره‌ای برام احترام قائل باشی، اگه حتی یه کوچولو، یه ذره هم برام اهمیت داشته باشی، دیگه هیچ وقت، هیچ وقت منو مجبور نمی‌کنی. می‌فهمی؟»

لباشو لیسید، چشماش تو چشمام می‌سوخت. با اینکه تو دید اون وارونه بودم، حتماً تونسته بود خشم رو تو صورتم تشخیص بده چون پلکاشو بست و یه سر تکون کوچیک داد. «من... می‌فهمم.»

«عالیه. حالا دیگه بهم نگو برم. من میمونم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

دوباره، یه سر تکون دیگه. «باشه.»

چهار ساعت بعدی—نه یکی. نه دو تا. چهار تا—سخت بود. اونیکس هر وقت یه موج دیگه از هذیان به فیشر دست می‌داد، صورتشو تو ملافه‌ها قایم می‌کرد. من تا جایی که می‌تونستم وقتی از تخت بلند می‌شد، نگهش می‌داشتم، ولی فایده‌ای نداشت، پس گذاشتم بدنش پیچ و تاب بخوره و بلرزه. زنجیر دور گردن فیشر به پوستش چسبیده بود، آویز با خنجرهای ضربدری که تو پیچک‌ها پیچیده شده بود، تو گودی گلوش قرار گرفته بود، خیس از عرقش، و من به اون چیز لعنتی خیره شدم، و از خودم پرسیدم چرا لعنتی کارشو انجام نمیده. این به خاطر جیوه بود. هیچ شکی تو ذهنم در این مورد نبود. حتی اگه ندیده بودم چقدر بد تو چشمش پخش شده بود، از اون زمزمه‌ای که همیشه تو پس‌زمینه‌ی ذهنم می‌شنیدم، می‌فهمیدم.

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

رعد و برق تو گوشام.

یه فال بد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو تاریک‌ترین ساعات شب، وقتی ابرها حتماً ماه رو پوشونده بودن و اتاق پر از سایه بود، فیشر برای مدتی آروم شد. «یه چیزی بهم بگو. حواسمو پرت کن. گاهی اوقات اگه... ذهنم جای دیگه بره، آروم میشه.»

دستامو رو شونه‌هاش کشیدم، انگشت شستمو تو ماهیچه‌های سفتش فرو بردم، همونطور که یه ساعت گذشته این کارو می‌کردم. تعجب نکردم وقتی جوهر زیر پوستش به جاهایی که پوستمون به هم می‌رسید نزدیک‌تر شد. تماشاش کردم که از انگشتام بالا میره، شکل‌ها و بعد رون‌ها و طرح‌های ظریف رو تشکیل میده، همینطور که ذره ذره بالا می‌رفتن. احتمال زیادی داشت که صبح هم هنوز اونجا باشن، ولی الان نمی‌تونستم بهش اهمیت بدم. «چی باید بهت بگم؟» پرسیدم.

«هر چی. از زندگیت بگو... قبل از این.»

یه لحظه نشستم، با این موضوع کلنجار رفتم. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. خیلی چیزا بود که نمی‌خواستم در موردشون حرف بزنم. خیلی چیزا که نمی‌خواستم به یاد بیارم. گوشه‌های خطرناک ذهنم که هیچ تمایلی به برگشتن بهشون نداشتم.

سر فیشر به شکمم جابجا شد. «چرا اینجوری اخم کردی؟» پرسید. پایین رو نگاه کردم و دیدم که اون داره به من اخم می‌کنه. پیشونیش دیگه از عرق غلت نمی‌خورد. لرزش هم یه کم کند شده بود. یه تسکین. «نمی‌دونم. خاطرات روشن و شاد خیلی کمی از زیلورن برای به اشتراک گذاشتن دارم.» تو این چند ساعت گذشته، پوست فیشر رو زیاد لمس کرده بودم، پس من

@PLAY_NOVEL تلگرام

اصلا بهش فکر نکردم - انگشتم رو روی پیشونیش کشیدم، بعد روی شقیقه‌اش، موهای خیس رو از صورتش کنار زدم. چشماش رو بست، مژه‌هاش مثل خط‌های ظریف جوهر سیاه روی پوست رنگ‌پریده‌اش بود.

با صدای خش‌دار زمزمه کرد: «من روشن و شاد نمی‌خوام. من واقعی می‌خوام.»

این کلمات سنگین بود. این حرف از مردی که حاضر نبود جواب‌های واقعی سوالاتم رو در مورد خودش بهم بده، کافی بود که یه دختر دلش بخواد جیغ بزنه. اما شک و شبهه‌هام در اون مورد – اینکه فیشر به نوعی محدود شده و نمی‌تونه جواب بده – در نقطه‌ای در ذهنم به واقعیت تبدیل شده بود. و ببین کجا بودیم. اون توی آغوش من دراز کشیده بود، بی‌حرکت و آسیب‌پذیر به تمام معنای کلمه. کاملا بی‌دفاع. من هم می‌تونستم کمی آسیب‌پذیر باشم.

«بابام وقتی دو سالم بود مُرد. حتی یادم نمیادش. مامان چهار ماهه حامله هیدن بود که این اتفاق افتاد. یه تپه شنی ریخت رو یه پاسگاه تجاری تو دشت‌های شیشه‌ای. یا له شد یا خفه شد، یکی از این دو تا. و وقتی درآمدش رو از دست دادیم، مامانم شد فاحشه.» اینو رک گفتم. این تو زیلوارن راز نبود. همه آیریس فین رو می‌شناختن، یا از طریق مبادله ژتون برای وقتش یا به خاطر اینکه بقیه مادرا تو محله‌مون تا دلشون می‌خواست غر می‌زدن و شکایت می‌کردن که یه زن بی‌بندوبار بینشون زندگی می‌کنه. «اون بدنش رو بیشتر برای غذا و آب می‌فروخت، ولی پول هم درمی‌آورد. لیست مشتری‌هاش بیشتر از نگهبان‌ها تشکیل شده بود. مردای مادرا. پنج روز در هفته، تو این مکان نزدیک بازار کار می‌کرد. خونه کالا. کالا نگهبان استخدام کرده بود، پس زن‌هایی که اونجا کار می‌کردن بیشترشون امن بودن. یه داد از یه اتاق خواب کافی بود تا پنج تا حرومزاده گنده در رو بشکنن و هر کی رو که داشت دردسر درست می‌کرد، کتک بزنن. ولی بعضی وقتا هم از خونه

خودمون کار می‌کرد. برای اینکه زندگیمون بگذره. من از لای در اتاق خوابش نگاه می‌کردم وقتی نگهبان‌ها می‌اومدن، باشکوه و مغرور، با زره‌های طلاییشون که برق می‌زد.

«مردی که قبلاً شاگردش بودم. الروی؟ اون عاشقش بود. مامان خوشگل بود و پر از این... این آتیش. اون میومد خونه و هر از گاهی چیزا رو تعمیر می‌کرد. ولی هیچ وقت باهاش کاری نداشت. اون اینجوری نبود. تعداد دفعاتی که ازش مراقبت کرد وقتی یکی از نگهبان‌های قصر تو خونه‌مون کتکش می‌زد و کبودش می‌کرد...» سرم رو تکون دادم، بی‌حواس یه تیکه از موهای خیس فیشر رو دور انگشتم پیچیدم. «اون نمی‌خواست من راهش رو برم، پس ازش قول گرفت که به محض اینکه به سن قانونی رسیدم، منو تو آهنگری قبول کنه. ده سالم بود که برای اولین بار پا گذاشتم تو کارگاهش. و مامانم؟ اون تا اون موقع شروع کرده بود به قاچاق اسلحه به محله. اولش با تیکه پاره‌های فلزی شروع شد. چیزایی که می‌شد تبدیل به اسلحه کرد. الروی اولش خوشحال بود که اونا رو بسازه. فقط خنجر. چاقوهای کوچیک. مامانم اول اونا رو به دوستاش تو کالا داد، تا وقتی کارشون رو با خودشون می‌بردن خونه، از خودشون محافظت کنن. ولی بعدش شروع کرد به آوردن شمشیر و سپر. از اون چیزایی که اگه گیر می‌افتاد که داره باهاشون معامله می‌کنه، کشته می‌شد.»

از یادآوری ضربه‌هایی که نصف شب به در خونه‌مون می‌خورد وقتی مامانم تو کالا کار می‌کرد، متنفر بودم. مردای نقاب‌دار که گونی‌های سنگین کنفی رو تو دستام می‌ذاشتن و بعدش تو تاریکی فرار می‌کردن. ولی خودم رو مجبور کردم که این کار رو بکنم. «اون بعد از اون، هر روز منو مجبور می‌کرد که وسایل رو از خونه‌مون به آهنگری ببرم. نگهبان‌ها زیاد به یه بچه لاغر که داشت می‌رفت سر کار، توجه نمی‌کردن. سال‌ها گذشت، و اون شروع کرد به معرفی من به انواع و اقسام مردا...»

نفس فیشر گرفت. کم‌کم داشت ریلکس می‌شد، ولی حالا دوباره سفت شد، سوراخ‌های بینیش گشاد شد. حرفی نزد، ولی می‌دونستم چی داره فکر می‌کنه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نه از اون جور مردا. اونا هیچ وقت بهم دست نزدن. اونا بهم نشون دادن که ورودی تونل‌های مختلف کجاست. اونایی که به ذخایر زیرزمینی می‌رسید که مادرا مخازن آب رو اونجا نگه می‌داشت. به اندازه کافی برای تامین کل شهر و حتی بیشتر. اونا بهم نشون دادن که چطور از مخازن آب بگیریم و یه کم اینجا و یه کم اونجا آب بدزدیم. اونا بهم نشون دادن که چطور قفل باز کنم و چطور بالا برم. یاد گرفتم چطور با خنجر بجنگم و چطور پرتشون کنم. یه شورشی یه هفته یا یه ماه تو خونه می‌موند، تو اتاق زیر شیروونی قایم می‌شد. بعضی وقتا شاید دو ماه. بعدش جاشون عوض می‌شد، و یه نفر جدید می‌اومد. هیدن هیچی از اینا نمی‌دونست. اون خیلی کوچیک بود که بیشتر چیزایی که اتفاق می‌افتاد رو بفهمه، و نمی‌دونست چطور دهنش رو بسته نگه داره. پس من یاد گرفتم چطور بجنگم، و بدزدم، و چطور از اون هم مراقبت کنم، چون مامانمون دیگه هیچ وقت خونه نبود. و اینجوری بود برای یه مدت طولانی. روزام رو تو آهنگری می‌گذروندم. بعدش، از هیدن مراقبت می‌کردم. براش غذا می‌پختم. خونه رو تمیز نگه می‌داشتم. و بعدش، به محض اینکه می‌خوابید، می‌رفتم بیرون و هر چی رو که برای زندگی نیاز داشتیم، می‌دزدیدم.»

“کی خوابیدی؟” فیشر دیگه با درد نمی‌جنگید.

انگار داشت تقلا می‌کرد بیدار بمونه.

“راستش، نخوابیدم. هر وقت می‌تونستم چرت می‌زدم، و... نمی‌دونم. فقط ادامه می‌دادم.”

“گند به نظر میاد.”

@PLAY_NOVEL تلگرام

“همینطور بود. و بدتر هم شد. مادرم شروع کرد به عصبانی شدن. از اینکه مثل آشغال باهاش رفتار می‌شد و توسط مردایی که فکر می‌کردن خیلی از اون بهترن تحقیر می‌شد، خسته شده بود. دیگه قبول نمی‌کرد نگهبان‌ها رو به عنوان مشتری بپذیره. بعضی از مشتری‌های ثابتش، اونایی که قبلاً به خونه می‌اومدن، از این خوششون نیومد. یه صبح، شش سال پیش، از خونه رفت بیرون و به سمت خونه کالا رفت، اما جیره آبش رو فراموش کرده بود. گذاشته بودش روی میز آشپزخونه، بطریش پر بود. حتی یه جرعه هم ازش نخورده بود. می‌دونستم اگه همراهش نباشه، تمام روز آب گیرش نمیاد، برای همین برش داشتم و دنبالش دویدم. پیداش کردم تو میدون، از قبل زانو زده بود. نگهبانی که شب قبل از خونه بیرونش کرده بود، اونجا وایساده بود، با یه قیافه از خود راضی، در حالی که زیردستاش کیف‌هاش رو می‌گشتن. دو تا چاقو تو کیفش پیدا کردن. چیزای کوچیک و بی‌فایده. تیغه‌هاشون به زور سه اینچ بود، اما مهم نبود.”

“چون مجازات حمل سلاح تو منطقه سوم مرگه،” فیشر زمزمه کرد.

“دیدم که گلوش رو بریدن،” گفتم. “نه دستگیری. نه محاکمه. اونا عاشق اینن که حکم رو همونجا اجرا کنن. فکر کنم تو وقت و انرژی صرفه‌جویی می‌کنه. رو به شکم تو شن، تو گرمای سوزان، مرد، در حالی که پنج تا مرد تو موهاش و پشتش ادرار می‌کردن. و بعدش همونجا ولش کردن. به محض اینکه رفتن، دویدم سمتش. برش گردوندم. تکونش دادم.” شونه‌هام رو بالا انداختم. “اما دیگه رفته بود. نمی‌تونستم تنهایی حملش کنم، برای همین مجبور شدم بدوم و الووی رو بیارم. وقتی برگشتیم میدون، همسایه‌هامون اونجا بودن، بالای سرش وایساده بودن، تو صورتش تف می‌کردن. الووی یه مرد رو که داشت سعی می‌کرد لباس‌هاش رو از تنش دربیاره، ناک‌اوت کرد.”

“مشکل چیه؟ اون یه فاحشه کثیف و پر از بیماری بود. براش مهم نبود که دنیا سینه‌هاش رو ببینه. بیا، چطوره من بهش پول بدم؟”

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه پنی کهنه رو روی شکم مادرم انداخته بود و بعدش یه لگد به پهلوش زد. اون موقع بود که الووی صورتش رو داغون کرد. البته اون قسمت رو به فیشر نگفتم. خاطراتی بودن که می‌شد به کلمات تبدیلشون کرد، حتی اگه حس می‌کردی داری می‌میری تا بهشون نور و هوا بدی. و بعدش هم اونایی بودن که نمی‌شد. من هرگز کلماتی رو که اون مرد در مورد مادرم گفت، تکرار نمی‌کردم.

"صبح روز بعد تو تپه‌های شنی، یه مایل دورتر از دشت‌های شیشه‌ای، سوزوندیمش. هوا اونقدر داغ بود که داخل سوراخ‌های بینیم رو سوزوند. هیدن غش کرد، و الووی مجبور شد اون رو خونه ببره، اما من موندم و به آتش‌دان مادرم نگاه کردم تا اینکه تبدیل به خاکستر و ذغال شد و با نسیم رفت. وقتی بالاخره لنگ‌لنگان برگشتم خونه، دیدم خونه‌مون رو تخته‌کوب کردن، در و پنجره‌ها رو با تکه‌های چوب مسدود کرده بودن. یه علامت ضربدر سیاه بزرگ روی سنگ‌کاری کشیده شده بود. خونه ما اولین خونه‌ای بود که قرنطینه کردن. البته بقیه هم دنبالش اومدن. یه هفته بعد، مادرا کل بخش رو قرنطینه کرد. هیچ کس نمی‌تونست وارد یا خارج بشه. گفتن بخش دچار طاعون شده."

اون روزها کابوس‌های دور و مبهمی بودن که هم تو بیداری و هم تو خواب من رو آزار می‌دادن. غم هیدن خیلی سریع تبدیل به خشم شده بود. اون مادرمون رو مقصر از دست دادن خونمون می‌دونست. دوستاش بالاخره بهش گفته بودن که اون تو بار کالا پیشخدمت نبوده. بعضی از اونا بهش گفته بودن که پدرهای خودشون با آیریس فین برای یه پارچ آبجو ارزون خوابیده بودن. اون تقریباً به هر شکلی که می‌تونست شورش کرده بود، و وقتی از اون کارها خسته شد، قمار رو شروع کرده بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"با الووی موندی؟" فیشر پرسید. پیشونیش رو مالید، نقطه‌ای بین ابروهاش رو ماساژ داد، و من فهمیدم که حالا می‌تونه حرکت کنه. اما از جاش تکون نخورده بود، به من تکیه داده بود. وقتی دستش رو دوباره رها کرد، گذاشتش روی پام. راحت. آشنا.

"نه. اگه ما رو قبول می‌کرد، نگهبان‌ها دو دو تا چهار تا می‌کردن و می‌فهمیدن که اون خنجرهایی رو که مادرم اون روز حمل می‌کرد، ساخته بود. نمی‌خواستم اون رو به خطر بندازم، برای همین، به هر حال و به هر قصد و

واسه کارامون، من و هایدن غیبمون زد. واسه خوابیدن، زیر شیروونی‌های خودمون رو پیدا کردیم. بیشتر بالای میخونه‌ها، جایی که یه کم سر و صدا تو شب به چشم نمیومد. من یواشکی میرفتم تو و میومدم بیرون از آهنگری، واسه همین هیچکی نمیدونست من اونجا کار میکنم. مهارت‌هایی که دوستای شورشی مادرم بهم یاد داده بودن، آخرش جونمون رو نجات داد. تونستیم از پسش بربیایم.

خیلی چیزا ناگفته موند. شبای پر از درد و دعوا. شبایی که رو زمین سفت تو گرمای خفه‌کننده میخوابیدیم و هیچی نبود که دوقلوها رو از پنجره‌ها دور کنه. گرسنگی بی‌پایان و تشنگی‌ای که هیچوقت سیراب نمیشد.

«از پسش بربیایم» یه اصطلاح دست و دلبازانه بود واسه زندگی‌ای که بعد از اینکه اون عوضی گلوی مادرم رو برید، داشتیم.

فیشر بالاخره چرخید و سرش رو دوباره رو بالش گذاشت. گفت: «بیا اینجا.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چی؟»

«مجبورم نکن بکشمت پایین.» یه لحن خسته ولی شوخ تو صداش بود.

میخواست کنارش دراز بکشم. لعنتی. راستش رو بخوای، باید صبح اینو هضم میکردم، چون یه موج خستگی مثل هیچوقت دیگه روم غلتید وقتی که تو تخت سر خوردم پایین و پاهای بی‌حسم رو واسه اولین بار بعد از ساعت‌ها صاف کردم. حواسم بود جوری خودم رو تنظیم کنم که هیچ قسمتی از بدنم به فیشر نخوره، ولی اون یه صدای ناراحت درآورد و دستش رو دور بدنم حلقه کرد. دستش رو رو شکمم گذاشت و منو کشید نزدیک، جوری که پشتم چسبیده بود به سینه‌اش. گرمای بدنش الهی بود. میتونستم ضربان قلبش رو پشت کمرم حس کنم – آروم و یکنواخت، هماهنگ با نفس‌های نرمش. یه جایی نزدیک پای تخت کوچیک، اونیکس با راحتی ناله کرد و عمیق‌تر تو پتوها فرو رفت.

این... جدید بود.

متفاوت بود.

فیشر انگشتاش رو زیر لبه پیراهنم قلاب کرد و دستش رو رو پوستم گذاشت. این حرکت جنسی نبود. یه تماس ساده بین دو نفر بود. آرامش‌بخش. صمیمی. یه ارتباط.

آروم و با صدای گرفته زمزمه کرد: «مادرم هم کشته شد. اینو مشترک داریم، اوشای کوچولو.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

میخواستم ازش بپرسم منظورش چیه، ولی اون دیگه خوابش برده بود.

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

۲۷

نشان‌دار

هنوز تاریک بود که به خودم اومدم. یه لحظه طول کشید تا یادم بیاد کجا هستم و کی اینقدر نزدیک دورم پیچیده. بعد همونجا دراز کشیدم، خیلی آروم، نفس نمی‌کشیدم، با تمام وجودم حس می‌کردم که کیر سفت فیشر داره به کونم فشار میاره و اون تقریباً مطمئناً بیدار بود. من با آدمای زیادی تو تخت خوابیده بودم که از نفس کشیدن یه نفر بفهمم بیداره یا نه، و نفس کشیدن فیشر اون نفس‌های کم‌عمق کسی نبود که هنوز تو خوابه. عمیق و خیلی حساب‌شده بود، و پشت سرم حس می‌کردم که تنش داره.

قراره بلند شه و از اتاق خواب بره.

قراره برگرده و بهت بگه که نمی‌خوادت اینجا.

قراره یه چیز مزخرف بگه که تو بری.

یکی پس از دیگری اتفاقات وحشتناک خیالی به ذهنم می‌رسید، اعصابم داشت بهم می‌ریخت... اما هیچ کدوم از اون اتفاقا نیفتاد. دست فیشر هنوز زیر لباسم بود، اما نیمه‌بسته شده بود، تو خوابش ریلکس بود. پارچه‌ای که برای بستن سینه‌ام استفاده کرده بودم، شل شده بود و تو شب بالا اومده بود، و بند انگشتاش داشت به زیر سینه چپم می‌خورد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

خیلی آروم اما با قصد مشخص، فیشر دوباره دستش رو روی پوستم باز کرد، کف دستش رو به قفسه سینه‌ام فشار داد. لبم رو بین دندونام گرفتم، ناگهان وحشت‌زده شدم، ضربان قلبم بالا رفت وقتی نوک انگشتاش رو زیر سینه‌ام کشید، به زور تماس پیدا می‌کرد...

یه سوال بود.

این چیزیه که می‌خوای؟

من می‌تونستم انتخاب کنم چطور جواب بدم. اگه شانه‌هام رو گرد می‌کردم و ازش دور می‌شدم، می‌دونستم دستش رو برمی‌داشت و ولم می‌کرد. هر دو بلند می‌شدیم و به کارای روزمره‌مون می‌رسیدیم، و همین بود. یه در بین ما بسته می‌شد.

یا...

یا.

لعنت بهش.

نمی‌خواستم در بسته بشه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

با یه نفس لرزون، کمرم رو قوس دادم، کونم رو به کیر فیشر مالیدم. خدایان و گناهکاران، اون چقدر لعنتی سفت بود. یه ناله خشن ازش دراومد، نفسش روی گردنم کشیده شد، باعث شد پوستم مور مور بشه. انگشتاش محکم به دنده‌هام فشار آورد، و من چشمام رو بستم، از سیل انتظار برای اتفاقی که قرار بود بیفته لذت می‌بردم.

انگار یه قرارداد نانوشته بین ما بود، هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم. اما اون آروم حرکت می‌کرد، انگار داشت بهم وقت می‌داد تا نظرم رو عوض کنم. با حرکت دادن لگنش به جلو، بهم نشون داد که کیرش چقدر سفته و قصد داره باهاش چیکار کنه.

من قبلاً می‌دونستم که وقتی تو من سر می‌خوره چه حسی داره، اما این اصلاً شبیه اون دفعه نبود که اون روز سکس داشتیم. این بیشتر نوید می‌داد. تنشی که بین ما ایجاد می‌شد با یه نوع انرژی متفاوت آمیخته شده بود. حس می‌کردم یه میلی‌متر روی سطح پوستم حرکت می‌کنه، همه جا یکباره، داغ می‌سوخت جایی که دستاش روی شکمم حرکت می‌کرد.

ستون فقراتم خم شد وقتی بهش قوس دادم، و یه هیجان داغ تا عمق وجودم رو لرزوند وقتی فیشر پیشونیش رو به پشت سرم تکیه داد و ناله کرد.

من اونو می‌خواستم. بیشتر از اینکه بخوام برم خونه. خدایان و شهدا، این منو چه جور خواهری می‌کرد؟ هیدن به من نیاز داشت. الروی هم همینطور. اما در اون لحظه، با بوی اون که تمام دنیای لعنتی رو خفه کرده بود و تمام عقل سلیم رو ازم گرفته بود، نمی‌تونستم از این بابت احساس بدی داشته باشم. بعداً وقت برای کلی گناه بود اما فعلاً...

@PLAY_NOVEL تلگرام

بینی فیشر به گوشم خورد، و یه آه ازم بیرون اومد. چطور می‌شه حس نفس کشیدن سنگین یه مرد مثل کینگ‌فیشر رو تو گوشت توضیح داد. کار آسونی نبود. اول، لرزش بود. از گردنم شروع شد و به بیرون پخش شد، پشت سرم رو مور مور کرد، یه مسیر گرم و سرد رو پایین ستون فقراتم کشید، هر مهره رو مثل یه سنگ پرتاب شده لمس می‌کرد. وقتی به استخوان خاجی‌ام رسید به چیز دیگه‌ای تبدیل شد. سنگین شد.

یه گلوله درد، تو شکمم شکل گرفت، بزرگ شد، پایین‌تر رفت، تو اوج ران‌هام می‌کوبید طوری که مجبور شدم پاهام رو به هم فشار بدم تا مهارش کنم.

لرزش.

درد.

بعد، خواستن.

اونقدر داغ شعله‌ور شد که یه گرداب از انرژی، شهوت و نیاز ایجاد کرد که اونقدر سریع تو درونم می‌چرخید که حس می‌کردم باید از تخت بپرم و جیغ بزنم یا یه چیزی رو لعنتی بزنم.

حالا، حالا، حالا...

میل تو خونم می‌کوبید. انگار فیشر می‌تونست صدای دعوتش رو بشنوه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون، سینه منو گرفت، بالاخره سریع حرکت کرد، و دیگه وانمود نکرد که ممکنه این اتفاق نیفته. نوک سینه‌ام رو چرخوند، باسنش رو چنان محکم به بالا فشار داد که سر متورم آلتش رو تو گودی کمرم حس کردم. یه درد شدید بین دو تا سینه‌ام رد و بدل شد، و مثل موشک بین پاهام پایین رفت، و به نظر می‌رسید که همزمان با نوک حساس سینه‌ام، کلیتوریسم رو هم اذیت می‌کنه.

«آه!» می‌خواستم ازش خواهش کنم که خودشو تو من غرق کنه، اما نمی‌خواستم حرف بزنم. اگه الان سکوت رو می‌شکستیم، کلمات دیگه‌ای باید اول گفته می‌شد. اتفاقی که دیشب افتاده بود، هم برای اون و هم برای من وحشتناک بود. این اتفاق پویایی بین ما رو به طور برگشت‌ناپذیری تغییر داده بود، و فکر نمی‌کردم هیچ کدوم از ما هنوز آماده روبرو شدن با اون باشیم. پس لب‌هامو بستم، و بهش تکیه دادم در حالی که اون دست دیگه‌اش رو زیر من برد و منو کاملاً تو آغوشش گرفت. با یه دست گوشت سینه‌ام رو ورز می‌داد، و با خشونت دکمه کمر شلوارم رو باز کرد، و دست دیگه‌اش رو تو جلوی شلوارم فرو برد.

وقتی منو باز کرد و انگشتاشو بین چین‌های خیسم فرو برد، فهمید چقدر خیسم و با صدای بم غرید. صدای اونقدر مردونه و درنده بود که تقریباً عقلمو از دست دادم.

منو بکن. لطفاً منو بکن.

منو بگیر.

مالک من باش.

@PLAY_NOVEL تلگرام

دندون‌های کینگ‌فیشر لاله گوشم رو گاز گرفت وقتی شروع کرد به مالیدن اون توده متورم اعصاب بین پاهام، و ذهنم در یک لحظه از هم پاشید. دهانش. دستاش. آلتش. اونا تنها چیزایی بودن که اهمیت داشتن. اون می‌دونست چطور منو لمس کنه. چطور منو به جنون بکشونه. طرز مالیدن کلیتوریسم، پیدا کردن فشار و حرکت عالی، نشون می‌داد که ساعت‌های زیادی رو صرف آشنایی با بدن زن کرده. زمانی که به نظر من خوب صرف شده بود. من الان و حتی بیشتر از اون، از مزایای اون تجربه بهره‌مند می‌شدم.

بی‌شرمانه، خودمو بهش مالیدم، چیزی رو که می‌خواستم از تماس می‌گرفتم، و روی دستش سوار می‌شدم در حالی که منو می‌مالید.

با انگشتات منو بکن.

خفه‌ام کن.

منو نگه دار و سوارم شو تا جیغ بزنم.

فیشر یه صدای حیوانی و ناامیدانه تو گودی گردنم درآورد انگار که می‌تونست ذهن منو بخونه و تمام کثافت‌کاری‌هایی رو که می‌خواستم برام انجام بده، می‌دونست. انگار که اونم می‌خواست اونا رو برام انجام بده. غرید وقتی دستش رو از زیر پیراهنم بیرون کشید و دستش رو دور گلوم حلقه کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کاری می‌کنم التماس کنی، اوشای کوچولو.

تک تک اون سوراخ‌های خوشگل رو پر می‌کنم.

چنان محکم می‌کنمت که دیگه هیچ وقت مرد دیگه‌ای رو نخوای.

کلمات رو تصور کرده بودم. اونا رو از هیچ ساخته بودم و به نوعی با صدای اون تو سرم پخش کرده بودم. اما بدن فیشر آشکارا این چیزا رو به من وعده می‌داد، و من دیگه نمی‌خواستم صبر کنم. منو حتی نزدیک‌تر کشید، دستش دور گلوم محکم‌تر شد، شستش تو فکم فرو رفت، و اجازه دادم سرم به عقب برگرده. صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد، ناله کرد، و این فکر ناخواسته به ذهنم خطور کرد. خطرناک.

منو گاز بگیر.

فیشر انگشتاشو تو من فرو برد، و یه نفس حبس شده بیرون داد. دستش دور گلوم محکم‌تر شد، یه تکون کوچیک بهم داد که تقریباً شبیه یه سرزنش بود. از حس فرو رفتن انگشتاش تو من، و کاوش گرمای خیسم، چنان شوکه شده بودم که برای یه لحظه کورکننده، نمی‌تونستم به چیزی جز اوج لذت فکر کنم.

خدایا، ما هنوز لعنتی لباس تنمون بود. فیشر پیراهن نداشت، اما هنوز شلوارش تنش بود، و من همه چیز رو پوشیده بودم. ناگهان، نیاز داشتم که لخت باشیم. می‌خواستم بدنش رو روی بدنم حس کنم. می‌خواستم حس کنم که همه جا منو می‌کنه. پیراهنم رو گرفتم، آماده بودم که سعی

کنم به نوعی اون رو دربیارم بدون اینکه کینگ‌فیشر مجبور بشه کاری رو که می‌کرد متوقف کنه، اما بعد یه هجوم در تمام طول بدنم حس کردم، و همینطور، لباس‌هام پاره پاره شد، از تنم، بازوهام، و پاهام افتاد. شلوار فیشر هم ناپدید شده بود.

چیزی رو که به شدت می‌خواستم به دست آورده بودم. بدن‌هامون همه جا به هم می‌رسید. پاهامون تو هم گره خورده بود، پوستمون از گرما مرطوب بود. فیشر توجهاتش رو از سر گرفت، انگشتاشو تو شکافم داخل و خارج می‌کرد، و همزمان با پاشنه دستش کلیتوریسم رو می‌مالید، و منو به جنون می‌کشوند.

به زور نفس می‌کشیدم. سرم گیج می‌رفت وقتی دوباره صورتش رو تو موهام فرو کرد و یه ناله خفه دیگه از گلوش دراومد.

لعنت به من.

خواهش می‌کنم! خدایا، خواهش می‌کنم فقط منو بکن.

من می‌خوام...

من نیاز دارم...

@PLAY_NOVEL تلگرام

صدای ناله بی‌قرار فیشر تو اتاق کوچیک پیچید. سریع حرکت کرد، انگشتاشو به موقع ازم بیرون کشید تا جا برای کیر سفتش باز بشه. برخلاف دفعه قبل که با هم بودیم، بلافاصله خودشو تو من نکوبید. این بار، حس کردم سر کیرش بهم فشار میاره، بعد اون لحظه نفس‌گیر و زمین‌لرزه وقتی از ورودی من رد شد و شروع کرد به بالا رفتن.

اوه.

خدای.

من.

لعنتی.

خدایا.

اون...

خدایا، اون خیلی عمیق بود. من...

@play_novel تلگرام

«هر جنگجویی تو اینیر بوی منو روت حس می‌کنه»، صدای فیشر تو ذهنم پیچید. «کاری می‌کنم از بس اسم لعنتی منو فریاد بزنی صدات بگیره. به هر شکلی که فکرشو بکنی روت علامت می‌ذارم، تا همه بدونن تو مال لعنتی منی.»

وای خدای من!

اون...

اون... بود؟

نمی‌تونستم...

با یه ریتم بی‌رحمانه شروع کرد، خودشو تو من فرو می‌کرد، محکم خودشو تو من می‌کوبید. دستش هنوز بین پاهام بود، انگشتاش رو کلیتوریسم کار می‌کرد وقتی منو می‌کرد. منو کامل، تمام و کمال دربرگرفته بود. تو آغوشش قفل شده بودم، کاملاً توش غرق شده بودم، هر بار که منو رو کیرش میخکوب می‌کرد می‌لرزیدم... اما هنوز یه چیز دیگه مونده بود...

گازم بگیر، فیشر.

این یه فکر نفس‌گیر بود. نمی‌تونم...

تلگرام @PLAY_NOVEL

گازم بگیر. انجامش بده. می‌خوامش!

نمی‌تونم!

گازم بگیر!

نیش تیز و برنده‌ی دندوناش که تو پوستم فرو رفت، یه آه بلند ازم درآورد. چشمام از شوک باز شد و قلبم یه لحظه از کار افتاد، اما بعدش...

یه لذتی که تا حالا تجربه نکرده بودم، تمام حواسمو پر کرد – انگار رعد و برق تو رگام جریان داشت. فیشر خشکش زد، مثل مجسمه بی‌حرکت شد، نفساش تند و سریع از بینیش بیرون می‌اومد. اون تو گودی گردنم، درست بالای ترقوه‌ام گاز گرفته بود، اما هنوز خونمو نکشیده بود. منتظر بود، هرچند نمی‌دونستم منتظر چی.

دیگه راه نفسمو نبسته بود، دست آزادشو برگردوند رو سینه‌ام و شروع کرد آروم آروم انگشتاشو دور نوک سینه‌هام کشیدن، خیلی آروم، با احتیاط دور هاله‌ی سینه‌ام می‌چرخوند. عصبام به پرواز دراومد، سرخوشی تمام وجودمو گرفت تا جایی که حس کردم دارم حسابی نشئه می‌شم. فقط وقتی ذهنم شروع کرد به چسبناک شدن و گیج رفتن بود که اون خیلی آروم باسنشو عقب کشید و بعد کیرشو تا ته تو من فرو کرد. همون لحظه، اولین سوزش رو تو گردنم حس کردم – اولین مکیدن کوچیک خونم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"لعنتی!" با صدای بلند جیغ کشیدم، چشمام تو سرم چرخید. اوج لذت مثل یه بهمن روم آوار شد. له شدم زیرش. منو شکست و روحمو به آواز خوندن واداشت. از هر مواد مخدری که تا حالا تجربه کرده بودم بهتر بود.

آروم. ساکت. تکون نخور... لعنتی.

کلمات خشن بودن. ناامیدانه. تو سرم بودن، و من... من هیچ امیدی به اطاعت ازشون نداشتم. لحظه‌ای که فیشر دوباره تو من سر خورد، و یه کم عمیق‌تر مکید، هر غروری که داشتمو از دست دادم و دستمو عقب بردم، سرشو گرفتم و تا جایی که لعنتی می‌تونستم محکم به گردنم فشارش دادم.

نابودم کن.

این دستور تنها چیزی بود که نیاز داشت. بازوهای فیشر مثل گیره دور بدنم سفت شد، و اون با نیروی تمام اون چکش‌های بزرگ که روی سطح یخ‌زده‌ی دارن می‌کوبیدن، منو گایید. من خیلی راحت‌تر از رودخونه شکستم. تکه تکه شدم، و فیشر تنها چیزی بود که منو سرپا نگه داشت. با هر مکیدن مست‌کننده‌ی دهانش، حس می‌کردم از نور پر می‌شم تا جایی که مثل خورشید درخشان شدم.

وایسا. وایسا...

تلگرام @PLAY_NOVEL

نیازشو حس کردم که تو وجودش قل قل می‌کرد. اونم داشت تو این غرق می‌شد. منو حتی محکم‌تر گایید، عمیق‌تر مکید، بازوهاش مثل نوارهای فولادی دورم سفت شده بود.

و بعد دنیا تموم شد.

هستی تو یه فضای خالی محو شد.

ستاره‌ها از آسمون افتادن، و جهنم بالا اومد تا بهشون برسه.

همه چیز و هیچ چیز، اینجا و رفته.

این هر لحظه‌ی سرخوشانه‌ای بود که تا حالا تجربه کرده بودم، فشرده شده و یک میلیون برابر شده. بدنم یه مشعل آتشین شد، و فیشر همونجا کنارم می‌سوخت.

اون بی‌فکرانه خودشو تو من کوبید، غرغر کرد، و بعد دهانشو از پوستم کند و مثل کسی که داره می‌میره غرید.

نه. نه مثل کسی که داره می‌میره.

مثل کسی که داره دوباره متولد می‌شه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

دنیا کم کم به وجود برگشت، مثل دانه‌های برف که از سقف می‌ریزن. طول کشید تا بدنم از لرزیدن بیفته. درست مثل وقتی که بیدار شدم، فیشر پشت سرم دراز کشیده بود، مثل مرده‌ها بی‌حرکت، نفس نمی‌کشید. فقط این بار، منو محکم چسبیده بود. ولم نکرد.

نان تازه و داغ. کره‌ای. خوشمزه.

شکمم قار و قور کرد، پلک‌هام باز شد. خودمو چسبیده به یه روباه خروپف‌کننده پیدا کردم. اونیکس با تنبلی چشماشو باز کرد، و به خدا قسم، انگار داشت بهم لبخند می‌زد.

"بو می‌دی،" بهش گفتم و سرشو نوازش کردم. "باید حموم کنی. دیگه تو تخت نمی‌خوابی."

دندوناشو نشون داد، گوشاشو عقب برد، و از تخت پرید پایین، از در باز اتاق خواب ناپدید شد. حدس می‌زنم از حموم خوشش نیومد.

آهی کشیدم و با لذت از درد، به ملافه‌های چروکیده تکیه دادم و به سقف خیره شدم، ذرات گرد و غبار رو تماشا می‌کردم که تو هوای طلایی صبح می‌چرخیدن. فیشر کجا بود؟ این سوالو با یه دوز تسلیم شدن پرسیدم. اگه می‌شناختمش، الان باید تو اینیر بود، ترسیده و عصبانی. من سه روز اینجا رها می‌شدم به خاطر ناتوانیش تو کنترل احساسات لعنتیش. سرمو برگردوندم، و قلبم با دیدن قطره‌ی کوچیک خون خشک شده که ملافه‌ها رو کنارم لکه کرده بود، آروم شد.

خون من.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر منو گاز گرفته بود.

مخم قفل کرد. گذاشتم اون اطلاعات همین‌جوری جلوی چشمم شناور بمونه. سعی نکردم پردازشش کنم. رسماً به ته خط خستگی رسیده بودم وقتی پای تحلیل کردن هرچیزی که از تالار آینه‌ها اتفاق افتاده بود، وسط می‌اومد. این فقط یه چیز دیگه بود که داشت لب به لب یه لیست خیلی طولانی و گیج‌کننده که باید یه زمانی بهش می‌رسیدم، تعادلش رو حفظ می‌کرد. فعلاً، تنها چیزی که می‌دونستم این بود که من خودم اینو می‌خواستم. خودم درخواستش کرده بودم، و، یه نکته فرعی، من و فیشر حالا همین‌جوری الکی می‌تونستیم تو ذهن همدیگه حرف بزنیم.

دوباره همون بو: بوی شیرینی تازه و پفکی و کره غلیظ، اما این بار با یه ته بوی خیلی ظریف شکر قاطی شده بود. و قهوه. همین فکر قهوه بود که آخرش منو از تخت بلند کرد. خشک و یه کم گیج، خودمو تو یه ملافه پیچیدم و رفتم دنبال منبع بو.

نور تو اتاق نشیمن آپارتمان پخش شده بود. روکش‌های گرد و غبار رو از روی مبلمان و نقاشی‌ها برداشته بودن، و یه فضای راحت پر از گنجینه‌های کوچیک، کتاب و خرده‌ریز نشون می‌داد که به اونجا حس یه خونه دنج رو می‌داد. روی طاقچه بالای شومینه، کلی شیشه پر از ته مداد طراحی و قلم‌مو نشسته بود.

فیشر کنار یه میز گرد کنار پنجره‌ها نشسته بود، پاهای بلندش رو جلوش دراز کرده بود، نور به موهاش می‌خورد و رنگ مشکی رو به قهوه‌ای تیره گرم می‌کرد. یه طرف صورتش رو طلایی کرده بود، لبه تیز فکش و خط مغرور بینیش رو نرم‌تر نشون می‌داد. به بیرون پنجره خیره شده بود، شاخه‌های درخت اون طرف شیشه رو تماشا می‌کرد که آروم تو نسیم تاب می‌خوردن. غرق فکر به

تلگرام @PLAY_NOVEL

نظر می‌رسید. حتی راحت. یه قسمتی از وجودم نمی‌خواست حضورم رو اعلام کنم. بعد از این همه مدت که آشفته بود، می‌خواستم از لحظه آرامش لذت ببره. و معلوم شد که من یه ترسو لعنتی بودم. هنوز حرفایی بود که باید زده می‌شد، و من از اون مکالمه می‌ترسیدم. فقط می‌تونست بد تموم بشه، و—

فیشر چشماشو بست و گذاشت نور آفتاب لکه‌لکه روی صورتش بازی کنه. آروم گفت: «نمی‌دونستم قهوه‌تو چجوری می‌خوری.»

لعنتی. «چند وقته می‌دونی من اینجام؟»

غمگین لبخند زد. «من همیشه می‌دونم کجایی، اوشای کوچولو.» چشماشو باز کرد، برگشت و نگاهم کرد. وقتی منو دید، لبخندش یه لبه خطرناک پیدا کرد.

توضیح دادم: «لباس می‌پوشیدم، اما تو اون کیفی که برام جمع کرده بودی، اصلاً لباسی نبود. از حس خوبت ممنونم، اما چهار تا چاقوی پرتابی مختلف، یه کیت پانسمان میدانی، و یه بطری ویسکی شاید زیاده‌روی بود. یه جفت لباس زیر تمیز و یه مسواک خوب می‌شد.»

این حرف خنده‌اش رو درآورد. «نکته درستی بود. و یادداشت شد. دفعه بعد فقط دو تا چاقو و یه قمقمه. به اضافه لباس زیر و مسواک.»

آروم خندیدم. «حاضر بودم لباسای دیروز رو بپوشم، اما بعد اونا رو تو تخت، پاره‌پاره پیدا کردم، و اون فکر هم از سرم پرید.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نگران نباش. با کمال میل اشتباه تو آدابم رو جبران می‌کنم.» با یه حرکت مچ دستش، فیشر یه موج از دود درخشان رو احضار کرد. دود روی قالیچه به سمت من پخش شد، دور مچ پاهام چرخید مثل یه گربه مهربون که دنبال نوازشه. از پاهام بالا اومد، پوستم رو از گرما مورمور کرد، و پشت سرش ابریشم مشکی لوکس به جا گذاشت. شلوار گشاد و آزاد بود. تاپ بندی قشنگ بود، به اندازه کافی بلند بود که شکمم رو بپوشونه—البته فقط به زور—و با توری ظریف در امتداد یقه بازش تزئین شده بود. به نظر می‌رسید جادوی فیشر لباس زیر بهم نداده؛ نوک سینه‌هام از زیر پارچه نازک خیلی مشخص بود.

یه ابرو بالا انداختم، بعد به سینه‌ام نگاه کردم. «این جور چیزا رو تصور می‌کنی من اغلب می‌پوشم؟»

«وقتی تصورت می‌کنم، اوشای کوچولو، خیلی کم پیش میاد که لباس پوشیده باشی.»

اوه. وای. باشه. خون به صورتم دوید، یه گرمای دلپذیر صورتم رو گرم کرد. سرمو پایین انداختم، به پاهای برهنه‌ام نگاه کردم، یه لحظه به خودم فرصت دادم تا به این فکر عادت کنم که فیشر امروز صبح یه آدم عوضی غیرقابل تحمل نخواهد بود. همین که هنوز اینجا بود به اندازه کافی غافلگیرکننده بود، اما این یه شوک به سیستم بود که براش آماده نبودم.

«بیا بشین. غذا بخور.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

آره، حتماً. خیلی گشنه‌ام بود. رفتم کنارش سر میز نشستم، سمت راستش، تا بتونم از پنجره بیرون رو ببینم و وقتی دارم غذا می‌خورم، بیدار شدن بالارد رو تماشا کنم. فیشر یه لبخند کوچیک رو لبش بود وقتی من خم شدم رو میز و افتادم به جون شیرینی‌های کوچیک، پای‌های مینیاتوری پر از کاستارد و میوه‌های خرد شده.

«چیه؟»

«هیچی. هیچی نیست.» فیشر گفت، صداش پر از خنده بود.

«باید برم بشی—اوه، خدای من! فیشر! این دیگه چیه...؟» حس کردم خون از صورتم پرید. این دیگه چی بود رو دستام؟ شیرینی کوچیکی که دستم بود رو انداختم، و اونیکس شیرجه زد و قبل از اینکه به زمین برسه، گرفتتش. دستام رو گرفتم بالا، وحشت‌زده. اون خالکوبی‌هایی که دیشب زیاد برام مهم نبودن، هنوز رو انگشتام و پشت دستام بودن. فقط الان بیشتر شده بودن. خیلی بیشتر. ردیف‌هایی از رون‌های کوچیک رو هر کدوم از انگشتام کشیده شده بود. خطوط ظریفی دور مچ دستام و تا ساعدم پیچیده شده بود. اصلاً نمی‌دونستم اینا چی می‌گن. و پشت دستام؟ شروع کردم به سرگیجه گرفتن. طرح پشت دست چپم ساده بود. تقریباً. خطوط ظریف و قشنگ به هم پیچیده شده بودن، یه شکلی رو درست کرده بودن که اگه خیلی دقت می‌کردی، شبیه یه گل بود. اما اون یکی رو دست راستم...

بزرگ‌تر بود و کل دستم رو پوشونده بود. خطوطش پررنگ‌تر بودن. دور هم پیچیده شده بودن و گره‌های مختلفی رو درست کرده بودن که حتی با چشمام هم نمی‌تونستم از هم جداشون کنم. فقط یه رون نبود. خیلی‌ها بودن، به هم قفل شده، یکی رو اون یکی، رو اون یکی بافته شده بودن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یکی از رون‌ها حتی سیاه هم نبود، یه رنگ آبی-سبز تیره و براق بود که وقتی نور بهش می‌خورد، فلزی برق می‌زد.

حتی فیشر هم با دیدن این همه خالکوبی جدیدی که تو شب پیدا کرده بودم، آب دهنش رو قورت داد. دستام رو به سمتش گرفتم و با حالت اتهام گفتم: «مامانم اینو تأیید نمی‌کرد!»

بهش حق می‌دم، بهم نخندید. قهوه‌اش رو برداشت، قیافه‌اش رو جدی نگه داشت و یه جرعه نوشید. وقتی فنجونش رو گذاشت پایین، دستش رو دراز کرد و دست چپم رو گرفت. قیافه‌اش بی‌حس بود وقتی رون‌های روی انگشتام رو بررسی می‌کرد. ابروهاش تکون خورد وقتی دستم رو اینور و اونور چرخوند، خطوطی که مچم رو زنجیر کرده بودن رو خوند. اما وقتی انگشتش رو روی رون بزرگ‌تر و گل‌مانند پشت دستم کشید، قیافه‌اش کاملاً غیرقابل تشخیص شد.

خیلی بیشتر وقت گذاشت تا خالکوبی روی دست راستم رو بررسی کنه. من بی‌صبرانه نشسته بودم، افکارم تو سرم اینور و اونور می‌پریدن، نمی‌تونستم آروم بشم.

یه چیزی بگو. همینجوری نشین، اخم نکن. حرف بزن!

فیشر آروم یه نفس کشید. «دارم فکر می‌کنم.» گفت. «یه لحظه بهم فرصت بده.»

«اوه، لعنتی. پس اون واقعی بود؟ تو می‌تونی افکارم رو بخونی؟» یه رگه از هیستری تو صدام پیدا شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«نه، نمی‌تونم افکارت رو بخونم.» گفت، چشماش برای یه لحظه به چشمان من خیره شد. «اما وقتی مستقیم باهام حرف می‌زنی، می‌تونم صدات رو بشنوم. همین.»

«همین؟ همین!»

«نفس بکش، اوشا کوچولو.» فیشر سرزنش کرد. «قلبت داره تند می‌زنه.»

«خوبم.» دروغ گفتم.

فیشر یه قیافه خیلی جدی به خودش گرفت. انگار از چیزی گیج شده بود. دستم رو به سمت خودش چرخوند، حتی سرش رو هم کج کرد تا یه زاویه دید متفاوت از رون لایه‌لایه و قفل شده پیدا کنه.

«این... اینا همش یعنی چی؟» با نگرانی پرسیدم.

فیشر یه نفس عمیق کشید، از دستم نگاهش رو برداشت. «زیاد معنی خاصی نداره، واقعاً.» یکی از پای‌های پر از کاستارد رو برداشت، دستم رو برگردوند، گذاشت تو کف دستم و ولم کرد. «بیا. بخور. قند خونت پایینه.»

«قند خونم پایینه؟ چی—فیشر، خالکوبی‌ها چی معنی می‌دن؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

آهی کشید، تو صندلیش عقب رفت. حالا که دوباره لم داده بود، نور گرمی که از پنجره می‌اومد، دوباره اون رو طلایی کرده بود. نفس‌گیر بود. «اون یکی سمت چپ یعنی برکت‌یافته.» گفت، لحنش سبک بود. «انگشت‌ها...» شونه‌ای بالا انداخت، خیلی بی‌خیال به سقف نگاه کرد. «اونا همه جور معنی‌ای می‌دن.»

«می‌تونی از این مبهم‌تر باشی؟»

«یعنی، احتمالاً...»

«فیشر!»

"باشه. اوکی. خیلی هاشون به هم وصلن. نور. تاریکی. نقره. فولاد. خاک. هوا. آتیش. آب. از این جور چیزا. چیزای کیمیاگری."

چیزای کیمیاگری؟ طرز گفتنش جوری بود که انگار همین توضیح کافیه و من باید راضی باشم، ولی من سوالای بیشتری داشتم. خیلی سوالای بیشتر، که یکیش از بقیه مهم تر بود. دست راستمو بالا گرفتم و به اون مادر همه ی رون ها که اونجا رو پوستم برق می زد اشاره کردم. "این یکی دیگه چه کوفتیه؟"

فیشر نگاهم کرد. "اون یکی سخته. نمی تونم یه جواب قطعی بهت بدم. هنوز نه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"تووش جادو هست، نه؟"

"توو همشون جادو هست،" بی خیال گفت، و یه گاز مردونه از صبحونه ی خودش زد. "اگه نمی خوای نگهشون داری..."

"آخه من از کجا بدونم می خوام نگهشون دارم یا نه وقتی نمی دونم معنیشون چیه؟"

"متاسفم. حق با توئه. بیا." اشاره کرد که دستاشو بهش بدم، که همین کارو کردم. یه لحظه بعد، یه سرمای خزنده رو پوستم دوید. یکی یکی، رون ها از رو پوستم محو شدن تا اینکه حتی اون رون پیچیده و چند لایه هم رفت.

با تعجب بهش خیره شدم. "ولی—"

"برای همیشه نرفتن،" محکم گفت. "من... می تونی بعداً اگه خواستی نظرتو در موردشون عوض کنی. یه ماه یا همین حدود وقت داری. اگه توو چند هفته ی آینده تصمیم گرفتی که دوباره می خوای شون، برشون می گردونم بهت."

"ولی اگه بعد از یه ماه تصمیم گرفتم که تتوهای باحال رو دستم می خوام چی؟ هر بار که با هم می خوابیم می تونم از طرح های مختلف انتخاب کنم یا چی؟"

فیشر خشک خندید و سرشو تکون داد. "نه. علامت ها برات انتخاب میشن. بعد از یه ماه اونجا نخواهند بود. اگه تصمیم بگیری قبولشون نکنی، برای همیشه میرن."

تلگرام @PLAY_NOVEL

گذاشتم این حرف یه مدت بینمون بمونه، می دونستم که یه چیزی هست که بهم نمی گه. کلی چیز. ولی دیگه توو خودم نداشتم که بیشتر از این کنجکاوی کنم. یه گاز از غذام زدم، و به همه ی اون جوهرایی که هنوز رو پوستش بود نگاه کردم. بعد از یه مدت، گفتم، "مال تو چی معنی میدن؟"

"مال من؟"

"تتوهات. مال تو که جایی نرفتن."

"آه." به خودش نگاه کرد. "خب. رون های ما پیچیدن. ولی آره، معنی دارن. این یکی،" گفت، و دست چپشو بالا گرفت، "یعنی انتقام." دست دیگشو بالا گرفت. "این یکی یعنی عدالت."

"اون یکی چی؟" پرسیدم، و به اون قسمت بزرگ و چرخشی جوهر رو ساعدش اشاره کردم.

"قربانی،" گفت، صداش گرفت.

"چرا اینقدر از بقیه بزرگ تره؟"

فیشر به رون نگاه کرد، بعد آروم آستین پیراهنشو پایین کشید و روشو پوشوند. "فکر کنم خودت می تونی حدس بزنی چرا،" آروم گفت.

@play_novel تلگرام

می تونستم. حتی وقتی سوالو پرسیدم هم پشیمون شدم. بزرگترین تتو رو بازوی فیشر به معنی قربانی بود، چون اون خیلی چیزا رو قربانی کرده بود، یا باید قربانی می کرد...

اونا یه جورایی پیشگویی بودن. داستانشو می گفتن. و لزوماً چیزی نبود که راحت در موردش حرف بزنه. شاید به مرور زمان. ولی فعلاً...

به تتو پرنده ی کوچیک زیر ترقوه ام اشاره کردم، و بحثو عوض کردم. "گفتی نمی تونی اینو پس بگیری."

همه ی شوخی از صورت فیشر رفت. نور خورشید از ناکجاآباد کم شد، اتاق با سایه هایی که از چهار گوشه ی اتاق رو دیوارا پخش می شدن تاریک شد. همون لحظه فهمیدم که یه چیزی عوض شده. وقت صبحونه ی ما تموم شده بود. فیشر از سر میز بلند شد، و صندلیشو با دقت زیر میز گذاشت. "نه، نمی تونم اونو پس بگیرم،" خشک گفت. "و بابتش متاسفم."

"لازم نیست متاسف باشی. من الان خیلی بهش وابسته شدم. فقط فکر کردم، چون اینا رو برداشتی..." خدایا، داشتم چرت و پرت می گفتم.

"برداشته نشدن. فقط پنهان شدن. فعلاً که اینطوره." یه لبخند محکم بهم زد. "باید زود بریم. یه سری لباس تازه رو تختت برات گذاشته شده. یه حموم هم اونجا برات آماده شده. من میرم با وندی خداحافظی کنم. وقتی برگشتم، میریم."

@PLAY_NOVEL تلگرام

گذاشتم فیشر بره، می دونستم که نمی تونم چیزی بگم که حال و هوا رو به حالت قبل برگردونه. توو اتاق خواب—همونی که قرار بود تووش بخوابم—بدن دردناکم رو خیس کردم و گذاشتم توو همه ی چیزایی که گفته بودم غرق بشم. وقتی لخت ایستاده بودم، و رو قالی جلوی

آینه قدی پر نقش و نگار روی دیوار، اونجا بود که فهمیدم چی باعث شده بود حال و هوای آشپزخونه عوض بشه. درست همونجا، فقط چند سانت بالای تتو پرنده، دو تا جای قرمز کوچیک بود. تقریباً هم بسته شده بودن. حتی درد هم نداشتن.

نه، نمیتونم حرفمو پس بگیرم. و بابتش متاسفم.

اون در مورد تتو پرنده حرف نمیزد.

اون در مورد جای گاز گرفتگی روی گلوم حرف میزد.

@play_novel تلگرام

28

فقط بپرس

• بیسموت. کادمیا. شنگرف.

• گرافیت. آهک. کلسیت.

• نمک قلع. رزین مس. مارکاسیت.

نتیجه: واکنشی نداد.

وقتی کاریون بعدازظهر همون روز زد تو آهنگری، من بیرون بودم، کنار وان‌های آب، داشتم بشرای شیشه‌ای رو پرت می‌کردم سمت کوه. یه قیافه خیلی نامهربون گرفتم، سعی کردم با یه اخم به جای حرف، نارضایتی‌ام رو از حضورش نشون بدم. اگه کاریون رو می‌شناختم، منظورم رو کاملاً فهمید و براش مهم نبود که من از دیدنش خوشحال نیستم. یه قوطی از جیب یه کت خیلی گرم درآورد و یه سیگاریلو برای خودش روشن کرد. به منم تعارف کرد، ولی من سرم رو تکون دادم و یه بشر دیگه رو پرت کردم سمت سنگ.

یه بوی گیاهی و غنی، هوای سرد رو پر کرد. پرسید: «چی کار داریم می‌کنیم؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«به نظرت چی کار داریم می‌کنیم؟» بشری که این بار پرت کردم، اونقدر بالا نرفت، ولی بازم با یه دوش چشمگیر از خرده‌شیشه منفجر شد.

«منم می‌تونم شرکت کنم؟»

چشمام رو چرخوندم.

«عالیه.» کاریون سیگاریلوش رو بین دندوناش گرفت و یه فلاسک ته گرد و چاق از جعبه‌ای که من اینجا کشیده بودم بیرون، انتخاب کرد. با تمام قدرتش اون رو پرت کرد و قشنگ قوس برداشت قبل از اینکه پایین بیاد و به سنگ‌ها بخوره و منفجر بشه. صدای برخورد حاصل، یکی از بهترین‌ها تا الان بود. گفت: «خب، خیلی حال داد.» و یه ابر غلیظ از دود بیرون داد. «می‌خوای بگی چرا داریم این کار رو می‌کنیم؟»

جواب دادم: «تخریب.»

کاریون سرش رو تکون داد، از این ور به اون ور. «دلیل خوبیه مثل هر دلیل دیگه. خوشم اومد.»

دو تا حباب شیشه‌ای کوچیک‌تر رو از یه دستگاه تقطیر قدیمی برداشتم و یکی رو تو سینه کاریون فرو کردم. «خفه شو و پرت کن.»

خندید ولی قبول کرد، شیشه رو تو هوا پرتاب کرد. منم همزمان مال خودم رو پرت کردم و دو تا حباب با یه صدای مهیب به سنگ خوردن و منفجر شدن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کاریون گفت: «فکر کنم امروز تو آزمایشاتت شانسی نداشتی؟»

خدایا، نمی‌تونست بفهمه؟ من حوصله بحث در مورد شکست‌هام رو نداشتم. دستم هم زودتر سوخته بود، که اوضاع رو بدتر می‌کرد.

«معلومه که نه. و اون جیوه لعنتی...»

«تو مشکل داری که اون کار مایع و غلتیدنش رو انجام بده؟»

«نه. الان می‌تونم حالتش رو خوب تغییر بدم. حتی بهش فکر هم نمی‌کنم. فقط بهش می‌گم مایع باشه، و مایع می‌شه. مشکل اینه که داره لعنتی مسخره‌ام می‌کنه.»

کاریون پوزخند زد. «مسخره‌ات می‌کنه؟»

«آره! هر بار که سعی می‌کنم یه چیز جدید رو باهاش ترکیب کنم، می‌خنده. نقره خالص رو قبول می‌کنه، ولی لحظه‌ای که هر چیز دیگه‌ای رو توش بریزم، قبل از اینکه حتی به فلزات برسه، می‌سوزه. و لعنتی می‌خنده!»

با شک گفت: «نمی‌تونه هوشمند باشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اوه، هو، هو، هست. اگه می‌تونستی چیزی رو که من می‌شنوم بشنوی، این حرف رو نمی‌زدی.»

کاریون سرش رو تکون داد، سیگاریلوش رو کشید، نوک روشن اون شعله‌ور شد. «به این فکر کردی که ممکنه دیوونه شده باشی؟»

با تندی جواب دادم: «آره، اتفاقاً فکر کردم.» «ولی کتاب‌های فیشر تو کالیژ می‌گفتن که برای کیمیاگران رایجه که گزارش بدن می‌تونن صدای جیوه رو بشنون.»

«پس شاید همه کیمیاگران دیوونه‌ان. شاید یه پیچ شل داشتن فقط یه پیش‌نیاز برای کار با این چیزا باشه.»

یه فلاسک دیگه از جعبه قاپیدم و پرت کردم، زیر لب غرغر کردم. «ببین، اگه نمی‌خوای مفید باشی، من اینجا یه جورایی سرم شلوغه.»

«اوه، حتماً، کاملاً. می‌فهمم.»

سریع چرخیدم، یه فلاسک تازه بالای سرم گرفته بودم، آماده بودم که به سمتش پرت کنم، ولی دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد. «باشه، باشه. ببخشید. اعتراف می‌کنم، اینجا نیومدم که مفید باشم، ولی... می‌گی دیگه مشکلی با تغییر حالت جیوه از یه حالت به حالت دیگه نداری؟ چون ازش می‌خوای که تغییر کنه. درسته؟»

«درسته.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«پس، به این فکر کردی که فقط ازش بخوای با نقره خالص ترکیب بشه؟»

«پففففف! نه... مسخره نباش. البته که نه!»

«چرا نه؟»

«اون خیلی ساده می‌شه، کاریون. نمی‌تونم فقط ازش بخوام که یه یادگار بشه.»

گفت: «به نظر من اگه می‌تونی ازش بخوای مایع یا جامد باشه، می‌تونی ازش بخوای هر جور چیزی باشه.» و یقه کتش رو بالا زد.

بهش خیره شدم، سطح عصبانیتم به سرعت بالا می‌رفت. نه کاریون سویفت. اون

دلیلش این نبود که من فهمیدم چطور این کار رو انجام بدم. اون هیچ‌وقت نمی‌ذاشت این قضیه رو فراموش کنم. با این حال، خیلی حرصم گرفته بود که خودم به این فکر نکرده بودم.

«می‌خوای امتحانش کنی؟» پرسید و کمی صاف‌تر ایستاد. «می‌تونم تماشا کنم؟»

خدایا، این قراره افتضاح باشه. «نمی‌تونم دوباره تلاش کنم تا یه یادگار بسازم. هنوز نقره رو تصفیه نکردم. داشتم یه لحظه وقت می‌گرفتم تا این کار رو بکنم.» تا قهر کنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اما... یه راهی هست که تئوری رو نصفه نیمه امتحان کنیم،» گفتم. «و آره، می‌تونی بیای و تماشا کنی. اما فقط اگه قول بدی دهنت رو ببندی و مزاحم نشی.»

برای کاریون از نظر فیزیکی غیرممکن بود که دهنش رو ببنده و مزاحم نشه. من این رو از قبل می‌دونستم وقتی قبول کردم بذارم دنبالم بیاد تا چادر نقشه، پس زیاد تعجب نکردم وقتی تمام راه رو از کوهپایه پایین اومد و تمام راه رو هم از اردوگاه رد شد، حرف زد. داشت در مورد یه قاچاقچی بی‌ارزش تو زیلورن به اسم دیوی وراجی می‌کرد که هفده تا ژتون بهش بدهکار بود وقتی به اتاق نقشه رسیدیم.

خوشبختانه اونجا خالی بود. به ذهنم خطور کرده بود که ممکنه دانیا رو اینجا ببینم، چون این تنها جایی بود که تا الان تو اردوگاه باهاش روبرو شده بودم، اما ظاهراً سرنوشت امروز بهم لبخند می‌زد چون حتی رن هم هیچ جا دیده نمی‌شد. برای این کار نمی‌خواستم تماشاچی داشته باشم. کاریون واقعاً حساب نمی‌شد، و اون از قبل می‌دونست من قراره چیکار کنم، چون خودش مسئول این پیشنهاد بود. اگه این کار رو امتحان می‌کردم و شکست می‌خوردم، خیلی احمق به نظر می‌رسیدم، و ترجیح می‌دادم هیچ‌کدوم از فی‌ها این رو از نزدیک نبینن.

«اینجا مثل جهنم تاریکه،» کاریون غرغر کرد. یه آتیش تو شومینه بدون دودکش می‌سوخت، اما هیچ‌کدوم از مشعل‌های روی دیوار روشن نبودن. اولین مشعلی رو که بهش رسید گرفت و سرش رو تو آتیش فرو کرد، بعد تو اتاق خالی چرخید و بقیه رو روشن کرد. من به وراجی‌هاش وقتی داشت کار رو انجام می‌داد توجهی نکردم. چشمم به تکه‌های فلز خاردار چسبیده به دیوار سنگی بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

این کار نمی‌کنه. چرا باید بکنه؟ حتماً یکی قبلاً امتحان کرده...

شک پشت شک بهم هجوم آورد، اما همه‌شون رو کنار زدم. چیزی برای از دست دادن نداشتم. و ازم چیزی نمی‌خواست که بپرسم. اگه اتفاقی نمی‌افتاد، یا جیوه فقط بهم می‌خندید، خب مشکلی نبود. برمی‌گشتم به آهنگری و نقره رو تصفیه می‌کردم، و فردا صبح دوباره آزمایش‌هام رو شروع می‌کردم. اما اگه کار می‌کرد...

او می‌آید.

او می‌آید.

او نزدیک می‌شود.

جیوه دفعه آخر که اینجا بودم حرف نزده بود. نه اینجوری. مدت زیادی کنار تکه‌های فرو رفته ایستاده بودم، خیلی سخت روشون تمرکز کرده بودم قبل از اینکه حتی زمزمه ضعیفی از فلز بشنوم.

حالا، صداها یه مکالمه پرسرعت بودن، آروم، آره، اما به اندازه کافی بلند که وقتی به دیوار نزدیک می‌شدم بشنوم.

او می‌آید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

او می‌بیند.

او می‌شنود.

دستمو بالا بردم، نوک انگشت اشاره‌ام رو به یکی از تکه‌های شمشیر فشار دادم. آره، من اومدم. من تو رو می‌بینم. من می‌شنوم، فکر کردم.

صداها تو سرم منفجر شدن. ده‌ها صدا، حرف می‌زدن، جیغ می‌زدن، التماس می‌کردن، خواهش می‌کردن، می‌خندیدن، فریاد می‌زدن. نفس نفس زدم، دستمو کشیدم عقب.

«دردناک به نظر می‌رسید،» کاریون با لحنی معمولی گفت. درست کنارم ایستاده بود، مشعل رو گرفته بود، موهای خرمایی‌اش با شعله‌ها مسی-طلایی شده بود.

«می‌تونی یه کم بری عقب؟» پرسیدم. «شاید اینجوری راحت‌تر باشه بدون اینکه مستقیم تو گردنم نفس بکشی.»

«فکر کنم یادمه تو دوست داشتی من تو گردنت نفس بکشم—»

«اگه جرأت کنی اون جمله رو تموم کنی، می‌تونی بری بیرون منتظر بمونی،» تند گفتم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

""حق با توئه." کریون یه قدم رفت عقب و با احترام تعظیم کرد. "ولی اگه حس کردی مغزت داره از بدنت کشیده میشه بیرون، یا درد وحشتناکی داری و نمیتونی از اون تیغ‌های مرگ شمشیر جیوه ای دل بکنی، اجازه دارم پرتت کنم زمین؟"

این واقعاً یه نقشه عاقلانه به نظر میومد. "آره، اجازه داری."

"عالیه."

خودمو آماده غرش صداها کردم، دوباره با احتیاط یکی از خرده‌ها رو لمس کردم، اما این بار فقط سکوت بود. آیا جیغ و التماس رو تصور کرده بودم؟ به نظر محتمل نمیومد. برگشتم سراغ همون خرده اولی که لمس کرده بودم، دوباره خودمو برای هجوم صدا آماده کردم، فقط محض احتیاط، اما فقط سکوت طنین‌انداز بود.

سلام؟ فکر کردم. اینجایی؟

جواب آنی بود.

اینجا کجاست...

اینجا...

@PLAY_NOVEL تلگرام

اینجا...

اینجا...

اینجا...

صداها از چپ و راست، از پشت و جلوی من میومدن.

ما میتونیم همه جا باشیم، با هم خرخر کردن.

اونا به سوالم جواب داده بودن. داده بود؟ نمیتونستم بفهمم صداهای داخل جیوه به یه چیز تعلق دارن یا به خیلی چیزا، اما نیومده بودم که اینو حل کنم. میتونید از سنگ بیاید بیرون؟ پرسیدم.

بیرون؟

بیرون؟

بیرون؟

چراااااا؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

صداها مثل وزوز مگس‌ها می‌پیچیدن.

چون اون جنگجویی که شما رو داشت از دست من عصبانیه. و من میخوام شما رو دوباره سر هم کنم.

این عجیب بود. قبلاً هرگز با جیوه مکالمه دوطرفه نداشتم. حتی به امتحان کردنش هم فکر نکرده بودم، که شاید احمقانه بود، چون اغلب ساکت نمیموند.

داشت؟

داشت؟

ما مال کسی نیستیم.

مثل روز روشن، عصبانیت رو تو صداهای لایه لایه شنیدم. باید میفهمیدم که زبان مالکیت شاید خوب از آب در نیاد، اما حالا گفته بودم. تنها راه پیش رو کنترل خسارت بود.

"قیافه‌ت عجیب شده،" کریون با صدای بلند پچ پچ کرد. "داری باهاش حرف میزنی؟"

"آره، دارم باهاش حرف میزنم. فکر میکنی دارم چیکار میکنم؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"نمیدونم. قیافه‌ت مثل کسیه که یبوست داره."

"هیس!" چشمامو بستم تا بتونم اونو نادیده بگیرم. اون جنگجوی زنی که شما رو حمل میکرد، نه اینکه شما رو داشت، فکر کردم. اون میخواد دوباره شما رو حمل کنه. مگر اینکه شما رو دوباره سر هم کنیم، نمیتونه این کارو بکنه.

خواسته‌های پری‌ها و انسان‌ها به ما ربطی نداره...

ما...

ما...

لعنتی. راستش، ایده اینکه دانیا منو اینور اونور ببره هم زیاد برام جذاب نبود، اما فکر نمیکردم مجبور بشم به تاکتیک‌های چانه‌زنی متوسل بشم. اگه جیوه هوشیار بود، حتماً چیزی میخواست. هر چیزی که قادر به حس کردن و فکر کردن باشه همیشه چیزی میخواد.

چی به شما ربط داره؟ پرسیدم.

جیوه بلافاصله جواب نداد. به نظر میرسید داره به سوال فکر میکنه. بعد از یه مکث طولانی، گفت: "موسیقی. به ما موسیقی بدید، و ما اطاعت میکنیم."

@PLAY_NOVEL تلگرام

موسیقی؟ خدایا و گناهکاران لعنتی، این لعنتی موسیقی رو برای چی میخواست؟

این چطوره؟ اجازه بدید شما رو دوباره بسازم، و من یه نفر رو میارم که یه آهنگ فقط برای شما بخونه.

محال بود این کار کنه. محال.

یه آهنگ؟ از اول تا آخر؟ برای اینکه ما نگهش داریم؟

نگه داریم؟

نگه داریم؟

اگه راهی برای نگه داشتن یه آهنگ وجود داشت، من نمیدونستم چیه، اما تو این مرحله حاضر بودم تقریباً با هر چیزی موافقت کنم. "آره، قول میدم. یه آهنگ کامل برای اینکه شما نگهش دارید."

و شما ما رو به یه تیغه قدرتمند تبدیل میکنید که مثل هیچ چیز دیگه ای نیست؟

آره. اگه اجازه بدید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ما قبول میکنیم...

قبول میکنیم...

قبول میکنیم...

نمیخواستم شانس خودمو اینجا به خطر بندازم، اما یه چیز دیگه بود که میخواستم بدونم. "و آیا به تیغه ای که من میسازم جادوهایی رو میدید که حمل کننده بتونه ازش استفاده کنه؟"

"یه هدیه باطل شد!" جیوه فریاد زد. "شما چیزی رو میخواهید که نمیشه داد..."

"سائریس..."

"ساکت باش، کریون،" هیس کشیدم. "وقتی کارم تموم شد بهت میگم چی شده." باید اونو تو آهنگری میذاشتم. اونو نادیده گرفتم و یه زاویه دیگه رو با جیوه امتحان کردم.

آیا در توان شما نیست که اینو بدید؟

همه چیز در توان ماست. به نظر میرسید از این اشاره که قادر به کاری نیست، ناراحت شده. "اما شایسته نیست. ما خیلی وقت پیش تصمیم گرفتیم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

چطور میدونید؟ چطور میتونید بگید که یه جنگجو شایسته این هدیه نیست؟ آیا شایستگی هر جنگجویی رو که میخواد شمشیر به دست بگیره ارزیابی کردید؟

داشتم روی یه خط خیلی باریک راه میرفتم. اگه مراقب نبودم، جیوه کاملاً از کار میفتاد و حتی از جدا شدن از

سنگ. حتی الانم حس می‌کردم که از گیر دادن‌های من کلافه شده. ولی اینم حس می‌کردم که کنجکاوه.

بعد یه سکوت طولانی، نتیجه گرفت: «همه جنگجوها همینن. فقط می‌خوان بکشن.»

«این درست نیست. بیشتر جنگجوها چون مجبورن می‌جنگن. برای محافظت و دفاع.»

«بعیده.»

«چطوری می‌تونیم بهت خلافشو ثابت کنیم؟»

طولانی‌ترین سکوت تا اون موقع برقرار شد. سی ثانیه گذشت، بعد یه دقیقه. سه دقیقه دیگه هم گذشت تا اینکه اون جیوه بالاخره دوباره حرف زد: «ما شاهد خون خواهیم بود.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«این... یعنی چی؟»

«ما دوباره ساخته می‌شیم. وقتی تو به قول خودت عمل کردی، ما خون اونی رو که قراره ما رو حمل کنه می‌چشیم. اگه اونا شرافتمند باشن، اجازه می‌دیم جادوهای قدیمی دوباره تو ما جریان پیدا کنن.»

«ممنون! ممنون!»

«زود تشکر نکن. تاس هنوز نریخته، ساریس فین. اول، تو باید ما رو بازسازی کنی و یه آهنگ شایسته شکوه برامون بیاری.»

«اوه، هر دو رو انجام می‌دم. نگران اون نباش.» وقتی اون تکه فلزی که لمسش می‌کردم زیر نوک انگشتم لرزید، جا خوردم. چشمام باز شد و با تعجب نگاه کردم که اون تکه فلز نازک و تیز آروم آروم از سنگ بیرون اومد. تو هوا معلق موند، می‌لرزید، بعد افتاد وسط کف دستم.

«یا خدا!» نفس نفس زدم.

یکی یکی، بقیه تکه‌های شمشیر دانیا شروع کردن به لرزیدن و از دیوار جدا شدن. بالاخره به کریون نگاه کردم که به میز نقشه تکیه داده بود و یه سنگ سیاه کوچیک رو تو هوا پرت می‌کرد و می‌گرفت. «داری اینو می‌بینی، سویفت؟» با عصبانیت پرسیدم.

«هوم؟ اوه، فهمیدی. باحاله. حسابی باهاش حرف زدی؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

از میز فاصله گرفت و اومد نگاه کنه که بیش از پانصد تکه شمشیر از هم پاشیده شده شروع کردن به افتادن رو زمین.

«نه، بهش چیزی رو قول دادم که می‌خواست.»

«آه، رشوه. باید به فکرش می‌افتادم.»

خم شد و کمک کرد تکه‌های فلز رو جمع کنیم. یه مقدار کمی از اونا رو جمع کرده بودیم که یه صدای دیگه از پشت سرمون اومد و من نزدیک بود از شوک بیفتم رو زمین. «اگه اجازه بدی، فکر کنم می‌تونم این روند رو سرعت ببخشم.»

«خدای من!» چرخیدم، نبضم همه جا می‌زد، و اون جنگجو رو دیدم که تو یه صندلی راحتی کنار آتیش نشسته بود. «می‌تونستی بهم بگی دیگه تنها نیستیم،» به کریون غر زدم.

«با من بدرفتاری نکن. سعی کردم بهت بگم، و تو بهم گفتی ساکت باشم. خیلی بی‌ادب بودی.»

«نمی‌خواستم بترسونمت،» لورث گفت و بلند شد. «ببخشید. مواظب باش.»

من و کریون هر دو عقب رفتیم چون صدها تکه فلز براق دوباره تو هوا بلند شدن، این بار به لطف لورث که از جادوش استفاده کرد تا همه تکه‌ها رو تو یه بسته شناور جمع کنه قبل از اینکه اشاره

کنه اونا تو یه گلدون سرامیکی رو طاقچه بالای آتیش بیفتن. گلدون رو برداشت و آورد، با یه لبخند رضایت‌بخش بهم داد.

«بفرمایید. آسون بود.»

خیلی چیزا وقتی جادو داشتی راحت‌تر بود. گلدون رو چسبیدم به سینه‌م، یه هیجان اولیه تو رگ‌هام می‌جوشید. اگه می‌تونستم جیوه رو راضی کنم که وارد این جور معامله‌ای بشه، پس حلقه‌ها باید آسون باشن. و من باید یه شمشیر بسازم. نه یه خنجر کوچولو، که به زور بتونه یه بریدگی کاغذی ایجاد کنه. یه شمشیر درست و حسابی لعنتی.

گرگ‌وار، به جنگجوی مو مشکی پوزخند زدم. «لورث. چه تصادفی. داشتم همین الان می‌رفتم دنبالت.»

@play_novel تلگرام

۲۹

تصنیف دروازه آژون

کوره از پنجمین گودال سوزان جهنم هم داغ‌تر بود. عرق از پشتم سرازیر بود و لباسم رو خیس می‌کرد. شلوارم به پاهام چسبیده بود، اما لباس خیس قیمت کمی برای پیشرفت بود، و خدایا، چه پیشرفتی هم می‌کردم.

شمشیر دانیا عالی ذوب شد. جیوه اصلاً بهم نمی‌خندید وقتی کار می‌کردم. از فولاد جدا نمی‌شد و از ترکیب دوباره سر باز نمی‌زد. برای یک بار هم که شده، ساکت و همکاری می‌کرد. اما توجهش مثل دستی بود که روی شانه‌ام نشسته بود. کنجکاو بود. می‌خواست ببینه چه جور سلاحی باهاش می‌سازم، و آیا می‌تونم به قول و قرارمون عمل کنم یا نه.

سال‌ها بود که آرزوی ساختن همچین چیزی رو داشتم. تو زیلورن کلی دفترچه طراحی داشتم پر از طرح‌هایی که هیچ‌وقت نتونسته بودم به خاطر کمبود مواد بسازم. اگه جیوه می‌خواست تبدیل به سلاحی بشه که توجه مردم رو جلب کنه، پس من قرار نبود ناامیدش کنم. البته جاهایی تو ریخته‌گری بود که به کمک نیاز داشتم. جاهایی که تجربه زیادی توشون نداشتم.

خورشید داشت غروب می‌کرد وقتی از کوره بیرون اومدم تو برف، دنبال لورث می‌گشتم. روی سنگی کنار آتیش نشسته بود و یه خنجر پرتابی رو به تنه یه درخت مرده که از قبل هم داغون شده بود و پر از جای تیغه بود، پرت می‌کرد. کاریون داشت یه چیزی رو تو دیگ روی آتیش

تلگرام @PLAY_NOVEL

می‌پخت، دهنش خطی صاف شده بود. منو دید و با اخم به لورث اشاره کرد. «این عوضی‌ها همه‌شون کلاهبردارن.»

لورث با صدای بلند خندید و دستش رو دراز کرد. خنجری که تازه تو تنه درخت فرو کرده بود، خودش رو آزاد کرد و به عقب برگشت و دسته اول تو کف دستش فرود اومد. گفت: «و تو یه بازنده بدقلق هستی.»

«اون الان یازده تا چیت ازم گرفت. این نصف پولمه.»

«کاریون، تو که نمی‌تونی اینجا خرجشون کنی.» یادآوری کردم.

«مسئله این نیست. مسئله اینه که خیلی حقه بازه. ما یه شرط جنتلمنانه داشتیم. قرار بود سعی کنیم تا جایی که می‌تونیم پشت سر هم به هدف بزنیم. کسی که طولانی‌ترین رکورد رو داشت، برنده می‌شد.»

«خب؟ چطور گولت زده؟» سعی کردم لبخند نزنم.

«و من کار شرافتمندانه رو کردم و گذاشتم اون اول بره.»

«خب؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«و اون حتی یک بار هم خطا نکرده! ازش پرسیدم قبلاً این بازی رو کرده یا نه، و گفت نه.» کاریون با لحنی اتهام‌آمیز غرغر کرد.

«قبلاً بازی نکردم.» لورث مچ دستش رو تکون داد، و خنجر از کف دستش شلیک شد و با سرعت وحشتناکی تو هوا پرتاب شد. دسته خنجر وقتی تیغه تو تنه درخت فرو رفت، لرزید. «وقتی اینو پرت می‌کنم، بازی نیست. معمولاً دارم به سر یه خون‌آشام پرتش می‌کنم. تو این شرایط خطا نکردن ارزش داره.»

گونه‌های کاریون از عصبانیت قرمز شده بود. «آخه چطور باید اونو می‌بردم وقتی اون یه جور ماشین کشتاره؟»

پوزخند زدم. «چند بار به درخت زده؟» پرسیدن این سوال بی‌رحمانه بود، اما دیدن کاریون اینقدر عصبانی، چیز نادری بود، و لعنتی، می‌خواستم ازش نهایت استفاده رو ببرم.

با عصبانیت گفت: «نمی‌دونم. بیشتر از پنجاه بار.»

لورث گفت: «دویست و هفده بار.» چاقو از تنه درخت جدا شد، به سرعت به دست لورث برگشت، و اون دوباره پرتش کرد، همه اینها تو یه حرکت روان. «دویست و هجده بار.» دوباره این روند رو تکرار کرد، این بار حتی به درخت هم نگاه نکرد. «دویست و نوزده بار.»

«باشه، باشه، دیگه می‌تونی تمومش کنی. من که دارم غذای لعنتی رو درست می‌کنم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

از لورث پرسیدم: «همین رو باهاش شرط بستی؟ اینکه باید آشپزی کنه؟»

جنگجو شونه بالا انداخت. وقتی لبخند زد، نوک دندون‌های نیشش تو نور کم‌رنگ غروب به سختی دیده می‌شد. «گرسنه بودم.»

کاریون دوباره زیر لب غرغر کرد: «حقه باز.» و محتویات دیگی که روی آتیش قل‌قل می‌کرد رو هم زد.

بهش گفتم: «اون گولت نزد. اون بهت مزه کار خودت رو چشوند. چند تا از این شرط‌بندی‌های ناعادلانه و غیرقابل برد رو به هایدن اجازه دادی واردشون بشه، ها؟»

«سعریس، اگه برادرت تو بازی‌های کارتی زیادی اعتماد به نفس داره، تقصیر من نیست.»

«و وقتی یه جنگجوی هفت فوتی، تمام‌عیار فی با صدها سال تجربه کشتن رو زیر کمربندش دیدی، و فکر کردی تو بازی چاقو می‌تونی شکستش بدی، سطح اعتماد به نفست رو چطور ارزیابی می‌کردی؟»

«آخخخ، جفتتون گمشین بابا!» کریون غرغر کرد و قیافه‌اش رو جمع کرد. «اگه من اول می‌رفتم، الان این بحث رو نداشتیم. من بودم که هنوز داشتم اون درخت لعنتی رو می‌زدم.»

این بار، وقتی دسته خنجر تو دست لورث افتاد، سلاح رو برگردوند و از تیغه‌اش گرفت، با یه برق شیطانی تو چشماش به کریون تعارف کرد. «بفرما، آدمیزاد. بگیرش.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

کریون حتی قرمزتر شد. «خب، الان دیگه دیره. من که باختم، نه؟ فایده‌ای نداره.»

لورث سرش رو تکون داد. «بازنده بد.»

«بدترینش،» من موافقت کردم.

«اوف! چطوره فقط غذایی که درست کردم رو بخوریم و شما دو تا خفه شین؟»

«وقت غذا خوردن ندارم. من فقط اومدم اینجا یه چیزی ازت بپرسم، لورث.»

جنگجو روی سنگش چرخید و تمام توجهش رو به من داد. «بپرس.»

«تو تجربه کنده‌کاری داری؟ می‌دونی، چیزایی رو از چوب درآوردن؟»

«اتفاقاً دارم.»

«تو سؤال پرسیدنت دقیق‌تر باش، آفتاب. اون احتمالاً هر لحظه آزادش رو کنده‌کاری می‌کنه. اون احتمالاً تو مسابقات کنده‌کاری برنده می‌شه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

چشمام رو چرخوندم. «من نمی‌خوام تو یه شرط‌بندی شکستش بدم، کریون. می‌خوام توش خوب باشه.»

خنده بلند لورث تو شب تاریک پیچید. «تو اون صورت، پس آره. من بیشتر از خوبم. من لعنتی عالی‌ام.»

ساعت‌ها گذشت. وقتی اون تیکه فلز تازه ریخته شده‌ای که از تکه‌های شمشیر دانیا درست کرده بودم رو نشون دادم، داغش کردم، شکلش دادم و صافش کردم. بعد، درست وقتی شمشیر جدید داشت شکل می‌گرفت، یه چکش برداشتم و شروع کردم به کوبیدن. حرارت بیشتری دادم. به محض اینکه فولاد سفید داغ شد، تا کردمش. کوبیدمش. شکلش دادم. دوباره و دوباره. نه فقط یک بار. هزار بار. بیشتر.

عصر تبدیل به شب شد. ابرها کنار رفتن و ستاره‌ها بیرون اومدن، و من استراحت نکردم. بازوهام مثل سرب سنگین بود، عضلات پشتم هر بار که چکش رو بلند می‌کردم فریاد می‌زد، اما به نوعی می‌دونستم هنوز آماده نیست. درست وقتی فکر کردم کارم تموم شده و فولاد به اندازه کافی آبدیده شده، یه چیزی عمیقاً تو وجودم گفت، «یک بار دیگه، ساریس فین.»

لورث سر گرگی رو که از یه تیکه چوب سرخدار کنده بود، حدود ساعت یک صبح آورد. یه کار چشمگیر بود، با جزئیات زیاد، تناسباتش عالی. درست همونطور که امیدوار بودم، اون حیوان غرنده شباهت زیادی به خالکوبی فیشر داشت، و همچنین به حیوانی که روی زره اعضای لوپو پرولیا حک شده بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

من مراحل ساخت قالب ریخته‌گری رو به جنگجو نشون دادم، و اون بدون هیچ شکایتی اون مراحل رو دنبال کرد، حتی با اینکه ازش می‌خواست یه سوراخ تو زمین یخزده بکنه تا به خاک رس برسه و بعد ازش می‌خواست اون خاک رس رو با یه توده فضولات اسب با دستای خالی ترکیب کنه. اون از فشار دادن سر گرگی که کنده بود تو خاک رس لذت می‌برد و بی‌صبرانه کنار کوره‌های پخت نشست در حالی که آتیش کوچیکی که توش درست کرده بود به آرامی قالب رو خشک می‌کرد تا ترک نخوره.

حدود ساعت چهار، وقتی از گرما و خستگی داشتم هذیان می‌گفتم، کریون اعلام کرد که می‌خواد بخوابه. به جای اینکه بره پایین به اردوگاه دنبال چادرش، روی زمین اون طرف آهنگری، کنار در که کمی خنک‌تر بود، دراز کشید، کتش رو مچاله کرد، زیر سرش گذاشت و بلافاصله بیهوش شد.

«وقتشه تو هم استراحت کنی، اوشا.»

اون صدا. خدایان زنده. وقتی تو ذهنم شنیدمش، از جا پریدم، هرچند منتظرش بودم.

«تا وقتی کارم تموم نشده،» جواب دادم. «تقریباً تمومه.»

فیشر نزدیک بود. به طرز غیرقابل توضیحی می‌تونستم حسش کنم، حضورش نزدیک بود.

با یه نگاه سریع به در آهنگری، فکر کردم می‌تونم شکلش رو تشخیص بدم، که با سایه‌هایی که دور آتیش می‌رقصیدن و می‌پریدن، ترکیب شده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«چقدر اونجا بودی؟» پرسیدم.

«فقط چند ساعت،» جوابش اومد.

«چرا نیومدی تو؟»

یه مکث طولانی کرد. بعد گفت: «نمی‌دونستم دلت می‌خواد بیام یا نه.»

«بیا تو، کینگ‌فیشر، هوا سرده.»

«میام. به زودی. فکر کنم یه کم دیگه اینجا بشینم.»

وقتی بعداً یواشکی اومد تو، من هیچ واکنشی نشون ندادم. روی یه صندلی کنار پنجره نشست، نور ماه از لای موهاش رد می‌شد، سایه‌ها روی دست‌ها و صورتش بازی می‌کردن در حالی که داشت کار کردن منو تماشا می‌کرد. اون و لورث آروم حرف می‌زدن و من چکش می‌زدم. هر دو اونجا بودن، وقتی فولاد رو برای دسته شمشیر سر گرگ می‌ریختم، کمک کردن. فیشر وقتی قالب رو شکستیم و دید چی لورث حکاکی کرده، سوت زد. خیلی کم بین ما حرف رد و بدل شد. وقتی تیغه پهن و اریب رو به دسته و محافظش وصل کردم و دسته رو با یه نخ سیاه و طلایی براق پیچیدم، یه سکوت نفس‌گیر تو هوا چسبیده بود.

بعد، بالاخره، تموم شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

نزدیک بود همونجا از پا بیفتم.

شمشیر یه چیز فوق‌العاده زیبا بود. بدون شک. جدای از اون کله گرگ چشمگیر روی دسته، دسته با پیچک‌های دنباله‌دار هم تزئین شده بود که دور دسته و محافظ پیچیده بودن، که خودم تونسته بودم بدون کمک لورث آتش‌کاری کنم. خود تیغه یه موج موج‌دار داشت که از سر تا تهش کشیده شده بود به خاطر دفعات بی‌شماری که تا شده بود. ساعت گذشته رو با دقت صرف حکاکی کلمات در مرکز تیغه کرده بودم. کلماتی که امیدوارم هم برای سلاح و هم برای جنگجویی که اون رو حمل می‌کرد، خوش‌یمن باشه و برای کسانی که خودشون رو در نوک تیزش پیدا می‌کردن، بد.

«با دستان پاک، رهایی مردگان ناپاک.»

فیشر با نفس‌نفس گفت: «باورنکردنیه.» چشماش به چشمای من افتاد و از تعجب برق می‌زد.

لورث با امیدواری پرسید: «می‌تونم بگیرمش؟»

«بگیر.»

اون رو بلند کرد، چشماش از احترام برق می‌زد. به طرز необъяснی، گلوم گرفت وقتی دیدم اون سلاح رو گرفته. انگشتش رو روی لبه‌اش کشید، به سختی نوک انگشتش رو به فولاد زد قبل از اینکه هیس کنه و دستش رو دوباره عقب بکشه. «خدای من، فقط کافیه به این چیز لعنتی نگاه کنی تا ببره.» انگشت اشاره‌اش رو تو دهنش گذاشت و مکید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

برای اولین بار از وقتی اتاق نقشه رو ترک کردیم، جیوه حرف زد و صداش دیگه شکسته نبود. یه صدا بود، قوی و واضح.

«وقتشه. آهنگمون رو بهمون بده.»

بیرون، آسمون با انفجاری از نور سبز و صورتی روشن شده بود.

نفسم از دیدنش بند اومد. «اون چیه؟»

فیشر آروم جواب داد: «شفق قطبی. یه برکت.»

«وای خدای من.» لورث تو برف زانو زد، به آسمون خیره شد، دهنش باز مونده بود. «این... زیباست. شفق قطبی تو... تو... دیده نشده.»

فیشر گفت: «بیش از هزار ساله. تمام شب اونجا بوده. می‌خواستم به هر دوتون بگم بیاین نگاه کنین، اما حس می‌کردم وقتی کارتون تموم بشه هنوز اینجاست.»

چشمای لورث درخشان بود وقتی رقص نورهای سبز رو تماشا می‌کرد که به قرمز و صورتی تغییر می‌کردن، موج‌وار در یه نوار پهن در سراسر افق. جنگجو نزدیک بود گریه کنه، و باید اعتراف کنم، خودم هم خیلی نزدیک بودم. خسته بودم. حتی از پا افتاده بودم. اما هنوز انرژی داشتم که بایستم در حالی که به آسمون نگاه می‌کردم، می‌دونستم که دارم شاهد یه چیز نادر و فوق‌العاده هستم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

شمشیر روی پای لورث افتاده بود. دستش رو روی دسته گذاشت، در حالی که هنوز کاملاً از زیبایی که آسمون رو روشن کرده بود، در حیرت بود، شروع به خوندن کرد.

«به همه کسانی که گوش میدن

یا بهشون گفته نشده،

از روزی که آخرین اژدها

بیدار شد و از سرما برخاست.

از جنگجوی جوانی که اومد

پوشیده در سایه و خون

تا موجود پلید رو شکست بده

و کسانی رو که می‌تونست نجات بده.

از پادشاه ماهیگیر،

@PLAY_NOVEL تلگرام

و گرگ‌ها پشت سرش،

که شب زوزه‌کشان اومدن،

با هم، یه گله.

یخ صبح رو برکت داد.

جنگجویان با سرنوشت خودشون روبرو شدن.

و اینگونه داستان ما آغاز می‌شود،

تصنیف دروازه آژون.»

کنار من، فیشر منقبض شد. ماهیچه‌های فکش صدا داد. سرش رو پایین انداخت، چشماش شفق قطبی رو رها کرد و به جای اون به زمین برفی و فشرده زیر پاش افتاد، در حالی که صدای قدرتمند لورث از بیت به بیت جاری می‌شد.

تو میخانه، لورث ادعا کرده بود که قبلاً یه خواننده با استعداد متوسط بوده. این اجرا متوسط نبود. صداش پر از دود و درد بود. خود هوا انگار گریه می‌کرد وقتی اون تو مرثیه‌اش جاری می‌شد. این

تلگرام @PLAY_NOVEL

آوازه اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد، داستانی غم‌انگیز از شانس‌های محال و فداکاری قهرمانانه رو تعریف می‌کرد، تقریباً هر خطش به کینگ‌فیشر ادای احترام می‌کرد. مرد کنارم حتی یه عضله‌اش رو هم تکون نداد، ولی داشت از این متنفر می‌شد. سوراخ‌های بینیش گشاد شده بود، دست‌هاش کنارش می‌لرزید، و آهنگ بی‌توجه به اینا ادامه پیدا می‌کرد.

اژدها تکون خورد،

اون امنامشاکری پیر

داشت دنیا رو نگاه می‌کرد

با چشمای دیوونه و سیاه مثل جوهر.

اونایی که شب‌ها می‌نوشیدن

بهش قول مرگ و نابودی دادن.

که اون دشمن‌هاشو می‌خوره

@PLAY_NOVEL تلگرام

و گوشت‌هایی که کنده بود.

تا وقتی که بلند شه

و تو جنگ بهشون ملحق شه،

علیه پری‌هایی که از

اون سنگ معدن مقدس و متبرک محافظت می‌کردن.

با پولک‌های تیز و براق

طلایی و قرمز،

اژدها قبول کرد،

و بهش دستور دادن، اونم غذا خورد.

پری‌ها تو برج‌هاشون

@play_novel تلگرام

قدرتمند ایستاده بودن.

مغرور ایستاده بودن.

اما زود پراکنده شدن،

ترسشون با صدای بلند فریاد زده شد.

بال‌های تاریک کوه رو سایه انداختن

و خورشید رو محو کردن.

و اون شاکری پیر دیوونه،

اون تماشا کرد که همشون فرار می‌کنن.

گرگ‌ها با شمشیر تو دستشون از قله بالا رفتن.

اژدها دید که دارن میان،

@play_novel تلگرام

و می‌دونست کجا وایمیستن.

پس اونجا بهشون رسید،

و اونجا با هم درگیر شدن.

و اون شاکری پیر دیوونه

کوه رو با خاکستر پوشوند.

آتشش مثل رودخونه جاری شد.

برف رو آب کرد

برف رو آب کرد.

راه فراری نبود

از اون جریان داغ و سوزان.

@play_novel تلگرام

با دندونای بیرون زده و آب دهن آویزون،

اژدها پری رو گیر انداخت،

با بیرحمی می‌خندید

بالای سر جنگجوهایی که می‌خواست بکشه.

اما گرگ‌ها سر جاشون موندن،

همه نترس و شجاع،

مصمم بودن که

پیرمرد 'شاکری رو به گور بفرستن.

بعدش، ورد سریع اومد،

تا همه نزدیکیا بشنون.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه فریاد جنگی قدیمی که

اونایی که نزدیک بودن رو قوی‌تر کرد.

گرگ‌ها حمله کردن

و در راس موج

پادشاه ماهیگیر مغرور اومد

که نیمرل رو حمل می‌کرد.

اژدها شجاعتش رو دید

و پر از خشمی شد

که تو این همه سال دیده نشده بود.

اما پادشاه خونسردیش رو حفظ کرد

@play_novel تلگرام

و شمشیرش رو بالا برد،

و گرگ‌ها شجاعتشون رو نشون دادن

جلوی اژدها و لشکرش.

گوشاشون با فریاد پادشاه ماهیگیر

بلند شد که

اونایی که باهاش ایستادن

ممکنه بیفتن، اما نمیرن.

چون فداکاریشون بزرگ بود،

و هزینه‌اش هم همینطور.

اما اونایی که نجات دادن

@play_novel تلگرام

همیشه گمشده‌ها رو به یاد میارن.

پس اونا اژدهای بزرگ رو مقیاس کردن

وقتی آهنگ بالاخره به یه پایان دردناک و تلخ و شیرین رسید، لورث

نفس‌نفس می‌زد، چشماش پر از ستاره بود وقتی رقص شفق قطبی رو تو آسمون تماشا می‌کرد.

«این واقعاً مسخره‌ست که اون می‌تونه آواز هم بخونه.» کاریون بیدار شده بود

و سمت راست من ایستاده بود، دستاش رو سینه بسته بود، با خشم به لورث نگاه می‌کرد.

«ولی قشنگ بود. داغون، ولی قشنگ.»

فیشر وزنش رو جابجا کرد، یه کم صاف‌تر ایستاد، سرش رو بالا گرفت.

«فکر می‌کنی کافی باشه؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم بهتره بریم و دانیا رو بیاریم.» می‌دونستم که بالاخره باید

@PLAY_NOVEL تلگرام

اون رو به آهنگری صدا می‌کردن. بعد از همه کارهایی که انجام داده بودیم

و همه چیزایی که کرده بودیم، از اینکه اون بیاد اینجا و این لحظه خاص رو خراب کنه،

هیجان‌زده نبودم، اما—

ما تصمیم گرفتیم.

کمر فیشر صاف شد. لورث هم همینطور. آیا هر دو صدای جیوه رو شنیده بودن؟

فیشر حتماً به خاطر جیوه داخل بدنش شنیده بود، اما لورث نباید می‌تونست.

«چرا همتون قیافه‌تون جوریه که انگار دسته‌جمعی خودتون رو خراب کردین؟» کاریون

پرسید.

ما آهنگ رو به عنوان پیشکش قبول می‌کنیم. معامله انجام شد. توافق

حاصل شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اما... شما گفتین خون کسی رو که شما رو به دست می‌گیره در نظر می‌گیرین!» قلبم

تو سینه‌ام فرو ریخت. «دانیا—»

ما در نظر گرفتیم، جیوه زمزمه کرد، اولین کسی که روی تیغه ما خون ریخت.

«اما...»

لورث پرید بالا. شمشیر رو مثل یه مار گرفته بود، عقب می‌کشید تا بهش حمله کنه.

«لعنتی. من یه احمقم! متاسفم!» فریاد زد. «بیا! بگیرش!»

شمشیر رو به فیشر داد، اما یه جرقه خوشحالی تو چشمای مرد دیگه بود.

«عمراً. من به اون چیز دست نمی‌زنم. اسم تو روش نوشته شده.»

«کسی می‌تونه به من بگه چه خبره؟» لحن فوق‌العاده مودبانه کاریون

قول خشونت می‌داد اگه کسی سریع توضیح نمی‌داد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«فقط کافیه به اون چیز لعنتی نگاه کنی و می‌بره.» زمزمه کردم.

کلماتی که لورث گفته بود، درست بعد از اینکه انگشتاش رو روی شمشیر کشیده بود

و خودش رو بریده بود. اون اولین کسی بود که روی سلاح تازه ساخته شده خون ریخته بود.

شمشیر خونش رو قضاوت کرده بود.

پس اونا اژدهای بزرگ رو مقیاس کردن،

آخرین نفر از اسمش.

اونا این کار رو برای آژون کردن،

نه برای شکوه، نه برای شهرت.

و اژدها قدرتش رو می‌دونست.

شروع به لاف زدن کرد،

@PLAY_NOVEL تلگرام

اما پادشاه فرصتش رو دید و

فولاد رو تو گلوش فرو کرد.

اژدها لرزید

و شروع به خفه شدن کرد،

دهان بدبو و شیطانیش

پر از دود سیاه شد.

اون تقلا کرد و فریاد زد

پیرمرد امنامشاکری،

اما دروگر اونو گرفته بود،

و به فرمان، مرد.

@play_novel تلگرام

آژون‌ها در امان بودن.

لشکر دروازه رو رها کرد.

و اینگونه بالاد

پادشاه و هشت نفرش به پایان می‌رسه.

صورت لورث مثل خاکستر سفید شد. «من قصد نداشتم.» گفت. «من با خنجرهام خوشحالم،

قسم می‌خورم. من قصد نداشتم شمشیر دانیا رو ادعا کنم.»

شمشیر دانیا نیست، جیوه زمزمه کرد. ما دوباره ساخته شدیم. جدید در این مکان.

تو ما رو ادعا نمی‌کنی، لورث از برج‌های شکسته. ما تو رو ادعا می‌کنیم.

«این قراره خنده‌دار باشه.» فیشر گفت. اما نمی‌خندید.

لورث هم همینطور. «دانیا قراره عقلش رو از دست بده.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«باید باهاش کنار بیاد. چاره‌ای نداره. تو چهارصد ساله عضو لوپو پرولیا بودی

بدون شمشیر خدا. نوبت اون برای مدتی خواهد بود.»

شک و تردید تو هر خط صورت لورث پیدا بود، ولی با این حال دستش رو محکم دور دسته شمشیر حلقه کرد. شمشیر تو دستش خیلی خوب به نظر می‌رسید. از نظر من، اون شمشیر مال خودش بود. «تو لیاقتش رو داری، لورث. تو گرگ رو برای سر شمشیر حکاکی کردی. تو کمک کردی تا ساخته بشه. و آهنگ تو بود که معامله رو با جیوه مهر و موم کرد.»

یه لحظه گیجی رو صورت لورث پدیدار شد. کینگ‌فیشر و کریون هم به همون اندازه از حرف من گیج شده بودن. «آهنگ من؟» لورث گفت. «منظورت چیه، آهنگ من؟»

«آهنگی که همین الان خوندی. درباره دروازه آژون؟ درباره اژدها، امنامشاکری؟ اینکه فیشر چطور اژدها رو از گلوش خنجر زد؟ یادت نمیاد؟»

فیشر، لورث و کریون همه جوری بهم نگاه کردن انگار دیوونه‌ام. «همیشه می‌خواستم یه آهنگ درباره دروازه آژون بنویسم، ولی هیچ وقت فرصت نکردم.» لورث گفت.

«جرئت نکن.» فیشر غرید. «اون مال گذشته‌ست. همونجا ولش کن، جایی که بهش تعلق داره.»

«حالا مال ماست.» جیوه زمزمه کرد. «آهنگ ما. آهنگی که ما نگهش داریم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

این بار بقیه صدای جیوه رو نشنیده بودن، می‌تونستم بفهمم. منظورت همین بود؟ اینکه تو برش می‌داری، و ناپدید میشه؟ اینکه هیچ کس یادش نمی‌مونه؟

«حالا مال ماست.» جیوه تکرار کرد.

«مال ما.»

«مال ما.»

«مال ما.»

حیف بود که آهنگ لورث از دنیا محو شده بود،

و هیچ خاطره‌ای ازش نمونده بود. یه جورایی منو تحت تاثیر قرار داده بود. خیلی چیزا رو توضیح داده بود.

پرسیدم: «چرا من هنوز یادمه؟»

«ما یادمون میاد، پس کیمیاگر هم یادش میاد.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

هوم. نمی‌دونستم چه حسی باید داشته باشم. اینکه تنها آدم زنده‌ای باشم که

اون تصنیفی رو که لورث درباره فیشر نوشته بود یادمه، مثل کفر بود.

چند تا چیز دیگه باید یادم می‌اومد، که بقیه باید فراموش می‌کردن،

تا همه اون یادگارها رو بسازم؟ می‌دونستم که معامله‌های بیشتری در راهه.

هزاران تا ازشون. معامله‌های کوچیک که باید انجام می‌شد. چطور

می‌تونستم همه اونا رو بدون اینکه خودم رو به دردسر بندازم، مدیریت کنم؟ فقط

فکر کردن بهش باعث شد عرق سرد کنم. اون نگرانی‌ها رو گذاشتم کنار،

که بعداً بهشون فکر کنم.

پرسیدم: «خب؟ اجازه می‌دی این شمشیر جادو رو هدایت کنه؟»

منتظر جواب جیوه موندم. از نظر فنی، مهم نبود که

@PLAY_NOVEL تلگرام

شمشیر نتونه جادو رو هدایت کنه. من اون لعنتی رو ساخته بودم، که

به اندازه کافی تاثیرگذار بود، حتی برای خودم، و احتمال زیاد می‌تونستم

جیوه رو راضی کنم که با حلقه‌ها پیوند بخوره و تبدیل به یادگار بشه. اگه

تو اون موفق می‌شدم، همه کارهایی رو که برای فیشر قول داده بودم انجام داده بودم.

اما مسئله غرورم هم بود. می‌خواستم بدونم اینجا چه کاری از دستم برمیاد،

با چنین ماده‌ای جذاب و سرسخت کار کردن. نمی‌تونستم با ندونستن زندگی کنم...

جیوه گفت: «منو با دو دستت بگیر و اسمم رو بذار، لورث از مناره‌های شکسته.»

لورث یه کم گیج به نظر می‌رسید. با صدای بلند گفت: «من؟»

«این افتخار توئه.»

جنگجو با تردید به من نگاه کرد. ظاهراً، این حق

@PLAY_NOVEL تلگرام

آهنگری بود که شمشیری رو ساخته بود که تو ایولیا اسمش رو بذاره، درست مثل زیلورن.

لورث از این بابت احساس گناه می‌کرد. اما من هیچ مشکلی نداشتم. شمشیر

بدون لورث کامل نمی‌شد. بهش گفتم: «ادامه بده. شنیدی چی گفت. اسمش رو بذار.»

تصمیم تو چهره جنگجو نشست. تردیدش هنوز پیدا بود،

اما هر دو دستش رو روی دسته شمشیر گذاشت و شمشیر رو بالا برد،

و با صدایی واضح و بلند گفت: «اسمت رو می‌ذارم آویسیت. آهنگ ناخوانده.

طلوع رستگاری.» لحظه‌ای که حرفش تموم شد، شعله‌ای آبی

در طول تیغه شمشیر موج زد، و در مسیرش رون‌هایی رو روی فلز حک کرد

کنار نوشته‌ای که من اونجا حک کرده بودم. و بعد نوری سفید و درخشان

از آویسیت فوران کرد. کورکننده و قدرتمند، مستقیم به هوا

@PLAY_NOVEL تلگرام

پرتاب شد—ستونی از انرژی که شب رو به روز تبدیل کرد. خود زمین

زیر پامون لرزید.

فیشر با تعجب یه هو کشید، شادی از صورتش می‌بارید وقتی

ستون انرژی رو به سمت بالا به آسمون دنبال کرد. فریاد زد: «نفس فرشته،

برادر! نفس لعنتی فرشته!»

@play_novel تلگرام

۳۰

قسم بخور

اردوگاه تو هرج و مرج بود وقتی فیشر منو برد به چادرش. تقریباً همه ستون نفس فرشته رو دیده بودن که آسمون قبل از طلوع رو روشن کرده بود. اونایی که ندیده بودن، از اونایی که دیده بودن سوال می‌پرسیدن و همه هیجان‌زده بودن. فیشر به لورث گفته بود بره بخوابه تا بعداً شب بیاد دنبالش. اون هنوز گیج به نظر می‌رسید وقتی به سمت چادرش می‌رفت، آویسیت رو مثل یه بچه تو بغلش گرفته بود. کاریون تصمیم گرفته بود که حال نداره برگرده پایین تپه و اعلام کرد که می‌خواد تو آهنگری بخوابه.

در همین حین، من هیچ ایده‌ای نداشتم که نفس فرشته چیه یا چطور می‌تونه تو میدون جنگ مفید باشه. انقدر خسته بودم که نمی‌تونستم درست فکر کنم و راستش، حتی اسم خودمم یادم نمی‌اومد. همین که فیشر منو برد تو چادر، رو یه صندلی افتادم، اما اون سرشو تکون داد و دوباره منو از مچ دستام کشید بیرون. «فکر نکنم، اوشا کوچولو. بیا. اینجا. تو تخت می‌خوابی.»

«با تو؟» این یه چالش بود. دیگه از این دزدکی راه رفتن خسته شده بودم.

ابروی فیشر یه لحظه پایین رفت. به نظر می‌رسید کلافه شده، اما سرشو تکون داد. «اول باید برم با رن حرف بزنم. اما آره. من اینجا می‌خوابم. با تو.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«باشه، پس.»

«اما اول،»—قیافه‌اشو جمع کرد—«باید حموم کنی.»

نمی‌تونستم ناراحت بشم.

پانزده ساعت تو یه آهنگری داغ جون کنده بودم و عرق و نصف خاک اینیر زیر ناخنام بود که ثابتش کنه. موهام از عرق خشک شده بود—وقتی سعی کردم دستمو توش بکشم، انگشتام گیر می‌کرد. هیچی بیشتر از تمیز شدن نمی‌خواستم، اما وقتی سعی کردم خودمو راضی کنم که از چادر رد بشم به سمت اون وان مسی خوشگل با پای پنجه‌ای که فیشر با دودش ظاهر کرده بود، دیدم پاهام همکاری نمی‌کنن. حتی انرژی حرف زدن هم نداشتم.

فیشر یه نگاه به من انداخت و منو تو بغلش گرفت. شاید یه زمانی یه حرف تند برای من داشت. ببین، اوشا کوچولو. درست مثل پروانه‌ای که اسمتو ازش گرفتم. انقدر ضعیف. انقدر آسیب‌پذیر. اما هیچی نگفت وقتی منو به سمت وان برد و با دقت گذاشتم پایین. چشماش وقتی کمکم کرد لباسامو دربیارم، روی پوستم آتیش می‌ریخت. هیس کشیدم، نتونستم دستامو بالای سرم ببرم، و اون کلاً از این فرآیند صرف نظر کرد، ذرات ریز شن نیمه‌شب روی بدنم هجوم آوردن و به راحتی لباسامو از تنم درآوردن.

حتی بعد از یه روز کاری طولانی تو آهنگری الروی، هیچ‌وقت اینقدر کثیف حس نکرده بودم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

کینگ‌فیشر به من نگاه می‌کرد انگار من شگفت‌انگیزترین چیزی بودم که تا حالا دیده بود. انگار کثیفی و خستگی رو که مثل پوست دوم به من چسبیده بود، نمی‌دید. موهای نیمه‌شب. چشمای سبز یشمی. اون فک قوی. اون دهان پر که خطوط مردانه قدرتمند بقیه ویژگی‌هاشو نرم می‌کرد. رون‌های گلوش مثل ضربان قلب می‌تپید وقتی دوباره منو بلند کرد و آروم تو وان حمام گذاشت.

با یه آه راحت شدم. آب دمای عالی داشت؛ گرما تو بدنم نفوذ می‌کرد، تنش رو تو مفاصل و گره‌های عضلاتم رو از بین می‌برد. چیزی کمتر از الهی نبود.

فیشر رو زمین زانو زد، ساعدهاشو به لبه وان مسی تکیه داد. منو نگاه می‌کرد، چشماش انقدر خشن بود که منو حتی از اون چیزی که بودم هم برهنه‌تر می‌کرد.

تلاش مسخره‌ای بود، اما دستمو از آب بیرون آوردم فقط به اندازه‌ای که بتونم دستشو لمس کنم. اون دستشو نکشید. انگشتاشو یه اینچ بلند کرد، دوباره جابه‌جا شد، تنظیم کرد. واقعاً یه حرکت ریز بود. ظریف، اما با نتایج معنی‌دار: نوک انگشتاش روی انگشتای من موند.

ما همدیگه رو بوسیده بودیم، و لیسیده بودیم، و تا حد خام شدن با هم رابطه داشتیم. اون خودشو تو من خالی کرده بود، با فریاد ارضا شده بود، اما این تماس کوچک و عمدی بین ما صمیمی‌ترین چیزی بود که تا حالا تجربه کرده بودیم. از دیدن انگشتامون که همدیگه رو لمس می‌کردن، شگفت‌زده شدم، مجموعه‌ای از احساسات برای جلب توجه من رقابت می‌کردن.

فیشر چونه‌اشو رو ساعدهاش گذاشت و آه کشید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چی؟» زمزمه کردم.

یه لحظه فکر کرد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت که آیا به سوال جواب بده یا نه. بعد گفت: «اشتباه می‌کردم، می‌دونی. تو یه دزد خوبی.»

«چی دزدیدم؟»

اما یه لبخند کوچیک و غمگین زد، آروم سرشو تکون داد. «بخواب»

زود. آب گرم میمونه. تا با رن حرف بزنم برمیگردم.

چشم باز کردم و دیدم دستایی که انگار واسه خشونت ساخته شدن، دارن با ملایمت موهامو با صابون میشورن. تا حالا هیچکی موهامو نشسته بود. یه تجربه ای بود که دلم میخواست بازم و بازم تکرار شه. ولی فقط از طرف اون. فقط از طرف فیشر.

دفعه دوم که بیدار شدم، داشت منو از وان بلند میکرد. جادوش روی بدن لختم وزوز میکرد و منو توی بغلش خشک میکرد. لباس نمیخواستم. دلم میخواست لخت باشم، و دلم میخواست اونم لخت باشه، ولی شلوارک و تاپ آبی تخته سنگی که از ناکجاآباد واسم جادو کرد، مثل کره نرم بودن و خیلی خوشگل و پوستمو تقریبا لخت میذاشتن. صدای اردوگاه جنگی بیرون کم کم محو شد و چادر رو توی یه سکوت لذت بخش فرو برد، وقتی فیشر منو توی تختش گذاشت و درست پشت سرم اومد تو.

دفعه سوم که بیدار شدم، هوا تاریک بود و شکمم اونقدر قار و قور میکرد که مرده رو هم از خواب بپرونه. دست فیشر دور پهلوم بود، یکی از پاهاش با پای من گره خورده بود، وزن و گرمای بدنش دورم پیچیده بود و حسابی بهم اطمینان میداد. هر چقدر که میتونستم بی حرکت دراز کشیدم، از

تاریکی ساکت و صدای آروم نفس کشیدن کینگ فیشر لذت میبردم. نیم ساعت گذشت. باید بلند شم و برم دستشویی، ولی فعلا دلم میخواست همینجا بمونم و از این لحظه لذت ببرم.

جنگ دم در بود. فردا معلوم نبود. جهنم، امروز هم معلوم نبود، ولی این لحظه کوچیک واقعی بود. لعنتی، واقعی بود و نمیخواستم از دستش بدم. سعی کردم ریلکس کنم و ازش لذت ببرم، ولی یه فکری آروم آروم اومد تو ذهنم، یه فکری که نمیشد نادیده اش گرفت.

من یه شمشیر آلکیمرانی ساخته بودم. من. یه جیب بر از زیلوارن. یاد گرفته بودم چطوری با جیوه استدلال کنم و باهاش معامله کرده بودم، و حالا لورت یه سلاح داشت که مقدار زیادی انرژی رو هدایت میکرد. چند ماه پیش، حتی فکرشم نمیکردم همچین چیزی ممکن باشه. ولی حالا، خیلی چیزا حس میکردم که ممکنه. باید ارزش امتحان کردن رو داشته باشه، نه؟

با احتیاط، با ذهنم دست دراز کردم و دنبال صدای وزوز جیوه گشتم. راحت پیداش کردم، و خدایا، چه صدایی داشت. خیلی صدا داشت. خیلی زیاد بود که نمیشد دور و برش فکر کرد. فیشر با همچین چیزی سر و کله میزنه؟ هر ساعت بیداری؟

آنورات مور!

آنورات مور!

یه نفس عمیق کشیدم و یه دعای بی صدا برای خدایان فرستادم. سلام؟

زمزمه ها قطع شد.

کینگ فیشر توی خواب تکون خورد و یه آه ناراحت کشید، ولی بیدار نشد. لب پایینمو گاز گرفتم و خودمو آماده کردم. اگه سریع باشم، همه چی میتونه تو چند لحظه تموم شه. با تردید، دوباره دست دراز کردم و مرزهای ذهنمو گسترش دادم تا اینکه وزن بی قرار جیوه رو حس کردم.

باید واسه این آماده میشدم. فکر میکردم چی میخوام بگم. ولی واسه این برنامه ریزی نکرده بودم، و دیگه چقدر فرصت گیرم میاد؟

«من سایریس هستم. من یه کیمیاگرم. من...»

تلگرام @PLAY_NOVEL

جیوه با صدای خش خش گفت: ما میدونیم اون کیه. اون سپیده دمه. اون ماهه. اون آسمونه. اون اکسیژنه توی ریه های ما.

«من...» نمیدونستم چی جواب بدم. چرا باید اینو بگه؟ من سپیده دم بودم؟ آسمون؟ اکسیژن؟ سرمو تکون دادم - وقت تلف کردن واسه معماها رو نداشتم. با عجله گفتم: «میخوام فیشر رو ترک کنی.»

جیوه با یه صدای سوالی پرسید: «ترکش کنم؟»

«آره. ترکش کن. بدنش رو. میخوام ازش بیای بیرون. باهات معامله میکنم...»

«نمیتونیم ترکش کنیم. ما خودِ اونیم.» یه عالمه صدا روی هم افتاده بودن - یه گروه همسرایان که اکو میشدن و خبری رو میدادن که نمیخواستم بشنوم.

«اون یه فِیه. تو... تو...» واقعا نمیدونستم چیه. واقعا. اصلا قرار بود چی بهش بگم؟ باید همه چی رو ساده نگه میداشتم. «تو جیوه ای. قرار نیست با موجودات زنده پیوند بخوری.»

«ما با انواع سلاح ها پیوند میخوریم.»

«فیشر یه سلاح نیست! اون... اون یه موجود زنده و نفس کشه...»

جیوه گفت: «سلاح. بهترین. ما خودِ اونیم. اون خودِ ماست. نمیتونیم ترکش کنیم. میمیریم.»

«تو میمیری؟ یا کینگ فیشر؟»

جیوه تاکید کرد: «هممون. ما یه چیزیم. یه سلاح.»

یا مسخره بازی درمیاورد یا کله شق بود، یکیشون. و من حوصله نداشتم. «میتونم راهنماییت کنم که بیای بیرون. میتونم حس کنم تو بدنش. میتونم دوباره بذارمت پیش بقیه جیوه ها توی کالیش؟ یا تبدیلت کنم به تاثیرگذارترین تیغه ای که تا حالا بوده...»

«ما صدها سال پیش ساخته شدیم. نمیشه دوباره از نو ساخت.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

"داری بهش آسیب می‌زنی." حتی تو سرم هم، صدام از شدت احساسات انگار می‌لرزید. "اون به خاطر تو داره زجر می‌کشه."

جیوه ساکت بود. حس می‌کردم داره به این موضوع فکر می‌کنه. اما نه برای مدت طولانی. "ما اونیم. اون ماست. همه‌مون زجر می‌کشیم، کیمیاگر. کاری نمی‌شه کرد."

"پس فقط می‌خوای همین‌جوری بهش فشار بیاری تا اینکه بشکنه؟ تا اینکه بمیره؟ اگه بکشیش، بعدش چی؟"

"اون‌وقت کاری رو می‌کنیم که همه چیزهای در حال مرگ می‌کنن. برمی‌گردیم به خاک، و دریا، و آسمون. می‌خوابیم. تکامل پیدا می‌کنیم. تغییر می‌کنیم. فراتر می‌ریم."

"داری زندگیشو ازش می‌دزدی،" تف کردم. "تو هیچ حقی نداری—"

"ما بهش زندگی دادیم. یه پسر. فقط یه پسر. وقتی وارد حوض ما شد، جوون بود. نباید زنده می‌موند. اما قوی بود، و تالارهای بزرگ جهان با هدفش بلند فریاد می‌زدن. ما بهش اجازه دادیم زندگی کنه تا بتونه اون هدف رو برآورده کنه. ما خودمونو بهش بستیم تا بتونه زنده بمونه."

"و... راه دیگه‌ای نیست؟ برای اینکه بدون... زندگی کنه؟"

"این تاس قرن‌ها پیش ریخته شد. ما سرنوشتمونو قبول کردیم، کیمیاگر. همه‌مون قبول کردیم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

من مفهوم حرف‌های جیوه رو شنیدم. می‌خواست من بفهمم که فیشر به نوعی با این موضوع موافقت کرده. اینکه به جیوه اجازه داده باهاش پیوند بخوره و می‌دونسته که چه معنی‌ای داره. اما نمی‌تونستم باهاش کنار بیام. چرا باید معامله‌ای می‌کرد که در نهایت عقلشو از دست می‌داد؟

چشمام پشت پلکام می‌سوخت. نمی‌تونستم قبولش کنم. نمی‌کردم. باید راهی برای متقاعد کردن جیوه وجود داشته باشه که خودش از بدن فیشر خارج بشه. اگه می‌تونستم جیوه رو تو شمشیر دانیا متقاعد کنم که دوباره بازسازی بشه و دوباره جادو رو هدایت کنه، پس مطمئناً می‌تونستم یه معامله یا توافقی پیدا کنم که جیوه رو از مردی که کنارم خوابیده بود، بیرون بکشه.

وقتی چیزی به گونه‌ام خورد، جا خوردم. چشمام باز شد، و... اوه. فیشر خواب نبود، بعد از همه اینا. عالی. دقیقاً همون چیزی که نیاز داشتم. اگه قرار بود با جیوه اون مذاکره کنم، نمی‌خواستم اون ازش خبر داشته باشه. یه غم عمیق ازش ساطع می‌شد وقتی اشکی رو که از روی بینی‌ام غلتیده بود، پاک کرد. "فکر کنم اون‌جوری که فکر می‌کردی پیش نرفت،" زمزمه کرد.

بو کشیدم. "همه‌شو شنیدی؟"

سرشو کمی تکون داد. "فقط قسمت‌هایی از چیزی که بهت گفت. اما بر اساس جواب‌هاش، خیلی راحت می‌شد فهمید در مورد چی حرف می‌زدی."

لعنتی. باید افکارمو برای خودم نگه می‌داشتم. حالا اون می‌دونست که من فضولی کردم. این بهترین حس نبود. باید فقط سرم تو کار خودم می‌بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

انگار می‌دونست چی فکر می‌کنم، گفت: "منتظر بودم ببینم آیا سعی می‌کنی اونو از من بکشی بیرون."

"عصبانی نیستی؟"

دهانش به کوچک‌ترین و غمگین‌ترین لبخند کشیده شد. چشماشو بست و آه کشید. "البته که نه. چطور می‌تونم عصبانی باشم؟ تو می‌خواستی کمک کنی. اما حالا می‌دونی. اون فقط تو من نیست. اون بخشی از منه. بدون اون، من به هر حال می‌میرم. پس، اون—"

رنفیس با زره کامل وارد چادر شد. قیافه‌اش وحشی بود، صورتش پر از خاک. نشستم، ملافه‌ها رو گرفتم و به سینه‌ام چسبوندم، هوشیار و آماده. مکالمه فراموش شد. جیوه فراموش شد. این واقعیت که زیر ملافه‌ها لباس زیادی نپوشیده بودم هم فراموش شد. رن با دندون قروچه به زبان فی قدیم فحش داد و وقتی منو دید، چشماشو برگردوند. "خدایا. ببخشید. فکر کردم تو تو کالی هستی، ساریس. متاسفم، واقعاً متاسفم، اما من بهش نیاز دارم."

فیشر یک ثانیه بعد از تخت بلند شد، یه سایه تاریک که تو چادر می‌دوید. وقتی کنار قفسه کتاب ساکت شد، قبلاً زره چرمی مشکی‌اش رو پوشیده بود، صفحه فلزی روی گلوش و قتل تو چشماش. "چی شده؟" تقاضا کرد.

"هورد. دوباره کنار رودخونه‌ان،" رن بریده بریده گفت. "همه چی اون بیرون داره به هم می‌ریزه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"لعنتی." ناگهان، دیوار سکوتی که وقتی فیشر منو به تخت خوابونده بود، روی چادر افتاده بود، شکست، و صدای هرج و مرج روی ما فرود اومد. جیغ و فریاد. صدای پای صدها چکمه که تو گل و لای می‌دویدن. دستوراتی که از یک طرف اردوگاه به طرف دیگه فریاد زده می‌شد. و زیر همه اینا، ریتم ثابت و کوبنده چکش‌هایی که به یخ ضخیم می‌خوردن.

بوم!

بوم!

بوم!

فیشر دوباره گفت: "لعنتی!" یک سایه سیاه پیچ خورده تو دستش دراز شد و نیمرل شد. "من متاسفم-"

"نه. نیازی به عذرخواهی نیست. کسی آسیب ندیده. این فقط یه نمایش کوچیکه. به زور هزار نفرشون. با این حال، باید بیای،" رن با عجله گفت. "من تو رو کنار رودخونه می بینم. ساریس، بهتره همینجا بمونی-"

"نه. من میام." همین بود. نهایی. از اینکه بهم می گفتن صبر کن، بهم می گفتن بمون، بهم می گفتن تو جای امن قایم شو، خسته شده بودم. من اینجا عقب نمی موندم، تو چادر قدم نمی زدم در حالی که فیشر، دوستام، و بقیه کل کمپ جنگی لعنتی با هیولاهای مالکوم روبرو می شدن. این فقط اتفاق نمی افتاد. از تخت بلند شدم، برام مهم نبود که هنوز فقط شورت و تاپ تنم بود. فیشر

تلگرام @PLAY_NOVEL

به هر حال به این کار رسیدگی کرد. تا وقتی پاهای برهنه ام به قالیچه خورد، لباس چرمی مشکی جنگی و یه پیراهن مشکی آستین بلند تنم بود که باهاشون ست بشه.

رن دنبال جوابی از دوستش بود. "فیشر؟"

فیشر به من خیره شد. غرور سختی که یه هفته یا دو هفته پیش داشت، از بین رفته بود و جاش رو احتیاط گرفته بود.

با صدای لرزون گفتم: "تنها راهی که تو این چادر می مونم اینه که مجبورم کنی." و این همون لحظه بود. لحظه ای که رسماً منو به دست می آورد یا از دست می داد. اگه بهم دستور می داد بمونم و اراده ام رو ازم می گرفت، مهم نبود چقدر چیزها بینمون تغییر کرده بود. و مهم نبود چقدر بهش نیاز داشتم. دیگه هرگز باهاش حرف نمی زدم. دیگه هرگز بهش نگاه نمی کردم. همه اینا قبل از اینکه حتی فرصتی برای شروع داشته باشه، تموم می شد. این دردناک بود، اما به اندازه خیانتش دردناک نبود. منتظر موندم، به خدایانی که تازه اسمشون رو یاد گرفته بودم دعا می کردم که اون داره تصمیم درستی می گیره.

فیشر به سختی قورت داد. آروم پرسید: "به کالییش نمیری؟"

"نه." تبعید شدن به کالییش حتی بدتر بود. اونقدر دور که یه رشته کوه کامل بین من و جنگ قرار بگیره؟ هرگز نمی بخشیدمش. حتی اگه تلاش می کردم، نمی تونستم.

این کارو نکن، فیشر. لطفا. لعنتی منو نفرست.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فکش رو سفت کرده بود. تصمیمش رو گرفته بود. آماده شدم، منتظر یه دروازه سایه بودم که شکل بگیره، اما... "اگه بیای، درست کنار من می مونی؟" پرسید.

زانوهایم می خواست خم بشه. سریع جواب دادم، قبل از اینکه بتونه دوباره فکر کنه. "بله. کاملا بله."

"و اگه بهت بگم یه جایی بمون تا خطر بگذره؟"

"می مونم."

"و اگه بهت بگم فرار کن؟"

"فرار می کنم."

چشمان زیبایش را به من تنگ کرد. "قسم بخور."

"یه قول منو مثل تو محدود نمی کنه."

"می دونم. اما انسان ها هنوز به هم قول می دن، حتی اگه بشه شکستشون داد، مگه نه؟ چون به هم اعتماد دارن که به حرفشون عمل کنن."

@play_novel تلگرام

"بله."

"پس قسم بخور، اوشای کوچولو، و من بهت اعتماد می کنم."

موجی از احساس داغ تو مرکز سینه ام چاقو زد. این همون مردی بود که می خواستم باهاش باشم. "قسم می خورم."

کینگفیشر سر تکان داد و قولم رو قبول کرد. "باشه پس. همینطور باشه."

سریع رفت سمت صندوقچه ای که ته تختش بود و درش رو باز کرد، یه طاقه پارچه بلند بیرون آورد. بلافاصله شناختمش. همون بسته ای بود که فیشر وقتی از کاخ زمستان فرار کرده بودیم، به زین آیدا بسته بود. چشمان رن گشاد شد وقتی فیشر اون رو روی تخت گذاشت و پارچه ها رو باز کرد، شمشیری که داخلش بود رو نشون داد.

نه فقط یه شمشیر. شمشیری که همه اینا رو شروع کرده بود. همونی که از حوضچه جیوه منجمد تو قصر مادرا بیرون کشیده بودم. دسته سولاس تو نور آتش برق می زد، حالا نقره ای روشن، کدری کهنه که لبه اش رو کدر کرده بود، هیچ جا دیده نمی شد. یه سلاح نفس گیر بود. از اونایی که آهنگ ها در موردشون نوشته می شه. سر دسته اش با یه هلال ماه تزئین شده بود، شاخ های هلال اونقدر به هم نزدیک بودن که تقریباً به هم می رسیدن تا یه دایره کامل رو تشکیل بدن. نوشته ای دور دسته، پایین روی محافظ دست، و در امتداد لبه تیغه، به زبان فای قدیمی، جریان داشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر برگشت و شمشیر رو به من داد. "استخوان های پدرم جایی تو زیلورن آرام گرفته. شمشیرش هزاره های گذشته رو اونجا گذرونده، که..." مکث کرد، شمشیر رو بررسی کرد. "که به نظرم الان بیشتر زیلورنیه تا ایولیایی."

هوا هم آتش گرفته بود، اونقدر داغ که نمی شد نفس کشید. فیشر یه چرم رو باز کرد

غلاف رو از دیوار چادر برداشت و سولاس رو توش سر داد.

من که لال شده بودم، دستامو بالا بردم وقتی کمربند غلاف رو دور کمرم پیچید. دستاش ماهرانه کار می‌کرد، کمربند رو تنظیم می‌کرد تا به کمر خیلی باریک‌تر من بخوره، و تمام کاری که می‌تونستم بکنم این بود که گریه‌ام نگیره.

شمشیر پدرش؟

رن ایستاد، دستاشو رو سینه‌اش گره کرده بود و نگاه می‌کرد. چشمامون به هم افتاد و نگرانی پشت دنده‌هام ورم کرد. آیا قضاوتی رو تو صورتش پیدا می‌کردم؟ عصبانیت از اینکه یه یادگار ارزشمند فی به دست یه انسان افتاده؟ البته که نه. حالت رن یه رضایت عمیق بود. انگار می‌گفت: «خوبه. بالاخره. این همون چیزی بود که همیشه قرار بود باشه، ساریس فین.»

فیشر صاف ایستاد و منو نگاه کرد. «باشه. آماده‌ای؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آره.» قلبم مثل یه قاطر به دنده‌هام لگد می‌زد، با این حال با وزن شمشیر کنار کمرم احساس ثبات می‌کردم.

فیشر گفت: «در برابر مرده‌های شرور بی‌رحم و بی‌شفقت باش.»

رن یه دست محکم رو شونه‌ام گذاشت. «و اگه روحی رو دیدی که از جسم جدا شده، تو اولین میخانه‌ای که تو زندگی پس از مرگ دیدی، یه نوشیدنی برای ما سفارش بده. وقتی رسیدیم اونجا حسابو صاف می‌کنیم.»

۳۱

لعنتی

رعد و برق چنگالاشو تو آسمون شب کشید. بارون سیل‌آسا و یخ‌زده بهمون می‌خورد، در حالی که ما کنار خط غربی اردوگاه جنگی می‌دویدیم. رن و فیشر مثل روح‌های تاریک بودن، تو اون شلوغی محو می‌شدن، مستقیم از رو آتیش‌هایی که قبلاً لگد مال شده بودن و از بین گروه‌های جنگجوهایی که سعی می‌کردن تخته‌سنگ‌های بزرگ رو به سمت لبه یخ‌زده رودخونه هل بدن، می‌گذشتن.

فیشر عقب موند، منتظر من، اما من همون‌طور که با تمام سرعت می‌دویدم، درست پشت سرشون بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون طرف لعنتی، یه ردیف از خون‌آشام‌های وحشی کنار لبه یخ دندون قروچه می‌کردن و غرش می‌کشیدن. حتی از پشت پرده بارون هم می‌تونستم دندون‌های شکسته و زبون‌های داغونشون رو ببینم. امشب یه کم گرم‌تر از وقتی بود که من به ایرین رسیده بودم، و بویی که از رودخونه می‌اومد – بوی گوشت گندیده و بوی تند و فلزی خون کثیف – حالم رو بد می‌کرد. نفس کشیدنم رو از دهن عوض کردم، به زور تونستم جلوی بالا آوردنم رو بگیرم.

فیشر و رن یهو کنار یه پیچ رودخونه وایسادن، جایی که کناره‌های برفی نزدیک‌ترین بودن و یه گلوگاه باریک رو تشکیل می‌دادن. فقط پونزده متر ایرین و ساناثروث رو از هم جدا می‌کرد. زیاد طول نمی‌کشید که اون خون‌خوارها از رودخونه رد بشن.

وحشت تو رگ‌هام زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید، هر ثانیه بیشتر می‌شد، اما من با یه چنگ آهنین گرفتمش، نذاشتم تسلیمش بشم. نفس‌نفس‌زنان گفتم: «چرا اینجا این‌قدر کم هستن؟» بله، خون‌آشام‌ها اون طرف رودخونه بودن، اما نه به اندازه پایین‌تر، جایی که رودخونه پهن‌تر بود.

فیشر گفت: «آب هنوز زیر یخ جریان داره. جریان اینجا قوی‌تره چون از این کانال رد می‌شه. این یعنی یخ نازک‌تره.»

«عبور کردن خطرناک‌تره.»

با ناباوری پرسیدم: «و اونا اینو می‌دونن؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن گفت: «نه به شکل هوشمندانه.» «خون‌آشام‌ها نمی‌تونن از روی آب جاری رد بشن. اونا جریان رو اینجا حس می‌کنن و می‌ترسن. اما ناگزیر، یکی از اونا جرأت می‌کنه پا روی یخ بذاره. بعد بقیه هم دنبالش می‌رن.»

«وقتی این کارو می‌کنن، ما اینجا هستیم تا مطمئن بشیم که از رودخونه رد نمی‌شن.»

فیشر با اخم به گروه خون‌آشام‌ها نگاه کرد که اون طرف رودخونه همدیگه رو هل می‌دادن. چشماش دور بود، قیافه‌اش نگران. زیر لب گفت: «این بار نیومد.»

نیازی نبود بپرسم منظورش کیه. من و رن هر دو می‌دونستیم که منظورش مالکومه. پادشاه مو نقره‌ای خون‌آشام‌ها هیچ جا دیده نمی‌شد. امشب، خدمتکاراش رو فرستاده بود تا کارهای کثیفش رو انجام بدن و خودش زحمت نکشیده بود بیاد. من از این بابت ناراحت نبودم. دیدن مالکوم، که اون طرف رودخونه وایساده بود، ترسی تو وجودم انداخته بود که هنوز هم استخون‌هام رو می‌لرزوند. اون از یه مرد معمولی فی بلندتر نبود. در واقع، از بیشتر جنگجوهای اینجا تو اردوگاه لاغرتر بود. اما حس قدرتی که از خودش ساطع می‌کرد، خیره‌کننده بود؛ حس می‌کردم که منو هل می‌ده و می‌کشه، دنبال نقاط ضعفم می‌گرده، انگار می‌خواست منو به زانو دربیاره تا التماس کنم. اگه هزار سال دیگه هم زندگی می‌کردم و اون مرد مرده‌رو رو دوباره نمی‌دیدم، باز هم زود بود.

بوم! بوم!

بوم! بوم!

@PLAY_NOVEL تلگرام

مثل یه ضربان قلب دو قسمتی، صدای چکش‌هایی که روی یخ ضخیم فرود می‌اومدن، تو گوشم زنگ می‌زد.

فیشر گفت: «آماده باشین.» دود از دستاش بیرون زد و یه گودال تاریک زیر پاش تشکیل داد. به لبه رودخونه خزید اما همونجا معلق موند و جلوتر نرفت.

فریادها از شرق بلند شد – یه غرش خشمگین از فریادهای جنگی. من به توده در هم پیچیده بدن‌ها در دو طرف لعنتی نگاه کردم، وحشت و آرامش تو سینه‌ام دست به دست هم دادن وقتی دیدم اولین موج خون‌آشام‌ها اونجا روی یخ می‌دویدن، اما اون یخ‌شکن‌های بزرگ هم موفق شده بودن سطح رودخونه یخ‌زده رو بشکنن.

رن گفت: «رد شدن.» «حالا دیگه تمومه. چند ضربه محکم دیگه ـــ»

انگار که جمعیت خون‌آشام‌های نزدیک ما می‌دونستن این آخرین فرصتشونه، یه پیرمرد ژولیده با نصف فکش که آویزون بود، با جسارت پا روی یخ گذاشت. پیراهنش پاره‌پاره بود و به بدن لاغرش چسبیده بود. شلوارش نخ‌نما و کثیف بود و از باسن برجسته‌اش آویزون بود. فکش از این طرف به اون طرف حرکت می‌کرد، لب‌هاش کاملاً باز شده بود و ازش مایع سیاه و بدبویی می‌ریخت.

اون با پاهای گندیده‌اش از رودخونه رد شد. صد قدم اون‌ورتر، سمت اردوگاه، سد دارن تیکه تیکه شد، یخ‌ها ناله می‌کردن وقتی تسلیم چکش و تبر می‌شدن. خون‌آشام‌ها تو شکاف‌های باز شده شیرجه می‌زدن و تو آب‌های خروشان پایین فرو می‌رفتن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

مرده‌ها شنا نمی‌کردن. نه، روی آب هم نمی‌موندن. چند تا از اون خون‌خوارای دیوونه، تیکه‌های یخ رو گرفتن و ازشون استفاده کردن تا خودشون رو بالای سطح آب نگه دارن، ولی فایده‌ای نداشت. مصمم‌ترینشون شاید ده ثانیه دووم آوردن قبل از اینکه دستای بی‌جونشون لیز بخوره و زیر سطح مواج آب فرو برن.

پیرمرد باستانی که داشت به سمت ما میومد، حتماً استخوناش مثل پرنده توخالی بوده. یخ زیر پاش نگه داشت وقتی نزدیک‌تر شد، که به رفیقاش جرأت داد. یه زن بعدش اومد. صورتش داغون بود، چشماش نبود، گونه‌هاش پاره پاره شده بود. زخم‌ها تازه به نظر می‌رسیدن، هنوز بعضی جاها صورتی بودن. یه روز یا دو روز پیش، زنده بوده. یه پیش‌بند پوشیده بود، که قهوه‌ای کدر بود با خون خشک شده جلوش. شبیه پیش‌بندایی بود که آشپزا تو کاخ زمستونی می‌پوشیدن. آیا تو یه عمارت اشرافی کار می‌کرده؟ آیا برای یه لحظه از گرمای آشپزخونه بیرون اومده بود تا یه ستاره یا دو تا تو آسمون شب ببینه؟ آیا یه کابوس وحشتناک از سایه‌ها پریده بود بیرون و صورتش رو پاره پاره کرده بود وقتی داشت ازش تغذیه می‌کرد؟

بعدش یه پسر، لخت و لاغر.

یه زن با دستای سیاه شده و موهای فر مشکی، یه عروسک بی‌جون رو پشت سرش می‌کشید وقتی میومد. دلم بهم خورد وقتی فهمیدم عروسک نیست. یه بچه بود، با صدها جای دندون سوراخ سوراخ شده بود انگار که یه بالشتک سوزن بود.

زیر لب گفتم: «خدایان و گناهکاران، این چیه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

رنفیس با لحنی تلخ جواب داد: «جهنم متحرک. همین‌طور داره میاد.»

به زودی، حداقل بیست تا خون‌آشام روی یخ بودن. بقیه سر جای خودشون تو ساحل موندن، حاضر نبودن جلو بیان، یا از حس آب خروشان نزدیکشون خیلی ترسیده بودن یا یه دستور بی‌صدا دیگه جلوشون رو گرفته بود. ولی اون بیست تا روی یخ به اندازه کافی نگران‌کننده بودن.

رن غرغر کرد: «تقریباً نصف راه رو اومدن.»

فیشر غرید: «همین که رد بشن، کله‌های لعنتیشون رو می‌ندازم.»

بارون شدیدتر شد، به چادرها می‌خورد و آتیش‌های بی‌صاحب تو اردوگاه رو خاموش می‌کرد. به پوستمون می‌خورد، لباسامون رو به بدنمون می‌چسبوند و موهامون رو به سرمون می‌چسبوند. به حرکت آهسته ولی مصمم خون‌آشام‌ها نگاه کردم و مجبور شدم بپرسم: «چرا صبر کنیم؟ چرا الان انجامش ندیم؟»

فیشر گفت: «ما مقید به قوانین جنگیم. نمی‌تونیم از جادو برای حمله یا تأثیر گذاشتن روی دشمن استفاده کنیم تا وقتی که اون دشمن از مرز ما عبور کنه. و به هر حال، جادوی ما تو خاک ساناسروثیا کار نمی‌کنه. جادوی پری‌ها برای زنده موندن به نور و زندگی نیاز داره. و اون طرف رودخونه چیزی جز مرگ، تاریکی و پوسیدگی نیست. سرزمین‌های ما دقیقاً از خط مرکزی سد دارن تقسیم شدن. ولی به محض اینکه این عوضی‌ها رد بشن...»

تلگرام @PLAY_NOVEL

درست همون لحظه که گفت، اتفاق افتاد. پیرمرد با فک شکسته از نقطه میانی رد شد. رن و فیشر همزمان عمل کردن و قدرتشون رو جمع کردن. هوا از انرژی جرقه می‌زد. دندونام ازش وزوز می‌کرد. هر دو جنگجو با دقت مرگبار حرکت کردن. رن دستش رو عقب کشید و یه گوی نور آبی-سفید رو به آسمون خاکستری-فولادی پرتاب کرد. همزمان، یه باد قوی سیاه-جوهر از دستای باز فیشر فوران کرد.

باد به سینه خون‌آشام مرد خورد، دورش زوزه می‌کشید و از بقایای لباساش، از پوست در حال ریزشش، از استخون‌های زرد شده قفسه سینه‌اش می‌سوخت. خون‌آشام از این حمله عصبانی شد، ولی همچنان جلو میومد.

یه قدم دیگه.

دو.

باد هرچی از فکش مونده بود رو کند و برد...

...و بعد گوی درخشان رن با شدت افتاد تو رودخونه. منفجر شد و یه گوی نور و گرما درست کرد که یخ شکننده رو از این سر رودخونه تا اون سرش خورد و خاکشیر کرد. بقیه خون‌آشام‌ها که هنوز اونور رودخونه، سمت ساناسروث وایساده بودن، جیغ و داد کردن و زوزه کشیدن وقتی افتادن تو عمق آب که تند حرکت می‌کرد و از دید محو شدن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

همه جای رودخونه، یخ شکسته بود، راه بسته بود. به عبارت دیگه، همه چی امن بود.

یه هورای بلند از بین پری‌های ایولین بلند شد، بی‌ادبانه و پر از تحقیر.

چند بار اونا اینور رودخونه وایساده بودن و جونورای مالکوم رو با دم‌های گندیده‌شون که بین پاهاشون قایم کرده بودن، برگردونده بودن به آمونترایث؟

اینیر یه اوروبوروس بود—یه ماری که دم خودشو می‌خوره. هدفش هیچ‌وقت به سرانجام نمی‌رسید. همیشه یه شب دیگه بود، و یخ همیشه یخ می‌زد، و همیشه یه گردان جنگجو اینجا لازم بود تا جلوی اون لشکر رو بگیره و آماده باشن اگه یه روزی موفق شدن از رودخونه رد بشن. فکرش خسته‌کننده بود. بعضی از این جنگجوها دهه‌ها اینجا بودن، هر شب لعنتی خدا همون کار رو انجام می‌دادن. انقدر طولانی که اسم اینجا رو گذاشته بودن. اینجا خونه ساخته بودن. لعنتی، خانواده داشتن. چون، بدون عزیزانی که نزدیک باشن و یه حس عادی بودن خیالی، این چه جور زندگی‌ای بود؟ بدون هیچ کمکی از بلیکون—

«ساحل! به ساحل نگاه کنید!» فریاد پر از وحشت بود. افکارم رو سر جاش متوقف کرد. کینگ‌فیشر چرخید، رو به اردوگاه، صورتش مثل برف رنگ‌پریده بود، جیوه تو چشماش الگوهای متغیری رو تشکیل می‌داد وقتی لبه رودخونه رو بررسی می‌کرد، دنبال دلیل این آژیر خطر می‌گشت.

اون قبل از من پیداش کرد. رنفیس هم همینطور. هر دو خشکشون زد، یه آه از سر ناامیدی از لب‌های رن بیرون اومد. «چی؟ این...این نمیشه. این...ممکن نیست.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

اما حالا می‌تونستم ببینمش. بین سنگ‌های یخی و گل و لای به هم ریخته، یه چیزی داشت از رودخونه می‌خزید بیرون. و دندون‌هایی داشت تیز مثل تیغ ریش‌تراشی.

«نفوذ! نفوذ! نفوذ!» هشدار مثل آتیش تو پنبه پخش شد.

«برو. من پیشش می‌مونم،» رن به فیشر گفت.

«اینجاست که باید به قولت عمل کنی و همینجا بمونی، اوشا،» فیشر گفت. در یک چشم به هم زدن، اون تبدیل به یه چیز وحشی شده بود. پوستش یه درخشش رنگ‌پریده عجیب داشت، موج‌های تیره موهاش تو یه باد نامرئی تکون می‌خورد. اون هیچ‌وقت به نظرم خیلی انسان نمی‌اومد، اما حالا، در آستانه خطر، اون به طرز وصف‌ناپذیری پری بود.

«من می‌مونم. قول میدم.» یه رعد و برق شدید حرفام رو خفه کرد، اما فیشر سر تکون داد، چشماش نیم ثانیه رو چشمای من موند، و بعد رفت.

«بیشتر هستن! بیشتر دارن رد میشن!» یه جنگجوی زن فریاد زد.

مطمئناً، خون‌آشام‌هایی که روی ساحل مونده بودن، حالا داشتن از برف کثیف سر می‌خوردن و می‌افتادن تو رودخونه. تماشا کردم که چطور دو تا دو تا و سه تا سه تا با جریان آب برده می‌شدن، کورکورانه به هم چنگ می‌زدن، سعی می‌کردن به اونور برسن. اما اونایی هم بودن که زیر سطح آب ناپدید می‌شدن و دوباره ظاهر نمی‌شدن. با وحشت تماشا کردم که تعداد بیشتری از خون‌آشام‌ها شروع کردن به خزیدن از آب بیرون.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«خودتو آماده کن،» رن با لحنی محکم گفت. «بیا با فولاد به استقبال این عوضی‌ها بریم.»

و ما...یه صدای هیجان‌زده زمزمه کرد. ما هم! ما هم!

سولاس. شمشیری که دسته هلالی داشت، بالاخره یه شمشیر خدایی بود. البته که جیوه داشت. و بیدار بود. زنده بود. گوش می‌داد. حرف می‌زد. با من حرف می‌زد.

وقت تعجب کردن از این چیزا نبود. سه تا خون‌آشام داشتن از آب بیرون می‌خزیدن، و شنای یخ‌زده سرعتشون رو کم نکرده بود. اولی مثل سگ خودشو تکون داد، دندوناشو نشون داد، ما رو دید، و حرکت کرد. با حرکات غیرطبیعی و تند، پسر جوون لخت چهار دست و پا از ساحل بالا دوید، پنجه‌های دندانه‌دارش سوراخ‌هایی تو برف ایجاد می‌کرد. رن با یه برق شمشیر به حمله‌اش پاسخ داد، به سختی حرکت کرد وقتی شمشیرش رو چرخوند و سر موجود رو از شانه‌هاش جدا کرد.

پیرمرد بعدی اومد، البته نه به سرعت. بعد از جادوی فیشر حالش خراب بود، و به سختی تونست شروع به دویدن کنه وقتی به سمت ما اومد. رن چرخید، به سمت بالا برید، و دست پنجه‌دار پیرمرد رو قطع کرد.

می‌خواست باهاش بزنه. وقتی تعادلش به هم خورد، رن شمشیرش رو تو هوا چرخوند و سر اون رو هم قطع کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

جسدهای بیشتری از دارن بلند شدن. خیلی بیشتر از بیست نفری که وقتی یخ شکست، رفته بودن تو. هیچ منطقی نداشت. رن اونا رو به محض اینکه از آب بیرون می‌اومدن، می‌کشت، اما خیلی زود تعدادشون اونقدر زیاد شد که نمی‌تونست تنهایی از پسشون بربیاد. گوی‌هایی رو به هوا فرستاد که با نیروی وحشتناکی پایین اومدن و به محض تماس با گوشت منفجر شدن.
خون‌آشام‌ها تو شعله‌های آبی کم‌رنگ منفجر شدن، به هم می‌خوردن، جیغ می‌کشیدن، اما باز هم می‌اومدن.

رنفیس فریاد زد: «سائریس! لورث رو پیدا کن! برگرد بالا به آهنگری!»

«نه!» من سولاس رو کشیدم، و موجی از گرما تو بازوم پیچید. این حس منو غافلگیر کرد. دو ثانیه بعد، من شونه به شونه رن جلوی شصت خون‌آشام غران ایستاده بودم.

رن جوری بهم نگاه کرد که انگار من خود دیوونگی بودم. فریاد زد: «بهش قول دادی!»

با سر تکون دادن، شمشیر رو بالا بردم. «قول دادم اینجا بمونم. اگه تنهایی تو تاریکی فرار کنم، حتماً می‌میرم. اون می‌دونست اگه با تو باشم، شانس بیشتری دارم.»

کاری از دستش برنمی‌اومد. رن دندون‌هاش رو به هم فشار داد، چرخید و شمشیرش رو تو جمجمه یه خون‌آشام فرو کرد که اونقدر بدشکل بود که حتی نمی‌تونستم تشخیص بدم نر بود یا ماده. غرغر کرد: «دختر لجباز.» «جرئت نکن تو شیفت من بمیری، سائریس فین! فیشر هیچ‌وقت منو نمی‌بخشه اگه تنها دلیل زندگیش تو اولین میدان نبرد لعنتیش تیکه پاره بشه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

یه دقیقه صبر کن. چی—اوه لعنتی! سولاس رو درست به موقع بالا آوردم. خون‌آشامی که می‌خواست به گلوم حمله کنه، لبه سلاح رو درست تو دهنش گرفت. فشار دادم، ضربه رو ادامه دادم و بالای سر اون موجود لعنتی رو قطع کردم.

افتاد رو زمین، اما کارش با من تموم نشده بود. یه توده گوشت له شده و یه تکه از فک پایینش تنها چیزی بود که از سرش باقی مونده بود، اما ظاهراً همین کافی بود. به پاهام چنگ زد، پنجه‌هاش به چرم‌های من می‌خورد، پاهای برهنه‌اش به برف لگد می‌زد. مایع سیاه غلیظی مثل قیر روی چکمه‌هام پاشید.

رن فریاد زد: «همه‌اش! باید کل سرش رو بگیری!»

همه‌اش. باشه. می‌تونستم این کار رو بکنم. نفس عمیقی کشیدم و ذهنم رو آروم کردم. آموزش‌های من به کار افتاد. تمام اون ساعت‌های بی‌پایان که تو اتاق زیر شیروانی با دوستان شورشی مادرم حبس بودم، یاد می‌گرفتم چطور از یه چیز تیز خوب استفاده کنم. چطور بدنم رو حرکت بدم. چطور از حرکت حریفم علیهش استفاده کنم. چطور ضربه بزنم و عقب‌نشینی کنم، ضربه بزنم و عقب‌نشینی کنم، ضربه بزنم و عقب‌نشینی کنم. چطور خودم رو خاموش کنم و روی کار در دست تمرکز کنم.

فک پایین خون‌آشام و چیزی که از ساقه مغزش باقی مونده بود، تو گل پرتاب شد، کاملاً بریده شده بود. هیولا این بار برای همیشه بی‌حال رو زمین افتاد. و من شروع کردم به کار لعنتی.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه لحظه کوتاه بود که خون‌آشام‌ها وقتی از آب بیرون می‌اومدن، کند بودن. رن اونا رو به محض اینکه از ساحل بالا می‌اومدن، دسته‌جمعی می‌کشت، اما من به لبه آب رفتم و شروع کردم به تیکه تیکه کردنشون قبل از اینکه بتونن خودشون رو جمع و جور کنن.

سولاس تو دستام زمزمه می‌کرد، با هر ضربه‌ای که می‌زدم، امواج انرژی رو به شانه‌هام می‌فرستاد. خم شدم، وزنم رو روی پنجه پاهام و باسنم انداختم و خودم رو عمیقاً تو جریان کشتار غرق کردم.

@play_novel تلگرام

«برگرد، ساریس! برگرد!» رن راست می‌گفت. خیلی زیاد بودن، یهو ریختن سر ساحل. منم سبک و چابک پریدم عقب و کنارش وایسادم. با غیض گفت: «من زخمی‌شون می‌کنم. تو کارشون رو تموم کن.» یه پتوی دود سیاه پیچید تو رودخونه و کلی از خون‌آشام‌هایی که داشتن سعی می‌کردن بیان بالا رو پس زد. اگه دود سیاه بود، یعنی فیشر یه جایی نزدیک همین دور و برا زنده بود. آرامش مثل برق تو خونم دوید. نوک شمشیرم رو کوبیدم تو لپ یه خون‌آشام، چسبوندمش به زمین، بعد شمشیر رو کشیدم بیرون و سر اون موجود کثیف رو قطع کردم، درست به موقع که رن یه خون‌آشام دیگه رو فرستاد سمتم و منم همون کار رو تکرار کردم.

زمان کند شد و یه اتفاق عجیب افتاد. ضربان قلبم اومد پایین. یه حس آرامش بهم دست داد. پذیرش و درک. خون‌آشام سمت چپ از کنار رن رد شد و مستقیم اومد سمتم. تند حرکت می‌کرد، می‌دونستم که تند می‌دوید، ولی انگار داشت رو ماسه شل می‌دوید. می‌خواست بپره پایین و منو بندازه زمین؛ می‌تونستم ببینم که اون نقشه حمله حیوانی و بی‌مغز، زانوهاش رو خم کرده و شونه‌هاش رو جمع کرده. چنگال‌های نوک انگشتاش، تیز مثل شیشه شکسته، خم شده بودن، به سمتم دراز شده بودن، التماس می‌کردن که گوشت پیدا کنن.

جواب این کار ساده بود. زانو زدم و شمشیر رو دور صورتم، بالای سرم چرخوندم، تیغه رو بالا گرفتم... و تموم شد. سر خون‌آشام قل خورد پایین تپه و وقتی به توده جسدهایی که اونجا جمع شده بود خورد، پرید و با یه صدای پاش تو رودخونه افتاد. رن مکث کرد، دو بار نگاه کرد، چشماش گرد شده بود وقتی منو دید. نفس‌نفس‌زنان گفت: «اون چی بود؟»

«نمی‌دونم. من فقط—» بقیه جمله قطع شد وقتی یه توده دود سیاه منو از زمین بلند کرد و یهو تو بغل فیشر بودم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

صورتش پر از خون بود، چشماش پر از وحشت. «حالت خوبه؟ چی شد؟ زخمی شدی؟»

«خوبم. حالم خوبه، قسم می‌خورم.»

شک تو صورتش می‌گفت که باورم نمی‌کنه، ولی وقتی رن صداش زد، محو شد. «داره حالشون رو می‌گیره، برادر. سولاس رو تقریباً به خوبی پدرت استفاده می‌کنه.»

خب، شاید یه کم اغراق بود. ولی بهتر از این بود که فرمانده بهش بگه من یه دردسرم، و منم حتماً اینو قبول می‌کردم. فیشر با چیزی که خیلی شبیه غرور بود، بهم نگاه کرد. «واقعاً؟»

رن داد زد: «بعداً حرف می‌زنیم! الان یه کم سرمون شلوغه!»

فیشر دوباره جدی شد. منو گذاشت زمین و رفت کنار رن، جادوش مثل یه پرده تاریکی ازش بیرون می‌ریخت. همون لحظه که نیمرل رو کشید، فهمیدم این دعوا تموم شده. رن روان حرکت می‌کرد و خون‌آشام‌های باقی‌مونده رو به راحتی عقب نگه می‌داشت، ولی تماشای فیشر یه چیز دیگه بود. شمشیر رو تاب نمی‌داد. ازش استفاده نمی‌کرد. تیغه سیاه کدر و جنگجو یکی شده بودن. اون جریان داشت. جایی که نیمرل تو هوا می‌برید، رگه‌های دود رو دنبال می‌کرد، خون‌آشام‌ها مثل ساقه‌های گندم درو شده تو مسیر شمشیر می‌افتادن.

تماشای اون هم زیبا بود و هم ترسناک. کینگ‌فیشر کشتن رو به یه هنر تبدیل کرده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

هنوز داشتم از حرکتش لذت می‌بردم که یه نور سفید درخشان مثل شلاق تو هوا، پایین‌تر از ساحل، شلاق زد. برای یه لحظه، شب روز شد. رشته‌های خام و فیلتر نشده قدرت از لبه دارن عبور می‌کردن، همزمان چندین هدف رو پیدا می‌کردن، و فریادهای غافلگیرانه در تمام طول ساحل بلند شد وقتی جنگجوها تو نبرد، دیدن که حریفاشون مثل مشعل آتیش می‌گیرن.

اون لورث بود—لورث، و نفس فرشته آویسیت که بهش داده بود— و دیدن اون صحنه روحم رو به آتیش کشید.

فیشر نیمرل رو برای آخرین بار تاب داد، گردن شکارش رو اونقدر سریع برید که یه لحظه طول کشید تا سر موجود به عقب از روی شونه‌هاش بیفته. قسمت ما از رودخونه بالاخره از خون‌آشام‌ها پاک شد. مثل یه دیوونه خندید، چشماش روشن شده بود، رشته‌های نور سفید رو منعکس می‌کرد وقتی برگشت تا تار عنکبوت قدرت رو تماشا کنه که از نقطه‌ای به نقطه دیگه تو درگیری می‌پرید، هر چیزی رو که لمس می‌کرد نابود می‌کرد و ارتش مالکوم رو به ستون‌های خاکستر تبدیل می‌کرد.

فیشر سرش رو عقب انداخت و زوزه کشید. رن بهش پیوست، و آروم، همه

توی اردوگاه خیس از بارون، صداهای بیشتری بهشون اضافه شد. همه گرگ بودن، داشتن پیروزیشونو فریاد میزدن.

@PLAY_NOVEL تلگرام

فریادهای زوزه مانند هنوز ادامه داشت که فیشر، نیمرل رو با سر توی برف کثیف فرو کرد، دستاشو دور دهنش گرفت و اونقدر بلند فریاد زد که انگار صداش آسمون رو به لرزه درآورد.
"لورثِ برج های شکسته! لورثِ دارن!"

"لورث!"

"لورث!"

"لورثِ دارن!"

اسم دوباره و دوباره تکرار شد؛ صدای هر جنگجوی فی توی اردوگاه که اسم لورث رو فریاد میزد، اونقدر قوی بود که سینه ام درد گرفت.

برای اولین بار توی هزار سال، یه شمشیر خدایی یه ایولینِ لایق پیدا کرده بود و بهش جادو داده بود تا از مردمش دفاع کنه. من ایولین نبودم، و حتی منم از این احساسات خام که توی هوا پر بود، شوکه شدم. لعنتی، کلمه ای برای توصیفش نبود...

"کینگفیشررررا!" اون فریاد جیغ مانند از بالای سر و صدا و هورا کشیدن بلند شد. حتی صدای خشمگین رعد و برق هم نتونست خفش کنه. صدای یه زن بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

هر سه تامون از جشن دور شدیم و دنبال صدا گشتیم. طول نکشید که پیداش کردیم. اونجا، اون طرف رودخونه، یه زن با یه لباس قرمز یاقوتی بود، موهای بلوند روشن و بلندش مثل یه پرچم طلایی توی باد زوزه کش پشت سرش موج میزد.

اورلین بود.

و حداقل صد تا خون آشام دورش بودن.

@play_novel تلگرام

32

TALADAIUS

رن و فیشر با دیدنش هر دو فحش دادن. دهن اورلین باز مونده بود، ترس ساکت روی صورت خوشگلش حک شده بود. از این بالا، جایی که ایولیا و ساناسروت خیلی نزدیک بودن، و رودخونه باریک‌ترین جا بود، راحت می‌شد قیافه ظریفش رو دید. راحت می‌شد فهمید که وحشت کرده. یه حفره سیاه پشت فیشر دهن باز کرده بود. یه صدم ثانیه با پریدن توش فاصله داشت، ولی رن بند زره‌اش رو گرفت.

«احمق نباش! اون طرف رودخونه دروازه باز نمی‌شه. خدا می‌دونه کجا پرتت می‌کنه!»

«خیله خب، باشه.» فیشر دستش رو پس زد. «شنا می‌کنم می‌رم اون طرف.»

رن این دفعه با دو تا دست گرفتش و تکونش داد. «اونا همینو می‌خوان. تا پات برسه اون طرف رودخونه، کارت تمومه. دیگه جادو نداری، بعدش چی؟»

«بعدش اونقدر گردنشون رو می‌جوم که یه تپه جنازه گندیده درست کنم،» فیشر با خشم غرید.

«هنوز ده تا رو نکشتی، اون مرده. می‌تونی با این کنار بیای؟»

«معلومه که نه!»

«پس فکر کن. چرا لین رو بردن اونجا؟ چرا تا حالا نکشتنش؟»

سوال خوبی بود. معده‌ام پیچ خورد وقتی یکی از خون‌آشام‌هایی که کنار اورلین وایساده بود، زبون داغونش رو روی شونه لختش کشید و با ولع آب دهنش رو ریخت. دلش می‌خواست گاز بگیره. خیلی زیاد. ولی خودشو نگه داشت. این همه آدم می‌تونستن تو یه چشم به هم زدن تیکه تیکه‌اش کنن، ولی یه چیزی جلوشون رو گرفته بود. یه خون‌آشام دیگه دماغش رو به بازوی اورلین چسبوند و لرزید، چون داشت با ذات خودش برای خوردن مبارزه می‌کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

رن داد زد، صداش خفه بود، و انگار می‌خواست حرف خودش رو نادیده بگیره و کورکورانه بزنه به رودخونه. ولی دست دراز شده لین بود که جلوش رو گرفت.

«نه! همونجا بمونید!» داد زد.

«آسیب دیدی؟» فیشر فریاد زد.

خواهر ناتنیش با ناراحتی لبخند زد. «فقط یه کم. خوب می‌شم فیشر. نگران نباش.» خیلی عجیب به نظر می‌رسید. پوست رنگ‌پریده‌اش از داخل روشن شده بود و یه درخشش اثیری داشت. موهاش دورش می‌چرخید انگار زیر آب بود، ولی خیس نبود. موهاش، پوستش، لباساش—همه‌شون خشک بودن. بارون شدیدتر از همیشه می‌بارید، ولی یه قطره‌اش هم به اورلین نمی‌خورد.

«به طرف رودخونه بدو!» رن داد زد. «شنا کن! تا نصفه راه بیای، می‌تونیم نجاتت بدیم!»

اون با یه تکون سر پشیمون جواب داد. «اصلاً نمی‌تونم، رنفیس. و اصلاً... نمی‌تونم.»

«یعنی چی نمی‌تونی؟» سوال پر از وحشت بود.

اورلین مهربون. اون تو قصر زمستونی خیلی باهام خوب بود. من اونقدر تحت تاثیر محیط جدید بودم که درست قدرش رو ندونستم، ولی اون باهام دوست بود. هوامو داشت. و حالا جونش در خطره، و من هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم. هیچ کدوممون نمی‌تونیم.

فک فیشر کار می‌کرد، یه نگاه ویرانگر روی صورتش بود. اون می‌دونست چرا نمی‌تونه بیاد. «گردنش،» زمزمه کرد. «به گردنش نگاه کن.»

پایین گردن باریک لین یه نوار طلایی نازک می‌درخشید. چیز قشنگی بود. خوشگل. انگار یه جور طرح روش حک شده بود، ولی من از اینجا نمی‌تونستم جزئیات طرح رو تشخیص بدم. یه زنجیر طلایی نازک به نوار فلزی وصل بود. وقتی دیدم که جلوی سینه‌اش آویزونه، یه دفعه کشیده شد و اورلین یه تکون به سمت چپ خورد و نزدیک بود تعادلش رو از دست بده.

فیشر هیس کشید وقتی جمعیت خون‌آشام‌ها از هم باز شدن، و یه مرد قد بلند و خوش تیپ با پوست درخشان و موهای بلوند کوتاه اومد جلو و کنارش وایساد. شلوار مشکی و یه پیراهن سفید

تلگرام @PLAY_NOVEL

خوش دوخت تنش بود، لباس جنگ تنش نبود؛ لباسش نشون می‌داد که این گردش کوچیک زیر بارون یه جور مهمونی شام رو بهم زده.

جوون‌تر از مالکوم بود، یه ذره قد بلندتر، یه ذره هیکلی‌تر، و به همون اندازه خطرناک. قدرتش رو حس می‌کردم—یه سرمای عمیق و نافذ، که از رودخونه می‌ریخت و به استخون‌هام نفوذ می‌کرد.

«سلام فیشر!» خون‌آشام از اون طرف رودخونه داد زد. «می‌بینم که تونستی یکی از شمشیرهای با ارزشت رو دوباره به دست بیاری. تبریک می‌گم. مطمئنم حس خیلی خوبی بهت دست داده.»

انگار لورت توهین رو به خودش گرفت، یه جرقه از نفس فرشته تو هوا پیچید. روشن‌تر از رعد و برقی که می‌زد

ابرا، چشمامو سوزوند وقتی خورد به یه مانع نامرئی وسط رودخونه و فوراً منحرف شد و بی‌خطر رفت بالا تو هوا.

خون‌آشام حتی پلک هم نزد. از لبخندش معلوم بود که این نمایش براش خیلی سرگرم‌کننده بود. «چرا نمیای اینجا و به یه دوست قدیمی سلام کنی، فیشر. من و خواهرت یه بطری از اون شراب قرمزی که دوست داری رو تو اتاق غذاخوری داریم. چرا نمیای یه لیوان با ما بخوری؟»

«گمشو، تالادایوس،» فیشر تف کرد. «اگه بهش آسیب رسونده باشی—»

«اوه، خواهش می‌کنم. تو منو می‌شناسی. من دل و روده آسیب زدن به چیزایی که تو بهشون اهمیت میدی رو ندارم. پدرم، از اون طرف...» حرفش رو قطع کرد و با فکر به زنجیری که تو دستش بود نگاه کرد. «اون از اضافه کردن به کلکسیونش لذت می‌بره. و از اونجایی که اخیراً

تلگرام @PLAY_NOVEL

باارزش‌ترین جایزه‌اش رو از دست داده، منطقیه که بخواد جاش رو پر کنه. بیا دیگه، تو باید انتظار همچین چیزی رو ازش می‌داشتی.»

نفرت تو چشمای فیشر جوشید. اما درد هم اونجا بود. این بار آروم حرف زد و خطاب به اورلین گفت. من می‌تونستم صداش رو بشنوم، اما به زور.

«مالکوم گاز گرفتت؟» پرسید و صداش رو ثابت نگه داشت.

من دیدم دهن اورلین تکون خورد، اما من موهبت‌های فیشر رو نداشتم. نمی‌تونستم صدام رو بندازم، و شنوایی انسانیم هم به هیچ وجه به تیزی اون نبود. اون چهار یا پنج کلمه گفت، و اون جرقه کوچیک امید تو چشمای فیشر خاموش شد. رن واکنش اون رو دید و افتاد روی تپه برف، سنگین روی زانوهاش فرود اومد، پاهاش دیگه نمی‌تونستن نگهش دارن.

«پس گازش گرفته. نمرده!» من نزدیک‌تر به فیشر رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. «مطمئناً حالش خوب میشه؟ اگه زهر تو رگاش باشه، ته لنا می‌تونه خوبش کنه همونطور که منو خوب کرد.»

رن سرش رو تکون داد. به لین خیره شد، و اون هم مستقیم بهش خیره شد. شونه‌هاش می‌لرزید، سینه‌اش نامنظم بالا و پایین می‌رفت. من این رو یه نعمت کوچیک می‌دونستم که نمی‌تونستم گریه‌اش رو تو غرش بارونی که به رودخونه می‌خورد بشنوم. «اون دیگه نمی‌تونه بیاد خونه،» رن با صدایی شکسته زمزمه کرد. «اون مال اونه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

من بین مردا نگاه کردم، قلبم تند تند می‌زد. «منظورت چیه، اون مال اونه؟»

«یعنی اون اسیر اونه،» فیشر گفت.

چشمام به شدت سوخت. «اسیر؟ چی...این یعنی چی اصلاً؟»

«بعداً، اوشا کوچولو. همه چیز رو بعداً توضیح میدم.» فیشر به زور می‌تونست کلمات رو از بین غمش بیرون بیاره.

رن خودش رو به زور بلند کرد. با فریاد زدن از اون طرف رودخونه، دستاش کنارش می‌لرزید. «چی می‌خوای، تالادایوس؟ چرا آوردیش اینجا؟»

خون‌آشام بلوند به رن پوزخند زد. «مواظب باش، رنفیس. من برای تو ارباب نیمه‌شبم. من نباید اینقدر خودمونی توسط کسی به این پستی خطاب بشم—»

«اون میلیون‌ها برابر مردتر از توئه،» فیشر هیس کرد. «حالا جواب اون سوال لعنتی رو بده و بگو چرا اینجاست!»

«چرا فکر می‌کنی؟» تالادایوس با تندی جواب داد. «اون بهم دستور داد بیارمش. اون یه تله‌اس. اون می‌خواد تو رو به اراده خودش خم کنه، پس یه چیز باارزش برای تو رو گرفته، و اون رو شکسته. شوکه شدی؟» اون منتظر جواب فیشر نموند. «تو یا میای و سعی می‌کنی نجاتش بدی،

تلگرام @PLAY_NOVEL

حتی اگه این کار بی‌فایده باشه، یا برای انتقام میای. در هر صورت، اون می‌دونه که میای. براش مهم نیست چرا. فقط اینکه میای.»

انتقام؟ من از این حرف خوشم نیومد. اورلین چطور لعنتی سر از دستای مالکوم درآورده بود، اصلاً؟ من کلی سوال دیگه داشتم، اما الان وقت پرسیدنشون نبود. منتظر موندم ببینم فیشر چطور جواب میده، اما چونه‌اش پایین افتاد، اون جیوه تو چشماش اینقدر سریع می‌چرخید که یه حلقه درخشان جامد دور عنبیه‌اش تشکیل داد، و هیچی نگفت. انگار منتظر بود. یه لحظه بعد، فهمیدم چرا.

لورث نفس‌نفس‌زنان از شیب پایین اومد و به ما ملحق شد. درست مثل بقیه ما، اون هم پوشیده از خون و خاک بود. چهره‌اش خشمی رو نشون می‌داد که قول می‌داد دنیاها رو تموم کنه. وقتی تالادایوس رو دید که اون طرف رودخونه ایستاده و زنجیر اورلین رو گرفته بود انگار که یه حیوونه، صورتش تیره شد. «حرومزاده!»

“عصر بخیر، لورث.” تالادایوس با یه نیشخند تهدیدآمیز به اون جنگجو نگاه کرد.

“لعنتی. این...” صورتش رنگ پرید. “این اورلین نیست؟”

فیشر خشکش زده بود، اونور رودخونه به خواهرش خیره شده بود. رن بود که جواب داد. “آره. خودشه. مالکوم قبلاً نشونش کرده.”

تلگرام @PLAY_NOVEL

“ولی...” با وحشت دور و برش رو نگاه کرد. “ولی این... این...”

“اون کجاست؟” فیشر بالاخره غرید. حرفاش آروم بود، رو به تالادایوس. خون‌آشام با خنده جوابش رو داد، طوری که همه بشنون.

“منتظر توئه، رفیق!”

“کجا؟”

“همون جایی که آخرین معامله‌تون رو بستید. راستش، فکر کنم امیدوارم یه بار دیگه هم تکرار بشه.”

“دیگه هیچ معامله‌ای در کار نیست،” فیشر غرغر کرد.

“فکر کنم باید ببینیم چی میشه، نه؟” تالادایوس به ناخوناش نگاه کرد. “اورلین عزیزت دوازده ساعت پیش گاز گرفته شده. خودت حساب کن. همین الان که داریم حرف می‌زنیم، پدرم با بیشتر لشکرش داره میره شمال. اگه وقتی رسید به مقصدش اونجا نباشی، کاری می‌کنه که اون تغییر رو کامل کنه و بعد بقیه عمرش رو به پشت بخوابه و توسط منحرف‌ترین ساکنان آمونترایث، یکی... بعد از دیگری... بعد از دیگری، مورد تجاوز قرار بگیره. یا اینکه چیزی که می‌خواد رو بهش میدی. به همین سادگیه.”

“و اون لعنتی چی می‌خواد؟” لورث پرسید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر جا خورد، انگار که آرزو می‌کرد اون جنگجو اصلاً نپرسیده بود. "منو می‌خواد،" زمزمه کرد.

خنده تالادایوس مثل شکستن یخ خشن بود. "آره، درسته که تو تو لیست آرزوهاشی. همیشه، رفیق. ولی این بار فقط تو رو نمی‌خواد. شاید قبلاً تو این بازی یه بازیکن باارزش بودی، ولی این اواخر خیلی چیزا عوض شده. مهره‌های خیلی جالب‌تری روی صفحه هستن."

"اون هیچ کس دیگه رو نمی‌گیره."

"تو، از بین همه آدما، می‌دونی که مالکوم چیزی رو که می‌خواد به دست میاره،" تالادایوس سرزنش کرد. "اون جایزه‌اش رو می‌گیره، و تو اینو می‌دونی."

"خب، اون نمی‌تونه اونو داشته باشه!" اعلام فیشر روی دارن طنین‌انداز شد؛ احتمالاً تو اعماق آمونترایث هم شنیده می‌شد. وحشتی که ازش ساطع می‌شد مثل یه سیلی به صورتم خورد. اونو تو عمق وجودم حس کردم. و... یه چیز دیگه هم حس کردم. تالادایوس. توجهش به من جلب شد، هرچند چشمان سیاهش، پر از شادی، روی فیشر قفل مونده بود.

"می‌تونی هر چقدر که دوست داری لگد بزنی و جیغ بکشی،" گفت. "ولی اون کیمیاگر رو می‌خواد، فیشر. اگه مجبور باشه کل ایولیا رو بسوزونه تا اونو به دست بیاره، خودت خوب می‌دونی که این کارو می‌کنه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

33

خون به عنوان تشکر

«باورم نمیشه گذاشتیم همینجوری بکشتش ببره.» لورث جلوی میز نقشه بالا و پایین می‌رفت و دستاشو مشت می‌کرد. هر بار که می‌چرخید، با غلاف آویسیت به چیزی می‌خورد، معلوم بود که به حمل این سلاح عادت نداره. «باید یه گوهی می‌خوردیم!»

«مثلاً چی؟» هیچ‌وقت رن رو اینقدر ناامید نشنیده بودم. سر میز نشسته بود و ناخن شستشو می‌جوید. از وقتی برگشته بودیم اینجا، بی‌حس و خیس آب، ژنرال شروع به چیدن چند تا نقشه کرده بود، با خودش بلند بلند حرف می‌زد، فقط برای اینکه به یه مانع بخوره و دوباره از اول شروع کنه. حالا، انگار رسماً تسلیم شده بود.

فیشر از وقتی که اومده بود تو و روبروی من نشسته بود، یه کلمه هم حرف نزده بود. فقط بهم خیره شده بود، یه دریای سبز و نقره‌ای که رو صورتم قفل شده بود، ماهیچه‌های گلوش کار می‌کرد. اولش اینکه اینقدر شدید زیر نظر باشی، گیج‌کننده بود، ولی تو این یه ساعت گذشته عادت کرده بودم و بهش خیره شده بودم، تو ذهنم بهش تلنگر می‌زدم، سعی می‌کردم راضیش کنم چیزی بگه.

«بیا دیگه. باهام حرف بزن. یه چیزی بهم بگو. هر چی.» تو دلم گفتم. «نمیتونی همینجوری ساکت شی.» ولی هنوز یه کلمه هم نگفت. معلوم بود که فکر می‌کرد تو این وضعیت، فرو رفتن تو یه حالت کاتاتونیک یه مکانیزم مقابله‌ای کاملاً قابل قبوله.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«باید یه راهی باشه.» لورث با عصبانیت به توده چوب خرد شده کنار آتیش لگد زد. یکی از تکه‌ها شکست و از هم پاشید. حتی به گندی که زده بود هم توجه نکرد، همینطور که می‌چرخید، با آویسیت به ساق پای رن کوبید و به سمت خروجی هجوم برد. درست قبل از اینکه از چادر بزنه بیرون، برگشت و دوباره برگشت. «فیشر، هزاران متن تو کتابخونه کالی‌ش هست. باید یه چیزی تو یکی از اونا در مورد این باشه. پدرت دهه‌ها روی نفرین خون تحقیق کرده. شرط می‌بندم یه یادداشتی در مورد این گذاشته. چطور خون یه برده رو پاک کنیم. چطور—چطور طلسم بین ارباب و برده رو قبل از شروع تبدیل بسوزونیم.»

ابروهای فیشر در هم رفت. با شدت بیشتری بهم خیره شد.

«فیشر؟» لورث تلنگر زد.

«نمیتونه صداتو بشنوه.» رن با خستگی گفت. پل بینی‌شو فشار داد و تو صندلیش فرو رفت. «فقط بهش یه کم وقت بده. داره فکر می‌کنه.»

«ممکنه اطلاعاتی تو کالی‌ش در مورد اون باشه؟» ازش پرسیدم. ولی فیشر هیچ علامتی از اینکه منو شنیده باشه نشون نداد. خب، لعنتی. اگه اون قرار نبود بهم جواب بده، پس اون دو تا مرد دیگه باید بهم توضیح می‌دادن چون مغزم داشت منفجر می‌شد.

«چرا گاز گرفتن مالکوم اینقدر با بقیه خون‌آشام‌ها فرق داره؟» با عصبانیت از رن پرسیدم، بهش جرأت دادم که سعی کنه از جواب دادن به سؤال طفره بره. خوشبختانه، جواب داد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«مالکوم اولین کسی بود که تحت تأثیر نفرین خون قرار گرفت. اولین نفر. وقتی روریک دایانتوس، آخرین پادشاه ایولیا، درمان رو کشف کرد، مالکوم یکی از معدود کسانی بود که انتخاب کرد خون‌آشام بمونه. در طول قرن‌ها، بقیه که نفرینشون رو پذیرفته بودن، به طور سیستماتیک کشته شدن تا اینکه فقط مالکوم باقی موند. زمزمه‌هایی بود که مالکوم قدرتشون رو به نوعی بلعیده. اون هزاران سالشه، نامیرا، هرگز پیر نمیشه. هر سال که زنده می‌مونه، قدرتش و تواناییش بیشتر میشه. زهرش فراتر از تصوره. وقتی یکی از ارباب‌هاش قربانی رو گاز می‌گیره، میتونن بنوشن و تشنگیشون رو برطرف کنن بدون اینکه بکشن. اگه همون انسان رو چندین بار گاز بگیرن، در نهایت برده میشن—»

«همین. اون کلمه. یعنی چی؟»

«قربانی به خون‌آشامی که گازش گرفته، وابسته میشه.» لورث گفت و وارد بحث شد. «بی‌فکرانه به نیازهاشون متعهد میشن. اربابشون رو تغذیه می‌کنن و باهاش سکس می‌کنن بدون اینکه حتی یه لحظه به خودشون فکر کنن. ناگزیر، ارباب‌هاشون خسته میشن و خونشون رو می‌مکن، و بعد قربانیشون می‌میره. سه روز بعد، از هر جایی که رها شدن، بلند میشن و میشن همون تغذیه‌کننده‌هایی که کنار رودخونه دیدی.»

«اما اورلین...» دیگه نتونستم چیزی بگم. فکر اینکه اون عوضی دندوناشو تو گردنش فرو کنه، حالمو بهم می‌زد.

«مالکوم فقط یه بار باید گاز بگیره تا یه برده بسازه. اورلین حالا کاملاً تحت کنترل اونه. حتی اگه به آمونترایث نفوذ کنیم و»

@PLAY_NOVEL تلگرام

تونست آزادش کنه، ولی اون نمیومد. میجنگید تا بتونه بمونه و اربابش رو راضی کنه. و تو کمتر از پنجاه و شش ساعت دیگه، قراره بمیره.

این حرفو نزن! ما نمیتونیم اینو مطمئن باشیم. شاید تصمیم بگیره خونشو نکشه. شاید فقط ازش به عنوان یه برگ برنده برای—

زهر مالکوم کشنده است، ساریس. فقط یه قطره کافیه. دیگه لازم نیست خونشو بکشه تا بکشتش. کار تمومه. فقط دو راه ممکن جلوی اورلین هست. اگه مالکوم بهش اجازه بده ازش بنوشه، و اون واقعاً این کارو بکنه، اونوقت برمیگرده و چیزی شبیه لردای مالکوم میشه. اگه از نوشیدن از مالکوم سر باز بزنه، یا اون خونشو بهش نده، اونوقت میمیره و به عنوان یه تغذیه کننده برمیگرده.

یه قسمتی از فیشر اینو شنید. تو اعماق وجودش، اطلاعات رو ثبت کرد، و دیواری رو که سعی داشت پشتش قایم بشه، در هم شکست. از سر میز بلند شد، نفس عمیقی کشید، دستاشو تو موهاش کشید.

«خوش برگشتی.» رن زمزمه کرد.

فیشر میخواست چیزی بگه، ولی در چادر باز شد، و دانیا هنوز با زرهش از درگیری وارد شد. چشماش از عصبانیت برق میزد. غرید، لباشو عقب کشید، دندوناشو نشون داد، در حالی که از چادر رد میشد، مستقیم به سمت لورث.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«دانیا—» رن هشدار داد. ولی دیر شده بود. جنگجوی زن مشتشو عقب کشیده بود و به صورت لورث کوبید. لورث اونو دیده بود که میاد. وضعیتشو تنظیم کرده بود و دستاشو رو سینش جمع کرده بود، ولی هیچ کاری برای جلوگیری از ضربه زدنش نکرده بود. بینیش با فرود اومدن ضربه اون، با خون منفجر شد.

«احمق! بده به من. شمشیر لعنتی منو بده.»

«دیگه شمشیر تو نیست، دانیا.» فیشر گفت.

«مثل جهنم که نیست. من سیصد و سیزده سال این سلاحو حمل کردم! من اونو به دست آوردم!»

«پدرت اونو به تو داده.» فیشر خشک گفت. «شمشیری که قبلاً حمل میکردی، از بین رفته و دوباره ساخته شده. این تیغه جدیده. لورث رو انتخاب کرده.»

«مال منه.» دانیا با عصبانیت گفت. همه ما دیدیم که به سمت آویسیت حمله کرد. من نمیتونستم جلوی اونو از انجام چنین کار نسنجیده‌ای بگیرم، ولی فیشر، رن و لورث میتونستن. هیچ کدومشون این کارو نکردن. بعضی درس‌ها رو باید به سختی یاد گرفت. شمشیری که حمل کرده بود، وقتی بهش داده شده بود، قبلاً ساکت بود. حتی یه پژواک از جادو هم توش نمونده بود. احتمالاً داستان‌هایی در مورد اینکه اگه کسی به شمشیر خدایی که مال اون نیست دست بزنه چه اتفاقی میفته، شنیده بود، ولی غرورش اونقدر زیاد بود که واقعاً باور داشت سلاحی که به کمر لورث آویزون بود، مال اونه. لورث بهش اجازه داد اونو برداره. به محض اینکه دستش دور دسته‌اش بسته شد، یه جیغ دلخراش کشید، و دستش به ابری از غبار صورتی منفجر شد. یه موج شوک از

تلگرام @PLAY_NOVEL

نور سفید خیره کننده از سرپوش آویسیت فوران کرد، و دانیا به اون طرف اتاق نقشه پرتاب شد. روی یه صندلی افتاد، و اونو در یک لحظه به هیزم تبدیل کرد.

«خدایان لعنتی.» رن گفت. «دست لعنتیشو گرفت.»

«شاید دیگه به صورت مردم مشت نزنه.» هیچ اثری از همدردی تو صدای فیشر نبود. رفت و بالای سر دانیا ایستاد، چشماش برق میزد و مثل یخ سرد بود. در همین حین، دانیا از یه غش ظاهری بیدار شد و فهمید چه بلایی سر دستش اومده. دست شمشیرش. من برای یه جیغ دیگه آماده شدم، ولی به جای اون، یه هق هق خفه کرد.

«اوه، خدایان! نه. نه، نه، نه!»

«شانس این هست که دوباره رشد کنه. اگه تو رو به کالیج برگردونم و یه شفا دهنده بهت نگاه کنه، آیا این همه مزخرفات رو متوقف میکنی و لعنتی آروم میشی؟» فیشر خواست.

دانیا لیاقت نداشت دستش دوباره رشد کنه. نمایش‌های او به جایی رسیده بود که سزاوار بود با عواقب خلق و خوی بدش زندگی کند. این فکر خیری از طرف من نبود، اما من واقعاً از رفتارش خسته شده بودم. از زمانی که کینگفیشر به اردوگاه برگشته بود، او یک عوضی بود. ما چیزهای مهم‌تری برای نگرانی داشتیم تا یک جنگجوی لوس که هر بار که در این چادر لعنتی ظاهر می‌شد، عصبانی می‌شد. خوشبختانه برای او، فیشر بخشنده‌تر از من بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«بله.» دانیا ناله کرد. کنده خونین باقی مانده در مچ دستش را گرفت، اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. «خواهم کرد. من... قسم می‌خورم.»

"خب پس اینه؟ داری برمی‌گردی کالی؟" رن پرسید.

"همه‌مون. سه نفر از پنج نفرمون باید تِ لنا رو ببینیم. و بعدش اون کتابخونه رو زیر و رو می‌کنیم تا راهی برای کمک به اورلین پیدا کنیم. وقت داریم. نه زیاد، ولی یه کم. باید عاقلانه ازش استفاده کنیم."

رنفیس مثل گچ سفید شده بود. اگه اشتباه نکنم، دستاش حالا از سر آسودگی می‌لرزید نه اضطراب. فیشر کنترل اوضاع رو به دست گرفته بود، که یعنی اون مسئول پیدا کردن راه حلی برای این وضعیت فاجعه‌بار نبود. دهنش رو باز کرد، آماده حرف زدن، اما فیشر زودتر رسید.

"قبل از اینکه از این چادر بریم بیرون، یه کاری هست که باید انجام بدیم." اون با قاطعیت به من نگاه کرد. "کیمیاگر ما امشب با دشمن روبرو شد و شجاعانه ایستادگی کرد. ما بین خودمون یه جنگجوی تازه خون‌دیده داریم."

اوه نه.

خدایا.

تلگرام @PLAY_NOVEL

نه.

نمی‌خواستم هیچ‌کدومشون اینجوری بهم نگاه کنن. غرور آروم فیشر. تأیید گرم رن. پوزخند گرگ‌مانند لورث. در شرایط عادی، شاید خوب بود که به خاطر اون موجوداتی که از بین برده بودم، بهم توجه می‌شد، اما با این وضعیت ناامیدکننده اورلین، نمی‌تونستم تحملش کنم. گفتم: "نمی‌خوام شلوغ بشه."

لورث خندید: "نمی‌خوای شلوغ بشه؟ این در مورد تو نیست، ساریس. این در مورد اینه که ما یکی از خودمون رو به رسمیت بشناسیم و احترام لازم رو بهش بذاریم. تو تو این قضیه حق اظهار نظر نداری."

برای کمک به رن نگاه کردم، اما اون با عذرخواهی شونه بالا انداخت. "ببخشید. حق با اونه."

"ببین، هرچی که هست می‌تونه صبر کنه. ما وسط یه بحرانیم. بعداً وقت برای... حتی نمی‌دونم چی کار می‌خواین بکنین، ولی می‌تونه صبر کنه!"

فیشر با حرف من قانع نشد. حتی یه ذره هم نه. به میز تکیه داد و دستاش رو روی سینه‌اش گره کرد. "ما نمی‌ذاریم همچین چیزایی صبر کنن. ما تو جنگیم. هیچ تضمینی نیست که هیچ‌کدوممون فردا صبح بیدار بشیم. ما پیروزی‌هامون رو همین‌طور که میان جشن می‌گیریم. و مطمئن می‌شیم که جنگجوهامون ارزش خودشون رو می‌دونن."

@PLAY_NOVEL تلگرام

لورث اولین نفر بود که جلو اومد. آویسیت رو کشید و زانو زد، کف دستش رو روی تیغه کشید. یه رگه خون قرمز پشت سرش جاری شد. دستش رو روی سینه‌ام فشار داد، درست بین سینه‌هام. تماس جنسی نبود، اما کینگفیشر باز هم یه کم پوف کرد. لورث آروم گفت: "خونم به پاس تشکر، خواهر."

بلند شد، هنوز مثل یه احمق بهم لبخند می‌زد، و کنار رفت تا رنفیس جای اون رو بگیره. ژنرال زانو زد، بعد سرش رو تکون داد در حالی که با یه خنجر دست خودش رو برید و اون رو روی اثر خونی که لورث گذاشته بود، گذاشت. گفت: "افتخار من بود که در کنارت بجنگم. خونم به پاس تشکر، خواهر."

گونه‌هام می‌سوخت، هزار درجه و رو به افزایش، وقتی فیشر آروم جلو اومد و جلوی پاهام زانو زد. هاله‌ی موهای تیره‌اش آشفته بود، پوستش تو نور لرزان مشعل رنگ‌پریده بود. اما چشماش ثابت بود. وقتی نیمرل رو بیرون کشید و مشتش رو دور لبه‌اش بست، من رو از نظر گذروند. وقتی دستش رو روی سینه‌ام گذاشت، انگشت اشاره و انگشت وسطش رو روی جناغم زد، همزمان با ضربان قلب تندم. با یه لبخند خیلی خسته و خیلی غمگین گفت: "خونم رو به پاس تشکر بهت تقدیم می‌کنم، ساریس فین."

@play_novel تلگرام

34

یه راز

اولش «آدمیزاد» بود. بعدش «اوشلیث» یا «اوشا» که با کلی تحقیر گفته می‌شد. بعدش «اوشای کوچولو» که اولش مسخره کردن بود ولی بعدش تبدیل شد به یه جور ابراز علاقه.

ولی فیشر اسممو صدا کرده بود. بالاخره. و این... عجیب بود.

لورث با اخم، بند انگشتاشو رو جناغ سینه‌ش بالا و پایین می‌کشید. رن زیر لب خندید و سرشو انداخت پایین. دانیا یه چیزی به زبان فی قدیم گفت و تف کرد رو زمین، در حالی که هنوز اون تنه دودکننده رو که ته بازوی راستش بود، تو بغل داشت. ولی گور بابای دانیا. دانیا از همه بدتر بود. و من؟ من فقط مثل یه احمق اونجا وایساده بودم، نمی‌دونستم چیکار کنم یا چی بگم، چون شوک تا مغز استخونم نفوذ کرده بود.

فیشر بلافاصله رفت سر کار، یه دروازه سایه باز کرد. من اول رد شدم و خودمو تو اتاق غذاخوری دیدم، همون جایی که اولین بار با اون تغذیه‌کننده‌ها روبرو شده بودم. نشستم سر میز، با بی‌قراری ناخونامو به چوب می‌زدم تا بقیه بیان. دانیا نفر بعدی بود. وقتی منو دید اخم کرد. بافت موی ضخیم و بلوند جنگیش پر از خون بود. «خب، ببین کی اینجاست. کیمیاگر کوچولوی از خود راضی، نشسته سر جای افتخار سر میز خانواده. بهتره قبل از اینکه بقیه برسن، بری کنار، وگرنه خیلی خجالت‌زده میشی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

من جایی نشسته بودم که همیشه می‌نشستم، سمت راست صندلی فیشر. ولی اونجوری که دانیا بهم پوزخند زد، باعث شد فکر کنم یه اشتباه اجتماعی خیلی بزرگ کردم. این اولین بار نبود که کسی به نشستن من اینجا واکنش نشون می‌داد. اولش، جن‌های آتش بودن. آرچر وقتی منو تو این صندلی دید، آتیش گرفت. بعدش، رن بود که داشت با غذاش خفه می‌شد. سرمو بالا گرفتم، به صندلی تکیه دادم.

«چی شده مگه؟ فقط یه صندلیه.» اینو خیلی بی‌خیال گفتم. اگه می‌دونست که واقعاً به جوابش علاقه دارم، احتمالاً فقط برای اینکه اذیت کنه، بهم نمی‌گفت.

دانیا به پایه‌های صندلی روبروم لگد زد، هلش داد عقب تا بتونه بشینه. «اون صندلی برای بانوی خونه رزرو شده، دختر احمق. آداب و رسوم میگه فقط زن فیشر اجازه داره اونجا بشینه. این یه جایگاه افتخار بزرگه که برای یه زن فی که تو یکی از خاندان‌های قدیمی به دنیا اومده، در نظر گرفته شده، و تو همینجوری اونجا ولو شدی انگار صاحب اون صندلی لعنتی هستی. حتی اینکه اون به یه آدمیزاد اجازه میده سر یه میز باهاش بشینه، توهین‌آمیزه. ولی این...» با دست باقیمانده‌ش به من اشاره کرد. «این دیگه خیلی زیاده. همونطور که گفتم. باید بری کنار.»

همینطور که اون حرف می‌زد، رن از دروازه چرخون رد شد، یه عالمه کتاب، کیف‌های چرمی و شش هفت تا طومار بلند و لوله‌شده رو زیر بغلش حمل می‌کرد. دانیا پوزخند زد، انگار که الان قراره منو دعوا کنن و اون نمی‌تونست صبر کنه تا تماشام کنه. ولی رن صحنه رو ارزیابی کرد، بهم یه چشمک زد و گفت: «نگران نباش، سائریس. همین جایی که هستی عالیه.»

دهن دانیا باز موند. «این چه کوفتیه؟ شما همه باهاش مثل یه فرستاده مهم خارجی رفتار می‌کنید. اون فقط یه آدمیزاده. دیگه چه قوانینی رو اجازه داره بشکنه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

نشنیده بودم فیشر از دروازه رد بشه. ولی حضورشو حس کردم – یه گرمای دلپذیر تو پس‌زمینه‌ی ذهنم. بوی جنگل منو فرا گرفت وقتی دستای قوی و خالکوبی‌شده‌ش رو شونه‌هام نشست. «هیچ قانونی شکسته نشده، دانیا. و حتی اگه شده بود، به تو ربطی نداشت.»

اون زن با وحشت بهش نگاه کرد، اونجا پشت سرم وایساده بود، دستاش رو بدنم بود. «نمی‌تونی جدی باشی، فیشر. همه می‌دونیم که تو باهاش خوابیدی. بوی شما دو تا تو کل اردوگاه پیچیده. ولی اون یه آدمیزاده—»

«خب که چی؟» رن با یه غرغر هرچی رو که حمل می‌کرد، ریخت رو زمین. «اون شرافتمند و شجاعه، تازه قدرتمندترین کیمیاگریه که تا حالا ثبت شده. اگه یادت باشه تو رو تو نیم ثانیه خلع سلاح کرد. تو کی هستی که میگی اون و فیشر به هم نمی‌خورن؟»

واو. به هم می‌خورن؟ پشت سرم، حس کردم فیشر خشک شد. هر لحظه ممکن بود یه حرف تند و گزنده از دهنش بپره بیرون، بهشون بگه اینقدر احمق نباشن. من نیشخند تحقیرشو به پیشنهاد رن رو نادیده می‌گرفتم، و همه‌مون برمی‌گشتیم به نگرانی در مورد مسئله واقعاً مهمی که در دست بود: اورلین.

ولی فیشر با لحنی خیلی آروم گفت: «زندگی شخصی من برای بحث عمومی نیست.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اوه لعنتی. چرا اینجا اینقدر سرده؟» کاریون یه شمشیر و یه گلدون زیر بغلش داشت، هنوزم پالتوی ضخیمش با خز زبر روی یقه پهنش تنش بود.

لورث گفت: «پیداش کردم بالا تو آهنگری.» و از دروازه پشت سرش رد شد. «هنوز خواب بود.»

سویفت با یه نگاه دلخور گفت: «هی، اینجوری نگو!» «ما یه شب خیلی طولانی داشتیم، می‌دونی که.»

لورث گفت: «تو تو یه جنگ خوابیدی.»

«و من خیلی بدخوابم!»

رن پرسید: «این گلدون چیه؟»

کاریون شونه بالا انداخت. «نمی‌دونم، از قیافه‌ش خوشم اومد. تنها چیز سبز تو یه مایل بین اون همه سفیدی بود. فکر کردم اگه تا اینجا از یه تپه برفی رشد کرده، حقشه یه زندگی راحت داشته باشه. به علاوه، چادرم خیلی خالی بود. یه کم روحیه می‌خواست.»

«به جهنم. این مسخره‌ست.» دانیا از صندلیش بلند شد. «نمی‌تونم یه دقیقه دیگه اینجا با این آدمای حواس‌پرت بمونم. فقط به خاطر اینکه اونا... خوشگلن...» لرزید، چشماش مات شد. چونه‌شو تو سینه جمع کرد، دستش رو به سمت لبه میز دراز کرد، اما انگشتاش فقط هوا رو پیدا کردن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر آروم گفت: «لورث؟»

«لعنتی، باید این کارو بکنم؟»

«لطفاً؟»

لورث غرغر کرد و با چهار قدم بلند از اتاق غذاخوری رد شد و دانیا رو درست وقتی که غش کرد گرفت. از اینکه اون زن رو تو بغلش گرفته بود خوشحال به نظر نمی‌رسید، و نمی‌تونستم بگم که سرزنشش می‌کنم.

فیشر آهی کشید: «اون خیلی خون از دست داده.» «بیا بریم. می‌بریمش پیش شفا دهنده.»

من پرسیدم: «و ما چی؟» «نمی‌تونیم همینجا بشینیم. باید یه کاری بکنم.»

فیشر دستش رو به سمتم دراز کرد. من دستم رو بالا بردم، فقط به اندازه‌ای که بتونه نوک انگشت اشاره‌ش رو برای یه ثانیه دور انگشت من حلقه کنه. «برو آهنگری. شروع کن به کار روی یادگارها. هر چقدر می‌تونی بساز، ساریس. حس می‌کنم بهشون نیاز خواهیم داشت.»

رن با بقیه رفت و گفت که باید محوطه رو چک کنه و به نگهبان‌ها خبر بده که ما اینجا هستیم. به محض اینکه تنها شدیم، کاریون کتش رو پرت کرد و با تاکید به در اشاره کرد، دنبال اون فی که تازه ازش خارج شده بود. گفت: «شنیدی چی گفت؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«چی؟»

«اون بلوند جذاب گفت من خوشگلم.»

«خدایان زنده، کاریون. نگو که تو به دانیا علاقه داری. اون واقعاً افتضاحه.»

«اوه.» با یه لبخند شیطنت‌آمیز بهم نگاه کرد. «من یه دختر با زبون تند و اخلاق بد رو دوست دارم. یه جورایی کیرم رو سفت می‌کنه.»

بارون قطع شده بود، خدا رو شکر.

اونیکس با دماغش که به زمین چسبیده بود، دنبال یه رد، وارد آهنگری شد؛ وقتی منو دید جیغ کشید، تمام بدنش از هیجان می‌لرزید. نیم ساعت بهش نوازش کردم و از بشقاب غذایی که یه روح آتش ترسو برامون آورده بود بهش خوراکی دادم، و بعد با خوشحالی رفت تو حیاط تا تو تاریکی بشینه، سر کوچیک پشمالوش رو به سمت ستاره‌ها بالا گرفته بود. خیلی وقت بود که از نیمه شب گذشته بود. اگه این یه روز عادی بود، باید به فکر رفتن به رختخواب می‌بودیم، اما ما از طلوع تا غروب خوابیده بودیم، وقتی رن اومده بود تا بهمون بگه که لشکر کنار رودخونه‌ست. و بعد از جنگیدن و کشتن این همه تغذیه‌کننده، و بعد خبر وحشتناک دستگیری اورلین، من رسماً بیدار بودم.

خوبه که یه کوه کار داشتم تا مشغولم کنه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

گوی کوچک جیوه در ته بوته به آرامی در جهت خلاف عقربه‌های ساعت می‌چرخید. مذاکره با این جیوه سخت‌تر از زمانی بود که آویسیت رو ساخته بودم. اصرار داشت که چیزی نمی‌خواد – که علاقه‌ای به یادگار بودن نداره. از اینکه من بهش دست می‌زدم و ور می‌رفتم خسته شده بود، و دیگه نمی‌خواست مزاحمش بشن.

کاریون پرسید: «داریم وقت تلف می‌کنیم. و من گیج شدم. تو توانایی اینو داری که بهش دستور بدی کاری رو که می‌خوای انجام بده. چرا فقط مجبورش نمی‌کنی که اطاعت کنه؟»

«من مجبورش نمی‌کنم کاری انجام بده. اون حس داره، کاریون. اون ذهن خودش رو داره. فکر می‌کنه. حرف می‌زنه—» واقعاً آرزو می‌کردم که حرف نمی‌زد، «—و من قرار نیست مجبورش کنم کاری رو انجام بده که نمی‌خواد.»

کریون از معامله‌ای که فیشر سرم کلاه گذاشته بود خبر داشت. می‌دونست چقدر از اینکه اختیارمو ازم گرفتن بدم میاد. تعجب‌آور بود که اصلاً همچین چیزی رو پیشنهاد می‌داد. یکی از حلقه‌های فی رو از صندوق چوبی کنار شومینه برداشت و انداخت هوا. یه جرقه نقره‌ای تو یه قوس درخشید وقتی که می‌چرخید. با حواس‌پرتی گفت: «پس فکر کنم آدم‌ربای خیرخواهمون رو به خاطر جرم‌هاش بخشیدی، نه؟ تو و اون خیلی صمیمی به نظر می‌رسین.»

«من درباره فیشر با تو حرف نمی‌زنم.» من دیگ رو گذاشتم زمین تا بتونم زغال‌های شومینه رو باد بزنم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چرا نه؟ همونطور که اخیراً با زور بهم یادآوری کردی، ما دوست‌دختر و دوست‌پسر سابق نیستیم. فقط یه بار با هم خوابیدیم. بهت اطمینان می‌دم که احساساتت رو جریحه‌دار نمی‌کنم.» به نیمکت تکیه داد و منتظر موند.

«نمی‌خوام درباره اون باهات حرف بزنم چون هرچی بگم رو برای مسخره کردن من استفاده می‌کنی. بیا اینجا و این دم رو بزن.»

اون ناراحت به نظر رسید. «چی، من الان برده توام؟»

«اگه اصرار داری اینجا بمونی و منو اذیت کنی، پس باید همزمان خودتو مفید کنی. اینا قوانینن.»

قیافه‌ای گرفت ولی بازم اومد، دسته‌های دم رو گرفت و شروع کرد به باد زدن. «بیخیال. ما قراره ساعت‌ها اینجا گیر کنیم. بهتره بهم بگی. مسخره‌ات نمی‌کنم، قول می‌دم.»

پوزخند زدم. قول‌های کریون به کاغذی که روش نوشته شده بودن هم نمی‌ارزید. اون معروف بود به اینکه از هر طرف قسم می‌خورد و بعد به حرفش عمل نمی‌کرد. خیلی احمقانه بود اگه انتظار داشتم این قول رو نگه داره... ولی دیدم که دارم شروع می‌کنم به حرف زدن. «فکر کنم بخشیدمش. آره. اون کاری نکرد که به من یا کس دیگه‌ای آسیب بزنه. اون منو مجبور کرد چون فکر می‌کرد اینجوری در امان می‌مونم. و می‌دونه اگه دوباره این کارو بکنه چی میشه.»

این حتماً یه تیکه کنایه‌آمیز از کریون رو به دنبال داشت. ولی نه. حتماً هر پنج جهنم یخ زده بودن. اون فقط سر تکون داد. «می‌دونی، فکر کردم عجیب بود وقتی بهم رشوه داد تا با اون

چکمه‌ها حموم کنم. از یکی از پری‌هایی که اومدن حمومم کنن پرسیدم. می‌دونی، یکی از پری‌های آب با اون...» اون با دستاش نشون داد که یه جفت سینه بزرگ رو روی سینه‌اش گرفته. «ازش پرسیدم چرا با اون خزه عجیب می‌خواستن سه لایه از پوستمو بکنن، و اونا گفتن خاصه. گفتن فی‌هایی که دوست دارن با این و اون بخوابن ازش خوششون میاد چون بوی شریک‌های دیگه‌شون رو از بین می‌بره. نمی‌تونستم فکر کنم چرا فیشر باید اهمیت بده اگه من بوی اون سه قلوهایی رو بدم که تازه تو کالاز شروع به کار کردن—»

«خدایا، تو اصلاح‌ناپذیری.»

ابروهاشو بالا انداخت. «ولی بعد، فهمیدم که تو بودی. اون نمی‌خواست من بوی تو رو بدم.»

از اظهار نظر خودداری کردم. حدس زده بودم که به همین دلیل فیشر کریون رو مجبور کرده بود حموم کنه، اما هرگز با صدای بلند نگفته بودم. حتی برای اینکه اذیتش کنم. اون موقع نمی‌دونستم چه حسی بهم دست می‌داد. و الان هم خیلی ترسو بودم که اعتراف کنم چه حسی بهم دست می‌ده.

رفتم و دیگ رو با یه انبر برداشتم. در راه به سمت شومینه، کریون دوباره حلقه‌ای رو که باهاش ور می‌رفت انداخت هوا، و من قبل از اینکه اون بتونه، اونو وسط چرخش قاپیدم و انداختمش تو دیگ آهنی با جیوه.

«چی؟ هیچی برای گفتن نداری؟» پرسید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«نه واقعاً. کی می‌دونه چرا این کارو کرد. شاید فقط فکر می‌کرد بو می‌دی.»

«هی!»

«ببین، فیشر رازهای خودشو داره. من دماغم رو جایی که—»

یه راز...

حرف زدن رو قطع کردم، سرم رو به یه طرف کج کردم. اینو شنیدم، نه؟ جیوه همین الان حرف زد؟ «چی؟» با صدای بلند پرسیدم.

«گفتم،» کریون شروع کرد، اما من انگشتم رو روی لب‌هام گذاشتم، بهش خیره شدم، بعد به دیگ اشاره کردم. اون بلافاصله فهمید و دهنش رو بست.

یه راز، جیوه زمزمه کرد. ما رازها رو دوست داریم. اگه یکی بهمون بگی، برات تغییر می‌کنیم.

ها. پس این چیزی بود که این جیوه می‌خواست. یه راز؟ اینو می‌تونستم انجام بدم. درسی رو که بعد از دادن اون آهنگ به جیوه تو آویسیت گرفته بودم، یاد گرفته بودم، و اون دیگه وجود نداشت. این بار باهوش‌تر عمل می‌کردم. «اگه یه راز بهت بگم، بعدش بازم یادم می‌مونه؟» با صدای بلند پرسیدم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«البته،» صدا جواب داد.

«و بازم یه راز می‌مونه؟»

«تو می‌دونی، و منم می‌دونم. ولی من نمی‌گم، قسم می‌خورم.»

باشه. پس اینطوری هیچ اطلاعاتی از ذهنم پاک نمی‌شه، و اطلاعات رو هم پخش نمی‌کنه که همه بدونن. پس فکر کنم دیگه جای نگرانی نبود. این دفعه بلند نگفتم. فقط برای جیوه حرف زدم.

«دیگه نمی‌خوام به زیلوارن برگردم. حداقل دیگه برای همیشه نه. می‌خوام برم خونه، هیدن و الروی رو بردارم و بعد بیارمشون اینجا به ایولیا.»

این هیجان‌انگیزترین و مهم‌ترین شایعه‌ای نبود که بشه تصورش رو کرد. اما اعتراف بهش برای من خیلی بزرگ بود. من هر لحظه بیداری‌ام رو اینجا صرف جنگیدن برای برگشتن به خونه کردم تا بتونم برادرم و دوستم رو نجات بدم. اما بعدش فهمیدم که اونا نیازی به نجات ندارن. نه اونطوری که فکر می‌کردم. و اینجا دوست پیدا کردم. دوستایی که برام مهم بودن، کسایی که می‌تونستم کمکشون کنم تو بردن جنگی که صدها ساله زندگیشون رو گرفته.

و فیشر هم بود.

اوضاع تو این مورد نامشخص بود. شاید داشتم خودمو گول می‌زدم، و اون بعد از اینکه خوش گذروند منو دور می‌انداخت. اما به هر حال... نمی‌خواستم ترکش کنم.

جیوه تو بوته ذوب ریپل زد، الگوهای هندسی روی سطحش شکل می‌گرفتن و دوباره تغییر می‌کردن. تماشاش قشنگ بود، اما عجیب بود—قبلاً ندیده بودم اینطوری رفتار کنه.

«آره، راز خوبیه. خیلی خوب. می‌خوای بمونی. می‌خوای نجاتش بدی. باید. باید.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

اخم کردم، در حالی که جیوه رو از نزدیک تماشا می‌کردم که کنار حلقه تو کاسه بوته ذوب می‌لرزید. با خودم فکر کردم: «نجاتش بدم؟ هیدن؟ آره، می‌خوام بیارمش اینجا.»

جیوه وزوز کرد: «نه برادر. شاه‌ماهیییی.»

«نجاتش بده. دروازه‌ها رو نجات بده. ایولیا رو نجات بده.»

کریون در حالی که خودشو بالا می‌کشید تا روی نیمکت بشینه، با طعنه گفت: «من عاشق اینم که تو تو مکالمات پرتنش با فلز پورتال ترسناک غرق می‌شی. تماشای حرکات عجیب و غریب صورتت خیلی جالبه.»

زیر لب گفتم: «یه لحظه صبر کن، کریون.» بعد به جیوه گفتم: «منظورت از نجات شاه‌ماهی چیه؟ اون اینجاست. حالش خوبه.»

تماشا کردم که جیوه روی حلقه می‌غلتید، سطحش رو می‌پوشوند، روش رو می‌پوشوند، داخلش فرو می‌رفت. گفت: «ما نشانه‌ایم. کلید. یادگار. سپر.» کلمات مثل لایه‌های پارچه روی هم قرار گرفتن، اما من هنوز هر کدوم رو به طور کامل می‌شنیدم. یادگار تقاضا کرد: «ما رو با خون مهر کن، کیمیاگر.»

خون. آخرش همیشه به خون ختم می‌شد. آهی کشیدم، خنجری رو که فیشر تو قصر زمستانی بهم داده بود بیرون آوردم و باهاش نوک انگشت اشاره‌ام رو سوراخ کردم. یه قطره کوچیک خون قرمز براق اونجا جمع شد.

کریون در حالی که به سقف نگاه می‌کرد، نالید: «اه، فکر کنم حالم داره بهم می‌خوره. من با خون حال نمی‌کنم.»

چشمامو چرخوندم، انگشتمو فشار دادم و گرفتمش بالای بوته. یه قطره کوچولو شکل گرفت، مثل اشک لرزید و بعد افتاد و خورد به حلقه. عجب! خونم از روی حلقه سر نخورد. درست مثل جیوه

تلگرام @PLAY_NOVEL

جذبش شد. کامل شد. ما کامل شدیم. حلقه رو برداشتم و گرفتمش جلوی نور و حس کردم که واقعاً کامله. هم کلید و هم قفل. سالم. نمی تونستم توضیح بدم از کجا فهمیدم که فرایند درست انجام شده، ولی مطمئن بودم. حلقه نقره ای قشنگ بود و هنوز حکاکی های اصلی روش بود. هر کی این حلقه مال اون بوده، خوشحال می شه که هنوز نشان خانوادگیش روشه. "ولی منظورت از نجات دادن فیشر چی بود؟" پرسیدم. "اون اینجا امنه. چرا باید نجاتش بدیم؟" حلقه هیچی نگفت. هیچیِ هیچی. یه حس ناامیدی تو وجودم جوونه زد و نمی دونستم چرا این کارو کردم، ولی یه نیرویی منو وادار به عمل کرد. حتی نفهمیدم چی کار می کنم که اون یادگار تازه ساخته شده رو انداختم تو انگشت وسطیم. آهنگری تاریک شد. یه باد سرد و یخی تو وجودم پیچید و روحمو شلاق زد. و صدا... خدایا، صدا... یه میلیون صدای مختلف با یه قدرت کر کننده ورد می خوندن. آنورات مورا! آنورات مورا! آنورات مورا! آنورات مورا! آنورات مورا! آنورات مورا! "سایریس؟" غرش یه دفعه قطع شد. شمع های آهنگری قوی تر شدن، زبونه های آتیش از پشت شومینه بالا رفتن و آجرکاری سیاه شده رو لیسیدن. و بعد، درست مثل چند لحظه قبل، همه چی دوباره عادی شد. حلقه رو از انگشتم کندم، نفس نفس می زدم. قلبم تند می زد، یه حس ناامیدی وحشتناک تو دلم سفت شد. دیگه این کارو نمی کنم. ته لنا دم در باز ایستاده بود، از نظر فنی داخل کَلیش بود. جادوی رن هنوز روی درگاه یکی از اتاق خواب های مهمان تو عمارت بود که ورودی آهنگری بیرون، کنار اصطبل قرار داشت، تا خونه در امان باشه اگه یه وقت خودم منفجر شدم. شفادهنده دستاشو به هم می مالید و با یه حالت مشکوک به درگاه نگاه می کرد. مثل همیشه، موهای مشکی پر کلاغیشو بافته بود و تا گودی کمرش می رسید. نوک گوش های تیزش از بین موهاش بیرون زده بود. با پوست برنزی خوش رنگش خیلی جور بود. یه پیراهن از جنس یه پارچه آبی رنگین کمانی پوشیده بود که وقتی این پا و اون پا می شد دورش موج می خورد. "فقط می خواستم بیام ببینم حالت خوبه. شنیدم یه کم قبل تر دعوا کردی،" گفت. "جایی زخم و زیلی شدی که نیاز به رسیدگی داشته باشه؟" فرصت نکردم جواب بدم. کَریون، سگ صفت، پرید وسط حرفم. از روی نیمکت پرید پایین، از آهنگری رد شد و به همون حالت بی خیال و حرفه ای همیشگیش تکیه داد به دیوار کنار درگاه. "امشب خیلی خوشگل شدی، ته لنا. تو تنها چیز خوب اینجایی." ته لنا خندید. "به غیر از آب گرم لوله کشی، منظورت اینه؟ و تخت خواب های نرم؟ و غذای گرم

تلگرام @PLAY_NOVEL

خوشمزه بی پایان؟" "نه. از همشون متنفرم،" با حالت نمایشی گفت. "تو تنها ستاره درخشان تو دریای تاریکی اینجایی. بگو نظرت عوض شده و با من شام می خوری." ته لنا یه نگاه سرزنش آمیز بهش انداخت و دو تا دستاشو بالا آورد و پشتشون رو نشونش داد. "متاسفم که بهت اطلاع می دم که من هنوز زن دارم و شوهرم از اون مردا نیست که زنشو با کسی شریک بشه." "شوهرت خوش تیپه؟" کَریون ابروشو بالا انداخت و با حالت خاصی گفت. "من عاشق تیم های زن و شوهری ام. شاید اگه... بذاره منم بهتون ملحق شم." یه صدای زنگ بلند تو گوشم پیچید. صدای لاس زدن های آشکار کَریون و جواب های مودبانه ته لنا رو خفه کرد. شفادهنده پری دستاشو دوباره پایین آورده بود، ولی من داشتم بهشون زل می زدم، چشمام بهشون خیره شده بود. روشون پر از رون بود. روی بعضی از انگشتاش یکی دو تا رون بود. روی بعضی هاشون هیچی نبود. یه طرح ظریف روی پشت دست راستش بود، ولی اون یکی دستش خالی بود. صدای زنگ تو گوشم بلندتر شد. حتی نفهمیده بودم که دارم از آهنگری رد می شم تا وقتی که جلوی ته لنا ایستادم و به دستاش اشاره کردم. "تو... ببخشید، من، اِ... تا حالا تتو به این قشنگی ندیده بودم."

«میشه نشونشون بدی؟»

کاریون گفت: «صدات عجیب غریبه.» «و من دارم سعی می‌کنم کمکش کنم خالکوبی‌ها رو فراموش کنه، نه اینکه گندش کنم. خدایا، تو واقعاً بلدی چطور شانس یه مرد رو برای خوابیدن با یکی خراب کنی.»

تی لنا دوباره خندید. «کاریون، بذار اینو تا جایی که می‌تونم واضح بگم. تا وقتی که خورشید هر شب طلوع و غروب می‌کنه، من هیچ‌وقت با تو نمی‌خوابم.» به من گفت: «البته. ممنون، ساریس. منم فکر می‌کنم خوشگلن. من و شوهرم با هم طراحیشون کردیم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

دست‌های قشنگی داشت. ظریف و کشیده، با انگشت‌های بلند. سه تا از پنج انگشت دست چپش رون داشت. دو تا روی انگشت اشاره‌اش، دو تا روی انگشت وسطش، و فقط یکی روی انگشت کوچیکش. روی دست راستش، یه رون روی انگشت اشاره‌اش و یه رون دیگه روی انگشت حلقه‌اش بود، و همین.

انگشت‌هاش رو روی جوهر پشت دست راستش کشید، در حالی که لبخند می‌زد و دستش رو به سمتم دراز کرد تا خوب ببینم. «این یه رسم فی‌هاست که تو پنجمین سالگرد ازدواجمون پوستمون رو علامت‌گذاری کنیم. ما دعاهایی رو که می‌کنیم، به امید اینکه محقق بشن، روی دست‌هامون خالکوبی می‌کنیم. یاز و من روی یه علامت هماهنگی، یه علامت طول عمر، و دو تا علامت بچه توافق کردیم. می‌دونم که حریصم که دو تا بچه بخوام. یکی هم به اندازه کافی نعمت بود، اما...» شونه بالا انداخت. «وقتی پای این چیزا وسطه، دلیلی نداره خودتو نگه داری، درسته؟»

«متاسفم، من...» لعنتی، چرا نفس کشیدن اینقدر سخت بود؟ «مطمئن نیستم که می‌فهمم. پس شما خودتون این خالکوبی‌ها رو طراحی می‌کنید؟ و یکی اونا رو روی پوستتون حک می‌کنه؟»

تی لنا سر تکان داد. «بله. ما تا پنجمین سالگرد صبر می‌کنیم تا این کار رو بکنیم، چون بعضی ازدواج‌ها تو سال‌های اول شکست می‌خورن. ممکنه اتفاق بیفته. به ما توصیه میشه که محتاط باشیم و صبر کنیم تا از همدیگه مطمئن بشیم قبل از اینکه پوستمون رو پیوند بزنیم. یاز و من می‌خواستیم بعد از فقط دو سال علامت‌هامون رو بگیریم، اما بزرگان گفتن باید صبر کنیم.»

ذهنم با سرعت میلیون‌ها مایل در دقیقه می‌دوید. «پس، اونا خودشون ظاهر نمی‌شن؟ علامت‌ها؟ مثلاً... یهویی؟ یه شبه؟ یا... وقتی... می‌دونی... داری با یکی سکس می‌کنی؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

تی لنا با صدای بلند خندید. «البته که نه. مسخره نباش.» لبه‌ی وحشتی که درونم بالا می‌آمد کمی فروکش کرد. اما بعد تی لنا دوباره صحبت کرد. «زمانی، اینطور بود. اون موقع که پیوندهای جفت‌گیری واقعی وجود داشت. پیوندهای بین جفت‌های واقعی با علامت‌هایی از سرنوشت‌ها برکت داده می‌شد. ریشه سنت خالکوبی دست‌هامون از اونجا میاد. اما دیگه چیزی به اسم جفت واقعی وجود نداره. وقتی خدایان ایولیا رو ترک کردن، بعضی از عناصر جادوی ما یا مردن یا به مرور زمان ضعیف شدن. مثلاً شمشیرهای خدا. اونا خیلی آهسته از منبع جادویی که کانالیزه می‌کردن قطع شدن. توانایی ما برای تشکیل پیوندهای جفت‌گیری هم طی هزاران سال از بین رفت، تا اینکه کاملاً ناپدید شد.»

«درسته...» اوه، خدایا، باید می‌نشستم. «پس الان فقط یه سنته. مردم دستاشون رو با رون‌ها می‌پوشونن... برای شانس.»

تی لنا جواب داد: «نمی‌گم خودمونو با اونا می‌پوشونیم.» «من یه زوج رو می‌شناختم که یه بار هفت تا رون انتخاب کردن. هفت عدد خوش‌یمنیه، بالاخره. اما بعضی‌ها اینو کمی حریصانه می‌دونستن.»

از لحن صدایش، تی لنا خودش هم جزو اون دسته بود. هفت؟

هفت رون.

ذهنم به هم ریخت تا سعی کنم به یاد بیارم چند تا رون انگشت‌هام رو علامت‌گذاری کرده بود. چند تا رون پشت دست راستم به هم گره خورده بود. هیچ ایده‌ای نداشتم، اما خیلی زیاد بودن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

خیلی، خیلی زیاد. «و در مورد خط؟ می‌دونی. نوشتن؟» فقط می‌تونستم چند کلمه رو همزمان بگم. «آیا مردم... گاهی اوقات اون رو می‌گیرن؟ دور... مچ دستشون؟»

تی لنا پوزخند زد: «اوه، نه. قطعاً نه. از اون جور چیزا فقط تو کتاب‌های داستان می‌بینی.» «بهش می‌گفتن پیوند خدا. یه برکت از خود خدایان. البته که واقعی نبودن. گفته می‌شد مهم‌ترین زوج‌های تاریخ ایولیا اونا رو داشتن، اما همش مزخرفات عاشقانه بود. فقط چیزی که داستان‌سراها برای تراژیک‌تر کردن داستان‌هاشون بهش شاخ و برگ می‌دادن. به علاوه، تو کتاب‌های مصور چشمگیر به نظر می‌رسیدن.»

به چشماش نگاه کردم، اما داشتم از توش نگاه می‌کردم. «تراژیک؟»

«عاشقای اون داستان‌ها همیشه وحشتناک رنج می‌کشیدن. یکی از اونا»

همیشه می‌مردن. قصه‌های قشنگی بودن، ولی آخرش دل آدم رو می‌شکست.

«به نظر... افتضاح میاد.» سعی کردم بخندم ولی نفسم بالا نیومد.

بالاخره نگرانی رو صورت ته لنا نشست. «حالت خوبه؟ یه کم رنگت پریده.»

«آره. آره، خوبم. من... اتفاقاً می‌دونی فیشر کجاست؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«ازم خواست بهت بگم تو اتاقش منتظرته.»

«آه، عالیه. ممنون. فکر کنم برم پیداش کنم، واقعاً. یه چیزی هست که می‌خوام باهاش حرف بزنم.»

@play_novel تلگرام

35

ORACLE

اونیکس دنبالم از آهنگری اومد بیرون و کنارم یورتمه رفت وقتی که با عجله از سالن های کَلیش رد می شدم. به محض اینکه در اتاق خواب رو باز کردم، سریع رفت تو، پرید روی تخت، جایی که فیشر بی پیرهن به بالش ها تکیه داده بود و داشت صفحه های یه کتاب رو می خوند.

وقتی که روباه کوچولو پرید تو بغلش و شروع کرد به لیسیدن چونش، لبخند زد. واقعا لبخند زد. اون لبخند وقتی که توجهش به من جلب شد و حال و روز منو دید، محو شد. "لعنتی، اوشای کوچولو. تو راه اینجا بهت حمله کردن؟ داری عرق می ریزی."

در رو پشت سرم محکم بستم. "چرا اسممو نمی گفتی؟ قبلا؟" با نفس نفس گفتم.

"چی؟"

"هفته ها و هفته هاست که اینجام، و تا امروز، از گفتن اسمم امتناع می کردی. چرا؟"

کتاب رو روی تخت گذاشت، اونیکس رو هم به آرومی از بغلش برداشت. "من... من فقط..."

"من یه گفتگوی واقعا جالب با تِه لِنا داشتم. قبلا خیلی مریض بودم که متوجه بشم، وقتی که میومد و بعد از اون درگیری که با اون فیدر داشتم منو شفا می داد، ولی اون خالکوبی های دیوونه واری روی دستاش داره." دستای خودمو برای تاثیر بیشتر بالا آوردم. "داشت همه چیز رو در مورد اینکه از کجا اومدن و چرا، برام می گفت. و بعد! بعدش! هاها! تصور کن چقدر تعجب کردم وقتی که در مورد پیوندهای خدایی بهم گفت، فیشر!"

"لعنت بهش،" زیر لب گفت.

"خیلی خنده داره. دقیقا همینو گفتم!"

"ببین..."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"بهم بگو چرا اسممو نمی گفتی،" با خشم گفتم. قلبم مثل یه پیستون تو سینم می کوبید. اگه زود نشینم، می افتم، ولی می خواستم اول از زبون خودش بشنوم. می خواستم اعتراف لعنتیشو. "می دونم که نمی تونی بهم دروغ بگی، پس بگو دیگه. بگو چرا."

همونجا نشست، سینه لخت و خالکوبی شدش تکون نمی خورد، موهای مشکی و موج دارش تو صورتش ریخته بود، خیلی بی نقص، خیلی خوش تیپ، و اون چیز لعنتی عمیق تو زیرزمین روحم درد می کشید و می گفت مال منه.

"خودت می دونی چرا،" تو ذهنم گفت.

"نه، فیشر. بلند بگو."

"خیله خب، باشه. همونجوری که تو می خوای. اولش، نمی گفتم چون ازت متنفر بودم،" گفت. "از چیزی که نشون می دادی متنفر بودم."

خونم تو رگ هام مثل یخ سرد شده بود، ولی باید می شنیدم. "اون چی بود؟"

"ضعف. آسیب پذیری."

"من ضعیف نیستم، فیشر! من مثل اون پروانه ها نیستم، رقت انگیز، تو سرما از تخم در میان و می میرن..."

"نه تو! من!" با عصبانیت به سینه اش کوبید. "ضعف من! آسیب پذیری من! قرن هاست که می دونستم تو داری میای. که یه روز میای و همه چیز رو عوض می کنی. تو نقطه ضعف منی، ساریس. نقطه نرمی که چاقو توش فرو میره. تو همون چیزی هستی که مالکوم برای اینکه منو آزار بده بهش آسیب می زنه، و من نمی تونستم... نمی تونستم تحمل کنم!"

ته زبونمو گاز گرفتم تا طعم خون رو حس کردم.

"و، آره. یه بار در مورد اوشلیث بهت گفتم. آره، بهت گفتم که اونا یه روزه از تخم در میان و می میرن. ولی من بی رحم بودم، ساریس. در موردشون درست بهت نگفتم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

هیچی تو اتاق خواب عوض نشد. هیچی تکون نخورد، ولی انگار هوا ساکن شده بود. به نظر می رسید که چهره های خط خطی شده تو نقاشی های روی دیوار، همشون نفسشونو حبس کردن.
"منظورت چیه؟" زیر لب گفتم.

"اوشلیث ها تو بیشتر عمر پری ها یه بار از تخم در میان. تو شمال، تو سرزمین های بایر، خیلی دورتر از آسمان آجون، جایی که اژدهاها قبلا زندگی می کردن. هوا اونقدر سرده که اگه بدون ماسک نفس بکشی تو ریه هات یخ می زنه. هیچ موجودی اونجا برای مدت طولانی زنده نمی مونه. ولی هر هزار سال یه بار، زوزه بادها قطع میشه، و نشون میده که اوشلیث ها دارن میان. خبر این اتفاق به سرعت پخش میشه. اون موقع است که شجاع ترین افراد ما راه میفتن. پیاده میرن جایی که هیچ اسبی نمی تونه بره. وقتی به دره ای می رسن که اوشلیث ها از تخم در میان، پیله های پروانه رو پیدا می کنن و با بدنشون ازشون محافظت می کنن. هر چقدر که می تونن بهشون گرما می دن، تا زمانی که بتونن. ممکنه تا دوازده ساعت طول بکشه تا از اون پیله ها بیرون بیان. ولی وقتی که این کارو می کنن..." کینگ فیشر آب دهنشو قورت داد و سرشو تکون داد. "این زیباترین چیزیه که یه آدم می تونه تو این زندگی تجربه کنه. اونا آبی و صورتی و نقره ای می درخشن، با یه نور اثیری. اونا موسیقی دارن، اگرچه هیچ کس نمی دونه چطوری. یه آهنگ شیرین و ملایم که می تونه شفا بده. اوشلیث ها"

جفت‌گیری می‌کنن و تخم می‌ذارن، ولی وقتی کارشون تموم شد، تو هوا پرواز می‌کنن و می‌رقصن. محافظت از اونا وقتی زنده‌ان، یه آیین مقدسه که خیلی‌ها جونشونو برای انجامش می‌دن. معنی اوشلیث تو زبان فی قدیم، سائریس، همینه. یعنی «مقدس‌ترین».

یه لحظه چشماشو بست، قیافه‌ش دردناک بود. نفس‌نفس می‌زد و نامنظم نفس می‌کشید. «همه اسم‌ها تو این مکان قدرت دارن. هر اسمی یه معنی داره. ما اسم‌های واقعی داریم که با هیچ‌کس به اشتراک نمی‌ذاریم. نه با دوستامون. نه با خانواده‌هامون. مادرهامون اغلب تنها کسایی هستن که واقعاً اونو می‌دونن. و حتی یه مادر ممکنه از اسم بچه‌ش برای منافع خودش تو راه قدرت استفاده

تلگرام @PLAY_NOVEL

کنه. این مکان – داغونه، باشه؟ و تو میای، و یه اسم لعنتی داری، و همه می‌دونن. و من نمی‌تونستم بگم چون می‌ترسیدم. از اینکه وقتی بگم چه بلایی سرم میاره. مثل این بود که بعد از این همه مدت اعتراف کنی که اینجایی. پس بهت گفتم اوشا. ولی معنی بیشتری داشت، سائریس. برای من، معنی بیشتری داشت.»

جدی نمی‌گفت. امکان نداشت. «این همه مدت...» زمزمه کردم. «ولی... تو از همون اول منو اینجوری صدا کردی.»

کینگ‌فیشر آروم سر تکون داد، چشماش برق می‌زد. «مقدس‌ترین.» تکرار کرد و کلمات رو زمزمه کرد.

صورتمو پوشوندم و تسلیم شدم. گریه کردم. اسمی که بهم داده بود، اسمی که ازش متنفر بودم، اعلامیه چیزی بود که حتی اون موقع هم براش معنی داشتم. برای مدت طولانی، تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که از این کشف بزرگ گریه کنم.

بالاخره، یه جور آرامش تو وجودم نشست. «از کجا می‌دونستی؟ که من میام؟ گفتی که می‌دونستی.»

فیشر فکش رو سفت کرد. «بهم گفته شد. خیلی وقت پیش. توسط مادرم. اون یه پیشگو بود. من باور نمی‌کردم، اما بعد، وقتی منو بردن تتت—» به سختی قورت داد، چشماش پر از اشک شد. سریع به لبه تخت رفت و پاهای برهنه‌ش رو روی زمین گذاشت. نمی‌تونست نفس بکشه.

@PLAY_NOVEL تلگرام

نمی‌تونست نفس بکشه!

قدم جلو گذاشتم، اما دستش دراز شد و اشاره کرد که همونجا بمونم. چشماشو محکم بست، خم شد و لبه تخت رو گرفت تا جایی که بند انگشتای خالکوبی شده‌ش سفید شد. بعد از مدت طولانی، یه نفس کم‌عمق کشید.

حالش خوب بود. نفس می‌کشید.

عقب‌عقب رفتم، یه هق‌هق از دهنم دراومد وقتی به کمد پشت سرم خوردم و آروم روی زمین نشستم.

«من... باید مراقب باشم.» نفس‌نفس‌زنان گفت. «نمی‌تونم...» حرفش رو قطع کرد و یه نگاه کج بهم انداخت که التماس می‌کرد بفهمم چی داره بهم میگه. اینکه چیزایی هست که نمی‌تونه بدون عواقب وحشتناک بگه. اینکه من باید خودم جاهای خالی رو پر کنم. «اون درباره تو نوشته بود.» زمزمه کرد. «مادرم. صفحه‌ها و صفحه‌ها. می‌دونست که به زودی می‌میره، و برای همین یه کتاب برام نوشت. «یه مادر همیشه کنار پسرشه.» بهم گفت. «مهم نیست که بزرگ میشه و قدرتشو به دست میاره. حتی قلب قوی‌ترین جنگجو هم می‌تونه بشکنه. روحش هنوز هم می‌تونه له بشه. چون من نمی‌تونم وقتی چالش‌های پیش روت خیلی بزرگ به نظر می‌رسن، بهت آرامش بدم، این کتاب رو بگیر و به عنوان راهنما نگهش دار. بالاتر از همه، اینو بدون. زمان‌هایی خواهد بود که دنیا سعی می‌کنه تو رو نابود کنه، کینگ‌فیشر. اما تو قوی‌تر از اونی هستی که می‌تونی بدونی. تو سست نمی‌شی. و همه اینا رو تنها تحمل نمی‌کنی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

خشمم یه چیز قدرتمندی بود، اما در برابر این کشف، سست شد. نمی‌دونستم چه حسی داشته باشم. این خیلی زیاد بود که بخوام هضم کنم.

فیشر سرش رو پایین انداخت، یه لبخند تلخ رو لبش بود. «گفت، وقتی بیشتر از همه بهت نیاز داشته باشم، مثل یه شهاب‌سنگ تو زندگیم شعله‌ور میشی، سوار بر موجی از هرج و مرج که کل دنیامو زیر و رو می‌کنه. اینکه اونقدر درخشان می‌شی که خود جهنم رو روشن می‌کنی و منو از تاریکی بیرون می‌کشی. اون هیچ ایده‌ای نداشت که اسمت چی خواهد بود. فقط اینکه موهای تیره و یه لبخند زیبا خواهی داشت. و اینکه با وجود خودم، با شدت عاشقت خواهم شد.»

قلبم فشرده شد، گلوم از احساسات می‌سوخت. قرن‌ها پیش، مادری به آینده پسرش نگاه کرده بود، به دنبال آرامش، تا به خودش اطمینان بده که پسرش زندگی خوبی خواهد داشت. و او درد و رنجی را که سرنوشت برای پسرش در نظر گرفته بود، دیده بود، و سپس من را دیده بود و می‌دانست که او خوب خواهد بود. سنگینی آن...

لعنتی، نمی‌تونستم نفس بکشم.

"اون گفت حس می‌کنه تو رو می‌شناسه. اینکه تو و اون دوست بودین، حتی با اینکه هزار سال بینتون فاصله بود. اون... اون تو رو کشید." صدای فیشر گرفت و سعی کرد حرف بزنه. در آستانه گریه، خودش رو مجبور کرد به جای گریه بخنده. "و اون تو رو تقریباً بی‌نقص هم کشید." من به اندازه فیشر قوی نبودم. اشک‌هام ریخت. "تقریباً؟" زمزمه کردم. فیشر آب دهانش رو قورت داد و به دستاش نگاه کرد. وقتی دوباره به چشمام نگاه کرد، نیمه‌شکسته به نظر می‌رسید. "اون گاهی اشتباه می‌کرد. درباره چیزای کوچیک. جزئیات کوچیکی که عواقب بزرگی داشتن." به گوشش

تلگرام @PLAY_NOVEL

اشاره کرد. "تو همه نقاشی‌هاش از تو، گوشات مثل مال من بود. تو پری بودی. و وقتی دیدم..." نفس عمیقی کشید. کمی صاف‌تر نشست. "وقتی حس کردم سولاس داره صدام می‌کنه و وارد اون استخر شدم، دیدم که تو انسانی، و در یک لحظه فهمیدم که این مکان چقدر راحت تو رو نابود می‌کنه. پس تصمیم گرفتم تو رو همونجا رها کنم. اما نتونستم تو رو رها کنم، نه؟" ادامه داد. "شکمت کاملاً پاره شده بود. داشتی می‌مردی. چاره‌ای جز برگردوندنت نداشتم. پس تصمیم گرفتم باهات بد باشم، تا ازم متنفر بشی و هیچ کاری باهام نداشته باشی."

"نقشه عالی بود،" زمزمه کردم. "واقعاً جواب داد."

لبخند کجش نزدیک بود قلبم رو بشکنه. "راستشو بگو. فکر کنم یه کم جواب داد."

با تأسف سرم رو تکون دادم. "اگه جواب داده بود، اون علامت‌ها روی دستام پیدا می‌شدن؟"

"نه،" اعتراف کرد. "فکر نکنم پیدا می‌شدن."

"اونا چی معنی می‌دن، فیشر؟ برای ما؟"

"ته لنا بهت نگفت؟" پرسید.

"می‌خوام تو بهم بگی."

@PLAY_NOVEL تلگرام

سکوت سنگینی تو اتاق بود. فیشر به فرش خیره شده بود و ناخن شستش رو می‌کَند. "مادرم هیچ‌وقت در مورد پیوند جفت‌گیری چیزی نگفت. اونا خیلی وقته که وجود ندارن. حتی فکرشم به ذهنم خطور نکرده بود. اما وقتی تو رو تو اون گودال خون پیدا کردم، حسش کردم، مثل یه نوار که سر جاش می‌افته. بوش رو هم روی تو حس کردم. و من... من خیلی عصبانی بودم." فکش رو سفت کرد. "عصبانی بودم که سرنوشت ما رو اینجوری به هم گره زده بود، در حالی که هیچ‌کس دیگه تو خاطرات زنده، تحت تأثیر یه پیوند قرار نگرفته بود. عصبانی بودم که قبل از اینکه حتی فرصت کنیم همدیگه رو بشناسیم، این اتفاق افتاده بود. هیچ ایده‌ای نداشتم که علامت‌ها اینجوری ظاهر می‌شن. بدون هیچ لعنتی هشدار. بدون اینکه ازدواج کرده باشیم، یا حتی... حتی... خودمون تصمیم گرفته باشیم که می‌خوایم با هم باشیم.

"دیدم که اونا شبای دیگه وقتی خواب بودی ظاهر شدن. دیدم که یکی بعد از دیگری تیره‌تر می‌شدن، علامت‌های بیشتری از اون چیزی که تا حالا شنیده بودم، و این منو تا حد مرگ ترسوند، ساریس." با ناراحتی سرش رو برای خودش تکون داد.

"از نظر تاریخی، علامت‌های اینجوری یه هزینه‌ای دارن. اونا از اون دسته علامت‌هایی هستن که مردم می‌خوان در موردشون داستان بنویسن. و داستان‌های شاد هم نه."

پس، حقیقت داشت. ته لنا درست می‌گفت. غم‌انگیز، گفته بود. کلمه تو راهروهای خالی ذهنم اکو می‌شد، با هر تکرار بلندتر می‌شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"من حالم خوب نیست،" فیشر زمزمه کرد. "نمی‌تونم بخوابم. دائماً تسخیر شدم. چیزایی می‌بینم. چیزایی می‌شنوم. و داره بدتر می‌شه." آویز گردنبندش رو دور انگشتش پیچید و دستش رو دورش بست. "این دیگه زیاد کمک نمی‌کنه—"

"می‌تونم یه یادگار دیگه برات بسازم. همین الان یکی ساختم—"

"این فقط یه یادگار نیست، ساریس. با جادو هم محافظت شده. مادرم پیش جادوگرا رفت و این رو، همراه با چند تا چیز دیگه، قبل از مرگش برام ساخت. چیزایی که می‌دونست بهشون نیاز دارم. اما این چیزی که تو وجودمه داره قوی‌تر می‌شه. هیچ طلسمی وجود نداره که به اندازه کافی قوی باشه تا برای همیشه جلوش رو بگیره. به زودی، آویز دیگه اصلاً کار نمی‌کنه، و من گم می‌شم. اما تو لازم نیست نگران باشی. من حاضر نیستم تو رو با این وضعیت به خودم پیوند بدم. قبولش نمی‌کنم. نمی‌ذارم وقتی اوضاع واقعاً بد شد، تو به من زنجیر بشی."

"تو... پیوند ما رو رد کردی؟" وقتی حرف زدم گلوم درد گرفت. کلمات مثل تیغ می‌بریدن. روی یه طناب باریک احساسی راه می‌رفتم، از وسط پاره شده بودم با چیزی که داشتم یاد می‌گرفتم.

فیشر آه کشید. "مطمئن نیستم دقیقاً چطور کار می‌کنه. کتابخونه کالی‌ش رو زیر و رو کردم. دو هفته، هر چی رو که می‌تونستم در مورد پیوند جفت‌گیری پیدا کنم، خوندم. می‌خواستم راهی پیدا کنم تا از همون اول از شکل‌گیریش جلوگیری کنم، حتی اگه می‌دونستم برای اون دیگه خیلی دیر شده بود." شونه بالا انداخت. "البته خوندم که اگه علامت‌ها ظاهر بشن، یه دوره انتظار می‌تونه شروع بشه. که هر کدوم از طرفین می‌تونن انتخاب کنن که یه پیوند رو قبول کنن یا رد کنن. من دوره انتظار رو برای ما تو بالارد شروع کردم."

@PLAY_NOVEL تلگرام

حالا قطعات پازل داشتن سر جای خودشون قرار می‌گرفتن. "پس اون همه کتاب برای چی بود؟ تو چادرت تو اینیر؟" فکرش باعث شد بخوام تو خودم جمع بشم و نفس نکشم. "اون همه مدت که رفته بودی، داشتی چیکار می‌کردی؟ بعد از اینکه اون تغذیه‌کننده منو گاز گرفت؟ داشتی دنبال راهی برای آزاد کردن خودت می‌گشتی."

چشمای فیشر خالی بودن. آروم سرش رو تکون داد. "داشتم دنبال راهی برای نجات تو می‌گشتم."

"پس تو دوره انتظار رو شروع کردی. برای من. برای خودم. چون کار درستی بود،" تند گفتم.

فیشر خندید، صدایش تلخ بود. "رد کردن کامل پیوند کار درستی بود."

"پس چرا این کارو نکردی؟"

"این سوال رو خیلی از خودم پرسیدم. تصمیم گرفته بودم این کارو بکنم وقتی دیدم اونا روی پوستت تیره می‌شن. مخصوصاً وقتی دیدم پیوندهای خدا ظاهر شدن. اما بعد، وقتی بهش رسید، نتونستم."

انجامش بده. نمیدونم چرا. من... من فقط نتونستم. ولی نگران نباش. ماه میگذره و هیچی عوض نمیشه. اول، ما اورلین رو برمیگردونیم. بعد تو ساختن یادگارها رو تموم میکنی. وقتی اون تموم شد، برمیگردی زیلورن پیش برادرت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ثانیه به ثانیه داشتم غرق میشدم، بیشتر تو بدبختی فرو میرفتم، دورتر از امید و خوشبختی. "اوه، عالیه. پس تو همه چی رو فهمیدی. تبریک میگم. خیلی برات خوشحالم."

فیشر از لحنم جا خورد. خوبه. باید هم جا بخوره. "سائریس—"

"نه. نه، واقعا. خیلی خوشحالم که این همه وقت داشتی به همه اینا فکر کنی. که صدها سال میدونستی من قراره تو زندگیت پیدا بشم. که میدونستی اون خالکوبی ها چی معنی میدن، و تو تصمیم گرفتی که به خاطر خودم منو رد کنی و بفرستی برگردم زیلورن. من از اینکه تو همه این تصمیمات وحشتناک و سخت رو به جای من گرفتی، کینگفیشر، خیلی خوشحالم."

"اوه، بیخیال! واقع بین باش!" فیشر بلند شد و دستاشو تو موهاش کشید. اون بالای سرم بود، یه دیوار از عضله و خالکوبی و ناامیدی. "آیا چیزی رو عوض میکنه؟ حالا که همه اینا رو میدونی؟ آیا ناگهان گزینه های بیشتری داریم؟ گزینه هایی که کاملا مزخرف نباشن؟"

"نمیدونم چیزی رو عوض میکنه یا نه! تو اونی هستی که همه جوابا رو داری. کتاب مادرت میگه بعدش چی میشه؟"

فک فیشر تکون خورد. "هیچی نمیگه. تو آخر کتاب درست گفتی. اون فقط نوشته بود که من تو رو پیدا میکنم، و سرنوشت از اونجا راهمون رو هدایت میکنه."

خب، این عالی نبود؟ سرمو گذاشتم رو کمد و چشمامو بستم. "لعنت به سرنوشت. اونا حق ندارن برای من تصمیم بگیرن. من تصمیم میگیرم آینده ام چی باشه."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"تو باید برگردی خونه، سائریس. میتونی برگردی و برای آزادی مردمات تلاش کنی. هنوز میتونی خوشحال باشی. من قراره بمیرم، و—"

چشمام باز شد. "منظورت چیه، قراره بمیری؟ تو نمیمیری. تو فقط... تو..."

سنگین ترین آهی رو که تا حالا شنیده بودم کشید. اومد جلوم و چمباتمه زد. وقتی دستمو گرفت، کشیدمش عقب و تو این حین آرنجم خورد به کمد. اون "توت" کرد و دوباره دستمو گرفت. این بار گذاشتم بگیره. انگشتاشو تو انگشتای من گره زد و خیلی طولانی به دستای به هم پیوسته‌مون نگاه کرد. "حق با توئه،" بالاخره گفت و بهم نگاه کرد. "رسیدن به مرز جنون از درد و توهمات وحشتناک منو نمیکشه، نه. ولی این زندگی نیست. حداقل نه اون زندگی که من میخوام. و من امن نخواهم بود. آخرش به کسایی که دوستشون دارم آسیب میزنم. حداقل، من یه بار خواهم بود، و من تو یا هیچ کس دیگه ای رو با بار مراقبت از خودم سنگین نمیکنم. این فقط اتفاق نمیفته."

"پس تو فقط قراره خودتو بکشی؟"

اون منقبض شده بود، مثل زه کمانی که آماده پاره شدنه. "رنفیس کم—"

تا جایی که تونستم هلش دادم، از خودم دورش کردم. اون افتاد عقب، رو باسنش فرود اومد، این حرکت غافلگیرش کرد. پریدم بالا و از روش رد شدم، بینمون فاصله انداختم. "جرئت نکن اون جمله لعنتی رو تموم کنی،" با عصبانیت گفتم. "تو خیلی... خیلی خودخواهی!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

نقره ای چشم راستش سبز رو بلعید. خودشو درست کرد، نشست و آرنجاشو دور زانوهاش حلقه کرد. و، خدایا، قیافش. داغون شده بود.

"میدونم،" خفه گفت. "من اینو نمیخوام. من میخوام..." اما هرچیزی که بعد از اون کلمات میخواست بگه خیلی دردناک بود. پاهاشو تکون داد و یه نفس لرزون بیرون داد.

ناگهان، به ذهنم رسید. "تو نمیتونی فقط تسلیم بشی. اگه تو بمیری، لورث هم میمیره."

"چی؟"

"تو نجاتش دادی. تو بخشی از روحت رو بهش دادی. اگه تو بمیری، گیر میفتی، منتظر میمونی تا روحت دوباره کامل بشه قبل از اینکه بتونی ادامه بدی."

فیشر ابرویی بالا انداخت، ناراضی. "اون خصوصی بود. فکر کنم اون الان داره به همه میگه. ببین، من با هرچیزی که بعدش برام اتفاق میفته کنار اومدم. اگه هزار سال تو اتر گیر کنم، پس باشه. اون بی نهایت بهتر از جایگزینه."

"لورث گفت قبل از اینکه بذاره همچین اتفاقی بیفته، خودش می میره. واقعا می خوای زندگی اونو هم کوتاه کنی؟"

"لورث اصلا نمی فهمه من رفتم،" با صدای خشن گفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"معلومه که می فهمه! جدی فکر می کنی اصلا متوجه نمیشه که نیستی؟ میخوای بهش بگی داری میری یه دنیای دیگه تا زندگی بهتری داشته باشی یا یه همچین چیزی؟"

"یه همچین چیزی،" زیر لب گفت.

"تو چه احمق عوضی هستی، فیشر. اینا دوستاتن. دوستت دارن. واقعا میخوای از رن بخوای که کمکت کنه خودتو بکشی؟ بعد اینو از بقیه کسایی که بهت اهمیت میدن مخفی کنی؟ واقعا میخوای این بار رو روی دوش اون بذاری؟ و لورث باهوشه. قبول نمی کنه که داری یولیا رو ول می کنی و دیگه برنمی گردی."

"مجبوره قبول کنه، مگه نه؟"

"عمرا اگه قبول کنه." به سمت در رفتم.

"کجا میری، سریس؟" صدام کرد.

"میرم بخوابم. و صبح میرم کتابخونه و تحقیق می کنم که چجوری اورلین و تو رو نجات بدم. چون من وقتی اوضاع سخت میشه، دستامو بالا نمی برم و شکست رو قبول نمی کنم. راستش شوکه شدم فهمیدم که تو این کارو می کنی."

@play_novel تلگرام @PLAY_NOVEL

۳۶

ایزابیل

سعی کردم تو اتاقی که وقتی تازه رسیدیم کالی‌ش، توش خوابیدیم، بخوابم، ولی خروپف کاریون انقدر بد بود که یه لحاف برداشتم بردم تو یکی از سالن‌های پذیرایی رسمی و رو یکی از کاناپه‌های گنده بیهوش شدم.

بعد از طلوع آفتاب از یه خواب آشفته بیدار شدم و فیشر رو تو صندلی دسته‌دار بلند کنارم پیدا کردم که داشت از پنجره به قله دندونه‌دار امنامرین خیره شده بود. بوی خوش نعناع وحشی دلم می‌خواست بزنم زیر گریه، ولی تونستم آروم بمونم و لحاف رو تا کردم و جای بدنم رو از رو کوسن‌های کاناپه صاف کردم. هیچی بیشتر از این نمی‌خواستم که بدون اینکه با فیشر حرف بزنم برم، ولی وقتی از کنارش رد شدم دستم رو گرفت و من نه انرژی داشتم نه اراده که دستم رو بکشم. پیشونیش رو به بازوم تکیه داد، چشماش رو بست و یه تیکه کوچیک از وجودم شکست و خرد شد. با دست آزادم آروم موهاش رو نوازش کردم، تو دلم جیغ می‌کشیدم، انقدر ازش عصبانی بودم، و از خودم، و از خدایان، و از کل این دنیای لعنتی که این بلا رو سرمون آوردن.

این عادلانه نبود. هیچ کدومش نبود.

وقتی دستش رو ول کردم و رفتم، باهام دعوا نکرد. تو چارچوب در مکث کردم، از رو شونه‌ام بهش نگاه کردم و بلافاصله پشیمون شدم. دوباره داشت به بیرون پنجره خیره می‌شد، ولی با یه دست دهنش رو پوشونده بود، انگشتاش تو گونه‌اش فرو رفته بود. سایه‌های پررنگ زیر چشماش نشون از

تلگرام @PLAY_NOVEL

شب‌های بی‌خوابی بی‌شمار می‌داد. حتی حالت شکست‌خورده شونه‌هاش نشون می‌داد چقدر خسته بود. نمی‌تونستم وقتی اونجوری بود ازش دور شم. لعنتی نمی‌تونستم.

لحاف رو همونجا تو چارچوب در انداختم. فیشر وقتی فهمید دارم برمی‌گردم پیشش چشماش رو بست. تمام اون اضطراب و دلهره‌ای که قبلاً برای لمس کردنش داشتم از بین رفته بود. به سمتم خم شد، سرش رو به شکمم تکیه داد، دستاش رو دور پاهام حلقه کرد، دستاش رو آروم رو پشت رون‌هام گذاشت و من بغلش کردم. ثانیه‌ها گذشت. دقیقه‌های طولانی. با یه دست بین کتف‌هاش رو دایره‌ای مالش می‌دادم، درد می‌کشیدم، و آرزو می‌کردم.

بالاخره، صاف نشست و تو صندلی فرو رفت، گونه‌هاش سرخ شده بود. از اینکه بهم نگاه کنه خودداری کرد، ولی سرش رو تکون داد، انگار که بگه: «اشکالی نداره. من خوبم.» و من هم رفتم.

لورث گفت: «آخرین جادوگرها صد سال پیش ایولیا رو ترک کردن. هیچ‌کس دو برابر این مدت یه عضو از قبیله بالکوئیدر رو ندیده. ما حتی نمی‌دونیم کجا رفتن! ما کمتر از سی و شش ساعت وقت داریم تا به گیله‌تری برسیم و نمی‌تونیم این ساعت‌ها رو زیر سنگ‌ها رو بگردیم و تو سوراخ‌های زمین داد بزنیم، دنبال یه مشت پیرزن گوزو که نمی‌خوان پیدا بشن.»

دانیا پوزخند زد.

هیچ‌کس دیگه تو کتابخونه نخندید.

حتی کاریون. ولی احتمالاً به خاطر این بود که نمی‌دونست «فلتولنت» یعنی باددار.

تلگرام @PLAY_NOVEL

از پشت کوه بزرگ کتاب‌هایی که رو میز جلوم تلنبار شده بود، رن رو دیدم که شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌داد، صورتش گرفته بود. گفت: «بدون جادوگر، کارمون تمومه. اونا تنها کسایی هستن که جادوی خونشون به اندازه کافی قویه که یه طلسم رو بشکنه. اونا همچنین تنها کسایی هستن که به اندازه کافی قوی هستن تا سم مالکوم رو کنترل کنن تا تی لنا اون رو از بدن لین خارج کنه.»

تی لنا که کنار پنجره ایستاده بود، گفت: «هفته‌ها طول می‌کشه تا از بدنش خارج بشه، و این اگه خوش‌شانس باشیم. احتمالاً ماه‌ها طول می‌کشه. می‌تونم از شفا دهنده‌های دیگه کمک بخوام، ولی سم مالکوم مثل اسیده. هرچیزی رو که لمس می‌کنه از بین می‌بره. آسیب به بدن اورلین تا زمانی که بهش برسیم فاجعه‌بار خواهد بود. واقعاً یه جادوگر قدرتمند لازمه که بتونه بدن رو به اندازه کافی تو حالت سکون نگه داره تا ما بتونیم اون نوع آسیب رو درمان کنیم.»

رن با صدایی دور گفت: «عالیه. پس ما فقط به یه جادوگر نیاز نداریم. ما به قدرتمندترین جادوگر تمام دوران نیاز داریم.» از وقتی اورلین کنار رودخونه پیدا شده بود، اصلاً شبیه خودش نبود. معمولاً آماده بود تا راهی برای خروج از یه موقعیت سخت پیدا کنه، مهم نیست چقدر تنگ باشه، ولی این وضعیت حسابی از پا درش آورده بود. تو ساعت گذشته، چهار بار دیدم که به میز خیره شده بود، بدون پلک زدن، انگار که تو شوک باشه.

فیشر یکم بعد از اینکه صبحونه سرو شد، پیداش شد. غذاشو دست‌دست کرد، ولی یه جایی به خودش اومد و مثل دیوونه‌ها شروع کرد به کشیدن کتابا از قفسه‌های کتابخونه. دستاش جوهری بود، قلمی رو که باهاش تندتند یادداشت برمی‌داشت، چرخوند، بعد گذاشتش زمین و زد رو میزی که رن داشت بهش خیره می‌شد تا توجه رفیقشو جلب کنه. «هنوز یه سری نیمه‌جادوگر تو

«فالتون گپ» هستن. این تقریباً تا جاییه که من می‌تونم با دروازه سایه سفر کنم بدون اینکه بلیکون جادو رو حس کنه و سر و کله‌ش پیدا بشه. من و تو میریم اونجا و می‌بینیم که آیا هیچ‌کدومشون به اندازه کافی قوی هستن و حاضرن امروز بعدازظهر بهمون کمک کنن یا نه.»

رن با این حرف یه کم جون گرفت. دیدم که امید تو چشماش روشن شد و مجبور شدم نگاهمو برگردونم. گفت: «نقشه خوبیه. میرم آماده شم.»

کاریون پرسید: «فکر نکنم بذاری منم بیام؟ همیشه دلم می‌خواست یه جادوگر واقعی رو از نزدیک ببینم.»

فیشر بی‌تفاوت گفت: «نه، نمی‌ذارم. تو فقط سعی می‌کنی با یکی از اونا بخوابی، و ما داریم سعی می‌کنیم ازشون کمک بگیریم، نه اینکه باهاشون جنگ راه بندازیم چون نمی‌تونی کیرتو تو شلوارت نگه داری.»

لورث وانمود کرد که داره استفراغشو قورت میده. «اوه. اون سعی نمی‌کنه با یه جادوگر بخوابه.»

«نه، حق با اونه.» کاریون با آهی گفت. «من این کارو می‌کنم. می‌دونی، فقط برای اینکه بگم انجامش دادم.»

دانیا اعلام کرد: «من باهات میام.» او از وقتی که به کتابخانه آمده بود، زیاد حرف نزده بود. بیشتر اوقات نشسته بود و دست جدیدش را خم و راست می‌کرد و با دقت آن را بررسی می‌کرد، انگار که

دنبال عیب و ایراد می‌گشت. ته لنا کار فوق‌العاده‌ای کرده بود و با جادوی سنگینی آن را جایگزین کرده بود – بیشتر از آنچه دانیا لیاقتش را داشت – و با این حال، من حتی یک بار هم نشنیده بودم که این جنگجو از شفا دهنده تشکر کند. «من اینجا نمی‌شینم و با این احمق‌ها کتاب‌های کسل‌کننده ورق نمی‌زنم، وقتی که می‌تونم یه کار مفید انجام بدم.»

گشتن در کتاب‌ها برای پیدا کردن راهی برای کمک به لین مفید بود. ممکن بود چیزی در اینجا باشد که مشکلات ما را در یک چشم به هم زدن حل کند، اما دانیا اهمیت نمی‌داد. او فکر می‌کرد مشکلات فقط با ضربه زدن خیلی محکم به چیزی یا با چاقو زدن مکرر به کسی تا زمانی که بمیرد حل می‌شوند، و هیچ علاقه‌ای به اثبات اشتباهش نداشت.

کاریون دستش را بالا برد و گفت: «ما رأی می‌دهیم که او هم با شما برود.» «ما هم نمی‌خواهیم وقتی داریم کار می‌کنیم، یک ابر سیاه بالای سر کتابخانه آویزان باشد.»

دانیا دندان‌هایش را نشان داد، دندان‌های نیشش درازتر شدند و کاریون با لبخندی کنجکاو به او نگاه کرد، اما فیشر قبل از اینکه دانیا بتواند حرف واقعاً بدی بزند، وارد عمل شد. «باشه، می‌تونی با ما بیای. بقیه شما به گشتن در متن‌ها ادامه بدید، در صورتی که چیزی پیدا شد، باشه؟»

لورث، کاریون، ته لنا و من همه سر تکان دادیم. شفا دهنده دستش را روی بازوی فیشر گذاشت، در حالی که او شروع به بستن کتاب‌هایی می‌کرد که در حال جستجویشان بود. «مطمئن شو قبل از رفتن و وقتی برگشتی، بیای منو ببینی.»

نمی‌خواستم قبول کنم، اما به ته لنا حسادت کرده بودم. خیلی مطمئن بودم که بین او و فیشر چیزی در جریان است، اما حالا بهتر می‌دانستم. بعد از شنیدن حرف‌هایش درباره شوهرش و دیدن

تلگرام @PLAY_NOVEL

اینکه چقدر خوشحال بود وقتی نشانه‌هایش را به من نشان داد، هیچ شکی در ذهنم نبود که او به فیشر علاقه‌ای ندارد. این فقط یک گزینه را باقی می‌گذاشت: او به نوعی به فیشر با جیوه داخل سرش کمک می‌کرد. و اگر او مجبور بود قبل از رفتن و وقتی برگشت، او را ببیند، پس واقعاً باید اوضاع بد شده باشد.

ساعت‌ها بعد، دنیای بیرون از پنجره‌های کتابخانه به رنگ آبی-خاکستری عجیبی درآمده بود و برف شدیدی می‌بارید. دمای داخل کالییش مثل همیشه گرم بود، اما صحنه زمستانی بیرون باعث شد بی‌اختیار بلرزم. ما هنوز چیزی برای کمک به لین یا کینگ‌فیشر پیدا نکرده بودیم، و من شروع به کلافگی کرده بودم. در سرزمینی پر از تهدیدات جادویی یا ماوراء طبیعی، چطور ممکن بود هیچ کتابی در مورد نحوه مقابله با آنها در هنگام بروز مشکلات وجود نداشته باشد؟ این منطقی نبود. من با تمام کتاب‌هایی که فیشر در مورد جیوه داشت آشنا بودم، و از قبل می‌دانستم که آنها هیچ اطلاعاتی در مورد اینکه اگر جیوه وارد بدن کسی شود چه باید کرد، ندارند.

ما هیچ پیشرفتی نکرده بودیم تا زمانی که درهای کتابخانه باز شد و رن با فحش‌های زیر لب وارد شد. موهای شنی‌اش به هم ریخته بود، زره چرمی‌اش از تنش رفته بود. او پوشیده از گل بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد مشتش را به چیزی بکوبد.

لورث پرسید: «چه بلایی سرت اومده؟»

او تف کرد: «دانیا لعنتی. پیداشون کردیم. توضیح دادیم که چه اتفاقی برای اورلین افتاده و چرا اومدیم. از این بابت خوشحال نبودن، اما قرار بود کمک کنن. و بعد دانیا یه حرف مزخرفی زد که این کمترین کاریه که می‌تونن بکنن، چون جادوگرا فی‌ها رو ول کردن تا گندکاری‌هاشون رو جمع کنن، و اینکه به ایولیا پشت کردن، و همین بود. همه چیز به هم ریخت.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

لورث غرغر کرد: «اون زن وحشیه. دفعه بعد که بخواد منو بزنه، می‌ذارمش رو زانوم و کتکش می‌زنم. و نه از اون مدل‌های باحال. فیشر که اونو برنمی‌گردونه اینجا، نه؟»

«نه.» رن خودش را روی صندلی انداخت و بعد دوباره بلند شد، لبش را می‌جوید. «اون داره اونو برمی‌گردونه به ایرین و بعد خودش برمی‌گرده به فالتون گپ تا سعی کنه اوضاع رو با جادوگرا آروم کنه.»

پرسیدم: «کسی اونجا بود که به اندازه کافی قوی باشه تا به اورلین کمک کنه؟»

رن با نفس کلافه‌ای گفت: «یه جادوگر، بله. و اون احتمالاً آزاردهنده‌ترین، بددهن‌ترین موجودی بود که تا حالا دیدم. اون»

به زور سنش به فحش دادن می‌رسید، ولی یه چیزای خیلی باحالی در مورد ما گفت. گفت ما کافرای جنگ‌طلبیم. با یه طلسم انرژی منو پرت کرد زمین و منم مثل یه خوک تو یه گودال گل دست و پا می‌زدم.

لورث داشت لبخند می‌زد. من با عجله سرمو تکون دادم، چشام گرد شده بود، و اون خودشو نگه داشت. گلوشو صاف کرد و گفت: «ولی فیشر فکر می‌کنه می‌تونه راضیش کنه؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آره. اگه این کارو بکنه، یه معجزه الهی میشه، با توجه به حال و هوای اردوگاهشون وقتی ما رفتیم.»

فیشر سه ساعت بعد با یه زن برگشت. تقریباً همسن من به نظر می‌رسید، ولی تو ایولیا این معنی نداشت. احتمالاً نهصد سالش بود. موهاش قرمز آتیشی و موج‌دار بود، چشماش آبی روشن و زنده. کک و مک صورتشو پر کرده بود، حتی رو پیشونیشم پخش شده بود. لباساش کاربردی بود – یه پیراهن کرم گشاد با آستینای پف‌دار، یه جلیقه مخملی سبز شکاری با دکمه‌های طلایی جلوش، و شلوار مشکی جذب.

«همه، این ایزابیل هست.» فیشر اسمشو «ای-شا-بال» تلفظ کرد، اسم به راحتی از دهنش بیرون می‌اومد، انگار بیست تا زن دیگه با همین اسم می‌شناخت. «اون نوه جادوگر اعظم بالکویدر، مالینا هست. اون با مهربونی قبول کرده که به ما کمک کنه تا طلسم لین رو بشکنیم، وقتی فردا شب اونو برگردونیم اینجا.»

وارث قبیله بالکویدر به همه ما که دور میز جمع شده بودیم و کتابامونو ورق می‌زدیم نگاه کرد و دماغ کمی سربالاشو چین داد. «همین؟» با لهجه آهنگین گفت. «شما می‌خواین با مالکوم درگیر بشین و جدیدترین برده‌شو فقط با سه مرد فی و دو انسان بدزدین؟»

فیشر از کنارش رد شد و کنار شومینه ایستاد، دستاشو دراز کرد تا اونا رو با شعله‌ها گرم کنه. «نه، البته که نه. انسان‌ها اینجا می‌مونن.» گفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

آیا عمداً پشتشو به من کرده بود تا مجبور نباشه واکنش منو ببینه؟ مطمئن بودم که همینطور بود. احتمالاً فکر می‌کرد اگه باهام تماس چشمی برقرار نکنه، جلوی همه باهاش بحث نمی‌کنم، ولی خودشو گول می‌زد. «البته که ما میایم.» گفتم. «اورلین دوست ماست.»

«راستش من تا حالا اورلین رو ندیدم،» کاریون پرید وسط حرف. «ولی بازم میام. همبستگی و این حرفا.»

فیشر پشتش رو به آتیش کرد، قیافه‌ش از همین حالا پر از ناامیدی بود. «مطمئنی آماده‌ای؟»

«من کنار رودخونه خیلی خوب جنگیدم، مگه نه؟»

«آره. ولی اونا فقط خوراک‌دهنده بودن. بی‌مغز و احمق. ما تو گیلیت‌رای با خوراک‌دهنده‌ها روبرو نمیشیم، ساریس. ما با مالکوم و اربابا‌ش روبرو میشیم. همه‌شون هیولا هستن. هیچ‌کدومشون معنی رحم رو نمیدونن. اونا تو رو پر از زهر میکنن و تماشا میکنن که چطور از درد جیغ میکشی تا بمیری، فقط برای سرگرمی. اگه میای، آماده‌ای که با این احتمال روبرو بشی؟»

اون داشت سعی میکرد با حقیقت منو بترسونه. یه حس ترس واقعاً از ستون فقراتم پایین اومد، ولی اون دیگه منو بهتر میشناخت که فکر کنه میذارم ترسم مانع نجات دوستم بشه. «آره، آماده‌ام،» بهش گفتم.

قیافه فیشر قابل خوندن نبود. «و تو؟» به کاریون گفت. «تو برای اون آماده‌ای؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«حتماً. چرا که نه. من زیادی خوشگلم که پیر بمیرم، به هر حال.»

فیشر سرش رو پایین انداخت، دستاش رو روی سینه‌ش گره زد طوری که پیراهنش کشیده شد و تقریباً تمام عضلات بدنش رو نشون داد. وقتی دوباره سرش رو بالا آورد، شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «باشه. خوبه. من کی باشم که جلوتون رو بگیرم؟»

@play_novel تلگرام

۳۷

خیلی واضح‌تر

وقتی اون شب دوباره تختم رو روی کاناپه انداختم، چشمام حسابی خسته بود. شاخه‌های لخت درختا پشت پنجره به شیشه می‌خوردن و خش‌خش می‌کردن، برف هم شدیدتر از همیشه می‌بارید. انگار می‌خواست کالی‌ش رو زیر پوشش خودش دفن کنه، ما رو هم تو دیوارهای خونه زندانی کنه تا هیچ‌چی نتونه بهمون آسیب بزنه.

متاسفانه برای ما، نمی‌تونستیم تو پناهگاه گرم و راحت‌مون بمونیم، از چیزای ترسناکی که تو تاریکی کمین کرده بودن، دیگه نمی‌تونستیم محافظت بشیم. فردا شب، باید می‌رفتیم بیرون و باهاشون روبرو می‌شدیم.

هنوز داشتم آماده می‌شدم که بخوابم که فیشر اومد سراغم. پابرهنه و بدون پیراهن اومد تو اتاق نشیمن، جوهر بدنش همین‌طور که از اتاق رد می‌شد، رو پوستش می‌چرخید. پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی می‌ذارم دوباره اینجا بخوابی؟»

بهش گفتم: «نمی‌دونستم تو تختت منو می‌خوای یا نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اگه دست من بود، یه شب دیگه هم بدون هم نمی‌موندیم.» آروم دستش رو برد سمت انتهای بافت موهام و کشیدش رو شونه‌م به سمت خودش. آروم بازش کرد، موهام رو با انگشتاش باز کرد. وقتی به چشمام نگاه کرد، چشماش محتاط بود. زمزمه کرد: «این می‌ترسوندت؟»

«نه. من...» خدایا. دستاش فوق‌العاده بود. اینکه این‌جوری انگشتاش رو تو موهام می‌کشید، خیلی صمیمی بود. زمزمه کردم: «نمی‌ترسوندتم. منم همینو می‌خوام.»

راحت بود که بذارم افکارم منو با خودشون ببرن. این‌همه کلمه عصبانی، ناراحت و ترسیده بود که می‌تونستم بهش پرتاب کنم، اما دیشب به اندازه کافی این کارو کرده بودم و واقعاً نمی‌خواستم دوباره انجامش بدم.

انگار اونم همین فکر رو می‌کرد، صورتم رو تو دستاش گرفت و آروم گفت: «امشب رو داشته باشیم. تو و من. فردا شب، اورلین رو برمی‌گردونیم خونه. و وقتی ایزابل و ته لنا درستش کردن و مثل روز اول شد، اون‌وقت می‌تونیم نگران من باشیم. باشه؟»

آرامشم حسابی بهم ریخت. دیگه حرف از بیهوده بودن تلاش برای پیدا کردن راهی تو این وضعیت نمی‌زد. داشت می‌گفت، بیا با چیزی که همین الان جلومونه کنار بیایم و بعدش ببینیم اوضاع چطوره. این یه رویکرد خیلی مثبت‌تر از اون خط قرمزی بود که دیشب کشیده بود.

بهش نگاه کردم، قفسه سینه‌م سفت شده بود. «آره. لطفاً همین کارو بکنیم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

لبخند زد، قیافه‌ش شیطنت‌آمیز شد وقتی یه دروازه سایه پشت سرش باز شد. منو خیلی سریع بلند کرد و قبل از اینکه حتی بتونم بهش بگم تنبل که پیاده برنمی‌گرده اتاق خوابش، برگشت تو دود پیچ‌درپیچ.

اما وقتی از دروازه بیرون اومدیم، تو اتاقش نبودیم. برگشته بودیم به آپارتمان تو بالارد، تو اتاق نشیمن بالای نونوایی، دور تا دورمون شمع بود. رو طاقچه و قفسه‌های کتاب بودن. میز کوچیک غذاخوری که صبحونه خورده بودیم رو پوشونده بودن و طاقچه‌های پنجره‌های بزرگ خلیجی رو با نور سوسوزن پر کرده بودن.

هر جا رو نگاه می‌کردم، شمع بود. فیشر لبخند زد، دهنش یه وری شده بود، یه چال رو گونه‌ش بود وقتی داشت منو تماشا می‌کرد که همه رو نگاه می‌کنم.

چرخیدم، دستام رو رو دهنم گرفته بودم. نفس‌نفس‌زنان گفتم: «قشنگه.»

اومد و پشت سرم ایستاد، منو تو آغوشش گرفت. «هنوز تموم نشده.» نفسش موهام رو به هم ریخت و یه چیز دیگه رو هم، عمیقاً تو وجودم. حس کردم قدرتش از رو شکمم رد شد وقتی دود سیاه از دستاش بیرون زد و اتاق رو پر کرد. زود همه جا رو گرفت، همه چیز رو از دید پنهان کرد. همه چیز به جز شعله‌های سوسوزن شمع‌ها. اونا تاریکی رو روشن کردن، هزاران نقطه نور سوزان به درخشندگی ستاره‌ها. حس می‌کردم اون بالا با اونا هستیم، تو خلاء معلقیم، جایی که هیچ‌چی نمی‌تونست بهمون دست بزنه، و هیچ‌کس نمی‌تونست بهمون آسیب بزنه، و ما تمام زمانی رو که ممکن بود نیاز داشته باشیم، داشتیم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«این کارو برای من کردی؟» حرف زدن با صدای بلند اشتباه به نظر می‌رسید. نمی‌خواستم صدایم توهمی رو که برامون ساخته بود خراب کنه، برای همین تو ذهنم ازش پرسیدم.

«آره.» به سادگی جواب داد. «و برای خودم هم. من خودخواهم، ساریس. یه چیز آروم و کوچیک و خاص برای هر دومون می‌خواستم. چیزی که بتونیم نگهش داریم.» صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد و بوسیدم.

اونجا، جایی که شونه‌م شد گردنم. گرمای دهنش پوستم رو سوزوند و نتونستم جلوی لرزیدنم رو بگیرم. چشمام رو بستم، بهش تکیه دادم، اجازه دادم وزنم روی توده سفت بدنش بیفته، احساس امنیت می‌کردم و خیلی ناامیدانه، دلخراش غمگین بودم. اما امشب دلشکستگی نمی‌تونست منو داشته باشه. فیشر حق داشت. احمقانه بود که شب قبل از اینکه همه‌مون وارد بدترین کابوس‌هامون بشیم رو با دعوا یا گریه بگذرونیم. سوزش گلوم رو قورت دادم و چرخیدم، دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

«کاری کن یادم بره که تا حالا عذاب کشیدم،» دستور دادم. «کاری کن یادم بره که دوباره عذاب خواهم کشید.»

مثل یه موج بزرگ روم افتاد. دهنش تو تاریکی دهنم رو پیدا کرد و بوسه دنیا رو محو کرد. داغ و طلبکار، لب‌هاش روی لب‌هام سر خورد، اونا رو به باز شدن ترغیب کرد و بعد داشت منو می‌چشید، دهنم رو کاوش می‌کرد، زبونش منو مال خودش می‌کرد. وقتی نوک دندونای نیشش لب پایینم رو سوراخ کرد، ناله کردم. طعم مسی روشن خون دهنم رو پر کرد و فیشر یه نفس عمیق کشید، خودش هم یه ناله کرد. وقتی عمیق‌تر بوسیدم، دستاش تو موهام فرو رفت، نفسش تندتر شد، هر

دو زبونمون رو پوشوند. حسش کردم، سفت به استخون لگنم چسبیده بود، کیرش از قبل سفتِ سفت بود. دلم ریخت.

خدایا، می‌خواستمش.

همه‌ش رو می‌خواستم.

جونم آتیش گرفته بود، و برام مهم نبود اگه تا ابد بسوزم. تا وقتی که با اون می‌سوختم، پس باشه.

دوباره دندوناش به لبم گیر کرد. نوک زبونم. مزه خونم بیشتر شد، ولی عقب نکشیدم. دستای فیشر رو بدنم سر خورد، باسنمو گرفت، انگشتاش تو لپای کونم فرو رفت. نفسش تندتر شد، هر بازدم با یه ناله خشن همراه بود.

منو نزدیک‌تر کشید، محکم‌تر بوسیدم، کیرشو به شکمم مالید تا نیاز شدیدشو حس کنم.

تو سرم غرید: «وقتی از این لباسا درت بیارم، کارت تمومه. انقدر محکم می‌گامت که یه هفته نتونی بشینی.»

«فیشر!» بهش چسبیدم، نفس‌نفس می‌زدم، از قبل اون موج گرمایی رو پیش‌بینی می‌کردم که لحظه‌ای که خودشو تو من فرو می‌کرد حس می‌کردم. می‌خواستمش. انقدر شدید می‌خواستمش که می‌تونستم جیغ بزنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

خدابسته.

ما خدابسته بودیم.

جفت.

حالا می‌تونستم حسش کنم – یه نخ روشن از انرژی که ما رو به هم وصل می‌کرد وقتی اون دورم پیچید. اگه می‌خواستمش، فقط کافی بود دستمو دراز کنم و مال خودم کنم.

فیشر غرید وقتی یه موج تازه دیگه از خون دهنمونو پر کرد، و اون همه صبرشو از دست داد. با یه حرکت خشن دستاش، شلوارمو پاره کرد و دستشو توش فرو برد، انگشتاش ماهرانه بین چین‌هام راه باز کرد.

«وای خدای من. چقدر. لعنتی. خیس.» غرش راضی و گرسنه‌اش یه لرزه تو تنم انداخت؛ وقتی وقتو تلف نکرد و انگشتاشو تو من فرو برد، به یه لرزش تمام بدن تبدیل شد. تو آغوشش سفت شدم، یه فریاد خفه از خودم در کردم که باعث شد شعله‌های شمع در جوابش سوسو بزنن و شعله‌ور بشن.

«اوه، خدایان. اوه... خدایان من.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

هوا از انرژی می‌لرزید. سایه‌های فیشر مثل آب رو پوستم موج می‌زد. نفسش کشیدم، تو خودم پذیرفتمش، حس می‌کردم که جزئی از من میشه. اون جزئی از من بود. اینو تو استخونام حس می‌کردم. اگه می‌خواستم، اون محور چرخش من می‌شد. من مال اون می‌شدم. دو تا نیمه، مستقل از هم. از قبل کامل، اما با هم قوی‌تر از هر وقت دیگه که جدا بودیم. این انتخاب من بود. پشت دستام مورمور می‌شد وقتی کف دستامو رو سطح صاف و قوی سینه‌اش کشیدم، و می‌دونستم که جوهر برگشته. هر انگشتم از قدرت رون‌هایی که روشون ظاهر می‌شد، گزگز می‌کرد. پشت دست چپم با گرما وزوز می‌کرد، اما دست راستم از انرژی می‌تپید وقتی رون پشت رون رو پوستم حس می‌کردم. پیوندهای خدا آخرین چیزی بود که رسید. رشته‌های نازک آتش دور مچم شلاق می‌زد، و تا بازوهام بالا می‌رفت. جوهر بیشتری دنبالش اومد. رو شکمم سر خورد و ران‌هامو نوازش کرد. ستون‌هایی از اون از پشتم بالا رفت، دور ستون فقراتم پیچید. همه‌جا حسش می‌کردم.

آیا به خاطر همین بود که ما رو تو تاریکی انداخته بود؟ آیا داشت شواهد ارتباطمون رو پنهان می‌کرد، تا من از قدرتش که رو بدنم آشکار شده بود، نترسم؟ جواب این سوال احتمالا بله بود. اون نمی‌خواست با این موضوع سروکار داشته باشه تا وقتی که اورلین سالم و سلامت، تو کالیج برگرده، و من اینو می‌فهمیدم. گذاشتم نشانه‌ها رو بدنم حرکت کنن، فعلا رو گرمای دستا و دهان فیشر تمرکز کردم. هنوز وقت داشتیم.

فیشر غرید: «بوی تو دیوونم می‌کنه. تو مثل یه لعنتی مواد مخدر هستی. منو روشن می‌کنی.»

دقیقا می‌دونستم منظورش چیه. حتی تو کاخ زمستانی هم بود. هر وقت بوشو تو هوا حس می‌کردم، قلبمو به تپش می‌انداخت. اتاق‌های خالی جاهای خطرناکی بودن. تو کالیج، وارد اتاق نشیمن یا آهنگری می‌شدم، خودمو تو راهرو پیدا می‌کردم، و انگار روح اونم اونجا بود، کنارم راه می‌رفت. بوی کاج زمستانی و هوای سرد کوهستان قلبمو به تپش می‌انداخت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

انگشتاش تو من کار می‌کرد، فشار دستش که جنسیتمو گرفته بود، شروع جنون رو تو من شعله‌ور می‌کرد. این مرد، پایان من می‌شد. روزهای خوبمو مال خودش می‌کرد و تو بدترین روزهام منو حمل می‌کرد. معنی خلسه رو بهم نشون می‌داد و توش غرق می‌کرد تا وقتی که لعنتی بمیرم.

لطفا، فیشر. خدایان، من تو رو می‌خوام.

خنده آروم و غرش‌مانندش که رو سطح ذهنم می‌لغزید، گناه محض بود.

«منو داری، اوشا کوچولو. و من تو رو دارم.»

انگشتاش از تو من بیرون اومد و برگشت تا کلیتوریسم رو پیدا کنه.

اون تمام حواسش رو جمع کرده بود رو اون توده عصبی ورم کرده بالای رونام، نوک انگشتاشو با حرکات ریز و دایره‌ای روی من می‌کشید که منو سریع به ارگاسم برسونه.

آهی کشیدم وقتی دهنش از روی دهن من،沿着 فکم، بالای گوشم چرخید. موهای تنم سیخ شد و موهای پشت گردنم راست شد وقتی نفس داغش روی پوستم پخش شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«هیچ‌کس هیچ‌وقت اینجوری که من می‌خوام بکنمت، نمی‌کنتت، ساریس فین. من می‌خوام تو رو به هر هفت خدا معرفی کنم. وقتی دیدیشون، یادت نره بهشون بگی من همونم که تو رو زانو می‌پرستی.»

بلند.

لعنتی.

بلند.

وقتی تو ذهنم بهم گفت می‌خواد باهام چیکار کنه، خیلی داغ بود. اما وقتی صداشو شنیدم، پر از خش و شهوت خام؟ دیگه کاری از دستم برنمی‌اومد. عقلمو از دست دادم. اول پیرهنم دراومد. حتی به فیشر فرصت ندادم با جادو برش داره. پارچه‌ای که سینه‌هامو بسته بود، بعدی بود. چکمه‌ها. شلوار. فیشر کمک کرد اونا رو از پاهام بکشه پایین، با یه صدای بی‌تابانه اونا رو از هر پا پاره کرد. من دیوونه‌وار کمربند شلوارشو گرفتم، سریع بازش کردم، اما اون خودش ادامه داد، با لگد زدن اونا رو از پاش درآورد.

می‌خوای پرستشت کنم؟ پرستشت می‌کنم، فکر کردم. فیشر شاید برنامه‌های بزرگی برام داشت، اما منم برنامه‌های خودمو داشتم. زانو زدم، اونو گرفتم، دستمو دور آلت سفت و سختش حلقه کردم. اون تو چند بار آخر که سکس داشتیم، این فرصت رو بهم نداده بود. همش در مورد من بود. فیشر یه عالمه وقت بین رونام گذرونده بود، منو با دهنش به اوج رسونده بود، اما حالا نوبت من بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

عصبانیت و آدرنالین با هم قاطی شد وقتی زبونمو دراز کردم و آروم، با شیطنت، سر ورم کرده کیر فیشر رو لیسیدم. اوه، خدای من. اون پر از پیشاب بود؛ طعم کمی شورش زبونمو پوشوند، وقتی اونو دور گوشت سفتش چرخوندم.

یهو یه انرژی بهم دست داد و سایه‌های فیشر رفتن عقب. تاریکی کنار رفت. اتاق هنوز کم‌نور بود، ولی حالا می‌تونستم ببینمش: ماهیچه‌های رون قوی‌ش؛ اون خط وی شکل باحال که بالای کشاله‌ی رانش بود؛ شکم شش‌تکه و خوش‌فرم و سینه‌ی سفتش که پر از طرح‌های خالکوبی بود. و صورتش. صورت نفس‌گیرش. لب‌هاش از هم باز بود، چشماش گشاد و پر از اشتیاق. وقتی دیدم یه رگه‌ی نازک خون از چونه‌ش سرازیر شده، ضربان قلبم تندتر شد، دو برابر می‌زد. خون خودم. حالا که می‌تونستم ببینمش، دستامم می‌دیدم. همون‌طور که حدس زده بودم – اون علامت‌ها برگشته بودن، پررنگ‌تر و براق‌تر از قبل، انگشتام، پشت دستام و ساعدم رو پر کرده بودن. یه ابرو بالا انداختم سمت فیشر، نوک زبونم رو خیلی آروم دور سر آلت سفت شده‌ش کشیدم. گفتم: «فکر کردم اینا رو ازم قایم می‌کردی.» گفت: «شاید همین‌طور بود. ولی اگه تو اون دهن شیرین رو روی من استفاده کنی و من نتونم تماشا کنم، لعنت به من تا ته جهنم و برگردم.» به خالکوبی‌هایی که پوستم رو لکه‌دار کرده بودن خیره شد، همه‌ش رو زیر نظر گرفت. وقتی دوباره چشماش به چشمام افتاد، پر از آتیش بود. «و، به هر حال. من ازشون نمی‌ترسم، اوشای کوچولو. تو می‌ترسی؟» و این بود. سوالی که بارها و بارها از خودم پرسیده بودم. هنوز مفهوم این علامت‌ها رو نمی‌فهمیدم. خیلی نگران بودم که اگه ما این راه رو انتخاب کنیم، اینا برای آینده‌ی من و فیشر چی معنی دارن. ولی اونا قشنگ بودن. نمادی از چیزی که اون داشت برای من معنی پیدا می‌کرد. سر آلتش رو تو دهنم کشیدم، وقتی فیشر در جواب لرزید، خیلی خوشحال شدم. وقتی دوباره گذاشتم از لبام آزاد بشه، دهنم یه صدای خیس و پاپ مانند داد. با احتیاط گفتم: «هنوز تصمیم نگرفتم. امشب ازشون نمی‌ترسم. و همین الان تنها چیزیه که مهمه.» دوباره روش نشستم، دیگه از اذیت کردن دست کشیدم، دهنم رو دورش بستم، و چشمای فیشر مستقیم به پشت سرش برگشت. ناله کرد: «خدای... لعنتی... شت...» وقتی به اندازه‌ی کافی به خودش اومد که دوباره نگاهم کنه، یه موج

تلگرام @PLAY_NOVEL

کوچیک از وحشت ته گلوم رو گرفت. قرار بود منو زنده بخوره. قرار بود بذارم. ولی این باعث نشد که هیجان عصبی از ستون فقراتم بالا نره وقتی به همه‌ی چیزایی که در پی داشت فکر کردم. روی آلتش بالا و پایین می‌رفتم، زبونم رو دورش می‌چرخوندم، از بافت مخملی و صاف پوستش لذت می‌بردم وقتی لبام روش حرکت می‌کرد. آلتش تکون خورد، سفت شد، و من عمیق‌تر گرفتمش. فیشر گفت: «خدایان زنده، تو چقدر خوشگلی وقتی دهنت این‌طوری دور منه.» فیشر خط گونه‌م، استخوان فکم رو دنبال کرد، بعد پد انگشت شستش رو روی لبام که دور آلتش کشیده شده بود، مالید. لب پایین خودش رو تو دهنش کشید، گازش گرفت و با حالت مالکیت غرغر کرد. «لب‌های من برای بوسیدن. دهان من برای سکس.» دندان‌های نیشش لبش رو سوراخ کردن، دو قطره‌ی براق از خون خودش دهنش رو لکه‌دار کرد، و انگار که احتیاط رو به باد داده باشه، خودش رو به جلو هل داد، خودش رو عمیق‌تر تو دهنم فرو کرد. ناله کردم، نوک آلتش به ته گلوم خورد، و فیشر بلافاصله عقب کشید، خودش رو با یه صدای هیس وحشیانه از دهنم بیرون کشید. «لعنتی!» با موجی از سایه‌های سیاه و دود روم افتاد. وقتی برای رسیدن به تخت نبود. مبل خیلی نزدیک بود، ولی اون منو همون‌جا که بودم، درست روی زمین گرفت. وقتی خودش رو تو من فرو کرد، جیغ کشیدم. تمام کاری که می‌تونستم بکنم این بود که جلوی خودم رو بگیرم تا همون‌جا ارضا نشم. اون منو خیلی خوشمزه پر کرد، سنگینی‌ش روی من به طرز بی‌نقصی رضایت‌بخش بود. ساکت شد. هر دو نفس‌نفس می‌زدیم، به هم خیره شده بودیم. غرغر کرد: «بهم بگو که باهات سکس کنم، ساریس. بهم بگو که اینو می‌خوای.» پشتش رو چنگ زدم، ناامید بودم که حرکت کنه، دوباره و دوباره و دوباره منو پر کنه. «من – لطفا! خدایا، لطفا باهام سکس کن. من تو رو می‌خوام. من می‌خوام –» «همین چیزی بود که باید می‌شنیدم.» فیشر خودش رو محکم تو من فرو کرد، فکش سفت شده بود. انرژی مثل رشته‌های کوچیک رعد و برق بین ما سوسو می‌زد، روی تمام پوستمون می‌رقصید، ما رو به هم وصل می‌کرد وقتی خودش رو به خونه می‌رسوند. نفس‌نفس می‌زدم، نفس‌های بریده‌بریده می‌کشیدم، می‌جنگیدم تا آروم بمونم چون یه طوفان داشت تو سینه‌م شکل می‌گرفت. وقتی می‌شکست منو نابود می‌کرد، و من آماده نبودم. اون

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر رو هم داشت با خودش می‌برد. اون منو خیلی سفت گرفته بود و تو من تکون می‌خورد، انگار می‌ترسید اگه دستش شل بشه، من ناپدید بشم.

اول من ارضا شدم، ارگاسمم توانایی فکر کردن رو ازم گرفت. مثل یکی از اون بهمن‌هایی که دیده بودم از کوه اومنامرین سرازیر می‌شد، بهم کوبید و منو با خودش برد. کمرم از رو قالیچه بلند شد، بدنم پیچ و تاب می‌خورد چون لذت خالص و بی‌حد و حصر تا مغز استخونم رو تکون داد.

فیشر بعد از من اومد. وقتی ارضا شد، صدای فریاد بی‌نفس و عصبانیش شیشه‌های پنجره رو لرزوند. نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، و یه عالمه تتو جدید مثل گل‌های سیاه رو پوستش شکوفا شد. از کنار گلوش بالا رفتن. رون‌های تازه استخون ترقوه‌اش رو زنجیر کرده بودن، در هم تنیده و پررنگ. طرح رو گردنش اول شبیه پر بود، و – بله، پر بودن. بال‌های باز یه پرنده باشکوه، با رنگ آبی و سبز متالیک، دور تا دور گردنش رو گرفته بودن، خاص و خیره‌کننده.

غرید، یه بار دیگه عمیقاً خودشو تو من فرو برد، و رو من افتاد، با بدنش منو پوشوند.

برای مدتی، تنها کاری که می‌تونستیم بکنیم این بود که تو اون وضعیت بعد از اون باشیم.

«خدای من. اون...» آب دهنمو قورت دادم، سعی می‌کردم نفسمو بگیرم. «اون...»

فیشر رو آرنجش تکیه داد، و قلبم با دیدنش پشتک زد. موهاش ژولیده بود، موج‌هاش برای یه بارم که شده نزدیک بود واقعاً فر بشن. گونه‌هاش گل انداخته بود، سایه‌های زیر چشماش ناپدید شده

@PLAY_NOVEL تلگرام

بودن. برای یه بارم که شده، راحت به نظر می‌رسید. راضی. و... شیطون؟ یه لبخند آهسته رو صورتش پخش شد.

«اون تازه شروعش بود، ساریس.» با نوک بینیش به بینی من زد. «فکر نمی‌کردی به این راحتی باهات تموم کنم، نه؟»

تو سه ساعت بعدی، فیشر تو هر اتاق آپارتمان باهام سکس کرد. درست وقتی که به نظر می‌رسید بالاخره به حدش رسیده، دوباره سفت شد و تو گردنم غرغر می‌کرد، آماده برای راند سه. و بعد چهار. و بعد پنج. وقتی بالاخره هر دو خسته شدیم، برام غذا درست کرد، و ما رو زمین وسط اتاق نشیمن نشستیم، تو ملافه‌های گرد و خاک گرفته پیچیده بودیم در حالی که غذا می‌خوردیم.

فیشر انگشتاشو رو ستون گلوش مالید، بعد از اینکه غذامون تموم شد، با شیطنت بهم اخم کرد. «تصور کردم، یا حس کردم یه چیز جدیدی اینجا زودتر سر جاش افتاد؟» پرسید.

یه دونه انگور تو دهنم انداختم، ابروهامو براش بالا انداختم. «مطمئناً همینطور بود.»

لبخندش یه کم غمگین شد. دستشو از رو گلوش برداشت و پرسید: «چیه؟»

«بال. بال‌های واقعاً زیبا. همون درخشش فلزی رو دارن که این داره،» گفتم و رون پیچیده و لایه‌لایه رو دست راستم رو بالا گرفتم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر آهسته سر تکون داد، سرشو کج کرد تا خط تاندون‌های گردنش زیر تتو جدیدش برجسته بشه. مثل یه نقاشی مسحورکننده بود، با موهاش که صورتشو پوشونده بود، دستای قوی و ماهرش که رو پاش بود. کاش می‌تونستم ازش طرح بزنم، تا بتونم این منظره رو برای همیشه حفظ کنم. اما برخلاف مادرش، من هنرمند نبودم. و گاهی اوقات، چیزها باید همینطور باشن.

لحظاتی بودن که هدیه بودن، قرار بود فقط تا زمانی که می‌تونستی به یادشون بیاری، گرامی داشته بشن.

خوشبختانه برای من، حافظه عالی داشتم.

«معنیش چیه؟» آروم پرسیدم، به گردنش اشاره کردم. «چرا این بار تتوهای جدید گرفتی؟» بین راند سه و چهار مدت زیادی رو صرف کرده بودیم، بدنمو کاملاً بررسی کرده بودیم، و تأیید کرده بودیم که هیچ طرح جدیدی رو بدنم ایجاد نشده بود.

فیشر بی‌تفاوت شونه بالا انداخت، رو قالیچه دراز کشید. دستشو به سمتم دراز کرد، اشاره کرد که بیام پیشش. بشقاب‌هامونو کنار گذاشتم و کاری که خواسته بود رو انجام دادم، کنارش چسبیدم و سرمو رو سینه‌اش گذاشتم. اما به این راحتی ازش نگذشتم. «نمی‌تونی وقتی نمی‌خوای جواب بدی، فقط شونه بالا بندازی،» گفتم و آروم به پهلوش زدم. «بهم بگو چرا امشب ظاهر شدن و نه شب‌های دیگه.»

سرمو چرخوندم و یه چشممو بستم، بهش خیره شدم. گلوش میدان دیدمو پر کرده بود، نصف تتو بال جدیدش تنها چیزی بود که می‌تونستم ببینم. «وقتی ما»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«فی‌ها کوچولوئن،» آروم گفت، «مامان‌باباهامون هنر حواس‌پرتی رو یادمون می‌دن تا بتونیم از چیزایی که نمی‌خوایم اعتراف کنیم، محافظت کنیم. اگه من انرژی پیدا کنم که دوباره کاری کنم اسممو داد بزنی، یادت می‌ره این سوالو پرسیدی؟»

«اصلاً و ابداً!» نوک سینه‌شو با دندونام گاز گرفتم تا تنبیهش کنم، و فیشر آخ بلندی گفت و به زبان فی‌های باستان فحش داد.

«مواظب باش، اوشا،» سرزنشش کرد. «دندونای من خیلی تیزتر از مال توئه.»

امشب اصلاً منو گاز نگرفته بود. به جز اون خراش‌های کوچیک روی لبام و نوک زبونم وقتی خیلی خشن همدیگه رو بوسیده بودیم، از چشمم دور نمونده بود که دندونای نیشش موقع سکس از من دور مونده بود. مهم نبود. شب فوق‌العاده بود. بیشتر از فوق‌العاده. هیچ کدومشو عوض نمی‌کردم.

«من قبلاً می‌دونم دندونات چقدر تیزن. چیزی که نمی‌دونم اینه که چرا یه تاتوی جدید داری،» اصرار کردم.

منو نزدیک‌تر کشید، چونه‌شو روی سرم گذاشت و آه عمیقی کشید. «باشه، باشه. بهت می‌گم. قبلاً، همیشه یکی از طرفین اول علامت‌های جفت‌گیری رو می‌گرفت. وقتی طرف دیگه پیوند رو قبول می‌کرد، گاهی اوقات علامت‌ها روی بدن اون‌ها هم ظاهر می‌شد. همیشه اتفاق نمی‌افتاد. اما گاهی اوقات...» با صدای آرومی حرفشو قطع کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ازش فاصله گرفتم، خیلی سریع نشستم. سرم مثل فرفره می‌چرخید، اما اتاق در حال چرخش رو نادیده گرفتم و چشمامو بهش باریک کردم. «تو... چی کار کردی؟»

«من پیوند رو قبول کردم. زودتر. وقتی تو وجودت بودم. وقتی روحم دور روحت پیچیده بود.» اون خیلی آروم بود. حتی ذره‌ای عدم اطمینان یا استرس نداشت.

در همین حین، حس می‌کردم الانه که غش کنم. «تو قبولش کردی،» گفتم.

«آره.»

«چطور؟»

«راحته. تو تصمیم می‌گیری. تو پیوند رو ادعا می‌کنی. پیوند تو رو ادعا می‌کنه.»

«نه! چطور تونستی قبولش کنی؟ من—» سرمو تکون دادم، سعی کردم افکارمو مرتب کنم. «من انسانم. به جز تمام چیزایی که باید بعد از اینکه اورلین در امان باشه حل و فصل کنیم، تو تقریباً نامیرا هستی، و طول عمر من—هست—»

«فیـشر گفت: «سخته، حق با توئه. اون قسمتش بده. ولی...» اخم کرد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید پایین تا دوباره روی سینه‌اش دراز بکشم. وقتی جا افتادم، آروم انگشتاش رو تو موهام کشید و دوباره حرف زد. «من از هر ثانیه‌ای که بتونم بگم به تو تعلق دارم، ساریس فین،

تلگرام @PLAY_NOVEL

ممنونم. هشتاد سال یا هجده ساعت. واسه من فرقی نداره. بازم بزرگترین افتخار زندگیمه. ولی نکن – نکنه داری سکته می‌کنی؟ ضربان قلبت داره پرواز می‌کنه.» اون عوضی خندید و من نزدیک بود بزنم زیر گریه. «نترس. بیا. نگاه کن.»

دستم رو گرفت و بالا آورد، نشونم داد. نگاه کردم و دیدم که رون‌های جوهری کم‌کم محو شدن تا اینکه دست‌ها و ساعدهام دوباره بدون علامت شدن.

«فقط چون من قبولش کردم، دلیل نمیشه تو هم مجبور باشی. هنوز هفته‌ها وقت داری تصمیم بگیری. و اگه پیوند رو رد کنی، دیگه مهم نیست. بال‌های جدیدم ناپدید میشن و تموم.»

اون منو به عنوان جفتش قبول کرده بود.

با وجود همه موانعی که سر راهمون بود و همه دلایل خیلی خوبی که نباید جفت میشدیم... اون این کارو کرده بود.

آروم تو موهام زمزمه کرد: «من عاشقتم، ساریس فین.»

«و من که از قبل هم نصفه دیوونه بودم. یه کم پیچیدگی دیگه تو این قاطی پاتی چی میشه؟»

«من –»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«لطفاً، به خاطر خدا، هیچی نگو. فقط بذار تو فانتزیم باشم. فقط واسه امشب.»

من داشتم سکته می‌کردم. یا قلبم داشت دو نصف میشد. در هر صورت، قلبم تو خطر بود و دیگه راهی برای محافظت ازش نبود. دست فیشر بالا و پایین پهلوم کشیده میشد و آروم آروم، اتاق تاریک شد تا اینکه دوباره، حس کردم داریم تو دریایی از ستاره‌ها شناوریم.

اون نمی‌خواست من به حرفش جواب بدم. اینو فهمیدم و می‌تونستم واسه امشب بهش آرامش بدم. ولی خورشید به زودی دوباره طلوع می‌کرد و ما نمی‌تونستیم از این بحث فرار کنیم. در همین حین، خواب استخونامو سنگین کرد و پلکامو پایین کشید. فردا، قرار بود اورلین رو نجات بدیم.

همونطور که خستگیم قول میداد هوشیاریمو از بین ببره، یهو یه چیزی به ذهنم رسید. «وقتی آخرین بار اینجا بودیم، گفتی که مردم بالارد یه چیزی دارن که تو بهش نیاز داری. ولی هیچوقت نگرفتیش،» زمزمه کردم.

فیشر آروم پیشونیم رو بوسید و دور و برمون، شعله‌های لرزون شمع‌ها شروع کردن به خاموش شدن. «آره، گرفتم،» گفت. به زور کلمات بعدیش رو شنیدم وقتی داشتم از هوش میرفتم. «اومده بودم واسه یه کم امید.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

38

شهید برای دوستا

با یه تشک نرم، بوی شکر و نور آفتاب گرم عسلی که تو اتاق خواب می‌ریخت، بیدار شدم. بیرون، پرنده‌های کوچولو از شاخه‌ای به شاخه دیگه روی درخت پشت پنجره اتاق خواب می‌پریدن. لبخند زدم و دستامو بالای سرم کشیدم، از اینکه بدنم از ماجراجویی‌های دیشب درد می‌کرد، لذت می‌بردم. و بعد لبخندم آروم آروم محو شد...

یه جایی، فیشر منو برده بود تو تخت. نه تو اون اتاق کوچیکی که خودش بچه بود توش می‌خوابید. منو تو تخت مادرش گذاشته بود. و خودش کنارم زیر لحاف دراز نکشیده بود. در اتاق خواب باز بود، و از اونجا، می‌تونستم شکل سیاه و شوم یه دروازه سایه مارپیچ رو ببینم.

«نه. نه، نه، نه، نه، نه!» از تخت پریدم بیرون، وقتی رو پوتینام وایسادم، هیس کشیدم. با دیدن توده لباسای تازه که برام روی صندلی کنار پنجره گذاشته شده بود، دلم گرفت. از کنارشون رد شدم، دویدم تو اتاق نشیمن، از اتاقی به اتاق دیگه می‌رفتم، لخت، سعی می‌کردم جلوی وحشتمو بگیرم.

«فیشر؟ فیشر!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو آشپزخونه نبود. تو اون یکی اتاق خواب هم نبود. آپارتمان خالی بود. رودخونه‌هایی از موم شمع، مبلمان رو پوشونده بود و از قفسه‌ها پایین می‌ریخت. بقایای شاممون هنوز روی پیشخوان کنار سینک تو آشپزخونه بود. و وسط اتاق نشیمن، جایی که بیشتر شبمون رو تو هم گره خورده بودیم، اون دروازه سایه لعنتی بود. بهش خیره شدم، چشمام پر از اشک شد. تو دیدم شناور بود، اما همونجا مونده بود، یه اینچ بالای فرش معلق بود و یه صدای خش‌خش مبهم ایجاد می‌کرد. دستامو رو دهنم گذاشتم، اما نتونستن جلوی اون هق‌هق بلند رو که تو آپارتمان می‌پیچید، بگیرن.

چی کار کردی، فیشر؟ چی کار کردی؟

یادداشت رو زیر لباسایی که برام گذاشته بود پیدا کردم.

«شاید الان دراماتیک به نظر بیاد، اما به مرور زمان منطقی میشه، ساریس.

از دروازه رد شو. تو رو برمی‌گردونه به کالی‌ش.

اونجا با بقیه منتظر باش. به محض اینکه بتونم، لین رو برمی‌گردونم. به ایزابل بگو به محض اینکه از دروازه رد شد، بهش آرامبخش بده. نزدیکه که تغییر کنه. وقت زیادی نیست. میخواد قبل از اینکه من ببندمش، دوباره از دروازه رد بشه، پس باید آماده باشی. باید جلوشو بگیری. اگه دوباره بپره، همه اینا بی‌فایده میشه.

به لورث بگو زندگیشو بکنه. بهش بگو نگران من نباشه. من صبر بی‌نهایتی دارم و علاقه‌ای به داشتن شهید برای دوستا ندارم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

به رنفیس بگو متاسفم. که اون معیاری بود که همیشه خودمو باهاش مقایسه می‌کردم، و اگه من نصف اون خوب بودم، ایولیا جای بهتری می‌شد.

و تو، اوشا. تو رو از سوگندت آزاد می‌کنم. الان می‌دونی چطور یادگار بسازی. یه بخش خودخواه از من میخواد ازت خواهش کنه تا هر چقدر می‌تونی بسازی تا دوستام و خانواده‌هاشون قبل از اینکه این قلمرو سقوط کنه، از ایولیا فرار کنن. اما اگه نیاز داری بری، درک می‌کنم. هیدن و الروی رو پیدا کن. به دوستات کمک کن. بعد برو کاوش کن. قلمروهای بی‌شماری اون بیرون هستن، منتظر پیدا شدن. یکیشو مال خودت کن.

من هیچ‌وقت به خدایان اعتماد نداشتم، اما انتخاب می‌کنم باور کنم که همه چیز از یک جا میاد وقتی زندگی شروع میشه. امیدوارم وقتی تموم میشه، به همون جا برگردن.

اونجا منتظرت میمونم، ساریس فین.»

F

رو زانوهام افتادم و هق‌هق کردم. آخرین باری که اینجوری گریه کرده بودم، مادرم با باد حساب و کتاب رفته بود. قسم خورده بودم که دیگه هیچ‌وقت به کسی اونقدر اهمیت ندم که اینجور دردی رو تجربه کنم. اما اینجا بودم، در حال خرد شدن.

وقتی دیدم چی روی طاقچه بالای شومینه بود، واقعاً شکستم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

نیمرل.

شمشیر سیاه کدر بین گودال‌های موم ذوب شده و شیشه‌های پر از قلم‌مو نشسته بود، نور آفتاب به صورت یه ستاره در نوک اون می‌درخشید. با خودش نبرده بودش.

می‌دونستم چرا. اگه مالکوم فیشر رو می‌کشت و دستش به یه شمشیر خدا می‌رسید، این احتمال وجود داشت که راهی برای متقاعد کردنش برای کانال‌سازی پیدا کنه. اگه این اتفاق می‌افتاد، هیچ محدودیتی برای تخریبی که می‌تونست به بار بیاره وجود نداشت. و اون هنوز می‌تونست جیوه رو ساکن کنه. هیچ راه فراری برای من یا هیچ‌کدوم از دوستای فیشر وجود نداشت.

خلاصه که کینگ‌فیشر رفته بود گیله‌تری تا اورلین و بقیه کسایی که براش مهم بودن رو نجات بده.

اونم تنها و بی‌سلاح رفته بود.

کَریون قارقار کرد و کتاب رو تو دستاش گم و گور کرد. نزدیک بود از رو صندلی بیفته وقتی من مثل طوفان از دروازه سایه رد شدم و رفتم تو اتاق خواب فیشر.

"یا حضرت فیل!" یهو از جا پرید و دستشو گذاشت رو سینه‌ش. "یه کم خبر نمی‌دادی؟"

پرسیدم: "همه کجان؟"

گفت: "نمی‌دونم. تو کتابخونه‌ان؟ همه دارن چشماشون درمیاد، می‌خوان یه راهی پیدا کنن این طلسم کوفتی رو بشکنن. تو با شمشیر فیشر چیکار می‌کنی؟"

تلگرام @PLAY_NOVEL

نیمرل رو پرت کردم رو تخت، با اون پیرهن کهنه که پیدا کرده بودم دور دسته‌ش بپیچم تا بتونم بلندش کنم. با تشر گفتم: "شمشیر رو ول کن. تو چرا پیش بقیه نیستی؟"

اون دزد دوره‌گرد بی‌شرمانه شونه‌هاشو انداخت بالا. "دنبال اونیکس می‌گشتم. هرچی گشتم پیداش نکردم، حدس زدم اینجا خوابیده. چه اتاق خواب داغونی. این نقاشی‌ها رو دیدی؟" اشاره کرد به نقاشی‌های پاره‌پوره که هنوز به دیوار آویزون بودن، بوم‌هاشون تیکه پاره شده بود.
همین‌طور ادامه داد و نذاشت حرف بزنم. "می‌خواستم برم، ولی بعدش فکر کردم شاید فیشر یه دفتر خاطرات داشته باشه. می‌دونی چیه؟ نداره. ولی یه چیز خیلی بهتر داره."

رفتم اون‌ور اتاق. "ساعت چنده؟"

گفت: "صبر کن. نمی‌خوای بدونی چی دارم می‌خونم؟"

گفتم: "حدس می‌زنم. یه کتاب پیشگوییه، و توش یه عالمه نقاشی از من کشیده با گوش‌های نوک‌تیز."

ناامیدی کَریون، خنده‌ش رو دزدید. "تو از کجا می‌دونستی؟"

گفتم: "کَریون، الان حوصله این کارا رو ندارم. ساعت چنده؟"

گفت: "فکر کنم نزدیک دوئه. یه کم پیش ناهار خوردیم. انتظار نداشتم کسی تا این موقع از اون در بیاد. رن گفت فیشر یه یادداشت براش گذاشته، گفته تو قبل از غروب برمی‌گردی."

با عصبانیت گفتم: "آره جون عمت. فیشر عاشق اینه که یادداشت بذاره."

کنار تخت، دروازه سایه‌ای که فیشر برام باز گذاشته بود، یهو بسته شد، انگار فهمیده بود کارش تموم شده. دیدم که محو شد، و از عصبانیت داشتم آتیش می‌گرفتم.

کَریون با لحن بامزه گفت: "یه کم حس می‌کنم هوا سنگینه. شما دوتا با هم دعواتون شده؟"

گفتم: "اگه منظورت از دعوا اینه که می‌خوام بکشمش، جوابش مثبته."

@PLAY_NOVEL تلگرام

لورت، رن، ته‌لنا و ایسه‌بیل تو کتابخونه بودن. از بین این چهار نفر، فقط ایسه‌بیل سرش تو کتاب نبود. کنار پنجره ایستاده بود و به بارش برف نگاه می‌کرد، حوصله‌ش سر رفته بود. وقتی منو دید، تعجب تو صورت رن نقش بست.

"سائریس. همه چی..." وسط سوالش خودشو اصلاح کرد. "چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟"

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. نامه‌ای که فیشر برام نوشته بود رو پرت کردم رو میز جلوی ژنرال، پشت صندلی‌ای که اون حرومزاده دیروز روش نشسته بود رو گرفتم، همون‌طور که داشت با نقشه‌هامون همراهی می‌کرد، یواشکی داشت نقشه‌های خودشو می‌کشید، و منتظر موندم تا رن اون دست‌خط کج و کوله رو بخونه.

وقتی نامه از دستش افتاد، دهنش باز مونده بود. لورت حتی نپرسید که بخونه یا نه؛ خم شد رو میز و برش داشت، با دیدن متن نامه اخماش تو هم رفت. با عصبانیت گفت: "چه احمق نفهمیه." سرشو بلند کرد و با لحنی ناباورانه پرسید: "فکر کرده داره چه غلطی می‌کنه؟"

انگار من جواب این سوالو می‌دونستم. هزار تا فحش رو زبونم بود، ولی جلوی خودمو گرفتم. فقط یه سوال الان مهم بود، و همه‌چی به جوابش بستگی داشت. "تو گیله‌تری یه حوضچه سیماب هست؟"

رن یه کلمه هم حرف نزده بود. معلوم بود هنوز از محتوای نامه شوکه شده. وقتی فهمید همه دارن بهش نگاه می‌کنن، پلک زد.

با صدایی گرفته گفت: "نه. تا جایی که من می‌دونم نیست." "یه زمانی یه دونه بود، ولی بلیکون وقتی به قدرت رسید، اونو برداشت. با حوضچه تو قصر زمستانی یکی کرد تا اونقدر بزرگ بشه که بتونه یه ارتش رو جابه‌جا کنه."

پس اینم از این.

جوابمو گرفتم.

تو گیله‌تری هیچ حوضچه‌ای وجود نداشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

هر ذره امیدی که بهش چسبیده بودم، دود شد و به هوا رفت.

یه شانسی بود. یه شانس خیلی کوچیک، ولی بازم یه شانس. فیشر گفته بود اینجا تو کالیش سیماب بیشتری هست. احتمالا یه حوضچه.

گفته بود وقتی فهمیدم چجوری اون یادگاریا رو بسازم، میتونم بهش دسترسی داشته باشم، که یعنی احتمالاً همین نزدیکی ها بود. اگه پیداش میکردم، میتونستم یادگاریای بیشتری بسازم، و بعد میرفتیم و حال فیشر رو میگرفتیم که اینقدر احمق بود. ولی بدون یه استخر اون سرش تو گیلیتری...

بی فایده بود.

کارمون تموم بود.

سرم رو انداختم پایین، بی حسی مثل یخ تو وجودم پخش شد.

"حرومزاده."

نصفه نیمه انتظار داشتم جوابم رو بده، ولی ذهنم سرسختانه ساکت موند.

@PLAY_NOVEL تلگرام

چجوری میتونست این کار رو بکنه؟ با دوستاش؟ با من؟ تو این قضیه تنها نبود، ولی تصمیم گرفته بود همه این بار رو خودش به دوش بکشه. قهرمانانه یا شجاعانه نبود. فوق العاده احمقانه بود.

لورث دستش رو روی دهنش کشید، ته ریش زبرش صدای خش خش روی کف دستش ایجاد کرد. "فکر کنم میخوام بالا بیارم،" با خونسردی گفت.

رن صندلیش رو از میز دور کرد ولی فقط همونجا با دستاش روی زانوهاش نشست. فکر نمیکردم توان ایستادن داشته باشه. "تو و من هر دو، برادر. تو و من هر دو،" زمزمه کرد.

این کریون بود که سکوت رو شکست. "سائریس؟" سرم رو بالا گرفتم و دیدم که نامه فیشر رو داره. اون تیکه کاغذ رو بالا گرفت، با یه نگاه سوالی روی صورتش. "اون دروازه سایه الان چقدر باز بود؟ همون که تو اتاق خواب فیشر بود؟"

"نمیدونم. شاید ساعت ها. هیچ ایده ای ندارم کی بازش کرده. وقتی بیدار شدم اونجا بود."

"نه، نه." کریون با بی صبری سرش رو تکون داد "بعد از اینکه ازش رد شدی چقدر باز موند؟ من حواسم نبود، ولی قبل از اینکه بسته بشه حرف زدیم، درسته؟"

"بله. فکر کنم... شاید ده ثانیه طول کشید؟ دوازده؟"

"همیشه اینقدر طول میکشه؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"اوه..." دفعه های دیگه که با فیشر از دروازه ای رد شده بودم زیاد دقت نکرده بودم. همیشه چیز دیگه ای تو ذهنم بود.

لورث با یه جواب وارد شد. "بله. نمیدونم همیشه اینقدر طولانیه یا نه، ولی همیشه یه تاخیر هست. فیشر قبلاً در موردش نظر داده."

"عالیه. و اینجا، تو نامه میگه که میخواد برای اورلین آماده باشی وقتی اون رو از یه دروازه به کالییش برمیگردونه. که اون سعی میکنه ازش برای برگشتن پیش مالکوم استفاده کنه. که یعنی دروازه یک طرفه نیست. اگه اورلین میتونه ازش برای اومدن اینجا استفاده کنه—"

"پس ما هم میتونیم ازش برای رفتن اونجا استفاده کنیم!" تقریباً روی زمین افتادم. اون آرامش... لعنتی، هرگز چیزی شبیه اون رو تجربه نکرده بودم. بدنم شروع به لرزیدن کرد.

رن بلند شد، یه نفس عمیق بیرون داد. "میتونستم ببوسمت، کریون سویفت."

کریون از این حرف جا خورد. و بعد تا حدودی علاقه مند شد. بعد از یه ثانیه فکر کردن، گفت: "مخالف نیستم. ولی شاید بعداً. اول، سائریس کار داره، و من قصد دارم بهش کمک کنم."

"چه کاری؟" معجزه بود که تونستم این سوال رو بپرسم. الان اینقدر آدرنالین داشتم که کتابخونه داشت دور سرم میچرخید. قطعاً میخواستم بالا بیارم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

کریون نیشخند زد، تمام دندوناش و شیطنت. "من باهات از اون پورتال میام. میخوام کمکت کنم دوست پسر عوضیت رو نجات بدی. ولی اول، یکی از اون شمشیرای فانتزی رو میخوام."

«شنیدی سیرک آتیش گرفته؟» برای اینکه تأثیرگذار باشه، یه مکثی کردم.

«تو چادرها بود. گرفتی؟ تو چادرها.»

کریون قیافه‌اش رو جمع کرد. «خیلی بد بود.»

«خفه شو. خودش یه جوک خواست. نگفت که باید خوب باشه. من تو زیلوارن آهنگر و دزد بودم، نه کمدین.»

«من قاچاقچی بودم و هنوزم جوک‌های خیلی بهتری از اون دارم.»

«خب تو یه جوک بگو!» بوته‌ای که جیوه توش بود رو گرفتم سمتش، و کریون پوفی کشید و به فلز مایع جوشان خیره شد.

«باشه. قبول. یه روز یه شوهر به زنش میگه، 'میدونی، شرط می‌بندم نمی‌تونی چیزی بهم بگی که هم خوشحالم کنه هم ناراحت.' زن حتی لازم نیست فکر کنه. برمیگرده به شوهرش میگه، 'آلت تو خیلی بزرگ‌تر از مال برادرته.'»

تلگرام @PLAY_NOVEL

جیوه، که سر جوک من حتی یه آخ هم نگفته بود، شروع کرد به خندیدن.

«داره چیکار می‌کنه؟» کریون پرسید. «داره می‌خنده، نه؟»

چشمامو چرخوندم و جیوه رو روی لبه تیغ داغی که تو کوره آهنگری روی آتیش گیر داده بودم، کشیدم. وقت نبود یه شمشیر جدید از صفر بسازم، ولی رن یه شمشیر دو دستی خیلی خوشگل تو اسلحه خونه معمولی کالی‌ش پیدا کرده بود که کریون قبول کرد به درد می‌خوره. جیوه، که رن اونم از اسلحه خونه آورده بود – ظاهراً از اول اونجا بوده – هم فکر می‌کرد تیغ به اندازه کافی خوبه که باهاش پیوند بخوره و قبول کرده بود که تو شمشیر آهنگری بشه، به شرطی که من یه جوک براش بگم.

اگه مال منو تأیید نکرده بود، واضح بود که مال کریون رو به عنوان پرداخت قبول کرده، چون جیوه به محض تماس با تیغ جذبش شد و یه درخشش رنگین کمانی خیره‌کننده در امتداد لبه سلاح ایجاد کرد.

آسمون تاریک شد وقتی من اون لبه رو با سنگ تیز می‌کردم، و کریون یه عالمه جوک دیگه گفت که هرچی جلوتر می‌رفت، بی‌ادب‌تر می‌شد.

«خدایا و شهدا، میشه لطفاً تمومش کنی؟» التماس کردم.

«فقط دارم سعی می‌کنم حال و هوا رو عوض کنم. قیافه‌ات شبیه کسیه که تو سهمیه آبش شاشیدن.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«جوک بیشتر. جوک بیشتر بهمون بده...»

به شمشیر اخم کردم، نمی‌تونستم سلیقه بدش رو درک کنم. اگه تا به حال سلاحی به این خوبی به صاحبش می‌خورد، همین بود. کریون از گفتن کثیف‌ترین جوک‌های ممکن بهش لذت می‌برد. و وقتی کارم تموم شد، و کریون نوک انگشتش رو به نوک شمشیر فشار داد و یه ذره از خونش رو بهش چشوند، تیغ فوراً واکنش نشون داد.

«بله، بله. دوست ما. مال ما. او ما را نام خواهد برد.»

چشمای کریون از حدقه بیرون زد. «من شنیدم!»

«خوبه.» شمشیر رو برگردوندم و دادم دستش. «پس یه اسم براش بذار و بریم.» غروب نزدیک بود، و بقیه منتظرمون بودن.

کریون شمشیر رو گرفت و اینور و اونور چرخوند. بعد از کلی فکر، گفت: «شبیه سایمونه.»

«سایمون؟»

«آره. سایمون. منو سرزنش نکن. اینجوری به نظر میاد—» حرفش رو قطع کرد و گوش داد. «ببین. اسم رو دوست داره. میخواد سایمون باشه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«قبوله.» ظاهراً شمشیر دیگه با من حرفی نداشت، پس پرسیدم: «تصمیم گرفته که با وجود خون ضعیف انسانیت، بهت جادو هدیه بده یا نه؟»

کریون پوزخند زد. «میگه اینو من باید بدونم و تو باید بفهمی.»

«امیدوارم یعنی آره.» غرغر کردم.

برگشتیم تو کتابخونه، رن با نگرانی قدم می‌زد و داخل لپش رو می‌جوید. لورث به آتیش خیره شده بود. «ته لنا و ایزابل کجا هستن؟» پرسیدم.

«دارن یه جا برای درمان لین آماده می‌کنن.» رن گفت. «ایزابل هرچیزی که فکر می‌کنه برای طلسم آرام‌بخشیش لازمه رو با خودش آورده. ته لنا مطمئنه که می‌تونه سم رو تو خون لین به اندازه کافی سرکوب کنه تا بدنش شروع به بهبود کنه، اما...»

«اما؟»

«این کار تا حالا انجام نشده. حداقل تا جایی که ما می‌دونیم. درمان نفرین خون بیش از هزار سال پیش گم شده بود، و اون فقط به فی‌ها که نفرین شده بودن کمک می‌کرد، نه اونایی که تبدیل شده بودن. خون‌آشام‌های تبدیل شده باید قبل از تغییر بمیرن، و جادوی جادوگرها نمی‌تونه روی مرده‌ها تأثیر بذاره. این احتمال وجود داره که سم مالکوم لین رو قبل از اینکه بتونه درمان بشه بکشه، حتی اگه با جادوی ایزابل منجمد بشه.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

لورث تو صندلیش وول خورد. «من بهش اعتماد ندارم. به جادوگره.» توضیح داد.

قبل از اینکه بتونم بپرسم منظورش کیه. «عاشقای اژدها. اونا دلیل اصلی این گندی هستن که توشیم. اگه اونا نبودن، اصلاً خون‌آشامی هم وجود نداشت.»

«بیا دیگه. نگو که هنوزم اینو باور داری؟» یه صدای آروم و دلنشین از چارچوب در پرسید. معلوم بود ایزابل بود. موهای قرمز پرپشتش روی کمرش ریخته بود، قسمت بالاش با یه گیره جمع شده بود. چشماش به لورث خیره شده بود، تیز مثل خنجر. «مردم من تمام عمرم به خاطر اون شایعات کثیف تحت آزار و اذیت بودن. ما قرن‌ها پیش ثابت کردیم که هیچ ربطی به نفرینی که شما رو گرفتار کرده بود، نداشتیم. قبیله بالکویدر یکی از پنج خانواده‌ای بود که پادشاه مرده شما، دایانتوس، بهشون دستور داده بود تا درمانی برای نفرین فی پیدا کنن. ما تو شکستن اون نقش اساسی داشتیم. من با پای خودم اومدم اینجا تا به شما کمک کنم دختر یه ظالم رو درمان کنید که برای سر خانواده من جایزه گذاشته. هر کسی فکر می‌کنه باید سپاسگزار باشی، جنگجو.» چشماش رو ریز کرد. «اسمت چی بود دوباره؟»

«تو خوب می‌دونی اسم من چیه،» لورث غرغر کرد. «ما قبلاً هم همدیگه رو دیدیم، جادوگر.»

«اوه؟» ایزابل یه پوزخند گربه‌ای به لورث زد. «واقعاً؟ حتماً یادم رفته.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

رن مشتش رو روی میز کوبید و همه ما رو ترسوند. «کافیه. ما همین الانشم عصبی و تحت فشاریم. لازم نیست بین خودمون هم دعوا کنیم. لورث، ایزابل حق داره. اون اومده اینجا تا به ما کمک کنه، و مجبور هم نبود.»

چشمای لورث با نفرت عجیبی می‌سوخت، اما سرش رو پایین انداخت و کار درست رو انجام داد؛ وقتی عذرخواهی کرد، فقط کمی غیرصادق به نظر می‌رسید.

«متاسفم. همه ما از اینکه اومدی خیلی ازت ممنونیم.»

مو قرمز طوری به نظر می‌رسید که انگار از دیدن دست و پا زدن جنگجو لذت می‌بره. می‌تونستی تنش رو تو اتاق با چاقو ببری. اما من دیگه حوصله نداشتم هیچ کدوم از جوک‌های مزخرفی رو که کاریون تو آهنگری گفته بود تکرار کنم، پس باید این انرژی تند رو یه جور دیگه از بین می‌بردم. به سمت میز رفتم و از روی شونه‌ام به کاریون نگاه کردم.

«بیا دیگه. چرا به همه نمی‌گی اسم شمشیر جدیدت رو چی گذاشتی—»

یه سوراخ تو هوا باز شد، سیاه و عصبانی.

یه رگه آبی تیره از توش بیرون پرید و روی میز سقوط کرد.

کتاب‌ها همه جا پخش شدن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

چوب خرد شد.

«لعنتی!» رن بود. اون از همه تو کتابخونه جلوتر بود، با عجله رفت جلو تا به اورلین کمک کنه. اون از سقف لعنتی افتاده بود.

دروازه سایه این بار عمودی نبود. افقی بود و ده فوت تو هوا... و اورلین همین الان تنها راه رسیدن ما به اون رو با بدنش نابود کرده بود.

«لعنتی!» کاریون فریاد زد.

«سریع!» لورث دور میز شکسته دوید و بازوی من رو محکم گرفت. وقتی برای تعارف نبود. دیدم چی می‌خواد بکنه، روی صورتش نوشته شده بود، و من باهاش مشکلی نداشتم. اما...

«صبر کن! شمشیرم!» احمق. من یه احمق لعنتی بودم! سولاس به کمرم بسته نبود. هنوز بیرون روشن بود. تالادایوس گفته بود مالکوم غروب فیشر رو ملاقات می‌کنه، اما هنوز بیرون خیلی روشن بود. من آماده نبودم!

«اول کاریون!» فریاد زدم.

شمشیر روی پایه مطالعه کنار پنجره دور بود. به سمتش دویدم. گرفتمش. برگشتم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

لورث و رن داشتن کاریون رو از دروازه رد می‌کردن. بالاتنه‌اش قبلاً غیب شده بود. انگار یهو خودش رو از اونور کشید بالا، پاهای کاریون شلاقی رفت بالا و غیب شد.

«سائریس!» اورلین با صدای گرفته گفت. نمرده بود. حتی وقتی داشتم تو کتابخونه به سمت دستای دراز شده لورث پرواز می‌کردم، وقت داشتم از خداها تشکر کنم که لعنتی زنده بود. ولی نمی‌تونستم وایسم دلداریش بدم.

«زود برمی‌گردم، لین!»

دستای لورث دور کمرم حلقه شد. رنفیس پاهامو گرفت.

فریاد وحشت‌زده اورلین تو وجودم پیچید وقتی جنگجوها از پایین منو به سمت دروازه سایه هل دادن بالا. «سائریس! وایسا! آب!»

ولی دیگه دیر شده بود برای وحشت‌زده شدن. وقتی برای پرسیدن اینکه منظورش چی بود، نبود. دروازه منو گرفت، یه باد یخ‌زده لباسامو پاره می‌کرد، منو از تو به بیرون می‌کشید.

کورکورانه دست دراز کردم به سمت هر دستگیره‌ای که کاریون برای کشیدن خودش بالا استفاده کرده بود، ولی هیچ دستگیره‌ای نبود. یه تغییر سریع و گیج‌کننده تو جاذبه بود، و یهو من وارونه شدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

یهو، داشتم سقوط می‌کردم...

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

39

آنورات مور!

باد اشک رو آورد تو چشمام. زور زدم تا بازشون کنم و بعدش

کاش این کارو نکرده بودم. هشتاد فوت فضای باز جلوم کشیده شده بود. پایین:

یه گودال بزرگ و براق از ابریشم سیاه.

نه.

ابریشم نبود.

آب بود.

یه دریاچه.

دهنمو باز کردم تا داد بزنم—

@play_novel تلگرام

—و مثل شهاب سنگی که به زمین می‌خوره، خوردم به سطح آب.

درد.

همه جا.

نمی‌تونستم—

درد.

ای خدا.

نمی‌تونستم نفس بکشم.

دنده‌هام جیغ می‌کشیدن. درد تو ستون فقراتم بالا و پایین می‌رفت. سرم

تیر می‌کشید.

آب یخ‌زده گوشامو پر کرد و چشمامو سوزوند. اونقدر سیاه بود که

@play_novel تلگرام

نمی‌تونستم تشخیص بدم کدوم طرف بالاست.

بدنم واکنش نشون داد، پاهام لگد می‌زدن و دست و پا می‌زدم، وحشت فوری بود.

مطلق.

دستامو به هم چسبوندم، ناامیدانه دنبال چیزی می‌گشتم تا بگیرم، اما

هیچی نبود. فقط آب. همه جا، لعنتی آب.

ریه‌هام می‌سوخت، ناامیدانه دنبال اکسیژن. باید نفس می‌کشیدم. باید. باید

به سطح آب می‌رسیدم. باید نفس می‌کشیدم. باید—

بدنم با حرکت تو آب تکون خورد. به پهلو هل داده شدم.

یهو دستایی روم حس کردم. یکی منو تو تاریکی پیدا کرده بود. هنوز نمی‌تونستم ببینم، اما پیچ و تاب خوردم، لگد زدم، دست دراز کردم، انگشتام از سرما بی‌حس شده بودن. به چیزی چسبیدم— پارچه—و محکم نگه داشتم. قلبم تو گوشام مثل رعد و برق می‌کوبید وقتی که منو تو آب بالا کشیدن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

سرم از سطح آب بیرون اومد، و یه نفس وحشت‌زده کشیدم، شوک تو سیستم عصبیم پخش شد. در امان نبودم. زمینی زیر پاهام نبود. قرار بود بمیرم.

«هیس، ساریس. چیزی نیست. چیزی نیست. فقط نفس بکش. دو ثانیه دیگه

لب ساحلیم.»

لورث. لورث منو گرفته بود. پشت به اون، تو آغوشش به شدت می‌لرزیدم، دندونام به هم می‌خوردن در حالی که اون مثل یه دسته گربه جهنمی که دنبالش بودن، لگد می‌زد. بیشتر از دو ثانیه طول کشید تا به خشکی برسیم، اما نه خیلی بیشتر.

گریه می‌کردم وقتی سعی کردم تو موج‌های ملایمی که به ساحل دریاچه می‌خوردن، بشینم؛ بدنم شکسته به نظر می‌رسید. بعضی از دنده‌هام حتماً شکسته بودن. وقتی

سعی کردم ریه‌هامو باز کنم، انگار با خنجر از پهلو بهم نیزه می‌زدن. «کَریون... کجاست؟» نفس‌نفس‌زنان گفتم.

خوشبختانه، لورث اصلاً زخمی به نظر نمی‌رسید. خیس عرق،

موهاش به پشتش چسبیده بود، جنگجو لب آب ایستاده بود، چشماش

@PLAY_NOVEL تلگرام

تاریکی رو اسکن می‌کرد. من اصلاً چیزی نمی‌دیدم، اما احتمالاً به خاطر این بود که سرم داشت از هم می‌پاشید.

«اونجاست. می‌بینمش،» لورث نفس‌نفس‌زنان گفت. «همینجا وایسا. میرم دنبالش.»

ها! فکر می‌کرد من کجا می‌رم؟ افتادم رو ساحل، سنگ‌های ریز و تیز پوستم رو گاز می‌گرفتن. آسمون با ابرهای اونقدر غلیظ پر شده بود که دنیا رو تو تاریکی فرو برده بودن. اولش خیلی کم می‌تونستم تشخیص بدم. و بعد، وقتی درد تو سینه‌ام کمی کمتر شد و چشمام به محیط جدیدم عادت کرد، صخره عظیم رو که پشت سرم به سمت آسمون بالا رفته بود، تشخیص دادم.

صخره از ابسیدین سیاه بود، لغزنده مثل شیشه. و حداقل صد فوت ارتفاع داشت.

«لعنت،» نفس‌نفس‌زنان گفتم. «لعنت، لعنت، لعنت.» تو سه دقیقه گذشته خیلی اتفاق افتاده بود. تو کتابخونه ایستاده بودم، و از ناکجاآباد، دوستم از یه میز رد شده بود. بعد، منو به یه دروازه سایه پرتاب کرده بودن، هشتاد فوت تو یه آب یخ‌زده افتاده بودم، و نزدیک بود غرق بشم. هیچ کدومش سرگرم‌کننده نبود.

آروم آروم داشتم می‌نشستم که لورث دوباره از دریاچه بیرون اومد،

کَریون رو پشت سرش می‌کشید. دزد رو پاهای خودش نمی‌ایستاد، که نشونه خوبی نبود. نگرانی‌ام بیشتر شد وقتی لورث اونو رو سنگ‌ها انداخت، و فهمیدم چشماش بسته و لباش آبی شده.

تلگرام @PLAY_NOVEL

درد رو فراموش کردم، خودمو رو زانوهام بلند کردم. «چرا بیدار نمیشه؟»

«خیلی آب قورت داده،» لورث با صدای گرفته گفت. جنگجو

افتاد و کنار کَریون زانو زد. وقتی به وسط سینه کَریون ضربه زد، جا خوردم. اون ضربه حتی بزرگترین جنگجو رو هم از نفس می‌انداخت، اما هیچ واکنشی از کَریون ندیدیم.

«بیا دیگه،» لورث زیر لب گفت. دوباره بهش ضربه زد.

هنوز هیچی.

اونقدر ترسیده بودم که نمی‌تونستم پلک بزنم. «کَریون سویفت، اگه همین الان بیدار نشی، به همه دوستای عوضیت تو سومین می‌گم که تو تو رختخواب افتضاح بودی.»

لورث یه مشت دیگه زد تو شکمش.

من داد زدم: «جدی میگم!»

کریون مثل اینکه برق گرفته باشه، یه تکون خورد. غلتید سمت لورث و یه عالمه آب دریاچه رو بالا آورد، سرفه می‌کرد و خس‌خس می‌کرد. اوه، خدایا شکرت. من افتادم عقب، محکم خوردم

تلگرام @PLAY_NOVEL

زمین، یه نگاه آسوده‌خاطر با لورث رد و بدل کردم. وقتی بالا آوردنش تموم شد، کریون افتاد به پشت و با چشمای باریک شده بهم خیره شد. «تو... لعنتی... جرئت نمی‌کنی.»

فقط ما سه نفر بودیم.

رنفیس نرسیده بود.

ژنرال لورث رو هل داده بود تو دروازه سایه و بهش داد زده بود که بره.

اون گفت: «حس کردم داره منو می‌کشه تو خودش، همینطور که داشت بسته می‌شد.» وقتی خودمون رو جمع و جور کردیم. «اگه یه ثانیه دیرتر پریده بودم، فکر کنم اون چیز لعنتی منو نصف می‌کرد.»

اون یه کسری از ثانیه بیشتر از من وقت داشت تا هشدار لین رو در مورد آب پردازش کنه. وقتی شروع به افتادن کرده بود، سریع فهمیده بود چی داره اتفاق می‌افته و خودشو سفت جمع کرده بود تا برای ضربه آماده بشه. کریون هیچ هشداری نداشت. اون گفت فکر می‌کنه اول سینه‌ش به آب خورده، و منم یه جورایی فکر می‌کردم همینطور بوده. این توضیح می‌داد که چرا هیچ کدوممون نمی‌تونستیم بدون خس‌خس نفس بکشیم.

لورث تو جیب‌های خیسش گشت و یه کیسه چرمی کوچیک درآورد که با یه بند بسته شده بود. در حالی که من و کریون داشتیم به زور بلند می‌شدیم، اون تو کیسه گشت و یه دسته برگ درآورد، که تا جایی که می‌تونست خشکشون کرد و بعد به هر کدوممون دو تا از اونا رو داد. اون

توصیه کرد: «یکم بجویدشون و بعد بذاریدشون زیر زبونتون. هر کاری می‌کنید، لعنتی قورتشون ندید. ظرف پنج دقیقه خودتون رو خراب می‌کنید.»

کریون پرسید: «این چیه؟»

«بلای بیوه. دردتون رو برای چند ساعت بی‌حس می‌کنه. کاملاً بی‌حس می‌کنه، حواستون باشه. ما همیشه همراهمون داریمش در صورتی که تو نبرد بهش نیاز داشته باشیم.»

وقتی برگ‌ها رو گاز زدم، قیافه‌م رو جمع کردم. خیلی تلخ بودن. «چرا اسمش اینقدر شاده؟»

«چون خیلی اعتیادآورن و باعث می‌شن حس کنی می‌تونی با یه ارتش از تغذیه‌کننده‌ها بجنگی. خیلی از جنگجوها یه بار ازشون استفاده می‌کنن تا درد یه زخم رو کم کنن. اما بعد به مصرفشون ادامه می‌دن. و بعد می‌میرن.»

«آه. خوبه که می‌دونم.» خیلی مراقب بودم که وقتی برگ‌ها رو جویدم، قورتشون ندم. وقتی اون خمیری رو که ازشون درست کرده بودم زیر زبونم گذاشتم، از همین الان حس می‌کردم خواص بی‌حس‌کننده گیاه داره اثر می‌کنه.

ذهنم شروع کرد به کمی روشن شدن. و بعد شروع کرد به تیز شدن.

ما دقیقاً کجا بودیم؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

اطرافم رو نگاه کردم و از چیزی که دیدم خوشم نیومد. ما تو یه جور ساحل بودیم، داخل یه خلیج کوچیک. پشت سرمون، صخره‌ها مثل یه ردیف دندون‌های ناهموار بالا رفته بودن. اونا ساحل رو پشتیبانی می‌کردن، طوری محصورش کرده بودن که از هیچ طرفی راهی برای دور زدنشون نبود. دو راه برای خروج از ساحل وجود داشت. اولی – برگشتن به دریاچه و شنا کردن دور صخره‌ها – واضح بود که غیرممکن بود چون نه کریون و نه من نمی‌تونستیم لعنتی شنا کنیم. که فقط یه گزینه دیگه برامون باقی می‌ذاشت: بالا. هر سه نفرمون به دیوار ابسیدین خیره شدیم، و هر کدوممون رنگمون پرید.

افتادن از یه دروازه سایه و خوردن به آب به اندازه کافی بد بود.

ولی افتادن از یه صخره و فرو رفتن تو یه عالمه سنگ تیز؟

اینجوری که معلومه یه راه عالی برای گرفتن بلیط یه طرفه به اون دنیا بود، و من هنوز آماده رفتن نبودم.

خوشبختانه، کریون و من یه چیز مشترک داشتیم: هر دو تو کوهنوردی خیلی خوب بودیم.

ما بیشتر عمرمون رو صرف بالا رفتن از دیوارهای سوم کرده بودیم.

دیوارهایی که، باورنکردنی، حتی از این صخره هم بلندتر و خیلی خطرناک‌تر بودن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

و "بلای بیوه" هم مثل یه قاطر لگد می‌زد.

کریون پرسید: "پس داریم این کارو می‌کنیم؟" و گردنشو کشید تا به بالای صخره‌ها نگاه کنه.

فیشر اون بالا بود.

می‌دونستم که هست. حسش می‌کردم.

منم به صخره‌ها نگاه کردم و وقتی دیدم که برف شروع به باریدن کرده، جا خوردم.

هوا پر از دانه‌های درشت برف بود که تو دایره‌های تنبل از آسمون پایین می‌اومدن و می‌چرخیدن.

یکی از اونا رو گونه‌ام نشست.

فقط وقتی که اونو کنار زدم و نوک انگشتام با یه پودر خاکستری ریز علامت‌گذاری شد، فهمیدم که اصلاً برف نیست.

آسمون بالای گیله‌تری داشت خاکستر می‌بارید.

همین که اولین دستمو رو صخره گذاشتم، یه انفجار صدا تو شب پیچید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اونقدر بلند بود، اونقدر صداهای دیوونه‌وار همزمان فریاد می‌زدن و جیغ می‌کشیدن، که سنگریزه‌های زیر پامون رو به لرزه درآورد.

"آنورات مورا!"

"آنورات مورا!"

"آنورات مورا!"

فریاد زدم: "بالا بریم! بالا بریم!"

تو چند دقیقه رسیدیم.

به لطف خدا، یه تیکه هم بودیم.

دستامون پر از بریدگی‌های عمیق و خونی بود، ولی مهم نبود.

وقتی خودمونو از لبه صخره بالا کشیدیم، صحنه‌ای که پیش رومون بود، مثل چیزی از یه کابوس بود.

یه آمفی‌تئاتر بزرگ، رو به دریاچه، دورمون بالا رفته بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

ردیف‌های بی‌شماری از صندلی‌ها تا بی‌نهایت کشیده شده بودن، ساختار اونقدر عظیم بود که ذهنم نمی‌تونست عظمتش رو درک کنه.

این ساختمان، اگه اصلاً بشه بهش گفت ساختمان، یه جور ابرسازه بود.

صدها هزار نفر تو جایگاه‌ها نشسته بودن و با تمام وجود فریاد می‌زدن.

"آنورات مورا! آنورات مورا! آنورات مورا!"

این شعار وحشتناک تا استخونام رو لرزوند.

اینا اولین کلماتی بودن که جیوه تو آهنگری کاخ زمستون به من گفته بود.

کلماتی که فیشر رو به شکلی که انتظار نداشتم تحت تأثیر قرار داده بودن.

اون ترسیده به نظر می‌رسید.

و حالا می‌دونستم چرا.

این فقط یه آمفی‌تئاتر نبود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه کشتارگاه بود.

و ما رو زمین کشتار ایستاده بودیم.

کریون نفس‌نفس‌زنان پرسید: "چی دارن فریاد می‌زنن؟"

لورث با لحنی وحشت‌زده جواب داد: "ما رو آزاد کنین."

ما رو آزاد کنین! ما رو آزاد کنین! ما رو آزاد کنین!

حالا می‌شنیدم، انگار کلمات تو ذهنم ترجمه شده بودن.

صدها هزار نفر، التماس می‌کردن که آزاد بشن.

نمی‌تونستم بهشون نگاه کنم.

به جاش، رو گودال عمیقی که جلومون تو زمین کنده شده بود، تمرکز کردم.

رو هزارتوی گسترده‌ای که توش بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اون طرف هزارتو، یه سکوی بلند رو می‌تونستم تشخیص بدم، ولی به سختی.

آدمایی روش نشسته بودن.

و پای سکو، بالای یه سری پله سنگی که به هزارتو می‌رسید، فیشر بود.

اون فقط یه لکه سیاه بود، تو مقایسه با ساختار عظیم دورمون خیلی کوچیک، ولی می‌دونستم که اونه.

آه، بله، خودش بود، کاملاً.

لورث زمزمه کرد: "تو همه پنج جهنم، من چی دارم می‌بینم؟"

صدایی که از پشت سرمون اومد، خونمو تو رگام یخ زد.

آخرین باری که شنیده بودمش، تو تالار آینه‌ها تو قصر مادرا داشت التماس می‌کرد.

حالا گفت: "در واقع، این فقط اولین دایره جهنمه، لورث از مناره‌های شکسته.

ولی خیلی خوشحال می‌شم که شما رو با هر پنج تاش آشنا کنم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

هارون، فرمانده نگهبانان مادرا، چند سانتیمتری پشت لورث ایستاده بود.

چشماش گوی‌های فلزی خراشیده، جیوه خالص، بودن که تو حفره‌های جمجمه لاغرش می‌درخشیدن.

لباش نازک و پوسته‌پوسته، پوستش چروکیده و شفاف بود.

وقتی متوجه خنجری شدم که به گلوی لورث فشار می‌داد، لبخند پهنی زد و دندون‌های شکسته‌اش رو نشون داد.

"همین الان گلوی تو رو می‌برم تا به دختره برسم."

تو گوش لورث خرخر کرد، اون چشای عجیب غریبش تو سرش می‌چرخید. فقط از زاویه صورتش می‌تونستم بفهمم داره به من نگاه می‌کنه. لبخندش یه پیچ و تاب شیطانی گرفت. «این اواخر کلی دردسر درست کردی، ساریس. قرار بود مثل یه حیوون خونگی خوب واسه من بمیری. ولی بیخیال، بیخیال. شاید اینجوری بهتر باشه.»

هارون.

چطور می‌تونست هارون باشه؟ اینجا، تو ایولیا؟ دیدنش فقط... بی‌معنی بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

لورث به راحتی می‌تونست از پسش بربیاد. اون یه جنگجوی کامل فی بود، و کاپیتان یه انسان بود. یه انسان خیلی ناخوش احوال، با توجه به ظاهرش، ولی با این حال. برای جنگجو هیچ کاری نداشت که بچرخه و خلع سلاحش کنه. مطمئن بودم دقیقاً همین کارو می‌کرد... اگه صدها موجود تغذیه‌کننده که از صخره پشت سرش بالا می‌اومدن، نبودن.

اونا چهار دست و پا روی زمین به سمت ما می‌خزیدن، رشته‌های غلیظ بزاق آلوده به سم از دهنشون آویزون بود. این موجودات تغذیه‌کننده تازه به نظر می‌رسیدن، که همین باعث می‌شد ترسناک‌تر باشن. لباساشون یه کم کثیف بود، ولی بیشترشون سالم بودن. سرخی زندگی هنوز به پوستشون چسبیده بود. به زودی محو می‌شد، ولی فعلاً، هنوز شبیه فی‌ها بودن. و می‌خواستن ما رو بخورن. اونا مثل یه موج پیش‌رونده جلو می‌اومدن، ولی یه تکون از دست هارون اونا رو عقب نگه داشت. هارون چه قدرتی می‌تونست روی این هیولاها داشته باشه؟

کاپیتان دست آزادش رو دراز کرد؛ با تلاش می‌لرزید وقتی هوای کنار کریون انگار سفت شد و بعد مثل شیشه شکست. شکستگی‌ها به شکاف تبدیل شدن، و بعد هوا شکست و روی خودش فرو ریخت، یه گرداب چرخنده ایجاد کرد. صدایی ازش بیرون اومد، مثل لایه‌هایی از جیغ‌های دردناک.

هارون گفت: «پیاده‌روی خیلی طول می‌کشه. و ما نمی‌خوایم شما شروع بازی‌ها رو از دست بدین، مگه نه؟» سرش رو به سمت گرداب تکون داد. «تو. الان. اگه عجله کنین، شاید هنوز وقت باشه که با دوستتون خداحافظی کنین.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

این هیچ شباهتی به دروازه سایه فیشر نداشت. گرداب هارون درست نبود. حس یه انحراف از طبیعت رو داشت، و دلم قاطعانه و بدون هیچ ابهامی بهم می‌گفت که نباید واردش بشم. ولی چه انتخابی داشتم؟

حداقل سیصد موجود تغذیه‌کننده الان لبه صخره جمع شده بودن. چشماشون حفره‌های خالی بود، هیچ نشونه‌ای از فی‌هایی که قبلاً بودن رو نشون نمی‌داد. فقط گرسنگی. فقط مرگ. ترجیح می‌دادم برگردم وسط اون دریاچه تا وارد اون اعوجاج درخشان تو هوا بشم... ولی چشمم به لورث افتاد، و دوستم سر تکون داد.

«خوبه، ساریس. برو. ما درست پشت سرتیم.»

امیدوارم به خدا که این افتضاح نشه. برگشتم و از روی شونه‌ام به سکو و اون لکه سیاه کوچیک که بالای پله‌ها ایستاده بود نگاه کردم، و دلم از استرس پیچید. ما اینجاییم، فیشر. هر چی که هست، ما داریم میایم.

انتظار جواب نداشتم، ولی وقتی وارد دروازه هارون شدم، یه جواب گرفتم.

ساریس؟ صدای فیشر پر از وحشت تو ذهنم بود. ساریس، اینجا نیا!

ولی دیگه خیلی دیر شده بود. گرداب هارون داشت منو تیکه تیکه می‌کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

۴۰

معرفی

اون اولین چیزی بود که دیدم.

همیشه.

قلب و روحم دقیقاً می‌دونستن کجا پیداش کنن.

فیشر زانو زده بود، غرق خون، پای یه سری پله کوچیک که به سکو می‌رسید. تمام بدنش پر از بریدگی و خراش بود، موهاش از عرق خیس. اون گردنبند گرگ‌سر هنوز دور گردنش می‌درخشید، اما پر از خون بود، هم قرمز هم سیاه، و زره چرمیش داغون شده بود. بریدگی‌های بزرگ روی محافظ سینه‌اش بود. دستبندهای مچ دستش پر از خون خشک شده بود. خیلی خسته به نظر می‌رسید، نفس‌نفس‌زنان از دهنش نفس می‌کشید. سرش رو برنگردوند، اما از گوشه چشمش نگاهم کرد، و من ترس و ویرانی رو اونجا دیدم.

نباید اینجا باشی، اوشای کوچولو، تو ذهنم گفت. حرفاش بوی شکست می‌داد. شانه‌هاش افتاده بود، چشماش بسته شد وقتی لورث و کاریون از دروازه کنارم بیرون اومدن، هارون هم پشت سر ما. می‌خواستم تو رو از این نجات بدم. نمی‌خواستم با من عذاب بکشی.

تلگرام @PLAY_NOVEL

انگار یه دفعه یه موج انرژی ازش رد شد، فیشر سرش رو عقب انداخت، دندوناش رو نشون داد، عضلات گردنش کشیده شد.

«نه!» خواستم بدوم سمتش، اما پاهام حرکت نمی‌کرد. سر جام خشک شده بودم.

«سلام، دوستان. خوش آمدید! ما هنوز رسماً معرفی نشدیم.»

صدایی سرد مثل یخ، مثل داس هوا رو شکافت.

لورث هیس کشید: «خدایان زنده.» نمی‌خواستم از فیشر چشم بردارم، اما مجبور بودم. باید می‌دونستم کی—

خدای من...

لعنتی...

جهنم...

نفرین بیوه داشت باعث می‌شد توهم بزنم.

هیچ توضیح دیگه‌ای برای چیزی که می‌دیدم وجود نداشت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

اونجا، وسط سکو، مالکوم نشسته بود. ویژگی‌های ظریف و موهای نقره‌ای بلندش باعث می‌شد فوراً قابل تشخیص باشه. اون بود که حرف زده بود. فقط می‌تونست اون باشه، چون من بقیه شخصیت‌هایی که دو طرفش نشسته بودن رو دیده بودم. اونا کاملاً می‌دونستن من کی هستم.

سمت راست سکو بلیکون نشسته بود.

سمت چپ... مادرا.

هر دو لباس‌های سلطنتی پوشیده بودن، پادشاه ایولیا با مخمل سبز شکاری، ملکه زیلورن با یه لباس طلایی براق و یقه بلند تزئین شده بود.

سعی کردم پلک بزنم تا از بین برن، اما اونا اونجا موندن، به طرز غیرممکنی، کنار پادشاه خون‌آشام نشسته بودن.

کاریون رنگش پریده بود، غرور همیشگیش از بین رفته بود. با نفرت آشکار تو چشماش، سه شخصیت روی سکو رو بررسی کرد.

مالکوم گفت: «فکر می‌کنم، چون هیچ‌کس حاضر نیست معرفی کنه، شما ساریس هستید. و با توجه به قد و قامتتون و گرگی که روی سینه‌تون نقش بسته، شما یکی از لوپو پرولیای کینگ‌فیشر هستید. البته نه اون ژنرالی که این همه برام دردسر درست کرده. نه، من رنفیس رو دیدم. پس شما باید لورث باشید. لورث، کسی که برج‌های باریلیث رو نابود کرد و هزاران نفر از بچه‌های من

تلگرام @PLAY_NOVEL

رو کشت.» چشمان خاکستری سردش از خشم برق زد. وقتی نگاهش به کاریون افتاد، عصبانیتش متوقف شد.

«شما رو نمی‌شناسم.»

کاریون تعظیم کوتاهی کرد، اما این حرکت نشانه احترام نبود. برای تمسخر طراحی شده بود.
«کاریون سو—»

مالکوم به هارون اشاره کرد، و نگهبان دسته خنجرش رو محکم به پشت سر کاریون کوبید. ضربه حرف کاریون رو قطع کرد و اونو به زانو درآورد.

فیشر غرید، هنوز در برابر دردی که به وضوح بدنش رو درگیر کرده بود، مقاومت می‌کرد. لورث و من هر دو دستمون رو به سمت شمشیرهامون بردیم، اما بلیکون با خنده غرش‌مانندی دستش رو بالا گرفت. «همه شما رو از حماقت برحذر می‌دارم. شمشیرهاتون اینجا به دردتون نمی‌خوره. نمی‌تونید تو هوا حسش کنید؟» لبخندی زد و به آسمان اشاره کرد، و تکه‌های خاکستری که هنوز تو هوا شناور بودن. «اینجا یه قبرستونه. خود هوا پر از مرگه. زمین زیر پامون استخوان و خاکستره. جادوی شما اینجا بهتون نمی‌رسه.»

مادرا، با موهای بلوندش که زیر تاج درخشانش به زیبایی بافته شده بود، صدای نارضایتی از خودش درآورد. «حداقل باید بهشون اجازه می‌دادی امتحان کنن، برادر. مشتاق بودم قیافه‌هاشون رو ببینم وقتی می‌فهمیدن چقدر تو دردسر افتادن.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

برادر؟

اما... چطور بلیکون می‌تونست برادرش باشه؟

انسان. فی. خون‌آشام. هر سه نایب‌السلطنه با دیدن سردرگمی ما، حالت‌های رضایت مشابهی به خود گرفتن.

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. "واقعاً فکر می‌کنی اون رفیقته؟ اشتباه می‌کنی. اون همونیه که جیوه رو ساکن کرد و دروازه‌های بین همه قلمروها رو بست."

بلیکون پوزخندی زد. "معلومه که اون بود. ما همیشه می‌دونستیم که مادرا بوده. و آره، اولش عصبانی بودیم. ولی عجیبه که این دعواهای کوچیک بعد از قرن‌ها چقدر بی‌اهمیت به نظر می‌رسن."

مادرا موافقت کرد: "واقعاً همینطوره." "و بالاخره، من فقط دروازه رو بستم چون شما اون هیولا رو فرستادید تا منو ترور کنه. پس از طرف منم خیلی چیزا برای بخشیدن بود."

بلیکون سرش رو خم کرد و این اتهام نرم رو پذیرفت. "درسته. کاملاً حق با توئه، خواهر. اشتباهاتی از همه طرف شد. خوش شانسیم که فرصت داریم اشتباهات گذشته رو جبران کنیم. و حالا که سه گانه ما دوباره متحد شده، هر سه نفرمون قدرتمندتر از همیشه هستیم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

بلیکون می‌دونست؟ تمام این سال‌ها، اون می‌دونست که مادرا همونیه که دروازه‌ها رو بسته، و پدر فیشر رو مقصر می‌دونست. اون فین‌وی رو به زیلوارن فرستاده بود، به سمت مرگش، و بعد اونو به خاطر بسته شدن پورتال‌های بین قلمروها مقصر دونسته بود. اونو خائن نامیده بود و ننگ بر خاندان کاهلیش گذاشته بود به خاطرش. ادینا تاوان داده بود. فیشر بارها و بارها تاوان داده بود.

خشم بی‌سابقه‌ای تو دلم غوغا می‌کرد وقتی به پادشاه خیره شدم.

به نظر می‌رسید لورث هم تو خشم من شریک بود. "تو یه ننگ لعنتی هستی،" با عصبانیت گفت. "چطور می‌تونی اونجا کنارش بشینی؟ مردم ما با مالکوم در جنگ بودن برای - برای -"

بلیکون پوزخندی زد: "جنگ؟" "ما در جنگ نبودیم، احمق. من فقط داشتم به ارتش برادرم غذا می‌دادم."

باز هم اون کلمه. برادر. هنوز کاملاً نمی‌فهمیدم، اما بعضی از قطعات این پازل داشت سر جای خودش قرار می‌گرفت. بلیکون از فرستادن آذوقه و غذا به ایرین خودداری کرده بود. اون نقره رو تحریم کرده بود - تنها چیزی که می‌تونست نوع مالکوم رو برای همیشه بکشه - و از فرستادن هر کدوم از اونا به جنوب خودداری کرده بود. و چرا باید آذوقه رو برای جنگجویانی که قصد نداشت زنده بمونن هدر بده؟ چرا باید جنگجویان رو با سلاح‌های مرگبار مسلح کنه اگه واقعاً نمی‌خواست اونا دشمنشون رو بکشن؟

مادرا با ناز گفت: "بهتر نیست به اسباب‌بازیت یه استراحت بدی، مالکوم؟" با علاقه زیادی به فیشر نگاه کرد. "حیفه اگه قبل از اینکه بتونه بازی کوچیکت رو انجام بده بمیره. دوست دارم ببینم دوباره تو رو شکست می‌ده یا نه. من بار اول رو از دست دادم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

مالکوم شروع کرد، آروم خندید. "اوه! البته! من بهت یه بازی کوچیک قول داده بودم، نه؟ عذرخواهی می‌کنم، خواهر." هیچ حرکتی برای آزاد کردن فیشر از هر شکنجه نامرئی که بهش وارد می‌کرد، نکرد. فیشر فقط روی دست و زانوهاش افتاد، نفس‌نفس می‌زد، ناگهان آزاد شد. مالکوم یه جام شیشه‌ای تراش‌خورده رو به دهانش برد، و مایع غلیظ و چسبناک داخلش لب‌های رنگ‌پریده‌اش رو قرمز کرد. لبخند خونینش پر از شادی بود وقتی گفت: "می‌دونی، واقعاً خیلی خوشحالم که دوباره متحد شدیم، هر سه نفرمون. خیلی چیزا رو از دست دادی، مادرا. ما اوقات فوق‌العاده‌ای داشتیم. مخصوصاً اخیراً. سقوط گیلیتریه دیدنی بود، نه، برادر؟"

بلیکون موافقت کرد: "فوق‌العاده بود." "تو اونجا بودی، نه، سگ؟ تو تونستی همه چیز رو از اول تا آخر ببینی. یه صندلی ردیف جلو داشتی!"

"لعنتی...تو..." فیشر نفس نفس زد. "من قراره...تو رو نابود کنم." قلبم تو سینه‌م می‌کوبید، خون تو رگام می‌دوید. پدر اورلین بلند شد. صورتش از نفرت کج و کوله شد وقتی از پله‌ها به سمت فیشر پایین اومد. "درست مثل فینران. دهن‌لق و مغرور. خیلی برتر. خیلی خودخواه. اما تو از خاک زیر پای منم کمتری، کینگ‌فیشر." اسمشو مثل یه فحش تف کرد. "چرا به دوستای عزیزت نمی‌گی اینجا چیکار کردی، هان؟" یه مشت از موهای فیشر رو گرفت و سرشو به عقب کشید. "چی شده، پسر؟ گربه زبونتو خورده؟ اوه، صبر کن. درسته. نمی‌تونی بهشون بگی اینجا چیکار کردی، می‌تونی؟" بلیکون سریع‌تر از اون چیزی که باید می‌تونست حرکت کرد. زانوش به جلو شلاق زد و به فک فیشر خورد. ضربه محکم فرود اومد و فیشر رو به پشت روی سنگ پرت کرد. تو جایگاه‌ها، جمعیت با تایید غرش کردن. "نه!" من یه قدم جلو رفتم، اما دستایی دور بازوهام حلقه شد. نگهبان‌ها. از کاخ زمستان. اینجا فاهای عادی هم بودن؟ مغزم گیج شد. به چشمای مردی که محکم بازوی راستم رو گرفته بود نگاه کردم و شرمش رو دیدم. می‌دونست این کار اشتباهه، و با

تلگرام @PLAY_NOVEL

این حال هنوز اینجا بود و از دستورات یه روانی اطاعت می‌کرد. "رهام کن!" بلیکون دستاشو باز کرد، چرخید، همیشه یه نمایشگر. خندید، صداش تو سکو طنین‌انداز شد. "نظرت چیه، مالکوم؟ باید بهشون بگم چیکار کرده؟ یا باید اونو از سوگندش آزاد کنم و مجبورش کنم بهشون بگه؟" مالکوم یه قلپ دیگه از خونی که تو جام شیشه‌ای‌ش بود خورد و یکی از شونه‌هاشو بالا انداخت، هزاران نفری که تو جایگاه‌های آمفی‌تئاتر نشسته بودن رو در نظر گرفت. "فکر می‌کنم باید از خودشون بپرسیم،" با لحنی بی‌خیال گفت. "بالاخره، اونا کسایی هستن که اون کشته."

"دروغگو." لورث طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست خودشو روی سکو پرت کنه و سر مالکوم رو از شونه‌هاش جدا کنه. "تقصیر اون نبود!" کسایی که اون کشته؟ مالکوم داشت در مورد چی حرف می‌زد؟ به جایگاه‌ها نگاه کردم، بالاخره خودمو مجبور کردم به مردم اونجا نگاه کنم. ردیف پشت ردیف – صندلی‌ها پر از فا بودن، لباساشون سیاه، پوستشون... صبر کن. پوستشون... سوخته بود. لباساشون فقط سیاه نبودن. داشتن دود می‌کردن. دهن‌هاشون تو جیغ‌های وحشتناک ثابت مونده بود. و چشماشون. خدایان، چشماشون. یا نبودن یا به ژلاتین ذوب شده بودن و از کاسه چشماشون بیرون می‌ریختن. زن‌ها. بچه‌ها. مردها. همه مرده. همه زنده سوخته، و با این حال به نوعی هنوز متحرک، تو بدبختیشون گیر افتاده بودن. کرین به نگهبان‌های فا که اونو گرفته بودن فشار آورد، کابوسی که دورمون رو گرفته بود رو دید. "لعنت به من،" زمزمه کرد. بلیکون دستاشو به هم زد، از وحشت ما کاملاً لذت می‌برد. "حق با توئه. باید ازشون بپرسیم،" گفت. وقتی سوالشو فریاد زد، صداش به هر گوشه آمفی‌تئاتر رسید، به طور ماورایی بلند. "چی می‌گید، فاهای گیله‌تری؟ باید پوزه بند سگ رو بردارم؟ باید بالاخره به جنایاتش اعتراف کنه؟" اوج فریادهایی که به دنبالش اومد وحشیانه بود. نمی‌تونستم تشخیص بدم که آیا اونا موافق یا مخالف آزاد کردن فیشر از سوگندی بودن که این همه مدت اونو از حرف زدن در مورد این موضوع منع کرده بود. همش فقط سر و صدا بود. بلیکون از این واکنش به نظر می‌رسید که خوشحاله. "عالیه. عالیه. فاهای گیله‌تری حرف زدن." برگشت سمت فیشر. پادشاه دستاشو روی شونه‌هاش کوبید و فیشر رو محکم تکون داد. "من تو رو از سوگندت به ما آزاد می‌کنم، کینگ‌فیشر، بلای گیله‌تری. حالا، برو. همه چیز رو در مورد معامله‌ای که سال‌ها پیش با ما کردی به دوستات بگو."

@PLAY_NOVEL تلگرام

41

گیلثری

فیشر خون رو از دهنش پاک کرد و تلاش می‌کرد رو پاهاش وایسه. انگار که این تلاش آخرین رمقش رو هم ازش گرفته بود، ولی آروم آروم تونست. قلبم نزدیک بود بشکنه وقتی تلوتلوخوران اومد سمتمون و من تازه فهمیدم چقدر زخمیه.

«تو که به زور راه میری.»

چقدر درد تو چشماش بود. این درد به خاطر زخمایی که بدنش رو خط‌خطی کرده بود، نبود. به خاطر این جا بود.

«خوبم، اوشا.» تو سرم، صداش مثل یه نجوا بود.

لورث دستش رو دراز کرد تا به فیشر کمک کنه وایسه، ولی هارون غرید و هلش داد عقب. «با تو چیکار کردن؟» جنگجو پرسید.

فیشر لبخند زد، دندوناش خونی بود. «فکر کنم خودت بهش گفتی... تلافی؟ درسته، هارون؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«کمتر از اونی که به خاطر کاری که باهام کردی، لایقشی.» نگهبان تف کرد. «خودم می‌کشتمت اگه—»

«خفه شو، آدمیزاد.» بلیکون تشر زد. «کینگ‌فیشر یه داستانی داره که تعریف کنه. بهشون بگو چطور فکر کردی می‌تونی منو گول بزنی، سگ.»

فیشر با خستگی بالاخره حرف زد. «هورد جلوی دروازه‌های گیلثری جمع شده بود. ده‌ها هزار خون‌آشام. ارتش‌های ما تو جنوب درگیر نبردی با یه نیروی خیلی کوچیک‌تر شده بودن، ولی اون یه حواس‌پرتی بود. ما خیلی دیر فهمیدیم که بیشتر تغذیه‌کننده‌های مالکوم هم به سمت گیلثری راه افتاده بودن. من نمی‌تونستم به اندازه کافی جنگجو رو از دروازه سایه‌ام رد کنم، برای همین رن و چند تا از گرگ‌های دیگه رو آوردم تا هر چقدر می‌تونیم نجات بدیم.»

«چه غروری.» بلیکون هیس‌هیس کرد. «هفت تا جنگجو در برابر بیست هزار نفر. واقعاً فکر می‌کرد می‌تونه جلوشون رو بگیره!»

فیشر ادامه داد، پادشاه رو نادیده گرفت. «ما به موقع نرسیدیم. هورد وقتی ما رسیدیم، از قبل تو شهر بود. فی‌ها همه تو خیابون‌ها بودن و جشن اولین آهنگ رو گرفته بودن، که فقط کار هورد رو آسون‌تر می‌کرد. مثل ملخ تو شهر پخش شدن، هر چی سر راهشون بود رو می‌خوردن، یا قربانی‌هاشون رو خالی می‌کردن یا به یه مرگ دردناک محکومشون می‌کردن.

لورث سرش رو پایین انداخت، انگار که همه اینا رو می‌دونست و بازگو کردنش روحش رو آزار می‌داد. ولی چشماش بالا پرید وقتی فیشر گفت: «من رن و بقیه رو ول کردم و رفتم دنبال مالکوم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

تصمیم گرفته بودم خودم تنهایی برم و بکشمش. ولی مالکوم رو پیدا نکردم. حداقل اولش نه. اون حرومزاده‌ای بود که مادرم رو کشت.»

بلیکون زبونش رو روی دندوناش کشید. «فکر می‌کنی با فاش کردن گناهام می‌تونی منو شرمنده کنی؟ دوباره فکر کن. اون مادر هرزه‌ات قرار بود بزرگترین پیشگوی زمان ما باشه، ولی بی‌مصرف بود.» قهقهه زد. «قبول دارم. به محض اینکه اون بچه‌ای رو که به زور بهش تحمیل کرده بودم، به دنیا آورد، گلوی اون هرزه رو بریدم. از دروغ‌های لعنتیش خسته شده بودم.»

«اون هیچ‌وقت بهت دروغ نگفت.» فیشر بی‌حس گفت. «زندگیش هم اگه بهش بستگی داشت، فقط می‌تونست حقیقت رو بهت بگه.»

بلیکون حرف‌های فیشر رو کنار زد. «فقط ادامه بده. بهشون بگو چه معامله‌ای کردیم.»

«مالکوم در راس میزبانش رسید، و اون موقع بود که فهمیدم اون و بلیکون اصلاً دشمن نبودن. اونا متحد بودن و از قبل از نفرین خون با هم کار می‌کردن. من نمی‌دونستم مادرا هم باهاشون همدست بوده تا امروز. می‌خواستم برای چند تا شهروند گیلتری که هنوز زنده بودن، معامله کنم، و بلیکون یه معامله پیشنهاد داد. اون یه سکه پیدا کرد. سکه‌ای که فقط تو گیلتری استفاده می‌شد. کوچکترین واحد پول فی‌ها اینجا. گفت اگه سکه به زمین بخوره و سمت برگش بالا بیاد، مالکوم هوردش رو عقب می‌کشه و شهر رو بدون آسیب رسوندن به هیچ موجود زنده‌ای ترک می‌کنه. ولی اگه سکه به زمین بخوره و سمت ماهیش بالا بیاد، شهر رو مال خودش می‌کنه و نابودش می‌کنه، و من باید اونایی که هنوز زنده بودن رو به حال خودشون رها می‌کردم و بعداً تو میدان نبرد باهاش روبرو می‌شدم.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«داری بهترین قسمت‌ها رو جا میندازی.» بلیکون حرفش رو قطع کرد. «اون همچنین اجازه نداشت به سکه دست بزنه یا روی نحوه افتادنش تاثیر بذاره. در حالی که پرتاب سکه در حال تصمیم‌گیری بود، اجازه نداشت به من یا برادرم آسیب برسونه. حتی یه تار مو از سر قشنگ هیچ‌کدوممون. و تا زمانی که نتیجه پرتاب سکه مشخص نشده بود، اجازه نداشت در مورد معامله یا این واقعیت که»

مالکوم و من برادر بودیم. و اونم قبول داشت. اونقدر ناامید بود که یه مشت رعیت رو نجات بده که با من قسم خون خورد.

مالکوم از روی سکو صدا زد: "حالا خوب گوش کنید! این قسمت مورد علاقه منه!"

بلیکون جلوی فیشر مکث کرد. با نوک بینی‌اش یک اینچ از گونه‌اش فاصله داشت، حضورش به قصد ترساندن بود، من اینطور فکر کردم، اما فیشر مستقیم به من خیره شد. اون به اون تیکه آشغال شیطانی توجهی نکرد. "من سکه رو انداختم..." گفت.

"و من گرفتمش!" مالکوم لیوانش رو بالا گرفت و به خودش نوشیدنی تعارف کرد.

"سکه هرگز به زمین نخورد،" من زمزمه کردم.

"سکه هرگز به زمین نخورد!" بلیکون تمسخر کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

غم بی‌پایانی در چشمان زیبای فیشر برق زد. جیوه مثل توری ظریف بود، تمام عنبیه راستش رو پوشونده بود، کاملاً بی‌حرکت.

"بچه‌های مالکوم جشن گرفتن، مگه نه، سگ؟" بلیکون با نیشخند گفت و صورتش رو به صورت فیشر نزدیک‌تر کرد، طوری که پیشانی‌اش به کنار جمجمه فیشر خورد. با این حال، هیچ واکنشی ازش نگرفت. شگفت‌انگیز بود که چقدر کنترل شده بود. چشمانم از اشک‌های نریخته پر شد وقتی روی بال‌هایی که از زیر صفحه نقره‌ای گلوی او بیرون زده بودند، تمرکز کردم.

"پس من شهر رو به آتیش کشیدم،" فیشر گفت. اون قضیه رو شیرین نکرد. آرایشش نکرد. "من اونجا رو محاصره کردم و همه رو توش گیر انداختم. لشکر مالکوم یا همه رو گاز گرفته بود یا کشته بود. اونا درست جلوی چشمامون در حال تغییر شکل بودن. گیلتری تقریباً دویست هزار فای بزرگ و فای کوچک رو در خودش جای داده بود. اگه بهشون اجازه داده می‌شد به لشکر مالکوم بپیوندن، کل قلمرو رو می‌بلعیدن. پس من دستور رو دادم. کاری رو کردم که باید انجام می‌شد."

"یه حرکت عوضی،" مالکوم گفت و با ناز لباش رو غنچه کرد. اون از روی سکو پایین اومده بود و در حال کمک به مادرا برای پایین اومدن از پله‌های سنگی بود. موهای ریز روی بازوهام سیخ شد وقتی اون دو نفر نزدیک شدن. "من عاشق اینم که قوانین رو به نفع خودم خم کنم. وقتی علیه من خم میشن، زیاد دوست ندارم. پس تصمیم گرفتم اون شاه ماهی کوچولوی بیچاره رو بیشتر عذاب بدم. باید اعتراف کنم، یه کم ظالمانه بود، اما..."

"تو همیشه یه همچین علاقه‌ای به تبدیل ظلم به هنر داشتی، برادر،" مادرا با ناز گفت. دست مالکوم رو رها کرد و آروم دور فیشر چرخید، چشماش از کنجکاوی برق می‌زد. "اون به طرز

غیرقابل تحملی خوش‌تیپه، مگه نه؟ می‌تونم بفهمم چرا می‌خواستی اونو به عنوان حیوان خونگی نگه داری. نمی‌تونم صبر کنم تا بشنوم بعدش چی شد."

"خب، من شیطانی‌ترین و کشنده‌ترین هزارتویی رو که می‌تونستم تو ذهنم بسازم، ساختم، خواهر عزیزم،" مالکوم گفت، انگار که این باید واضح می‌بود. "من سکه بلیکون رو تو مرکز اون پنهان کردم، و بعد این کولوسئوم رو دورش ساختم و سکوها رو با بدن‌های همیشه سوزان تمام موجوداتی که این دل نازک بیچاره ما می‌خواست نجات بده، پر کردم. تنها کاری که باید می‌کرد تا به رنجشون پایان بده، پیدا کردن سکه و انداختن اون روی زمین بود. البته، برای نجات فای‌ها از مرگ خیلی دیر بود، اما حداقل به رنجشون پایان می‌داد. و بعد،" با یه حرکت نمایشی اضافه کرد، "اون آزاد می‌شد تا با دعوت من به میدان نبرد، انتقامش رو بگیره."

مادرا انگشتانش رو روی فک فیشر کشید و لب پایینش رو خیس کرد.

"بهش دست نزن لعنتی!" من تقلا کردم، سعی کردم خودم رو از دست نگهبان‌ها آزاد کنم، اما چنگشون روی من محکم‌تر شد. ملکه نیشخند زد، حتی نزدیک‌تر به فیشر رفت طوری که نوک سینه‌های برجسته‌اش، که از پارچه نازک لباسش بیرون زده بود، وقتی دورش می‌چرخید به بازوش خورد.

فیشر غرغر کرد، آهسته و تهدیدآمیز. چشمان پر از نفرت رو به ملکه زیلورن دوخت. "از من دور شو، وگرنه از اتفاق بعدی خوشت نمیاد."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"اوه، خواهش می‌کنم." مادرا تهدیدش رو با دست رد کرد. "نمی‌خوام اینو بهت بگم، اما من می‌تونم هر کاری که بخوام باهات بکنم. مالکوم همیشه بهم اجازه داده با اسباب‌بازی‌هاش بازی کنم."

"منم بازی می‌کنم،" فیشر تف کرد. "شاید امروز نباشه، اما اوه، من میام پیدات می‌کنم، مادرا. از سایه‌ها بترس، عوضی. من از اونا ساخته شدم. یه شب به زودی، از یکی از اونا بیرون میام و گلوی لعنتیت رو پاره می‌کنم."

"چه دختر خوش شانسی هستم." مادرا بی‌تفاوتی نشون داد، اما من می‌تونستم ببینم، حتی از اینجا، مثل روز روشن. زهر فیشر یه کم تکونش داده بود. "و حالا، بگو ببینم، من چیکار کردم که لایق این همه توجه خاص از طرف امثال تو باشم؟"

از تو؟

وقتی جفت من یه بچه لعنتی بود، تو اونو عقیم کردی،" با خشم گفت. "فقط به خاطر همین، من وجود ابدی تو رو به یه عذاب بی‌پایان تبدیل می‌کنم. یه ابدیت رنج که حتی ذهن شیطانی تو هم نمی‌تونه درکش کنه. تو از دست من آرامش نخواهی داشت. من امپراتوری تو رو نابود می‌کنم و اسمت رو از تاریخ پاک می‌کنم. وقتی کارم با میراث تو تموم بشه، مادرا جاودان هرگز وجود نداشته. و تو به خواست من زنده می‌مونی، برای تمام ابدیت رنج می‌کشی. و هیچ‌کس نمی‌دونه. و هیچ‌کس اهمیت نمیده."

تلگرام @PLAY_NOVEL

حرفاش منو تکون داد. اون نفرت خالص و بی‌غل و غش توشون. من... من اصلاً نمی‌دونستم که اینقدر بد روش تأثیر گذاشته. وقتی بهش گفتم چی به سرم اومده، آره، عجیب واکنش نشون داد، اما... که یه همچین واکنشی ازش بگیرم؟

کینگ‌فیشر از دروازه آژون روی زانوهاش تو خاک بود. شکسته و خونین بود، اما قول انتقامش هنوز اونقدر ترسناک بود که یه ملکه رو بلرزونه. مادرا عقب‌عقب رفت، لبخندش از رو صورتش محو شد.

"می‌فهمم چی میگی، برادر،" با لرزش گفت و به بلیکون نگاه کرد. "اون خیلی بدخلقه، نه؟"

"میشه؟ داری داستان منو خراب می‌کنی،" مالکوم پوفی کشید.

مادرا سعی کرد خودشو جمع و جور کنه، اما دیگه نمی‌تونست به فیشر نگاه کنه. "حق با توئه، عزیزم. معذرت می‌خوام. و قهرمان سرکش ما بعدش چی کار کرد؟"

"اون وارد هزارتوی من شد و برای مدت خیلی طولانی همه ما رو سرگرم کرد." مالکوم به پشت فیشر زد. "من بعضی از دوستای دیگه‌مو فرستادم که گاهی باهاش بازی کنن. گاهی اوقات خودم بهش سر می‌زدم. همیشه مکالمات خیلی جذابی داشتیم. و بعد، یه روز، اون به مرکز هزارتو رسید. باید بگم، شوکه شدم. فکر می‌کردم خیلی بیشتر از این طول بکشه. چی بود، فیشر؟ پنجاه سال؟"

"پنجاه و پنج." چشماش حالا دوباره رو من بود، محکم قفل شده بود، انگار من یه لنگر تو طوفان بودم، تنها چیزی که می‌تونست اونو آروم کنه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"درسته. پنجاه و پنج. هشت سال بعدی رو سعی کرد سکه رو پیدا کنه وقتی به مرکز رسید، نه، عشق من؟"

برای اولین بار از وقتی سه نایب‌السلطنه شروع به بازی باهاش کرده بودن، فیشر جا خورد.

منم همینطور.

عشق من. از بین تمام چیزایی که مالکوم می‌تونست صداش کنه...

فیشر...

کوچکترین تکون سر رو به من داد. نکن. هیچی بهشون نده. فقط بدترشون می‌کنه.

مالکوم خندید. "بعد، یه روز، تالادایوس داشت به کینگ‌فیشر ما سر می‌زد، و گفت که زمین اونقدر شدید لرزید که سنگ زیر پاش ترک خورد، و یه سوراخ ظاهر شد. و ای وای: یه راز."

"حدس بزنم،" مادرا گفت. "یه حوضچه جیوه زیر هزارتوی قشنگت بود. و بیدار شده بود."

"دقیقاً! خیلی باهوش."

@PLAY_NOVEL تلگرام

بلیکون با چشمای آبکی و اتهام‌آمیز به من نگاه کرد. "همون لرزش‌ها کاخ منو هم تکون داد."

مالکوم "اوه اوه" کرد. "چه آشوبی! چه هرج و مرجی! مرغ ماهی‌خوار ما یه نگاه به اون برکه جیوه انداخت، و تالادایوس گفت که بدون فکر دوم پرید تو سوراخ و رفت توش. غیبش زد و برنگشت. من تعجب کردم، فیشر. من این همه فرصت بهت دادم که از هزارتوی من بری، ولی تو هیچ‌وقت قبول نکردی. و بعد یهو غیب شدی؟ با این همه موجود بیچاره که منتظر بودن تو به درد و رنجشون پایان بدی؟ خیلی عجیب بود. بهم بگو،" مالکوم گفت و روی پنجه پا چرخید. "داشتم از فضولی می‌مردم. بعد از صد و ده سال تو اون هزارتو، چی باعث شد بالاخره بری؟"

کریون پرید وسط حرفش: "تو اونقدر خسته‌اش کردی که دیگه نتونست تحمل کنه." تا الان ساکت مونده بود، ولی معجزه بود که اینقدر دوام آورده بود. کریون از اون تیپ آدما نبود که فرصت توهین کردن به کسی رو از دست بده، مهم نبود وضعیت چقدر وخیمه. مالکوم جلو رفت و دستش رو دور گلوی کریون حلقه کرد. پادشاه خون‌آشام دندوناش رو نشون داد و سرش رو نزدیک گردن کریون برد.

"از تو خوشم نمیاد، انسان. یه چیزی تو بوی تو... عجیبه."

کریون با صدای گرفته گفت: "اون احتمالا به خاطر اون... خزه عجیب... است که این پری‌های آب... مالیدن... به سر و روم... یه بوی... خاصی... داشت."

خدای من، نمی‌دونست کی باید دست برداره.

@PLAY_NOVEL تلگرام

مالکوم پوزخند زد: "زبون دراز. وقتی همه اینا تموم شد، از مکیدن خونت لذت می‌برم."

فیشر پرسید: "می‌خوای بدونی چرا رفتم تو اون جیوه؟" این یه حواس‌پرتی بود. چیزی که توجه رو از کریون دور کنه. اگه زنده از اینجا بیرون می‌اومدیم، من گردن اون قاچاقچی رو به خاطر حماقتش می‌شکستم، و فکر کردم فیشر هم همین کار رو می‌کنه. اما نقشه فیشر جواب داد. مالکوم کریون رو ول کرد، در حالی که انزجار تو صورتش موج می‌زد، برگشت سمت فیشر.

بلیکون گفت: "اون رفت چون جنون تو رگ‌هاش بالاخره شکستش داد. همه می‌دونستیم که بالاخره این اتفاق می‌افته. اون خیلی قبل از اینکه به دروازه‌های گیلیترا برسه، بهش مبتلا بود."

مالکوم پرسید: "عزیزم، راسته؟ اون جیوه تو سرت بالاخره تو رو از مرزهای عقلانیت بیرون کرده؟"

فیشر پیشونیش رو مالید: "حالم بهتر بوده. ولی نه. دلیل رفتنم این نیست." شونه‌هاش رو کمی کج کرد و وزنش رو روی پنجه پاهاش انداخت. من اونقدر با دقت نگاهش می‌کردم که دیدم چی شد. من اونقدر مبارزه‌هاش رو دیده بودم که می‌دونستم فیشر بی‌دلیل وزنش رو جابجا نمی‌کنه.

من خشکم زد، چشمام گشاد شد. داری چیکار می‌کنی، فیشر؟

ابروهاش تکون خورد. به سختی قابل تشخیص بود. "فقط تکون نخور." به مالکوم گفت: "من رفتم تو اون جیوه چون حس کردم شمشیر پدرم داره صدام می‌کنه. و می‌دونستم برای این کار بهش نیاز دارم."

تلگرام @PLAY_NOVEL

تبدیل به دود شد. زخمی و خسته بود، ولی من هیچ‌وقت ندیده بودم اینقدر سریع حرکت کنه. اومد سمتم. یه دستش روی کمرم نشست. دست دیگه به کمر دیگه رسید – برای شمشیری که اونجا تو غلافش بود. سولاس رو کشید، تیغه تو هوای پر از خاکستر مثل یه شعله نور درخشان شد، و بعد فیشر چرخید. مثل مایع حرکت می‌کرد. مثل رعد و برق. مثل انتقام.

خم شد، چرخید، سلاح رو برعکس کرد تا نوک تیغه به سمت پایین باشه. روی یه زانو افتاد، قبضه رو با دو دست گرفت و شمشیر رو تو یه قوس، عقب و بالا... کوبید.

...تو شکم بلیکون.

خیلی سریع اتفاق افتاد. واقعا سریع. من به سختی تونستم حرکت رو دنبال کنم. بلیکون انتظارش رو نداشت، این مطمئن بود. یه صدای غرغر خیس از دهن پادشاه ایولین اومد وقتی فیشر شمشیر پدرش رو بیرون کشید، دوباره چرخید و نوک شمشیر رو مستقیم تو گلوی بلیکون فرو کرد. دندوناش رو به هم فشار داد وقتی وزنش رو روی سلاح انداخت، و تیغه درخشان تا ته از پشت گردن بلیکون بیرون زد.

غرید: "من برای خراب کردن تو به جادو نیاز ندارم، عوضی. این برای منه. ولی بیشتر، برای پدر و مادرمه."

مادرا، ملکه جاودان شهر نقره‌ای درخشان، پرچم‌دار شمال، یه جیغ دلخراش کشید. و همه چیز به هم ریخت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

۴۲

گرون تموم میشه برات

یه رود خون از چونه بلیکون سرازیر شد. از اون سوراخ گنده تو شکمش هم همینطور، غلیظ و داغ تو هوای سرد شب.

چشمای مالکوم باریک شد، رگای سیاه رو گونه هاش خزیدن.

«این کار عاقلانه ای نبود.» خون آشام پرید، به سمت فیشر حمله کرد، اما یه نقره تیز تو هوا چرخید و جلوش رو گرفت. آویسیت گردنش رو خراشید، نوک شمشیر لورث فقط پوست خون آشام رو بوسید، اما همین کافی بود تا اون عوضی جیغ بکشه. دود سیاه از زخم کوچیک بیرون اومد.

«فرار کنین!» فیشر داد زد.

هرج و مرج تو صحن آمفی تئاتر منفجر شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

هارون به سمتم دوید. نگهبانایی که منو گرفته بودن، احمقایی که بودن، وقتی اون هیولای چشم نقره ای به سمتمون پرواز کرد، ولم کردن. با دستای آزادم، خنجرایی که به رونام بسته بودم رو برداشتم و حرکت کردم.

درگیری هارون با جیوه قطعاً اثر خودش رو گذاشته بود. کاپیتان هنوز با اراده مرگبار حرکت می کرد، اما به هیچ وجه به سرعت قبل نبود. و این بار دستام از پشت بسته نبود.

حالت تهاجمی گرفتم، پریدم تو گاردش، غافلگیرش کردم. حتماً فکر کرده بود من فقط دفاع می کنم، اما خنجری که تو شکمش فرو کردم، خیلی بی ادبانه بهش خلافش رو فهموند.

«عوضی!» غرید. عقب نشینی کرد، به خنجری که از بدنش بیرون زده بود خیره شد، بعد کشیدش بیرون. فلز به سنگ خورد و صدا داد.

پنج فوت اونورتر، کاریون سایمون رو طوری به کار می برد انگار سالها با این سلاح تمرین کرده بود. سه تا از اونایی که تغذیه می کردن رو از پا درآورد، سرشون رو به سرعت از شونه هاشون جدا کرد.

«حرکت کنین!» فیشر غرید. «به سمت هزارتو!»

«اینقدر مشتاقی برگردی تو قفست، حیوون خونگی؟» مالکوم بهش گفت. با سر خم شده و شونه های منقبض شده دور گوشاش، شبیه یه افعی شنی بود که جمع شده، آماده حمله. نگهبانای مادرا رو با زره طلایی براقشون کنار زد، در حالی که نه دنبال فیشر، بلکه دنبال لورث می گشت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

جنگجو پایین اومد، آویسیت دوباره بالا رفت، آماده مقابله با خون آشام، اما صدای فیشر درگیری رو قطع کرد. «لورث، نه! درگیر نشو! جدی میگم! برو تو هزارتو!»

«گرون تموم میشه برات،» هارون گفت. و دسته خنجرش رو کوبید تو دماغم. حواسم پرت شده بود، و گرون تموم شد برام. خون از دماغم فوران کرد، صورت لاغر هارون رو پاشید، اما... دردی که انتظارش رو داشتم نیومد.

نفرین بیوه. خدا رو شکر برای نفرین بیوه.

بلیکون زانو زده بود، تلوتلو می خورد انگار که می خواست بیفته، اما نمرده بود. صدای خراش سولاس رو شنیدم وقتی فیشر کشیدش بیرون —فلز روی استخوان—اما همون اشتباه رو دوباره نکردم. نگاهم رو از فیشر برداشتم و تمام توجهم رو به هارون دادم. «خیلی داری گنده تر از دهنت حرف میزنی، موش،» کاپیتان هیس کشید. «مهره های این بازی هزاران ساله که تو بازی بودن. تو حتی نمی تونی بفهمی—»

جلو رفتم، خنجر باقیمونده ام رو شل تو دستم گرفته بودم. دوباره تو گارد هارون، شونه اش رو بریدم و خون جاری شد. اشتباه می کرد. بله، بازیکنان این بازی قرن ها بود که حرکت می کردن. اما این ماهیت بازی رو تغییر نمی داد. یا بکش یا کشته شو، و من می دونستم برای بردن باید چیکار کنم.

«به خاطر خدا، تمومش کن!» مادرا دستور داد. ملکه وارد مبارزه نشده بود. از کنار تماشا می کرد، از خشم دیوانه، جلوی لباس زیباش با مایع کثیف پاشیده شده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«چند قرنه که داره ازت استفاده می کنه تا کارای کثیفش رو انجام بدی، هارون؟» نفس نفس زدم. عقب رفتم، از خنجرش دور شدم، از دسترسش خارج شدم. «نباید خیلی وقت پیش تو خاک می بودی؟»

«مادرا به من ابدیت رو هدیه داد—»

«تا بتونی بهش خدمت کنی. تا بتونی برده لعنتیش باشی. اکثر زندانی ها حکمشون تموم میشه. آزاد میشن، یا»—از یه ضربه رو به بالای خنجرش جاخالی دادم—«از اون در سیاه که گفتی رد میشن. اما تو فقط داری رنج می کشی، نه؟»

«مرگ منو فراموش کرده، عوضی. اسم من تو هیچ کجای دفترش نیست.»

احساس کردم لبخند سردی رو صورتم باز شد. ایده این لحظه منو تسخیر کرده بود. هارون دفعه آخر که با هم روبرو شدیم، منو شکست داده بود. باید به دست اون می مردم، و این دانش باعث شده بود بترسم.

دوباره روبروش وایسادم. اما حالا که لحظه‌ش رسیده بود... فهمیدم که از اون بهترم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

یه مکثی کردم، جوری که انگار داشتم دو دل بودم، و کاپیتان هم گول خورد. حمله کرد، خنجرش رو مستقیم به سمت گلوم آورد، اما من افتادم زمین و پاهاشو از زیرش کشیدم. بقیش دیگه آسون بود. پیچیدم و افتادم روش. پاهامو دور گلوش حلقه کردم و فشار دادم.

«بلند شو! دست از سرش بردار!»

جیغ و داد لوس مادرا از دور به گوش می‌رسید. گوشام پر از صدای نفس‌نفس زدن هارون بود. سعی کرد از پشت خنجر بزنه و خنجرش رو تو رونم فرو کنه، اما من دستشو کنار زدم و مچ دستشو جوری چرخوندم که کج شد. هارون خنجر رو انداخت.

با تظاهر به شوک گفتم: «یه دقیقه صبر کن. فکر کنم مرگ تازه اسم تو رو یادش اومده، هارون.» و بعد گردنشو شکستم.

«سائریس! الان!» فریاد از لورث بود. مالکوم پشتش روی پله‌های بالایی بود که به سمت هزارتو می‌رفت. ندیده بودم چطور به اونجا رسیده، اما به نظر می‌رسید داره به خودش میاد و چند ثانیه دیگه بلند میشه.

سمت چپم، فیشر با یه دست کاریون رو هل داد، با دست دیگه شش تا از اون موجودات رو عقب نگه داشته بود. کاریون تلوتلو خورد و از پله‌ها افتاد پایین. فیشر یکی از اون موجودات رو از شکمش نیزه زد، بعد با پهلوی تیغه سولاس ضربه‌ای به گردنش زد که اونقدر قوی بود که سر هیولا رو از جاش کند، نه اینکه قطعش کنه. چشماش وحشی شده بود، نگاهشو تو کل سکو چرخوند تا منو پیدا کرد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«برو! الان!» دستور داد. «من درست پشت سرتم.»

«هارون!» مادرا از غصه می‌لرزید. شروع کرد به دویدن، مستقیم به سمت من. منتظر نموندم ببینم وقتی به من میرسه چیکار می‌کنه. خنجری رو که هارون از شکمش بیرون کشیده بود قاپیدم و به سمت پله‌ها دویدم. پاهام به زور زمین رو لمس می‌کرد وقتی از پله‌ها پایین می‌دویدم و به لورث و کاریون رسیدم. هر دو شمشیرشون رو تو دست داشتن، آماده.

وقتی دست فیشر رو پشت کمرم حس کردم، یه آرامش عجیبی تو دلم نشست. وقت رو تلف نکرده بود و بهمون رسیده بود. «حرکت کنین، حرکت کنین، حرکت کنین!» فریاد زد.

چهار نفرمون با هم دویدیم.

دهانه هزارتو جلوتر بود، ترسناک و تاریک. وقتی به سمت دهان بازش دویدم، فهمیدم که دیوارهای پشتی لغزنده اون از ابسیدین ساخته شده. و اونا مثل تیغ تیز بودن.

«هر چقدر می‌خواین بدوین!» مالکوم پشت سرمون فریاد زد. «هزارتو قلمرو منه. زنده‌زنده شما رو می‌خوره!»

فیشر دستمو گرفت و دویدیم. ولم نکرد.

لورث نفس‌نفس‌زنان گفت: «کدوم گوری داریم میریم؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر منو به چپ کشید، تو یه راهروی ابسیدین که شبیه بن‌بست بود. ولی نبود. یه سوراخ باریک، به زور اندازه یه آدم، سمت راست باز شد و ما رو از توش رد کرد.

«ده تا حرکت اول هزارتو همیشه یکیه. اونجاست که با اولین مانع روبرو میشی. بعد مسیر به سمت مرکز عوض میشه.»

کاریون پرسید: «منظورت چیه مسیر عوض میشه؟»

«منظورم اینه که لعنتی عوض میشه. دیوارا حرکت می‌کنن. بدو!»

کاریون رنگش پرید، ولی دوید. من زیاد نگران قسمت حرکت دیوارا نبودم. بیشتر نگران کلمه «مانع» بودم. و اینکه فیشر بیش از صد سال اینجا گیر کرده بود. البته اگه فکر نمی‌کرد امن‌ترین گزینه‌مونه، بهمون نمی‌گفت بیایم اینجا.

دوباره ما رو به راست هدایت کرد. لورث وقتی از گوشه رد شد، لیز خورد، پاهاش از زیرش در رفت. خورد به دیوار جلو ولی خودشو جمع کرد و به دویدن ادامه داد. عالیه. فقط دیوارا نبودن که ابسیدین لیز بودن؛ زمین هم همینطور بود.

فیشر فریاد زد: «چپ! برو چپ!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

بهم بگو یه نقشه داری. وقتی داشتی برای زندگیت می‌دویدی، حرف زدن تو ذهن یکی دیگه خیلی راحت‌تر بود.

فیشر جواب داد: «آره، دارم.»

«عالیه. چیه؟»

بلافاصله جواب داد: «تو.»

«منظورت چیه، من؟» داشت شوخی می‌کرد. اگه شوخی می‌کرد، پس حس شوخ‌طبعیش تقریباً به بدی کاریون بود.

گفت: «یه دقیقه دیگه.»

می‌خواستم بگم، نه، الان، ولی بعد وارد یه فضای باز شدیم و دلم ریخت. اونجا، وسط فضای باز، یه هیولایی بود که فکر می‌کردم فقط تو کابوس‌ها وجود داره. زیلوارن پر از عنکبوت بود. عنکبوت‌های تله شنی به اندازه بشقاب غذاخوری که پوستتو با بزاقشون بی‌حس می‌کردن وقتی خواب بودی و انگشتاتو می‌خوردن. ولی این... این...

«لعنت بهش!» کاریون لیز خورد و افتاد رو باسنش، نزدیک بود بخوره به اون چیز. سه برابر قد یه مرد بالغ بود، با پاهای بیشتر از اونی که بتونم بشمرم. شکم عقبش یه غده گوشتی بود، قرمز و سیاه خال‌خالی و پوشیده از موهای بلند زبر. ولی بعد... وقتی بقیه‌شو دیدم، روده‌هام پیچ خورد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

نیمه جلوییش نیمه پری بود. یه تنه مردونه با شکمی متورم و بادکرده. بازوهای لاغر و نحیف. تارهای موی سیاه چرب به سر کچلش چسبیده بود. گوش نداشت. چشم و بینی هم نداشت. صورتش فقط یه دهن دایره‌ای بزرگ بود، با ردیف‌های متحدالمرکز از دندون‌های دندانه‌دار.

یه ناله زیر کشید، سرشو به سمت کاریون چرخوند، و فیشر یه فحش داد. «تکون نخور، سویفت.»

کاریون داد زد: «چی داری میگی لعنتی!» «من صد در صد قراره تکون بخورم.»

فیشر غرید: «همونجا که هستی بمون لعنتی.» «اون نمی‌تونه تو رو ببینه یا بشنوه. حرکت رو ردیابی می‌کنه.»

«ولی—»

فیشر پارس کرد: «تکون بخوری، می‌میری.»

«باشه.»

لورث پشتشو به دیوار چسبوند، آویسیت رو به سینه‌اش فشار داد. گفت: «من از عنکبوت متنفرم لعنتی.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اون عنکبوت نیست. اون مورتیله. یه شیطانه. و اگه بگیرتت، با نیشش بی‌حست می‌کنه و زنده می‌خورتت. آروم. طی چند روز—»

کاریون نالید: «لطفاً حرف نزن و بهم بگو چطور خورده نمیشم.»

فیشر انگشت کوچیکشو دور انگشت من حلقه کرد و یه نفس لرزون بیرون داد. گفت: «یه شانس برای این کار داریم.» «این محوطه سه تا خروجی داره. دو تاشون به محوطه‌های دیگه میرن، و ما نمی‌خوایم بریم اونجاها. بهم اعتماد کن.»

لورث از وقتی چشمش به شیطان افتاده بود پلک نزده بود. «ولی گفتی دیوارا حرکت می‌کنن. چطور باید اون یکی درست رو انتخاب کنیم؟»

فیشر سرشو یه ذره، خیلی آروم، تکون داد و از گوشه چشمش به من نگاه کرد. «یه حوضچه جیوه تو مرکز این هزارتو هست، ساریس. باید پیداش کنی.»

«چی؟»

عنکبوت شیطانی سرشو به سمت من چرخوند، به جلو خم شد. یه قدم برداشت، پاهای بلند و باریکش هماهنگ کار می‌کردن، و کاریون ناله کرد. پای راست جلوش بالا بود، تو هوا معلق بود، درست بالای سرش. اگه پایین می‌آوردش، درست رو سرش فرود می‌اومد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"فین، عجله ای نیستا، ولی اگه بتونی اون جیوه رو زود پیدا کنی، خیلی ممنون میشم،" با صدایی سه اکتاو بالاتر از همیشه گفت.

تعجب اولیه ام از کاری که فیشر ازم میخواست، از بین رفت. حالا، یه کاری داشتم که باید انجام میدادم. کاری که نسبتاً مطمئن بودم میتونم از پسش بربیام. "یه عالمه ازش؟" پرسیدم.

فیشر دستمو فشار داد. "یه عالمه بزرگ."

چشمامو بستم و تمرکز کردم.

طولی نکشید که جیوه رو حس کردم. اونجا بود، همراه با روح های شکنجه شده گیله تری آواز میخوند.

آنورات مور!

آنورات مور!

چشمامو باز کردم و به سمتی که باید میرفتیم نگاه کردم. "اونجاست،" گفتم. "اون طرف."

"کدوم طرف؟" کریون با نگرانی صدا زد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

"مسیر سمت چپ دورتر،" فیشر صدا زد.

"همون که درست پشت اون دیو لعنتیه؟"

"فقط ثابت بمون و صبر کن تا بهت بگم حرکت کنی،" فیشر گفت.

لورث دستش رو روی آویسیت تنظیم کرد و هر چهار گوشه محوطه رو اسکن کرد. "چطور این کارو انجام میدیم؟"

"غذا. من غذا میخورم." دیو دهان پر از موهاش رو حرکت نداد. کلمات خشن به نوعی از گلوش بیرون میومدن. پاهای جلوش رو دراز کرد، هوا رو لمس میکرد و دنبال طعمه اش میگشت.

لورث قیافه وحشت زده ای به خودش گرفت. "اه! نه روی ما، تو این کارو نمیکنی!"

اگه از این وضعیت جون سالم به در میبردیم، تا آخر عمرم ضربه روحی میدیدم. فیشر بیش از یک بار با این موجود روبرو شده بود. بدون اینکه بدونه کدوم مسیر رو باید بره، باهاش روبرو شده بود. آیا اون رو گرفته بود؟ آیا...؟

نه. به اون فکر نکن. الان نه.

نفسمو بیرون دادم و خودمو جمع و جور کردم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"یه سنگ پرت کن و حواسشو پرت کن یا یه همچین چیزی،" کریون گفت.

"این کار نمیکنه. از چیزی که به نظر میاد باهوش تره. میتونه اندازه اجسام در حال حرکت رو تشخیص بده. اما نمیتونه بین اجسام بزرگ که نزدیک به هم هستن تفاوت قائل بشه. اگه به دیوار بچسبیم و آروم حرکت کنیم، میتونیم دور محوطه بچرخیم و بعد فرار کنیم."

"و این منو کجا میذاره؟" کریون پرسید.

"این تو رو میذاره که خیلی آروم روی زمین سر بخوری،" فیشر گفت. "سعی کن دستات یا پاهات رو زیاد از زمین بلند نکنی. حرکت کن."

لورث اول رفت، آروم آروم کنار دیوار میخزید، گلوش هر چند ثانیه یک بار بالا و پایین میرفت. دیو سرش رو با حرکات تند و سریع کج میکرد، اینور و اونور رو میگشت، سعی میکرد ما رو تشخیص بده، اما فیشر درست میگفت - به نظر نمیرسید بتونه ما رو از دیوارهای هزارتو تشخیص بده. کریون دستاشو از بدنش دور کرد، کف دستاشو به زمین فشار داد و تونست خودشو به جلو هل بده. با هر فشار زیاد پیشرفت نمیکرد، اما بهتر از هیچی بود.

لورث اول از همه رسید به خروجی پشت اون دیو. من که چسبیده بودم به دیوار، دیدم که چطور افتاد پشت دیوار، شونه‌هاش از سر آسودگی افتاده بود. «بیاین.» با دستاش اشاره کرد. «بیاین گورشونو گم کنیم از اینجا.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

من نفر بعدی بودم که بهش رسیدم.

فیشر فقط دو قدم با ما فاصله داشت که دیواری که من و لورث بهش تکیه داده بودیم، ناله کرد، لرزید و شروع کرد به حرکت. «لعنتی.» فیشر با من چشم تو چشم شد و بعد چرخید تا به مورتیل نگاه کنه. دیو عنکبوتی آروم سرشو به سمت ما چرخوند، یه صدای کلیک عجیب غریب از دهن زشتش میومد. و فیشر زمزمه کرد: «حرکت کنین!»

دیو منفجر شد و شروع به حرکت کرد. پاهاش باز شد، روی سنگای سیاه سر خورد و به سمت ما حمله کرد. فیشر پرید سمت کریون و مچ دستشو گرفت، کشیدش سمت خروجی. لورث تو یه چشم به هم زدن اونجا بود. یقه پیراهن کریون رو گرفت و کشیدش بالا.

اما مورتیل از قبل رسیده بود به ما.

فیشر سولاس رو کج کرد و یکی از پاهای دیو رو زد کنار. تیغه صاف ازش رد شد و فرستادش تو هوا. مورتیل جیغ کشید – درد و خشم با هم قاطی شده بود تو یه جیغ گوش‌خراش.

کریون سایمون رو آورد بالا و به جلو حمله کرد، خنجر رو فرو کرد تو شکم ورم‌کرده دیو، که فقط بیشتر عصبانیش کرد. عقب رفت و از دیوار کنار ما بالا رفت، با نیش خمیده‌اش دیوانه‌وار حمله می‌کرد، دنبال گوشت می‌گشت. به جای اون، سنگ سیاه صیقلی پیدا کرد. نیشش با شدت به دیوار خورد و سوراخ‌های گنده تو سنگ ایجاد کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«برین!» فیشر داد زد. «برین!»

ما دویدیم.

هر چهار نفرمون از محوطه خارج شدیم، اما مورتیل دنبالمون اومد، از دیوارها بالا می‌رفت، پشت سرمون سر می‌خورد تا اینکه بهمون رسید.

«قرار نیست از محوطه خارج بشه!» فیشر داد زد. دیو بالا اومد، از هر دو دیوار دو طرفمون استفاده کرد و به جلو پرید طوری که بدنش درست بالای سرمون بود.

«من تغذیه می‌کنم!» غرید. شکمش منقبض شد و به سمت پایین تو مسیر بین دیوارها فرو رفت، نیشش از شکاف رد شد. من غریزی واکنش نشون دادم، اول به عقب به سمت دیوار پریدم و بعد خنجرم رو چرخوندم و فرو کردم تو شکم دیو. هدفم نیشش بود، اما ضربه‌ای که زدم هنوز هم خوب بود. فیشر از جیغ شوک دیو استفاده کرد و یه پای دیگه ازش قطع کرد.

مورتیل که کشش خودشو روی دیوار سمت راست از دست داده بود، دوباره افتاد تو راهروی باریک و با یه صدای محکم به زمین خورد، نزدیک بود لورث رو زیر خودش له کنه. جنگجو عقب پرید، آویسیت رو بالا آورد و شمشیر رو فرو کرد تو دهن زشت هیولا. غرغر کرد، وزنشو به دسته سلاح فشار داد، و نوک تیغه از پشت جمجمه دیو بیرون زد.

«آره!» کریون داد زد. «مرده؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«موقت. به زودی دوباره زنده میشه. کوچکتر اما سریع‌تر برمی‌گرده.» فیشر گفت.

«پس بیاین قبل از اینکه این اتفاق بیفته، گورشونو گم کنیم از اینجا.»

دست فیشر تو دستم اطمینان‌بخش بود، اما دیگه اون جلو نبود. من بودم. حس می‌کردم که جیوه هر چی بیشتر می‌دویدیم نزدیک‌تر میشه، اما ما یه مشکل داشتیم.

«چرا وایسادیم؟» کریون جیغ کشید.

«دیوارها هی جابجا میشن.» من با عصبانیت گفتم. «یعنی مسیر هی عوض میشه. باید مطمئن بشم که داریم راه درست رو میریم، اما اگه تو میخوای جلو بیفتی، بفرمایید.»

دزد دستاشو بالا گرفت. «حق با توئه. معذرت میخوام. الان یه کم عصبی‌ام. خودم نیستم.»

من اونو نادیده گرفتم، سعی می‌کردم تصمیم بگیرم. انتخاب ساده‌ای بود: چپ، راست یا مستقیم. راهروها انگار تا ابد تو فاصله کشیده شده بودن، و اعصابم بهم ریخت.

اگه تو یکی از اون محوطه‌های دیگه بیفتیم چی میشه؟ من از فیشر خصوصی پرسیدم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

چیزای خیلی بدی، اون جواب داد. اما زیاد فکر نکن، سایریس. تو میتونی این کارو بکنی. فقط تمرکز کن که ما رو به مرکز هزارتو برسونی. اگه تو راه به مشکل دیگه‌ای برخوردیم، حلش می‌کنیم.

«چیزای خیلی بد» چیزی نبود که می‌خواستم بشنوم، اما نفس عمیقی کشیدم و به جلو رفتم. «از این طرفه.» ما رفتیم راست. چهار ثانیه بعد، دیوارها شروع به حرکت کردن، سنگ سیاه خش خش می‌کرد وقتی مسیر جلوی ما رو قطع می‌کرد.

«لعنتی.» من پیچیدم چپ، دنبال کششی که تو دلم حس می‌کردم.

شکم، و تا این کار رو کردیم، دیوارها دوباره تغییر کردن، این بار سریع‌تر، مثل یه در که داره بسته میشه، جلوی راهمون سر خوردن.

فیشر گفت: "این کارو تا حالا نکرده بود." "مالکوم داره سعی می‌کنه راهمون رو ببنده، یعنی ما تو مسیر درستیم. ادامه بده، ساریس."

و هر چی ما سرعت می‌گرفتیم، دیوارهای متحرک هم همینطور. شروع کردن به کوبیدن جلوی ما، راهمون رو بستن، اما انگار یه نخ بود، که منو به جیوه وصل می‌کرد، منو به سمتش می‌کشید، و هر بار که نخ پاره می‌شد، یه نخ جدید تشکیل می‌شد، راه دیگه‌ای رو بهم نشون می‌داد. قلبم مثل چکش بود، به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. وقتی فیشر یقه پیراهنم رو گرفت، و منو درست به موقع عقب کشید تا از له شدن زیر یه تخته سنگ عظیم ابسیدین جلوگیری کنه، از تپش افتاد، اما وقتی برای توقف و اجازه دادن به آدرنالین نبود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

فیشر نفس‌نفس‌زنان گفت: "داریم نزدیک می‌شیم." "از روی فرو ریخته‌ها می‌تونم بگم... اونجا وایسا." او به دیوارهای آمفی‌تئاتر اشاره کرد، که هنوز از بالای دیوارهای هزارتو دیده می‌شدن.

جایی که او اشاره کرد، یکی از قسمت‌های سکوها واقعاً فرو ریخته بود.

"زیاد نمونده..."

جیوه هم تو سرم بلندتر شده بود. هر بار که دور یه گوشه می‌چرخیدیم و به سمت بعدی می‌دویدیم، حس می‌کردم نخی که منو بهش وصل می‌کرد قوی‌تر می‌شد. دیگه زیاد نمونده بود. فقط چند پیچ دیگه.

"چپ! نه، راست!"

هر چهار نفرمون بیشتر فشار آوردیم. جیوه دیگه با جمعیت همخوانی نمی‌کرد. داشت زمزمه می‌کرد، کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. او می‌آید. او می‌آید. از این راه، کیمیاگر. بیا و ما را پیدا کن.

"راست!"

ابسیدین سیاه درخشان راهمون رو بسته بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"دوباره راست!"

دور یه گوشه دیگه چرخیدیم، پاهام روی زمین لیز می‌خورد، و بعد...

"اوف!" محکم به زمین خوردم. زمینی که دیگه شیشه سیاه نبود، بلکه چیزی نقره‌ای و سرد بود. برای بار دوم فریاد زدم وقتی یه وزن سنگین روم افتاد، و بعد کرین کنارم فرود اومد.

او نالید: "متاسفم."

مطمئن بودم که دنده‌هام شکسته. اونقدر محکم به اون آب خورده بودم که معجزه بود که ضربه داخل بدنم رو مایع نکرده بود. باید از درد فریاد می‌زدم، اما سم بیوه هنوز اثر داشت و تو سیستمم می‌چرخید، خدا رو شکر.

رون عدالت فیشر دیدم رو پر کرد. دستش رو که بهم تعارف کرد گرفتم و گذاشتم کمکم کنه بلند شم. بلافاصله متوجه قیافه گرفته‌اش نشدم. از کوه سکه‌هایی که جلومون بود خیلی شوکه شده بودم. چون ما روی اونا فرود اومده بودیم. سکه.

اونا ریز بودن، به اندازه ناخن شستم. نقره‌ای درخشان، مثل فلس ماهی برق می‌زدن. تو تپه‌های شیب‌دار که شبیه تپه‌های شنی بودن، مرکز هزارتو رو پر کرده بودن. حتماً میلیون‌ها از اونا اونجا بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

این همون جهنمی بود که فیشر وقتی بالاخره به مرکز هزارتو رسیده بود باهاش روبرو شده بود. هشت سال اینجا زندگی کرده بود، سعی می‌کرد سکه خاصی رو پیدا کنه که بلیکون تو شرط‌بندیشون انداخته بود. جای تعجب نبود که پیداش نکرده بود. موهای تیره‌اش تو باد سردی که می‌وزید تکون می‌خورد وقتی به اونجا نگاه می‌کرد، قیافه‌اش پیچیده بود.

«این همه سال، اینجا گیر افتادی، داداش. کجا می‌خوابیدی؟» لورث پچ‌پچ کرد. «چی می‌خوردی؟ چطور زنده موندی؟»

فیشر سرش رو انداخت پایین. حالا که می‌تونست در مورد این مکان و هر اتفاقی که اینجا افتاده بود حرف بزنه، انگار نمی‌دونست چطور. دهنش رو باز کرد و یه نفس عمیق و آرامش‌بخش کشید. «من—»

«اون نکرد، مگه نه، عشق من؟» صدا از دیوارها منعکس شد، از هر طرف می‌اومد. قسمتی از یکی از نزدیک‌ترین تپه‌های شنی شروع به ریزش کرد، سکه‌ها با غژغژ و صدا به زمین می‌افتادند. اول سر مالکوم از بالای توده ظاهر شد، بعد شانه‌هاش، و بعد بقیه بدنش وقتی که از روی توده بالا اومد. با مهربونی به ما لبخند زد، مثل پدری که به دستاوردهای بچه‌هاش افتخار می‌کنه.

«شاید من یه خون‌آشام باشم، اما یه زمانی جن بودم. جادویی که باهاش به دنیا اومدم هنوز یه کروس تاریک تو رگ‌هام می‌خونه. ازش استفاده کردم تا این مکان رو مخصوصاً برای شاه‌ماهی‌گیرمون بسازم تا با نیازهای خسته‌کننده‌ای مثل استراحت و غذا درگیر نشه. تا زمانی که تو محدوده زمین بازی من می‌موند، به هیچ‌کدوم نیاز نداشت. بافکر بودم، نه؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بیشتر از یه قرن، تحمل این خراب‌شده بدون حتی فرار از خواب به عنوان یه تسکین؟ آره، خیلی بافکر بودی.» لورث تند گفت.

مالکوم زیر لب بی‌حوصله خندید. «اوه، اما می‌تونستم خیلی بدترش کنم. تو هیچ ایده‌ای نداری، لورث از برج شکسته. حتی الان، می‌تونستم سفرت رو اینجا بی‌نهایت وحشتناک‌تر کنم. راستش یه لحظه فکر کردم مورتیل گروه کوچیکت رو گرفته. اما خوشحالم که اومدید. داشتیم یه کم حوصله‌مون سر می‌رفت.»

«حرومزاده.» کاریون زیر لب هیس کشید.

پشت مالکوم، موهای طلایی نمایان شد، و بعد مادرا ظاهر شد، با نسخه زنانه زره طلایی که نگهبانان شهر زیلوارن می‌پوشیدند. فیشر خشکش زد، دستش محکم دور سولاس گره خورد وقتی بلیکون دنبالش اومد. پادشاه ایولیا دیگه سوراخی تو شکمش نداشت. در واقع، سالم و سرحال به نظر می‌رسید، با یه تونیک سبز زمستونی و شلوار مشکی. لب پادشاه با انزجار جمع شد. با انگشتی خشمگین به فیشر اشاره کرد و غرید: «واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی من رو با یه شمشیر بی‌قدرت بکشی؟ تو نمی‌تونی هیچ‌کدوم از ما رو با یه تیغه ساده بکشی. ما تثلیث هستیم، سگ. سه تاج که یک منبع رو به اشتراک می‌ذارن. برای کشتن یکی از ما، باید همه ما رو بکشی، و این کار آسونی نیست.»

«من حاضرم امتحانش کنم.» فیشر جواب داد.

«تو هیچ‌وقت نفهمیدی کی باید اعتراف کنی که شکست خوردی، پسر. این همیشه مشکلت بوده.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«تا وقتی نمیرم، شکست نمی‌خورم.»

«اوه، اون لحظه زودتر از این نمی‌تونه برای من بیاد. از لحظه‌ای که مادرت تو رو به دنیا آورد، می‌خواستم تو رو زیر خاک کنم. اما به زودی می‌میری، و من شمشیر پدرت رو خواهم داشت تا کنار جمجمه‌ات روی دیوارم نصب کنم. همچنین کیمیاگر رو خواهم داشت تا تمام آثار باستانی مورد نیازم رو بسازه. بین ما سه نفر، خدایان قدیمی رو به زانو درمیاریم و هر قلمرویی رو که بخوایم تصاحب می‌کنیم. حالا، روی زانو می‌میری یا رو به پایین تو خاک؟ انتخاب با توئه.»

من هیچ ایده‌ای نداشتم که فیشر بعدش چی برنامه‌ریزی کرده بود، اما بلیکون، مادرا و مالکوم همه بین ما و جیوه ایستاده بودند. نمی‌تونستم ببینمش، اما حس می‌کردم که استخر در اون طرف کوه سکه‌هایی که روش ایستاده بودند، می‌تپید. ما تو این مکان هیچ جادویی نداشتیم. دشمن ما کلی جادوی مرگ برای استفاده داشت، و اونا موقعیت برتر رو داشتند. اگه برمی‌گشتیم، با وحشت‌های دیگه ای که تو هزارتو زندگی می‌کردند روبرو می‌شدیم، و هیچ راه فراری نبود. هیچ جیوه ای نبود که از دیوارهای آمفی‌تئاتر به من زنگ بزنه. تنها راه رسیدن به امنیت از طریق اون استخر بود، که به این معنی بود که باید از تثلیث، همونطور که بلیکون صداشون کرده بود، عبور می‌کردیم.

به طرز شگفت‌انگیزی، کاریون اولین کسی بود که جلو رفت، سایمون رو بالا نگه داشت. «شاید ما فکر کنیم فیشر یه احمق متکبره، اما ما فقط نمی‌ذاریم شما بکشیدش.» لحنش مطمئن و بی‌خیال بود، اما دیدم که دستش چطور می‌لرزید وقتی نوک شمشیرش رو به سمت سر بلیکون گرفت. «ما مخصوصاً نمی‌ذاریم اون توسط یه حرومزاده کشته بشه که دختر خودش رو تحویل می‌ده تا توسط یه خون‌آشام لعنتی شکنجه و اسیر بشه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«داره چیکار می‌کنه؟» فیشر تو ذهنم گفت. «داره خودشو به کشتن می‌ده.»

«هیچی نمی‌دونم. ولی قطعاً باید وایسه.»

بلیکون دندوناشو به هم سایید، چشماش که پر از بی‌تفاوتی بود، گفت: «هر تله‌ای یه طعمه می‌خواد. و در ضمن، اورلین به دنیا اومده تا به تاج و تخت من خدمت کنه. اگه من صلاح بدونم که اون برای کمک به هدف من بمیره، پس لعنتی می‌میره.»

«اون نمی‌میره. سم مالکم همین الان داره از بدنش خارج می‌شه. به زودی، آلودگی خون‌آشامی از خونش پاک می‌شه و اون دیگه هیچ کنترلی روش نداره.»

«کریون، وایسا!» من هیس کشیدم. اون ضربه‌ای که هارون به پشت سرش زد، حتماً آسیب جدی بهش زده بود. از جایی که من وایساده بودم، به نظر می‌رسید که اون عقلشو از دست داده.

«آره، کریون. وایسا.» مالکم گفت. «تو نمی‌دونی به کی توهین می‌کنی.»

نور بازیگوش تو چشماش خاموش شده بود. از روی تپه سکه‌ها پایین اومد و شناور شد، انگار که روی یه باد نامرئی حمل می‌شد. من تا حالا چیزی شبیه به اون ندیده بودم. همه‌مون بدبخت شده بودیم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«سائریس؟ گوش کن. این سکه‌ها تقلبیه.» فیشر گفت. «باید تقلبی باشن. سکه اصلی که بلیکون باهاش معامله کردیم، از نقره بود. دست مالکم رو سوزوند وقتی گرفتش. اون حتی نمی‌تونست روی این همه سکه نقره وایسه بدون اینکه روش تأثیر بذارن.»

من نگاه کردم که چکمه‌های مالکم با فرش سکه‌ها تماس پیدا کرد. با یه پوزخند از خود راضی به سمت کریون قدم زد؛ قطعاً هیچ دردی نداشت. در واقع، فقط کمی وقتی به شمشیر کریون نزدیک‌تر شد، جا خورد. «باشه. پس این یعنی چی؟»

«سکه اصلی باید رگه‌هایی از جیوه هم توش می‌داشت. مردم این شهر معتقد بودن که خوش‌شانسی میاره. فکر می‌کردن که براشون ثروت میاره و اونا رو به خدایان وصل می‌کنه. آیا هیچ کدوم از این سکه‌ها جیوه دارن؟»

خشکم زد، کم کم داشتم می‌فهمیدم چی داره بهم میگه. «نه. ندارن.» بهش گفتم. حتی فکر نمی‌کنم از فلز باشن. اونا... شاید یه توهم باشن؟ جادو؟ باشه. پس می‌فهمی باید چیکار کنی؟

مالکوم مثل مار هیس کشید و شمشیر کاریون رو کنار زد. به دزد نزدیک شد و دندوناشو نشون داد. «چی کار می‌خوای بکنی که جلومونو بگیری؟ ما نامیرا هستیم. ما خداییم. تو فقط یه آدم با دستای لرزون و یه چاقوی قصابی هستی. چی جلوی منو می‌گیره که همین الان، همینجا که وایسادیم، گلوتو پاره کنم؟»

«سائریس!» صدای فیشر یهو گرفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«آره.» بهش گفتم. «می‌دونم باید چیکار کنم.»

چشمای کاریون یه لحظه به چشمای من افتاد. پر از حرفای نگفته بود. بعد، سایمون رو پایین آورد، تمام توجهشو به مالکوم داد و گفت: «هیچی جلوتو نمی‌گیره. برو جلو، زالو. گازم بگیر و ببین به کجا می‌رسی.»

«کاریون، نه!» شوکم مثل یه سیلی تو صورتم نشست.

مالکوم دور کاریون چرخید، صورتش از گرسنگی وحشتناک شده بود. لباش کنار رفت تا دندونای نیش باریک و کشیده‌اش رو نشون بده. نه فقط دندونای نیشش. همه دندوناش تیز شده بودن. کاریون حتی دستشم بالا نیاورد که مالکوم رو متوقف کنه. سرشو عقب انداخت و با غرور به خون‌آشام خیره شد در حالی که مالکوم سرشو جلو آورد و دندوناشو تو گلوی کاریون فرو کرد.

«خدایا! باید... باید یه کاری بکنیم!» جیغ کشیدم.

دستای فیشر دور بازوهام حلقه شد. لورث هم همینطور. مردا محکم منو نگه داشتن، قیافه‌هاشون جدی بود. و در تمام این مدت، پادشاه خون‌آشام‌ها می‌نوشید.

این اتفاق نمی‌افتاد. کاریون درست جلوی چشمامون داشت خونش کشیده می‌شد و ما هیچ کاری نمی‌کردیم. هیچی!

@PLAY_NOVEL تلگرام

«هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.» صدای فیشر در مقایسه با زنگ تو سرم خیلی آروم بود. «اگه بخوایم اونو از روش بکشیم، هممون می‌میریم.»

«ولم کنین! باید امتحان کنم!»

مالکوم غرغر کرد و دندوناشو عمیق‌تر تو گردن کاریون فرو کرد. داشت کنترلشو از دست می‌داد. خودشو به شهوت خونش می‌باخت. گلوش کار می‌کرد در حالی که خون کاریون رو با قورت‌های بزرگ می‌نوشید. دیوانه‌وار، دندوناشو بیرون کشید – می‌خواست دنبال یه جای بهتر یا یه رگ بهتر بگرده؟ – اما بعد یه نگاه تعجب روی صورتش نشست. مالکوم روی پاشنه‌هاش عقب رفت، لباش قرمز شده بود، چونه‌اش به طرز عجیبی چروکیده شد در حالی که با اخم به کاریون نگاه می‌کرد.

«تو...» گفت.

کاریون رنگ پریده بود، اما مثل یه دیوونه به مالکوم لبخند زد. «واقعاً باید می‌ذاشتی زودتر خودمو معرفی کنم. بی‌ادبیه که حرف مردم رو قطع کنی.»

مالکوم ولش کرد و اونو هل داد. به طرز معجزه‌آسایی، کاریون تونست سرپا بمونه. «اسم من کاریون سویفت هست. اما یه زمانی به اسم کاریون دایانتوس شناخته می‌شدم. پسر اول روریک و آملیا دایانتوس.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

مالکوم شروع به لرزیدن کرد. یه تشنج شدید بدنشو گرفت و یه جریان غلیظ خون از دهنش بیرون زد. روی سکه‌های زیر پاش پاشید. «تو گولم زدی؟» خفه شد و یه فوران دیگه خون بالا آورد. «تو گولم زدی که خون دایانتوس رو بنوشم؟»

«خدای... لعنتی...» فیشر و لورث همزمان این فحش رو زیر لب گفتن.

«چه خبره؟» دایانتوس؟ اسمشو شنیده بودم، اما یادم نمی‌اومد کی.

انگار که یهو حس اضطرار بهش دست داده باشه، فیشر چرخید و منو از شونه‌هام گرفت. «حسش می‌کنی؟» پرسید. «می‌تونی حس کنی کجاست؟»

«من... من نمی‌دونم! من...» اما آره. اونجا بود. یه زمزمه صدا. ضعیف. کوچیک. اما اونجا. «پیداش کردم.»

دود خاکستری کثیف از دهن مالکوم بیرون می‌ریخت. پوست چینی بی‌نقصش یهو پر از رگ‌های سیاه تپنده شد.

«چی کار کردی؟» بلیکون غرید. هم اون و هم مادرا از شیب سکه‌ها پایین اومدن و دستاشونو بالا بردن...

فیشر منو تکون داد. «سائریس. اینجاست؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نه، اینجا نه.»

«اما داخل هزارتو؟»

سرمو تکون دادم.

فیشر سولاس رو تو کف دستم گذاشت و دستمو دور دسته‌اش بست. «پس برو. پیداش کن. تمومش کن.»

اثر بلای بیوه داشت از بین می‌رفت. با درد تو دنده‌هام تو هزارتو پرتاب شدم. بازوهامو پمپ می‌کردم، سولاس در حالی که می‌دویدم هوا رو می‌شکافت. دیوارها دیگه حرکت نمی‌کردن. واضح بود که اونا نیاز داشتن

دستور مالکم برای این کار، و خون‌آشام اونقدر مشغول خفه شدن بود—

داشت می‌مرد؟—که نمی‌تونست از این جور کارا بکنه.

راهروهای ابسیدین وقتی با دوستام ازشون می‌دویدم، به اندازه کافی ترسناک بودن، اما حالا دیگه واقعاً

@PLAY_NOVEL تلگرام

وحشتناک شده بودن.

خیلی ساکت بود.

یه لحظه طول کشید تا بفهمم چرا.

و بعد به ذهنم رسید: بدن‌های سوخته توی سکوها

ساکت شده بودن.

این یعنی چی؟ فیشر مرده بود؟ لورث و کاریون هم رفته بودن؟ دلم می‌خواست جیغ بزنم. ترس و وحشت ذره ذره منو گرفت. داشتم

دیوونه می‌شدم. حالا به زور اون زمزمه کوچیک رو می‌شنیدم. به نظر می‌رسید داره

ساکت‌تر می‌شه، با اینکه دلم می‌گفت دارم نزدیک‌تر می‌شم.

سائریس...

سائریس...

@PLAY_NOVEL تلگرام

منو به اسم صدا می‌زد.

یهو دیگه اینقدر مطمئن نبودم. فکر کرده بودم دارم راه درست رو می‌رم،

اما زمزمه انگار از هر طرف می‌اومد. «کجایی؟ لطفاً،» التماس کردم. «بهت نیاز دارم.»

«نیاز نه،» زمزمه گفت. «می‌خوای.»

«نه! بهت نیاز دارم. باید دوستامو نجات بدم. بهت نیاز دارم کمکم کنی.

لطفاً بهم نشون بده کجایی!»

برگشتم همون راهی که اومده بودم، قلبم اومده بود تو گلوم. خیلی

تاریک بود. خیلی ساکت. یه کشش خیلی خفیف تو شکمم حس کردم وقتی از یه پیچ رد شدم و

برگشتم، و به جای اون راه، اون طرف دویدم.

زمزمه هیچی نگفت.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«لطفاً. کمکم کن!»

«پس یه معامله،» زمزمه خرخر کرد.

«نه! نه معامله. نه کلک. نه قرارداد.»

«پس چرا باید کمک کنیم؟»

از دویدن ایستادم. از خستگی و درد، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که

مچاله بشم و وانمود کنم هیچ کدوم از اینا اتفاق نمی‌افته. به جاش،

گفتم: «چون این اشتباهه. کاری که اینجا کردن. شیطانیه، و شما

می‌تونید تمومش کنید.»

«خوبی و بدی دو روی یه سکه‌ان.» پچ‌پچ با پوزخند گفت.

«اگه این قرار بود خنده‌دار باشه، پس... پس...» دستامو انداختم بالا، چشمام پر اشک شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«همیشه بدی هست. همیشه خوبی هست.» پچ‌پچ گفت.

«آره! ولی ببین چقدر بدی اینجا هست. این همه درد و مرگ و رنج. وقتش نیست یه کم خوبی باشه؟ یه کم تعادل؟ من...» حرفم نصفه موند، نمی‌دونستم چطور این بحثو ببرم. «من عاشقشم.» گفتم. «نمی‌تونم تحمل کنم بمیره.»

«ماهی‌خورکککک.» پچ‌پچ وزوز کرد.

«آره.»

«جفتت.»

تو تاریکی خیره شدم، احساس ناامیدی می‌کردم. «آره.» گفتم. «جفتم.»

سکوت تو گوشم زنگ می‌زد، کرکننده بلند.

پچ‌پچ رفته بود. نخی که منو بهش وصل می‌کرد، رفته بود.

تموم شده بود. تو این هزارتوی وحشتناک گیر افتاده بودم، تنها. اینجا می‌مردم. حتی نمی‌تونستم برگردم پیشش، تا با هم بمیریم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«پس یه لطف کوچیک.» پچ‌پچ گفت. «ما این کارو برای یه لطف انجام می‌دیم. و برای برگردوندن تعادل. و برای عشق.»

زدم زیر گریه. «چه لطفی؟» با بغض پرسیدم.

«همونطور که گفتیم. یه کوچیک.»

یه لطف کوچیک. اینقدر مبهم بود که همه جور زنگ خطر رو به صدا درآورد، ولی بهترین چیزی بود که گیرم می‌اومد. بعداً با عواقب هر حماقتی که بود، کنار می‌اومدم. «باشه پس. آره. یه لطف کوچیک بهت بدهکارم.»

«پس از این راه. از این راه.»

نخ دوباره جون گرفت، منو به جلو کشید. دنبالش رفتم. دویدم. با تمام سرعتی که پاهام می‌تونستن منو ببرن، دویدم—

—و وقتی از یه پیچ رد شدم و چشم تو چشم مورتیل شدم، جیغ کشیدم.

دیو هنوز مرده بود، ولی این زیاد آرامش‌بخش نبود. طبق گفته فیشر، اون «دوباره زنده می‌شد»، هر معنی‌ای که می‌داد، و من هیچ تمایلی نداشتم وقتی این اتفاق می‌افتاد، اطرافش باشم.

@play_novel تلگرام

«کجایی؟» هیس کشیدم.

پچ‌پچ با خوشحالی جواب داد: «تو! ما تو هستیم. تو.»

«منظورت چیه؟» الان داشتم به مرز هیستری می‌رسیدم. این دیگه خیلی زیاد بود. چون از قبل می‌دونستم منظورش از تو چیه، می‌تونستم حسش کنم، خیلی نزدیک، وزوز می‌کرد، و نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم که قراره چیکار کنم.

«تو.» پچ‌پچ اصرار کرد.

آروم آروم جلو رفتم، به جسد بخارآلود دیو عنکبوتی نزدیک شدم. تو یه توده افتاده بود، شکمش از جایی که با خنجرم بهش زده بودم، پاره و باز شده بود. یکی از پاهاش سه فوت اونورتر روی زمین افتاده بود. دهان گنده وسط صورتش از ضربه‌ای که لورث با آویسیث بهش زده بود، له شده بود، که فقط زشت‌ترش می‌کرد. نفسمو حبس کردم و خم شدم و تو دهان باز دیو نگاه کردم.

لعنتی. هر امیدی که ممکن بود اشتباه کرده باشم، دود شد و رفت هوا وقتی برق نقره‌ای رو ته گلوی هیولا دیدم.

یه فریاد خشن و بی‌کلام، سکوت سنگینی رو که تو هزارتو حاکم بود، شکست. یه جایی، فیشر، لورث و کاریون داشتن برای زندگیشون می‌جنگیدن، و من داشتم وقت تلف می‌کردم.

باید حرکت می‌کردم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

بیا دیگه، ساریس. تو می‌تونی. ترجیح می‌دادم فیشر تشویقم کنه، ولی مطمئن بودم الان سرش شلوغه، پس به جای اون، خودم به خودم روحیه دادم.

دستم رو بالا بردم، و—

اوه.

پوستم با جوهر سیاه شده بود. رون روی رون روی رون. بندهای خدا به رنگ آبی متالیک دور مچ دستام شعله‌ور شدن، انگار که داشتن محکم‌تر و واقعی‌تر می‌شدن، یه جورایی.

تمام بدنم از گرما پر شد.

بلند گفته بودم، نه؟ اعتراف کرده بودم که فیشر جفتمه.

اینقدر بزرگ و وحشی بود که الان نمی‌شد درکش کرد.

با احتیاط، دست جوهریمو تو دهان دیو بردم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

دندوناش برق می‌زدن، ردیف‌های دایره‌ای روی هم چیده شده بودن، هرچی پایین‌تر می‌رفتن، کوچیک‌تر می‌شدن. از این فاصله، می‌تونستم دندانه‌های هر دندون رو ببینم. برای پاره کردن و خرد کردن گوشت ساخته شده بودن.

عمیق‌تر.

باید عمیق‌تر می‌رفتم.

قلبم بین ضربان‌ها گرفت.

هوا تو ریه‌هام یخ زد.

عمیق‌تر.

یه کم عمیق‌تر هنوز...

گلوی دیو هنوز گرم بود، ناگفته نماند که لزج هم بود. وقتی سکه رو از ته گلوش برداشتم و دستمو دورش بستم، قیافه‌مو جمع کردم.

دیو تکون خورد، و من وحشت کردم. دستمو از دهانش بیرون کشیدم، جیغ زدم و عقب عقب رفتم. و یه دست دور مچ دستم بسته شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«بهتره اون سکه رو به من بدی، دختر.» یه صدای خشن گفت.

مالکوم بود.

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

۴۳

یه راه دیگه

سکه تقریباً هیچی وزن نداشت. مشتمو دورش گره کردم و تلاش کردم دستمو آزاد کنم. ولی مالکوم قوی بود. انگشتاش تو مچ دستم فرو رفت، ناخن‌های تیزش پوستم رو پاره کرد.

نفس مالکوم بوی مرگ می‌داد. «دخالت تو نقشه‌های جاودانه‌ها هیچ‌وقت توصیه نمی‌شه، ساریس فین. مخصوصاً وقتی این همه وقت و تلاش برای اون نقشه‌ها صرف کردن. دستتو باز کن.»

«نه! دیگه بسه. فیشر به اندازه کافی عذاب کشیده. این مردم به اندازه کافی عذاب کشیدن. این معامله‌ای که کردی تموم شده!»

«هنوز نه.» پادشاه خون‌آشام منو چرخوند و نفسم بند اومد. پوستش داشت از استخوناش آب می‌شد، به صورت لایه‌های مرطوب و فیبری از گونه‌ها و گردنش جدا می‌شد. بویی که ازش می‌اومد گندیده بود—بوی گوشت فاسد که زیادی زیر آفتاب مونده باشه. حتی چشماش هم تو حدقه‌هاشون چروکیده و خشک شده بودن. هرچیزی که کریون بود، هرکاری که کریون کرده بود، ضربه بزرگی به مالکوم زده بود.

با این حال، پادشاه هنوز از من قوی‌تر بود و درد تو دنده‌هام داشت دنیا رو از هم می‌پاشید. نفس‌های کوتاه می‌کشیدم، هر کدوم دردناک‌تر از قبلی.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«خیلی بهت علاقه‌مندم.» لبخند داغون مالکوم از این زندگی تا زندگی بعدی تو ذهنم می‌موند. «یه کیمیاگر، بعد از این همه سال. تعجب نکردم وقتی فهمیدم مادرا قرن‌ها پیش سعی کرده همه‌تون رو بکشه. اون همیشه از نوع شما می‌ترسید. فکر کنم ردیابی همه‌تون غیرممکن بود. تشخیص جادو تو نیمه‌فِی‌ها خیلی سخته. احتمالاً به یکی دو نفرشون اجازه داده از دستش در برن. اونا حتماً تو شهرش قایم شدن و خانواده تشکیل دادن و تولید مثل کردن. خون فِی ما حتماً طی قرن‌ها رقیق شده، به کمتر از یه زمزمه تو یه شجره‌نامه تبدیل شده. ولی بعد تو پیدات می‌شه. باید بگم، تحت تأثیر قرار گرفتم. یه بازگشت ژنتیکی با این نوع قدرت تو غیرقابل تصوره.

می‌دونی، یه زمانی بود که من خیلی نزدیک با نوع شما کار می‌کردم.» منو بررسی کرد. «یه کیمیاگر خیلی بااستعداد کلید هدیه خونی منو کشف کرد. اون از خیلی جهات فوق‌العاده بود. از جهات دیگه خیلی ناامیدکننده. شاید بعد از اینکه همه اینا تموم شد، باید تو رو زنده نگه دارم. به نظر می‌رسه به یه معجزه دیگه نیاز دارم، به لطف اون عوضی دایانتوس.»

«کمکت نمی‌کنم.» تف کردم. «نمی‌تونم. من فقط با جیوه کار می‌کنم.»

مالکوم زبونشو تکون داد—یه صدای مرطوب و چندش‌آور. «دختر کوچولو، جهلت شوکه‌کننده‌ست.» منو پرت کرد. براش خیلی آسون بود. فقط یه تکون معمولی مچ دستش، و منو به دیوار کوبید. محکم به ابسیدین خوردم، نفسم ازم خارج شد. یه نور سفید پشت پلکام شعله‌ور شد وقتی به زمین افتادم.

بیهوش نشو، ساریس. اگه الان بیهوش بشی، مردی.

@PLAY_NOVEL تلگرام

این صدای من نبود. صدای فیشر بود. خیلی واضح. خیلی بلند. خیلی نزدیک...

مالکوم نوک چکمه‌شو زیر دسته سولاس قلاب کرد و شمشیر رو از دستم پرت کرد. کنارم خم شد و با انگشتای سردش، مشتمو باز کرد و سکه‌ای رو که این همه برای پیدا کردنش تلاش کرده بودم، برداشت.

پوستشو سوزوند، ولی فقط برای یه ثانیه. اونو تو یه کیسه چرمی کوچیک انداخت و به کمربندش وصل کرد، بعد دستمو برگردوند و یه انگشت یخ‌زده رو روی علامت‌هام کشید. به رون‌های روی انگشت اشاره و وسطم اشاره کرد و اونا رو یکی یکی نام برد. «خاک. هوا. آتش. آب. نمک. گوگرد. جیوه. همه چی. قدرتی بیشتر از هر کیمیاگری که تا حالا دیدم. تو می‌تونی منو به قدرتم برگردونی و خیلی چیزای دیگه.»

«فقط منو بکش و تمومش کن. کمکت نمی‌کنم.» ناله کردم.

«واقعاً؟» خون‌آشام سرشو به یه طرف کج کرد. به رون پیچیده و درهم‌تنیده پشت دست راست من ضربه زد. سعی کردم دستمو بکشم، ولی سرشو تکون داد و با نارضایتی «توت» کرد. «صحبت از علامت‌های چشمگیر شد، منم تا حالا شبیه اینو ندیدم. چه اثر هنری قشنگی. به نظر می‌رسه یه جفت پیدا کردی. نمی‌دونم کی می‌تونه باشه.»

«گمشو.» تف کردم.

«من سال‌ها با فیشر وقت گذروندم. اون واقعاً یه چیزیه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

"من سال‌ها با فیشر وقت گذروندم. اون خیلی دیدنیه، پس وقتی بهت میگم که من فوراً متوجه علامت‌های جدیدش شدم، باور می‌کنی. اما لازم نبود جوهر روی پوستش ببینم تا بفهمم تو مال اون بودی، نه؟ من بوی تو رو ازش حس کردم همون لحظه‌ای که اینجا پیداش شد و ازم خواست خواهرش رو آزاد کنم. بوی بدن تو رو ازش حس کردم." اون کلمات رو با زور بیرون آورد انگار که طعم بدی تو دهنش گذاشته بودن. "اما بوی خون تو خیلی قوی‌تر بود. باورم نمی‌شد. اینکه اون از تو تغذیه کرده بود،" با تمسخر گفت. "اون هر روز که اینجا تو این هزارتو گیر افتاده بود، اون پلاک نقره‌ای رو دور گردنش می‌بست. یه هدیه از مادرش، فکر کنم. نقره خالص آغشته به یه جادوی خیلی بد. اگه هم تلاش می‌کردم نمی‌تونستم ازش پاره کنم. ادینا همیشه یه خار تو چشمم بود. من قول دادم فیشر رو آزاد کنم اگه فقط یه بار بهم مزه بده. قول دادم گیلیترا رو از حافظه‌اش پاک کنم، تا همه چیز رو در مورد اینجا و اتفاقاتی که افتاده بود فراموش کنه... اگه فقط یه بار از من تغذیه می‌کرد. می‌خواستم اون سعادتی رو که از نوک دندون‌هاش میاد رو بدونم. اما اون من رو رد کرد. اون انتخاب کرد که بمونه و رنج بکشه. و بعد تو. یه انسان بیچاره، ضعیف؟ جفتش؟ این توهین‌آمیزه."

«ببخشید.» وقتی حرف زدم، ترسناک بود که ریه‌هام چقدر خش‌خش می‌کرد. «اون فقط از مرده‌ها خوشش نمیاد.»

خون‌آشام هیس‌هیس کرد: «تو هیچ ایده‌ای نداری که بقیه عمر کوتاهت چقدر بدبختانه خواهد بود، دختر. فیشر مال من میشه، به هر حال. تو کمکم می‌کنی تا خوب شم. کمکم می‌کنی یه ارتش شکست‌ناپذیر بسازم که کل ایولیا رو دربربگیره. و اون خودش رو به—»

تلگرام @PLAY_NOVEL

من حمله کردم. تیغه‌ای که به رونم بسته شده بود به اندازه سولاس چشمگیر نبود، اما تیز بود، و در نهایت، همین مهم بود. خنجر رو توی گلوی مالکوم فرو کردم، از درد سینه‌ام جیغ می‌کشیدم. چشم‌های خون‌آشام گشاد شد، مردمک‌هایش به شکاف‌های عمودی تبدیل شدند.

«تو... احمق...»

خنجر رو چرخوندم و با تلاش از بدنش بیرون کشیدم، غرغر می‌کردم. تکه‌ای از گوشت مالکوم با تیغه کنده شد، و دود و خون مثل چشمه از زخم فوران کرد. خون پادشاه خون‌آشام مثل خون تغذیه‌کننده‌هاش سیاه نبود. شریانی بود—قرمز تیره، اما هنوز قرمز.

مالکوم که از خشم برافروخته بود، دستی به گردنش گرفت و غرید. اون برای کشتن من نیازی به سلاح نداشت. دست‌هاش کافی بود. با یه غرغر هار، مشتش رو به شکمم کوبید و به سمت بالا هل داد.

«صبر کن، سائریس. دارم میام!»

صدای فیشر بود. کاملاً واضح و بی‌نقص.

اون داشت برای من میومد.

خیلی دیر می‌رسید.

تلگرام @PLAY_NOVEL

موجی از شوک سرد بدنم رو لرزوند. دردی نبود. نه بلافاصله. مثل یخبندان صبحگاهی که روی شیشه پنجره می‌نشینه، از گوشه‌های آگاهی‌ام خزید.

و بعد من رو در هم شکست.

داشتم می‌مردم. مالکوم مطمئن شد. شادی‌اش تهوع‌آور بود وقتی دست خون‌آلودش رو از شکمم بیرون کشید. «میگن زخم‌های شکم بدترین راه مردن هستن.» صداش خش‌خش مرطوبی داشت. با اون ضربه به گردنش آسیب جدی بهش زده بودم، اما سرش هنوز وصل بود، حیف. «فکر کنم همین‌طوری ولت کنم. اونقدر زنده می‌مونی که اون این‌طوری پیدات کنه. من شاه‌ماهی‌گیرمون رو وقتی قلبش می‌شکنه بیشتر از همه دوست دارم.»

«شاه‌ماهی‌گیرمون؟ شاه‌ماهی‌گیرمون؟» این عوضی مریض نمی‌تونست هیچ بخشی از جفت من رو مال خودش بدونه. فیشر مال من بود. ناله کردم: «من تو رو می‌کشم.» «این آخرین کاریه که می‌کنم، اما ارزشش رو داره.»

مالکوم خندید. «لطفاً، دختر. با کمی وقار بمیر. تو نمی‌تونی من رو بکشی. من ابدی‌ام.» وقتی دستش رو از گردنش پایین آورد، دیدم که گلوش داشت خوب می‌شد. روند کندی بود، فیبرهای عضلاتش یکی‌یکی دوباره وصل می‌شدن. اما خوب می‌شد. دیگه این مهم نبود.

خودم رو گول نزده بودم که فکر کنم با خنجر کارش رو تموم می‌کنم. فقط می‌خواستم کمی حواسش رو پرت کنم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

لبخند مالکوم وقتی کیسه چرمی کوچکی رو که سکه رو توش گذاشته بود، بالا بردم، از بین رفت. همون سکه‌ای که وقتی اون شکمم رو پاره کرده بود، از کمربندش باز کرده بودم. دستش رو دراز کرد، چشم‌هاش کمی گشاد شد. با لحنی دستوری گفت: «اون رو به من بده. اون رو به من بده، و شاید هنوز نجاتت بدم. وقت هست.»

حالا نوبت من بود که بخندم. دهانم پر از خون شد، بدنم از دردی که من رو پاره می‌کرد، منقبض شد، اما ارزشش رو داشت. «واقعاً اینقدر برات مهمه؟ که اون باید اینجا بمونه و رنج بکشه؟ که تو می‌تونی همه این مردم رو اینجا نگه داری، تا ابد در حال سوختن و درد کشیدن؟ آیا روحت واقعاً اینقدر سیاه و پیچیده‌ست؟»

مالکوم با پوزش شانه بالا انداخت. «من روح ندارم، دختر.» و حمله کرد. البته نتونستم جلوی این رو بگیرم که کیسه رو از من بقاپه و فرار کنه. حتی تلاشی هم نکردم. هر انرژی کمی که برام مونده بود، داشتم ذخیره می‌کردم.

چشم‌های خون‌آشام از پیروزی می‌درخشید. اون درخشش وقتی کیسه رو باز کرد و چیزی توش پیدا نکرد، کم‌رنگ شد. نگاهش به سمت من برگشت، فکش باز موند.

سکه کوچک با خوشحالی توی دستم زمزمه می‌کرد وقتی اون رو بالا گرفتم تا ببینه. «معامله بلیکون چی بود دوباره؟ برگ یا ماهی؟»

مالکوم فریاد زد: «نه! نه!»

تلگرام @PLAY_NOVEL

سکه رو انداختم. نه زیاد بالا. بهش فرصت نمی‌دادم که اون رو از هوا بقاپه، همون‌طور که وقتی بلیکون اون رو انداخته بود، کرده بود. سکه کوچک در حین چرخش به طرز درخشانی برق زد. دیگه مهم نبود کدوم طرفش فرود میاد. فقط اینکه فرود بیاد. زمین وقتی نقره درخشان به ابسیدین برخورد کرد، لرزید.

یه لحظه سکوت همه جا رو گرفت، و خرابه‌های گیله‌ثری نفسشون بند اومده بود.

مالکوم پچ‌پچ کرد: «دختره‌ی احمق. چیکار کردی؟»

و بعدش اتفاق افتاد. یه باد وحشتناک کوبید تو هزارتو. از ناکجاآباد اومد، جیغ‌کشان از راهروهایی که فیشر رو دهه‌ها زندانی کرده بود، رد شد. از هزارتو بلند شد و رفت بیرون، و از روی سکوهای آمفی‌تئاتر رد شد.

آنورات مور!

آنورات مور!

آنورات مور!

@PLAY_NOVEL تلگرام

جیغ و فریاد روح‌های شکنجه‌شده رو با خودش برد، و وقتی باد از کنارشون رد شد، اونا تبدیل به ستون‌های خاکستر شدن و تو زوزه‌ی باد محو شدن. صدها هزار پری بزرگ و کوچیک، بالاخره اجازه پیدا کردن که برن، دردشون تموم شد.

مالکوم با ناامیدی به سکوها خیره شد. «نه. این... بچه‌های من نیستن. اونا قرار بود ارتش من باشن. تو... تو اونا رو از من گرفتی!» برگشت سمتم، ولی من اونجایی که اون منو ول کرده بود، نبودم. رو پاهام بودم، خمیده و داشتم خون از دست می‌دادم، درست کنارش وایساده بودم. و سولاس تو دستام بود.

بهش گفتم: «فقط خدایان ابدی هستن.» و سر مالکوم رو قطع کردم.

پرت شدم عقب.

دیگه نمی‌تونستم بلند شم.

سر مالکوم قبل از اینکه حتی به زمین بخوره، آتیش آبی گرفت. بعدش هم کل بدنش رو آتیش گرفت. یه نور شدید از سولاس زد بیرون و رفت تو ابرا، همه‌جا رو روشن کرد. چند ثانیه بعد برگشت پایین، با یه عالمه انرژی آبی‌رنگ که مثل چنگال بود و به زمین خورد، سنگای سیاه رو شکست و آمفی‌تئاتر رو آتیش زد. رشته‌های بیشتری از قدرت از نوک شمشیر بیرون می‌زد، ولی من خیلی ضعیف بودم که دوباره سولاس رو بلند کنم. دیگه نیازی هم نبود. مالکوم مرده بود. دیگه برگشتی براش نبود. انرژی‌ای که از شمشیری که پدر فیشر یه زمانی داشت - انرژی‌ای که بیش از هزار سال بود بالا نیومده بود - جرقه می‌زد و بالاخره خاموش شد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

سائریس! سائریس!

فیشر تو ذهنم داد می‌زد. با چشمای تار، چشمامو بستم و یه نفس لرزون کشیدم. خوبم. حالم خوب میشه. مادرا—

«اون ترسو تا باد خورد، غیبش زد تو جیوه.»

«و... بلیکون؟»

«لورث داره باهاش سر و کله می‌زنه. و کاریون. شمشیرهاشون دوباره دارن کانال‌کشی می‌کنن. تو کجایی؟»

این یه سوال عالی بود. نمی‌دونستم چطور راهنماییش کنم. «من... کنار اون دیو. مورتیل.» البته این اطلاعات خیلی به دردش نمی‌خورد. دیوارها بعد از اینکه جسد دیو عنکبوتی رو ول کردیم، خیلی جابجا شده بودن. هیچ شانسی نبود که فیشر فقط با اون اطلاعات منو پیدا کنه.

آیا می‌تونست حس کنه چقدر الان ضعیفم؟ می‌تونستم بفهمم که شونش زخمی شده. خستگیش رو حس می‌کردم. این ارتباط بینمون رو نمی‌فهمیدم، ولی از وقتی که نشانه‌هام رو قبول کرده بودم و اونو به عنوان جفتم پذیرفته بودم، قوی‌تر شده بود. می‌دونستم که داره می‌دوه. اینم می‌دونستم که ترسیده.

تلگرام @PLAY_NOVEL

«نگران نباش،» گفت. «دارم میام.»

حتماً بیهوش شده بودم. وقتی به خودم اومدم، یه نفر بالای سرم ایستاده بود، و اون فیشر نبود. خودمو سفت کردم، دستم رو بردم سمت سولاس، ولی دستام بی‌حس بودن. پاهام... کل بدنم بی‌حس بود. نمی‌تونستم حرکت کنم. موهای نقره‌ای دیدم، و یه موج ناامیدی تو وجودم بالا اومد. اون زنده مونده بود؟ چطور؟ امکان نداشت. ولی موهاش خیلی کوتاه بود که مال مالکوم باشه. تالادایوس بود، همون خون‌آشامی که اورلین رو کنار رود دارن نگه داشته بود.

«اشکالی نداره، سائریس. حالت خوب میشه.» فیشر کنارش نشست، صورتش پر از دوده، خاکستر و خون بود. موهای تیره‌اش، که از عرق خیس بود، دور گوشاش پیچ خورده بود.

دهنمو باز کردم، ولی نمی‌تونستم حرف بزنم. خوشبختانه، راه‌های دیگه ای برای ارتباط باهاش داشتم. وقتی ته لنا گفت که یکی از جفت‌هایی که با خدایان پیوند خورده، همیشه می‌میره، فکر نمی‌کردم اینقدر زود اتفاق بیفته.

«تو نمی‌میری.» فیشر موهامو از صورتم کنار زد، دستاش می‌لرزید.

«می‌ترسم که بمیره،» تالادایوس با جدیت گفت. «به زودی اتفاق میفته، مهم نیست چی بشه. آسیب به شکم و قفسه سینه‌اش خیلی زیاده.»

دهان فیشر خطی شد. دستش رو تو موهای کثیفش کشید و چشماش رو محکم بست.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اگه کاری نکنیم، تو چند دقیقه آینده می‌میره،» تالادایوس با مراقبت تعجب‌آوری گفت.

«من یه تیکه از روحمو بهش میدم،» فیشر گفت.

«نمی‌تونی. تو قبلاً خیلی به لورث دادی. اگه سعی کنی—»

«به جهنم! من به اندازه کافی زندگی کردم، تال. اون تازه شروع کرده به زندگی. من لعنتی بهش میدم.» با یه فین‌فین، رو زانوهاش خم شد و کف دستاشو گذاشت رو شکم له شده‌ام.

«نه، فیشر.»

ناامیدی چهره‌اش رو درهم پیچید. چشمای یشمی‌اش، پر از وحشت، با چشمای من گلاویز شد. باید این کارو بکنم، گفت. «نمی‌ذارم بمیری.»

«تو قولتو به من نمی‌شکنی،» من جواب دادم. «قسم خوردی که دیگه هرگز اراده آزاد منو ازم نمی‌گیری. اگه منو شفا بدی و تو این فرآیند بمیری، همین کارو می‌کنی. من نمی‌خوام روحتو بگیرم.»

«می‌تونم عواقب شکستن یه قول رو تحمل کنم اگه به معنی زندگی تو باشه،» با صدای بلند گفت.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«تو تو نامه‌ات گفتی که بعد از این زندگی وقت خواهیم داشت. که چیزهای بیشتری برای ما هست.»

«خواهد بود.» سر تکان داد، انگار فکر می‌کرد داره منو تسکین میده. که هر اتفاقی بیفته منتظر من خواهد بود. ولی اشتباه فهمیده بود.

«نخواهد بود. بهت گفتم اگه منو مجبور کنی کاری رو بکنم که نمی‌خوام، هرگز نمی‌بخشمت. هرگز یه مدت طولانیه، فیشر. اگه تو

خودتو فدای من کن، من رابطه‌مون رو تو این دنیا و دنیای بعدی رد می‌کنم.

از اینکه اینقدر داغون به نظر می‌رسید بدم می‌اومد. ولی جدی می‌گفتم. فیشر تمام عمر بزرگسالیش رو فدای اطرافیانش کرده بود. من ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه اون خودشو فدای من کنه.

تالادایوس گفت: «وقتمون داره تموم میشه. یه راه دیگه هست و خودت می‌دونی.»

فیشر تند گفت: «نه.»

معاون مو نقره‌ای مالکوم با عصبانیت پوفی کشید. «کی می‌خوای یاد بگیری که لجبازی هیچ‌وقت به دردت نمی‌خوره؟ بذار کمکت کنم!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

فیشر به من خیره شد، جیوه تو چشماش دیوانه‌وار می‌چرخید.

«من—»

«اون چی میگه؟»

«فیشر، اگه می‌خوای کاری کنم، باید همین الان باشه.»

«فیشر! منظورش چیه؟»

همسر خوشگل و مو مشکی‌ام به سختی آب دهانش رو قورت داد. تال از نظر قدرت فقط بعد از مالکوم بود. اون اینو از پادشاه پنهان می‌کرد تا نکشتش. اون می‌تونه تو رو تبدیل کنه.»

ذهنم خیلی گیج بود. نمی‌تونستم حرفاشو پردازش کنم. تالادایوس می‌خواست منو تبدیل کنه؟ من... من نمی‌تونم یه تغذیه‌کننده باشم، فیشر. لطفاً.»

فیشر سرشو تکون داد. «تو نمی‌شی. تو مثل اون می‌شی.»

من نمی‌میرم؟

«نه.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

باید تغذیه کنم؟

«ما نمی‌دونیم.»

تالادایوس رو شنیدم که حرف می‌زد، اما انگار زیر آب بود: «فیشر، اون داره از حال میره. من چند ثانیه وقت دارم...»

یه پتوی عمیق و تاریک داشت روم می‌افتاد. خیلی گرم و راحت بود. درد شکمم رو آب می‌کرد.

تالادایوس فریاد زد: «بهم بگو اون لعنتی رضایت میده!»

دنیا محو شد.

صدای فیشر آخرین چیزی بود که شنیدم. «اون رضایت میده.»

@play_novel تلگرام

۴۴

محور

"حرکت کن!"

حالم داشت بهم می‌خورد. درد مثل چاقو تو تنم پیچیده بود—

"اوه، خدایان. زنده‌ست؟" صورت کاریون بالای سرم، رنگ‌پریده و پر از خطوط نگرانی.

بوم!

آسمون داشت می‌افتاد.

نه آسمون. آمفی‌تئاتر.

یه تیکه سنگ بزرگ، از سکو جدا شد و آروم آروم افتاد.

بوم!

@play_novel تلگرام

"به خدایان قسم، اگه از این جون سالم به در نبره—"

لورث، پیراهن کاریون رو تو مشتش گرفته بود و اونو عقب می‌کشید.

آتش، همه جا. شعله‌ها تا آسمون شعله‌ور می‌شدن.

شعله‌ها تو رگ‌هام می‌جوشید. تو گردنم.

خدایا، گردنم...

"یه دروازه سایه بسازید!"

صدای فیشر، پر از وحشت. "دارم لعنتی تلاش می‌کنم!"

دنیا، کج شده بود و داشت از هم می‌پاشید.

همه چیز هرج و مرج. همه چیز درد. همه چیز شک. همه چیز ترس. همه چیز—

همه چیز متوقف شد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

تو بغل فیشر دراز کشیده بودم. دنیا ساکت شد، اما می‌تونستم صورت جفتم رو بالای سرم ببینم، و اون غم وحشتناک رو، تاندون‌های گردنش که از شدت فریاد زدن به لورث برجسته شده بود. اون برای من اومده بود. حتی با اینکه دنیا دور و برمون داشت تموم می‌شد، اون منو داشت.

"کوهی که در برابر همه طوفان‌ها مقاومت می‌کند،" صدایی خیلی واضح تو ذهنم گفت. هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم. هیچ انرژی یا اهمیتی برای واکنش نشون دادن به صدا باقی نمونده بود. اما به اندازه کافی هوشیار بودم که بفهمم الان فرق کرده. آروم. متمرکز. مستقیم. به جفتم نگاه می‌کردم، دیدم تو تاریکی می‌رفت و می‌اومد در حالی که صدا حرف می‌زد.

"او طوفان است. تو آرامشی هستی که باید بعد از آن بیاید. به من بگو، آیا به سرنوشت اعتقاد داری، کیمیاگر؟"

چشمامو بستم، اشک از گوشه چشمام سرازیر شد. فیشر داشت یه دروازه باز می‌کرد. داشت منو به خونه می‌برد. من تو کالییش می‌مردم، شاید تو راحتی تختش. من—

"خیلی از ساحل دور نشو، ساریس فین. الان برگرد. برگرد."

چشمامو باز کردم، نبضم ناگهان ازم دور شد.

آدرنالین خونمو پر کرد، یه جریان الکتریکی تو سینه‌ام شارژ شد، قلبمو دوباره به کار انداخت. "لعنتی!" نفس نفس زدم. "اوه، خدایان. لعنتی!"

@PLAY_NOVEL تلگرام

"داره شروع میشه." اعلامیه تلخ تالادایوس از پشت سرم اومد.

فیشر به من نگاه کرد، چشماش پر از اشک. "همه چیز خوب میشه. دوام بیار، ساریس."

صدا دوباره اومد، واضح و مختصر. "تو جلوی یه در ایستاده‌ای. دستت آماده کوبیدنه. آماده‌ای که ازش رد بشی؟ آیا این مکان رو ترک می‌کنی و می‌بینی که در بعدی چه چیزی نهفته است؟"

بعدی؟ ترک کنم؟ آروم پلک زدم. "نه. نمی‌خوام برم. هنوز نه."

صدا خشن اما کنجکاو به نظر می‌رسید. "سایه‌ای بر یولیا می‌افتد. همه چیز را که لمس کند تغییر خواهد داد. آیا ترجیح می‌دهی اینجا بمانی، با دانستن اینکه رنج و سختی در افق است؟ اینکه فداکاری‌ها باید انجام شود؟"

به فیشر نگاه کردم. به بال‌های پهن و زیبایش که کنار گردنش کشیده شده بود. قلبش رو حس کردم، که تو سینه‌اش می‌تاخت، همزمان با قلب خودم می‌تپید، در حالی که دستش رو دراز می‌کرد، به سمت یه دروازه سایه. نیازی به فکر کردن به جوابم نداشتم. هر هزینه‌ای که برای موندن با اون بود، من پرداخت می‌کردم. "بله،" گفتم.

"هر طور که می‌خواهی. پس ما لطفمان را می‌طلبیم، ساریس فین. آیا به قول خود عمل می‌کنی و لطف ما را اعطا می‌کنی؟"

@PLAY_NOVEL تلگرام

البته که جیوه بود. و البته که الان داشت طلبش رو می‌خواست، وقتی که من یه تار مو با مرگ فاصله داشتم. "چی از من می‌خواهی؟"

جواب بلافاصله اومد. "ما به ملاقاتی با تو نیاز داریم، ساریس فین."

فیشر به من نگاه کرد، اخم کرده بود. "ساریس؟"

"آیا لطف ما را اعطا می‌کنی؟"

یه ملاقات؟ اونا می‌خواستن با من حرف بزنن؟ این واقعاً یه لطف کوچیک بود. یکی که به سختی می‌تونستم ردشون کنم. "بله. اعطا می‌کنم. به محض—" به محض اینکه به اندازه کافی خوب بشم که باهاتون حرف بزنم. این چیزی بود که می‌خواستم بگم، اما طنابی که به من کمک کرده بود تا استخر جیوه رو در مرکز هزارتو پیدا کنم، ناگهان محکم شد. بدنم کشیده شد و فیشر نزدیک بود منو بندازه.

"این چه کوفتیه؟ ساریس؟"

فیشر محکم منو گرفت. دروازه سایه‌اش باز بود، کمتر از یک متر فاصله داشت. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که برگرده و ما رو ازش رد کنه. بند محافظ سینه‌اش رو گرفتم، زنگ خطر تو سرم به صدا دراومده بود. "متاسفم،" نفس نفس زدم. "من—"

از آغوشش کنده شدم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

"ساریس!"

یه طناب نامرئی منو تو هوا کشید، منو از هزارتو رد کرد. دست‌ها و پاهام پشت سرم کشیده می‌شد در حالی که منو می‌کشید.

عقب. هوا با سرعت از کنار گوش‌هام رد شد. لورث و کاریون هم داد زدن. تو یه چشم به هم زدن، دوستام غیب شدن، جفتم غیب شد، و من داشتم با سرعت سرسام‌آور تو هزارتو پرتاب می‌شدم.

«خواهش می‌کنم!» داد زدم. «نکن!» هر کاری که اون جیوه داشت می‌کرد، باید متوقف می‌شد.

دلم خالی شد، یه حس بی‌وزنی از افتادن شکمم رو قلقلک می‌داد. و بعد فقط سکه می‌دیدم. هزاران تا ازشون. یه فرش کامل ازشون، که زیر پاهام با سرعت رد می‌شدن.

وحشت واقعی منو گرفت وقتی فهمیدم کجا دارم کشیده می‌شم.

به زور تونستم گودال جیوه رو زیر پام ببینم قبل از اینکه یه موج از اون فلز مایع بالا بیاد و دور کمرم بپیچه. به زور وقت کردم جیغ بزنم وقتی که محکم دور دنده‌هام سفت شد و منو زیر سطحش کشید.

@PLAY_NOVEL تلگرام

""مرده." "مسخره نکن. معلومه که نمرده." "از کجا اینقدر مطمئنی؟" "چون بابا اینجا رو خواسته، خنگ. اون نمیخواد بمیره. پس نمرده." این صداها زنانه بودن. جوون و بازیگوش. اولی که حرف زده بود، یه صدای بیخیال درآورد و گفت: "خب، مرده به نظر میاد." چشمامو باز کردم و آسمون آبی روشن رو دیدم. یه پرنده تو دیدم پرواز کرد، تند و تیز، با تمام وجودش آواز میخوند؛ بدون فکر، دستمو بالا بردم تا چشمامو از آفتاب بپوشونم، میخواستم بهتر ببینمش. دیر شده بود، خودمو برای درد آماده کردم... اما دردی نیومد. "فکر میکنی حرفامونو میفهمه؟" چشمامو ریز کردم، سرمو چرخوندم، و تیغه‌های علف کنار صورتمو قلقلک دادن. تو یه دشت وسیع، پای یه تپه ملایم دراز کشیده بودم. بالای تپه یه درخت بلوط تنها ایستاده بود، اونقدر باشکوه که نفسمو بند آورد. شاخه‌های ضخیمش با نسیم ملایم تکون میخوردن، برگاش برق میزدن، وقتی آفتاب بهشون میخورد، با نور میدرخشیدن. خودمو به حالت نشسته درآوردم و بلافاصله دو زن جوون رو سمت راستم دیدم. شاید هجده ساله بودن. نوزده. و از هر نظر شبیه هم بودن. لباس‌های گشاد و خاکستری تیره پوشیده بودن، پاشون هیچی نبود. موهای مشکی‌شون موج‌دار تا کمرشون ریخته بود. دو جفت چشم آبی سلطنتی سریع که با رگه‌های نقره‌ای پر شده بود، با علاقه شدید منو تماشا میکردن وقتی بلند شدم. دختر سمت راست دست خواهرشو گرفت، و هر دو جلو اومدن. با یه صدای واضح و دلنشین گفت: "به ما بگو چطوره." "من..." گلومو صاف کردم. "ببخشید. بهتون چی بگم چطوره؟" دختر دیگه با چونه بالا گرفته گفت: "سکس." "با اون مرد. قهرمان بابامون." "با... فیشر؟" دخترا با هم مشتاقانه سر تکون دادن. "اوهه..." دوقلوی سمت راست گفت: "ما میخواستیم خودمون امتحانش کنیم، اما بابا قدغن کرد." "اون هیچ موجود زنده‌ای رو از هیچ قلمرویی لایق لمس ما نمیدونه. ما یه عمره منتظریم تا اون یه همبازی بهمون هدیه بده، اما تا الان، هیچ کس دیگه از نوع ما جرأت سفر به کورکوران ما رو نداشته." کورکوران؟ خدای... جهنم. کورکوران‌ها... "کدوم یکی از ما رو بیشتر پرستش میکنی؟" دوقلوی سمت راست پرسید. "بال؟" به خودش اشاره کرد. "یا میثین؟" به خواهرش اشاره کرد. "ما همیشه سر اینکه کی محبوب‌تره رقابت داریم." حالا یه طوفان رعد و برق تو چشماش غوغا میکرد. به محض اینکه متوجهش شدم، سوزش تیز الکتریسیته ساکن رو تو هوا حس کردم. موهای ریز تمام بدنم سیخ شد. این... واقعا داشت اتفاق میفتاد؟ اونا خدا بودن؟ ترس رو قورت دادم، بعد با احترام سرمو خم کردم، به پاهام

@PLAY_NOVEL تلگرام

نگاه کردم. "چطور ممکنه کسی بال رو بیشتر از میثین دوست داشته باشه؟ یا میثین رو بیشتر از بال گرامی بداره؟ شما رو همه کسانی که اسماتون رو میدونن، به یک اندازه پرستش میکنن، خانم‌های من." "خانم‌های من!" الهه‌های خورشید همزمان فریاد زدن. با خوشحالی به هم لبخند زدن، هنوز دستای همو گرفته بودن. "اون با چه ادب قشنگی حرف میزنه." اونی که اسمشون رو به من گفته بود، دستشو به سمتم دراز کرد. "بیا. باید عجله کنیم. بابا منتظرته، و این روزا زیاد حوصله انتظار نداره. اگه بیشتر از این معطل کنیم، عصبانی میشه." دستمو به سمتش دراز نکردم. یه ثانیه، کنارم آویزون بود. ثانیه بعد، تو دست خنکش بود. یه قدم برداشتم، و دشتی که دورمون بود کشیده شد، تبدیل به یه تاری سبز شد. وقتی پاشنه‌ام به زمین خورد، تپه شیب‌دار دیگه جلومون نبود. بالای اون ایستاده بودیم، زیر شاخه‌های درخت بلوط باشکوه. ذهنم تلاش میکرد تا با تغییر مکان کنار بیاد، افکارم چسبناک بودن. بین ریشه‌های درخت بلوط غول‌پیکر، یه نوار نقره‌ای پهن، به عرض هشت فوت، یه خندق تشکیل داده بود. این همه جیوه. وقتی متوجه شدم دانه‌های فلز براق مثل شیره از تنه پهن درخت سرازیر میشن و تو خندق میریزن، جا خوردم. روی یه سنگ صاف، ده فوت دورتر، یه مرد تنها با پشت به ما نشسته بود. ردایش همون خاکستری تیره لباس الهه‌های خورشید بود، موهای بلند و قهوه‌ای‌اش به صورت بافت جنگی بسته شده بود. بال و میثین با خنده به من اشاره کردن که جلو برم، نشون دادن که باید برم پیشش.

یک گلوله اضطراب مشت شده بود وسط قفسه سینه‌ام. اگر این دو دختر سرخوش واقعاً الهه بودند، می‌توانستم فقط با نگاه کردن به پشت سر پدرشان حدس بزنم که او کیست.

یک گوله اضطراب در مرکز قفسه سینه‌ام مشت شده بود. اگر این دو دختر سرخوش واقعاً الهه بودند، می‌توانستم فقط با نگاه کردن به پشت سر پدرشان حدس بزنم که او کیست.

تلگرام @PLAY_NOVEL

اضطرابی فشرده، چون مشتی گره‌کرده، در مرکز قفسه سینه‌ام چنگ انداخته بود. اگر این دو دختر سرمست حقیقتاً الهه بودند، آنگاه تنها با نگریستن به پشت سر پدرشان، می‌توانستم هویت او را حدس بزنم.

اضطرابی شدید و فشرده، مانند مشتی گره‌کرده، در مرکز قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. اگر این دو دختر جوان و شاداب واقعاً موجوداتی الهی بودند، آنگاه تنها با دیدن پشت سر پدرشان، می‌توانستم به هویت او پی ببرم.

اورلین به زور میتونست اسمشو بگه بدون اینکه بلرزه. اون با قاطعیت هشدار داده بود که هیچکس نباید بذاره این خدا نگاش کنه. حتی مجسمه‌اش رو هم نه. و حالا اون اینجا بود—به هر حال، تجسم فیزیکی خودش—روی یه سنگ نشسته بود و منتظر بود با من گپ بزنه.

لعنتی.

«بیا جلو، کیمیاگر،» دستور داد. این همون صدایی بود که ازم پرسیده بود میخوام از در رد شم یا تو ایولیا با فیشر بمونم؛ حس میکردم خیلی وقته دارم با همین صدا حرف میزنم. قدم برداشتم، نفسمو حبس کردم و دور سنگ چرخیدم. روبروی خدا، فکم رو کج کردم و به چشماش که سرد و آبی بودن نگاه کردم. انتظار یه چهره وحشتناک رو داشتم. یه صورت زشت و کج و کوله با جنون تو نگاهش، اما نه. اگه انسان بود، تو میانسالی قضاوتش میکردم. صورتش کمی چروک داشت و مهربونی و حکمتی توش بود که غافلگیرم کرد.

بهم نگاه کرد، دستاش رو زانوهاش بود، و گفت: «میدونی من کیم؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

سرمو کمی خم کردم، دوباره به چکمه‌هام نگاه کردم. «زارث. خدای آشوب.»

زارث غرغر کرد. «و تو سایریس هستی. خواهر هیدن. دختر هیچکس.» به طرح‌های روی دستام اشاره کرد. «همچنین، جفت قهرمان من.»

به علامت‌ها نگاه کردم، هنوز کمی از دیدنشون اونجا، روی پوستم، تعجب کرده بودم. «بله،» گفتم. «هستم.»

زارث از روی سنگ بلند شد، و پاهام لرزید. اون از فیشر بلندتر نبود. نه پهن‌تر و نه خدایی‌تر به نظر میرسید، اما اون چاه عظیمی از قدرتی که وقتی منو تو خودش گرفت ازش فوران کرد، باعث شد بخوام زانو بزنم و خودمو جلوی پاش بندازم. میتونست یه پلک بزنه و منو از هستی محو کنه. اینو با قطعیت میدونستم. اگه میخواست، ناپدید میشدم، انگار که اصلا به دنیا نیومده بودم.

«باید این کارو سریع انجام بدیم، وگرنه قبل از اینکه به دردم بخوری میمیری. با توجه به شرایط، تا جایی که میتونم مختصر میگم. من زمان زیادی رو صرف تماشای رشته‌های جهان کردم، منتظر یکی مثل تو بودم،» گفت. «بالاخره یه کیمیاگر، برای بازگرداندن تعادل و هموار کردن راه برای آنچه که در پیشه.» چرخید و به لبه حوضچه جیوه که درخت بزرگ رو احاطه کرده بود رفت، و من دنبالش رفتم، کشیده شده توسط جاذبه‌اش.

به لبه جیوه رفت و بهم نگاه کرد. «اینجا، ما در لبه جهان ایستاده‌ایم. ریشه‌هایی که میبینی، که به سمت زمین، به سمت جیوه رشد میکنن، لنگرهای سرنوشت هستن.» سرشو به عقب خم کرد، چشماش به سمت شاخه‌های درخت بالا رفت. «برگ‌های نقره‌ای بالا همه قلمروهای ما رو نشون

تلگرام @PLAY_NOVEL

میدن. خانواده من نگهبان همه چیزهایی هستن که اینجا میبینی. ما ریشه‌های سرنوشت رو آبیاری میکنیم. ما شاخه‌ها رو تربیت میکنیم و برگ‌ها رو هرس میکنیم تا از پوسیدگی و فساد جلوگیری کنیم. اون شاخه رو میبینی؟ اون سیاه شده رو؟»

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم و واقعاً یه شاخه خاص از درخت رو دیدم. پوستش تیره‌تر از بقیه بود، چروکیده، با برگ‌های نقره‌ای کمتری که ازش جوانه زده بود. «بله، میبینمش.»

زارث سر تکان داد. دستشو بالا برد، انگشتاشو تو هوا چرخوند، و همینطور که نگاه میکردم، سه تا از برگ‌های شاخه جدا شدن و افتادن. شناور شدن، بال‌بال زدن و چرخیدن، تا روی سطح جیوه فرود بیان. «یه پوسیدگی داره تو قلمرو من پخش میشه، سایریس،» گفت. «قلمروهایی که به اون پوسیدگی آلوده شدن باید فوراً نابود بشن تا بقیه درخت محافظت بشه و از پخش شدن اون پوسیدگی جلوگیری بشه. میفهمی؟»

اون برگ‌ها قلمرو بودن. دنیاهای کامل. زارث فقط... دستشو تکون داده بود و... اونا رو محو کرده بود. بهشون خیره شدم همینطور که غرق شدن و زیر سطح جیوه ناپدید شدن. آیا ممکن بود؟ آیا واقعاً میتونست این کارو کرده باشه؟ «چند نفر...» بقیه سوال رو نتونستم بگم، اما خدایی که کنارم ایستاده بود دقیقاً میدونست چی ازش میپرسم.

«میلیاردها.» بدون کوچکترین اثری از احساسات جواب داد. بله، پس. من فقط شاهد یه نسل‌کشی در مقیاسی بودم که نمیتونستم درک کنم، و زارث فقط لبخند زد. «البته، تو تنها کیمیاگر تو جهان نیستی،» گفت. «میلیون‌ها نفر از شما اونجا هستن. حتی تو قلمرو خودت، حتی تو

تلگرام @PLAY_NOVEL

شهری که یه زمانی خونه‌ت صداش می‌کردی، صدها جادوگر عنصری هستن که می‌تونن جیوه رو کنترل کنن. ولی وقتی خیلی وقت پیش با سرنوشت مشورت کردم، وقتی تو رو دیدم، ساریس فین، خیلی کنجکاو شدم. نه فقط تو. کینگ‌فیشر هم. یه محور تو جریان چیزا دیدم. یه گره سوزان تو قالیچه همه چیزایی که قرار بود اتفاق بیفته. وقتی تمرکز کردم و قدرت پیوندی رو دیدم که شما دو تا رو به هم وصل می‌کرد، اعتراف می‌کنم که سعی کردم سرنوشت رو تغییر بدم.

با تعجب زمزمه کردم: «منظورت چیه، سرنوشت رو تغییر بدی؟»

زارث نگاهی به شیب ملایم پایین انداخت، به دشتی که دختراش برگشته بودن و با صدای بلند می‌خندیدن، دستاشون رو گرفته بودن و تو چمن‌های بلند همدیگه رو می‌چرخوندن. «قرار بود تو از نژاد فی باشی، تو همون قلمرو کینگ‌فیشرت. پس من شما رو از هم جدا کردم. صدها سال قبل از اینکه تو به دنیا بیای، من اتفاقات اطراف تولدت رو تغییر دادم. مهره‌ها رو روی صفحه جابجا کردم و تو رو خیلی دور، تو قلمرویی گذاشتم که هرگز نباید با اون در تماس می‌اومد. ولی دیدم که شاخه‌های جهان برخلاف طبیعتشون رشد کردن و طوری چیده شدن که شما باز هم همدیگه رو ملاقات کنید. اون موقع پیش‌بینی کردم که مهم نیست شاخه‌ها و برگ‌های این درخت چطور دستکاری بشن، تو و اون همیشه به هم برخورد می‌کنید. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم که جلوش رو بگیرم.»

فیشر گفته بود مادرش گاهی اوقات اشتباه می‌کنه، درباره چیزای کوچیکی که عواقب بزرگی داشتن. وقتی پیش‌بینی کرده بود که من وارد زندگی پسرش می‌شم، من رو با گوش‌های شیب‌دار و دندان‌های نیش مثل پسرش دیده بود. معلوم شد که اون اصلا اشتباه نکرده بود. من باید از نژاد فی به دنیا می‌اومدم. خدای آشوب فقط دخالت کرده بود.

تلگرام @PLAY_NOVEL

پرسیدم: «چرا؟ چرا می‌خواستی ما رو از هم جدا نگه داری؟ اگه ما همدیگه رو دوست داشته باشیم و زندگیمون رو با هم بگذرونیم، چه فرقی به حال تو می‌کنه؟»

زارث لحظه‌ای به من نگاه کرد. با نفس عمیقی، از کنارم، دور درخت، به نقطه‌ای روی لبه خندق که چمن‌ها صاف روی زمین فشرده شده بودن... و شاخه‌های درخت به گره‌های خشک و سیاه شده پیچ خورده بودن، رد شد. از جایی که ما ایستاده بودیم متوجه نشده بودم، ولی از اینجا، به وضوح معلوم بود که قسمت بزرگی از درخت در حال مردن بود.

با حرکت دستش که برگ‌های زیاد درخت رو در بر می‌گرفت، گفت: «تو طبیعت، برای هر چیزی یه وزنه تعادل هست، بچه‌جان. نور تاریکی داره. زندگی مرگ داره. شادی غم داره. و خوبی بدی داره. این قانون، مهم نیست تو کدوم قلمرو باشی، صدق می‌کنه. نخ‌هایی مثل تو و کینگ‌فیشر، که به هم کشیده می‌شن و روی یه محور همدیگه رو قطع می‌کنن، یه چاه قدرت ایجاد می‌کنن. انرژی‌ای که شما دو تا با هم جمع می‌کنید، یه وزنه تعادل برابر و مخالف رو جذب می‌کنه. هر آینده ممکنی که شما دو تا با هم باشید، با مردن بخش عظیمی از این درخت تموم می‌شه. هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم راه دیگه‌ای رو پیش‌بینی کنیم.»

«پس... می‌گی من و فیشر مسئول پایان کل جهانیم؟»

زارث سرش رو تکون داد. «نه شخصا شما. ولی لحظه‌ای که شما همدیگه رو ملاقات می‌کنید، همراه با لحظه‌ای که جفت می‌شید، یه جرقه‌ست. شعله‌ای تو تاریکی که پروانه رو جذب می‌کنه. وظیفه من بود که سعی کنم جلوی اون جرقه رو بگیرم، ولی همونطور که قبلا فهمیدی، خود سرنوشت‌ها حاضر نشدن اون مسیر رو طی کنن.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

احساس کردم قلبم تو تمام بدنم می‌تپه. «فیشر از اینا چیزی می‌دونه؟»

زارث پوزخند زد. «نه. من اتفاقات رو طوری چیدم که اون به عنوان یه مرد جوون اینجا آورده بشه. مادرش تازه مرده بود، و اخلاقش خیلی مودبانه نبود.» زارث اخم کرد، انگار اون خاطره حتی الان هم آزاردهنده بود. «اون با خانواده من دشمنی کرد. فقط به این دلیل اجازه زندگی داشت که من اصرار کردم. من زمان زیادی رو صرف مطالعه نتایج و مسیرهای مختلف این جهان بعد از ملاقات تو و کینگ‌فیشر کرده بودم، و در حالی که هرگز تعادلی پیدا نکردم که به معنای پیروزی خوبی باشه، مسیرهایی وجود داشت که به... عدم قطعیت منجر می‌شد.»

«نامطمئنی؟»

«راه‌هایی که به جاده‌هایی می‌رسن که هم راه و هم مقصدش حتی برای منم بسته‌ست. و تو همه این آینده‌های مبهم، جایی که هنوز یه شانسی برای زندگی هست، یه عامل مشترک وجود داره.» نمی‌خواستم بدونم. نمی‌تونستم بشنومش. این فشار خیلی زیاد بود. زارث اینو می‌دونست، مطمئن بودم، ولی اون ادامه داد. «تو و کینگ‌فیشر کنار هم جنگیدین، و تو خدابسته بودی.» اون به نوشته‌هایی که دور مچ دستم پیچیده شده بود اشاره کرد. «این سوگندها تو رو به عنوان تحت حمایت من نشون می‌ده. اونا هم تو و هم فیشر رو از توجهات ناخواسته برادرام و خواهرم محافظت می‌کنن.»

«محافظت از اونا؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«اونا ترجیح می‌دن فیشر رو بکشن و برای اتفاقات بعدی تاس بندازن. اونا ترجیح می‌دن طوفان تو افق رو تحمل کنن و درختمون رو دوباره بکارن وقتی که همه چی پاک شده. من نمی‌خوام این اتفاق بیفته. قلب دخترام رو می‌شکنه.» اون حرفش رو قطع کرد و به دخترایی که تو دشت می‌رقصیدن نگاه کرد، اونا مثل علف‌هایی که تو باد تکون می‌خوردن، حرکت می‌کردن.
خنده‌هاشون مثل یه موسیقی شیرین به ما می‌رسید. «برای اونا، من حاضرم ریسک کنم. اگه واقعاً فیشر رو به عنوان جفتت قبول داری، پس باید قبول کنی که رشته زندگیت از تار و پود جهان جدا بشه. وقتی این کار رو بکنی، هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم روی آینده‌ات تاثیر بذاریم. ما اصلاً نمی‌تونیم تو رو ببینیم، و نه برادرام و نه خواهرم نمی‌تونن تو خطوط زمانی یا اتفاقاتی که روی تو تاثیر می‌ذارن دخالت کنن. تو تنها می‌شی.»

تنها؟ اون چی می‌گفت؟ «این بار نباید روی دوش یه نفر گذاشته بشه. قطعاً نباید روی دوش من گذاشته بشه. من یه دزدم! فقط... یه زن! من نمی‌تونم مسئول باشم برای—»

«تو مسئول هیچی نیستی. تنها کاری که باید بکنی اینه که زندگیت رو بکنی.»

«اما—»

«بذار اینجوری بگم، بچه،» زارث گفت و حرفم رو قطع کرد. «می‌خوای جفتت بمیره؟»

«نه، البته که نه!»

«پس اینجوری نجاتش می‌دی.»

تلگرام @PLAY_NOVEL

«من...» چی باید می‌گفتم؟ اگه این کار رو می‌کردم، زارث و بقیه خدایان نمی‌تونستن آینده رو ببینن یا کاری کنن که روی اتفاقات تاثیر بذاره. اما آیا اصلاً باید بهشون اجازه داده می‌شد که این کار رو بکنن؟ دخالت اونا باعث شده بود که من تو زیلوارن به دنیا بیام، نه تو ایولیا. چند بار اونا سرنوشت رو تغییر داده بودن، و چند نفر به خاطرش رنج کشیده بودن؟ چه حقی بهشون این اجازه رو می‌داد؟

زارث چشماش رو به من تنگ کرد. «لعنت به سرنوشت. اونا حق ندارن برای من تصمیم بگیرن. من تصمیم می‌گیرم که آینده‌ام چی باشه. مگه همین چند روز پیش نگفتی؟»

من اینو گفته بودم. و واقعاً هم منظورم همین بود. «بله، اما...»

«اگه واقعاً می‌خوای ارباب زندگی خودت باشی، پس اینجوری به اون هدف می‌رسی.»

حس می‌کردم زارث ناامیده—یه خدایی که هر کاری می‌کرد تا منو به خواست خودش وادار کنه. اما نمی‌شد انکار کرد. اون یه خدا بود. اون می‌تونست منو مجبور به هر کاری که می‌خواست بکنه، و با این حال داشت این انتخاب رو به من می‌داد.

با احتیاط پرسیدم، «چقدر دردناکه؟ این بریدن رشته؟»

«نه بیشتر از تغییری که همین الان تو بدنت شروع شده، سائریس فین.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

چرا این حرف اصلاً اطمینان‌بخش نبود؟ «دقیقاً چطور این کار رو می‌کنی؟»

«با تبدیل کردن تو به چیزی که قبلاً دیده نشده،» اون به طور مرموزی جواب داد. «جهان نمی‌تونه روی چیزی که نمی‌شناسه تمرکز کنه.»

«اما چطور؟»

«من فقط خدای آشوب نیستم، کیمیاگر. من خدای تغییر هم هستم. من اراده می‌کنم، و انجام می‌شه.»

«من—»

«وقت داره تموم می‌شه، سائریس. باید تصمیمت رو بگیری.»

«باشه. باشه. آره. انجامش می‌دم.» قبل از اینکه بتونم حرفم رو پس بگیرم، اینو از دهنم پرید. اگه تصمیم بین تبدیل شدن به یه چیز جدید، و تقریباً مردن همراه با بقیه جهان بود، پس واقعاً تصمیم سختی نبود.

بندهای خدا روی مچ دستم از ناکجاآباد شعله‌ور شدن، و مثل طناب‌های سوزان پوستم رو گاز گرفتن. «پس بهترین شانس رو برات آرزو می‌کنم، سائریس. سلام منو به کینگ‌فیشر برسون.» و بعد منو به داخل جیوه هل داد.

تلگرام @PLAY_NOVEL

۴۵

عاقلانه انتخاب کن

تو دریایی از تاریکی شناور بودم. با کمال تعجب آروم بودم، با توجه به آخرین برخوردم با یه توده بزرگ آب، اما ظاهراً تو زندگی پس از مرگ نیازی به شنا کردن نداشتی.

بالای سرم، یه سقف از ستاره‌ها تو آسمون می‌درخشید، با وعده قلمروهای دیگه. من کاملاً خوشحال بودم که رو هیچ و پوچ شناور بودم و سعی می‌کردم اونا رو بشمارم. هی گم می‌کردم، اما دوباره شروع کردن هیچ مشکلی نداشت. اینجا هیچ نگرانی نداشتم. یه عمر شناور بودم و حس می‌کردم تمدن‌ها بالا میان و سقوط می‌کنن. تو تاریکی، من جهان رو تماشا می‌کردم، و جهان هم منو تماشا می‌کرد.

صد بار به دنیا اومدم و مردم.

و بعد چیزی رو دیدم که نباید می‌بود.

یه پرنده.

@play_novel تلگرام

تو خلاء دورم پرواز می‌کرد، بال‌های قشنگش آبی-سبز می‌درخشید. آهنگی به شیرینی می‌خوند که یادم اومد قلب داشتن چه حسی داره، فقط برای اینکه بتونم دردشو حس کنم. و اوه، درد می‌کرد.

بیشتر یادم اومد.

یشم، رنگ چمن تازه.

نعناع زمستونی و وعده برف تو هوای سرد کوهستان.

یه لبخند کج و موهای تیره و پرپشت.

تکه‌هایی از اونو یادم اومد، و همه با هم، و یادم اومد چطور غرق بشم.

بهش نیاز داشتم مثل اینکه به هوا نیاز داشتم.

به سمتش دست دراز کردم مثل اینکه به سطح یه دریاچه آروم و صاف دست دراز می‌کنم.

مرغ ماهی‌خوار. مرغ ماهی‌خوار من. جفت من.

«فیشرا!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

نشستم، نفس‌نفس می‌زدم، از عرق خیس شده بودم. سرم به بدترین شکل ممکن گیج می‌رفت. اوه خدایان، من... من داشتم بالا می‌آوردم. از... از تخت پریدم، تو یه تخت بودم، و بلافاصله پام به یه سطل گیر کرد که استراتژیک کنار پاتختی گذاشته شده بود. رو زمین نشستم، پاهام باز، اون سطل رو گرفتم و هر چی تو وجودم بود بالا آوردم. وقتی معده‌ام خالی شد، به کنار تخت تکیه دادم، نفس‌نفس می‌زدم و اطرافم رو نگاه می‌کردم.

اتاقی که توش بودم سقف بلندی داشت. پرده‌های سبز تیره از پنجره‌ها آویزون بود. مبلمان سنگین و تیره از چوب بلوط فضا رو تزئین کرده بود—یه کمد کنار در، یه کمد کشودار، یه کمد دیگه کنار پنجره، و یه قفسه کتاب پر از کتاب. فرشی که روش دراز کشیده بودم خاکستری روشن و نرم بود. مخملی. وقتی انگشتامو توش فرو کردم حس خوبی داشت—

اوه.

سطل رو گرفتم و دوباره توش بالا آوردم. وقتی گذاشتمش کنار، عضلات شکمم به طرز ناراحت‌کننده‌ای درد می‌کرد.

یه صدای مردونه گفت: «بهش می‌گن پاکسازی بزرگ.» تالادایوس در رو باز کرده بود وقتی داشتم استفراغ می‌کردم و حالا به چهارچوب در تکیه داده بود، دستاشو رو سینه‌اش گره زده بود و با یه لبخند سرگرم‌کننده نگاهم می‌کرد.

خون‌آشام.

تلگرام @PLAY_NOVEL

معاون مالکوم.

تو اتاق دنبال یه سلاح گشتم، و برای اولین بار فهمیدم که یه شورت ابریشمی مشکی فوق‌العاده کوچیک و یه زیرپوش حریر از همون جنس پوشیدم که چیز زیادی برای تخیل باقی نمی‌ذاشت. نفس‌نفس‌زنان، از جستجو برای چیزی برای دفاع از خودم دست کشیدم و به جاش دنبال چیزی برای پوشوندن خودم گشتم.

تالادایوس خندید وقتی از اتاق رد شد و یه روپوش از پشت پرده تزئینی کنار پنجره آورد. عمداً نگاهشو برگردوند وقتی به سمت تخت اومد و اونو به سمتم گرفت. گفت: «بدنت اخیراً تغییرات شدیدی کرده. اجماع کلی اینه که به زودی دوباره می‌تونی غذای عادی بخوری، اما ممکنه یه روز یا دو روز طول بکشه. وقتی من تغییر کردم، شش ماه طول کشید تا هر چیزی رو که سعی می‌کردم بخورم مثل یه گلوله مو بالا نیارم.»

روپوش رو ازش قاپیدم و دور شونه‌هام انداختم. سوراخ‌های بینیم رو گشاد کردم، از اون سوزش عجیب و غریب و قوی پشت بینیم متنفر بودم. با تندی پرسیدم: «منظورت از تغییر کردن چیه؟»

تالادایوس سرشو به یه طرف خم کرد. با ترحم نگاهم کرد. «تو دقیقاً می‌دونی منظورم از اون کلمه چیه. مگه نه؟»

خون‌آشام.

@PLAY_NOVEL تلگرام

خون‌آشام.

خون‌آشام.

با عصبانیت بهش نگاه کردم، از قبولش امتناع کردم. با خشونت گفتم: «من اصلاً شبیه تو نیستم.»

تالادایوس سر تکون داد، نوک کفش چرمی قشنگشو به لبه فرش کشید. دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت: «اوه، اینو می‌دونم، ساریس.»

با عصبانیت پرسیدم: «این یعنی چی؟ اون لحن.»

«بیا.» خون‌آشام با موهای نقره‌ای بی‌عیب و نقص و چشم‌های عجیب و غریب نرمش به آینه بزرگ رو دیوار اشاره کرد. «بیا و خودت ببین.»

با احتیاط رفتم سمت آینه. دستامو دور خودم حلقه کردم و آماده ناشناخته‌ها شدم. نمی‌دونستم کسی که تو آینه بهم زل زده رو می‌شناسم یا نه. ولی شناختم. به جز یه کم سایه زیر چشمام، کاملاً خودم بودم. ساریس. همون موهای تیره. همون چشمای آبی. همون...

مکث کردم. سرمو چرخوندم.

تلگرام @PLAY_NOVEL

گوشام.

نوک گوشام تیز شده بود. از بین موهای ژولیده‌ام زده بود بیرون، انگار همیشه همین‌طوری بوده. دهنمو باز کردم که فحش بدم، وضعیت دندونامو دیدم و قلبم شروع کرد به تند زدن. دندونای نیش. دندونای نیش خیلی بلندی داشتم. و تیز به نظر می‌رسیدن.

«من... پری‌ام؟» از بازتاب تالادایوس تو آینه پرسیدم.

اون مودبانه لبخند زد ولی سرشو تکون داد. «تا جایی که می‌تونیم بگیم، تو نصف خون‌آشامی، نصف پری. چیزی که هیچ‌کدوممون تا حالا ندیدیم. فعلاً، مطمئن نیستیم کدوم ویژگی‌ها رو از پری‌ها گرفتی و کدوم‌ها رو از خون‌آشام‌ها. همه شفادهنده‌های ما فقط مطمئنن که تو دیگه انسان نیستی.»

دیگه انسان نیستم.

کاملاً خون‌آشام نیستم.

کاملاً پری نیستم.

گلوم داشت خودشو خفه می‌کرد. خودمو از آینه کندم، چشمامو محکم بستم. الان نمی‌تونستم به این فکر کنم. به جفتم نیاز داشتم. «فیشر کجاست؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

تالادایوس شونه‌ای بالا انداخت و یه جوری که انگار می‌خواست از چیزی فرار کنه، به گچبری‌های سقف نگاه کرد. «اوه، نمی‌دونم. فکر کنم همین دور و براست.»

«زخمی شده؟ اون...»

«فقط آروم باش، ساریس. حالش خوبه. الان میاد.»

من که قرار نبود حرف یه خون‌آشام رو باور کنم. پایین رو نگاه کردم و دیدم که هنوز جای گاز روی بدنم هست، که به همه دنیا اعلام می‌کرد من جفت فیشر هستم.

دستمو دراز کردم و با ذهنم دنبالش گشتم. چند لحظه بعد، یه حس عمیق تمرکز بهم دست داد. مال من نبود. مال فیشر بود. اون اینجا بود. نزدیک. و داشت خیلی سخت روی یه چیزی تمرکز می‌کرد. هیچ درد یا هشداری ازش حس نکردم، که باعث شد یه کم راحت‌تر نفس بکشم. انگار تالادایوس راست می‌گفت.

«کجاییم؟» پرسیدم، دور تخت چرخیدم و سعی کردم مطمئن بشم که فاصله کافی بینمون رو حفظ می‌کنم. سولاس کجا بود؟ من شمشیر لعنتیم رو می‌خواستم.

تالادایوس جواب داد: «فیشر ازم خواست که بذارم خودش بهت بگه کجاییم.»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«چی؟ اما... چرا؟» چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم، سعی می‌کردم بفهمم تو سرش چی می‌گذره. تالادایوس هم آروم به نظر می‌رسید و هم سرگرم، که هیچ چیزی در مورد اینکه چرا مکانمون رو مخفی نگه داشته بود، بهم نمی‌گفت. یه حس کلافگی تو سینه‌ام جرقه زد. از اتاق خواب رد شدم، ردامو محکم دور بدنم گرفتم و پرده‌ها رو کنار زدم.

درد پشت چشمام منفجر شد. بیرون به زور روشن بود، آخرین پرتوهای خورشید پشت افق ناپدید می‌شد، اما حس می‌کردم انگار با یه پتک کوبیدن تو سرم. «آه!»

تالادایوس که مراقب بود تو سایه بمونه، آروم دستمو از روی پرده برداشت و دوباره کشیدش. «تو هم به زودی بهتر از بقیه می‌تونی تحملش کنی. همه اینا فقط یه کم عادت کردن می‌خواد. حافظه‌ات چی؟ چی از گیله‌تری یادت میاد، ساریس؟»

اسم اونجا یه لرزه به پشتم انداخت. «من... ما داشتیم باهاشون می‌جنگیدیم. مالکوم، بلیکون و مادرا. یه سکه بود. من پرتش کردم...»

«و بعدش؟»

«بعدش...» بهش خیره شدم، یه ترس عجیب تو شکمم چنگ می‌زد. «اون زخمی‌ام کرد. من... من کشتمش. تو و فیشر اومدین. و بعدش...»

@PLAY_NOVEL تلگرام

تالادایوس با سر تکون داد و گفت: «و بعدش من گازت گرفتم.» سریع نگاهشو برگردوند، انگار که یهو معذب شده بود. «یه بلوک حافظه دور اتفاقات بعدی گذاشتم. تغییر سخته. و خب، تو قدرت یه پدره که اون خاطرات رو سرکوب کنه، اگه...»

«برش دار.» دستور دادم. «بلوک رو بردار.»

تالادایوس انگار می‌خواست مخالفت کنه، اما گفت: «اگه مطمئنی که می‌خوای، این کارو می‌کنم، اما می‌تونه خیلی آسیب‌زا باشه...»

«برش. دار.» غریدم.

«هر چی تو بخوای.» نیازی نبود بهم دست بزنه. ساده‌تر از این حرفا بود. یه دقیقه، هیچ خاطره‌ای از لحظه‌ای که دندون‌های تالادایوس تو بالای شونه‌ام فرو رفته بود، نداشتم. هیچ خاطره‌ای از نمایش وحشتناکی که بعدش اتفاق افتاد. و بعد، دقیقه بعد، داشتم.

گاز تالادایوس.

فیشر، منو تو آغوشش گرفته بود. باز کردن یه دروازه سایه. من که تو هوا به سمت استخر جیوه پرواز می‌کردم. مکالمه کوتاه اما پرتنشی که با زارث بعدش اتفاق افتاد.

بعدش، فیشر منو از جیوه بیرون کشید. اون و کاریون، مثل اینکه می‌خواستن همدیگه رو بکشن، با هم دعوا می‌کردن.

تلگرام @PLAY_NOVEL

لورث، کنار تختم نشسته بود، یه جور لوت می‌زد و آروم برام آواز می‌خوند در حالی که من تقلا می‌کردم و ناله می‌کردم.

سه روز که من تو این تخت، تو این اتاق دراز کشیده بودم، از فیشر التماس می‌کردم که منو بکشه چون نمی‌تونستم یه ثانیه دیگه درد رو تحمل کنم.

و من... گاز گرفتن... یه نفر.

چشمام به گردن تالادایوس خیره شد.

من اونو گاز گرفته بودم.

اون فهمید که من متوجه شدم و یه لبخند کوچیک زد. گردنشو کج کرد و بهم نشونش داد – پوست صاف و بی‌عیب و نقصش. گفت: «هیچ آسیبی نرسید.» «به زور پوستتو خراش دادی.»

«چرا این کارو کردم؟» دستمو روی دهنم گذاشتم، خیلی می‌ترسیدم که لبامو باز کنم و حقیقتی رو قبول کنم که از قبل می‌دونستم اما خیلی می‌ترسیدم باهاش روبرو بشم.

تالادایوس گفت: «فیشر واقعاً باید برای این اینجا باشه.» به سمت در حرکت کرد.

@PLAY_NOVEL تلگرام

«نه! من...» نمی‌دونستم چی بگم. «یه بخشی از وجودم حس می‌کنه باید ازت تشکر کنم که جونمو نجات دادی.»

«و بقیه وجودت؟»

زمزمه کردم: «می‌خواد به خاطر کاری که کردی بکشتت.»

خون‌آشام سر تکون داد و به چکمه‌هاش نگاه کرد.

"منم مدت‌ها همین حس رو داشتم. قرن‌ها بود که از چیزی که شده بودم متنفر بودم و می‌خواستم مالکم رو نابود کنم. فقط می‌خواستم بمیرم و از این دنیا برم، همینقدر شدید." "چی شد که تصمیم گرفتی بمونی؟" تالادایوس یه لبخند کوچیک و خیلی غمگین بهم زد. "من تصمیم نگرفتم. انتخابی نداشتم. مالکوم نذاشت برم. یه بار سعی کردم خودکشی کنم، و اون بهم گفت دیگه هیچ‌وقت نباید امتحان کنم. حرفش قانون بود." "ولی حالا اون مرده..." "و من آزادم." تالادایوس رو پاش تکون خورد. "آره، هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم این برای من یعنی چی. ولی اخیراً اوضاع خیلی جالب شده." از بالا تا پایین نگاهم کرد، یه کم اخم کرد، انگار داشت سبک سنگین می‌کرد چی می‌خواد بگه. بعد از یه لحظه گفت: "دو جور ابدیت هست، کیمیاگر. یکی بهشته. اون یکی جهنمه. مهم نیست من چی کار می‌کنم. مطمئن شو که نسخه خودت از جاودانگی رو عاقلانه انتخاب می‌کنی."

پلک زدم، سعی کردم این نسخه از کریون سویفت رو تو سرم جا بندازم.

@PLAY_NOVEL تلگرام

همون موهای مسی-قهوه‌ای که با هنرمندی بهم ریخته بود. همون چشمای آبی و اون لبخند شیطون.

اما گوش‌های شیب‌دار هم داشت. و دندونای نیش تیز. و خیلی قد بلند بود.

یه مشت زدم تو سینه‌اش.

«آخ! اون واسه چی بود؟»

یه انگشت کردم تو صورتش. «چون تو یه عوضی هستی. من تو رو از وقتی پونزده سالم بود می‌شناسم!»

سرش رو تکون داد، دستاش رو کف دست به سمت بالا تو هوا نگه داشت. «خب؟ من تو رو از وقتی هزار و هشتاد و شش سالم بود می‌شناسم. جایزه می‌برم؟»

«تو بهم نگفتی که وارث یه تخت پادشاهی فا هستی!»

«خب، این چیزی نیست که همینجوری به مردم بگی، فین. و در هر صورت، مادربزرگم ازم قول گرفت که نگم.»

«جز اینکه اون مادربزرگت نبود، بود؟»

تلگرام @PLAY_NOVEL

کریون قیافه‌اش رو جمع کرد. «نه، راستش نه. اون بیشتر یه سرپرست بود. یا یه همبازی وقتی کوچیک بود. و بعد یه دوست. و بعد من سرپرست اون بودم. نمی‌دونم، همیشه وقتی آدما پیر می‌شدن خیلی پیچیده می‌شد.»

سرم رو تکون دادم، هنوز با شجاعت سعی می‌کردم همه تیکه‌ها رو کنار هم بذارم.

«پس، پدر فیشر تو رو وقتی کوچیک بودی برد زیلورن تا از بلیکون نجاتت بده. گوشات و دندونای نیشت رو جادو کرد تا تو برجسته نباشی. یه کیسه کتاب با خودش آورد تا تو بتونی در مورد میراثت یاد بگیری و وقتی زمانش مناسب بود برگردی. و... یه زنی نجاتت داد؟»

«اسم اون اورلنا بود،» کریون گفت. «اورلنا پری. اون یه برده تو قصر مادرا بود. اما اون شب، شبی که من رو از جیوه بیرون کشید، از قصر فرار کرد و گریخت. اون رفت به سوم، می‌دونست که می‌تونه اونجا تو جمعیت گم بشه. و اونجا موند. کار خیاطی پیدا کرد و جایی برای زندگی ما فراهم کرد. من رو مثل پسر خودش بزرگ کرد.»

باورم نمی‌شد. بهش خیره شدم، این نسخه فای اون، شکل واقعیش، و نزدیک بود از خنده منفجر بشم. «و تو اونجا گیر افتادی وقتی مادرا دروازه‌ها رو بست. و بعد هزار سال بعدی رو همینجوری... تو زیلورن زندگی کردی؟»

«تقریباً همین بود،» کریون گفت. «من کتاب‌هایی رو داشتم که فینران برام آورده بود، در مورد فا و مردمم. اورلنا وقتی نه سالم بود ازدواج کرد و نام سویفت رو گرفت. کمی بعد یه دختر داشت. پترا. پترا بزرگ شد و اون هم یه دختر داشت. کتاب‌ها از طریق خط زنانه منتقل می‌شدن، و من

تلگرام @PLAY_NOVEL

هم همینطور. اونا تا جایی که می‌تونستن من رو از دردسر دور نگه داشتن و مطمئن شدن که من مراقب علائم باز شدن دوباره جیوه باشم. اونا فکر می‌کردن ظالمانه است که من تو شهر نقره‌ای گیر افتادم و باید به خونه برگردم و بر مردمم حکومت کنم. زنان خط سویفت همیشه خیلی زورگو و بیش از حد نگران زندگی عاشقانه من بودن.»

«پس می‌دونستی وقتی جیوه دوباره بیدار بشه چی انتظار داری؟»

خندید. «نه. حتی یه ذره هم نه. اما حسش کردم، اون روزی که تو رو به قصر بردن. یه چیزی تو هوا تغییر می‌کرد. یه نوع انرژی که یه جورایی آشنا بود. بار دوم که اتفاق افتاد شناختمش، و یه جورایی، فقط می‌دونستم که ربطی به تو داره. رفتم به میراژ تا ببینم فرار کردی یا نه، و اونجا بود که فیشر من رو پیدا کرد. من واقعاً گفتم که هایدن هستم چون فکر می‌کردم دارم ازش محافظت می‌کنم، ساریس. امیدوارم این رو باور کنی.»

«اشکالی نداره. می‌دونم.» من واقعاً حرفش رو باور کردم.

خدایا، چقدر همه اینا به هم گره خورده بود. پدر فیشر کسی بود که وارث واقعی تخت پادشاهی رو از ایولیا مخفیانه خارج کرده بود. هزار سال بعد، پسرش کسی بود که اون رو برگردوند. این یه معنی داشت. چی، نمی‌تونستم بگم، اما مطمئن بودم که همه ما به زودی متوجه می‌شیم.

و تمام این مدت، یه شاهزاده فا تو سوم زندگی می‌کرد، کالا قاچاق می‌کرد، دعوا راه می‌انداخت، و کلاً خودش رو مایه دردسر می‌کرد. نزدیک بود از کریون بپرسم که چطور عقلش رو حفظ کرده بود در حالی که آدمایی که بهشون اهمیت می‌داد به دنیا می‌اومدن، بزرگ می‌شدن، زندگیشون رو

@PLAY_NOVEL تلگرام

می‌کردن، و از پیری می‌مردن، اما من از قبل جواب اون سوال رو می‌دونستم، و نمی‌خواستم بشنوم که اون یه چیز بی‌شرمانه در مورد ویسکی و زن‌ها بگه.

حالا که صحبتش شد. حتی محکم‌تر بهش خیره شدم. «تو با من خوابیدی.»

بی‌شرمانه خندید. «خواهش می‌کنم.»

«کریون!»

"چی؟ تو این مدت معلوم نیست چقدر با فیشر بودی!"

"آره، ولی من می‌دونستم اون کیه وقتی تصمیم گرفتم باهاش بخوابم. و اون جفت من بود."

کریون پوفی کشید. دستاشو رو سینه‌اش گره زد، چشماشو چرخوند و آه کشید. "باشه. متاسفم که بهت نگفتم من یه پناهنده سیاسی جادوگر بودم که خودمو جای یه آدم جا زده بودم وقتی باهات خوابیدم. این باعث میشه حالت بهتر شه؟"

"نه."

@PLAY_NOVEL تلگرام

"آه، بیا دیگه، فین!" با آرنجش بهم زد. "من الان فی هستم. تو هم الان فی هستی. یه جورایی. همه چی تموم شده رفته. تو فقط به خاطر اینکه نگرانم بودی از دستم عصبانی هستی. برو. ازم بپرس چطور از سم قدرتمند مالکوم جون سالم به در بردم. می‌دونم که داری از فضولی می‌میری."

"لورث قبلاً بهم گفته بود، راستش. پس اینم از این." لورث دومین نفری بود که بعد از اینکه تالادایوس از اتاقم رفت، به دیدنم اومد. وقتی گوش‌های فی منو دید خندید. وقتی دید دندونام چقدر تیزن، کمتر با اشتیاق خندید. اولین چیزی که بهم گفت این بود که اورلین زنده‌ست و رن مراقبشه، هرچند که به خواب عمیقی فرو رفته و نمیشه بیدارش کرد. اما ته لنا و ایزابیل مطمئن بودن که هر روز بیدار میشه. بعدش بیش از یک ساعت موند و خیلی از چیزایی که بعد از اینکه من برگشتم تو هزارتو اتفاق افتاده بود رو توضیح داد. وقتی بهم گفت که هر سه تاشون چطور نزدیک بود به دست بلیکون بمیرن در حالی که داشتن بهم وقت می‌دادن تا سکه رو پیدا کنم، از عذاب وجدان مریض شدم. وقتی ازش به خاطر طولانی شدن عذرخواهی کردم، بهم گفت دیوونه‌ام و گفت که وقتی باد تمام جادوی مرگ رو از بین برد و به شمشیرهاشون اجازه داد دوباره کانال بشن، مثل یه معجزه بود. مادرا بلافاصله از طریق جیوه فرار کرده بود. بلیکون یه مبارزه فوق‌العاده‌ای کرد، اما به محض اینکه نفس فرشته‌ای لورث از آویسیث بیرون اومد، اون هم مثل یه بزدل لعنتی فرار کرد.

"اوه واقعاً؟" کریون با یه ابروی مشکوک بهم نگاه کرد. "و لورث از برج شکسته چطور تعریفش کرد؟ بذار حدس بزنم. گفت خون من خیلی بدبو بود که تحت تأثیر سم خون‌آشام قرار بگیره."

"نه، گفت که خون پدرت برای ایجاد نفرین خونی استفاده شده که به مالکوم اجازه داده خون‌آشام بشه، و اینکه یه خون‌آشام نمی‌تونه از اعضای زنده خونی که اونا رو ایجاد کرده، بنوشه، و نمی‌تونه اونا رو مسحور کنه. گفت که نوشیدن از تو باید مالکوم رو فوراً می‌کشت، اما چون اون خیلی وقت بود زندگی کرده بود، خیلی قدرتمند بود."

تلگرام @PLAY_NOVEL

"هوم." کریون غرغر کرد. "این خیلی دقیقه، راستش."

"اون همچنین گفت به همین دلیله که مالکوم به بلیکون دستور داده پدر و مادرت رو بکشه. که اونا تنها چیزی بودن که برای اون تهدید محسوب می‌شدن."

دوباره، کریون غرغر کرد. دیگه لبخند نمی‌زد. "من به زور اونا رو یادمه."

"من یادمه."

قلبم تو سینه‌ام تپید. مدت‌ها بود منتظرش بودم. فیشر درست پشت در ایستاده بود، با چهره‌ای سنگی به کریون سر تکان داد. چهره‌اش برای من نرم شد.

"هی، تو،" تو ذهنم زمزمه کرد.

"هی برگشت،" جواب دادم.

باورنکردنی بود که بدونم این بین ما ثابت مونده. اون هنوز می‌تونست تو ذهنم باهام حرف بزنه، و من هنوز می‌تونستم باهاش حرف بزنم. از بین تمام چیزهایی که تو چند روز گذشته اینقدر دراماتیک تغییر کرده بود، پیوند بین ما به نظر می‌رسید همون چیزی بود که قبلاً بود.

@PLAY_NOVEL تلگرام

گوشه‌های دهانش کمی تکان خورد - کمترین نشانه لبخند. وقتی به درستی وارد اتاق شد و یه بوسه سبک روی پیشونیم گذاشت، اون رو حفظ کرد.

"می‌خوای در مورد پدر و مادرم بهم بگی، یا می‌خوای شروع کنی به لخت کردن همدیگه؟ چون من می‌تونم برم. مجبور نیستم، ولی می‌تونم،" کریون گفت.

«فیـشر صاف و پوست‌کنده گفت: «لطفاً برو، کریون.» «بعداً میام و هرچی یادم میاد در موردشون بهت میگم، ولی فعلاً میخوام با جفتم تنها باشم.» اینو با چنان غروری گفت. جفتم.

کریون غرغرکنان رفت و اتاق یهو خیلی کوچیک‌تر شد. ما تنها بودیم.

پرسیدم: «ناراحتی که دیگه نمیتونی بهم بگی اوشای کوچولو؟» خدایا، چه حس گیج‌کننده‌ای. از اینکه به لطف زارث، یه قسمتی از وجودم حالا فی بود، ذوق‌مرگ بودم. کمتر ذوق‌مرگ بودم که یه قسمتی از وجودم حالا به لطف تالادایوس، خون‌آشام بود. ترس تو وجودم جمع میشد و هر ثانیه غیرقابل تحمل‌تر میشد، ولی فیشر سرشو یه جوری پسرونه انداخت پایین که دلمو چنگ زد.

از زیر ابروهای تیره‌اش بهم نگاه کرد و پوزخند زد. «انسان، فی، یا خون‌آشام. مهم نیست چقدر زندگی کنی، ساریس، تو همیشه برای من مقدس‌ترین خواهی بود.» پوزخندش محو شد، هرچند. «کار درستی کردم؟»

@PLAY_NOVEL تلگرام

من نتونسته بودم تو هزارتو برای خودم جواب بدم. اون مجبور شده بود برای من تصمیم بگیره. و چه تصمیم بزرگی بود. بعد از اینکه نذاشتم با روحش منو شفا بده، جای تعجب نبود که الان طوری بهم نگاه میکرد که انگار نگران بود دیگه هرگز باهاش حرف نزنم.

این... خیلی بزرگ بود.

من دیگه خودم نبودم.

من تحت حمایت یه خدا بودم، و نه هر خدای قدیمی. به طور غیرمستقیم، فیشر هم همینطور بود. خیلی چیزا بود که هنوز باید بهش میگفتم. نمیدونستم وقتی همه چیزایی که تو اون چند دقیقه کوتاه که با خدای هرج و مرج حرف زدم، براش توضیح بدم، چه واکنشی نشون میده، ولی حس میکردم فیشر کلی سوال خواهد داشت. یه میلیون تا.

فعلاً، دنیا روشن‌تر بود. واضح‌تر. وقتی به فیشر نگاه میکردم، رشته‌هایی از قدرت درخشان تو چشماش بود. و یه درد سوزان ته گلوم بود که نادیده گرفتنش سخت‌تر میشد.

صبر کن...

تو چشمای فیشر جادو بود.

ولی... کمتر جیوه.

تلگرام @PLAY_NOVEL

نفس‌نفس‌زنان از آغوشش بیرون اومدم و فیشر گلوشو صاف کرد و کمی خجالت‌زده به نظر میرسید. گفت: «داشتم فکر میکردم متوجه میشی یا نه.»

«داشتی فکر میکردی متوجه میشم! چی—چطور؟ چی شد؟»

«ته لنا راهی برای کم کردن اثرات جیوه پیدا کرد. ماه‌هاست که دارم میرم پیشش، سعی میکنم کنترلش کنم، ولی جلساتش کمتر و کمتر مؤثر میشد. و بعد ایزابیل گفت که میتونه کمک کنه. اون دوتا تیم خیلی خوبی میشن. ته لنا کمک کرد تا جیوه آروم بشه، و ایزابیل داره اونو از من بیرون میکشه. باید یه میلیون جلسه داشته باشم. طول میکشه، ولی باید جواب بده.»

«این فوق‌العاده‌ست! یعنی...» من خیلی مضطرب بودم که بگم.

اون قرار نبود عقلشو از دست بده.

ما هنوز بلیکون رو داشتیم که باید باهاش سر و کله میزدیم. و مادرا. من هنوز قصد داشتم برادرم و الروی رو پیدا کنم. یه میلیون مشکل دیگه بود که باید برطرف میکردیم، ولی...

فیشر فقط برای من غرغر کرد: «قدم به قدم.» «بیا امروز رو بگذرونیم. و بعد فردا. و بعد پس‌فردا. اون یکی به خصوص جالبه.»

چرا؟ پس‌فردا چی میشه؟

@PLAY_NOVEL تلگرام

با نگرانی خفیفی دستمو گرفت. «خب. این هست.» منو برد کنار پرده و آروم کنارش زد. نور خورشیدی که قبلاً چشمام و پوستم رو میسوزوند، حالا رفته بود. مثل این بود که داری به یه سیاهچاله نگاه میکنی، از پنجره به بیرون خیره میشی. ولی بعد چراغ‌های سوسوزنِ خیلی، خیلی از آتیش‌های اردوگاه رو تو دوردست دیدم. و نوار نقره‌ای کم‌رنگ یه رودخونه که از میان منظره سیاه میگذشت.

دارن.

ما تو سمت اشتباه دارن بودیم.

ما داخل آمونترایث بودیم.

«تو دربار فی‌ها، تاج به وارث نایب‌السلطنه میرسه. ولی اگه نایب‌السلطنه کشته بشه، تاج رو کسی که اونو کشته، ادعا میکنه. دربار خون‌آشام‌ها فقط یه پادشاه داشته. مالکوم هرگز وارثی رو نام نبرد. اون قصد داشت تا ابد زندگی کنه. هرگز به این احتمال فکر نکرده بود که کسی ممکنه اونو بکشه...»

سرم از قبل داشت نه میگفت. از پنجره عقب رفتم.

«اصلاً و ابداً. فیشر، من حتی یه خون‌آشام کامل نیستم. من نصفه فی هستم! نمیتونم!»

@PLAY_NOVEL تلگرام

«اینو بهشون بگو. تا اونجا که به دربار خون‌آشام مربوط میشه، تو باید تاج‌گذاری کنی. دو روز دیگه، تو رسماً ملکه جدید ساناسروث میشی.»

@play_novel تلگرام

@PLAY_NOVEL تلگرام

بیا درون ذهن فیشر

نمیتونم بهت بگم چقدر برام مهمه که تا اینجا سفر ساریس و کینگ‌فیشر رو دنبال کردی.

امیدوارم از ماجراجویی و عشقی که بین شخصیت‌هامون تو این صفحه‌ها بوده، لذت برده باشی و امیدوارم برای ادامه‌اش هیجان داشته باشی.

کتاب ۲ از مجموعه «فی و کیمیاگری» تو اکتبر ۲۰۲۴ منتشر میشه.

و ترجمه فارسیش هم درست بعد انتشار توسط کانال پی ناول در دسترش شما قرار می‌گیره.

@play_novel تلگرام

درباره مترجم

این ترجمه به‌صورت اختصاصی از آرشیو کانال تلگرامی play_novel تهیه شده. اگه از روند داستان و سبک ترجمه لذت بردی و حس کردی باهاش ارتباط می‌گیری، خوشحال می‌شیم کتاب‌های درخواستی‌ت رو برامون بفرستی تا برات آماده‌شون کنیم! اگه هم پیشنهاد و انتقادی داشتی باعث افتخاره که باهامون در میون بزاریدش.

https://t.me/play_novel

@play_novel تلگرام